1

مما وقفه الوزير حسين باشا ابن حسن آغا ابن الوزير محمد باشا المعروف بكوپريلي عفى الله عنهما

٢٧٨

٤٩٤

قوی جو دریا کف زنان جون موجها سجده کنان / قوی مبارز جون سنان خون خواره جون اجرای ما
در کردن افکنده دهل در کردک نسرین و کل / کاشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کاشب زهره شد ساقی بیمانه و بد / بکرفته ساغری خورد حمرای ما حمرای ما
خاموش کاشب مطبخی شاهست از فرخ رخی / این نادره که می بزد حلوای ما حلوای ما

ای ازورای پردها تاب تو تابستان ما / ما را جو تابستان ببر دل کرم تابستان ما
ای جشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی بیا / تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
تا سبزه کردد شوره ها تا روضه کردد کورها / انکور کردد غوره ها تا پخته کردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل / آخر ببین کین آب و کل جون بست کرد جان ما
شد خارها کلزارها از لطف رویت بارها / تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد / تاره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
در دو دغم بکشا طرب روزی نما از عین شب / روزی غریب بو العجب ای صبح نورافشان ما
کوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را / سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیده تا در خورد تو تا در رسد در کرد تو / کو کوش و هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
جون دل شود احسان شمر در شکران شاخ تو / نعره برآرد جاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد زجان بانک دهل تا جزوها آید بکل / ریحان بریحان کل بکل از حبس خارستان ما

ای فصل باران یا بر زیر بر یاران ما / جون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای جشم ابر این اشکها بر همچون مشکها / زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر اکریان نکر وان باغ را خندان نکر / کز لابه و کریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر کران جون داد حق از بحر لب تشنکان / رطل کران هم حق دهد بهر سبکساران ما
بر خاک و دشت بی نوا کوهر فشان کرد اسما / زین بی نوایی میکشند از عشق طراران ما
این ابر جون یعقوب من وان کل جو یوسف در جمن / بشکفته روی یوسفان از رشک افشاران ما
یک قطره اش کوهر شود یک قطره اش عبهر شود / وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
باغ و کلستان ملی اشکوفه می کردند دی / زیرا که بر ریق از بکه خوردند خماران ما

ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی / مست خداوندی خود کشتی کرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر وز سر نبشته وبی خبر / همیان او پر سیم و زر کوشش پر از طال بقا
از بوسها بر دست او وز سجدها بر پای او / وز لور کند شاعران وز دمدمهٔ مهر از خا
باشد کره را افتی کان کبر کارد در فتی / ور نو هم بیمارش کند در جابلوسی بهر کدا
بد بهد درمها در کرم او نافریدست آن ارم / از مال و ملک دیکری مردی کجا باشد سخا
فرعون و شدادی شده جیکی کراز بادی شده / موری بده ماری شده وان مار کشته اژدها
عشق از سر قدوسی همجون عصای موسی / کو اژدها را می خورد جون افکند موسی عصا
بر خوجه روی زمین بکشاد از کردون کمین / تیری زدش کز زخم او همجون کمانی شد دوتا
در رو فتاد او آن زمان از ضرب زخم کران / خرخر کنان جون کسر غیبان در غم غزهٔ مرک فنا
رسوا شده بریان شده دشمن برو کریان شده / خویشان او نوحه کنان بروی جو اصحاب عزا
فرعون نمرودی بده انی انا الله می زده / اشکسته کردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفوانی کرده رو زخمی بر اندام او / جز غمزهٔ غمازهٔ شکرلبی شیرین لقا
تیرش مجبتر باکان جشمش بهی تر بادمان / او بی وفاتر با جهان و محتجب تر با شما
اکنون بکویم سر جان در امتحان عاشقان / از قفل و زنجیر نهان بین کوشها را برکشا
کی برکشایی کوش را کو کوش مرد هوش را / مخلص نباشد هوش را جز بفعل الله ما یشا
این خواجه با خرخشه شد بر شکسته جون بشه / نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم / حقت الحیوة بعدکم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن بل من صدا یشفی الحزن / والقلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای خواجه بادست مه پا پایت شکست از قضا / دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر / عشق مجازی را کذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر جوبین میدهد / تا او دران استا شود شمشیر کیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر جوبین آن بود / آن عشق با رحمان شود جون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ز ابتدا بر یوسف آمد سالها / شد آخر آن عشق خدا ای کرد بر یوسف قفا
بکریخت او یوسف پیش ز دست بیراهنش / بدرید شد از جذبها و بر عکس حال ابتدا
کفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من / کفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند   ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن   من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد روا
آدمی زند من کیستم من صورت خاکیستم   رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این بارها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا   عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
ای خواجه صاحب قدم کر رفتم اینک آمدم   تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غرهٔ جز آفتابی ذرهٔ   از بحر قلزم قطرهٔ زین بی نهایت ما جرا
چون قطره بنمایدت باقیش معلوم آیدت   زانبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش   دانیش و دانی چون بود چون بار کرد در آسیا
هستی تو انبار کهن دستی درین انبار کن   بنگر چگونه گندمی وانگه بطاحون بر هلا
بستان جهان چون آسیاست این جهان (جون درج)   انجا ببین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو زرگ این کوی مفران خواجه را بین منتظر   گونیم کار می کند تعجیل میگوید صلا
ای خواجه تو چونی بگو خسته درین پر فتنه کو   در خون و خاک افتادهٔ بیچاره وار و مبتلا
لفت الغیاث ای مسلمین لطفا نگه دارید هین   شد ریخته خود خون من تا این نیاید بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش   با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود   مار زا لمّا زرا جز جاشنی (عاشقی) نبود دوا
کی آن دهان مردمست سوراخ مار و کژدم   کهگل دران سوراخ زن کژدم منه بر اژدها
در عشق ترک کام کن ترک جبوب و دام کن   مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا   هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان فزا
دعوی خوبی کن بیا صد عدو و آشنا   با چهرهٔ چون زعفران با چشم تر آید گوا
غم جلد را مالان کند تا مرد و زن افغان کند   کز داده ما را از غم گوکشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی شکم باد و رباش زیر و بم   تا غلغل افتد در عدم از عدل لولای خوش صدا
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن   ارواح را فرباد کن در عشقان شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی   در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
ما همچو خرمن ریخته گندم بکاه آمیخته   هین از نسیم باد جان کهرا ز گندم کن جدا

تا غم بسوی غم رود خرم سوی خرم رود   تا گل بسوی گل رود تا دل برآید بر سما
این دخلهای نازنین محبوس مانده در زمین   در گوش یاران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود   تا بود اکنون سر شود که بود اکنون کم بها
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی   سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما   کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایق تری   شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین تر وفا
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده   در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر   از گل برابر دل گذر آن از کجا این از کجا
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین   بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر خلقان می روی در راه پنهان میروی   بستان بستان می روی آنجا که خیزد نقشها
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان میپری   کامد پیامت زان سوی پرها بنه بی پر بیا
ای گل تو آنها دیدهٔ زآن بر جهان خندیدهٔ   زان جامها بدریدهٔ ای گربز لعلین قبا
گلهای یار از آسمان نعره زنان در گلستان   کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق   از شیشهٔ گلاب گر چون روح از جام سما
ای عقل و میمون شما با چهرهٔ گلگون شما   بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
از گل شکر مقصود ما لطف حقست و بود ما   ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آیینه گر بر روی نهد رخم شرر   ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما
هان ای دل مشکین سخن باپان بدار این سخن   با کس نیارم گفت من آنها که میگویی مرا
ای شمس تبریزی بگو سرّ شهان را مو بمو   بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی یابد ضیا

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ای مه ز اجلالت خجل عشقت نه خون ما بحل   چون دیدمت میگفت دل جاء القضا جاء القضا
ما کوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو   گه خوابنش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی گه سوی اسباب کشی   گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

دیوان حضرت مولانا جلال الدین قدس سره

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها / در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین / در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون / ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته وآن غم بدل در تافته / یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سرو از تو سند بشمار ما نازان عدد / دانی سر از آن هم بود اندر بتبع دنبالها
سازی ز خاکی سیدی بر روی فرشته حاسدی / با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
آنکو تو باشی بال او ای رفعت و اجلال او / وانکو چنین شد حال او بر روی دارد خالها
گیرم که خارم خار بد خار از پی گل می‌زهد / صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افعالها خاکی بدست ابدالها / فالی بدست این حالها حالی بدست قالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله / عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق / فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین / چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعه‌ای او قلزم و ما جرعه‌ای / او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف بی‌عشق اختر منخسف / از عشق گشته دال الف بی‌عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن / جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها / بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در / کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد ترحالها

آن خواجهٔ در کوی ما در گل فرو رفتست پا / با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
جبار او را رو زفت و دامن کشان میرفت او / تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا از دامها فرد و جدا / می‌آید از قبضهٔ قضا بر پر او تو تیر بلا

هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی / خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی میرسد بر میشکافد کوه را
یکپاره اخضری شود یکپاره لعل و کهربا / ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او
یکپاره گوهری شود یکپاره لعل و کهربا / ای که چه باده خورده‌ی ما مست گشتیم الصلا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده‌ای / گر برده‌ایم انگور تو تو برده‌ای انبان ما

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا / از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان / بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
ای هفت گردون مست تو ما مهرهٔ در دست تو / ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می‌جنبان جرس / ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر / آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن آن پرده‌ها را ساز کن / بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور / ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما / سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر / هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت / ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی / داماد خوبان میشوی ای خوب شهرارای ما
خوش میروی در کوی ما خوش میخرامی سوی ما / خوش می‌جهی در جوی ما ای جوی و ای جوبای ما
خوش میروی بر رای ما خوش میگشایی پای ما / خوش می‌بری کفهای ما ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا و ز ما وفا جستن خطا / پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما / وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای منصفان / در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
والله که این جمع صوفیان بستند از شادی میا / در غیب پیش غیب دان از شوق و استسقای ما

که شکران مولی کند که آه و واویلی کند	که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
جانرا تو پیدا کردهٔ مجنون و شیدا کردهٔ	که عاشق کنج خلا که عاشق رو و ریا
که قصد تاج زر کند که خاکها بر سر کند	که خویش را قیصر کند که دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کزو که سیب روید که کدو	که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
جوی عجایب کند رون که آب آنی کاه خون	که بادهای لعل گون که شیر و که شهد شفا
که علم بر دل بر تند که دانش از دل بر کند	که فصلها حاصل کند که جمله را روید بلا
روزی محمد بک شود روزی پلنگ و سگ شود	که دشمن و بدرگ شود که والدین و اقربا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل	گاهی دهل زن که دهل تا ای خورد زخم عصا
که عاشق این پنج و ششش که طالب جانهای خوش	این سو کشان سو کشان چون اشتران کرد جا
کاهی چو چه کن بسته ماند قارون سوی کو	که چون مسیح و گشته بالا روان سوی علا
تا فضل تو راهش دهد و ز رشید و تلوین وا رهد	شیدا شود شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن	بحرش بود گور و کفن جز بحر ادا ندو با
زین رنگها مغز شود ز صبغ عیسی در رود	در صبغة الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از وقاحت و ز حیا و ز دوز و ز نقلا	رست از بر و رستانی بیا چون سنگهای آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم	تلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم	بما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	باب البیان مغلق قل ضمنا اولی بنا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما	افتاده در غرقابهٔ با خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود	مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
با رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته	زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده	ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
ای باده اندر هر سری سودای دیگر می برد	سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دی روز مستان را بره بر بود آن ساقی کله	امروز می دری دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری	خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا

بر بند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف	تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران بها

ای دل چه اندیشیدهٔ در عذر این تقصیر ما	زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم	زان سوی او نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد	زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود	چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان میشوی الله گویان میشوی	آن دم ترا او میکشد تا وا رهاند مر ترا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی	آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او	گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن	گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وآن سو کشان با ناخوشان	یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان	کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و نالهاش وان اشک همچون ژالهاش	چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت	فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان	گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بسته است از او چشم ترم	من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو	من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری	که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت	هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عما
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن	تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود	یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد	ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی	پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربندهام پس بایزیدش گفت رو	یارب خرش را مرگ ده تا او بود بندهٔ خدا

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها
کاخر چو دردی بر زمین تا چند باشی برتر آ
هر کاز گرانجانان بود چون درد در پایان بود
آنکه رود بالای خم کان درد او با بد صفا
گل را بجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود
تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری
از نور نور روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
باد نفس مر سینه را از اندوه صیقل می زند
در یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر
تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش از تو نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
ان عیش نی روپوش را از بند هستی برگشا
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانگان را جسته بین از بند هستی رسته بین
در بی دلی دل بسته بین کین دل بود دام بلا
زوتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن بربند پای بوالحسن
پر ده قدح را تا که من سر را بشناسم ز پا
می ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
هر لحظه گرمی میکند با بوعلی و بوالعلا
تا کی مده آبم مده آسایش و خوابم مده
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توم مست و پریشان توم
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیشست الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز جری
در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا
می دانکه که سبزهٔ گولخن کنده کند زیبروکان
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفا
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری
مانندهٔ ماه از افق مانندهٔ گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا

بدلعلها

بد لعلها پیشش حجر شیران پیشش گورخر
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذرها
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پر نور شد
مانند موسی روح شد افتاده بیهوش از لقا
هر هستیی در وصل خود در وصل اصل اصل خود
خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
سرسبز و خوش هر ذره‌ای نعره زنان هر ذره‌ای
کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا
گل کرده بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال البقا
ذرات محتاجان شده اندر دعا تا لان شده
برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
السلم منهاج الطلب والحلم معراج الطرب
والنار صراف الذهب والنور صراف الولا
العشق مصباح العشا والهجر طباخ الحشا
والوصل تریاق العشا یا من علی قلبی مشا
الشمس من افراسنا والبدر من حراسنا
والعشق من جلاسنا من یدرما فی راسنا
یا سایلی عن قصتی العشق قسمی حصتی
والسکر انفی غصتی یا حبذا لی حبذا
یا سایلی عن حبه اکرم به انعم به
کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبا
نفخ من تقاحکم والحشر من اصباحکم
القلب من ارواحکم فی الدور عمثال الرحا
یا حلم تجلی البصر یعقوبکم یلقی النظر
یا یوسفینا فی البشر جودوا ابا الله اشتری
شمس خرت والقمر نسکا مع الاحدی عشر
قدامکم فی نقطه قدام یوسف فی الکرام
صدر العطا یا دخلنا جرح ابرا یا دخلنا
یا من لحب او بری سکلو مخالیب النوی

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی
در خواب غفلت بی خبر ز بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
در پیش او برداشتم گفتم گدای شاه الصلا
گفتا که چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا چو تو نوشیده‌ای در دیگ جان جوشیده‌ای
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
اندر کشیدش همچو جان کان بود جان را جانفزا
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرح
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای درشکسته جام ما ای بر دریده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما / آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما / پا وامکش از کار ما بستان کرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل / وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را / تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم / چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه بدیدم چه کنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم / چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم / چه توان گفت چه گویم صفت این جوی روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را / چو مرا گرگ شبان چه کشم ناز شبان را
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی / خنک آنرا که نشستی خنک آن دیده جان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی / چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق / چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو / همه رخت ستدی تو چه کنم باج ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان / دل من شد سبک ای بد ان طل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را / منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن / هم ازین خوف طلب کن فرح و امن و امان را
بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را / بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را / که بدر پرده تن را و ببین مشعلها را

تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری / وگر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را
خرد ا چند بهوشی خرد ا چند بپوشی / تو عزبخانه مه را تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را / که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو اگر خواب درآیی ور ازین مار درآیی / تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی / بخدا روح امینی و امین مشعلها را

قد حدثنا

حياء الهادي صباحا بهواكم فاتينا / صدنا عنكم ظباء يحسدونا فابينا
وتاه فينا بلا جاني فنا كم خفرات / فتعاشقنا بغنج فسبونا وسبينا
عذول العاذل يوما عن هواكم ناصحا / ان يخافوا عن هواكم فسمعنا وعصينا
ورأينا كم بدورا في سماوات المعالي / فاستترنا النجوم بضياكم واهتدينا
بدرنا مثل خطيب امنا في يوم عيد / فاصطففنا حول بدر في صلوة اقتدينا
قد مشينا من جمال يوسف ثم افتتنا / فاذا كاسات راح كدماء بيدينا
فبلا فم شربنا وبلا زوج سكرنا / وبلا راس فخرنا وبلا رجل سرينا
وبلا انف شممنا وبلا عقل فهمنا / وبلا شدق ضحكنا وبلا عين بكينا
نور الله زمانا جاز نا الوصل امانا / وسقى الله مكانا بحبيب التقينا
وشربنا من مدام سكر ذات قوام / في قعود وقيام فطهرنا واختبينا
فهززنا غصن مجد فنثرنا ثمر وجد / فاذا نحن سكارى فطفقنا واجتبينا

سبق الجذ الينا نزل الحب علينا / سكن العشق لدينا فسكنا وثوينا
زمن الضحو ندامه زمن السكر كرامه / خطر العشق سلامه ففتنا وفنينا
فسقانا وسبانا وكلانا ورعانا / ومن الغيب اتانا فدعانا واتينا
فوجدناه رفيقا ومناصا وطريقا / وشرانا ورحيقا فسقانا وسقينا
صدق العشق مقالا كريم الغيب توالى / ومن الخلق تعالى فوفانا ووفينا
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا / مهد الشكر اساسا وعلى ذاك بنينا
فرانا خفرات ومغان حسنات / سرجا في ظلمات فدهشنا وحوينا

فایهن نظرنا فشکرنا وسکرنا   ومن السکر عبرنا کفت العبرة زینا
فرجعنا بیسار وری ذات قرار   وجلینا لمشاة وشهدنا والبنا

مغر وشید کمان وزره وتیغ زنان را   که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدارا   چه کند عورت مسکین سپر وگرز وسنان را
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر   که وی از سنک کشیدن شکستست میان را
زر وسیم ودر وکوهر نه که سنکیست مزور   زپی سنک کشیدن جو خری ساخته جان را
منشین باد وسه ابله که بمانی زجنین ره   تو زمر دان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود منبت تجلی   که دران چشم بیابی کهر عین وعیان را
تو دران سایه بنه سر که شجر را کند اخضر   که بدانجاست مجازی ممکی امن وامان را
کذر از خواب بر از شب تیره جو اختر   که بشب باید جستن وطن یار نهان را
نظر بخش نظر کن زمیش بلبله تو کن   سوی آن دور سفر کن جه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را بموبرده اثر را   تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
جو عدو آید تو کردد جو کرم قید تو کردد   جو یقین صید تو کردد بدران دام کمان را
سوی حق جون بشتابی تو جو خورشید بتابی   جو جنان سود بیابی جکنی سود وزیان را
بلهای ترش جو آلو بشنو بانک تعالوا   که کشادست بدعوت مه جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از جو   که در اکند بکو مرد من فاتحه خوان را

بخدا کت نکذارم که روی راه سلامت   که سر وپا وسلامت نبود در ره قیامت
جشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد   بلهای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل وجان فانی لاکن تن خود همچو فنا کن   نه اثر کونه خبر کونه نشانی نه علامت
جو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم   بله ای سرده مستم بر هانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه   بله بر پر بله برپر جو من از شکر وغرامت
بیرای عشق جو موسی سر فرعون تکبر   بله فرعون بپیش آ که کرفتم در وبامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم   بر وای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

بله پا لیز تو باقی سر خسرو عالم فانی   همه بیدار کویست درین عشق کرامت
نکند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران   نکند والده ما را زپی کینه حجامت
نبود جان ودلم را زتو سیری وملولی   نبود هیچ کسی را زدل ودیده سآمت
بجز از عشق مجرد بهران نقش که رفتم   بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
بله تا باوه نکردی جو بدین حوض رسیدی   که بکنش آب حیاتست ولبش جای اقامت
جو درین حوض در افتی همه خویش بدو ده   بهرن دستک وپایک تو بجستی وشهامت
هله تسلیم وخمش کن نه امامی تو رجعی   نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

بله ای انک بخوردی سحری باده که بوشت   بله پیش آ که بکویم سخن راز بکوشت
می روح آمد تا در روا زان هم بچش آخر   که بیک جرعه ببرد همه طراری وهوشت
جو ازین هوش برستی بمساقات ومستی   دهدت صد منش دیکر کرم باده فروشت
جو در اسرار در آیی کندت روح سقایی   بفلک غلغله افتد زهیاهوی خروشت
بستان بادهٔ دیکر جز از ان احمر واصفر   کندت خواجهٔ معنی بر هاند زنقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی نور صباحت   به از ان صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اکر های نکو بینی واکر هوی نکو بیت   همه اموات وجمادات بجوشند زجوشت
جو دران حلقه بکنجی زبر معدن وکنجی   هوس کنب بیفتد زدل ایکسیه کوشت
تو که از شر اعادی بدو صد جاه فتادی   برها نید باخر کرم مظلمه بوشت
همه آهنک لقا کن خمش وصید رها کن   بخوشیت میسر شود این صید وجو شت
تو دهان راجو ببندی خمشی را بپسندی   کشش وجذب ندیان نکذارند خموشت

بدرد مرده کفن را بسر کور بر آید   اگر آن مردهٔ ما را زلب من خبر آید
جه کند مرده وزنده جو از او باید جیزی   که اکر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
زملامت نکریزم که ملامت زتو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخوران درا که رسیدت مهل از بهر خمر   که تو بر جوی روانی جو بخوردی دکر آید
بنکر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش   همکی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید

مرا ومید که عمرم بشد و یار بنیامد
بگه آید وی نبیکه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو آگه که وبیگاه که ناگه
مثل گل عزیزی سه ما در بصر آید
جو در بن چشم در آید شود این چشم جو دریا
جو بدریا نگر دا و همه آبش گهر آید
نه جنان کو مرمرده که نداند گهر خود
همه گو با همه جو با همگی جانور آید
تو جه دانی تو جه دانی که جه کانی و جه جانی
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
تو سحر گفتن بی لب هله خو کن هله خو کن
که نماند لب و دندان جو ز دنیا گذر آید

جو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد
جه نسیمی نعرهٔ مستان که ز گلزار بر آمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش
همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد
زد و صد روضهٔ رضوان زد و صد چشمهٔ حیوان
دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم جون دزد که در دل همه شب دارد منزل
بکف شحنهٔ وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده
مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
تن و جان از پس پیری ز وصالش جه جوان شد
همه را بعد کسادی جه خریدار بر آمد
جو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید
که جه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد

خنک آنکس که جو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب جون طربون شد خرد از باده زبون شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر و صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک جو زر شد
بکرم بحر گهر شد برو شش باد صبا شد
جو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر جون مه گردون بشب چارده بر شد
بنظرهای آلهی بیکی لحظه کجا شد
جو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد
بشری بود ملک شد مکسی بود هما شد

خنک آنکس که جو ما شد همه تسلیم و رضا شد
گرو عشق جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک جو زر شد
بکرم بحر گهر شد برو شش باد صبا شد
جو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

بسفر جون مه گردون بشب چارده پر شد
بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
ز زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد
بشری بود ملک شد مکسی بود هما شد
دل تو گرد چرا یی بپرون ز آخر قالب
وگر آن نیست بهر شب بسحر آگاه چرا شد
خنک آنکه که کند حق کنهت طاعت مطلق
خنک آن دم که جنابات عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو مرده به که بودم بخیال تو سپردم
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند
همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صد برگ بپیش تو فرو ریخت ز خجلت
که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده جو گنه کار تو عرعر
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگر و جان عزیزان جو رخ زهره فروزان
همه جون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله جون دوست بدستی همه جا جای نشستی
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم
که زهی جای لطیفی که تماشای تو دارد
بدو صد بام بر آیم بدو صد دام در آیم
جگرم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمکوش و بخور خون
که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز روای دل بر شمس الحق مفضل
جو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد
جه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
جه کند چرخ فلک را جه کند عالم شک را
جو بران جرخ معانی مهش انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کی ای آنکه ز خاکی تو و من سازی و گوی
نه جنان ساخته من که کسی اسرار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
برای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
بن مر هیچ و گیا می خورد از رزق الهی
طمع روزی جان کن سوی فردوس گشان کن
نه کدوی سر هر کس می راواق تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه هر آن دست که خارد گل بی خار تو دارد
که سر و سینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند
تو بهر روز بنه هیچ یکی چیز بدانی
چو اسیری بکه حکم با قرار و گواهی

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

هله نومید نباشی که ترا یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او
بیکی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیابد مثالش

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد مرد و جهان را دلی را نرماند
یکی ماند یکی ماند یکی ماند یکی ماند

هله خاموش که بی گفت ازین می همگان را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

هله زیرک هله زیرک هله زوتر هله زوتر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده
هله منشین و میاسا هله این صبر و مواسا
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
بشجر بر هله بر گو مثل فاخته کو کو

هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگذرین جهد و مغاسا که چو دیگم بشرر بر
شب من روز شد ستی زده رایت بسحر بر
قدم از خانه بدر نه همگان را بسفر بر
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشجر بر
که طلبکار ره دین چو زند کف بخبر بر

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
ز جفای تو چه بیم جز عشقت نگزینم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

توی آرام دل من هبرای دو[illegible] قرارم
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم
ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو ذلیلم
بده آن آب کوزه که نه عشقیست درونه
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
بپر ای دل صوفی بالا بپر و قوت مولا
همگان وقت بلاها بستایند خدا را

وگر از من طلبی جان بستیزم بستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
بخدا بی رخ و زلفت نه بخسپم نه بخیزم
که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
چو نمازست و چو روزه غم تو واجب و لازم
اگرش آب بدهی هم شود او کندهٔ هیزم
که در آن صدر معلا چو توی نیست ملازم
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و جازم

صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت — چکنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم — بده ای جام عالم قدح رفت بدستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی بگردان — دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم — کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت — تو ز من نیست نی شیره ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ — که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من رفت بپستی — من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستی
چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیبم — ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم
تو ز من پرس که این عشق چه بخت است و چه دارد — تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کی استم
بلب جوی چه گردی بچه از جوی چو مردی — بچه از جوی دمرا جو که من از جوی بجستم
فلئن قمت اقمنا و لئن رحت رحلنا — چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان — دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
چه خوش و لی خود شاهی هله خاموش چو ماهی — چو ز مستی برهیدم چه کشی باز بهستم

بزن آن پرده دوشین که من از نوش تو مستم — بده ای جام مستان قدح رفت بدستم
هله ای سرده مستان بغضب روی بگردان — که من از غم بده تا که قدحی چند شکستم
چه کم آید قدح آن را که دو صد بیست سبو کن — بشکن شیشه مستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو — چو شوم مست بعینی چه گسستم چه گسستم
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی — دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
بده ای خواجه بابا کمن ام وز مجیبا با — که ز رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو من از سایه حسنت بکنم آنچه بکردی — چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان — دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
حمش ار قافی رامی که فنا خامشی آرد — چو رهیدم ز مستی تو مکش باز بهستم

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم — ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن یار که مستم ز گله بسته شد پشتم — ز گله چشم فرازم ز گله دوز خموشم
ز نگار خوش پنهان ز تکی آتش پنهان — چو دل افروخته گشتم ز دل افروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شده غماز نهانم — سخن فاش چگویم که ز رمز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاوز من آمد — ز رمزش گویم لیکن ز قلاوز خموشم
ز غم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم — ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم — دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم — ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تنگ چاه کسی را تو بصد سال برآری — من دیوانه بی دل چه یکی تار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم — ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
بر من نیست من و ما عدم نی سر و نی پا — سر و دل زان بنهادم که دم از یار برآرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم — بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم
تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی — که من از سر سر مویت سر و دستار برآرم
تو زبیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی — که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی — که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم — زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم — که از آن سوی کشندم که از این سوی کشندم
ز گلشنا گلشن چو کلاهم بکف گوش کشانم — قدر از بام در افتد چو در خانه ببندم
نکرا ستاره چرخم که ز برجی سوی برجی — بنچو سیبش بگریم بسعود یش بخندم
بسما و بر وجش بهبوط و بعر وجش — نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان — ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم — نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم — نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

بنشی ره زن عقولم بنشی بند و ملولم
بکسی بند و بپرم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون
که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
عوا گر نگریزی قدح مهر نریزی
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بلندم
بطلای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر
که شد این بزم منور بنوای عشق پسندم
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی
که بدان ارزد جانا که از آن باده دهندم
ببر آن ناطق جان را تو ازین منطق یحیی
که نمی‌باید میدان بگو حرف سمندم

ز فلک نوبت بگیرم دم من نوبت بندم
شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفص خویش شکستم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه جهان مست و خرابم که خود آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله‌مندم
گله ار رفت برو گو نه گلم سلسله مویم
خر اگر مرد برو گو که برین پشت سمندم
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی
چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
زهی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
زهی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو توی روح جهان را جهت چشم بد آنرا
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم
نه از آن عید بخندم نه ازین عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه ندارم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست دران خد ترش ار کرد بنا صبح
که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدرهٔ جان را تو فرو کش بکفم نه
سوی آن قلعهٔ عالی تو برانداز کمندم
نه برون دخل بجستم نه ازین خرج بترسم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

زلبی بسته دهانی صنمی بسته دهانم
چو بروید نباتش چو شکر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادیست گدا او
که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم

دگرم مپسند دگر من بنه انگشت تو بر من
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو از تو درنگ و تابم ز پس سخت شتابم
چو مرا برد بنارم دو چو خود باز ستانم
چو شکر گیر تو گشتم چو منا زیر تو گشتم
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را
بنوا فتاد محبت تو شدی جان و روانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
بطلای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون
که چو تو مهره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم نه نهد راه و برانند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه
سَتَرَ اللّهُ علینا چه علالای تو دارم
بطلا دربان عوان خود منم راه و سقط گو
چو دفم می‌زن بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب منم بیش نماید
بزن و تجربه می‌کن همه مینهای تو دارم
بطلا زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم که دارد دل گو پای تو دارم

منا گر دست زنانم نه من از دست زنانم
نه از آبم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
نه خبیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
منا گر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم
که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن
که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو چوبست
برم از من که بسوزی که زبانه‌ست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
حذر از تیر خدنگم که خدا هست کمانم
نه می جام پرستانم نه ز کس وام ستانم
نه دم و دام ستانم بطلای بخت جوانم

چو گلستان جنانم طربستان جهانم / بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد / بگلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
چو درآیم بگلستان گل افشان وصالت / ز سر پا بفشانم که ز داغت بفشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی / چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم
چو بتبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم / همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم / که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم بسوی غیر تو نپویم / گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان / بتو دل گفت که ای جان جز تو دلدار ندارم
چو توی چشم و زبانم دو ببینم دو بخوانم / جز یک جان که توی آن بکسی قرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم / جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکر پورهٔ سلطان نه ز مهمانی شیطان / بخورم شیر برین خوان سر ناهار ندارم
بخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم / رخ چون زر نکنم گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین / بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
پی مرخایف و ایمن کنمی شرح ولیکن / ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی / که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم / سر این ماه و شبستان سپهدار ندارم

منم آنکس که ببینم نزنم فاتحه گیرم / من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
یکی ماهم که سطرلاب جهانم / همه اشکال فلک را بیکا یک بپذیرم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد / چو علمدار برآمد برماند ز چه تیزم
ز سحر گر بگریزم تو یقین دانک خفاشم / ز خضر گر بگریزم تو یقین دانک ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خسم سخرهٔ بادم / چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه و فانی / که ببیند بشد و گوید که چه میرم که نمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم / نه چو مرغ بچه سلخ کش نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم / بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم / بد و صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم / نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز شکر زان نگریزم که ز زرم نه ز زر قلبم / ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم
همگان مرد نبایند نمایند و نپایند / تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دمی جام حیاتم / تو مرا گنج عطایی که بهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم از آواز جرس کن / که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن / همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم / دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم / فالیه نتراجع والیه نتجا کم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم / چو قبای تو بپوشم ملکم شاه و قبادم
قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی / و رعانی و سقانی بهوی الفضل مقدم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم / چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
نفر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا / طلع البدر فطیبوا قدم الحب وانعم
چکنم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس / چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم
لمع العشق توالی وعلی الصبر تعالی / لمس البدر جلالا خضع القلب واسلم
چو توی شادی و عیدم چه نکو بخت و سعیدم / دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی / وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدزدم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
ملک الشرق تشرق وعلی الروح تعلق / عشق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی / چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس العشق فنادی وعبیدی وعبادی / فبن العشق تدثر ومن العشق تختم
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست / بنما ترک چه گویم چو توی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی / لک تخلی لک جودی و لک الدم منظم

جوم ادبور بودی طرب یاد تو بود کت
نوجانم بر بودی که بشد یاد زباد دم

اَلِفُ الدَّهرِ بعادی جرح البعد فوادی
فقد النوم وسادی وسعادتی توم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم
جوم اباد تو دادی مده ای دوست بیادم

فاری الشّمل تفرّق واری السّتر تمزّق
واری السقف تخرّق واری الموج تلاطم

من اگر کشتی نوحم چه عجب جون همه روحم
من اگر نیمه وفتوحم چه عجب شاه نژادم

واری البدر تکوّر واری النجم تکدّر
واری البحر تسجّر واری الفلک تعاقم

جو بهجر تو درآیم بمزاج آب حیاتم
جو فتم جانب ساحل جرم سنگ وجمادم

فقد اصدانی ذبی وانا الجد بجبّی
نقص الحب لطبی ونذائک وترقّم

بخدا باز سپیدم که بشاه هست امیدم
سوی مردار جه کردم نه جو زاغم نه جو خادم

نزل العشق بداری معه کاس عقاری
مو معراج سواری وعلی الشطح کشلم

جو بسازیم جو عیدم جو بسوزیم جو عودم
ز تو کریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

بک احیی واموت بک امسک وافوت
بک فی الامر سکوت بک قلبی بتکلم

جو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد زمه او فلک جهد وجهادم

همه دوشت بله کردم شب دوشت بله کردم
دغل وعشوه که دادی بدل پاک بخوردم

مده امشب همه ازانم نخوردم عشوه امشب
تو کرا ز عهد بکردی منا زان عهد نکردم

جو همه نور وضیایی بدل ودیده درآیی
بدم گرم بپرسی جو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
چکنم چاره چه دارم بگفتت مهرهٔ نردم

جو روی مست وپیاده قدمت را همه فرشم
جو روی راه سواره زپی اسب تو گردم

مکن ای جان همه ساله تو بغر دام چواله
تو مرا گول گرفتی که پلیم سره مردم

خود اگر گول وپلیم تو روا داری وشاید
که دل سنگ بسوزد جو شود واقف دردم

بخدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد
که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم

واگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی
بیکی بوسه زشادی همه جهان را بنوردم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو کان داشتی ای جان که مگر رفتم ومردم

بخدا میل ندارم نه بچرب ونه بشیرین
نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین

بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه
که زهی جود وسماحت عجبا قدرت وتمکین

جو خیال تو بتابد جو مه چارده بر من
بگزد ساعد واصبع زحسد زهره وپروین

بله المنة لله که بدین ملک رسیدم
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین

جوم ابر سر باد بد بسر کرد اشارت
که رسید آنچ تو خواهی بله امین شو وبنشین

همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
بره وگرگ بهم خوش نه حسد در دل ونه کین

نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه
نشناسند که مه دیم عجب یا گل رنگین

قدح اندر کف خیره جکنم من عجب این را
بخورم یا که بخشم تو بگو ای شه شیرین

تو بگو رجه بود بخشش بله که دو ر نوآمد
بله خوردم بله خوردم جو منم پیش تو تعیین

تو خور این بادهٔ عرشی که اگر یک قدح ازوی
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
صدقات تو روا نیست بهر بیوه ومسکین

صدقات تو لطیفست توان خورد وصد من
که نداند لب بالا وبخندد لب زیرین

بله ای باغ نکو بی بچه لب باده کشیدی
مگر اشکوفه بگوید بنهان با گل ونسرین

چه شرابست کز آن بوکل تر آموی تو فتست
ز زمستان نه که دیدی همه را جون سگ کرگین

بله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین

وگر آن مست نهد سر که نباید ز تو ساغر
بده اورا تو مراده که منم بر در تحسین

جکند بادهٔ حق را جگر باطل فانی
چه شناسد مه جان را نظر وغمزهٔ عنّین

هنر وزر جو فزون شد خطر وخوف فزون شد
ملکان را نب لرزند وجه بر ستور نهالین

جو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

کلسن بنده سنا بک غرضیم یوق ایشدرسن
قلسن انده بوز در بلنو ز قند قلرسن

جلبی درتمو در لک جلبا گل نه کزرسن
جلبی قل لرن ایشتر جلبی نه سنرسن

نه اغردر نه اغردر جلب اغر نداقیمق
تولغن اچ تولغن اچ بلمکم انده دکرسن

ز من و تو شرری زاد درین دل ز جهان رو   که خطا بود ازین رو و صوابست ازان رو
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش   ز همان روی که مرده کنم زنده همان رو
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده ببستند   که ندانند که بی چشم توان دید جهان رو
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین سو   که نگنجید درین حد و نه در جا و مکان رو
بنگی خط چه بدند همه جا نها و ببردند   که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

طرب اندر طربست او که در عقل شکست او   تو ببین قدرت حق را چو در آمد خوش و مست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم   همه تا حلق در آبیم و درین حلقه نشست او
چو چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم   بسبوده می خوش شدم که قدح را بشکست او
شه من باده بیاره فرستد بچه رومی بپرستم   هله ای مطرب برگو که زمی باده پرست او

سوی اطفال بیاید بکرم مادر روزه   مهل ای طفل ببستی طرف چادر روزه
بنگر روی طریقش بخور آن شیر لطیفش   بهمان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر دشت رضا را که بهاریست خدا را   بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان   چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
تو کلاغ قفه خوانی ز چه دلخوش و خندان   نگر اسحق خلیلی خوشی از خنجر روزه
ز چه عاشق نانی بنگر تازه جهانی   بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

مشنو حیله خواجه هله ای دزد شبانه   بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه
بشو غره و پرستش بمده ریش بدستش   ورت شاه کند او که توی یار یگانه
سوی صحرای عدم رو سوی باغ ارم رو   می بینی درد نیابی تو درین دور زمانه
بشه بنده نوازی تو ببر باز چو بازی   بجز الفجه بازان بخورد هیچ سمانه
بخورم گو بخورم من بنهد درد من من   بروم گو نروم من کنم گوش کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند ببهشت   همه تیر ای مه رو بپرد سوی نشانه
ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را   ز که آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه

چو ترا حسن فزون شد جگرم صید جنون شد   چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی   چو درین حلقه نگینی مجه ای جان ز میانه
تو اگر گوش حدیثی ز حدیثان خوش او   تو مگو تا که مگوید لب آن قند فسانه

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه   که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می   برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی   ز بانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعیست نه بازی که کمندیست الهی   منگر سست نخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ غری را غم دلاله و مشاطه   نبود هیچ گلی را غم شانه گر و شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده   مثل کارد که گیرد بر تیغی بدمانه
که خیالات سفیهان همه دربان الحمد   نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند غزان را که در آیند بلشکر   که نخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه
چو نبد دست نشانه نبود اسپ نبرش   چو نخورد دست دوگانه نبود مرد یگانه

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره   که بود در تک دریا گهر دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی بپر از خانه چو بیدق   رخ خورشید چو دیدی هله کم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده پاک و نمازی   همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد   تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت   بخدا خنجر او را بدهم ز شوت و یاره
که بود آب که دارد بلطافت صفت او   که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر خاره
تو همه روز برقصی شبه تمساح و چه بره   تو چه دانی هوس دل پی این بیت و چه چاره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم   که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
نوازان یار نداری که شکیبا رخ بیدی   نوازان کار نداری که شد ستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده   تو شتر هم بخر بده که شکستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند   تو خمش باش و خبان شو هله ای عربده باره

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی · ومماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی · ای بشکن قفص ای جان چو طلب کار بقایی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو · ز شکست آنچه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو توی یار مرا تو به ازین دارم آتو · برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم · که نشد سیر دو چشمم بنزه و نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی · مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
بجنبان رخ که تو داری چه کشی باز سپیده · که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد · که خماریست جهان را زمی و بزم ثباتی
بحق بحر کف تو کهر باشرف تو · که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی · که چو بحر همه اول سر ارکان صلاتی
کرمت مست برآید کف چون بحر کشاید · بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح عقدی بعطا نقده نقدی · برهان منتظران را ز تمنای سباتی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی · بعدو گوید لطفت که بنینی و بناتی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور · ز ره سینه خرامان کنشاء خطرات
وجواری ساقیات وسواق جاریات · تو بگو باقی این را انا فی شکر سقاتی

اگر او ماه منستی شب من نور شدستی · اگر همه همستی همه را راه زدستی
وگر او چهره مستی بسر دست نخستی · زکجا عقل بجستی زکجا نیک و بدستی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت · بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
وگر باغ نه مستی که در و میوه برستی · زکجا میوه تازه بدرون سبدستی
سپه گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو · اگر این گفت بنوکه نه مدد بر مددستی

بده ای دوست شرابی که خدا نیست خطایی · نه در و رنج خماری نه در و خوف جدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش · ز زمین نیست بنانش که سما نیست سمایی

ببرد بو خبر آنکس که بود جان مقدس · بود مرده که گرکس کندش مرده ربایی
ببلد طور در آید ز حجر نور برآید · چو شود موسی عمران ارنی گو بصفایی
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی · که بهم جانت بگیرد تو ندانی که کجایی
رمضان خسته خود را ودهان بسته خود را · تو مپندار کزان می نکند روح فزایی

بسر آمد روزه هلا ای عید کجایی · واذا داویت قلبی علب الداء دوایی
منم از روزه تهی تر تو ای از عیدی بهی تر · حسد البدر جبینی علب الغم بکائی

بشنو همه مرغان که چنین لی پر و بالی · چو نه میری نه وزیری بن سیلمت بخیالی
چو میا موی برآری و نبینند سیاهی · بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل زگردن · بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو زمر باغ چه دزدی · بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور و نگیری · بستان نور چو سایل که تو ام ور زوالی
هله ای عشق برافشان کمر خویش بر اختر · که همه اختر و ما هند و تو خورشید مثالی
بده آن دست بر ستم بگشا زحمت کمترن · که شراب است و کباب است و یکی گوشه خالی
بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان · بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمی باید نه زاری · عسسی دان غم خود را بدر شحنه و والی
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را · همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

تو زمر ذره وجودت بشنو ناله و زاری · تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلک هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار بنوشند · همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری
توی دریای مخلد که در و ماهی بی حد · ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه خاموش بطامر همه قلاش و مقامر · همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی · همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه ذرات چو ذاالنون همه زفاصر کردن · همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری

همه اجزای وجودت بتو گوید چه بودت / که همه گفت و شنود زتو بهر ستودن باری
مثل نقش خزانست که در باغ نهانست / که درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
تو برین شهر چه کردی چو ازان شهر بگردی / تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه زناری

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری / تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی / تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی / تو جهانی دو جهان را بیکی کاه نگیری
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر / نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری
تو ازان شهر نهانی که بدان شهر کشانی / نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی / همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
بیکی کرم منگسن بدهی دیبه و اطلس / بکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم / پر عشق تو پران بر هیلم ز زحیری
اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش / اگرت بیند منکر بر هد او ز نکیری

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی / چو ز چشم تو بر فتم بوداعیم بدیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی / همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست آنک نهانی و اگرنی / همه خورشید عیانی که ز مه ذره بدیدی
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه میری / و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دل کفر از تو مشوش سر ایمان نبیت خویش / همه را موش بودی همه را گوش کشیدی
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می / تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
چو وفا بنود در گل چو رهی نیست سوی گل / همه بر تست توکل که عمادی و عمیدی
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند / تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی / که گریزد بدو فرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی / برهد او ز نجاست چو در روح دمیدی
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو / بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

تو همه طمع بران نه که درو بیست امیدت / که ازو نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید / که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

خنک آن دم که برحمت سر عشاق بخاری / خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین / که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطفت / تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس / که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
شود اجزای تن ما خوش ازان باده باقی / برهد این تن طامع ز غم باده خواری
خنک آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض / بستاند گرو از ما بکشی و خوب عذاری
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد / دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری
خنک آن دم که بگوید بتو دل کشب بیدارم / تو بگویی که برو بد پی تو آنج بکاری
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش / خنک آن دم که سلامت کند آن نور بهاری
خنک آن دم که برآید بهوا ابر عنایت / تو ازان ابر بصحرا کرم لطف بباری
خورد این خاک که تشنه تر ازان ریگ سیاست / بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری
دخل العشق علینا بکؤس و عقار / ظهر الشکر علینا لحبیب متوار
سیحی موج همی زد که کم ما بغشاند / خمشش باید کردن چو ز بینش نگذاری

زکجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی / نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم / شکن چرخ و زمینی منوش خاصی و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی / عجب از ادمن و رومی عجب از خطه شامی
عجب آن چیست مشعشع ز خد آن گل صبح / که مه و مهر بپیشش کند از عشق غلامی
بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق / بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
سیدی انت من این صبا حیاک بداهی / نظر الحق تعالی لک فی البهجة جامی
قم و سار البقا جنة فرض علینا / سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه / وجد القلب مناه فکلوا منه کرامی

سرخنبی که بنیستی بکرم بازگشایی	خرد مرد وجهان را بربایی بتمامی
بشنیدیم که دیکی زنی خلق بپختی	که ازو یابد ابا یا همکی ذوق طعامی
زعدم مرج برآید جو مصفا نظر آید	بد وصد دلم نور آید جو توش دانهٔ دامی
زرخ یوسف خوبان همه زندان جو کلستان	جو جنین باشد زندان تو چرا بی غم وزامی
بله خاموش مپرسش که کسی قدر من قمر را	بپرسند که جه نامی وکیی ورچه مقامی

سلب العشق فوادی حصل الیوم مرادی	بزن ای مطرب عارف که بسی دولت وشادی
اذن العشق تعالوا التذوا وتناولوا	بله ای تُرد تو شیرین جه نسیمی وجه بادی
کتب الروح سراحی سمع الکاس صباحی	زتو اندرد و دانم که زه دوز کشادی
لغلیلی دورانی لحبیبی سیرانی	جو جهت نیست خدا را جه زدم سوی بوادی
نه که برکعبهٔ اعظم دورانست وطوافی	دورانی وطوافی لک یا اهل ودادی
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا	بله در کلشن جان روجو مریدی ومرادی
لنزی فیه حبورا ونشاطا وسرورا	که جنان عیش ندیدی تو ازان روز که زادی
انا قصرت کلامی فتفضل بتمامی	بکشا شرح محبت بله بر رغم اعادی

صنما جونک فریبی همه عیار فریبی	صنما جون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری جون قمر آیی بخرابات درآیی	بت وبتخانه بسوزی دل ودلدار فریبی
دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری	تو بدان نرکس خفته همه بیدار فریبی
زعنت سنک کدازد رمه با کرک بسازد	رمه وکرک وشبان را تو بیکبار فریبی
جکنم جان وبدن را جکنم قوت تن را	که تو جبار جهانی همه جبار فریبی
قمر زنکی شب را توکنی رومی هر رو	همه کوران سپه را تو بانوار فریبی
همه را کوش بکیری شنوایی برسانی	همه را جشم کشایی وبدیدار فریبی
تو نه آنی که فریبی زکسی صرفه بجویی	تو همه لطف وعطایی تو بایثار فریبی
تو صلاح دل ودینی تو درین لطف جنینی	که کمین خار فنا را سوی کلزار فریبی

صنما جونک فریبی همه عیار فریبی	جو ببازار درآیی همه طرار فریبی
دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری	تو بدان هوش مقدس همه هشیار فریبی
نه بپایی نه کریزی عجبا تا توجه جیزی	تو همه کحل عزیزی که بدیدار فریبی
غم ناکفته بدانی خط ناداده بخوانی	بعروسان معانی دل ابرار فریبی
تو یکی آتش خامی که بعزت بفروزی	دل اسلام بسوزی دل کفار فریبی
کرم اندر کرمی تو حرم اندر حرمی تو	نه تو از پرده برونی که باخبار فریبی
نه بر شوت تو اسیری نه تو آزار پذیری	نه تو در زیر اثیری که باثار فریبی
تو نه آنی که فریبی زکسی صرفه بجویی	تو همه لطف وعطایی تو بایثار فریبی

که شکیبد زنوای جان که جکر کوشهٔ جانی	جه تفکر کند از مکر وزدستان که ندانی
نه درونی نه برونی که ازین هر دو فزونی	نه زشیری نه زخونی نه ازینی نه ازانی
برود فکرت جادو نهدت دام بهرسو	تو همه دام وفنش را بیکی فن بدرانی
جه بود باطن کبکی که دل باز نداند	جه جبو بسته زمین در که زجرخ بنهانی
کلهش بنهی وانکه نکنی باز تپیلی	جه کند برهٔ مسکین جو کند شیر شبانی
کله وتاج سرم را بی تپیلی تو نباید	که مرا تاج تویی وجز تو جمله کرانی
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند	زتو جون جان بجهاند که تو صد جان وجهانی
بجه نقصان نکرندت بجه عیبی شکنندت	بکی مانند کنندت که بمخلوق نمانی
بملاقات نشان ده زخیالات امان ده	کمشش رو د زمان ده که تو فتان زمانی
بله ای جان کشاده قدم صدق نهاده	همه از پای فتاده تو خوش ودست زنانی
شه وشاهین جلالی که جنین با پر وبالی	نه کمانی نه خیالی همه عینی وعیانی
جه بود طبع ورموزش بیکی شعله بسوزش	بیکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
بله بر قوس بنه زه زکمین کاه برون جه	برهان خویش ازین ده که تو زان شهر کلانی
جو همه خانهٔ دل را بکرفت آتش بالا	بود اظهار زمانه به از اظهار زمانی

مثل ذرهٔ روزن همکان کشته هوایی	که تو خورشید شمایل بسر بام برآیی

همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان   همه دستک زنان و گویان که تو در خانه مایی
همه در بوی شکفته همه در لطف تو خفته   غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت   همه شهزاده دولت شده در لبس گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم   طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی   چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی   همه از جهل گوایی همه تا ژاژ نخایی

مکن ای دوست نشاید که بخواهند ویایی   واگر نیز بیایی بروی زود دوتایی
همه ای دیو و نورم گر آن شد که بشورم   چو موسی تو طورم شدی از طور کجایی
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد   تو اگر نیز تقاضا بغضب دست نمایی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم   بکنم شور و بگردم بخدا او بخدایی
مکن ای دوست چراغی که بر از اخر و چرخی   بکن ای دوست طبیبی که بهر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط از جهد در آید   بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
همه یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند   ره عشق تو ببندند باستیزه نمایی
اگر از خصم پلنگی و گر از خشم بجنگی   واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
بپید و نیک زمانه بجهد عشق ز خانه   بنود عشق فسانه که سما بیست سمایی
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد   چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقایی
سحر العین چه باشد که جهان خشک نماید   بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
همه این نازنینان تن نفسی بروی ما کن   نفسی ترک دعا کن چه بود مکر و دغایی
همه خاموش که تا او لب شیرین بگشاید   بکند مرده و جهان را خضر وقت سقایی

مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آیی   ز تو پر ماه شود چرخ چو بر چرخ بر آیی
که بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را   واگر نیز بشایند ز تو یابند سزایی
همه بی خدمت و رشوت بعدا از لطف تو خلعت   نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
زمن و ماست که جانی بگشاد است دکانی   واگر نه بچه باز و کشد او قوس خدایی

غلطی جان غلطی جان همه خود را بمر بجان   بسحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش   مشکی را مشکی را مشکی پر موسی را
چو رخ روز ببیند ز بن گوشش بمیرد   زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
همه باز آ همه باز آ بسوی نعمت و ناز آ   پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
ز پس مرگ بردن پر خبر رحمت من بر   کتب الله تعالی کرم الله تو الحق
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن   ز مسیحی که بافسون بدمی چشم گشایی
که بود نیم چراغی که کند نور فزایی   که چراغ خلقتست این بر آن شمع سمایی
چه گشایی چه گشایی بمطارات همایی   ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
غم و خال تو کجا شد و نوا و دبا دکجایی   که منت باز فرستم ز پس مرگ جدایی
همه بازت بخریدم که نه در خورد جفایی   که نگویند چو رفتی بعدم بازنیایی
تتدلی و تجلی بعث العشق دوایی   خنش و آب فروز و سمک بحر وفایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی   همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان   همه دستک زن و گویان که تو خورشید بقایی
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته   همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت   همه شهزاده دولت شده در دلق گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم   طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق   که ورای دل عاشق همه فعلست و دغایی
تو برین وصل جدایی تو بران روح بقایی   همه از جهل گوایی همه تا ژاژ نخایی

کلیات حضرت مولانا خداوندگار
جلال الملة والدین
رومی قدس الله سره العزیز ٤٠

فهـ
۲
الخ

اتاك عيد وصال فلا تذلق جسرنا / ولت خير رياض نعمم ما سكنا
وزال عنك فراق امر من صبر / ومحنة فتنتنا وخاب من فتنا
تهتز غصن سعود وكل جنى يتجمر / تقر عينك منه ونعم ذاك جنى
فطب يحوث من احباب قربة طلبت / وناك قلبك منهم يشقا وة وعنا

اخي رايت جمالا سبا القلوب سنا / وصل اتيك حديث جلا العقول جلا
الست من يتمنى الخلود في طرب / الا انتبه وتيقظ فقد اتيك الى
تقر عينك بدر في حبيبته / سعادة ومرام وعزة وسنا
وشكرة لفوادي من شمايله / كانها لما تها يكاسها وسقا
عجايب ظهرت بين صفو غرته / تلالات بسناه بهجتي وصفا

اسير شيشه كن آن جنيان دانا را / بريز خون دل آن خوبيان صهبا را
ربوده اند كلاه هزار خسرو را / قباى لعل بحشيده چهره ما را
بكاه جلوه چوطاوس عقلها برده / كشاده چون دل عشاق پر رعنا را
زعكس شان فلك سبز رنگ لعل شود / قبا خشن كن كه جلوه تر كنتى لها را
درآورند برقص وطرب بيك جرعه / خليد پير ضعيف بمانده برجا را
چه جاى پير كه آب حيات خلاقت / كمان دهند بيك غمزه جمله اشيا را
شكر فروش چنين چست هيچ كس ديدست / سخن شناس كند طوطى شكرخا را
زهى لطيف وظريف وزهى كريم وشريف / چنين رفيق بيايد طريق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را / روان شويد بميدان پى تماشا را
اگر خزينه قارون بما فرو ريزند / زمغز ما نتوانند برد سودا را
بيار ساقى باقى كه جان جانها يى / بريز بر سر سودا شراب حمرا را
دلى كه پند نگيرد ز هيچ دلدارى / برو كار دمى آن شراب كبرا را
زهى شراب كه عشقش بدست خود بخشت / زهى كمر كه بنود هست هيچ دريا را

زدست زهره بر چرخ اگر رسد جامش / رها كند بيكى جرعه خشم وصفرا را
تو ما منى و ز تو شراب بهيم فنا كشتيم / زخويشتن چه نهان مى كنى تو سيما را
وليك غير تو لا است حاضر و ناظر / هزار عاشق كشتى براى لالا را
ببين تو لالا كه بدهش رد مى لالا لا / بزن تو گردن لالا بيار الا را
بده بلا لا جامى از آنكه مى دانى / كه علم وعقل ربايد هزار دانا را
وبا بغمزهٔ شوخت بسوى او بنگر / كه غمزهٔ تو حيا نيست تا بى حيا را
بآب ده تو غبار غم وكدورت را / بخواب كن تو آن جنگ وغوغا را
خفاى عشق فرستاد تا دريچيم / كه نيست لايق عشق ملك تعالى را
با تو نيم غزل درد تان وتا كفته / ولى دريغ كه گم كرده ام سر و پا را
برآفتاب بر افلاك شمس تبريزى / بمغز نغز بيار اى برج جوزا را

اگر تو عاشق عشقى وعشق را جويا / بگير خنجر تيز و ببر گلوى حيا
بدان كه سد عظيم است در روش ناموس / حديث بى غرض است اين فبول كن بصفا
هزار گونه جنون از چه كرد آن مجنون / هزار شيد برآورد آن گزين شيدا
گهى نهاش در بدريد وگهى بكوه دويد / گهى ز زهر چشيد وگهى گزيد فنا
چو عنكبوت چنان صيدهاى زفت گرفت / ببين چه صيد كند دام ربى الاعلى
چو عشق چهرهٔ ليلى بدان همه ارزيد / چگونه باشد اسرى بعبده ليلا
نديد تو دواوين ويسه ورامين / نخوانده تو حكايات وامق وعذرا
تو جامه گرد كنى تا ز آب تر نشود / هزار غوطه ترا خوردنيست در دريا
طريق عشق همه مستى آمد و پستى / كه سيل پست رود كى رود بسوى بالا
ميان حلقهٔ عشاق چون نگين باشى / اگر تو حلقه بگوش نگينى اى مولا
چنانك حلقه بگوش است چرخ را اين خاك / چنانك حلقه بگوش است روح را اعضا
بيا بگو چه زيان كرد خاك از اين پيوند / چه لطفها كه نكرد است عقل با اجزا
دهل بزير گليم اى پسر نشايد زد / علم بزن چو دليران ميانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غريو مشتاقان / هزار غلغله در جو گنبد خضرا

چو برگشاید بند قبای مستی عشق … تو تای بوی ملک بین و جبرئیل چورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست … ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب … رسید جنبش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو … که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

اکنت صاعقة یا حبیب او نارا … فما ترکت لنا منزلا ولا دارا
بک الفخار ولکن بهت من سکری … فلست افهم لی مفخرا ولا عارا
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی … متی اجار اذا العشق صار لی جارا
یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی … اما تضنت به فی هلاک اوطارا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا … که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک … چو در فنا دا زان دیگ درد نان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین … چنین بود چو بود پادشاه خسروان حلوا
بیا پی از سوی مطبخ رسول می آید … که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
با آب ریز برد چونک خورد حلوا تن … بسوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد بسر … که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه … کرم بود که ببخشد بنای نان حلوا
خموش باش که گر حق نکو بدش که بده … چه جای نان بدهد مر ترا صد سنان حلوا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا … که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چنانکه صبر که گر کوه قاف بود این صبر … ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور آخر دجال … چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین … وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
ملامتم مکنید ار دراز می گویم … بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چه آتشیست که دیگ مرا همی جوشد … گر وشکاف کند گر رسد بسقف سما

اگرچه سقف سما آفتاب و اینش او … خلل بگیرد و بگشت از نفس سیم سیما
روان شدست یکی جوی خون ز مستی من … خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بگو چگونه کای چو مرغ چنگ بکنم … برو بگو تو بدریا که جوش های دریا
بگو آن لب شیرین که می دمی در نی … که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین پنبه … بی شکیبی می نال پیش او تنها

برفت یار من و یادگار ماند مرا … رخ معصفر و چشم پر آب و واسفا
دو دیده باشد پرنم چو در ویست مقیم … ز داغ و کوثر و آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست … بگنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
چراست و اسفا گوی زانک یعقوبست … ز یوسف گش بر روی خویش گشته جدا
زنا زا گر برود تا ستاره بار شوم … رسد چو می زندش آفتاب ظل بقا
اگر چنین ز جرا کام جان برون کردست … کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
الست عشق رسید و هر آنک گفت بلی … گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در تراکند زیرک … خصوص در یتیمی که نیست از آن دریا
منم کبوتر او گر براندم سپر نی … کجا پرم نپرم جز که گرد بام و سرا
منم زسایه او آفتاب عالم گیر … که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
سراست عزت دعوت بیاد عامی گو … مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

بیا زانک قرین را سوی قرین کشدا … فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج … براق عشق ابد را بزیر زین کشد
شراب عشق ابد را که ساقیش روحست … بگیرد و بکشد و رکشد چنین کشد
بپیش روح نشین زانک همنشین ترا … بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشد
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی … که آن ترا بسوی شمع نور دین کشد
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید … که گوش تیز بچشم خدای بین کشد
خیال دوست ترا مژده وصال دهد … که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

درین چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن / رسن ترا بفلکهای برترین کشد
بروز وصل اگر عقل با مذت گوید / بگفتمت که چنان نکن که آن باین کشد
بجه بجه زجهان همچو آهوان از شیر / گرفتمش همه کانست کان بکین کشد
براشتی برسد جان بر آستان وصال / اگر گری بچرخ پیرو فتد کزین کشد
بکش تو خار جفا را از آنکه خارکشی / بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشد
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دو / که آن بلطف و ثناها و آفرین کشد
دهان ببند و امین باش در سخن داری / که شه کلید خزینه بر امین کشد

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر بیخبر بشکند آهوی خویش / که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رمش را کشان کشان برند / بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم / چو بشکند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید / که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین / بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود / که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را / که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که بنه چرخ در نمی گنجد / بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیخویشی / نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیابم چو نیز بود د منم / سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود / که بر فلک مه تابان میان کوکبها

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق / اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید / کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجی مشو در درون عاشق بین / دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور / عقول خیره در آن چهرها و غبغبها
نه از نبید لذیذش شکوفها و ثمار / نه از حلاوت حلواش و نقل و رطبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند / بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها
چه فخرها که بشد مر عشق را ز مشتریان / چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
ز لرزه نخل جهان پخته میوه یابم / که گند شد همه دندانم از مذنبها
بپر ز عشق بپر در هوا و در گردون / چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها / نه خوف قطع و جدا نیست جز مرکبها
عنایتش بگزید است از پی جانها / مسببش بخرید است از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب / که تا دلش برهد از قضا و از کبها
زمی جهان وزمی نظم نادر و ترتیب / هزار شور در افکند در مرتبها
گدای عشق شمر مرح در جهان طربست / که عشق چون زر کانست و آن مذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دنا / لذیذت حاشا لکن ملاحة و بها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن / ولهت فیک و شوشت فکرتی و نها
بصد هزار لقب گر مدیح عشق کنم / فزونترست جلالش ز جملهٔ ذهبها

چو اوفتاد بدست تو نطفه مقصود / بکن تو در رحم آن اناء انشا را
ز خون معدن ما ریز بر سر نطفه / برای لحم و عظام و برای اعضا را
همی بزیر انا آتشی مکن کم و بیش / بسان گرمی خورشید کوه و صحرا را
در اندرون انا زان رطوبت اصلی / تری بریز ز اعلا برای اعلا را
چو نطفه بسته شد از خون ز آتش و ز انا / شود سمندر آتش کند نما وا را
بدین مقام رسد از اناش بیرون آر / بنهر مهر بکن سحق آن سویدا را
بگیر نقشی از این نقشها نخش و نخست / بده بخورد زمین این سیاه تنها را

چو خورد بخش دگر را فرست بر آتش — توان مرکب طاوس نیل و رعنا را
برین مرکب از آن خون تازه ریز گهی — همان قدر که بپوشد سواد طرارا
چو وعده آید بگشا و باز تحقیق کن — بده تو شربت دیگر سقیم غبرا را
بر آتشی بنهش تا بهم دگر بپزد — برین قرار که گفتیم ارض عذرا را
چو هر ده گشت برون آر و باز تحقیق کن — بدهیش شربت دیگر ز نعم احیا را
فرست باز همان جا بر همان قانون — که تا چو لولو بینی تو ارض لالا را
چو از یکی و سه آخر همه یکی کردند — نمای معجز موسی و ید بیضا را
برین مقام بگردد تمام کار بیاض — گرت بجره چو تحصیل خون ذمرا را
بیار ربع سپرا و ریز بخش پنجم را — در اندرون اناء دخال ورقا را
بدار بر سر آتش و را چو یک هفته — بریز بر سپرا و بخش تا رصفرا را
بدین مقام گر شش از آن بدر ناری — نما و نی نکته آن زمین غبرا را
اناث باید اینجا که با شدت تقیب — برای ره گذر جوع و باعطشا را
ز شربت پنجم رفت او زنادگی پرون — و نیز نتوان خواند شخص خنثا را
ز بخش پنجم سبز و کبود و زرد شود — مثال بوقلمون رنگ رنگ زیبا را
بنیم هفته چو آن باز شربت ششمین — بدار بر سر آتش خمیر خنثا را
بنیم هفته دگر تو بخش هفتم را — بران قرار بده ارضهای شقرا را
اگر بهشت و نه و یازده رسانی بیش — کند ز شربت فراوان دوای حمرا را
رسد بجای تدبیر تو که رشک برد — روان منذر و ابن امیل و طغرا را
اگر توانی ازین ارض همچو خون همی — بدید آری آن سم و سم ابنا را
میان بحر انا خنده های برق زند — چو بر آید ببند دهان مرعا را
چو آفتاب در آن دم که او طلوع کند — کند منور آن عین مرغ عمیا را
تبارک الله از آن ساعت همایون بخش — که دیو ببیند آن آرزوی دلها را
هزار سال اگر تو عمل کنی تدبیر — کامنت افتد کامروز با و فردا را
تمامت آنکه کرد بجان پاک رسول — که ز آتش جگا چل یکی ... را
چهار آتش آری زنگ دگر بیرون — چهار باد در و دشت و کوه بیما را

چهار آب روانه کنی ز رنگ دیگر — چهار خاک از این خاک پاک قدسا را
اگر بدین ده و این شش تو می شوی مالک — تراست اخت نبوت اخت موسی را
در احلقه ما تا بشوی ز کار آگاه — بحذ بجوی مسمای ارض بطحا را
ببین که مبداء این آب آتشین از چیست — که باز گشت کجا شست این معما را
اصول او و فروعش تمام حاصل کن — بود که کشف کنی معنی مسمّا را
زمان مکان و چو اخوان او بدانستی — ز مشکلاتش حل و عقد رمز اخفا را
ز حار یابس دو و ز رطب برد دو چار — مقابل نسبت و ماثل سبر دو گر ما را
دو وار دو چو چهار آمد دو را دو و دو — چهار هست آب و ام چهار آبا را
ز دو ز رمز شش تا روز گار ما اکنون — دلیل صنعت این کار که علیا را
نگفت هیچ حکیمی سخن چنین روشن — ز مجمل و ز مفصل خواص سرها را
بدین صفت که تو گفتی رموز این ولد — پدید کردی این بوده گنج سرها را
نکرد باز حکیمی گره ز بند سخن — ولی فزود گره بر گره کر همها را
ز ابتدای سخن تا بانتها گفتی — نهاده بر همه میوه های چلوا را
بجان تو که سزاوار آفرینی تو — که خاک پای تو مر توتیاست اعمی را
گره ز رمز سخنهای قوم بگشودی — درین قضیه نمودی بسی هنرها را
ببحر فکر بسی غوطها زدی والحق — بعاقبت بدر آوردی آن گهرها را
بیادگار تو یارب که دیر مانی تو — کلید گنج گشا کردی این سخنها را
رموز این ولد ار اگر تو بگشایی — هزار گنج ببخشی هزار دارا را

چه جرم می نگری بر رخ من ای برنا — مگر که در رخ است آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی — میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار مشک همی خواهم و هزار اشکم — که آب خضر لذیذ است و من در استسقا
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد — چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوشست گنج خیالت درین خرابه ما
غریو و ناله جانها ز سوی بی سویی — مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا

ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان ... ز ناله گوش پرست از جمالش از عیبا
قرار نیست زمانی ترا برادر من ... ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
مثال گوی اندر میان صد چوگان ... دوانه از سر میدان و که ز سر تا پا
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی ... کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوشش شوق تو من همچو بحر غریدم ... بگو نوای شه دانا و گو مرکو با

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا ... درا درا بسعادت درت گشاده خدا
کی بر گشاید درها مفتح الابواب ... که نزل و منزل بخشید نحن نزّلنا
که دانه را بشکافد بدانکه بدرخت ... که سر برآر ببالا و می فشان خرما
کی درد میده در آن نی که بود زیر زمین ... که کشته‌ات یا در شیرین و خسرو و جلوا
کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره ... کی کرد در صدفی آب را جواهرها
ز جان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان ... ز قاب قوس گذشتی بجذب او ادنی
هم آفتاب شده مطربت که خیز بجود ... بسوی قامت سروی ردست لاله صلا
جنان بلند چرا می پرد همای ضمیر ... شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
گل شگفته بگویم که از چه می خندد ... که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت ... دهان گشاد بخنده که های یا بشری
بدی بگوید گلشن که مرح خواهی کن ... بفر عدل شهنشه نترسیم از یغما
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبیست ... تو برگ من برباید کجا بری و کجا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه ... بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی که ارد ثنا ز عرف ... وز اسم یافت فراغت بصیر شعر فا
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون ... اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش ... که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور کعبه خداوند خویشتن را نام ... غلام چشم شوا برا ز نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست ... که می خرامد از آن پرده مست یوسف ها
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست ... که ساقیست دلارام و باده اش کبرا

خموش باش که تا شرح این همو گوید ... که آب و تاب همان به که آید از بالا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا ... نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی ... اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی ... اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو چاه نگردد بجاه زهر شود ... ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر ... خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش ... نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر ... سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر ... بدین بامد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر ... چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت ... کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج ... بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یگان یگان شمرم ... مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را ... ز خوی خویش سفر کن بکوی خلق خدا

رسید مژده وصلت سحرگهی ز صبا ... فتاد غلغلهٔ عیش و نعرها چو صدا
جمال شه بجمالی که وصف نتوان کرد ... ز گرد راه رسید و گشاد بند قبا
غریو نعرهٔ عشاق تا بعرش رسید ... که ای مبشر دولت هزار جانت فدا
بپای او بتواضع سجود می کردند ... که مژدهٔ بحقیقت بده ز بهر خدا
حدیث وصل خداوندگی رسید آخر ... ز کاروان دلارام بشنویم درا
ز عفعف شتران و ز بانگ اشتربان ... چو نفخ صور درآید بکالبد احیا
برون دوید و یکبار عاشقان بشتاب ... بسوی مغز نه بر مست بی سر و پا
خدیو شمس حقیقی شمس دین بحق ... که نیست در همه جهان را نبوی جا مشتاق
بدیده باه تمام مبارک او را ... گر آفتاب گرازد ببینش او زجیبا

خدای داند و بس آنچ جان شود لب دم — که در زمین بنه گنجد ز شکر نه بیما
کهی بخاک نهاده رخان ز بی خبری — کهی دو دست بشکر و ثنا بسوی بلا
زخیره خندی کامی گذشته از مجنون — کهی ز گریهٔ شادی هزار لحن و نوا
خیال شاه زبان برگشاده کای مستان — رسید نوبت عیش و رسید وقت شما
بشادکامی چنگ مراد ساز کنید — که مستجاب شد آخر ز فضل شاه دعا
رسید از سوی تبریز آفتاب جمال — صلای عیش مخلد صلای بزم صفا
صلای عهدی کز عهد دولت آدم — نبوده است بعالم از آن قبیل صلا
بگسترانند بزمی بعالم فانی — که غیرت آرد فردوس و جنت مأوی
چه جای جنت مأوی چه جای فردوست — چه جای کون و مکان و چه جای عرش و خلا
نقابهای ملیحان فتاده از رخشان — ز شرم و خجلت آن خوب روی جان افزا
قمر رخان شکر لب ز شرق تا مغرب — خراب و مست جمال دو نرگس شهلا
بنوبت و بتبرک ربوده از مستی — بفخر غاشیهٔ حسن نازنین مولا
امیر داد عیودی ز غیرت آمده زود — ربوده غاشیهٔ حسن از میانهٔ اینها
شده ملیحان در عذر کز سر مستی — بسوی غاشیهٔ حسن او فتاد خطا
بعذر آن بنهادیم رویها بر خاک — بحضرت خانهٔ تبریز عالی والا
بفال سعد نشینید عاشقان در بزم — شرابهای پیاپی خورید از حمرا
از آن می که بعشق و بعشقت آب حیات — که نوش باد شما را و نوش باد مرا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا — من دراز قبا با هزار کز سودا
ببرد تن ز برید و بدوزد تن بر زید — بدین یکی که بدرزت جفت دوزان کز عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر — زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
جو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد — بزخم نادره مقراض اهبطوا منها
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — بثبت و محو جو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاک و او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ترا جو در دگری ضرب کرد محو عدد — ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا

جو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین — که قطره چون بخش کرده بر دریا
بجز جملهٔ اضداد را معنا بله کرد — خمش که فکر در اشکست زین عجبها

روم و جانه بگیریم پهلوی دریا — که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
بدان که صحبت جان را همی کند منزل — ز صحبت فلک آمد ستاره جوش سیما
نه تن بصحبت جان خوب روی و خوش طلعت — چه می شود تن مسکین جو شد ز جان عذرا
جو دست متصل تست بس هنر دارد — جو شد ز جسم جدا او فتاد اندر پا
گمست آن هنر تو نه که همان دستی — نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
بس الله الله زنهار دامان یار مکش — که تا ز یار ببر از صد هزار من حلوا
فراق را بنه بدی خدای مهمان یاد — کنم این دعا که به زین نداشت مسیح دعا
ز نقش کلی چون نقش جزو ملا بیزند — باهبطوا و فرود آمد از جنان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند — که گفت طعمه گو به زهی ذلیل و بلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند — گناه جمع کشندش سو بسوز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش بی جنبد — که تا فتد دولت وصلت هزار دست جدا
مدار از عجب از شهریار خویش پیوند — که پاره پاره دو دار کفش شد جست بیما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی — بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
جو چنگ ما بشکستی بیا ز و کش سوی خود — ز السنت زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلی کنیم ولیکن بلی اول کو — کز آن جو نیرهٔ روحست وین چو کوه صدا
جو نای ما بشکستی شکسته را بربند — بیا ز این نی ما را ببین بدان دمها
که نای پارهٔ ما پاره می دهد صد جان — که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا — که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیا دار دلا تا چه خواب دیدی دوش — که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت — ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در رامش — ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا

میان عشق و دلم پیش کارها بودست — که اندک اندک آید همی بیادم
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من — همی بدان بحقیقت که عشق زادم
ابا ابد بصفات نهان چو جان ذاتست — بذات تو که توی جمله کی مرادم
همی رسد ز توم بوسه من نمی بینم — ز پردهای طبیعت که این کی دادم
مگر ز لطیفهٔ رحمت که در فنا افتم — فغان بر آورم آنجا که داد دادم
بجای بوسه اگر خودم ار رسد دشنام — خوشم که حادثه گردست اوستادم

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را — بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
دهان پر است جهان خموش را از راز — چه ماندست فصیحان حرف پیما را
بوسهای بیابی ره دهان ببستند — شکرلبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی ز جام بقا ز — مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند — بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبد — چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست شود کوهها و بحر شود — که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود آب سنگ بیرون دان — احاطت ملک کامکار بینا را
چو جنگ صلح شود صلح جنگ بی بین — صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبانست — زبون بودست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش — مکن مبند بکلی ره هوا ثنا را
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن — چنانک پند دهد بیم پشه عنقا را
چنانک جنگ کند روی زرد با صفرا — چنانک راه ببندد حشیش دریا را

ز جام ساقی باقی چه خورده بود دلا — که لحظه لحظه برآری ز عربده علالا
مگر ز زمره شنیدی دلا بوقت صبوح — که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بلایش بنوش و در می باز — چه می گریزی آخر گریز تست بلا

پیاله بر کف زاهد ز خلق پاکش نیست — میان حلق نشسته ست در خلاست خلا
زمی پیاله که در چشم سر همی ناید — ز دست ساقی معنی تو هم بنوش بلا

ز سوز شوق دل من همی زند علالا — که بو که در رسدش از جناب وصل صلا
دلیست همچو حسین و فراق همچو یزید — شهید گشته دو صد ره بدشت کربلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب — اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم — رهیده از تک زندان جوع و رحض و غلا
اگرنه بیخ درختش درون غیب حیست — چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش — که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا — ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جاها
ز دم زدن کی شود مانده پاکی سیر شود — تو آن دمی که خدا گفت نحیی الموتی
دهان گور نشود باز و لقمه ایش کند — چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دم فرو نده تا خیک من شود پر باد — که تا نشوم ز دم تو سوار بر دریا
مبادا روزی کاندر جهان تو در ندمی — که یک گیاه نروید ز جملهٔ صحرا
فرو کش این دم زیرا ز آدمی دگر است — چو سبکبار ز لب این باد آن بود برجا

شراب داد خدا مر مرا ترا بسرکار — چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
شراب آن گلست و خار رحصهٔ خار — ثنا سزد او همه را و بیزاد همه بسزا
شکر نبهر دل تو ترش بخواهد شد — که منتست جا و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه بیچ کن — مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا
شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار — بروی او نگرم وارهم ز رو و ریا
اگر بدست تو ترشی شکری تو از من نیز — طمع کنی ترشی ار نه محال را مفزا
وگر گریست بعالم کلی که تا من نیز — بگریم و بکنم نوحه چو آن کلها
بهم بداد همی جز که قافیه طلبی — ز بهر شعر وا زان هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

شکست سحر لبت معجزات موسی را
ببست دمدمهٔ تو فسون عیسی را

جمال روی تو گنجیست و زلف تو افعی
برای گنج گرفتیم کام افعی را

قد تو سرو روانست لیک آن سروی
که یک کناره نسنجد نهال طوبی را

هزار گونه فسونست از تو مجنون را
هزار گونه جنونست از تو لیلی را

چو پا بخاک نهادی بر آسمان افزود
حیات داد دم تو نقوش مانی را

اگر قبول کنی جنت از این دنیا
بنیم جو نخرد گنجهای عقبی را

مهان مهری که شود فرش خاک مقدم تو
مغاک و کو شمرد سقف چرخ اعلی را

وگر بدیدی موسی جمال و چهرهٔ تو
بجان تو که نکردی هوس تجلی را

معجزی ز عجبها تو شمس تبریزی
که نور می‌دمی از دم دو چشم اعمی را

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را
برون برد ز دل ما فکر دی و فردا را

چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
چو او امیر نباید سپاه سودا را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری
چو بر فتیله بخواند فسون احیا را

کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش
که بر کنند ز آهوی مشک صحرا را

ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
ز آدمست دُر و نسل و بچه حوا را

کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
که چشمهای روان داده است خارا را

کجاست کان شه ما نیست لیک آن شه را
که چشم بند کند سحرهاش بینا را

چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
میان روز و نبینی تو شمس کبرا را

ز چشم بند و بست انگ زورقی بینی
میان بحر و نبینی تو موج دریا را

ترا طپیدن زورق ز بحر غافل کند
چنانکه جنبش مردم بروز اعمی را

بخواند ختم الله خدای مهر نهاد
همو گشاید مهر و برد غطاها را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
رها صنمی کن و بگذار نفس غوغا را

عجبتر این که خلایق مثال پروانه
همی پرند و نبینی تو شمع دلها را

چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها

سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
سزاست مشی علی الراس از تقاضا

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

کجاست مطرب جان تا زند ندای صلا
درافکند دم او در هزار سر سودا

بگفته‌ام که نگویم و لیک خواهم گفت
من از کجا و وفاهای وعدها ز کجا

اگر زمین سراسر بروید از توبه
بیکدم آن همه را عشق بدرود چو گیا

از آنکه توبه چو بندست و بند بند برد
علو موج چو کهسار و غرّهٔ دریا

میان ابروت ای عشق این زمان گرهست
که نیست لایق آن روی خوب ازان باز

مرا بجمله جهان کار کس نباید خوش
که کارهای تو دیدیم مناسب و همتا

چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا

حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
که شد از و جگر آب را هم استسقا

خدای پهلوی هر درد داروی بنهاد
چو درد عشق قدیمست ما ندیدی دوا

وگر دوا بود این را تو خود دوا داری
بکاهگل که بیندوده است بام سما

کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا

چو باغ و راغ حقایق جهان گرفتست همه
میان زمرکیا می‌چرا چرا ند چرا

دهان پرست سخن لیک گفت امکان
بجان جمله مردان بگو تو باقی را

مبارکی که بود در همه عروسیها
درین عروسی ما باد ای خدا تنها

مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات آدم و حوا

مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی تماشای جنة المأوی

مبارکی دگر کان نگفت در ناید
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما

بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
بر آن که گوید آمین بر آنکه کرده دعا

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا	بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیگ پخته ز بهر من عزیز دوش	خدای داند تا چیست عشق اسودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست	کجا روند همه تا که گفته که بیا
مرا دو گوش گرفتی و خلق را یک گوش	که می زنم زبن هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد	چو پیر گشتم از آغاز بنده کردمرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند	قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی	خموش کردم و مشغول می شوم بدعا

مرا بدید و بپرسید آن نگار چرا	ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود زمن	که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
زیاد داد چرا قصد خون عاشق کرد	چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود	دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل	دران لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم	گره گره شود از غم دل فگار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او	یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند	نه روز ماند و نه عقل بر قرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید	چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم	وگرنه خوبی او کشت سینه کنار چرا
برون صورت اگر لطف محض داد روی	همه از زخم کشتند برده دار چرا

طم

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا	من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم	دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان	من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار سال گذشتی ز عقل و وهم و گمان	تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا

تو مرغ چار پری تا بر آسمان پرّی	تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را بنز بخی کبری	تو از کجا و سیاهی مرشبان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد	تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی بسگی ماند بیرون ز بهشت	بیان کژدم و ماران بی امان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو	که آسمان ز کجا بیست وین سمان ز کجا
شراب خام بیار و پختگان در ده	من از کجا غم مرخام قلتبان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند	تو از کجا و بیانگ مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد	صفات حق و حق را حدود کران ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد	اجل کجا و بلا مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید	که این دمم ز چه بام است و این بیان ز کجا

م ط

بجان تو که مرو از میان کار مخسب	ز عمر یکشب کم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی	یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد	موافقت کن و دل را بذو سپار مخسب
بترس از آن شب بیخود که تو بنا روز	فغان و یارب یارب کنی نزار مخسب
شبی که مرگ بیاید قنق گرگ کوبد	بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود	اگر تو سنگ نه آن بیاد آر مخسب
اگر چه زنگی شب سخت سیاه چیست	بگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
ندای گفتی که شب دوستان نمی خسبند	اگر خجل شدهٔ زین و شرمسار مخسب
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار	ذخیره ساز شبی را وز بهار مخسب
شنیدهٔ که جهان کام ها بشب یابند	برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشک شود تازه مغز بخشند	که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بار ترا گفتم خوش و سود نیست	یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

طم

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب	برو که عشق و غم او نصیب ماست مخسب

زآفتاب غم یار ذره ذره شدیم
بجست و جوی رضااش چو آب می پویم
طریق عشق زمعنیا دو دو برون باشد
صباح ما شب و صبوحش عشای ما شوی
زکیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم
چو مست مرطرفی می فتی و می خیزی
قضا چو خواب نم است ای جوان تو برو
بدست عشق در افتادهایم تا چه کند
منم که خون خورم ای جان تو ای که تو خوری
من از دماغ بریدم امید از سر نیز
لباس حرف دریدم سخن رها کردم

ترا که این هوس اندر جگر بجاست بخسب
ترا که غصهٔ آن نیست کی کجاست بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ترا که سیم و بمحو له کیمیاست بخسب
که شب کی شب گنی ن تو ت دعاست بخسب
که خواب فوت شدن خواب را قضاست بخسب
چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
حلوت را بیقین خواب اقتضاست بخسب
ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
تو که برهنه نهٔ مر ترا قباست بخسب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
چنانکه ابر سقای گل و گلستانست
در آتشی بدمی شعلها برافروزد
رباب دعوت بازست که سوی شه باز آ
گشاینش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان کیاه آمد و کاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی زکجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا
بیانک او همه دلها بیک مهم ایستد
زعشق کم کو با جسمیان که ایشان را

که ابر را عربان نام کرده اندر باب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الالباب
بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب
بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه در خورست جواب
که تخم مشکل او شد خمیرمایه خواب
کو این گشاد نداد ش مفتح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چرا
بدید باشد مستی میان صد هشیار

برون شیشه ز حال درون شیشه کو آ
ز بوی و رنگ و ز چشم و فنا دل از جگر را آ

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
خم شراب میان هزار خم دگر
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است
طهار نیست زخم بادهٔ شراب طهور
ابیت عند ربی نام آن خراباتست

که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست
بکف و نف و بجوش و بغلغله پیداست
درون دیدهٔ پر نور او چه ارلقاست
در آن دماغ که بادهست یا دغم زکجاست
نشان یطعم و یسقی هم از همرماست

بحق آنک درین دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو ست
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو ست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بیا ز تو جان را ببرو چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

ولی او سوم کو ز اولیای تو نیست
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
برو ملرز ز فدا اکنون چه شد خدای تو نیست
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

بحق چشم چار لطیف تا بانت
بدان حلاوت بی حد و تنگهای شکر
بکهربایی کاندرو لعل تو در حسنت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی
بتاب حسن و بتاب جمال جان پرور
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تو اند
زمرکیا و زمر برگ زو بدید نرگس
چو سوخت ز آتش عشق تو جان کرم رو آن

بحلقه حلقه آن طرهٔ پریشانت
که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانت
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
که دام بلبل عقلست در گلستانت
از آن گشاده دهان را انار خندانت
که دم بدم ز طرب سجده می برد جانت
ولی بس است خود آن روی خوب برهانت
خدای عز و جل کی دهد بدستانت
برای دیدنت از جا بدی بپستانت
کجا دهد شه مردان بدست پیر دانت

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو / که غرقه کرد چو خورشید نور سیمایت
هزار صورت مردم ز نور خورشیدت / برآید از دل پاک و نماید احسانت
درون خویش اگر خواهمت دل ناپاک / ز ابلهی و حزی می کشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل / نه پای بند کند جای هیچ سلطانت
ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت / ابو هریره گمان چون برد بانبانت
بهر غزل که بستایم ترا ز پرده شعر / دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست / که تو غریب مهی و غریب ارکانت

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست / که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
فتاد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر / که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
پر بر جان من از عشق سوی گلشن رفت / ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن چنان سجده کنان / که جویبار سعادت که اصل جانهاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که مست دلبرماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت / بده ز شرق نشانها که این دم تو چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد / زهی جفا که در و صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی / بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

برات عاشق تو کن رسید روز برات / زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیالند و عید چیست وصال / چو این و آن نبود مست لا ببین چه برات
بباغهای حقایق برات دوست رسید / ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند / ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز / نجات در بگشا دو خبر یافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را آراست / شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبز پوش دانی چیست / که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست چو رسول ملک / ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات

طیور نعره ارنی همی زنند چرا / که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان / که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار / خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

بیا که عاشق ما ماست و ناختران پیدا / بدان که مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود / مرانکه گوید گو بدان که نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود / مرا دو چشم ببندی بگوییم که کجاست
بیا بپیش من آتا بگوشت تو بگویم / که از دهان و لب من پری بحرف گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد / نژاد ماست ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید / چو آفتاب ز آتش چو چرخ بی سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان / دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن / که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
برین بساط خرد را اگر خرد بودی / بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد / کسی که قامت جان یافت اوست کامل راست
درین چمن نظری کن بزعفران و ببین / که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
خموش باش بگو راز اگر خرد داری / ز ما خرد مطلب تا پری بما ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی / خرد ز حلقه محرم که سخن حلقه رباست

تو مردی و نظرت در جهان جان بگریست / چو با نظیر بده شدی زین سبب بدانی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد / بدید ملکوتست و بر غیوب چه چیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی / که زان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جمله جانها بهر شبی بپرند / که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته ست و دو دمی بپرد / بچرخ می نرسد و ز دوار او عجبیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد / حقیقتست و سر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که پرست عالم خمشی / مکوب طبل مقالت که کفت طبل تهیست

جهان وکار جهان سربسر اگر بادست	چرا ز باد مکافات داد و بیداد است
بباد و بود محمد نگر که چون باقیست	ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیاد است
ز باد بولهب و جنس او بنی [illegible]	که از برای فضیحت فسانه شان یاد است
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد	درین ثبات که قاف کمترا جاد است
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز	عنایت ازلی بد که نور استاد است
اگرچه باد سخن بگذرد سخن باقیست	اگرچه باد صبا بگذرد چمن شاد است
زبیم باد جهان همچو برگ می لرزد	درون باد ندانی که تیغ پولاد است
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت	کهی کهی نکند زانکه بی فرهاد است
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد	که از درون دلم موجهای فریاد است
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند	یقین شود که نه باد است ملک آباد است

چو عید و چون عرفه عارفان ز عرفات	بهر که قدر تو دانست می دهند برات
هلال وار ز راه دراز می آیند	برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که بیازارشان نصیبی نیست	ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
پی کشادن درهای بسته می آیند	گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست مرجان زنبیل زفت می آید	شنیده بانگ تعالوا التاخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک	بطور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار	دریده قوصرها شان ز بار قند و نبات
ز خرمن دو جهان مور خود چه باید برد	خمش کن و منشین دور و می شنو صلوات

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست	جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنک بدیدی رخ تو تیغ و تبرست	سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان	که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان	چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنک استادست	باشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد	فنایش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخ است رخی کو شهید دام تست	چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود	دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
دلی که نیست شده روی در مکان دارد	ز لامکانش برانی که ز و که جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا	کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنک نظامی بنظم می گوید	جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

درین سلام مرا با تو داد و گیر جداست	دمی عظیم نهانیست در جهان جداست
ز چنگ سخت عجیب است این ترنگ ترنگ	جهانست نعره برآورد کان جهان جهانیست
شراب لعل بیاور که شاه کیز کنیست	خمش که وقت جنون و نه وقت کشف عطاست

ز آفتاب سعادت مرا شرابانیست	که در تهی تن حلقه خراباتیست
صلای چهره خورشید ما که فردوس است	صلای سایه زلفین او که جناتیست
باسمان و زمین لطف ایتیا فرمود	که آسمان و زمین مست آن مراعاتیست
زملست و بلیست برونست تختگاه ملک	هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتیست
هزار در ز صفا اندرون دل بازست	شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتیست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا	از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتیست
ز نردبان درون هر نفس معراجیست	پیالهای پر از خون نگر که آیاتیست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست	نه لاف جز جز جز خست و نی سماواتیست

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست	ببام چند برآیی و خانه را چه شدست
نبرده چند نشینی میان هستی خویش	تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی	اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی	جمال یار و شراب مغانه را چه شدست

اگرچه سرد وجود بست گرم در بجد
بزه کنش بیها نه بهانه را چه شدست

شکایت از زمانه کند مگو تو برو
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه
یگانه باش چو شیخ و یگانه را چه شدست

در آن ختن که درو شخص مست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
بیا که از تو شود سیئاتم حسنات

خیال تو چو درآید به سینهٔ عاشق
درون خانهٔ تن بر شود چراغ حیات

رود به پیش خیالت خیالهای دگر
چنانک خاطر زندانیان بیانک نجات

بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات

بمرده بنگری صد هزار زنده شود
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات

کدام صبح که عشقت پیاله آرد
ز خواب برجهد این بخت خفته گوید هات

فرو دود ز فلک مه ببوی این باده
بگویدم که مرا نیز گو بمیش هیهات

طرب که از تو بباشد نبات می گردد
بیار جام که جان آمدم ز عیش نبات

بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم
که سیر می نشود دیدهٔ من از آیات

ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که بر لبت زده ام بوسه ها و یا بربات

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
بهانه کن که بهانه بهانه آیینست

ملولان لب شکر بیت بهانهای دروغ
بجای فاتحه و کاف ها و یاسینست

تو قاطع نکنم ز آنکه جور خوبان را
طبیعتست و سرشتست و عادتست و دینست

اگر ترش کنی و روز ما بگردانی
تقاصدرست و بکرست و آن دروغینست

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
بجان پاک عزیزان که گوز زور و پلیست

هزار وعده دهد آنکه خلاف کند همه را
که آن شراب که ارزد صد آب خوش آئینست

زر او دهد که رخش ز فراق همچو زرست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جواب تلخ تو صد هزار تمکینست

جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونینست

قماش هستی ما را بیا ز خویش بسوز
که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست

برون در همه را چون سگان کو بنشان
که در شرف سر کوی تو طور سینینست

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
جفای عشق کشیدن فن سلاطینست

امام فاتحه خواند ملک کند آمین
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست

مران فریب که اندیشهٔ تو می زاید
هزار گوهر و لعلش بها و کابینست

چنانکه مدرسهٔ فقه را برون شو هاست
بدان که مدرسهٔ عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
شکر ترش بود آن شکر ترش چون است

بچشمهٔ که در او آب زندگانی بود
سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست

بروضهٔ که درو صد هزار گل می رست
بجای میوه و گل خار و سنگ و هامونست

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست

پری من بفسونها زبون شیشه نشد
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

میان ابروی او چشمهای دیو بسیست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست

بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن
اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست

بگرد خویش برآیدلم که جرم من چیست
از آنکه هر سببی با نتیجه مقرونست

ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
که گرد خویش مجو کین سبب نه زاکنونست

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
که کار او نه بمیزان عقل موزونست

بیا بیا که هم اکنون بلطف کن فیکون
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست

ز عین خار ببینی شکوفهای عجب
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

که لطف ما اندرست و از آن هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه نیست همیشه سجده کنم کآستان خرگه نیست
بهشتی کشدم تا بروز زنده کند نوای آن سگ کو پاسبان درگه نیست
ز پیش آب و گل ما بدید روح ترا خرد بگفت که سجده کنش که او شه نیست
سجود کرد دران سجده ماند تا با بد نهاده روی بر آن خاک خوش که او زه نیست
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم بنعل باز نوازی که آن گذر که نیست
ابا دو دیده تبریز شمس دین بحق تو گوهر ای دلی دل عاشقی که نیست

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پرخون من و تن لاغر بدست عشق که زرد و نزار و لاغر
بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق بیا بگوش تو گویم عجب که کافر
هزار صورت زاید چو آدم و حوا جهان پرست ز نقش وی او مصور
صلاح ذره صحرا و قطره دریا بداند و مدد آرد که علم او دگر
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد چه دادلش بشناسد بعقلش ار خر
هزار گشادن و بستن بدست خربنده شدست عاجز و داند که اوست دیگر
چو بیندش هر و گوش خر بجنباند ندای او بشناسد که او منکر
ز دست او علف و آبهای خوش خورده عجب عجب ز خدام تراجهان خور
هزار بار بیست بدرد و ناله زدی چه منکری که خدا در خلاص مضطر
چو کافران نهی پشت مگر بوقت بلا ببینم حبه نیرزد سری کزان سر
هزار صورت جان در هوا همی پرد مثال جعفر طیار اگرچه جعفر
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند کان برد ز نزندی که خود مرا پر
هزار شکاف قفص هر نفس کند بیرون سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر
شکاف پنج حس تو شکافهاء قفص است هزار منظر بینی و ره بمنظر
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش چو نیک درنگری جمله جز که آذر
نه هیزم است که آتش شدست در سوزش بدانک هیزم تو دست اگرچه انور
برای گوش کسانی که بی‌مدد مایند بگویم و بنهم عمر ما موخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد زرا مهمانی که عقل رهبر نیست
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب محتسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی کدام اختر کز شمس او منور نیست

مرا چو دور کند مر ترا ز دوست بدست بهرچه روی نهی آن روی ز نکوست بدیست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست چو پخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
علف خوب اگر با جهان بسازد کس چو خلق حق بشناسد نه نیک خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و جو بگذشت بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین از آنک طلعت او را غزل ز دوست بدیست

مرا انک از سبب وحشت غمی بهاست بدانک خصم دلست و مرا فتنه‌هاست
بچنگ و تنت این تن نهاده گو شی تن تو تو ده خاکست و دمدمه‌ش چو هوا
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز عدو دیده و بینایی است و خصم صبا
توی مگر مگس این مطاعم عسلین که ز انقلوه تراد ردو ز انقلوه عناست
دران زمان که دران دوغ می‌فتی چو مگس عجب که توبه و عقل و رزوبت تو کجاست
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی که عهد تو چو چراغی زهین مرکبیاست
بگو بیوسف یعقوب سجده‌ها دریاب کریمی که بحر یمن نصرت تو حبیب عاست
چو گوسفند پاره ضرر بیست و مانده برجای چو هر ده ابنت بحر بر و عقله احیاست
بجای دارو او خاک می زند در چشم بدان کار که مگر سرمه است خاک و دوا
چو لا تخاف من الکافرین دیارا دعای نوح نبی است و نجات دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست که در نشست طلعت تحقیق کو مرد سوا
اگرچه بحر کرم موج می‌زند هرسو بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
بقا همی خورد و اندر ملکش کلاه کردن جهان کلو که تو داری سزای صفع و قفاست

کلوکشاده جو فرج فراخ باده حران
بخور نوای سگ کرکین شکنبه و سرکین
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه
سگ محله و باز از صید کی گیرد
رها کن این همه را نام باز و دلیر کو
که کیمیاست نهانی وی و تعلق او
نهان کند دو جهان را درون یک ذره
بدان که زیرکی عقل جمله دلیریست
جنون عشق به از صد هزار کردون عقل
هر آنکه سر بود شن هم سر همتش باشد
رود درون نه سم الخیاط رشته عشق
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش
حدیث سوزن و رشته بهل که بازیست
حدیث و قصه آن بحر خوش دلیها او
جو کاسه بر سر بحری ولی خبر از بحر

که کیر خر نرها رو جو پیش او برخاست
شکنبه و دم سگ بلی سزا بس است
ز بوی زور شکم و طلعت تو خود پیداست
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
که رشتها که بدو در رسد همه زیباست
متصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
که از تصرف او عقل کول و نابیناست
اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
حریف هم بنا شید هر آنکه شیر و غاست
که سر ندارد و لی سر مجرد و یکتاست
که تا وصال بخشد بیار رها که حداست
حدیث موسی جان گو که باید بیضاست
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
ببین ز موج ترا مر نفس چه گرد شهاست

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
دگر بآب ریاضت برآوری غسلی
ز منزل هوس اسباب دو گام پیش نهی
درون بحر معانی دل آنگه آن گوهر
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش
ولیکن این صفت ره روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو در بستن دل و جانی و سر فرو دوات

نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
نزول در حرم کبریا توانی کرد
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مقام خویش در اوج علا توانی کرد
گذشتهای قضا را ادا توانی کرد
تو با زمین جهانی کجا توانی کرد
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
اگر بنفس لیمت غزا توانی کرد

مگر که در دو غم عشق سر زند در تو
چرا تو خدمت آن پادشاهی نکنی
زخار جون و چرا این زمان جو در گذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه
همای سایه دولت جو شمس تبریز

بدرد عشق دولت را دوا توانی کرد
که پادشاه از آن پادشا توانی کرد
بباغ گلشن وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
مگر که درد دل آن شاه جا توانی کرد

بگو بگوش کمالی که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند از دم
چو پای مست خرابست و روز روز جنگ
بگوش هوش بگفتم بیا ز روی برو
ز بس که فکر و کرد پیر باده فروش
بگیر مطرب جانی قنینه کاسه
مقیم همچو نگین شو بحلقه عشاق
بجان جمله مردان که مرگ عاشق نیست
بجان جمله جانها که مرگش آن جانیست
خموش باش که گفتی از این سی بر چیست

که باز توبه آن شد که تو بها شکنند
که عمر نامی و لا و لا طبل چنین زنند
بغیر سنگی و مستی بیا بگو چه کنند
که این دم از که قافی هم از بیت بکنند
کنون بکوی خرابات جمله بولهوسند
نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
که غیر حلقه عشاق جمله مختنثند
همه ز بند یعنی ببین زنان چه زنند
همه تن اند نکه کن فرو تنان چه تنند
حسنان سیاه کلمند اگرچه با سمنند

دو ماه پهلوی هم بکرند بود عید
چو مرد و سر بهم آورده اند در اسرار
ز موج بحر بر قصند خلق همچو صدف
نعیم باقی این عید آمدست رسول
برو ز عید بگویم دهان چه سی گوید
فراغت دو که دادی چرای حق بشکر
اگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
الا این شکار رسوی شاه باز جون باز

مه مصور با روضه مخور ز عید
مزه بوسه انگنده اند در سر عید
ملک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
چو نقل عید شبباری ز زابرد بر عید
اگر تو مردی بر جه رسید لشکر عید
جزای حسن علی کبیر گنج پر ز زر عید
می حلال بستقام نکبین ز ساغر عید
که در پرند ز شاه ننگر عید

عید آمد و عید مبارک عیدی
سر کردون بلدها بلدی خدیدی
ارجمت و لیک آگر و زنشدی
افسوس که عید عید باد دی

عید آمد و هر کس قند و مقداری
آراسته چون دلبر دلداری
ما را چو تویی عید بگو یاری
ای حلقه گل کلک برخاری

نوکاو فربه حصت بروزه قربان کن
که تا بری بنزک ملال لاغ عیله
وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امید نیست که دعشر کند بخیر عید

ربانگ نیست نوای دل بلند گشت وجود
تو نفخ صوری باجود قیامت موعود
شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ داود
دلا نوای تو بر عکس بانگ داود ست
کزان بمرد و ازین زنده می شود موجود
زخلق نیست نوایست ولیک حلقه ربا
هزار حلقه ربا را چو حلقهٔ او بربود
دلا تو راست بگو گوش به کجا خوردی
که از نگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
که آن ز روح معلا ست نی ز جسم فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان ز بدی
که مرگ تخم نکو گشت دخل بد بدرود
یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
مرود هیچ کسی دیدنی درخت مرود
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که گشادی بیافت چشم کشود
خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف
دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته وا شد زود
ز تا سپاهی ما بسته است روزن دل
خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
که در هوای وی است آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مومن
که من ستارهٔ سعدم زمین بجو مقصود
ستاره ام که من اندر زمینم و برجخ
بصد مقام نیابند چون خیال حسود
زمینیان را شمع سماییان را نور
فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگرچه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگرچه جزو نمایم مراست کل وجود
اگرچه قبلهٔ حاجات آسمان بودست
باسمان منگر سوی من نگر بسجود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او را
تو احولی و دو می بینی از ضلال وجود
زگرد چون و چرا پرده فرو آورد
میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گو بدر و پردهٔ تو افزون باد
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود

بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
که دی چو جان بده اندران زمان چو گرگ عنود
چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده
بسبحه بام سماوات و ارض می پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز
بگو نکو نه مناجات مهر می افزود
زپردهٔ حسدی ماند همچو خر بر یخ
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
ز مسجد فلکش راند رو چه حدث کردی
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
چرا دوم بچه حجت چه کرده ام سجب
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
اگر درست تو گردی که جمله کردهٔ تست
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
مرا چو گمره کردی مراد تو این بود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم بر آ بکوه بلند
وگر نه قعر فرو رو چو لشکر مشدود
ترا چه بحث رسد با جناب ای غراب غروب
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مطرود
خری که مات تو گردد ببرد از در ما
بخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود
کجا گذارد نور و کجا رود پی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم
بگفت باد نشاند چراغ صدق بود
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
سپند چه که بسوزیم خویش را چو عود
چو خویش را بنمود او ز خویش خود برم
بکوه طور چه آرم که آه دود آلود
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش چربی دزدی برون نهایم از خاک
چه برخوریم ازان رفتن گر مفسود
چو موش باشی که گرد از دهاش کنی
چو گربه طالع خوانش شوند جمله اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان
نهان شوند بخاک اندرو بحبس خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
بدآن زنده دم گیر راه دم مسدود
همه کسان کس است کش کسی کرد او
همه جهانش بخشند چون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان دارد
که تا ز او نبود نطق و بانگ و حرفش بود

چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی — هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

قد اتت سیدنا انه یری و یجود — الی البقاء یبلغ من الفنا و یدود
معاذ کل شرود طغی و منه تابی — مثال ظلک ان طاله الیک یعود
بامر حافظة الله المکان یعی — بمس عاطفة اقد الزمان و لود
ایا فواد فذب فی لظی مجتنب — ایا حیات فذه می فقدناک خلود
تذید جبر جبین الفواد یا نکسرن — ترید نخلة لاح فلا تنی بسجود
برغم انفک لا تنکسر کما الحیوان — نضف فجهک لا تسجدن شیبا بهود
یقول لیت جبهی تحبنی کرما — السن حتی تا اثر حیث وده ادو
ایا نضارة علینی بما تهیجت — متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
لئن شکرت بما قد سقیتنی بادم — الکون مثلک لذا الربه لکحود

فراغتی دهدم عشق تو ز خویش و ولد — از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار — از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و پوش — چه خانمان و سلامت چه اهل و یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید — هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو وانگاه خوف بی دانی (برای) — تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن قند
سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین — ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ز عشق نبردی تو بوئی در همه عمر — نه عشق دارای عقلیست این تو خود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن — نشسته تا که چه آید ز چرخ دوری چند
در آمد آتش عشق و بسوخت (شیخ) او — چو چله سوخته شاد شین و خوش می خند
و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون — نبوده است چنو خود بحرمت پیوند
اگر تو گوئی دیده ها برای خدا — گشای دیده دیگر و این دو را بربند
کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو — بهر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
اگر بدیده من غیر آن جمال آید — بکنده باد ام هر دو دیده را بکلند

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد — کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پرده مستی خدای برکندی — چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او — هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

بگفتمت همه آنجا که مبتلات کنند — که سخن دست و دراز بدبسته پات کنند
بگفتمت که بدان سوی دام در دام است — چو در فتادی در دام کی رهات کنند
بگفتمت بخرابات طرفه مستانند — که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند — بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند — گهت کنند و دو صد بار کم ز نات کنند
تو مرد دل تنگی پیش آن جگرخواران — اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش — که کوه قاف کنی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند — چو زآب و گل گذری تا دگر جهات کنند
برون کشندت از این تن چنانک پیه ز پوست — مثال شخص خیالی بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت بینند — ز رنجها برهاند و مر قضات کنند
خموش باش که این گودتان پست سخن — حشیشی اند و همین لحظه زارحات کنند

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد — تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت ترا گرا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب اند — که آن ترنج و شکر تنها نشست او چرا خواهد
عجیب نباشد اگر مرده بجوید جان — و یا گیاه خشک مرده صبا خواهد
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید — و یا گرسنه ده ساله نوا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن — که هر که بیند روی من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کاه زان دارم — که چشم خیره کشته ببینم غزا خواهد
اگر مرا بکشد هجر تو ز من بحل است — اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتم چو لی — جهان شمس مسکین که کیمیا خواهد

چنان برآید صورت که بست صورتگر چنان بود تن خسته که پیش دوا خواهد
ز آفتاب مکن کفت گوی چون سایه ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

علام

اگر حریف منی پیش بگو که دوش چه بود میان این دل و آن یار می‌فروش چه بود
وگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش مرا بگو که در آن حلقه‌های گوش چه بود
وگر تو با من همخرقه‌ای و همرازی بگو که صورت آن شیخ خرقه‌پوش چه بود
وگر فقیری و ناگفته راز می‌شنوی بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
وگر صبحی و ز حال دوش آگاهی بگو که نیم‌شب آن نعره و خروش چه بود
از آنچ جامه و تن پاره‌پاره می‌کردیم بیار بار گلی تا که رنگ و بوش چه بود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی بحر بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
وگر شناخته‌ای کاصل انس و جان ز کجاست بگیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
وگر بدیدی جایی که پشت و روش نیست که تصور عشاق پشت و روش چه بود
وگر ز عشق نه سردفتر غرض ماییم هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

اگرم لطف تو خواهی دلم ترا نگذارد توهم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزار عاشق داری بجان و دل نگرانت که تا سعادت و دولت کرا بخت برآرد
ز عشق عاشق مفلس عجب [illegible] که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز همچون که از خدا طلبد جان عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار ز کودک که نور دیدن جوید و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
ز پیش دعا که نکردم دعا شده است وجودم که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی مهم مس چه برآرد چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت بوفق مکر مصور چگونه خوش شود انگور اگر کفش نفشارد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد

دگر به پیش من آید خیال یار که چونی جبانی بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار خسته اویم بتیر غمزه جادو کرم بهر بخواند که ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم ز بی‌قراری عشقش اگر رسم بلب دوست کوزه‌وار چه باشد
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم ز بحر ماهی جان را هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر مهار گسستم وگر چه بار فکندم یکی شتر کم گیر از این قطار چه باشد
دل بچشم نظر می‌کند که گونه کیست اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
چو احمد است و ابوبکر یار غار دل عشق دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک چو شد یکی بشمردن دگر شمار چه باشد
شمار و جمع بگسستی ولی الف نگذارد الف چو شد ز میانه ببین شمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه خود بنماید در آن نمایش هو دون نگار و یار چه باشد

بباغ بلبل از این پس حدیث ما گوید حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز ما طلبی در میان مستان رو که راز را سر مست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرم است و خاندان کرم دهان کیسه گشاید دست و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیرخانه عارف بجوشد آن شیره ز فقر و همت او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
چو مست تر شود آن روح خرقه باز شود کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خوش باش که کس باورت نخواهد کرد / که مثل بد بخورد اخ کیمیا گوید
خبر عمر سوی تبریز مفخر آفاق / مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

بباغ بلبل از این پس نوای ما گوید / حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد / ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند / رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد / فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف / دوان دوان شود آن دم که او بلا گوید
چو گوش کوه شنید آن بپای فرخ او / ببر بیاید و لبیک را دو تا گوید
بحق گلشن اقبال کاندر و مستی / چو گل خوش که تا بلبلت ثنا گوید

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد / که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
که عشق شیر سیاه است تشنه و خونخوار / بغیر خون دل عاشقان همی نخورد
بمهر بر تو بجنبد بسوی دام آرد / چو در فتادی از آن پس ز دور می نگرد
امیر دست دراز است و شحنه بی باک / شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
مرانکه در کفش آید جوابر می گرید / مرانکه دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند / هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد / هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
بکوه قاف اگر چه که خویش پرد سیمرغ / چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس نشنید یا بجنون / ز دام او بجهد هیچ عاقلی نخرد
مخبط است سخنهای من ز دیگر نی / نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی بتو که شیر را چه سان گیرد / نمودمی که چگونه شکار را شکرد

بپیش تو چه زند جان و جان کدام بود / که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه بده دست روی خود شوید / جز زمره دارد کان چهره را غلام بود

اگرچه عاشق و عشق بهترین کار است / بدان که بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا مرد و جان نیامیزد / جدا بی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست / و گر گرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزن افتد بخانه نور قمر / اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام مستی خود را بزرگ قوامی ده / که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبیده و یکی بیرزدم پیش / بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق کشته دو چشمش میان خوف و رجا / برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش نقش است / سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش / بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشام است شمس تبریزی / چه صبحها که نماید اگر بشام بود

بچارسان نکوروی من خطاب کنید / که چشم بد با ز یوسفان نخواب کنید
کهی بخاطر بیگانگان سوال دهید / کهی دل همه را سخرهٔ جواب کنید
و چون شدید همه سخرهٔ سوال و جواب / شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔ سوال و جواب / وی آفتاب عیان شد بدو شتاب کنید
زنید خاک بچشمی که باد در سر اوست / دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد / سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو زندگی ابد مست اندر آب حیات / بترک عمر نصد رنگ شیخ و شاب کنید
گدا ز عاشق در تاب عشق کی ماند / بخدمتی که شما ازبقی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت بلطف بگشاید / نشاید این که شما قصهٔ سحاب کنید
بیک نظر چو بکرد او جهان جان معمور / چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
اگر ز تن حشم زنگبار خون آرد / سپاه قیصر رومی شما جواب کنید
که گرچه صید از اسیر بد پیش زنگ از روم / مخنثی چه بود فکر آن رقاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس در آید / گروه تا ز صفت قصد آن جناب کنید

براستانهٔ اسرار آسمان نرسد — ببام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
کان عارف در معرفت چو سر بکند — هزار اختر و مه اندران کمان نرسد
کسی که جمله صفت شد درین جهان خراب — ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هران دلی که بیک دانگ جو چو جست ز حرص — بدانک بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خود را درین مکان زنهار — که حس چو گشت مکانی بلامکان نرسد
که آهوی ختنش بماند زیاران — بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی — برو بجال مجوکت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بری و می بویی — ازان پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش گر سر گنجینهٔ ضمیر ستت — که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ — بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع — که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا — که های هوی تو در جو لامکان باشد

بروحهای مقدس ز من سلام برید — بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر — ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید — ز ماه و شمع و ستاره و چرخ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید

ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار — نه زین ملانه لگام ار شما لگام برید
حیات باید آنجا اگر چه مرده برید — حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بند چو عشقش ببند پا بگشاد — مرا دو دست گرفتند با مقام برید
ز لوح عشق بشستیم این غزلها را — بشمس مفخر تبریز از ین غلام برید

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد — ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد — بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد — در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت — چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
نه پیک تیز روانه ز وجود مرغ گمانست — یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی — که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گلی که — ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند — که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش — ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بیا که ساقی عشق شراب پاره رسید — خبر ببر بنجار کان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد — شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد از و — شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام — صلوة خیر من النوم ازان مناره رسید
بریزد یک جلباب را که کاسه رسید — گشاده گل سر خم را که دردخواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان درتافت — زحل ز پردهٔ منعم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم — شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه — شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر — بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت — شتاب کن که بگوش گوشواره رسید

بیا که آن صفا جز می صفا مدهید / چو می دمید بزیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود / بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنند / برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبا پی بگردشان نرسد / بجانشان خبر از دعوت صبا مدهید
بپوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت / بهانه را بپذیرم بها بها مدهید
شراب آتش ما زاده ایم از آتش / اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم / کسی که زخم ندارد بزودوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد / لقای هردو جهان جز بدان لقا مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و مز عاشق / مرا قرار نباشد بیو مرا مدهید

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد / چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ / میان هر دو فتادست کارزار و جهاد
شما و مرج مراد شماست در عالم / من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
با ختلاف دو شمشیر نیست این طریق / که اختلاف مقرر شورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خردست / که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد / ز بیج بیج که دارد لهیب زیاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل / میان دو بتنازع بماند مردم زاد
کهی همی کشدش علم سوی علیین / کهیش جهل بپستی که هیچ باد اباد
نشسته جان که ببیکسو کند ظفر این را / که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چون زنان بسیجی / زبیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد / زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کلوز کلوها اگر شکست آرد / شکسته بند همه گرد آن کلو گردد
زصد سبو چو سبوی سبوگری بود آب / همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد

شکستگان تو ایم ای حبیب و نیست عجب / تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو کین لطفها غلام و بند / که زهر از و چو شکر خوب و خوب خو گردد
اگر حلاوت لا حول تو بدیو رسد / فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
عنایت که نهی را نظر کند برضا / چو طاعت آن کنه از دل گناه شو گردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا / چو خون که در تن آهوست مشکبو گردد
رونده که سوی بی سویش به وادی / کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان جهانی و نام تو عشقست / مرا ز گل از تو بری یافت بر علو گردد
خنک که هرکه دهانش زعشق شیرین شد / روا نباشد گو کرد گفت و گو گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان زید / نشاید و نتواند که گرد جو گردد

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود / کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکارگاه بخندد چو شاه شکار رود / ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا / دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود / نه ذره ذره من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آواز های و هو شنوی / بدان که ذرهٔ من اندران غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و از و خجلم / اگرچه آه زماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست / ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری / تو تا برون نروی از میان چکار بود
چو عنکبوت رزد و لعاب اندیشه / دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد / بیشه نگو نه با ندیشه کان نثار بود
چو تو نگو نگفت تو گفت او باشد / چو تو بیافی بافنده کرد کار بود

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد / نه بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
با قرضوا الله کدیه کند چو مسکینان / که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد
بمرده برگذرد مرده را حیات دهد / بدرد در نگرد درد را دوا سازد

چو باد را فسرانی ز باد آب کند / جواب را بدهد جوش از هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست / که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را / مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس / دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی بینجا نه / هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت / چه صورتیست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنیست دل تو ز سختیش مگری / که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو بتری بزیر خاک روی / ز ما رو بنور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مرد و پشت دار موسی ساخت / نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر / که دم بدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ / که تا زنخ تو نرگس که او کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس / که حق ز سنگ دو صد چشمهٔ رضا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون / که صد هزار بلی گو خود او ز لا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود / ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان / عجب هزار عصا را که اژدها سازد
درین دو گوش نگر کو بهای نطق کجاست / عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند / چو خواجه را بکشد باز از و سرا سازد
اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست / ضمیر خواجه وطن که بکبریا سازد
بخشم مردم صورت پرست خواجه برفت / ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی / که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

حبیب کعبهٔ جانست اگر نمی‌دانید / بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ولیست بعالم اگر شما جسمید / که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا / بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته بگفتست عشق بر دردم / ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
چه ساغرست که مردم بعاشقان آید / شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید / هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود / چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از زیج و نام او جسم است / بسنگ بر بزنید و تمام بر مانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی / ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید / که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ز یک نفسی بماند جز که عشق مکار / که چیست قیمت مردم هر آنچ می‌جوید
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین / که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست / بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست / وگر خرست بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره سیاقیست چون بود هشیار / چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد / کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گل ز جنبش بلبل گیرد و ببوید
بگو غزل که بصد قرن خلق این خواند / تسبیح را که خدا یافت آن نفس سوید

دلا ز وجد بو شیر شمس دین تبریز شود / هزار جا بنه تبریز روان و دمار شود
هزار کار ره دلم بشنود حدیث وفا / تنم ز پای درافتد دلم ز کار شود
چون بند فرقت او چشم بگشاید / ز قطره قطرهٔ خون جمله تن نگار شود
خزان جان هوا قم جیبان و بیند / شکوفه‌های شقایق کند بهار شود
نیم شب چو شعاع رخ چو خورشیدش / بتا ندا ز سوی جان نیم شب نهار شود
ز بوی خم وصالش حدیث بر باید / که تا بعیسی جان من آن مهار شود

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود / ط بسی بکردم لا حول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زبان / بسوخت عشق تو ناموس و شرم و حرم بود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه / کدام کوه که باد تو نیستش چو که نبود
اگر کُهم همه از آواز تو صدا دارم / وگر کهم همه در آتشت نوم که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم / ز عشق این عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد / زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین / کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان / مثال احمد مرسل میان کبر و جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویشست / که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی / روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است / مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود

رسید ساقی جان با خمار خواب آلود / گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای باده جان و صلای رطل گران / که می دهد بخماران بگاه زود از زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز / ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار / دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنکه می نخورد بر سرش فرو ریزد / بگو بدستش که برو در جهان کور و کبود
درین جهان که در و مرده می خورد مرده / نخورد عاقل و ناسود و بند می نگشود
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک / زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
شراب را تو ببینی ز مستی را بینی / ببینی آتش دل را و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید / دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نشسته بر رخ هر مست رو که جان بردی / نشسته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نشسته بر دف مطرب که زهره بنده تو / نشسته بر کف ساقی که طالعت مسعود
نخورد موسی عمران بکوری فرعون / نخورد خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی / ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران / که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد / درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق / خدای داند کین دل در آن دیار چه می شد
ز نای موی حریفان ز نای نوش ظریفان / هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل / در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را / ز بوسهای چو شکر در آن کنار چه می شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان / ببارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد / بنور رنگ نظر عشق مرحبا رچه می شد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی / ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود / بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد / که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتوا من قبل ان تموتوا ما / کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است / ز بشکل باشد دود خبیث نی ز عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب / شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه باد و شود دمی همه غار / شود دمی همه نار و شود دمی همه پود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود / ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین / به پیش چشم دگر کس مستتر و مغمود
ز گلستت قطوف بهشت بر احمد / که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت / شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

ز جان سوخته ام خلق را حذر کنید / که ابتدا نه ز آتش رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد / که هر قرار که دارید بی قرار کنید
دلی که کامل گردد بدانشش می آید / که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کین قافله روانه شده ست / ز قافله بنمانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع بگو بدان ره را / بترک خاک و هواها و آب و نار کنید

عینیست چشم من از سرمه سپاهانی / ز خاک تبریز او را مکن نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزیست / وجود ها پی این کبر با صغار کنید

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد / ز روی پشت و پناهی که پشتها همه رو شد
دگر نشینم هرگز برای دل که برآید / کجا برآید آن دل که کوی عشق فرو شد
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند / بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه گوش / بدست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
میان عشق نشستم چشیدم از نمک او / چو لقمه کردم خود را اما چو عشق کباشد
سبو بدست دویدم بجوی بار معانی / که آب گشت سبویم چو آب جان سبو شد
بما ز شام برفتم بسوی طرفه رومی / چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سرا ز دریچه برون کرد چو شعلهای سور / که بام و خانه و بنده بجملگی همه او شد
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی / ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

ز شمس دین طرب نو بهار باز آید / نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
گرانترکزه دلم از نبید و از ساقی / چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید / خنک زمانی کو از شکار باز آید
بگرد این رخ زردم چو صد هزار نگار / ز طبل دعوت من کو نگار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت / بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خارخار دلم می نشیند از هوسش / که گلشنش بر این خارخار باز آید
چو مهرها که شود همچو نطع آن گوهر / دغای عشق چو جانانه قمار باز آید
ز مستیش چه گمان برده‌ای که بعد از کی / ز هجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی / بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید / اگر ازو لطف بی شمار باز آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی / که جان من ز زر نیز تو زار باز آید
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم / نگر که بیشم بر خویش عیار باز آید

بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان / چه عذر آری چون آن عذار باز آید
من آن ندانم دانم که آه از تبریز / گر آتشش زد دلم الحذار باز آید

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد / مرا نگه که بگفتم توبه اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را / که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری / جهان پیر همی خواند مر صبح اوراد
برادری بنمودی شبیه عشقی کردی / چه داد ماند کز آن حسن و خوبی بغداد
شفیع ما ایم که یوسف بخفت شصت سال / برادران را ز حق بخواست آن شه راد
گرای خدای اگر عفوشان کنی کردی / وگر نه در فکنم صد فغان درین بنیاد
بگیر یارب از ایشان که بس پشیمانند / از آن گناه که زیشان بنا گهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز / بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
خبر بود در ملکوت و فرشتگان افتاد / که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان / بمیرید و بزیید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را / که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کند کار کسی را تمام و بر کند رند / که جز خدای نداند همی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ابلیاس در خشکی / برای گم شدگان می کند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان / دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگو بمیت فردا / شب از چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد / میان بشکر چو بستیم بندها بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله من / فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بسکه سینه ما سوخت و دیده ما جفت / ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی بشمیلیم هر کجا بنمود / غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
بین دریچه دل صد در نهانی بود / که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
درین سرای گه و قندیل ماه و خورشید است / خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

علم

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود
ز عشق آن عدم آمد جهان نجان بوجود

بهر کجا عدم آید وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود

بسالها بربودم من از عدم هستی
عدم بیک نظر آن جمله را ز من بربود

رهید ز خویش و ز بیش و ز جان و ز کاندیش
رهید ز خوف و رجا در رهید ز باد و ز بود

که وجود چو کاه نیست پیش باد عدم
کدام کوه که او را عدم چو که نبود

وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود
نشانه ای عبارت اندر برون ز انجام فزود

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
که روی سپید و رخ خویش را بیاراید

غلام روز دلم کو بجای صد سال است
سپیده چهرهٔ دل را بکار می ناید

سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد
که طاس چرخ چو آتشینش را بنماید

سپیده را چو فروشست شب ب آسیاه
رخ عجوزهٔ دنیا همین چرا شاید

بده عجوزهٔ زراق را هزار طلاق
دم عجوزهٔ چو ابیت را بفرساید

دران تو دیو ز خود بیش از آنک دیو شوی
وگرنه من خشم عن قریب بنماید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان کفیست ز صفات خداست چو دریا
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند

بهی شکاف تو کف را که تا بآب رسی
بکف بحر منگر که آن حجاب کند

ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش
که نقشهای زمین و زمان حجاب کند

برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
که زلفها ز جمال بتان حجاب کند

تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند

نشان و آیت حقست این جهان فنا
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ار چه فراغ است وجود
فراغ اینست که جان داد کان حجاب کند

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود
ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود

سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود

سخن ز پرده برون آید آنکهش بینی
که او صفات خداوند کردگار بود

سخن چو روی نماید خدای رشک برد
خنک کسی که بگفتار رازدار بود

ز عرش تا بثری ذره ذره گویانند
کی داند آنک بادراک عرش وار بود

سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
وگر ز ما طلبی کار کار کار بود

چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند
به پیش لشکر ایشان چه کارزار بود

چو پشه سر شاهی برد که نمرود است
یقین شود که نهان در سلاحدار بود

چو یک سوار همه را سپر دو نیم شود
سنان دین احمد چه دلگزار بود

تو صورتی طلبی زین سخن که دست [illegible]
دمم بدست تو گردست دستیار بود

سلام بر تو که سبز سلام از تو رسید
سلام کرد جهان گشت و جز تو پسندید

بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
کی نیست پناه تو کس را نشاید آرامید

چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
ز غیر تو بکجا باشدش امید مزید

بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
بدانک از طمع خام سوی دام پرید

نوای کوثری و سوخته بنواید
بروید ش نپس سوز پر و بال جدید

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نماند
رسید کار بجایی که عقل خیره بماند

هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رمیده
چو عقل بسته شد اینجا کمو کیش برماند

دلا مگر که تو مستی که دل بعقل نبستی
که او نشست نیاید ترا کجا بنشاند

متاع عقل نشانست و عشق روح فشان
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند

هزار جان بدل و عقل گر بهم تو ببندی
چو عشق با تو نباشد بروز نیش نرساند

بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش
ولیک کوشش می کن که کوششت برهاند

چو باز چشم ترا بست دست او بگشایش
ولی بهر سر کوی ترا چو کبک دواند

مرا انک نالش دارد زاستان عنایت
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری
جو در درونهٔ صیاد مرغ باعث قبولی
مران دلی که بتیر تو وشمس دین شده باشد

غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
هزار آهوی دیگر رشیر او برماند
هزار مرغ گرفته ز دام او بپرانند
جو شاه ماه بمیدان چرخ خاسته دواند

فزود اتش من آب را خبر ببرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
طراز خلعت آن خوش نظر جو دیده شود
ز دیده موی بر ست از دقیق بینیها
ز حرص خواجگی زبندگی جه مجر و میند
در آشنا عجمی وار منکرید جنین
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد بسوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان بروض صفا
درخت ما به ازان یافت سبز و تر زان
هزار گونه کجا جستنتان بزیر سجود
هزار حرف شنی کار کفتم و مقصود
هنر جو بی هنری آمد اندرین درگاه
همه حیات دربیست که اذ بجو انفزه
هزار شیر ترا بنده اند جه بود کاو
جو شب خطیب تو با منست بر جنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزهٔ زرین و آب حد خورد

اسیر می بردم غم زکافرم بخرید
اگرچه زان نظر این دم بشکر بی خبرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
جرا بروی دعوی خوشتن نمی نگرید
جو عورها همه بخشید یا که کور و کرید
فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
برای خدمتیان لیک دررع و سفرید
اگرچه زیر لحافید و هیج می نپرید
ازان ریاض که رستید جون ازان بجرید
زبون ما به جرا اید جونک شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
بهر دمی ز شما خفیه ترجه بی هنرید
هنوران زجه شادید جون نه زین نفرید
جو عاشقان ز جیا نید جون بس بقرید
هزار تاج زر آمد جه در غم کمرید
اگر نه فهم تبا مست ازجه در سمرید
بمقنعه بمنازید جون کلاه ورید
خموش باش که تا زاب هم شکم بدرید

کدام لب که از و بوی جان نمی آید
کدام دل که در وآن نشان نمی آید

مثال اشتر مرد زه جه می خاید
سگان طبع جب ور است از جه می بوبند
جراست بجهٔ شیران جو برگ گل لرزان
هزار بره و گرگ از جه روی هم علفند
برون کوش و صد نعره جان همی شنود
درین جهان کهن جان تو جرا رو بد
بدست خویش تو در جشم می فشانی خاک
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
دهان و دست ز آب وفا کی می شوید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد
ورای عشق هزاران هزار ایوانست
بهر دمی ز درونت ستارهٔ تابد
دهان ببند دهان آفرین کند سرخوش

اگر نوالها زان شهر و خوان نمی اید
جو بوی قلیه ازان دیگدان نمی آید
اگر زغیب بدلها سنان نمی آید
بجان جو هیبت بانگ شبان نمی آید
تو هوش دار جنین گرجنان نمی آید
جو مردمی مددی زان جهان نمی آید
نه آنک صورت نو نو عیان نمی آید
قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
که دم دمش می جان در دهان نمی آید
که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
که همین ملوکانی ز آسمان نمی آید
بصورتی که ترا در زبان نمی آید

گرفت خشم زبستان سرخری برون شد
جو دل سیاه بد و قلب کور دید و سیه شد
جو ژیوه بود بجنبش بشود زندهٔ اصلی
بیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار جه
فرو کشم بملامت جو آینه رخ فکرت
منم که هیچ نگویم بجز خواطر خود را
مرا درونه تو شهری جدا شتم بسر خود
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
خموش کن که مسیحا بجود کشد دل نادان

جو زشت بود بصورت بجهی اشت فزون شد
جو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
ز سرکشی و زمکر شرح لش قنینه خون شد
جو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
که خاطرم نفسی عقل گشت وگاه جنون شد
تا آب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
که آن جه کرد و کجا رفت و این وسوسه جون شد
همیشه بود نظرهای کژ نگر نه کنون شد

کسی که عاشق آن رونق جمن باشد
عجب مدار که در بی دلی جو من باشد

حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست دران دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر بعلم جهی در روی برای گریز چو دلو کردن ازو بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق وگر کباب شوی عشق بابزن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم ازو وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

کسی خراب خرابات و مست می باشد ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد
بلی وجود چو آتش بود نباشد آب محال باشد یک طبع بار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
عمارتیست خرابات نیستان شهر مرا که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد
شکوفهاست درختان زهد را ز شرا نه آن شراب که اشکوفهاش می باشد
چو مست نیست مرا دید چشم معتزلی بگفت دیدم معدوم را که شی باشد
بسا بها و بخورشید شمس تبریزی که بی مکان و زمان آفتاب وفی باشد

محتسب شب که شبی صد هزار روز ارزد که شب نخشید آن بدر بدره بی جد
باسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر متظلم سپیده مفضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت ز شب روست فزود فند ز مره و فرقد
ز دود شب بپزی ای خام زانش موسی براد شب ده بدان خامه را ز علم مدد
مگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبیست خلوت توحید و روز شرک و عدد
شبست لیلی و روز است دیش مجنون که نور عقل سحر را بجهد خویش کشد
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست چو ماهیی که ره آب بستهٔ بر خود
بدیدهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست بیشتر مطبعا زوا و سنتشان

درون کعبهٔ شب یک نماز صد باشد زبهر خواب ندارد کسی چنین معبد
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
خنک که شمع کساد است و جهل را زان کسد چه زانکه بدی تو در بن علم و در تو علم از ما

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید ملش تو کشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی بیا ممود وفا ها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت برون مکن ز تنم من چنین قبا که نشاید
شتابی دل همه رو بی قفا نباشد دل را ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
غمت که کامش تن شد نه در نشست به پیرون غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
دلم ز عالم بی چون خیالهای دل ازان سو میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن مگو ز بر نج بتنها مگو صلا که نشاید
دلا مخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد مرو بخر که محرد بر خدا که نشاید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه خطر چو همره هم تو نباشی سفر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
بقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو زور روز زمره نباشد سلاح و اسب چه سود چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند

طم

جو روح من تو باشی ز روح ریح جه سود — بصبر کم جو بخشی بصر جه سود کند
مرا جو نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت جو نباشد هنر جه سود کند
جهان مثال درختست و برگ و میوه ز تست — جو برگ و میوه نباشد شجر جه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی جو نباشد بشر جه سود کند
خبر جو محرم او نیست بی خبر شو و مست — جو مخبرش تو نباشی خبر جه سود کند
ز شمس مفخر تبریز اگر نور نیافت — وجود تیرهٔ او را دگر جه سود کند

مرا وصال تو باید صبا جه سود کند — جو من زمین تو گشتم سما جه سود کند
ایا بتان شکر لب جو روی شه دیدم — مرا جمال و کمال شما جه سود کند
دلم نماند و گدا از بد جون شکر در آب — جمال و ماه رخ دلربا جه سود کند
فلک نیست میان جرا ز فضل کمر — ولیک بی شه شهره قبا جه سود کند
هزار حیله کنم من دعا و شیوهٔ عشق — جو شه حریف نباشد دعا جه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست — مرا جو آن نبود این بقا جه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست — جگر جو خون شد ای دل سقا جه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من — جو بخت یار نباشد دعا جه سود کند
بگو جنین تو جه دانی بلا دواست نهان — خدای داند و بس این بلا جه سود کند
جو خونبهای توای دل هوای عشق وی است — بگو که کشته شدم خونبها جه سود کند
تو مان و مان بدل و دیده خاک این ره شو — جو خاک باشی باید علاج جه سود کند
در ان فلک که شعاعات آفتاب دلیست — هزار سایه و ظل هما جه سود کند
هما و سایه اش آنجا جو ظلمتی باشد — ز نور ظلمت غیر فنا جه سود کند
دلا تو جند زنی لاف از وفاداری — برو بهیچ وفا این وفا جه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد — تو جند ره زده کبر این صفا جه سود کند
جو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی — بدانی آنکه کین کبریا جه سود کند
برو بنزد خداوند شمس تبریزی — فقیر او شو جانا غنا جه سود کند

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — که بی عنایت جان باغ جون لحد باشد
جه ریش بر کنی از غصه و پشیمانی — جو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجامع با نفیر و جنگ ریش آریش — که صبح را ز جنین جنگها مدد باشد
و گر گریز کنی همجو آهوا از کف شیر — ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
بگوش تو سخن یار مهربان شنود — نه پیش جشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح — بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست — که این وظیفهٔ آن یار ماه خد باشد
جه ظلم کردم بر حسن او که هم گفتم — صد آفتاب و فلک یار بر و جسد باشد
خموش باش و مگو ریک را شمار مکن — شمار جون کنی آن را که بی عدد باشد

بیا بدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — که جون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی رسد بکریبان آسمان ز سرش — که او جو سایه بناه تو مقتدا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود — جرا دلیر نباشد جه ذر جرا دارد
جرا بپنجه کمرگاه کوه را نکشد — کسی که ز اطلس عشق خوش قبا دارد
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بردل — بکن بکن که بکر جلاد نور ضیا دارد
جرا نباشد راضی بدان جفای لطیف — که او ظراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همجو عود عطارست — دل شریف که او داغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش — برون گفت سخنهای جان فزا دارد

بیا بدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — دلی که جون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود — جرا دلیر نباشد جه ذر جرا دارد
ز بهر شادی تست از دلم غمی دارد — ز دست و کیسهٔ تست ار کف سخا دارد
خیال خوب تو جون وحشیان ز من برمد — که صور تست تن بنده دست و پا دارد

مرا وصد چو مرا آن خیال بی صورت
بر منه خلعت خورشید پوشد و گوید
تنی که تابش خورشید جان بر وا ید
بدانک موسی فرعون کُش درین شهرست
همی رسند بعنا نهای آسمان رسنش
عشق جفا نکند ور کند حلالش باد
فزون از آن بود کش کُشند باستغنا
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب
زمین بسته دهان تا سه مه که می داند
بهار که بنماید زمین بنشکرت
چرا چو دال دعا در دعا همی خمند
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست
خموش کن خبر من حقیقت بجا بشنو

زنقش سبز کند عاشق فنا دارد
خنک کسی که بزیر بغت او فنا دارد
کمان مهر که سر سپاه نما دارد
عصا شرا تو نبینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او چنانم و فا دارد
بهرج آب کند تشنه صد رضا دارد
دران زمان دل و جان عاشق سقا دارد
نه مرج دارد آن باغ از صبا دارد
زمقبلی که دلش داغ انبیا دارد
که هر زمین بدرون دریهان جها دارد
ازان زمین که درون خاشر ولوبیا دارد
کسی که از کرمش قبله دعا دارد
زانک سایه خود پیش و مقتدا دارد
اگر رقیب سحر جوی ما روا دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جا نی
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
هزار بار خزان کرد نو بهار ترا
بیاله بمن آورد گل که باده خورت
چه حاجتست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و رو ترشست

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
که او بمجلس ما امر شر نوا دارد
جواب داد بران زشت کو دو شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
زرشک آن که گل و لاله صد عدو دارد

بطور موسی بنگر که از شراب گزاف
بسنبلان درختان نگر بفصل بهار

دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد
شکوفه کرده که در شرب بی غلو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
بلبل جمله شراب خدای می نوشند
بجا ببند درختانش بگر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و بازار است
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
چو آینه ست و تراز و خموش و گویا یار

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
دران میانه کسی نیست کو گلو دارد
چو مربی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
زهی وجود لطیف ظریف کو دارد
زرشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
زمین رمیده که او خوی لطف و لو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
بیاله بمن آورد لاله که بخورت
گلو چه حاجت می نوشی گلو و دهان
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق
سوال کردم از گل که بر کی می خندی
غلام کور که اوراد و خواجه می باید
سوال کردم از خار کین سلاح تو چیست
هزار بار چمن را بسوخت و بازار است
ز شمس مفخر تبریز برس کین از چیست

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
رحیق غیب که ختم سقاهم دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد
چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
دگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل — که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چنار دست زنان و درخت رقص کنان — ازان نشاط که بالا دوان کدو دارد
برون ز چار طبیعت مثلثی خوردند — بگو نگر که سخن نیز پشت و رو دارد
قدح براشت ببینم شهم که باده خوری — خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
خنک تنی که صراحی آن سری گیرد — چو جامه ساقی مه رو که جعد مو دارد
فرو شوم بتحیر چو جام بردارد — هزار ناله برارم چو او فرو دارد
بباغ راه روان آمده نه دست و نه پا — چو ماهی که روش اندر آب جو دارد
بگو بگل که خوشی و خوشست بلبل مست — ز های و هوی خوش تو که بوی هو دارد
ز اشک ابر و دم سرد باد حیران بود — روان که این دو روانه چه جست و جو دارد
بیا بباغ و نظر کن چرای زاری ابر — بدین بتان و بدین دلبران که او دارد
چو اشک ابر و دم سرد باد ضایع نیست — خنک کسی که درین جست و جو غلو دارد
چراست خار درین باغ تیغ و دشنه بدست — ترش ترش که گل سرخ صد عدو دارد
ترش مشو که حلاوت ز شمس تبریزست — کز و لباس سعادت هزار تو دارد

ندا رسید بجانها که چند می پایید — بسوی خانهٔ اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت ما زاد و بود و اصل شماست — بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان — بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید — ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ کنده و آب چه و بیابانها — حیات خویش ببیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته است — چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد — چو پر و بال بریزد دگر چرا شایید
ازین خلاص بلولید و قعر این چه نی — بلا مبارک در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوا الابصار — نه کوذکیت سر آستین چه می خایید
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن — بلا ز جو بجهید آن طرف چو برنایید
درون ما و من شهوت چه آب کو بید — چو آشنان بنود با دلاف پیمایید
طعام خواند خدا این حشیش دنیا را — درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
بلا که باده بیامد ز خم برون آیید — بی قطایف و پالوده تن بپالایید
ملاکه شاهد جان آینه همی جوید — بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید
بی هلند که مخلص بگویم اینها را — ز اصل چشمه بجویید آن چو جویایید

طم نگار کعبهٔ جانست اگر نمی دانید — بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان و زیست بعالم اگر شما جمعید — که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
هزار نکته بگفتست عشق بر رویم — ز خون من که اگر عاشقید برخوانید
چه ساغرست که مردم بعاشقان آید — شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید — که عشق مرکب تا زیست اگر فرومانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از زیج و نام او جسمست — بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی — ز دشمنی قفصم بشکنید و ویرانید

نماز شام چو خورشید در غروب آید — ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
بپیش در کند ارواح را فرشتهٔ خواب — بشیوهٔ گلهبانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی — چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح — چو خواب نقش جهان را ازو فرو ساید
ستاره گویی جان خود مقیم آنجا بود — نه یاد این کند و نه ملالش افزاید
ز بار و رخت که اینجا بران همی لرزید — دلش چنان برهد که غمش نگزاید

حل هزار نوی که رسد سوی تو قدید شود — جوان پاک که در تن رود پلید شود

ز شیر دیو مزید بدی مزید توهم از وست | که بایزید از آن شیردان یزید شود
مزید خواند خداوند دیو وسوسه را | که هر که خورد دم او جو او مزید شود
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان | بدین قریب شود مرد زان بعید شود
هر آن دلی که بشورید وقت شدش آن شیر | ز شورش وقت آن شیر بوسعید شود
هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد | هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش ترش تو نخسپ و مگو که شیرین کو | پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین | چو ماه روزه بپایان رسید عید شود
خمش آینه منمای در ولایت زنگ | نما بقیصر رومش که تا مزید شود

هزار جان مقدس فدای روی تو باد | که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق | که او بدام و هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت | که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر | ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلندبین ز تو گشتست مردود دیده عشق | ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشت | یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بگریانی و بخندانی | همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم | تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر | بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت از برون سوی باد کرد اند | درخت دل را باد اندرونست بینی باد
بزیر سایه زلفت دلم چه خوش خفتست | خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید | خمار خیز و فریاد درد و فریاد
ولی چو مست کنی مر مرا غلط کردم | گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت درد نگوییم کای تو و همه تو | چو درد رفت جدایی میان ما بنهاد
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی | ندا ز عشق بر آید که مرحبا دا باد

ببین دلی که نگردد ز جانسپاری سیر | اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز رنجهای نهانی که عاشقان دارند | بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله رندان را | خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد مر نفسی | در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست | ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از چه تو | ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان | از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهار رسید و دل نیست چو باغ | که باغ می نشود از دم بهاری سیر
چه شرمسارم از احسان شمس تبریزی | که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

بجز منقی لبت آمد با تجارع شکر | که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
تو ار تقاضا بسخا چو کمونی کو آرت | نظر مکن که تهی یافت ار بقاع شکر
لب تو است که شکر ز عین او روید | نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر
شکن تو وقت شکر خوردنت نصیبی باشت | که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر
ببستیه دو لب امروز ازان همی ترسم | که از غم تو نماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو گروی شد | لعیر جمله نباتات بی نزاع شکر
دهان ببندم بسته شکر همی خایم | که تا بجان برسد خوش با بتلاع شکر

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار | هزیمتان ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشادست عشق از مستی | رسید دلشدگان را که کنار کنار
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی | اگر چه نیک خرابم بیا بیا ز بیار
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس | که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق | حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ابا کسی که درافتاده پنچکانش | ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی ز عشقش چو شیر جوشیده | چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار

برو بباده مخدوم شمس دین ابهر — که نیست بادهٔ تبریز را چار خمار

بین نکو که منم مونس تو اندر گور — دران شبی که کنی از دکان و خانه عبور
بسلام من شنوی در لحد خبر شود بت — که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو — بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی — زمی ز ضربت لحد و جهی ز وحشت گور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه — شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
دران زمان که چراغ خرد بگیر ابیم — چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم — دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی — اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن — که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی — که روح سخت لطیفست و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نما شود صد تو — شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید — مرا مغان ره عشق راست روز ظهور
بجای لقمه و پل گر خدای را جستی — نشسته بر لب خندق ندیدیی پل گور
بشهر با تو چه غماز خانه بگشادی — دهان ببسته تو غماز باش همچون زنبور

بیار ساقی باده که ما سرود ستار — زهی کجا که دهد دست جام جان دستار
در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست — روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزو مستی — ز خویش نیز بر آمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو هست — که مونس دل خسته است و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعهٔ ازو بچکد — ز خاک تیره بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیم شب بر آرد جوش — میان چرخ و زمین پر شود از انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی — که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که درد دل من راز های پنهانیست — شراب لعل بگردان و پرده مگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن — که شیر مست چگونه ست در میان شکار
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس — ز بوی جام و ز نور رخ جوان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع — نهاده جان بطبق بر که این بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان — شراب در رگ خمار کم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند — خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی ساحران در ریخت — که دست و پای بدادند مست و بی خود وار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف — که شرحه شرحه بریدند ساعد چون کار
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس — که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت — که مستم و خرمم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند — خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود صهبا می بود — پر از شراب خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پور ادهم — که مست وار شد از ملک و ملک خود بیزار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی — کی گفت رمز انا الحق و رفت بر سر دار
ببوی آن می شد آب روشن و صافی — چو مست سجده کنان می رود بسوی بحار
ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز — ز لذت این می آتش فروخت خوش رخسار
وگرنه باد چرا گشت همدم و غماز — حیات سبزه و بستان و دفتر گلنار
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش — نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار
چه بیهشانه مبی دارد این شب زنگی — که خلق را بیکی جام می برد از کار
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم — که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم — چنانکه اشتر سرمست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید — ز مستیی که کند روح و عقل را بیدار
ز مرج دارد غیر خدا شکوفه کند — از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور — طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
می چو خوک و زیانی چو بوزنه کردت — با آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلیست خنب شراب خدا سرش بگشا — سرش بگل بگرفتست طبع بدکردار

چو لنگری سر خم را ز گل کنی خالی
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
اگر درآیم کاثار آن فرو شستم
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصی فرود آریم
چو گشت وقت فرو داشت جام جان بردار

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار
برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب بتوزیم رغم فصل عجوز
فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو
هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا
هزار موج برآورد جوشش دریابار
بذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
که در جهان نگذاریم یک خر هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شتر
تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات برزد ز لفظ شکربار

شو ز دولت چون کرم بود بی تأخیر
درو ببستم معجون کون جوشش قطیر
بنزد صدر خداوند شمس دین بحق
که اوست مفخر تبریز بی شبیه و نظیر
ز بحر لطف وی ار موج کردی محسوس
حیات دائم دریابدی صغیر و کبیر
چو بوی عشق وی آید بناگهان بدماغ
برخ خاک تبرز د هزار مشک و عبیر
بخاک پاش که آنها که در جهان فردند
بیافتند ز گردش اثر قلیل و کثیر
دماغ چرخ ار از بوی عشق او بردی
کبود جامه نبودی کبود پیشه اثیر
کجا بدی صنمان را ز عاشقان آبی
گر آتش رخ او نیستی خفی و ستیر
مرا چه سود بعشق وی از بتان جهان
چو رنج زار بود سود نیست ناله زیر
ز عرش تا بثری گر بمن دهند ملک
مرا ز حسن و جمال و صفاش نیست گزیر
چو بر نشیند یکی روز تا بصید رود
بتیر غمزهٔ او ناگهان شدم نخجیر
بتیر دیگر اگر او مدد کند رستم
هزار وای مرا گر کند در آن تأخیر
شکار زد بدم گر ز زخم تیر کشته شود
شکار زد بدی کو جان برد ز ضربت تیر

ذخیره ام همه عشقست در شتا و مصیف
رسول من همه عشقست هم بشیر و نذیر
چو عشق من همه شب حسن او نویسد بیش
ذخیره بردم از خواب صوت بانگ صریر
مرا اگر دو هزاران نظر بود روشن
چو دید دوست نباشد منم ضریر ضریر
فرید حق و خداوند روح شمس الدین
ز عشق او که جوانیست کشته ام من پیر
ز خاک تبریز ار آید تا فسون سازم
که رنج سخت مرا نیست غیر ازین تدبیر

تو شاخ خشک چرایی ببوی یار نگر
تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
درآ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست
شراب بیشه و ساقی بیشمار نگر
بدان که عشق جهانیست بی قرار درو
هزار عاشق بیجان و بی قرار نگر
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم
بحق شاهی آن شه که شاهوار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو ازین سو کن
بدین جهان پر از زرد و دو پر غبار نگر
هزار دود و مگس که چیست این فلکست
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چونکه درتابد
بگاه شام و رخ زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدر بود زه پر کند زنبیل
ز بعد یازده روزش تو خوار و زار نگر
بیا بحق بلا حجب سوی کان وصال
بدان دو غمزهٔ مخمور یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
ز نقل نعره برآمد که حال و کار نگر
اگر نه هم کند حلم شمس تبریزی
تو روح را ز جبین شرم شرمسار نگر

چرا بقافله یک کس نمی شود بیدار
که رخت عمر زنگی باز می برد طرار
چرا ز خواب وز طرار می نیازاری
چرا از او که خبر می کند کنی آزار
ترا مرا نک بیا رزد شیخ و واعظ تست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی بهمیشه همی گفت راز با جانه
مشو خراب بنا که مرا بکن اخبار
شبی بنا که خانه برو فرو دامد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفت خبرم کن تو پیش از افتادن
که چاره سازم من با عیال خود بفرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت ز بلبل و بهار

بدان طرف که دهان را گشاده می بشکاف
که قوتم برسیدست و وقت شد هش دار

همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل
شکافها همه بستی سراسر دیوار

زمی کجا که گشادم دهان فرو بستی
نشستیم که بگویم حکویم ای معمار

بدان که خانه تن نیست و ریجا چو شکاف
شکاف ریح بدار و گرفتی ای بیمار

مثال گاه گلست آن مزوره و معجون
بلا تو گاه گل اندر شکاف انبار

دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
طبیب آید و بندد بروزه گفتار

خمار درد سرست از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دمی تو بعادت ز عشق گیر اوست پوش
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد
تو نیز بها راز و خواه مرنفسی زنهار

اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست
بگو که خواستن و خاستن چنین بود یکبار

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید از آن مرادست صید از آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
کی زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگرنه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا
چراست از دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
بعاقبت ببر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار

بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضر کسوه بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

چو دررسید ز تبریز شمس دین چو قمر
ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر

چو روی او را بگشت دیده دیده
مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر

فرشته نعره زنان پیش او و جو جاوشان
فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر

بچشم نفس نشد ماه روی او دیدن
که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر

که لعل آن مه خاصیت بر دداشت
ازان نیست ز اژدهای نفس ببر

درخت مرگ بدو سر کشید جان ببرد
ز اژدهای فنا و ز زخمهای تیر

کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران
ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر

ز نقطهای دو دیده زمین شدی سرسبز
اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر

جگر حوالت زخمست زخم از و خیزد
ازین سبب دو دیدها بگرد مگر

ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
چو که خدای بود از جمال شه مخبر

تو طالب خبری کم نشین بی خبران
گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر

که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر

بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری
سرک مسیح بدان چشم و در رخش منگر

چو همنشین شود انگور با خم سرکه
شراب و ترشی شد حریف او سن کر

بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی
برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر

کدام بحر خداوند شمس دین بحق
بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
صلای دادن جان و صلای کشتن زار

ببین نگر که مرا او بصد چنین ارزد
مترس و بنگر بزم ز کشتن دلدار

جواب نیل دو رود آرد این شکنجه عشق
بحال خویش جواب بغیر او خون دار

چو عود و شمع بسوزد چه قیمتش باشد
که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار

چو زخم تیغ بیاشد بجنگ نیزه و تیر
چه فرق چیز و مخنث ز رستم و جاندار

ببینش ستم آن تیغ خوشتر از شکرست
نثار تیر برا و لذیذ تر ز نثار

شکار را بد و صد نار می بزد این شیر
شکار در هوس او دوان قطار قطار

شکار کشته بخون اندرون همی زارد
که از برای خدایم بکش تو دیگر بار

دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد
که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش بخوار

چنین چنین که اشارات عشق معکوس است
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر / نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب / جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق / کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد / مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان / نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب / بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش / چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه / که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی / چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی / از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

زیان مدار چه دشمن گسست دیدن یار / بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب برجهی و روی یار را بینی / زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر / چنان بود که گلی رست از قرینه خار
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز / زهی قیامت و جنات تحتها الانهار
مگر بموسی عمران که شد همه دیده / که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می دید و دیدنش میجست / زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
زیان مدار چو افیون فضل او خوردیم / برون شدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و ز حال هیچ مپرس / چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
برو بکوی جنون راز گوی معقولات / که حیف دریغ که دیوانه گشتی یکبار
مرا درین شب دولت ز جفت و طاق مپرس / که یار جفت دم عشق و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی / که هیچ نقطه نپرسید ز گردش پرگار
غبار گرد میانگیز در ره یاری / که او بحسن ز دریا برآورید غبار
منم تو بر سر زانو سر خدای صوفی / گزین تو تیری که فروشوی بسیار

چو هیچ کوه احد برنیامد از بن و بیخ / چه دست در زده در کمر که کهسار
در آن زمان که عسلهای فقر می نوشیم / بچشم ما مگسی می بود سپهسالار
چه ایمنست همه از خراج و علتها / چو نعل ماست در آتش ز عشق شه تبریز

شدست نور محمد هزار شاخ هزار / گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار
اگر جا بجا بزد محمد از یک شاخ / هزار راهب و قسیس بر دریده زنار
ترا اگر بسر کارست روزگار مبر / شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت باد که ما ز دست شدیم / ز دست رفتن این بار نیست جز مر یار
پری بیامد و گفت کین جهان بلاست / بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع / که پات خار ندید و سرت نیافت خمار
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا / بیا چنین که کنم وقف تو چه اغیار
چو مهر خوان تو نم ترش بنهم و شیرین / که هر کسی بخورد پای خود ز خوان کبار
بسوزنی که دهانها بدوخت در رمضان / بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی / همه چو سوزن گورا بود یکی سوفار
چنار رامت محتاج شمس تبریزند / شکافت خربزه زین غم چه جای جز و چنار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر / فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دشمن / که باز هم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد / که تا ز گردشان سایه شد سوار سفر
سفر بیامد و زان هجر عذرها میخواست / بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شیر شانگی بگذر / که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر جواب و من چون جوی / روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دو دو بلب لب این جوی تا لب دریا / دلی که خست درین راهها ز خار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد / صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر
سفر سفر چو جهان یار غار در سفرست / تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه — چو سرو و روح روانست در بهار بسعی
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد — چه مملکت که بگسترد در دو دار بسعی

قدح شکست و شرابم بماند و من مخمور — خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف — که روحهاش بجان سجده می‌کنند از دور
که تا ز نحر تحیر برآورد دستش — هزار جان و روانهای غرقه مغمور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر — چو او بتابد بر تو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایک از و همی یابند — اگر رسد بشیاطین شوند میرک حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی — بپرده‌های کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخشش کردن آغازد — بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب گر تابد — شوند زنده ذرا بر مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک — که هر سحر من و تو گشته‌ایم از و مسرور
که چون رسی بنهایتگران عالم غیب — از آن گذر کن و کاهل مباش چون مزدور
از آن پری که از و یافتی بکن پرواز — هزار ساله ره اندر پری نباشد دور
بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن — برای حال من خسته جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق — شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را — ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد — کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاک پا بستر را — بدیده آری کین درد می‌شود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آئی — در انگنی بوجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه اش بمن آری هزار رحمت تو — بجانت باد تا قرنهای نامحصور

کسی بگفت ز ما یا از وست نیکی و شر — هنوز خواجه در بیست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه بزرگی که طفل بود بماند — که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگو ببین که چرا خواجه زیر و بالا گفت — بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر

بیار تا بود و تا خواجه گرد عالم گشت — ولیک هیچ نرفتست همچو بحر بسر
کاین خواجه چنانست که خواجه بهر گشت — ولیک هست چو بیمار دق واپس تر
بحث و بلجاج و ستیزه افزون گشت — ز جان و جهت دوقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل — طریق دل همه دیدست و ذوق و شهد و شکر

ط
مجوی شادی چون در غمست میل نگار — که درد و پنجهٔ شیری نوای عزیز شکار
اگرچه دشمن ریزد کلابه بر سر تو — قبول کن تو مر آن را بجای مشک نثار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی — بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد نه از نمدست — ولی غرض همه آن تا برون شود ز غبار
غبار ظلمتست درون تو از حجاب منی — همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن — رود ز چهرهٔ دل که بخواب و که بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی — جفای یار و بیقظه‌های آن نکوکردار
تراش چوب نه بهر هلاک چوبست — برای مصلحتی راست درد دل نجار
از این سبب همه شر طریق حق بهرست — که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
اگر بپوست که دبلغ در پلیدیها — همی بمالد آن را بسی ز بار هزار
که تا برون رود از پوست علت نانی — اگرچه پوست نداند بداند و بسیار
تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها داری — شتاب کن که ترا قدر نیست اسرار

مرا بگاه دو ای ساقی کریم عیار — که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
بهم که نام تو گوید ببادۀ اش خوش کن — سرم خمار تو دارد ببستیش بخمار
بریز باده براجسام و براعراض — چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی — چو جغد هل که بگردد درین خراب دیار
چو لاله زار بکن این دشت را ببادۀ لعل — روا مدار که موقوف داریم بهار
ز تست این شجر و خرقه‌اش تو دادستی — که از شراب تو اشکوفه کرده‌اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر — بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار

مرا چو وقف خرابات خویش کردستی / تو هم خراب مکنی هم تو باشیم معمار
بیا ز رطل گران تا خمش کنم لب آن / نه لایقست که باشد غلام تو مکثار

مکن غرور بلاف هست در جهان زردار / چرا نگه نکنی تا چه می بری سوی گور
چو مال بذل کنی دامنت که داری زر / چو نقش بشکنی دامنت که داری دور
روا مدار که همسایه را گلیمی نیست / تو خوش بخفته سنجاب بر کشیده سمور
بخور ببخش و بپوش و بدانک آخر کار / ضرور نیست که زین جمله باز مانی عور
بخورد و خواب مشو قانع ار دلی داری / وگرنه فرق چه باشد ز آدمی و ستور
چو آفتاب ره حق منورست ولیک / دریغ اگر نبدی دیده بصیرت کور
حدیث شمس حق و دین بگوش دل بشنو / که گوش سر که بنیاید روی حکایت مور

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر / رخ خوش کنار ندارد از او کنار مگیر
جهان شکارگهی دان و مر طرف صیدی / درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
هوای نفس بهارست و خلق چون شتر آن / بغیر آن شتر مستند مهار مگیر
وجود جمله غبارست تا بشر از آن باشت / بماه پشت میار و زره غبار مگیر
بران ز پیش جهان را که مار گنج تو است / تو شن مخسب چو طاوس کبر و مار مگیر
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب / ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بجستن دست بدان ار چه چشم تو بسته / ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیده یعقوب / نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
لیست یوسف جان شاه شمس تبریزی / بغیر حضرت او هیچ اعتبار مگیر

بشسته است خدا از چهره دلدار / حطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد می باید / که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه ترشی بود بر مهضم نشوی / ولیست لقمه شیرین نوش تو شرگوار
تو لقمه بشکن زانک آن دهان تنگست / سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه بار
به پیش حرص تو چو پیل لقمه باشد / توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
نو زاده عدمی آمده ز قحط دراز / ترا چه مرغ مسمن غذا چه گزدم و مار
بدیک گرم رسیدی گهی دهان سوزی / گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ / مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق / ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص / که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت / بجو ندا و خر و اشتر که هست شیر سوار
خموش اگر نشنوم من عطا و بخششهاش / ازان شمار نشود گنج در خبر روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق / کلیسه چاکر تو شمس گنبد دوار

بدار سید بجانها ز خسرو منصور / نظر بحلقه مردان چه می کنید از دور
چو آفتاب برآید چه خفته اند این خلق / نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد / ز نور خارستین بذر رفت نیز دیده کور
عجب بر خود آخر که چاشتگاه شد / زانک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا / نظر بصنع حجابست از جهان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست / ز انچ دیدی نه خوش شدی و نه رنجور
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب / بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست / هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری / ورا امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و داروگیر و برد ابرد / میان آن لمن الملک و عزت شه شر و شور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی / زدش بپای که برجه نه مرده در گور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک / ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا / تو هم بیا نکی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته / هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل / خسی که خفت ز ادبار خود بود معذور

جو مرد و بار از این خواب خویش باز آیند   بحث آید شاه و بحث‌تران مقهور
لباب قصه بماند ... گفت ... فرمان   نکر بدانش داود و کوتهی زبور

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار   نه منکرست بگذارد نه بر سر افزار
بهر کجا که نهی دل بهتر و کندست   بهیچ جای منه دل بجلا و با معشار
بشب قرار نهی روز آن بگرداند   بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند می‌کند غافل   چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست   گر و ... سر و پا کشته کند دوار
برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی   که بر سر تو نشسته‌ست افعی بیدار
چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور   چه دیگ بهر تو پختست پیر خوانسالار
مرا ز تاجر بر بوی سود شد بسفر   ببرد دل بدمه حکم حق ز جانش قرار
جانش کرد که در شهرها نمی‌گنجید   ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
قضا گرفته دو گوشش کشان که بیا   چنین کشند بسلوی جوال گوش حمار
ببر ز کاوی از این چرخ را نمی‌بینی   که گردن تو ببسته‌ست ابلی برای دوار
درون ز دوار طبیبان همه گرفتارند   کز این دوار بود مست کلهٔ بیمار
بر و بحر و بکوه و بدشت می‌کشدش   که تا کجاش دراند بپنجه شیر شکار
ولیک عاشق حق را چو بر دراند شیر   بلا در بدن او را چو دیگران مشهار
دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او   همانکسی که در بدنش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کوی عشق   بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بی دلست و جگر خون ز عاشق است و یقین   شکار را ندراند هیچ شیر دو بار
وگر درید بهوش بدوزدش در حال   درود بدمد جان و نگیردش بکنار
حرام کرد خدا بشم و لحم عاشق را   که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاص داروست   که زهر زهر ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسید بعشق و همی جهد دل من   کجا جهد چنین زخم بی محابا نار
چو نقطه‌ی بجهد از میان دور فلک   کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرکار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست   ترا بشعر و با طلبی مرا سوی اشعار

بآفتاب شهم گفت ببین مگر این باز   که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
دمی که بشعشعهٔ این جمال در تابد   صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی شود بتو غره که روی دوست ندید   کسی که دید مرا کی کند ترا اعزاز
زکا ز ران مگیر و بزیر ابر مرو   که ابر را و ترا من در آورم ببنیاز
اگرچه جان و جهانی و خوش تست جهان   نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
مرا ز رحابست پر ز نور و نعیم   چه تا زمی رسدت با من ای [illegible]
عباد را بر هم زنان و زنا نبسا   حیات من بدهشان حیات و عمر دراز
ز آفتاب که شنیم خبر ای ناهید   بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو بسازد تو ساز وارش کن   بچنگ باده سغراق و چنگ را ده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند   دمی بدین دو سه مخمور بی‌نوا پرداز
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست   کهیم همچو شکر بغسران کهی بگداز
جواهر همه من شد سفر مرا حضرست   بزیر سایهٔ او می‌روم بشیب و فراز
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود   خموش باش که محمود گشت کار ایاز

برای عاشق و درد شب فراخ و دراز   بلا بیا شب لولی و کار مرد و نباز
من از خزینهٔ سلطان عقیق و در دزدم   نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز
درون پرده بشبها لطیف دزدانند   که رزه برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری   بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه ناز
رخی که از گر و فرش نماند شب بجهان   زهی چراغ که خورشید سوز او نه بساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر   که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
همه تویی و ورای همه و گر چه بود   کجا خیال در آید کسی ترا انباز
ملاک ذکر تا زین بهن گوشها بگشا   که من حکایت نادر همی کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو   ببر چو باز سپیدی بسوی طبلک باز

چو بعد زر سرخی بو مهر شه بید بر / اگر نه نور ز سرخی چراست چندین کاز
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی / که هرکجا که بود گنج سر کند غماز
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی است / بتف تف و بصلا و ذکر و ز بد و غماز
بزدی و بنشینی بگوشه مسجد / که من چنین بد ز نام ابا نبود نیاز
قماش باز ده انگاه زهد خود می کن / مکن بهانه ضعف و فرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که چشم بخرند / درین مقام ز تزویر و حیله طناز

برو برو که نخوردم ز عشق عار آمیز / برو برو گل بی سرحی ولیک خار آمیز
مقام داشت بجنت صفی حق آدم / جدا فتاد ز جنت که بود بار آمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پر نورست / ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز
چو دوست با عدو تو نشست ازو بگریز / که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چو موی / که ذوق خمر ترا دیده ام خمار آمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت / که اژدهاست غمت با دم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم / بدان کمان و بدان غمزه شکار آمیز
بگرد نامه سجرم بخانه باز آرد / خیال یاد باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد / که واقفست ازین عشق نهار آمیز
بپیش سلطنت تو به ام چو مسخره است / که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز
سخن بگوی چو گوهی ز صبر و توبه مگوی / حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس / قمار خانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند / بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقی که مپرس / درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده که درین راه هم جان دهست / چو بار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست مرده می جوید / بمیر پیش جمالش چو ما تمام مترس
اگرچه رطل گرانست و سبک دوست / ز دست دوست فرو کش هزار جام مترس

غلام شیر سندی بی کباب بیگی ای / چو بخته خوار نباشی ز مطبخ جام مترس
حریف ناه شدی از عسس چه غم داری / صبوح روح چو دیدی ز صبح شام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی / که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
بگفتمش مه روزه است و روز گفت چو بس / که نشکند می جان روزه و صیام مترس
درین مقام حلیلست او با تو بد حریف / بگیر جام مغیم و درین مقام مترس

بتی که طعنه زند لعل ناب بر شکرش / سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش
بباغ جویمش ایرا بباغ می یابم / ز قد سرو و ز رخسار ارغوان اثرش
غبار خاک درش عقل را چو افیونست / که تا بحشر نباشد همی ز خود خبرش
رباط عشق ازان کرد روح مقصد خویش / که غیر آتش جانان نبود بار خورش

تمام اوست که فانی شدست آثارش / بدو پسند کامل اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق / خراب کرد خرابی یکبارش
بگو بعشق بیا گر فتاده می خواهی / چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
بیا ببینش ز دور و شن ببین که می ترسم / ز شعلها که بسوزی ز سوز انبارش
وگر بگیردت آتش سبوی چشم من آ / که سیل سیل روانست اشک دربارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب / ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست / صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
برآ بکوه و بگو هر کجا که خفته دلیست / صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست / که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش / روا بود که رساند با صل دل دارش
من از قماش ربودم یکی کلهواری / بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری / چه خار خار و طلب در دلست ازان خارش
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش / سزد که زخم کشد از فراق سگسارش

اگرچه گرزه گردون حرون و تند نمود / بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل و بس دانا / بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش / کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو / بعور گفتم در جه بجو برون آرش
درآمد او بطمع تا بپوستین برسید / بدست خرس بد و آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ / چه دور و دیر بماندی برنج و بیگارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت / که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می دهد بهر ساعت / خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن / چه حاجت است بر عقل طول و طومارش

زهی بدان تفکر چو در رسید ثناش / روا است ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو بماندند ز تختگاه بلندش / که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت / که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
نشان سکه او بین بهر درست که نقدست / ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی / که عشق پیش درآید درآورد بمیانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو / وگرنه کیست ز مردان که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش / همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند / دغل میار تو ساقی مده از این و از آنش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت و طبیعه / چگونه بنده نباشند هر دمی دل و جانش

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش / دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زمی که خویش شنیده پیام عیش آید / زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما / بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن ز بن عیش / که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورتهاست / ز عکس ایشان زین پرده شد مصور عیش

وجود چون زر خود را بعیش ده بنعیم / که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
بگو بعیب که چرا چرخ می زند گردون / که اش بچرخ درآورد تاب اختر عیش
بگو بیم که چرا بحر موج در موج است / که اش برقص درآورد بود گوهر عیش
بگو بیم که چرا خاک جود و لادن زاد / که داد بوی بهشتیش نسیم عنبر عیش
بگو بیم که چرا باد خوش حریف شدست / که تا ورق ورق آبی ببیل ز دفتر عیش
بگو بیم که چرا شب تتق نمود و بخفت / که کرد کیست و عروسی بگیر چادر عیش
بگفتمی سه پنج و چهار و شش ولیک / بپیک دولت غزلها بده ام بشنو ز عیش

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش / چه بادهاست بتم را در آن کدوی ترش
بقاصد او ترش است و بجان شیرینش / که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
هزار خم ز سرکه عسل شدست از او / که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهای موی ترشهای ماش خنده گرفت / حلاوت عجبی یافت تای موی ترش
ترش چگونه بخندد بزیر لب چو شنید / که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل دیم دوش و خلق نعره زنان / میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
پری بیار مرا جست کان ترش رو کو / خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب بد تیز همی رفت گو بگویی من / چرا اگر شکر و قند جست و جوی ترش
گرفتم طبله حلوا و بنده را چو یافت / که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست / همیشه شیرین باشد نقیض و عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای دفع تو است / ز رشک چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک چاه امیرست روترش دربان / ز رشک حسن عروس است لب شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری / بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

شنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش / دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
ببر گرفت رباب و زخمه ها دل کهنه / ز دست رفت دل من چو دید سربازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست / کلابه ظاهر و پنهان ز چشم فرازش

طم

ز دست رفتم ازین ارغنون زیر و بم
که تند می رسد آواز عقل پردازش
بدان که تن چو غبارست و جان درو چون باد
ولیک نقل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و می رسد گر جایی
که ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان بتو بود و درونهای زنگار زنگ
تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
فدات جانم هرجا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا بمیر بشکر
که هست سر را چیزی ز لطف پردازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند
چراغکی که بود شب شرار اندازش
بهر دو دست دلا زماه چشم خود بگرفت
که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
که مرد و آب حیاتست تخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست یا مستی
که باد تا بابد جانهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
جفای او که روان کرد بر پای مرا
حریف مرغ فنا کرد دانه و دامش
سبی بهانه روانم نمود تا برود
کشید جانب اقبال کام و ناکامش
دوا بجوید آنکس که درد او بشناخت
نشان نماند او را که بشنود نامش

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش
که عشق هست براق خدای می‌نازش
تبارک الله درخاکیان چه باد افتاد
چو آب لطف بخورشید آتش نازش
گرفت شکل کبوتر زما و تا ماهی
ز عشق آنک درآید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
دران هوا که هوا و هوس ازو خیزد
چه دید مرغ دل ما ز چیست پروازش
کهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
کی بست شهپر او را کی برد انگازش
بگو که غیرت هر لحظه دست می‌خاید
که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
که مرغ بند کند او ترا باندازش

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که بو العجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو بیازار عشق نقدی نیست
بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
بیا که بر در تو بنشسته اند مشتاقان
ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
که شاه دید بهایی درین دکان سماع
بیا ز نقد معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی به بوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون مرد و جهانی چو در سماع آیی
برون ز مرد و جهانست این جهان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است ازین بام نردبان سماع
بزیر پای بکوبید هرچه غیر ویست
سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست درآرد بگردنم چکنم
کنار درکشمش همچنین میان سماع
کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
همه برقص درآیند بی فغان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که توی شیر شیر مصاف
ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بیاد حسن تو آنچ بگویند یوسف مصری دروغ
ز هرچه از تو بلافند صادقست نه لاف
عجب که کرت دیگر ببیند این چشم
بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقامهٔ خویشی و از آنچ گفتم پیش
ولیک دید ز هیبت تو و نشستن به صاف
شعاع چهرهٔ او خود نهان نمی‌گردد
ز رو تو غیرت بافیده پرده‌ها می‌باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آیی
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف

چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند / فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
اگرچه کعبهٔ اقبال جان من باشد / هزار کعبهٔ جان را بکردنست طواف
دهان ببسته ام از راز چون جنین غم / که کودکان بشکم در غذا خورند از ناف
تو عقل عقلی و من مست پرخطای توم / خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی حد من بحرهای می خواهد / که نیست مست ترا رطلها و جره کفاف
بجز بعشق تو جا نیست دیگری که بجم / که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی توست / چو دم زنم بدمت از ثبات واز الاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست / اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق خت / که گوش من نگشاید بقصهٔ اسلاف
منم کانجهٔ نداف شمس تبریزی / فتاده آتش او در دکان این نداف

خریفت یار شکربار من مرا بطریق / که شعر تازه بگو و بگیر جام عقیق
چه چاره آنج بگوید بیایدم کردن / چگونه عاق شوم با حیات کان عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشق او / که شکر لذت عیش است و بادهٔ نغز رحیق
بشب مثال چراغند و روز چون خورشید / نه عاشقی و ز مستی زمی گزیده فریق
شما و هیچ مرا چشماست از بد و نیک / من و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار بادهٔ لعلی که در معادن روح / در افکند فرسش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه / روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول / بجه ز زرق جهانی بجرعهای رقیق
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال / اگرچه خفته بود طالبست در تحقیق
همی دود بکه و دشت و بر و بحر روان / بقدر عقل تو گفتم بپی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزش است پیش آید / باختلاط مخلد چو دوغ و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک / کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

ایا هوای تو در جانها سلام علیک / غلام می خری ارزان بها سلام علیک

ایا کسی که هزاران هزار جان و روان / همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود / بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو / همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو مردم همی کنند پیام / هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که هر نفسیت / ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان / هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
چنانک کرد خداوند در شب معراج / بنور مطلق و بر مصطفی سلام علیک
ز می سلام که دارد نورد نبید دراز / چنین بود چو کند کبر با سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو / ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک

شاد الکو چو جهان را خراب کرد بجنگ / خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست و تو بازشکستگان باشی / کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
ملک ز مستی ام تو روز و شب در چرخ / زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در / زمی کرم که ز روزن بکرد بیش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان بجنگ بستانند / ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده‌ای و می گویی / بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
گشاده بوسهٔ رومی رخانت می باید / ز روی آینهٔ دل بعشق بزدایم زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی / تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهان بگشاید / فرو خورد دو جهان را بیک زمان چو نهنگ
چو ماه وهم ره دل هزار فرسنگ است / چو خط و تیر دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مغز تنی ز شمس دین چو بایست / چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

چو درد فراق تو بر سر مرا ببرد و سنگ / رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید / جهان نباشد گز دست یار خوش خو سنگ
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بوی بود / فراق می زند از بخت من بدان بو سنگ

زدست تو شود آن سنگ لعل بی دانگ
بامتحان بکف آور بدست خود تو سنگ
اگر فتد نظر لطف تو بسنگ و بکوه
شود همه زر و گوید درجهان کو سنگ
سمای کف تو گرچه نیستی بکوه دهد
دهد بخشک دماغان همیشه چه بو سنگ
زلطف گر بجهان در نظر کنی یکدم
روان کند زعرق صد فرات و صد جو سنگ
اگر زآب حیات تو سنگ برگردد
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
بابگینه این دل نظر کن از سر لطف
دمی طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
ز سر دو چشم روان کرد آب و سر دو سنگ
ز سخت من ز دل تو سد نیست از آهن
کز آهن آید و فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن
بیا و رید ز تبریز تو دم بزو سنگ
ز بس که روی نهادم بسنگ در تبریز
بهر طرف بیرید خود نشانه رو سنگ
نکردم از هوسش گر ببارد از سر چشم
بسوی جان بدم در شما و مر هو سنگ
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
کجاست خاک منش امید و مرجو سنگ
دعای جان مه است که جان فدای تو باد
اگر زند همه بر سر دعا گو سنگ

حریف جنگ نمی بید تو هم در آ در جنگ
چو سگ صداع دهد تو بزن بدان سنگ
بجوش آی و چنین جوش را علاوه مکن
که این تن که بدگو است وآن که بود دل
چو دست باشد کز و کمر نداند داند
ز سستی طبعی کرمی نبایدش چو لنگ

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنانکه دی ز جمالش هزار توبه شکست
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در او مید او قطار قطار
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغ است
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خار مست شود
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص شکم خوار خوان نهد تا دل
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال

بکوش دل بهایی بکفت رحمت کل
که مدح خواهی می کن ولی ز ما مشکل
توان ما و من آن تو مجوبدیده و روز
چرا روی ز بر من بهر غلیط و غلل
بکفت دل که شکستی ز تو چگونه بود
چگونه بی زد بهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهل اند و توی دهل زن و بس
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
جواب داد که خود داد دهل شناس و مباش
گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد دل
بجنبد این تن بیچاره تا بجنبد جان
که تا فرس بجنبد بجنبد جل
دل تو شیر خدا است و تن تو فرس است
چنانک مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در جهان تنگ دلدل نمود عرصهٔ عقل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ کل
زاو عقل زا عشق و خار زخار جر است
که وقت شد که برویید زخار نوان گل
ازین غم ارچه ترش روست مژده ها بشنو
که گر شبی سحر آمد و گر خماری مل
ز آه آه تو چو شنید بحر فضل اله
مسافرا بل تو رسید تا به مل
دمی رسید که هر شوق از دو صد معشوق
شهی رسید که زو طوق می شود هر غل
چطام داد ازین جیفه دانه تبدیل
در آفتاب فکندست ظل حق غلغل
ازین همه بکند بیکه آمدست حبیب
شنیم یقین شنیف رسنقل البیلی ظل
چو وحی سر کند از غیب گوش آن بنرش
از آنک اذن من الله ز من کفت صدر رسل
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
بفضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سباست عالم
عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشند عاشق طمع مکن جمشی
چو نان رسد بگرسنه مگو که لا تأکل
ز حرف بگذر و چون آب نقشها مپذیر
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا ذل

بیام کردم ما بامداد بحر عسل
که موج موج عسل بین بچشم خلو عرل
هزار روزه دار نیاید ز آب جز بانکی
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسید بحل
سماع شرف ایست و تشنگان در رقص
حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل

بجوید آب ز من ویسته بمن آبی | باخر اینجا آبی که نبوده اولت
بجان وسر که ازین آب بر سر آریزد | هزار طره بروید ز مشک بر سر گل
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب | کند خمار رها پی تو باش لاتعجل

ترا سعادت بادا دران جمال و جلال | هزار عاشق گرم و دوان باب جلال
بیکدم بفروزی بیکدم بکشی | جو آتشیم ببیش تو ای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه منم و حوض بر کوزه | جو آب رفت یا جلش شکسته گیر سفال
تراجگونه فریبم چه در جوال کنم | که اصل مکر توی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری | کی دیده است که شیری بود درون جوال
نه گربه که روی در جوال و بسته شوی | که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
هزار صورت زیبا برو بناز دل و جان | جو ابر عشق تو بارید در بی امثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران | جو فته فته شود جوی حوض و آب زلال
چو فته فته کنان فتها برون آیند | گل و بنفشه و نسرین و سنبل جو هلال
بگو مبیت که ازینها کیان برون آیند | شنودم از گلستان بانگ زغ زغ خلخال
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق | صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
بهل مرا که بگویم عجایبت ای عشق | دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
همه جو کوس و جو طبلیم دل ای بشت | بر آوریم فغان جون زنی تو زخم دوال
جگونه طبل نپرد ببین زکر مثنا | کباشدش جو تو سلطان تنده و طبال
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی | ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

تعال یا مدد العیش والسرور تعال | تعال یا فرج الهم فارج الاقفال
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح | سقاء جودک فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انک عیسی فاحی موتانا | تعال وادفع عنا خدیعة الدجال
تعال انک داود فاتخذ زردا | تصون مهجتنا من اصابة الانصال
تعال انک موسی تشق بحر ردی | لکی تغرق فرعون سیئ الافعال

تعال انک نوح و نحن فی الطوفان | اما سفینة نوح تعد للاهوال
فهم صفاتک لکن تصورت بشر | فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی | وفی وجودک دنیاه باطل و محال

جگونه بر نپرد جان جو از جناب جلال | خطاب لطف جو شکر بجان رسد که تعال
در آب جون نجهد زود ماهی از خشکی | جو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
جرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز | جو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
جرا جو ذره نیاید برقص هر صوفی | در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
جنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی | کسی ازو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش | که از قفص برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات | رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان | ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
جو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک | کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم | ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد | جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه | نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار | بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب | بنال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی | تراست لطف جواب و تراست علم سوال

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال | برآ بجرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور | جو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگرچه ذره دران آفتاب در نرسد | ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
هزار دلی که بخدمت خمید جون ابرو | گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببند ز حال دلم که بال دوست | خدای داند کو را جو واقعه ست و چه حال

حلم

کمینه اشارت سوی دلم که دل آن نیست — پر بسوی همایان شه بدان پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد — فراق نمکهاش شد وبال و بال
چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی — نماند حلیه حال و نه التفات بقال

ز خود شدم ز جمال پر از صفای دل — بگفتمش که زهی خوبی خدای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ — ز پرتو تو طلالست جانها ای دل
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند — گذشت حسن تو از حد و منتهای دل
پری و دیو بپیش تو بسته اند کمر — ملک سجود کند اختر و سمای دل
کدام دل که برو داغ بندگی تو نیست — کدام داغ و غمی کش نه دوای دل
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی — چه گنجها که بداری تو در فنای دل
نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت — چه کوثریست و دواء و سوز رای دل
بگفتم این همه مانند شمس تبریزی — بگفت دل که کجایست تا کجای دل

همه بوسه دادم یار با مرا دو صال — هزار کان شکر گشته ام بگاه مقال
کی دهد در دو جهان و گرا کان آید — کی نقش که فروشست از هزاران سال

هوای فخر جهان شمس دین هم از اول — بگرد دست قوی عشق داز بهر جدل
قمارخانه در آورد عشق او دل را — ببرد رخت دلم را بد او و نرد دغل
برهنه شد دل من همچو سیر در دغلش — بگونه گونه لباسات تو بنو چو بصل
بکاهلی بیکی سوخته بود دلم — قمارخانه در افتاد گشت مشتغل
حریف عشق گشاده هزار چشم حیل — دل ضعیف یکی چشم بود و آن احول
حرارت دل من از هوای عشق تو است — گر آتشست همیشه حرارت هم جل
هزار شکر که بنیاد عشق بی خللست — وگر نه در دل و جان افتدی هزار خلل
هرا بندگی دم کی عشق روی ویست — حضور و غفلت و آداب و جد و علم و عمل
بصد هزار دل عشق او بگفت نباید — که از قبیل دل بود نه از قبیل حیل

سوال کردم از دل چگونه ... و — جواب داد چنان گشته ام که لا تسئل
چگونه باشد آن کز تو می همی نوشید — بجای آن می تو می بنوشد اکنون خل
نهاده دیده براه امید تا چه رسد — امید سخت ضعیف و دو دیده بس مختل
بصر دل بفراق جمال آن یوسف — گرفته جای شکر جمله سر بسر حنظل
دل سقیم که گشت از وصال و سیج صحیح — ز حرف علت هجران لفیف و که معتل
بجان من غم عشقش چو حرز اعظم گشت — خیال او بدو دیده صحیفه منزل
ز دست هجر چو بی دست و پای شد عقلم — که دست هجر بریده شواد از مفصل
جنابت داد این جان مقعل هجران — که تا بیاز شد از جهل روح در مجمل
تعفن شکستن دز عفت زهی چالاک — ببر پریدن این جان عنین زهی کاهل
بوقت وصل بغمزه بکوشش جان ز فراق — همی شمرد یکایک بشیوه های مثل
دو دیده بسته از آن می برد ترا در راه — که تا گشته نگردد ز هول راه اجل
چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجر — همی زند بقبای دلم هزار نگل
دل نتاده بهجران چنان گران خیز است — بد بر خیزی او کی رسد هزار زحل
گرانی دو هزاران چو من کجا دارد — پیش کرم رو بهای آن خدیو محل
زهی زمانی کان لشکر فراق شود — بتیر غمزه مستش اسیر و مستاصل
دران زمان بزند بحر او ز موج بقا — که غرق گردد در وی هزار مرگ و اجل
هزیمتان اجل وارهند از تک و پوی — کشند بر لب بحر بقای او تغسل
ز جوش بحر بقا مقبلان جها یابند — نماند آن را الا خدای عز و جل
بهار و سبزه و عیش و جمال و شمع و شراب — ز ساقیان شکرلب بود اقل اقل
چو برد عقل و ادب از شراب لم یزلی — زبان ندارد آنجا خطا و جرم و زلل
ز خاک تبریز این دل بدین همه برسد — که او برد ز دو دیده عما و درد و سبل

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم — ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه یک طرف از آسمان زمینی شد — نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز — چه غم خودی ز بلندی چو نردبان کردیم

پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری / اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
اگرچه جان بمدد جسم شد کثیفی یافت / لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم / وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که ببحر عسل بخواهی تاخت / هزار بارت ازان شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند / برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم / بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب افتابی یافت / بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم
بیا بجی بسپرده کز آفتاب کرم / فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب / ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی / چه ناامیدی از ما کرا زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید / باخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی / چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
بنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا / که ما بلی ترا باغ و بوستان کردیم
خموش باش که تا سر بسر زبان گردی / زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

اگر بعقل و کفایت بی چون باشم / میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف / چرا بستهٔ مردار و فسون باشم
خلیل وار بپیچم سر خود از کعبه / مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمن / بجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
هزار رستم دستان بگرد من نرسد / بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پرخون را / شهید عشقم و اندر میان خون باشم
مرا بعشق ببرورد شمس تبریزی / ز روح قدس و ز ذکر و بیان فزون باشم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم / وگر شکان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا مر سحر که می آید / ز جان و دانه و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر پسر راه / بدست نامهٔ پرخون بتو پیام کنیم
وگر چو نقره و زر پاک و خاص از پی تو / میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد این همه کار / بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کارم برین افتاد / که خویش را همه جزان و جز نام کنیم
وانگهی که رسید بادهای حیران / ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد / فلک که کرهٔ تندست ناش رام کنیم
چو مغز روح ازان بادها بجوش آید / چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم / هزار خسرو و طمغاج را غلام کنیم

اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم / ز بیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم
با فتاب حقایق بهر سحر گوییم / تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
دل چو شب نم ما را بمهر باز رسان / که دم بدم بهر بیخ و صد زبان داریم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی / ز بی نشانی اوصاف تو نشان داریم
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنیم / ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون و بند / که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیک بندگشا مردم آن کند با ما / که ما ز درد و بدر و غم مگر که آن داریم
بنوش کردن زهر این چه جرأتست مگر / ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
بخرج کردن این نقد عمر مستثنیم / ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
بگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد / ز عین زنگ بدان روی دربان داریم
یقین بشکند آن نردبان وگر شکند / ز عین رخنهٔ اشکست نردبان داریم
زمین رود چرا بی جوشش کند روزی / مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی / اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم
دهان ببست و خموشم که تا بگویی تو / کزان لب شکر بیت شکرفشان داریم

بسته است پری همایی پایم / ز بند اوست که من در میان غوغایم

زکوه قاف من که غریب اطرافم — بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل — ازان سپس پر عنقای اوج بگشایم
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است — برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو ابن وقت بود دامن بذر گیرد — چه صوفیم که بفردای دی و فردایم
مرا چو پرده در آویختی درین درگاه — هم از برای برآویختن نمی‌شایم
ز لطف تست که از جعدیم برآوردی — چو طوطیان ز کف تو شکر همی‌خایم
اگر ز جود کف تو بیحر راه برم — تمام گوهر مستی خویش بنمایم
شکار درگه نیم من ورای ادراکم — بپای وهم نیم من دراز پهنایم
سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو — مرا بجوی همانجا که من همانجایم

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام — ز عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمی‌خورم بحلال و حرام من سوگند — بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جان جان لطیفترست — که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود — که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام
ز عشق آتش و جان منست سامندر — ز عشق کوره و جان منست زر تمام
ز عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز — نه آن شراب ازل را شدست جسم جام
نهاده برکف جامی بر من آمد عشق — که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بهم گفت جان من با عشق — در آن رموز نگنجیده نطق حرف و کلام
بیار باده خامی که خالی است وطن — که عاشق ار ز زر پخته ز عشق باشد خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق — نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می — بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

بحق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام — اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنک گشادی کمر که من بروم — که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
بحق آنک بنداند دل خیال اندیش — مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنک بفراستش گفته که بروب — ز جند کنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر — بنوش جام و رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنک ترا دیدم و قلم افتاد — ز دست عشق نویسم بپیش تو ناکام
بحق آنک کمانهای بد فرستی تو — بهدیه‌ای که بخواهی که جان بپر زین دام
بحق حلقه رندان که باده می‌نوشند — بپیش حلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکستند و روزه شان بشکست — از آنک شیشه گر عشق ساختست این جام
باده روزه چه بود آنه می بخور تو بشب — بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
بیان گفت بدم من که سست خندیدی — که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا ببینی دوزی — بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
بحق آنک حلالست خون من بر تو — که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی — هزار صورت بلند عجب شده اعلام

بدار دست ز ریشم که باده خوردم — ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه — به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا — هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگ — لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانه عالم شدست سینه من — هزار رحمت بر سینه جوامردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را — که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من رویید — چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود — شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست — که از فشار رهید مردلی کش افشردم
رها ز تیر فلک و ز سنان مریخش — هران مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی — هزار پرده دریدی زبان من هر دم

بران شدست دلم کاستی بگیرانم   که مرگ را بمرد پیش تو بمیرانم

کمان عشق بدرّم که تا بداند عشق   که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد   مقام گنج شدست این نهاد ویرانم

من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا   فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

من آنکسم که تو نامم نهی نمی دانم   چو من اسیر توم پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست   چو من فنا شوم از مرد و کس نگیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند   اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

بخواب شب گرو آمد امیری میران   چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم

بآفتاب نگر پادشاه یک روزه ست   همی گدازدم نیز گز و زیرانم

منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع   خدای کرد خمیری ازان خمیرانم

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام   خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطر السما وانست   چو اختران سماوات از منیرانم

توحید نام نهی خویش را خمش باش   که گو ذکیست که گویی که من دبیرانم

بهم فرو نروم بار سوی یار روم   بدان بهشت و گلستان و سبزه زار روم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم   بگلشن ابد و سبز و پایدار روم

من از شما ربش نیستم وداع وداع   بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم

نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم   چو آب سجده کنان سوی جویبار روم

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد   همان بهست که اکنون باختیار روم

زداد عشق بود کار و بار سلطانان   بعشق در نروم در کدام کار روم

شنیده ام که امیر بتان بصید شدست   اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم

چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار   بعشق دل بدهان سگ شکار روم

چو بر براق سعادت کنون سوار شدم   بسوی سنجق سلطان کامیار روم

جهان عشق بزیر لوای سلطانیست   چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان   بدان جهان و بدان جان بی غبار روم

غبار تن نبود ما و جان بود آنجا   سزد سزد که بدان چرخ برق وار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم   وگر خلیل جلیلم دران شرار روم

خموش کی هلدم تشنگی این یاران   مگر که از بر یاران بیار غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی   بهشت عدن بود من دران جوار روم

بکوی عشق تو من با مدم که باز روم   چگونه قبله گذارم چو در نماز روم

بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب   بسوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم

کدام عقل روا بیند این که من تشنه   بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم

براق عشق گزیدم که تا بدوز ابد   بسوی طره هندو و ترک تاز روم

شب چو باز و بط روز در بسوزد پر   چو در سحر بمناجات او براز روم

چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند   ببوی عنبر پیش چشمها فراز روم

بخاک پای خداوند شمس تبریزی   که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

بگوش من برساند صبح تلخ پیام   که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام

ببرد بر خود و بر خواب چار تکبیری   مرانکسی که بروزد ز عشق نیم سلام

من مگر که بدیدم مسلم آزادی   چو عشق را دل و جانم کنیز گشت و غلام

عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص   اگرچه صورت و شهوت بود به پیش عوام

دلم چو زخم بیاید رود که توبه کند   بخندد بر من و بر خود کدام توبه کدام

رهی گناه که کفرست توبه کردن از او   نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام

بچار مذهب خونش حلال در ریختنی   از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام

بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم   خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگوشه بروم گوشه قدح گیرم   که عاشق قدح درد و خصم بد بیرم

خوشست گوشه و با گوشه گشته چو زمین   بهر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم

جواب و روغن با مرغ ابی نیست
گر زمره ظالم و شکر شکر تا تیرم

زخلق من آن خواهم که شکر شکر کند
دگر همه بتو بخشیدم ای نیک و میرم

روم سری بنهم کان سرست بادهٔ جان
که خفته به سر نرا احتمال و تیز و برم

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم
بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم

چو نیم مست من از خواب برجهم بصبوح
بگرد ساقی خود طالب مدد گردم

بگرد لقمهٔ معدود خلق گرد انشد
بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم

قوام عالم محدود چون زنی حدیست
بگرد عیب اگر من برون ز حد گردم

کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
روا نداشت که من بسته لحد گردم

لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان
ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم

اگرچه آینهٔ روشنم ز بیم غبار
روا بود که دو سه روز بر نمد گردم

اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم
وگر یکی بدم ام زین وصال صد گردم

میان صیور تها این حسد بود ناچار
ولی چو آینه گشتم چه بر حسد گردم

من از طویلهٔ این حرف بی روم بچر
ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

بیار باده که اندر خمار رخسارم
خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشیدست
بجان عشق که از غیر عشق بیزارم

بیار آنک اگر جان بخوانمش چیست
بدان صفت که زجان درد های سردارم

بیار آنک نگنجد درین دهان نامش
که می شکافد از وشتهای گفتارم

بیار آنک چو او نیست کول و نادان
چو باد و هم ملک گر بزان وطرارم

بیار آنک دمی گر سرم شود خالی
سیاه و تیره شوم گو بیا ز گفتارم

بیار آنک رها نداز ین بیار و میار
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

بیار و باز رهان سقف آسمانها را
شب در از زد و دو فغان بسیارم

بیار آنک بس هر که من هم از خاکم
بشکر و گفت در آرد مثال نجارم

بیار می که امین هم مثال قدح
که هرچه در شکم رفت پاک بسپارم

چو ارگفت پس هرگ کاشکی توم
گشاده دیده بد مذی ز ذوق سرارم

با ستخوان و بخونم نظر نکرد ندت
بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم

چه نردبان که تراشیده ام من نجار
بیام مفتم گردون رسید رفتارم

مسیح وار شدم من خرم باند بزیر
نه در غم خرم و نه بکوشش خروارم

بلیس وار زادم مبین تو آب و گلی
ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

طلوع کرد از ین لحم شمس تبریزی
گر آفتابم و هم زین وحل برون آرم

غلط مشو چو وحل در روم دیگر بار
که بر قرارم و زین روی پوش در عارم

هر ضبوح برآیم بگور دی گوداین
برای نور طلوع و غروب نگذارم

بیار باده که از دیو در خمار توم
اگرچه دلق گشایم به یار غار توم

بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
غلام همت و داد و بزرگوار توم

درین زمان که خمارم مطیع من می باش
چو مست گشتم از آن پس باختیار توم

بیار جام انا الحق شراب منصوری
درین زمان که چو منصور زیر دار توم

بیاد آر سخنها و شرطها که زالست
قرار دادی با من بر آن قرار توم

بگو بساغر شرابی کف تو گر سوار منی
مجنز انک درین لحظ من سوار توم

میان حلقه نظامر تو در دوار منی
ولی چو در نگرم نیک در دوار توم

بزیر چرخ تو شم شراب ای زمره
که من عدو قدحهای زمربار توم

چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
شها بگیر بدستم که دست کار توم

عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد
چگونه ریزد دانند که بر کنار توم

گر بنقد چو کانم و لی زخبر توم
چو زعفران شدم اما بلاله زار توم

چگونه کافر باشم چو بت پرست توم
چگونه فاسق باشم شراب خوار توم

بیا بیا که تو راز زمانه می دانی
بپوشش راز دل من که راز دار توم

چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
گمان فتاد رخم را که هم عذار توم

منم دم مرغ دلم چلغبانای دام ترا
از آن خویش شمارم که در شمار توم

اگرچه درچه پستم نه سربلند توم
وگر جا اشتر مستم نه در قطار توم

میان خون دل پرخون بگفت خال ترا   اگرچه غرقه خونم نه در تغار توم
اگرچه مال ندارم نه دست مال توم   اگرچه کار ندارم نه بست کار توم
برای مفخر آفاق شمس تبریزی   که عاشق رخ پرنور شمس وار توم

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم   بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چون در دمی شود زنده   چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست   که ای مسافران ره بیم باش بیم
مدار سپید ماتش که بر همه عشاق   چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
کلیم از آب چو خواهی که تا برون آری   بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم
چو بایدت که ترا بحر دایه وار بود   مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست و راست شدای دل که در هوا دارا   درست باش نباید دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد   مباش کژ تو چو دال چو جیم باش چو جیم

چه روز باشد کین جسم و رسم نوردیم   میان مجلس جان حلقه حلقه می کردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان   چنانک بی لب و ساغر نخست بی خوردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم   برآر دست که ما دستها برآوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو   بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم   بپرس کرم که افسرده دم سردیم
جواب مان دهد آن ساقیم که نوش خورید   که ما بنور فشانی چو مه جوامردیم
تو ملک کدکن و هیلی بگو سلیمان وار   که ما بمنع عطا مور را نیازردیم
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدی   درآی در بر ما تا دوای هر دردیم
دل آرجسته بخار جفا و گل بستان   چه تحفه آری ما ورد را که ما وردیم
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی   بیا که در کرم و حسن و لطف ما فردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر   بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشک چو مستان و گرد را بفشان   که روی ماه ببینیم تا درین گردیم

خمش که لاف مینداز مهره اندر طاس   بما گذار که ما اوستاد این نردیم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم   بخواب دوش کرا دیده ام نمی دانم
ز خوشی دلی و طرب در جهان نمی گنجم   ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبودی با بگل مرا جستی   که زین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش   کشید کنون کف شادی بخویش دامانم
زبان بداه کسی غلغلیج می کندم   گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترا بهانه ز من آموزد این نفس زهره   هزار زهره غلام دماغ پشکرانم
شکر بلی لب ما را بکام شیرین کرد   که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو و صلا در داد   کنیز که ز شمار الطیف ارکانم
صلا که فاتحه قفلهای بسته منم   بذات چو فاتحه تان در نماز می خوانم
بدار ملک ملاحت لبش چو عمارست   که بنگرید نصیب مرا که در بانم
چنانک بیش جنونم عقول حیرانند   منا ز شرد کی این عقول حیرانم
فسرده مانده بحی که بزیر سایه بود   ندید شعشعه آفتاب رخشانم
بتنم خوش خورشید مر بحی که بدید   سبال مالد و گوید که آب حیوانم
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را   ز گفتنم بر هان من خموش برهانم

زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم   مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا   نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو   ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز   هزار پایه برآری بهمت و بقدم
شکم تهی شو و می نال همچو نی بنیاز   شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد   بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند   به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست   مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم

وگر ز کلک تو شد ملک و لشکرت بحیث | فراز آید لشکرت بر فراز علم
رسید مایده از آسمان بر اهل سبا | با هنام دعاهای عیسی و مریم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش | از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام | دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد | گشاده گردد ازین زخمه در وجود مسام
بسمع رسد ز ندای خروس روحانی | ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان تخم جسم تیر می انداخت | چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
حلاوت عجبی در بدن پدید آید | که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار گز دم عمرا کنون ببین گشته | هزار دور و فرح بین میان مای جام
فسون رقیهٔ گژدم نویس عید رسید | که مست رقیهٔ گژدم بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی | که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نفخست فیه من روحی | روا بود که نفخش بود شراب و طعام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود | ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
که خاک بر سر جان کسی که افسرده است | اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
تن و دلی که بنوشید ازین رحیق حلال | بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست | هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید | ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران | نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع کرم کن و خاطر خران کم جو | که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم | که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

طم
فضول گشته‌ام امروز چنگ بی جرمم | خموش نکتهٔ مستان که یاوه میگویم
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم | دلا برو تو ز پیشم ترا نمی جویم
نگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشمم | بهانه گرد که زین آب جامه می شویم

بگفتمش که بگون آبه جامه چون شوی | بگفت چون همه زان سوسن و من از این سویم
بسوی تو همه خوشست و بسوی من همه آب | نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم

طم
مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم | وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش | بغیر آب بقا شد پناه و دلخواهم
کجا روم ببر خویش یکدلی دارم | من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
ز تست بی‌خودیم گر خراب و سرمستم | ز تست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست | نه کهربام توی گر مثل پر کاهم
مرا ز حلاوت حلوای بی‌حد لب تست | که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
ز مهر و عالم پهلوی خود تهی کردم | چو بی نشسته بپهلوی لام اللّهم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم | بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
چو قل هو الله مجموع عرق تنزیهم | نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر تنا رعمت خشم و ترکئی دارد | بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام | بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو | که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم

طم
بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم | درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من | بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
بگفتمت که بنقش جهان مشو راضی | که نقش‌بند سراپردهٔ رضات منم
بگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی | مرو بخشک که دریای با صفات منم
بگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو | بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
بگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند | که آتش و تبش و گرمی هوات منم
بگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند | که گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم
بگفتمت که مگو کار بنده از چه سبب | نظام گیرد خلاق بی جهات منم
اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست | وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم | که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من ای آفتاب سلطنتم | که من ترا نگذارم بلطف بردارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم | سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
مرا ابر عنایت بر آسمان رضاست | اگر ببارم ازان ابر بر سرت بارم
نبسته است میان لطف من غبارست | که دیغ برکات وصال و تیمارم
هزار شربت شافی بهر می جوشد | ازان شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا بپیش که تا سرمهٔ توت بکشم | که چشم روشن باشی چهم اسرارم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید | که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم بپیر دمت بجوان | که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
تو چیره در سلب قهر و گفت مکن بی | هزار لطف دران بود اگرچه قهارم
ز ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش | بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود | که من گزاف کسی را نیم نیازارم
خموش گردم تا وقت خلوت تو رسد | ولی صبر تو کان بدای گرفتارم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم | همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن | و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنکم بهر رهم که برند | رهی که آن بسوی تست ترک تاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات | ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خار چین گردم | ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم | چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام | بسجدهٔ فلک هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی بخش روم | همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود | چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل | چو ذرها همه را مست و عشق باز کنم

پری عشق مرا گفت من همه نازم | همه نیاز شوم آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی | من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز با خشتی | که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من | برآر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گوید نوما در مشفق | پی ادب لب او را فرو بر و بسوزن
دو صد دهان و جهان از برای عزلت | بسوز و پاره کن و بر دران و بر هم زن
چو تشنه دود استاخ بر لب دریا | ز موج تیغ برآرد ببُر دو دست و گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو | ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیک من چو دفم چون زنی تو کف بر من | فغان کنم که رخم را مکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود | ولیک نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست | دو چشم باز نگردد مگر بپیراهن
اگرچه شعشعهٔ آفتاب جان اصلست | بر آن فلک نرسیدست آدمی بی تن
خمش که گر ز نخم مرده شوی بر بندد | ز گور من شنوی این نوا پس مردن
بلی ز گلشن معنیست چشمها مخمور | بکش تو دامن خود از جهان تردامن

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن | بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بهانها بمینه بیش و عذرها بگذار | مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی | بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست تواند | نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر | بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه است | بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ | بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بمهتاب التفات مکن | یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب | بگرد کاسهٔ هر مطبخی دوانه مکن

[illegible]

زمانه روشن و تاریک گرم و سرد شود   مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن شکایش بروی عتاب را بمپوش   ده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد   مگو بشعلهٔ آتش بلا ز بانه مکن
بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق   روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن   چه چشم داری ای چشم من بنور روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال   که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده تو یقین میدان   جزای گریهٔ ابر است خندهای چمن
اگر نه از نسب آدمی برو مگری   که نیست اندر سیه زنگ را بکاو حزن
چو خود سپید ندیده است و سیه شاد   چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسب تازی غازی   که تازی است نه پالانی است و نه کودن
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی   نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر   که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد   که ای گزیده سراخر توی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات   همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
خبر ندارد پالانی از ین لذت   سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
ز گفت توبه کنم تو به سود نیست مرا   ببیش بخرامید ای ارسلان توبه شکن

برون از ین دو بباشد هوای شمس الدین   شقاوت ابدی یا لقای شمس الدین
چو هیچ کس بجز از وی بچشم من ناید   کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین
بدولت ابدی جان من عوض بکند   عیان و محنت و رنج و بلای شمس الدین
جزای آنکه گدا را امیرکان آزاد   چو بنده کرد مرا شد جزای شمس الدین
چگونه شکر گزارم که شکر در ناید   سجود کردن بر خاک پای شمس الدین
اگر چه این دل بسیار کیسها بردوخت   بدوخت لایق جز در جای شمس الدین
چو کیسهای امیدم هماره بشکافد   چو از حدود برون شد عطای شمس الدین

هزار چشم بیابد مرا و بس نشود   که بنگرم برخ دلربای شمس الدین
اگرچه معنی در صورتی توان دیدن   کدام صورت شاید برای شمس الدین
هزار جان مقدس فدای آن خاکی   که یافت سایه دمی از همای شمس الدین
ز بس خیال و تصور بود که جان گوید   بهر مثال که بیند که های شمس الدین
کجاست مرغ مبارک که گردمش بنده   جواب مژده شود رهنمای شمس الدین
ازین سپس من و کنجی و آینهٔ تصویر   ز عشق بود دوستی جان فزای شمس الدین
که طنز و سخره و انکار اندرونها را   بجان من بسترد رضای شمس الدین
که لایق تن هر زر پرستی نباشد نیز   اگرچه کو بی باشد قبای شمس الدین
چو کور طعن کند بر صفات این خورشید   ور زو هزار بود در لوای شمس الدین
اگرچه رانک بگویم هزار چند است   ولی کنم ز بن دل دعای شمس الدین
چگونه برد بیک لحظه جان و دل را زود   نظاره کردن نرد دغای شمس الدین
عجب ببینم روزی رخش به بیداری   هزار نعره زنان من که وای شمس الدین
ز هیچ و حسرت ای کشتگان بیبی بلی   کمینه چون من در کربلای شمس الدین
ز شرم و خجلت رنجور گشته ام چون من   بحرف و صوت در آرم ثنای شمس الدین
اگرچه من خجلم زو بصد هزاران جرم   ولیک عشق بدزد حیای شمس الدین
چه بوی برد ای از دولتش هزار چو من   اگر نه بودی از عزم ورای شمس الدین
مرا ز زندگی جاودان همان خوشتر   که جان سپارم اندر وفای شمس الدین
چو ماهیی که بمیرد ز عشق آن قلزم   که چیست قلزمکی در عطای شمس الدین
که گر نعیم ببیند رخ عطای ورا   چه سجده آرد پیش عطای شمس الدین
ز خاک تبریز این چشم باید اشرمه   که تا ببیند راه سرای شمس الدین
چو من دعا کنم این جان همی کند آمین   که جان و دیده میبینا ورای شمس الدین

بصلح امدان ترک تند عربده کن   گرفت دست مرا گفت شکر پر لغش   حام
سوال کردمش از چرخ گردش گرا او   گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش   بگفت هیزم تر نیست بی صداع دخن

بگفتمش جز تو نشنیده‌ام و گفت　　حدیث تو نبود در شکاف گوش من
بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا　　اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره بنبست　　ز نرگسان دو چشم بسوی او ده کن

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من　　بگو نه گونه علامات آن جهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست　　که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر　　بدزد این دل خود را ز دلستانی من
برین لبم چو از آن بخت بوسه برسید　　شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من　　بهیچ کس نرسد نغمهای جانی من
بس آتشی که فروزد ازین نفس جهان　　بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تاجه دیدستم　　که بی قرار شدستند این معانی من

بیا بیا که بهجر تو نه عقل ماند و نه دین　　قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینهٔ من　　که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم　　چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم　　کنون تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین
مثال آبم در جوی گر روان جیـ و دات　　فراق یار ز جیب و اندر آستم گشاد کمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم　　ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا　　که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو بگل در بود مشو بیا　　وگر بخار رسد پا بکن تو منشین
بیا بیا و خلاص ده از بیا و برو　　بیا چنانک رهد جانم از جهان و جنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق　　بگو برای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل　　مرا چه چاره نوشت او که چارهٔ تو همین

توی که بدرقهٔ ما بشی گهی ره زن　　توی که خرمن ما بی و آفت خرمن

مرا رجامه بدوزی ز عشق و پاره کنی　　وانکهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره　　قراضه ایست دو عالم توی دو صد معدن
تراست حکم که گویی بکور چشم گشا　　سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بساختی ز موی صد هزار مغناطیس　　که نیست لایق آن سنگ خاص مر آهن
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش　　مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
تو باده‌ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست　　مرا ز جان مقدس فدای این دشمن
تو شمس دین حقی و مفخر تبریز　　بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان　　که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار　　که چار جوی بهشتست از آن نکش جوشان
منم سکندر و این دم مجمع البحرین　　که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج　　که تا رهند خلایق ز حیلهٔ ایشان
از آنک ایشان مر بحر را در آشامند　　که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنک آتشی اند و ز عنصر دوزخ　　عدو لطف جنان و جان نور جنان
زمر شمار برونند از آنک از قهر اند　　که قهر وصف حقست و ندارد آن پایان
رمیده‌اند و همه ستر پوششان گوش را　　نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان
لحاف گوش چیستش فراش گوش را　　بشب نتیجهٔ یاجوج را یقین میدان
لحاف و فرش مغفل چو علم تقلیدست　　نعین یعنی یاجوجیست پی انسان
از آنک دل مثل روزنست کاندروی　　ز شمس نور فشانست و ذره دست افشان
هزار نام و صفت دارد این دل مرنام　　بنسبتی دگر آمد خلاف دیگر سان
چنانک شخصی بنسبت بتو پدر باشد　　بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نامهای خدا در عدد بنسبت شد　　ز روی کافر قاهر ز روی یار رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی　　فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانک ستر تو نسبت بتو بود مکشوف　　بنسبت دگری حال ستر تو پنهان

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان / سه روز دیگر خواهم بدن نشین می‌دان
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی / که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان
بهر طعام خوشم من جز این یکی ترشی / که سخت این ترشی کند می‌کند دندان
که جمله ترشیها بدان گوارش شود / که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست / که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که بخواهد ترش شدن آن رو / که هیچ در بدهد قند مرد مشتاق جان
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش / بزد بروی تو افتد شود خوش و شادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت / وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی / در آی باغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عید ما بینند / برای بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر بر روی منبر بر / پری برآرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن / علف میاور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جلال حضرت حق / غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود / که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار یار می‌خواهد / که در روم بسخن او برون جهد ز میان
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند / حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن / همو بدزد انبان همو در انبان
مرا سخن همه با اوست گر چه در ظاهر / عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا / از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چار شعر بگفتم بگفت لی به ازین / بلی ولیک بده اولا شراب گزین
بده بخمسین مبارک که مر استم جامی / بگو بگیر و در آشام خمس با خمسین
غزال خویش بین ده غزل ز من بستان / نمای چهره شعر بیت و شعر تازه ببین
چار شعر بگویم چار من بشکن / بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
شکفته روی مرا لطف و دلبری تو کرد / وگرنه سخت ادباک بودم و مسکین

هزار ساله ادب را بیک قدح ببرد / خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون / هزار ویسه بیاید هزار گون رامین
وگرنه سایه نمودی جمال و حد شه تو / درین جهان نه قران هست ای نه قرین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست / گهی رود بشمال و گهی دود بیمین
گهی محیط جهان و گهی بکل فانی / بدست تست مسخر چو مهره تلوین
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان / جنین بجز توی چین چو سفره ما برچین
بیکون حسن بحسن که بی قراری ما / دهان ز رین دو عجین چو جبرئیل ز کمین

ط
دلا تو تنها منشین بود هاش و کوران / حدیث چشم مگو با جماعت کوران
ز هیچ خوان تو دگر کردن بنده نزدیکست / خدای دور بود از برخداد دوران
درون خویش بپر دل ز تا برون آیند / ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگر چه گم شدی از خویش و ز جهان اینجا / برون خویش و جهان گشته ز مشهوران
اگر تو باو وصالی نشان بده از وصل / ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
وگر چو زرز فراقی کجاست داغ فراق / چنین عنبر ده بود پیشکهای مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آر / که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدان که عشق خدا خاتم سلیمانیست / کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی / که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مقام ها ز بلادی برو تو ناز مکن / چو میوه پخته بگشتی از درخت باز مکن
بپیش قبله حق همچو بت میا منشین / نماز خود را از خویش بین نماز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش / ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
چو هیچ خصم نماند بروی بزم نشین / سلاح رزم بینداز و ترکتاز مکن
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقره تو / ده بکوره مرو و دل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش / چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن | مرو مرو که چراغی و دیده روشن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم | دماغ ما ز خمار تو هست آبستن
مبند آن سر خم را چو کیسهٔ مدخل | که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی هم آماج تیر را ماند | ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داود است | که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست | که او چو آینه هم ناطقست و هم الکن
دلا دو دست برآور بگیر گردن عشق | اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها نترسد که گنجها دارد | که مرده زنده شود زان و وارها ز کفن
گرفت خواب گریبان تو بپر سوی غیب | بگه ز غیب بیا بی کشان کشان دامن
گر تا تمام غزل را بگویمت فردا | که کار بگاه بجنبند مردم از گلشن

سیم تو نه ازانست که سیر گردد جان | مرا بخوان تو بباید مرا ز جان و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی | نه بند و راست ملالت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و من ماهی | میان بحرم و این بحر را کی دید کران
ز بحر تست یکی قطره آب خاک آلود | که جان شدست به پیش جماعتی بیجان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره | به پیش شعلهٔ رویت چو ذره رقص زنان

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو | چو افسانهای سماعت بود بگیر بگو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم | تو گوش من بکشانی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب | بگیرم که ازان طرهٔ معنبر گو
فتاد آتش خواب اندرین نیستانها | تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
و آنگهی بیکی بادکی شوی فارغ | غزل تمام کنم گویم مکرر گو
بیا بگو چه کنی کز خوابناکی خویش | بتو بگوید لالا برو معنبر گو
ازانچ خورده و در نشاط آمد | مرا ازان بخوران و حدیث در خور گو

ز من چو می طلبی مطربی مستانه | تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگرنه خاک توام | مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو | دران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه جسم و کالم مرا اگر جویی | بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب | بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی | درآ بدور و قدحهای بی شمار بجو
دران دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور | درآ چو ما سر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگنجید پیش دلبر جو | گلی که هیچ نریزد دران بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید | تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه | وگر عقار نداری ازو عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم | تو عذر عقل ز نو نیم ازان عذار بجو
تو مرغ را که بجویی ز اصل و کانش جو | ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل | بیا بهای غریب از چنین سوار بجو
بنزد او همه جانهای رفتگان جمعند | کنار زیر گلستان را دران کنار بجو
چو صبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه | چو شب بپیش تو آید ازو نهار بجو
چو مردمک تو خوش کن مقام تو چشمست | وگرنه آن نظر سیقی در انتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقرست | فقیر وار مرا او را در افتقار بجو

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او | که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
اگر چو سنگ بزارم ازو شکایت نیست | که همچو چنگم مین برکنار رحمت او
ز من نباشد اگر پرده بگردانم | که مرزگم متعلق بود بضربت او
اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم | ازانکه بر لب فضلم چشم ز شربت او
کنون که نوبت خشم است لطف از بن دندان | چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست | چه ننگ باشدم لعل را ز زینت او

وگر جو لعل بپوشم ز آفتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم دزد وی بند
زآدمی جو بدزدی بکم قناعت کن
از و مدزد بجز کوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
دریغ شرع نگشت و ز شرع می ترسم
کان برد که مگر جرم او طمع بودست

گذر ز طبیعت خود جون کنم طبیعت او
همی کشند نهان نور از بصیرت او
که شیخ نفس قرینست با جبلت او
اگر تو واقفی از لطف و از سیرت او
که سوی کاله فانی بود عزیمت او
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
نه بلکه حسن طمع بود آن جریمت او

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
شب آبخان و بگاه آمده که می برخیز
ز مرج پر کندم من سبوی تسلیم
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل

شنیم ز بام نجره ز نجره تا سر کو
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
سبو اسیر سقا ایست جون گریزد ازو
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
بدان عروس که خود دعوطه در میانه جو

ایا دلی جو صبا ذوق صبحها دیده
کهی بحر نخیز کهی بدامن کوه
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
جو جوششی و بخاری فتاده در دریا
جو موج موج در آمیخت چشم با دریا
بپیش دیده دو عالم جو دانه پیش خروس
نه طالبست نه مطلوب آنکه در توحید
إله را کی شناسد کسی که زشت لا
رموز لیس و فی جبتی بدانسته
دهان کشاده ضمیر و صلاح دین ز الفت

ز دیده مست شدی باز ذوق ما دیده
کمر بسته و در کوه کهربا دیده
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
عجب عجب که همه بحر گشته با دیده
ز لذت نظرش رست در قفا دیده
چنین بود نظر پاک کبریا دیده
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ز لا کی رست بگو عاشق بلا دیده
هزار بار رمز آن جبه را قبا دیده
توی حیات من ای دیده خدا دیده

بروُ بروُ که بیز لا تیقنست بزغاله
برو برو که خران کله کله جمع شدند
زناله تو مرا بوی خر همی آید
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر
در آن زمان که خران بول خر ببو گیرند
بیا بیا که بمیدان دل خران نرسند
دلاله ایست بلیس این عروس دنیا را
خوش باش سخن شرط نیست طالب را

بروُ که مست زکاوان جوانی گوساله
خر جوان و خر پیر و خرد یکساله
که خر کند بعلف زار و ماده خر ناله
کلوخهای پلیدی برای جلاله
زمی زمان و زمی خلوت و زمی حاله
بصد هزار حیل می رسند حیاله
عروس را تو قباسی بکن ز دلاله
که او ز اشارت او رو رسد بدنباله

تو دیده کشته و ما را بکرده نادیده
بخند جان و جهان جون مقام خنده تراست
ز درد و حسرت تو جان لا لها سینه است
ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند
بدان که عشق نباتست در درخت خشک است
جو خشک گشت درختم ببین بلندی یافت
خزینهای جواهر که این دلم را بود
هزار ساغر مستی شکسته این دل من
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
مرا جو نی بنواز بدشمن تبریزی

بدیل گریه ما را بدین بخندیده
بکن که مرج کتی منیت بس بسندیده
کل از جمال رخ تست جامه بدریده
و آنکهان ز میانشان تو بوده بگزیده
بکرد دیگر در درخت منیست بپیچیده
جو زر دکشت خم شد جو زر بنازیده
قمارخانه درون جمله را بیازیده
خمار نرگس مخمور تو بنشانده زیده
مدمد تو چنین آتشی فروزیده
بهانه بر نی و مطرب زغم خروشیده

جو آفتاب بر آمد زقعر آب سیاه
جه جای ذره که جون آفتاب جان آمد
ز آب و کل جو بر آمد مه دل آدم وار
سری ز خاک بر آور که کم ز مور نه
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
ز آفتاب بدبو دند جو قبا و کلاه
صد آفتاب جو یوسف فروشود در چاه
خبر ببر بر موران زدشت و خرمنگاه
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه

بگو بمور بهارست و دست و پا داری / چرا ز کور بسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامهٔ شوق / مرا مگیر خدا زین مثالهای شباه
ولی بقدر خبر بدارمی برند قبا / اگر چه جامه درازست مست عقل کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم / قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
خموش کردم از این پس گر از خموشی من / جدا شود حق و باطل جدا نگر دانه زکاه

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه / بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو بیچد دلم که دیوانه / که چنین همه گر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر / که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که در فلکی / درختهای عجب سر کند ز یک دانه
دو چشم تو عجبی ترک و مست خونریزند / که می زنند عجبی تیرهای ترکانه
مرا و خانهٔ دل را جهان بیغما داد / که می دود چه سنگ پابرهنه در خانه
بباغ روی تو آییم و خانه بر شکنیم / هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو مائی و فارغی زین شرح / که فارغست سر زلف چو راز شانه

خلاصهٔ دل و جانست آن پری چهره / چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود / به پیش سلطنت او گرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند / بطابق چرخ چو آن شه در افکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند / فرشتگان مقرب برند از و بهره
سمای عرش خداوند شمس تبریزی / که بحر عشق بود پیش او یکی قطره

دلم چو دید و تو چون خیال در دیده / زهی مبارک و زیبا بفال در دیده
ببوی وصل دو دیده خراب و مست شده / چگونه باشد یا رب وصال در دیده
چو دیده بیشهٔ آن شیر مست من باشد / چه زهره دارد کرگ و شگال در دیده
دو دیده را بگشا نور ذو الجلال ببین / ز فر دولت آن خوش خصال در دیده

78

چو جنبش و سجی آن رشک صد سلیمان دید / گشاد دیده و جان پر و بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدید ها در تافت / چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم / عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین / چه بادهاست از و مال مال در دیده

چو در دو دیده با خالص همه جانها
بود نظارهٔ جانها و بال در دیده

راه آه من چشته بر سر فسرد آه / ز صعقت چرخ مطبق کنون بر آمد آه
باه جملهٔ اجزای من قناعت کرد / ز رشک آنک بگویم صریح من الله
زهر غیر وی آن آه شد حرام حرام / که غیر وی همه امثال دارد و اشباه

ز لقمه که بشند دیده بر آید پرده / مخور تو بیش که ضایع کنی سرا پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری / ضمیر راست بلیست آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در ینجا مگو چه صحرا نکنم / که چشم جان آکشفست لیک چرا پرده
طلسم تن که ز مرز میر شهد نمود بیت / عروس پرده نمود ستم ترا پرده
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید / خیالهاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع بروی خیال روح آید / ز عقل نعره بر آید که جان فدا پرده
دلا جدا شو از ین پردهای گوناگون / بلا که تا نکند مر ترا جدا پرده

زهی لوا و علم لا اله الا الله / که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه گرد بر آورد دشت موسی وار / ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
سنا دهٔ لنی صفات صفات خجلت او / به پیش او بقدم لا اله الا الله
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است / زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کرد می برو باید / هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر غم بگذاری رسم عجب روزی / ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس / که بینیش تو بغم لا اله الا الله
چو دیده گل نبیند دفت از شه تبریز / زهی دریغ و ندم لا اله الا الله

برآید از دل و جان چون الست بشنود — مرا ازدیار تگ بنم لا اله الا الله
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین — زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف تبریز می کند مجرم — بدرد آن حرم جسم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست جان تبریز — بگو بیا او که منم لا اله الا الله

عجب دلی که بعشق بیست پیوسته — عجب‌تر اینک بنش بیش اوست بنشسته
جمال چشم دلا بهتر که ازین بنگر — کند و بهر طرفی دل تو نیز آهسته
دو کف بسوی دعا سوی بحر می رانی — نه کو مرا تو عجیب توست پیوسته
خنک کسی که ورا دست سوی جیب بود — که او لطیف سبک روح گشت و برجسته
اگرچه مرطرفی بازگشت در طلبش — ازان طلب چو بخود وانگشت شد خسته
میان گلبن دل جان بجسته از خاری — ببین دلا تو زخاری هزار گل دسته
میان دل چو برآید عنا و طبل و علم — هزار سنجق مستی ببین تو شکسته
بیا بشهر عدم در نگر در آن مستان — ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاد مرد و قدم شاد در سرای بقا — وزین بساط فنا مرد و دست خود شسته

لی بوده است ترا دوش یار و همخوابه — که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شد — پریت خوانده بحمام و کرد ات لابه
چو شانه زلف ترا دید شد مرا نکشتش — دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام — که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا — که مرکب نسبت تو یافت گلشن نسابه

مقام خلوت و یار و سماع و تو جفته — که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب و وی و حلقه یار — شب دراز و دف و رازهای ناگفته
برون پرده در تدان بناز و سوزانند — که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان — بسوی طاق در و اقش مرو بشب جفته

ازان که خلوت شب بر مثال دریاییست — بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه تماشا شمس تبریزی — که باشدت عوض حجهای بذرفته

ازین درخت بدان شاخ و بر همی بنی — سه شاخ داری کور و کری و کر کینی
میان آب دری در آب می پرسی — میان گنج زری مست و قلب می جینی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن — تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر — مگو که صبح صبحی ولی دروغینی
رسید نوبه عشرت زناصر منصور — عَدُوتُ اَشرَبُهُ وَالخَنَا رُتَیقِینی
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند — درین خوشی که در افواه سابق الدینی
مثال دنب ز پس مانده زنرستان — تو مست پستر کو می حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان — مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گلست فوت تو همچون زنان آبستن — ترا ازان غم که در رحم و صنم و بسیا تینی
دی و بهار همه سال از خاک خورد — اگر انار زند خنده تین کند تینی
اگرچه نقش لطیفی نه نقش بی نقشی — وگرچه زاده طینی نه سر بسر طینی
بلا چو خشم که دیوان دف تو تر گردد — کا تبش دفتری و طالب دواوینی

اگر تو همسره بلبل زهر گلزاری — تو خار را همه گل بین چو بحر گل زاری
بمی شناسی باشد که خار گل باشد — اگرچه می خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست — باحتیاط نگر تا سر کی بی خاری
چه احتیاط مر عقل و احتیاط نماند — تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا — عجب ز شمع تو پروانه را نگهداری
خوش است تلخی دارو و سیلی استاد — غنیمت است زیار و فا جفا کاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد — ز عشق و عقل و لیست آن نیاز سبکساری
بغیر ناز و جفا مرح می کند معشوق — مباش ایمن کان فتنه است و طراری
زبون زود ست خوش و عشوه می خورد ای عشق — اگر دروغ فروشی دگر مجال آری

دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست … ولیک عبر ببیند بچشم اعیاری

ط
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی … وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی … وگر رباب ننالد چرا اش ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی … چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست … عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی … که تا دگر موس عقل ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری … که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
چو وحدتست غریبانه یکی گویان … تو روح را ز جز حق چرا غریب نکنی
تو همچو مجنون دیدی که باد و لیلی سست … چرا هوای یکی دوی و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جانانست … چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و نو شراب نه … شراب حق بگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشقست و جام از کف حق … حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن میزند ولیک آن به … که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

ط
اگر تو مست شرابی چرا چشر نکنی … وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی … ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آنکسی که تو مستی چرا جدا باشی … وز آنکسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی … ز نور خود چو مه تو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند … چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او … چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا … چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند … چرا چو چیز و مخنث نه نظر نکنی
کمر ببسته قبایان باغ کامده اند … بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات … چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش … ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

ط
اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری … بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دلت ببلا و غمش منقح نیست … یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج نترس و ز رنج مرگس بی … که خشم حق نبود همچو کینه بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی … ترا گهر نپذیرد از آنک بدگهری
وگر چو حامله لرزان شوی ز مرتویی … ز حاملان امانت بدان که تو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب … که ماند از شکر آنکس که او کند شکری
ز ذوق خویش مگو با کسی که محمل نیست … از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری … دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی … وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی … چو پر شدی بن حوض و حو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن من گیر … بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته ست سوی او بوید … ببینیش چو بکف آینه نهان گیری
بگیر کیسه پر زر با قرضوا الله آی … قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر خم فلک خمهای صد رنگست … بهر خمی که در آیی ازو نشان گیری
ز شیر چرخ گریزی ببرج گاو روی … خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری … یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی … چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
بر آ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر … چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
خموش باش و همی تاز تا لب دریا … چو دم گسسته شوی گرده دهان گیری

اگرم اینو ندانی بپرس از شب تاری … شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق … کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

جواب ساعت کر به جو کوه وقت تحمل … جواب سجده کنان دو جو خاک راه بخواری
ولیک این همه محنت بگرد باغ جو خاری … درون باغ گلستان و مار و چشمه جاری
جو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی … زبان شکرگزاری بسجود شکر بیاری
که شکر و حمد خدا را که بر دو جور خزانرا … شکفته کشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه فرین حلهٔ گل شد … هزار خار مغیلان رهیده کشت نجاری
جلاوت غم معشوق را چه داند عقل … جو جوله است نداند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عشق فتنه … که جمله یک شده اند و سرشته اند زیاری
تک شود جو درافتد هزار تن بمکلان … دوی نماند در تن جه مرغزی جه بخاری
مکش عنان سخن را بگو دلی ملولان … تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزاری

اگر همی بگذاری هوا و ناهلی … ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی … خدای را تو ببینی برغم معتزلی
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز … گشا دو چشم دل و را بنور لم یزلی
مگوی عیب کسان را بغیب دان بنگر … زبان ز جهل بدوز و دو کر مکن دغلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز … شراب مست شوای جان ز بادهٔ ازلی
برآر نعرهٔ ارنی بطور موسی را … بزن تو گردن کافر غزا بکن جو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی … تو مرد مرکه فروشی چه لایق عسلی

ایا مه‌ای جان از صداع جان جویی … ایا ببرده دل از جمله دلبران جو بی
ز زحمت شبها و ز نالهای صبوح … که می رسد بتوای ماه مهربان جو بی
ایا کسی که بخفت و بخفت چشم خوشت … ز لکلک چه سرو بانگ پاسبان جو بی
ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی … ایا جهان لطافت درین جهان جو بی
ز آفتاب کی پرسد که جون همی گردی … بگلستان که بگوید که گلستان جو بی
ز روی زرد بپرسند درد دل جو نیست … ولی کسی بنپرسد که ارغوان جو بی
جوی روی زشت با آینه گفت جو بی تو … بگفت من جو چراغم تو قلتبان جو بی

جواب گفت که من بازگونه می پرسم … مثال گشت که گوید باسمان جو بی
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم … که تا شراب تو گوید که ای دهان جو بی
ز گفت جون تو جوی روان شود در حال … میان جان و روانم که ای روان جو بی
بگو تو باقی این را که از خمار لبت … سرم گران شد بپرسش که سرگران جو بی

با هل پردهٔ اسرار ما برد خبری … که پردهای سما بر درید از نظری
نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات … برای طلعت آن آفتاب در سحری
برید غیرت شمشیر برکشید و رفت … که در جه آید بگفتند ببستان خبری
برید غیرت و الکشت و هر یکی می گفت … بنالهای بر آتش که آه واحذری
شبانگها بی عقرب جو گزدم که رفت … بگو شهای سراپرده هاش بر خطری
که پاسبان سراپردهٔ جلالت او … بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ دیدهٔ نجم بکحل خاک درش … ز بهر روشنی چشم یافتی اثری
که تا بقوت آن یک نظر بدو نگرد … که مهر و ماه نیابند اندرو نظری
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو … باعتماد که او راست بسته بال و پری
یکی بکسر ز شکرهای بی کرانهٔ او … بزد بر دل آن نسر و بر شکست سری
جو بوی خم رحیقش برون زند ز جهان … خراب و مست ببینی بهر طرف عمری
بتر و بحر فتاد است و لولهٔ شادی … که بحر رحمت بوشید قالب بشری
فکند ایمن و ساکن حذر کنان بلا … سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذرهای هوا ها و قطرهای بحار … بگوش حلقهٔ او کرد بر میان کمری
جو حق خدمت او ماجرا کند آغاز … یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
نگار گر بکه نقش شهرها بیجه کرد … گشاد هندسه را بس مهندسانه دری
جو در رسید بنسرین نقش او ناگاه … برو فتاد شعاعات روح پیمبری
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای … جو مستیان شبانه ز خوردن شکری
تمام جون کنم این را که خاطر از آتش … همی گدازد در آب شکر جون شکری

بُرد عقل و دلم را بهار عشق معالی / مرا بپرس که جا بُرد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم / بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید / بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه / که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
عنا بیست ز جانان چنین غریب امانت / ز راه گوش درآید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان / که تا چو چشمهٔ خورشید روز نور فشانی
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف / جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و قطب منطق فلک را / سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی فراخنهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه / که تا ستقد ببینی که در درونه چه کانی
فتادهٔ بدنها نهان همی گزندت مردم / لطیف و نخته چو نانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست توکی د / ز شیر دیست و نه تری که همچو ریگ گرانی
تو بُز نه که برآیی چراغها به بیازی / که پیش کلهٔ شیران تو بُزه شیر شبانی
چراغ پنج حس را بنور دل بفروزان / حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سماوات هر صبوح ندایی / که زه بُری بنشانی چو کرد ره بنشانی
سپس بکش چو مخنث عنان عزم که پیشت / دو لشکرست که در روی تو پیش رو چو سنانی
شکر بپیش تو آمد که برگشای دهان را / چه از دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل که نوشت / مکوب طبل فسانه چراغ نقل بیانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی / که اوست شمس معارف بلیس شمس مکانی

بیست خواب مرا جادو و نه دلداری / ز بُر سنگ نهان کرد و در بن غاری
بخواب هم بتوان دید خواب چشم مرا / چو مرده که در افتاد در نمکساری
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار و دلی / کجا گذارد این فتنه صبر و صباری
اگر چه کوه بود عقل همچو که ببرد / ببین چه صرصر با هیبت است این باری

بجان تو که بگو می وطن کجا داری / که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
دو خار پشت مرا اندر کشید عقل امروز / که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
سماع باره نبودم تو از رهم بردی / بگیر راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که بیاوه گرد شدست / بگوش ابر چه گفتی که گرد دُرباری
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن / ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
بگو مها چه سپردی که گنج ساز شدند / بحرها تو بیا موحتی گهرباری
بگوش کُه چه گفتی که چشم و گوش بیست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب / چگونه در غم وامی کشی ببیداری
مثل خواب مرا ان طریق و چاره بسست / که ره دمی دل و جان را ز شحنه بسیاری
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا / ز خار رُست کسی که سرش تو می خاری
بآفتاب و بماه و باختران و فلک / چه دادهٔ تو که بی پر کنند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید / که گر نگوه رسانی همش برقص آری
دماغ آب و گلی را ز نکر پر کردی / چنانک با تو همی بیخدا و همکاری
دمی که در بدمی تو تهی شوند چو چنگ / نه تای موی بماند نه زور و رهواری
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار / کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی / شکرستان بهله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو / چو اختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتیش باشی / رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی / گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
ز بهر پختن نو آتشیست روحانی / چو پس جهی چو زبان جام قلیان باشی
ز آتش ار بگریزی تمام پخته شوی / چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
چو خوان برآیی و اخوان ترا قبول کنند / مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه معدن رنجی بصبر گنج شوی / اگر چه خانهٔ عیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد / بگوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
خمش دهان نی است تا شکرخایی / بدانک سست فکندی ز نخ زنان باشی

بحق آنک توجان وجهان جهانداری مرا چنانک پرورده جان جلدیک
بحق حلقهٔ عزت که دام حلق منست مرا بحلقهٔ مستان و سرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست چنان کنی که مرا در میان جان داری
بحق کنج نهانی که در خرابهٔ ماست مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست رخ ترنج مرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعهٔ ملکست مرا ببام برآری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی ما دربند اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
جواز فغان تو نزدیکتر بتو یارست چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست تو نیز ظاهر می‌کن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیگ پالان کن برای پختن خامی چو دیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاک را ترکن بشکر آن که درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما که از کشایش بی چون ما نشان داری
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
چو کرد ظاهر مجده هزار عالم را برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد که شهره گردد در دانش و عنان داری
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست که شهره گردد در ستر و در نهان داری
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست که شهره گردد در دانش و صوان داری
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند که ای نتیجهٔ خاک از درونه کان داری
که من بتن بشرم مثلکم بدم واکنون مقام کنج و توجه از آن داری
منم دل تو دلا از خود مجوی از من جو مرید ببر سوار دولت جوان داری
اگر ز خویش بدانی چرا ندانی خویش درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مگسل بحفس برکل زیرا کل کلان داری
گمان که جز و یقینست شد یقین ز یقین وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
دلیل سود ندارد ترا دلیل منم چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری

اگر دعا نکنم لطف او همی گوید که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن شعار رشیم مرا با روان روان داری
جواب دادم لطف او که ای طالب خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
بیا ز معنی اسما تو شمس تبریزی در آسمان چو نه‌ای تا چه آسمان داری

بخاک پای تو ای مه مران شبی که بتابی بجای عمر عزیزی چو عمر ما بشتابی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون گر از قضا همه ما را باتفاق بیابی
اگرچه روح جهانست و روح سوی بداند ثواب کن سوی او زو اگرچه غرق ثوابی
بگو بلبست بیامی اگرچه حاضر جانی جواب ده بحق آنک بس لطیف جوابی
هزار مهره ز بودی هنوز اول بازیست هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه ناله‌هاست نهان وچه زخمهاست دلم را زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو شرابی رباب می زن و می کر دمست کرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی ز جام خویش تو هستی که مست آنچه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که مردم غرقی کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

بداد بندم استاد عشق را ستادی که هین بنه تو از آنکس که دل بدو دادی
هر آنکسی که تو از نوش او بنوشیدی ز بعد نوش کند نیش او ترا فصادی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید که غم بجوید عشرت ز خرمی شادی
لگر زمین مسلم نزاد به سلطان چنانک داد بشر و جنید بغدادی
چو طوق موهبت آمد شکست کردن غم رسید داد خدا و ز مه د بیدادی
هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد مه است نور فشان بر خراب و آبادی
غلام ماه شدی شب ترا به از روزست که پشت دار تو باشد میان هر وادی

خنک ترا و خنک جمله همرهان ترا — که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان — که شاه مثل ندارد براست میعادی
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه — چنانک اشتر خود را نوازد حادی

بدست هجر تو زارم تو نیز می دانی — طمع بوصل تو دارم تو نیز می دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت — نماند صبر و قرارم تو نیز می دانی
شکفته شد گل و بلبل پرید از چمنم — بدرد خسته فگارم تو نیز می دانی
بناله باز سپیدم بسان فاخته شد — بکوهسار چو سارم تو نیز می دانی
انار بود دم خندان بران عقیق لبت — کنون چو شعلهٔ نارم تو نیز می دانی
نماند راز تو پنهان درون سینهٔ من — کزان بگفت نیارم تو نیز می دانی
انای عشق تو بود دست شمس تبریزی

پدید گشت یکی آهوی درین وادی — بچشم آتش افکند در همه بادی
همه سوار و پیاده طلب در افتادند — بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او — که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
نگاهها بکشیدند تا که وا گردند — نمود باز بدیشان فزودشان شادی
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت — که باد در پی او گم کند همی بادی
برین صفت چو زحد رفت هر کسی زمیوس — زهم شدند جدا و بگرد و حادی
یکی بتنگ دم خرگوش برگرفت غلط — یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
گروه گم شده با هم دگر دو قسم شدند — یکی بطمع در آهو یکی با آزادی
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو — چو گم شدندی بنمودی آهو آبادی
ازین جماعت قومی که خاص تر بودند — بچشم مست بیاموختشان بمورادی
چو خو و طبع ورا نیکتر بدانستند — ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود — که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
بهر دو روز یکی شکل دیگر آوردی — بشکلهای عجایب مثال شیادی

از آنک زمره بدزدد دل ضعیفان را — چه تاب دارد خود جان آدمی زادی
که آسمان و زمین بر درد اگر بیند — یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که باشد آن که بگفتم خیال شمس الدین — که او مراست حدیث و مجیزی دادی
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من — وگر بود بنصیحت هزار عبادی
که اوست اصل بصیرت بنای عالم کشف — کزو بیابد بنیاد دید بنیادی
ایا جمال ترا او جمال داد نمک — ایا کمال تو از رشک او بفریادی
حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان — از آنکه که تواند در ضمیر و دل یادی
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی — ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
کفیل قافلهٔ عمر سایه اش بادا — ففی الحقیقة منه الدلیل والهادی

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی — عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی — هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی — چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان — رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش — بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
پی نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی — بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
نشانهای کژت داد این جهان چو غول — نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی — کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد — چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور — تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی — که پیش داغ خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک — بهر طرف بدویدی بناودان رفتی
خموش باش کمش رنج گفت و گوی مخسب — که در پناه جنان یار مهربان رفتی

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی — ز رنجهای جهان و ز رنج ما چونی

توهمچو عیسی و اندیشها جهودانند — زمکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
زدشمنان وزبیگانگان زبانت بسست — که از دو چشم تو دورند زآشنا چونی
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق — بپرس مست زوفاهای بی وفا چونی
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی — زترس جهد پریدن درین هوا چونی
اجل حیات تو است آه چه صورتش گشت — اگر نه عاقلی از وی گریز با چونی

بکوی عشق درآمد لوای گستاخی — موافقت بکنی در بلای گستاخی
از آنک آتششان نور گشت در معنی — چو آتشیست شما جلوه‌ای گستاخی
بهای موی نکرد و جمال مو پیدا — بهای موی نکرد بدهای گستاخی
اگرچه رای شما در جهان روح شهست — بسوی روح مداریت رای گستاخی
چو جان امل ورع از وصال محرومند — ایا سرشت بدیها چه جای گستاخی
سران جهان خاک گشت و بوی نبرد — کشیده‌ام از شه تبریز پای گستاخی
که اوست شاه سلاطین عالم دولت — که اوست جان و دل و دلربای گستاخی
وراست ملک مسلم ز الست تا بکنون — جفا و کفر و خیانت دعای گستاخی
زعشق و دوستی آن دعای پرنمکش — کند روان عزیزان دعای گستاخی
هزار تا ورق از شرح عشق گشت سپید — سپید شد ورق دلربای گستاخی
از آنک مست وظیفه یکی شه مطلوب — که معنیست بر سر آن شه ردای گستاخی
هزار گونه گشا کر ببو شد آن درویش — بذات حق که دو دست گشای گستاخی
هزار در بگشاید ترا ز ذوق صفا — کجان مبر که شدی درگشای گستاخی
مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی — چو آن ببینی اینک صلای گستاخی
هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود — زکمترین اثری از ضیای گستاخی
اگرچه خود بوفا هیچ کس نیارد رو — زصد وفا گذرد یک جفای گستاخی
جفا چو بیند روی و را سجود کند — اگر ببیند یکدم وفای گستاخی
بشک مشو بگمان در مبیعت هر لحظه — اگر توی با مید لقای گستاخی
از آنک وسوسه‌هاش تو حجات شود — بسوز سینه درآید ورای گستاخی
چو جمله خلق جهان رو نهند در گریه — بدانک خنده بود خود بکای گستاخی
بترش و منعت فلک هیچ التفات مکن — اگر تو داری قصد سمای گستاخی
مرا از این همه مقصود شاه تبریزیست — از آنک شرح دهم من ثنای گستاخی
چه زهره دارد از بیم هیبتان شه — که گویدم خرد کل که تا بی گستاخی
هزار گل که بروید میان گلشن عشق — شود نثار چو بیند گیای گستاخی
منم غلام غلام غبار پای گفتش — اگر بدید رسد تو ثنای گستاخی
اگر نه فضل و عنایات شمس دین بودی — چه مایه داشتمی من بهای گستاخی
بعشق روی خداوند شمس دین ما را — بزن ترانه تو سعدابنای گستاخی

بلندتر شده است آفتاب انسانی — زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو تا چیز شد چه چیزی تو — طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت — که نامهٔ همه را نانبشته می‌خوانی
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را — چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا — تو ترجمانیک بستر زبان مرغانی
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی — که آفت نظر جان صد سلیمانی
دریده چارق ایمان و کفر در طلبت — هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی
بهر سحر که درخشی خروس جان گوید — بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
چو روح من بفروزد ز شمس تبریزی — بسوی او برم از باغ روح ریحانی

ببین نگر که بجز من بهر که در نگری — یقین بود که ز عشق خدای بی‌خبری
بدان رخی بنگر کو نمک ز حق دارد — بود که تا که از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر — جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدان که پیر سراسر صفات حق باشد — وگرچه پیر نماید بصورت بشری
ببینش تو چو گفتست و بوصف خود دریا — بچشم خلق مقیمست و مردم او سفری
هنوز مشکل باید ست چال پیر ترا — هزار صورت گیری درو چه بی‌هنری

پسند صورت روحانی بمردم دل / زبارگاه منزه زخشکی وز تری
ازان نفس که درو سر روح پنهان شد / بکرد حامله دل را رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی ازان خسرو / بوقت جنبش آن حمل تا درو نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی / چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب بری

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی / بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا / که جان جان دعایی و نور آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو بخرند / مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
دران الست و بلی جان بی بدن بودی / ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالیست آسمان پیما / چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش رفت / بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیز تو گهری / عروس جان نهان را هزار کابینی
چه چنگ در زده در جهان ز قانونش / که از ورای فلک زمره قوانینی
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند / بشنو ندا ز بلیسیان که تو طینی
میان نیستی و گردی بصدق خدمت دین / کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی
ستاره وار بانگشتها نمودندت / چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
اگرچه در خور نازی بیا ز را مگذار / برای رشک زوینه خوشست آمینی
خمش بسوره یس عمل کردی / ز قشر حرف گذر کن کنون که والتّینی

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی / درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من / ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آوردهٔ بتحفه مرا / بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی / بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
نفس نفس زده‌ام نالها ز فرقت تو / زمان زمان شده‌ام بی رخ تو سودایی
مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا / مکن مکن که کشد کار ما برسوایی
برو برو که چه گوهر ز روی شیوه گری / بیا بیا که چه خوش می چمی برعنایی

بیا بیا که جواب جهان در خوردی / بیا بیا که شفا و دوای مر دردی
بیا بیا که گلستان ثنا همی گوید / بیا بیا بیا کز نگارش پروردی
بیا بیا که بیمار خانه بی قوتست / بی زود ز رخ هیچ خسته زردی
برآ برآ مهای آفتاب چون بی تو / نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
برآ برآ هلهای مه که چنین بیمارست / که دید ما همه گریان و تو درین گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی / که مخلص دل حیران و واسره زردی
بیا بیا و بیاموز بندهٔ خود را / که در امامت و تعلیم واکهی فردی

بیا بیا که تو از نادرات ایامی / برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد / گزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت / قبول می کنیش باکژی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از کولیست / که تا انگشتی ای موشپس بیارامی
بهیچ نقش نگنجی و لیک تقدیرا / اگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره آموزی / گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع / بداند این دل شب رو که بر سر بامی
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی / که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا / قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال نتوشی و معتقد بشوی / برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها جلاوتی یابی / محال مرد و جهان را چو من درآشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی / مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام / که بر ممالک مرد و جهان چو بهرامی

بیا بیا که پشیمان نشوی ازین دوری / بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس / خدای ناصر و منصور شراب منصوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل / بزیر بای بنفشه بجای مهجوری
هزار جام سعادت بنوش ای نومید / بکیر صلا و زورای غریب رنجوری
هزار کونه زلیخا و یوسفند اینجا / شراب روح فزای و سماع طنبوری
جو امر از کف دریای لامکان زکزاف / ببیش مومن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانک می زند مرجان / صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان / خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
قیامتست همه راز و ماجراها فاش / که مرده زنده کند نالهای ناقوری
برار باز سرای استخوان بوسیده / اکرجه طعمهٔ ماری وطعمهٔ موری
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون / بپوش خلعت میری جزای ماموری
تراست کان کهر غصهٔ دکان بکذار / تو نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل / شکوفها و خمار شراب انکوری
جمال حور به از بز دکان بلغاری / شراب روح به از شیشهای بلوری
خیال یار بحمام اشک من آمد / نشست مردمک دیده ام بناطوری
دو جشم ترک خطا را جه تنک از تنکی / جه عار دارد سباج جان ازین عوری
درخت شعله ای دانه کو سپیدی / توی خلیفه و دستور ما بدستوری
کی دیده است جنین روز یا جنان روزی / کی واخرد همه را از شبی و شبکوری
کرم کشاد جو موسی کنون ید بیضا / جهان شدست جو سینا و سینه نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها / که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ مستی خراب باش خراب / بیقین بدان که خرابیست اصل معموری
خراب و مست خدایی درین جمن امروز / هزار شیشه اکر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاک میشود زر سرخ / جو خاک پای وی ای خسروی و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست / تو مرده زنده شدن بین جه جای رنجوری
علام شعر بدانم که شعر کفته مست نیست / که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن جو تیر و زبان جون کمان خوارزم / که دیر برود ره بدست وای ازین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بنطق جان / اکر غفار بباشد بس است مغفوری
کزان طرف بشنوا اندی زبان دلها / نه رومی است نه ترکی نه نیشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور / که کلّم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دامنم بکرفتست و می کشد عشقی / جنانک کرسنه کرد کنار کندوری
ز دست عشق که جستست تا جه دل منی / بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

بیا بیا که بیابی جو ما دکر یاری / جو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهرزه مسوی روزکار مبر / که نیست نقد ترا بیش غیر بازاری
تو همجو وادی خشکی و ما جو بارانی / تو همجو شهر خرابی و ما جو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست / ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب مے بینی / جو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند جشم خر و برکشای جشم خرد / که نفس همجو خر افتاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین / که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری
بیا بجانب دار الشفای خالق خویش / کزان طبیب ندارد کریز بیماری
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه / بپیچ کرد جنان سر مثال دستاری
اکر سیاه نه آیینه بهماز دست / که روح آینه است و جسم زنکاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع / که کرم دار مفلس باشم و خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم / جو لعل می خری از کان من بخر باری
بپای جانب آنکس برو که پایت داد / بدو نکر بدو دیده که داد دیداری
دو کف بشادی او زن که کف ز بحر ویست / که نیست شادی او را غمی و تیماری
تو بی ز کوش بشنو بی زبان بکو با او / که نیست کفت زبان بی خلاف و آزاری

بیامدیم دکر بار سوی مولایی / که تا بزانوی او نیست هیج دریایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد / کجا رسد بمه جرخ دست یا پایی
فلک بطمع کلو را دراز کرده بدو / بیافت توسنه ولیکن جشید حلوایی

هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش / که ریز بر سر ما نیز منّی و حلوایی

بیامدیم دگربار سوی معشوقی / که می رسید بگوشش ز نوایش هیهایی

بیامدیم دگربار سوی آن حرمی / که فرق سجده کنش سقف آسمان سایی

بیامدیم دگربار سوی آن چمنی / که مست بلبل او را اعلام عنقایی

بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما / که مشک پر نشود بی وجود سقایی

همیشه مشک بجنبیده بر تن سقا / که نیست بی تو مرا دست و دانش و رایی

بیامدیم دگربار سوی آن بزمی / که شد ز نقل خوشش کام نی شکرخایی

بیامدیم دگربار سوی آن چرخی / که جان چو رعد زند در خمش علالایی

بیامدیم دگربار سوی آن عشقی / که دیو گشت ز آسیب او پری زایی

خموش باش زبان ختم کن تو بافی را / که مست بر تو موکّل عیون لالایی

حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو / که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

تو هر شبی بنشستی بهانه در بستی / که بدهم ایت زیراکه کوزه بشکستی

هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم / مگیر سخت مرا زانچ رفت در مستی

ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه / چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی

بیا که روز غریبست مجلسی برساز / ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی

پریر رفتم سرمست تو بخانهٔ عشق / بخنده گفت بیا کز زحیر وارستی

چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی / چرا نبوسم دستت چو صاحب دستی

هزار جان بفزودی اگر دلی بردی / هزار مرهم دادی اگر تنی خستی

دلا میی بستان کز خمار برهی / چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی

برو دلا بسعادت بسوی عالم دل / بشکر آنک باقبال و بخت پیوستی

خموش باش اگرچه که جمله سیمبران / باب زر بنویسند هرچه گفتستی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین / مجیر خلق بیالای روح از این پستی

تو آسمان منی من زمین بحیرانی / که دم بدم ز دل من چه چیز رویانی

۹۴

زمین خشک لبم من بیار آب کرم / زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی

زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته‌ای / ز تست حامله و حمل او تو می دانی

ز تست حامله هر ذرهٔ به پیش دگر / بدرد حامله را مدتی پشیمانی

چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ / کزو برآید انا الحق و بانگ سبحانی

گهی بنالد و ناقه برآید از شکمش / عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی

رسول گفت چو اشتر شناس مؤمن را / همیشه مست خدا کش کند شتربانی

گهیش داغ کند گه علف نهد پیشش / گهیش بند دراز و ببند عقلانی

گهی گشاید زانوش تا سر رقص جمل / که تا مهار بدرد کند پریشانی

چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست / که نقش چند بدو داد باغ روحانی

ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را / که خاک کودن از او شد مصور جانی

چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوش است / ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی

از آفتاب قدیمی که از غروب بریست / که نور روشن نه دلوی بود نه میزانی

یکان یکان ننماید مرانچ کاست خموش / که حامله‌ست صدفها ز درّ ربانی

ط

تو در عقیلهٔ ترتیب گفتن و دستاری / چگونه رطل گران خوار را بدست آری

بجان من بخرابات آ یکی لحظه / تو نیز آدمیی مردمی و جان داری

بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست / که پیش از آب و گلت از الست خماری

بفقر و عارفی و درویشی آنکهی هشیار / مجاز بود چنین نامها تو پنداری

سماع و شرب سقاهم نگار درویش است / زیان و سود و کم و بیش کار بازاری

بیا بگو که چه باشد الست غلبش ابد / ملنگ هین بتکلف که سخت همواری

سری که درد ندارد چرا اش می بندی / چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی / مرا چه می نگری گر بشب خریدستی

چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان / کله زدی بزمین بر قبا دریدستی

تظلمی بسلف می کنی مگر پیشین / که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

غلط ز رنگ تو پیداست زال یعقوبی — بدین دو رخ یوسف که کف برید ستی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت — چرا ز غصه و غم چون کمان خمید ستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید — یقین تو آهوی نافی سمن چرید ستی
تو فرخ مستی می باش یک سخن بشنو — اگر چه میوه حکمت بسی بچید ستی
حدیث جان تو بستان ز گفت من چو صدا — اگر تو شیخ شیوخی و گر مرید ستی
تو خویش درد کمان برده و درمانی — تو خویش قفل کمان برده کلید ستی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی — و گر تمام بگویم ابا یزید ستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو — جمال خویش ندیدی کو بی ندید ستی
ترا کسی بشناسد که او ترک گردست — دگر کسیست نداند که نا پدید ستی
دلا برو بر یار و مباش بسته خویش — که سایه و سبک و چابک و جرید ستی
بترک مصر بگفتی ز شومی فرعون — بر شعیب چو موسی فرو خزید ستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اولیتر — چنین دراز سخن را بدان کشید ستی
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی — مگر منم عرفه تو مگر که عید ستی

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی — که شعله شعله بنور بصر در افزایی
تو آفتابی و دلم همچو سایه در پی تو — دو چشم در تو نهادست و گشته هرجایی
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت — چرا نبست درون دل از شکرخایی
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما — نیم بدولت عشق لب تو سودایی
بذات پاک خدا و بذکر تو در دیدست — مرا که آب حیاتست روح افزایی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده — بتشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که بو بردند — باصل چشمه آب خوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ بر بزنند — خورند آب حیات تراز بالایی
خداوند مفخر تبریز شمس دین بحق — دوصد مراد برآری چنین چو بازآیی

چو مهر عشق سلیمان بجز دو کون بود داری — مکش تو دامن خود را که شرط بست بیاری

ز بند گوده بندی نه دل پذیرد پندی — چو تنگ شکر قندی نوم درون کناری
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو — مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چه نور پنج وشی تو که آفت حبشی تو — چو جوان عشق کشی تو ز سنگ آب براری
چه کیمیای بزی تو چه رونق قمری تو — چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست پرستم — چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند و نه تن — چو نیستی از من اگر هزار فشاری
برون زده ور زمانی مثال کوه گرانی — نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
ز جام شیر لطیف شافی شدم بعشق تو لافی — بیا مدام ز در صافی اگر تو کوره ناری
کف الله بهشت بشو چو باغ عشق تو کوید — گل و جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
دلی که عشق تو دارد بدین جهان نه نماند — از آنک می نگرارد که یک زمانش بداری
تو شمس خسرو تبریز تو شراب باقی بربیز — بران عشق بکن تیز که اسب لطیف سواری

چه آفتاب جمالی که از محمد گشادی — درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی — هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
هزار اطلس گلی بفقلته و لد دریدی — که پیر و بالغ و مریدی و جان جان مرادی
دران زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی — نه عقل بیرده کامست و تو بلطف جوادی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد — نه از نسیم و نسیمش جمال و نیکنهادی
منی که کف تو بخشد دو صد خمار بسازد — چگونه کنج نگردد سر وجود ز شادی

چه باده بود که در دور از نکه دادی — که می شکافد دور زمانه از شادی
بنو دباده بجان تو راست گو که چه بود — بهانه راست مکن کژ مگو باستادی
چه راست طلبی ای دل سلیم از و — که راست نیست بجز قد او درین وادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان — چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی
از آنک راستی تو علام آن کژی است — اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میاست — که جان عارف مستی و خصم زهادی

نگو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
بیا و بار دگر جون مطیع و منقادی

نمی فریبمت این یک بار و دیگر بس
کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی

فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
ولی مرا بدی ده جو خنب بکشادی

چو جمع روزه کشادند خیک را مبند
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی

اگر بخوک ازان خیک جرعه بدهی
ببیش خوک کند شیر چرخ اجدادی

جو نام باده برم آن توی و آتش تو
وگر غبو کنم در میان فریادی

چنان نه تو که با تو دگر کسی گنجد
ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی

گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
همه توی که گهی زهد بنی و گه نادی

بنور رفعت ها می بلطف چون گلزار
ولی جو سرو و جو سوسن ز مرد و آزادی

ولی جوای همه گویم بدانت اجزا
که فرد جو پیدا بد بغیر او زادی

مثلی بحر و زتم تا که جز و میل کند
جو میل که دکشا نیش تا با بادی

بیار مغز تبریز شمس تبریزی
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
که عشق سلطنتست و کمال و خودکامی

بدان که عشق نترسد ز رنگ و بوی جهان
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی

چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
که جام تیز ز تیزیش کم کند جامی

چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت
هزار عربده آورد و شورش و خامی

تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل بابتی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی

ز صاف فخر نگویم اگر کفش بیخت
مثال زیبق بر مبیج کف نیارامی

ملول و تیره شدی هم صفاش را چه کنه
نبات را چه جنایت جو سرکه آشامی

که خاک بر سر مرد و گلوی سرکه فروش
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

بین نگر که درین بزم کمترین عام
ز بی خودی نشناسم ز خاص تا عامی

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری
بهشت گشت جهان زانک تو جهانداری

مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که کند ابر غم گهرباری

مثال ده که بیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نگردد جهان بیت ناری

مثال ده که بریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که کند توبه خار از خاری

مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی
مثال ده که طمع وارهد ز طراری

مثال کرد نمی حسن بی مثال تو شب
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری

جو شب بخلوت معراج تو مشرف شد
بآفتاب نظر می کند بصد خواری

ز رشک بیشکرت نی هزار ناله کند
ز چنگ سحر تو گیرند چنگها زاری

ز نقد عشق تو موزنیست در دل انس
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری

برای خدمت تو آید در سجود رود
ز درد تست که بر خاک رنگ بیماری

ز عشق تا بشر خورشید تو بوقت طلوع
بلند کرد سران کوه بی ز جتاری

که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
نخست او کند آن نور را خریداری

تا ز کوه بیا مو ز سر بیالا دایا
که کان عشق خدایی بهم ز کهساری

مکن ز زیر و ببالا بلا مکان کن سر
که هست شش جهت آنجا تر انگوساری

بدان نگر که دل تو برون شش جهتست
که دل ترا برتا بدان زنی جگرخواری

روانه باش تا سر آید و می تماشا کن
ز آسمان چپلی برا این لطیف رفتاری

جو غوره از ترشی رو بسوی انگوری
جو نی برو و زنی جانب شکرباری

حلاوت شکرا و گلوی من بگرفت
بنالم از رخ خویش ز خوب گفتاری

بگو بعشق گدای عشق خویش گلوگیری
که در جفا و وفا خوب و خوب کرداری

گلو جو سخت بگیری بسنگ بر آید جان
در آمدیم ز تو جان جون گلوم افشاری

گلوی خود بر سن زان سپرد خوش منصور
دلا جو بوی بوی صد گلو تو بسیاری

ز کودکی تو ببیری روانه و دوان
ولیکن آنچه گفت نیست فاش و اظهاری

حدائکان جمال و خلاصه خوبی
بجان و عقل در آمد به سیم گل گونی

بیا بیا که حیات تو و نجات خلق توی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی

قدم بنه تو بر آب که کلیم که از قدمت
ز آب گل بپرود تبرکی و محبوبی

زبان تو برسد سنگها بیا تولی
ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال بی‌بختی || بیا بیا که دوای هزار ابو بحتی
بیا بیا تو اگر چه نرفته هر کو تو || ولیک هر سخنی کو بیت بهر غولی
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی || محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان است ای جهان درزم || جهان او که بگویی چرا در آشوبی
کهی ز رانت سرش لطیف و سر سبزی || ز قلب لشکر هیجا بش کاه مقلوبی
دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی || کهی چو دست نقوش فرشها روبی
چو نقش را تو بروبی خلاصهٔ آن را || فرشتکی دمی و پر و بال کروبی
خوش آب یک دل همه چو مشک در بیت || و را ز شکاف تبریزی بدانک محبوبی
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت || که جست جلال دل می نمود مرکوبی

خدا نعمت می جان نماد کر غم بخوری || چه جای غم که ز سر شاد مان کرو ببری
فرشتهٔ گشت پاک با دو صد پر و بال || که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه ست جان فرشته و تن || فشانده دامن خود از غبار چا نوری
در آن صبوح که ارواح باح خاص خورند || ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت || ترا کند بعنایت از آن سپس سپری
روان شد ست نسیم از شکرستان وصال || که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید || که جز وجود من ازوی کرفت رقص کری
چو سخت مست شدم گفت هیچ کردم هم || که تا میان من و تو نماند این دکری
بده بده که ای جان بیا قیاس جهان || کرم کریم نماید قمر کند قمری
با فتاب جلال خدای بی همتا || بیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی || که بسته کردم اسکر بادهٔ سحری

دلا همای وصالی بپر چرا نپری || ترا کسی بشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک هم حیله و مکر || بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی اندونا و دمک || ز عرش و فرش و حدود دو کون بر گذری

روان چرا نت نباید چو پر و بال و پی || نظر چرات نبیند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند || خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید || که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کی است دانهٔ مسکین چو نوبهار آید || که دانکیش نکردد فنا پی شجری
کی است هیزم مسکین که چون فتد در نار || بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری
ستاره است همه عقلها و دانشها || تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز || اثر نماند از وچون تو شاه بر اثری
لبم بگو من مسکین که با تو من مانم || فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
کمال وصف خداوند شمس تبریز است || گذشته است ز اوهام جبری و قدری

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی || درون غمزهٔ مستش هزار بو العجبی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه || کنون چو مستی و خرابم صلای بی ادبی
مسبب سبب اینجا در سبب بربست || تو آن ببین که سببی می کشد ز بی سببی
پریر زلفم سرمست بر سر کو بیش || بخشم گفت چه کم کردهٔ چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب || أَتَیْتُ أَطْلُبُ فی حَیِّکُم مَقامَ أَبی
جواب داد کجا خفتهٔ چه می گویی || بپیش عقل محمد بلا پس بولهبی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم || بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا || وکیف یُصرَعُ صَقرٌ بصَولةِ الخَرب
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد || کما یَسیلُ مِیاهُ السِّقا مِنَ القِرَب
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست || رخم چو سکهٔ زر آب دیده ام سحبی
دریغ دلبر جان را بمال میل بدی || ویا فریفته کشتی بسیدی جلبی
ویا بحیله و مکری ز زره در افتادی || ویا که مست شدی او ز بادهٔ عنبی
دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی || چه می کند سر و گوشش مرا بشهد لبی
علام ساعت نومیدیم که آن ساعت || شراب وصل بتابد ز شیشهٔ حلبی
از آن شراب پرستم که یار می بخشد || رخم چو شیشهٔ می گرد و بو درخ ذهبی

برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست | که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
خنک که مفخر آفاق شمس تبریزی | بیشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

رسید ترکم با چهره‌های گل وردی | بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بگفتمش که یکی نامه بدست صبا | بدادم ای عجب آورد گفت گستردی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای دوست | بگفت سنز بدی یلده یلدشم قلدی
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن | ز آفتاب در آموختی جوانمردی
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را | تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید | گرفت در ظلم عادت جهان گردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم | بدید اشک مرا در فغان و پر دردی
بگفت نی که بقاصد مخالفی گفتی | بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی | که بندگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهای تو ینست انک سرخ می گویند | بعرف حلیه زر را بدان همه زردی
بگفت باش کم آزار و دم مزن خاموش | که زرد گفتی زر را ببغض و آزردی

رمید جان دوم از خودی و از هستی | شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه | زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچ من ندانستم | چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصاد و لکلم بگشاد | چو خون بجستم از تن زهی سبکدستی
طبیب فقر بجست و گرفت گوش دلم | که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
ز انتظار رمیدی که کی صبا بوزد | نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز شمس تبریز آن جنسها بخر بفروش | ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

ز آب تشنه گرفتست چشم می بینی | گرسنه آمد و با نان همی کند پیتی
ز آفتاب گرفتست چشم کار زنی | زهی حماقت و ادبار و جهل و کرگینی

برای کوه بمعدن ز زر بش خود می خواند | نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
قراضه‌هاست ز حسن ازل درین خوبان | در آب و گل بچه آمدی خوش آیینی
چو کان حسن بدیدند قراضه‌ها ز بنان | باب و گل بنماید که آن نه آیینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی | روی بمعدن خود زانک جمله زرینی
بشهد چند بمعنی آیی جفا بیا میزم | که شهد چرب گلوگیر دت ز شیرینی
کشید منت نه دعا کشید آمیز را | کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
بسوی بحر روان ماهی بکش خود را | تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد | چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگر درشت کشیدم ترا منرسان دل | که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
بتهمتی بدرستی و دزدیش بکشید | که صاع زر تو ببردی ببند تو تینی
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام | تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در آن مکان که مکان نیست قصرها دارم | درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بت گفتم خمش کن و تن زن | تو از لجاج مرا احمدی و یاربینی

زباده داد دراورد دلبرم جامی | بنا شتاب جشانید خام را خامی
نه باده‌اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج | نه نقل او چو خبیسان نغز و بادامی
بیاد باده مرا داد منبع که بر باد | باب کرم مرا کرد یار اکرامی
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت | مکن مکن که کم افتد چنین با تا می
طریق ناز گرفتم که نی بردام و ز | ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چو من ساقی تو گویی نی | کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکند آنچ کرده شیوه‌اش | خراب گشتم نه ننگ ماند و نه نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی | که او خراب کند عالمی بپیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم | خراب کرد دلم را جهان دلارامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من | پدید شد سر مستی بغیر انجامی
سرم ز پیر اندر گرفت و خوش بنواخت | غریب دلبری و بدیع انعامی

وانکه از سر رقت بخاطر ان می گفت   نه در خورست چنین مرغ با خلل دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو   مباش در قفصی و کلیدهٔ بابی
فرو کشیدم و باقی غزل بخوام گفت   مگر بیابم چون خویش دو رخ اشامی

زبامداد دلم می پزد بسودایی   چو وام دارم ای کند تقاضایی
عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من   که مست در سرم امروز شور و صفرایی
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا   همی رسند بیایی بدل زبالایی
پرست خانهٔ دل از موکل عجمی   که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
بهانه نیست و گر هست کو زبان و دلی   گریز نیست و گر هست کو مرا پایی
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه   روان و رقص کنانیم تا بدریایی
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار   قدم قدم بودش در سفر تماشایی
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت   بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی
بپیش نشسته که فردا چنین کنیم و چنان   خبر ندارد کو را نماند فردایی
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید   نه وعده دارد و نه نسیه و نه رایی

زبامداد دلم می جهد بسودایی   زبامداد بکه می زند سیه رایی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت   که از بکه دل من گشت آتش افزایی
فسون ناله بخوانم برازدهای غمش   که آتشست دم او و ناله سقایی
عجب که دود وش کجا بوده است این دلم   که بر رخ دل من هست تاز صفرایی
بسوی چیلم چو خاکستر هما گستاخ   که زیر او ست یکی آتشی و دریایی
بجوی آتش او من همی روم ای یار   بحیلها و بتزویرها و مهنایی
زدم دمیدن عشقش دلم شکست آورد   که عشق با دم تندیش دل چو سرنایی
بجست و جوی وصالش دلم اشست بعشق   چرا آتشین طلبی و چه آهنین پایی
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی   که تا ز تابش نورش رسد بهر جایی

زحد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی   زعشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت   سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
که خون بسینه شرابست جگر بسینه کبابست   همین دو دم تو فزون کن که از فزون فزونی
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم   چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز چه و چونی
برون بیستم بجستم درون بدیدم و رستم   چو میل و عشق شکستم بجست و جوی درونی
دلی زمن بربودی که دل نبود و تو بودی   چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
های چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز   که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی

زمیل و قال تو گر خلق بو نبردندی   زحسرت و ز فراقت همه بمردندی
زجان خویش اگر بوی تو نیافتندی   چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی
اگر نه پرتو لطفت بر آب تابیدی   بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعهٔ آن می برختی بر خاک   ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی   تموز و جمله نباتات او فسردندی
منی و در آمیختن عجب صفیست   دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی   ز ابنهی همه پاهای افشردندی
زپردها اگر آن روح قدس بنمودی   عقول و جان بشر را بدن شمردندی
گر آن بدی که تو اندیشه کردهٔ ز چنین   بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
چو صورتی بدی خوب جز تصور تو   شرابهای مروق ز درد دردندی
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی   وگرچه خلق همه هند و ترک و کردندی

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری   بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره جان آرد   رها کند خرد و عقل سیر و رهواری
زهی شبی که جهان نجم در طلوع آید   بروز روشن بدهد صفات ستاری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان   کسی ندید چنین بهشتی و هشیاری
تو خواه برجه و خواهی فروجه این بود   که زهره دارد با آفتاب سیتاری

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب … که بر نشیند شیران حد بو بیداری

شدم بسوی چه آب همچو سقایی … برآمد از تک چه یوسفی معلایی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست … ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
بچاه در نظری کردم از تعجب من … چه از ملاحت او گشته بود صحرایی
کلیم روح بهم چار رسید میقاتش … اگرچه کور بود گشت طور سینایی
زنخ زدست رقیبی که گفت از چه دور … ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو … عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار گنج گدای چنین عجب کالی … هزار پیرهن نثار لطیف سیمایی
جهان چو آینه پرنقش تست اما کو … بروی خوب تو بی آینه تماشایی
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو … نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رایی

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری … دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود … که تا بواسطه آن دلی بدست آری
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی … قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور … که دل ضیا دهد اندر لحد شب تاری
هزار بدره زر گر بری بحضرت حق … حقت بگوید دل آر اگر بما آری
که سیم و زر بر ما لاشی است ولی مقدار … دلست مطلب ما گر مرا طلب کاری
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد … دل خراب که آنرا کهی بنشماری
مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود … که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
دل خراب چو منظرگه اله بود … زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچاره دو صد باره … ز حج و عمره به آید بحضرت باری
کنوز گنج الهی دل خراب بود … که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
کمر بخدمت دلها ببند چاکروار … که بر گشاید بر تو طریق اسراری
بکن زراعت خدمت بصدق در دلها … که جا جای معانی ز زرع برداری

فداك روحي وحياتي فانت تحييني … وانت تخلص ديباجتي من الطين
وانت تلبس وجهي بكرمك ما حللا … بها اعيش وتكفيني لتكفيني
ابا مخبر عين تقر عيني … سقا وما سكراتي وشربها ديني

درست باده جان را بریسم دلداری … بدان نشان که مرا بی نشان زهی داری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی … درون روزن دلها برای بیداری
بدان نشان که میم داده ای که از می خویش … تهی و پر کنمت دم بدم قدح واری
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی … چو باده مرا بگرد و برده ای بیاری
ازان میی که اگر بر کلوخ برریزی … کلوخ مرده برآرد هزار طراری
ازان میی که اگر باغ ازو شکوفه کند … ز گل بگلبن بستانی ز خار هم خاری
چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من … چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
گره گشای خداوند شمس تبریزی … که چشم جادوی او زد گره بسحاری

کجاست آن مدد جان و نور چشم موالی … کجاست مونس جان و کرامت متوالی
فراق دوست دلم را چو هجر آب بماهی … وصال اوست چو خورشید نور چرخ معالی
کجا کمان تو در روی کجا کمال جمالش … کجا جگر که بسوزد کجاست مشک غزالی
بنال ای دل مسکین ز هجر روی چو ماهش … بذات حق که حقیقت اگر هزار بنالی
تو گویم که منال و بصبر کار شود خوش … چگونه ناله ندارم که روح را تو مثالی
برون شو از تن ای جان که اوست اصل تو جانا … چو نیست اصل حقیقت نخواهمت که خیالی
چو نور او ز تو دورست که راحت دل و جان بد … گهی اسیر جوالی گهی رهین سؤالی
کجای ای دل دلها که دیده را تو جلایی … تو جان جان جهانی و اصل اصل کمالی
ز هر حسن که یوسف نتیجه ایست ازان بحر … اگر برم بگویم تو عین بحر جمالی
ز آفتاب کمالش نصیب نیست ترا چون … که در افق ز لطافت نه بدری و نه هلالی
با آفتاب جمالش که آن زوال ندارد … که گو تو عین بقایی ز هجر او بزوالی

بناء عاطفتش چو که در چنین صف هیجا — نوا رزا من وروبی نه مرد جنگ وقتالی
بشو ز آب فراقت مرا چنین عیبم مکن — بحق وحرمت انک تو بحر آب زلالی
جه جای آب حیات است مگو چنین که نشاید — مگر بناء شدت عقل ودر ظلام وخیالی
توای که آب حیاتی اگر بدعوی آنت — که بنده دراو بنی تو در کمان ومجالی

کسی که باده خورد ما بدا ازین سبا بی — خمار جشم خوشش بین وفهم کن باقی
باشتناب سعادت مرا رسید شتاب — جنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همه ساقیان بیمار زود — شراب لعل خدایی خاص را واقی
هزار جام پراز زهر داده بود فراق — رسید معدن تریاق وکرد تریاقی
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان — بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
جگونه خنده بپوشم انار خنده ام — نبات وقند نتابد نمود مشتاقی
توی که جفت کنی مریمیم را بمراد — که هیچ جفت نداری بکرم مشتاقی
جهان لهو ولعب کودکانه باده دهد — زنست مستی بالغ که زینت سغراقی
بگرد خانه دل مار غم همی گردد — بکند دیده ماران زمرد راقی
برادر آینه شو باز پیش جشم دور — که زنگ قیصر روم وعدو اجداقی
نماید آینه ام عکس روی دافع نیست — صور نماید وبخشد مزید براقی
ازین گذر کن کام روز نابت عیش است — خراب ومست دربدیم دلق زراقی
بریز بر سر وریشش سبوی می امروز — برانک چه زندان عقل وخوب اخلاقی
جراغ قصر جهان قیصر منست امروز — ببرق عارض رومی وجشم تیقاقی
بیا دباده پراکنده گشت ابر سخن — نرست باده بی ابر راکه رزاقی

کهی بسینه درایی کهی زروح برایی — کهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
کهی جلال بتانی کهی زبت شکنانی — کهی نه این ونه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر بپای دویده ملک بپر بپریده — بغیر عجز پریده چه آفتی چه بلایی
جو پرد باش نماند جه او زمرد بماند — ترا بفقر نداند چه آفتی چه بلایی

مثال لذت مستی میان جشم نشستی — طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
دران دلی که گزیدی خیالی وارد وبدی — بگفتی وبشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه دولتی وچه سودی چه آتشی وچه دودی — چه مجمری وچه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی — بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
جو سوی گنج کشیدش زجمله خلق بریدش — دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی وچه روحی چه کشتی وچه نوحی — چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این — خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
هوس چه باشد ای جان مرا مخند وم جان — زهم نما وبگنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی زجمله نهانی — نهان دعین چو جانی چه آفتی چه بلایی
~~چه آفتی چه بلایی~~
مرا جو دیگ بجوشی مگو خمش چه خروشی — چه جای صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب وگلم را — بدر خط وسجلم را چه آفتی چه بلایی
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگوییم — بمود ماند خوییم چه آفتی چه بلایی
دگر مگوی بیا مش رسید نوبت جامش — زجام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

مسلم آمد یار مراد لعف روزی — چه عشق دادم او فضل حق زهی روزی
اگر سرم ببرد کو ببر مرا سر اوست — رهیدم از کله واز سر وکله دوزی
دهان بگوش من آورد وگفت در گوشم — یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
جو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک — اگر دمی بچری تو زماخوشش یوزی
جو جان جان شده تنگ جان ز تن جه کشی — جو کان زر شده چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را — بخضر وچشمه حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسیدست بست انگوری — شکر نثار شد ونیست این شکر خوزی

مرا نیم که تو دیدی جو بنیم شناسی — تو جز خیال نبینی که مست خواب نعاسی
مرا بپرس که جوی درین تیکی وفزونی — جگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی

بچشم عشق توان دید یوسف جان را
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خداوان
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
بت خیال تو سازی بپیش بت بنمازی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تراشد
بجان جمله مردان اگرچه جمله یکی اند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

تو چشم عشق بداری تو مرد و مم وفا کی
مرم جو قلبنی کوره که کان شکر و سپاسی
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
چو کبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
تو مه نه تو غباری تو زر نه تو نحاسی
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
ز خر کله برهیدی فرشته و زناسی

منم که کار ندارم بغیر سینه کاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی
فرو گذاشته شست دل درین دریا
ترا چه شست چه سغناد چون نخواهی جست
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نی
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگرچه این همه باشد ولی اگر روزی
بذات پاک خدایی که کارساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش کرمست
بیاد عشق شب تیره را بروز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز پیر چرخ ندیدم بغیر مکاری
نه ماهیی بگرفتی نه دست می داری
گلی بدست نداری چه خار می خاری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
خیال یار مرا دید نکو یارست
چو مست کار امیر منی نکو کاری
تو یکسواره نه تو سپاه و سالاری
که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
برآورید دو کف در دعا و زاری
بلا قناعت کردم بست گفتاری

میان تیرگی و خواب و نور و بیداری
گر خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس

جهان نبود مرا دوش در شب تاری
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری

بسی چو روی مقدس پری ز ناسوت چشم
پرستایش بسیار کرد و گفت ای آن
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
سریر سقف فلک تخت تست اگرچه کنون
کمال جان چو بهایم بخواب و خور مطلب
بپی مکن که درین کشت زار رود زوال
بی مراد چه بویی بجا بلی که درو
حقیقت این شکم از آز پر نخواهد شد
ز نعمتی که رسیدی بدانچ می طلبی
بس جوانیت ای دوست چون رسیده دمید

چو عقل و جان که داروز غرض عاری
که دیر چرخ طبیعت چنین گرفتاری
تو سر بگلخن گیتی چرا فرو داری
ز دست طبع گرفتار چار دیواری
که آفرین تو زین سان نه بهر این کاری
بداس دم مهمان بدروی که می کاری
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری
اگر بملک همه عالمش بسپاری
ولی چه سود از آن چون نجاتش بگذاری
تو مست خفته و آگه نه از بیداری

نگه میان دو دیده ست چشم دلداری
وگر ببینه درآید بغیر آن دلبر
ملا مباد که چشمش بچشم تو ننگرد
ببین نگر که مرا یار امتحانها کرد
گلی نمود که گلها ز رشک او می ریخت
چنین چنین بتعجب سپری بجنبانید
چنانک گفت طراریم دزد در پی تست
ز آب دیده داود سبزها بر رست
براندم بدرت را کشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه پرست
چو مشتری دو چشم تو چی قیومست
چمن چمن که اگرچه تو چشم را بستی

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
بگو برو که همی ترسم از جگر خواری
درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بحیله بردم از انگشتان بگلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
که نادر حسن و غریبست در نکوباری
چو من بپیش نکو بدم نبود دستاری
حذر ز رانک بنقشی نگرد نظاری
نظر بسنبله تو مکن ستمکاری
بلا که می نگرد سوی تو خریداری
بچشم زاغ مده چشم را چو مرداری
ریای خلق کشیدت بنظم و اشعاری

مغتنمست که تو سلطان خوب رویانی

بجای سبزه تو از خال خوب رویانی

هزار یوسف زیبا برآید از سر چاه / چو چرخ خه ور پس حسن را اگر دانی
زبس روند چاه باز جان شدست ارزان / بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی
بپیش عاشق صادق چه جان چه بند تره / دلا ملرز چو برگ ازین گلستانی
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست / کلاغ بهمنی و لکلک بیابانی
هواشتهای کریبی بلوت صادق شد / گران نباشد بارانی بود ارزانی
نه کمتری تو ز پروانه و جبینی از شمع / وگر کمی ز پر او چه باد پرّانی
هزار جان مقدس بهای جان حسین / همی دهد بکرم یار اینت ارزانی
سجود کرد هزار آفتاب وقت غروب / بُرد دولت و پیروزی پیشانی
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت / دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت پشه دل مست / که دید پشه که او می کند سلیمانی
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان / بهل تو دعوت عامان چو زاهل عمّانی
جنس که خوان بنهادند وقت خوردن شد / حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

نهان شنید معانی زبان بی معنی / کجا روم که بروید بپیش من دو بوی
کی دید گر بزود اری لطیف بی سر جو / که من بجستم عمری ندید مثلم بازی
بگو بنقش مصوّر مکن چنین صورت / ازین شنیدن مترا شان چنین بشنای الی
اگر نقوش مصور همه ازین جستند / مخواه دید بینا خنک تن اعمی
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را / بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد / بگفتمش که توی مرگ و جنگ گفت آری
بگفتم او را صدق که من بدید سیم / ز تو غلیظ تر اندر پناه تو یحیی
بگفتمش که دلم یارگاه لطف خداست / چه کار دارد قهر خدا درین ماوی
برو زحشر که عریان کنند زشتان را / رمند جلوه زشتان ز زرشتی دنیا
درین بدم که بناگاه او مبدل شد / مثال صورت حوری بغدرتی مولی
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه / کعی طریف و مترا ز حلیه چنی
چنانک خار ستیم را بهار که بینی / کند میان سمن زار گلرخی دعوی

رهی بدیع خدایی که کرد شب را روز / ز دو رخی بدر آورد جنت و طوبی
کسی که دیده بصنع لطیف او خود داد / بتر سد ارچه فتد در دهان صد افعی
با فعی بنگر کو هزار افعی خورد / شد او عصا و مطیع بقبضهٔ موسی
زان عصا نشود مر ترا که فرعونی / چو مهره دزدی زان رو با فعیی اولی
جنس که رنج برای کریم گنج شود / برای مؤمن روضه ست نار در عقبی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی / فدای جاه و جلالت که روح بخش جهانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی / چو ماه غیب نمایی ز زیر پردهٔ نهانی
چو در غزا تو بتازی ز نحر گرد برآری / هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بچکانی
بوی ز کون گزیده توی که شاه شه دیده / بیک نظر تو بخشی سعادت دو جهانی
گزی کو مصنف جهان را چو تیر بیاسکن ازنا / بکش کان تو ملی را که سخت سخت کمانی
چرخ جذام رحیش نه زیر تری و خوف کانند / چو دل ثنای تو خواند که شاه امر و امانی
بچرخ سینه برایی هزار مه بنمایی / یکی بدان که توانی یکی بدان که توانی
تراست چرخ چو جاگر تو مه بباشی و اختر / هزار ماه منور ز آستین بفشانی
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی / ستد آفتاب زمان را چو بنگان بکشانی

هزار جان مقدس فدای سلطانی / که دست کفر ببرد و بر نشست بالا لی
بُرد او بسلامت میان چندین باد / بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
کلین عشق کامیر و بند دیو و پری / ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر / بغیر شیر حق و ذو الفقار یزدانی
برای قاعدی غم ببیش تا بو تش / درید مصورت خیرات اگر بیانی
خنک کسی که دو دو پیش و پیش کش برد / چو بو مر بره در آیبان عشق همچانی
رخانه جانت گور روز گور جانت دوست / لقا فه را ظلی و جنازه را جانی

آنجه براست

ولا چه پیشهٔ این خاکدان بر کذرانی / ازین خطیره برون بر که مرغ عالم جانی
تو باز ذروهٔ نازی مقیم خلوت رازی / فراکاه جه سازی درین نشیمن فانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی / دریغ باشد اکر تو درین مقام بمانی
بحال خود نظری کن برون برو سفری کن / ز حبس عالم صورت بمرغزار معانی
براه کعبهٔ وصلش بزیر مرین خاری / هزار کشتهٔ شوقند داده جان بجوانی
بیاد بزم وصالش در آرزوی خیالش / فتاده بی خبر و مست از آن شراب که دانی
چه خوش بود که ببویش بر آستانهٔ کویش / برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
فرو خورده خورشید و قطب منقطب فلک را / سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
حدیث عشق رها کن که آن ره دکر است / تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی
ز شمس مفخر تبریز جو سعادت عقبی / که اوست شمس معانی ببین شمس مکانی

غزل

ازان مقام که نبود کشاد زود کذر / برو بسوی خریدار خویش همچون زر
درخت اکر متحرک بدی ز جای بجا / نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو / مکان نیک کزین و زمان نکو بنکر
چنان شوی که مکان و زمان ز ما ز زمان / دکر نتاند کردن بفعل در تو اثر
نه تیره کردی از شب چو آینهٔ کردون / نه زرد روی خزان کردی از هوا چو شجر

دو ماده اند و دو نر دیو نر پری ماده / نران بشرق و جنوب و زنان بغرب و شمال
تمام دیو بفرمان آن دو شاه برند / شه تمام پری اندران دو ماده زال

کسی که خواهد کین چارشه مطیع شوند / بخور خط زد و مندل کشد باول حال
بنار و نور قسم شان دهد دران ساعت / که هر چهار بپا بندی محال و محال
جو ابر روی هوا را بهم فرو کیرند / دران زمان که بیاید بو مثال خیال
بنار و نور قسم شان همی زیادت کن / بهر کرت که نهی قابله در استقبال
بسان قطرهٔ باران بوبه شان باشد / درون سینه در آیند از قلال جبال
کسی که چارشه او را مطیع فرمان شد / اشارتی بکند تا زر آورند بجوال
دریده پردهٔ اسرار و خلق جمله شنید / ز بس که طبل سخن را زدیم ما بدوال
روان بر کیان باد تا ابد پر نور / کفیل رزق خلایق بدند بر اجمال

اکر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی / درون طاس فلک مهره را بغلطانی
اکر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری / سمند فکر ببالای عرش بر رانی
ز جام سر غ تحقیق اکر بنوشی می / چو خضر سر معما ز لوح بر خوانی
ندید صورت خود را در آینه روشن / معانی که حقیقت بود کجا دانی
بو زاوه در زنک چاهی چو بیژن بوده باش / چو شاه باشی چو سیمرغ و چو سلیمانی
بکوش جان بشنو نطق شمس تبریزی / ثنا و معرفت عاشقان روحانی
جو آفتاب بشود روح اکر بیابد نطق / و کر بیافت سخن را بما نظر ماسینی

حسن تو لحظه دید من اندر ا — دیده ز یوسف گشاد دیدهٔ یعقوب رفت
دانم بعد از فناست مر ابا تو وصل — اشک دو چشمم ببین سوزش جانم بدان
دیدهٔ تبریز در مدح تو تلوین رفت — کم تریم نیست شد جان تو کنون مهترا
آمد پیر امینی گفت بیا بر شترا — لیک تو پیش از فنا ساعتکی پیش آ
گرچه هزاران چو من هست بر آتش ترا — زانک ز نامحرمان هست حجابی مرا

از جهت ره زدن راه درآرد مرا — تا بلغت ره زنان باز بیارد مرا
آنک زند مردمی راه دو صد قافله — من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا
من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم — گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
او ره خوش میزند رقص بران میکنم — مردم بازی تو عشق برآرد مرا
گه بفسوس پس او مرا گوید کنجی نشین — چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
ز اول امروز او می پیراند چو پار — تا که چه گیرد بمن بو که گذارد مرا
همت من همچو رعد نکتهٔ من همچو آب — قطره چکد زابر من چون بفشارد مرا
ابر من از یاد داد دار دار از آن بحر داد — تا که ز رعد و ز باد برگی ببارد مرا
چونک بیاردم را یاوه بدارد مرا — در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا — وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچ نبرد ست و هم عقل ندید و نه فهم — از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
از کرمت من بناز مینگرم در بقا — کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نغمت آنکس که او مژدهٔ تو آرد او — گرچه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه — واجب و لازم چنانکه سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست — مهتری و سروری سنگدلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها — پیش نهد جملهٔ کنز نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک — گویم از اینها همه عشق فلانی مرا

عمر ابد پیش من هست زمان وصال — زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست و وصل شربت صافی در آن — بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این — در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک — گوید سلطان غیب لست تراني مرا
گوهر معنی او پر شده جان و دلم — اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
دفت وصالش بروح جسم نکرد التفات — گرچه مجرد از این گشت عیانی مرا
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را — نام بری باز گشت جمله جوانی مرا

ای در ما را زده شمع سرایی در آ — خانهٔ دل آن تست خانه جدایی در آ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست — ای دل و جان جای تو ای تو کجایی در آ
ای صنم خانگی ما یه دیوانگی — ای همه خوبی ترا پس تو کرا بی مرا

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا — باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد — مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علم دار رفت سوی خزان را بگفت — وز سر کهرخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک — گفت علیک السلام در چمن آی ای فتی
یافته معروفی هر طرف صوفیی — دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستور بان کرده رخ خود نهان — باد کشید چادرش کای سره رو برگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما — رفت دی و ترش گشته شد آن عیش کش
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را — سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا
گفت قرنفل ببید من ز تو دارم امید — گفت عزیز خانه ام خلوت تست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده — گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو — کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان — ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجی / نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیک بیکه و دیرست نیک / مرحله شب فوت شد دارم فردا قضا

پرده نو گیر تو ترک کن این پرده را / طلعت خورشید گیر ترک کن این ذره را
عقل خود را مبین همگی خود ترک کن / تا تو ببینی رخ شاه و سراپرده را
با تو چگویم چو مست و فنای شوی / چون شنوی از خیال زنام یکی کرده را
ترک کن این کرده را تا تو ببینی دمی / در سر این عاشقان شیرهٔ افشرده را
آنک ز جان زنده شد مرده شد از جان عشق / قصهٔ زنده مگو مطرب ما مرده را
جان دهی یوسفست عشق چو گرگش بخورد / آه که یعقوب تن می طلبد خورده را
های که چرخ کبود دارد این قاعده / کآتش بر می نهد عاشق آزرده را
آنک بدید او وصال آتش هجر او کشد / آنک کشیدست جفا او بخورد درده را
مفخر تبریز تو از سر احسان و لطف / بر من مسکین بگیر از کرمت خرده را

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا / جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف / زین دمه بر زلاف هیچ تو دیدی وفا
روزی دو سه ای زجیر گرد جهان گشته گیر / همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون بسر مرده شو / از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا / چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال / باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن / من بسمای دوم نیست زر آنجا روا
چند نه بلبلی از چه درین منزلی / باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا
ای همه خوبی ترا پس تو کرا بی کرا / ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم بداد / گفت نوا از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ دهان پر شکر / ورز کف تو بی‌خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید / نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا

مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند / سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد روا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود / ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
مرطرفی صیف زده مردم دیو و دده / لیک درین میکده پای ندارند پا
مرطرفی ام نجوم چه بخوانی بگو / ره نبری تا دمو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تبش آفتاب / باز همش آفتاب برکشد اندر علا
برد بشش خر دخر تا که بدانی چه برد / صاف ببرد و ز درد چشمهٔ دل را
زین سخن بوالعجب بسته من هر دو لب / لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

سر بگریبان درست صوفی اسرار را / تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
می که نجم حقیقت راز دلش مطلقست / لیک برو هم دو نیست عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش بده / عشق بهم بر زده جملهٔ این چار را
عشق که چار ارکان در زنی از سر خوشان / بر فلک نه نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن / مرغ نه پر مزن قیر مکو قار را
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن / بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش زنقی و وجود خانهٔ خمار بود / قبلهٔ خود ساز زود آن در و دیوار را
مست شو و نیک مست از می جام الست / پر کن از می پرست خانهٔ خمار را
داد خداوند دین شمس حقیقت از یقین / ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

عشق در آمد در جان و دلم شد هبا / چون گل صد برگ رست کس نکرد در گیا
عشق جو سنا زجان بی خبر و بی بلا / نی چو نعیمی که بود حسرت اهل سبا
عشق یکی سر ستر راز نهانیست چون / او بکسی میل کرد کرد اشارت بیا
سوی دل و جان او برد پیامی ورا / باد صبایی گرو بوی ببرد این صبا
باد صبایی که مشک از مدد لطف عشق / می برساند نهان بر سر ناف ظبیا
شیر و ظبا و پلنگ آمده اند در مثال / ذوق سخنهای روح برده خطاب شما
قصهٔ خورشید را کی بتوان شرح کرد / گرچه چراغی کنی بهر مثل در مسا

تا کی ازین درد چشم شستن در ناری … جاره دیلع بکن حاضر شو در ملا
حلقهٔ آبی مگیر گوست روان سرنگون … طبع شراری مگیر مردم قصد سما
سرح مدد یافت آب پیش شود سرنگون … مرجه مدد یافت یافت پیش شود در علا
انظر الی الما اذ صار اسیر اللضنا … یقصد نحو التما حین اذا ما غلا
لیک جنان ناری کش مدد از حیرت … تا ز طبیعت مباش کو فسرد در غلا
فاعتذب العشق کی تسعد من حیث ما … تصبح فی بلدة او تک بین الفلا
جون که بدینجا رسید لی منی ارعکه … دان که نو عجز می در خرم و در منا
این همه افسانه است سایهٔ مخدوم ما … شمس حق و دین دهد خلعت جان بقا
رویش یک روز نیست بلک بسی روزها … زلف خوشش جون شبست بوده در و فتنها
کی خوبی و بیست خوبی این دیگران … تا بشک در ماست پیش رخ او فنا
جون و چرا بی هنوز کی بشناسی ورا … جون بشناسد کسیکی ست ز جون و جرا
صفوه تبریز اگر جلوه شود باشکار … آتش عشقش فتد در حرمین و صفا

گرنه تهی باشدی بیشتر بی جوها … خواجه جرا می دود تشنه درین کوبها
خم که در و باده نیست مست خم از بادی … خم پر از باده کی سرخ کند روبها
مست تهی خارها غست و بوی گل … کور بجوید ز خار لطف گل و بوها
با طلب آتشین روی جو آتش ببین … در پی دودش برو رود درین سوها
در حجب مشک موی روی ببین آه جه رای … آنک خدایش بشست دور ز روشوها
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او … صورت او می شود بر سر آن موها
از غلط عاشقان از تپش روی او … گاه جو جوگان شود گاه شود گوها
نی که بسی جانها موی بمو بسته اند … جون یکسان نشسته اند بر سر جو بوها
باده جو از عقل برد رنگ ندارد روا … حسن تو جون یوسفیست تا جه کنم خوبها
آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر … راست شود روح جون گرگ کند ابروها
مفخر تبریز بان شمس حق بی زبان … نوی بتو عشق نست باز کن این توبها

وقت سحرگاه شد جام بده ساقیا … جام و صراحی و می پیش بنه ساقیا
دامن مریم مگیر جانب مجلس کشان … هم بجهانش زعم هم تو بجه ساقیا
کمترکان را تو زود صرف ده و مست کن … زانک بود در حق ناله که ساقیا
بس تو بمانی و تو زانک میان بتان … هم توی اندر جمال بهتر و مه ساقیا
عاشق و معشوق را مست کن و جفت کن … تا تو بمانی مرا از همه به ساقیا
جام بیاپی بده شرم ببر از دلم … تا بگشایم من از قند گره ساقیا
بس تو در او بزن زود مست خوش کردم … من جو کمان خم شدم بس تو جو زه ساقیا

ای دل از شمس دین هم بشانی بیاب … دوغ گسیل با منثور عرفه مثال ذباب
تا ز رکاب هوا پا تو بیاری برون … پای نیا ده برون آن شه ما از رکاب
مرکب او می رود بر مثل آفتاب … دیدهٔ پر آب من در پی او جون سحاب
عشق جو بو ابکلیست بر در آن شمس دین … تا که نفر مایدش جون کند او فتح باب
گر بکند فتح باب سر کشد از امر او … گردد از خشم او عشق خرابه خراب
وانکه بعد از خراب آید از و آشتی … در فتد اندر خراب می خورد شراز شتاب
وانکه عشق نوی رسته شود در جهان … پاک تر و صاف تر از لمع ماهتاب
عشق نوی آورد شمس حق و دین جنانک … لذت آن عشق را عشق ندید ست خواب
فرق میان دو عشق فهم کن اندر مثال … باشد آن جون ثواب باشد این جون عقاب
باز عنایات او عاشق و آن عشق را … لقمه کند در دهان بلع کند جون عقاب
عاشق و عشق از هی خوردن او وارهند … از خطر هجر او وز گذر این خلاب
مرغ که آبی شدست بحر ورا جون بدید … کم کند آبی خود باشد اندر عذاب
لیک مگر لطف او گردش آن موج را … رام کند بر دلش تا برهد ز انقلاب
جون که شود رام او موج با فضال شاه … گردد او همجنانک باید پیری شباب
لیک شباب ابد بی خطر و بی بلا … نی جو شباب غرض کو بنماید بخواب
لیک هزاران شباب جشم بود غیب بین … دست بود غیب گیر گوش بود در خطاب
هرچه ترا حاجتیست ناله بدان گوش کن … گردد آن نقد وقت حاجت تو مستجاب

چون که شدی مستجاب جامهٔ دولت بپوش — هیچ مخواه آفتاب روی ز تابش بتاب
غنچهٔ گل مست او سخرهٔ آن آفتاب — لیک از و فارغست چونکه بکشت او گلاب
نیست ز خیمهٔ فلک فارغ انکس که او — خیمهٔ آن شه بدید دست بزد در طناب
حضرت آن شمس دین خاصیت روح داشت — شاد شود شیخ دین از وی و هر شیخ شاب
شاد شود راستین نیز همه تزویرها — نی ز شراب و رباب نی ز لباس و خضاب
جوی حیات ابد گر تبریز آمدست — تشنه از و آب یافت داد بمی خور شراب

زشت کسی کو نشد سخرهٔ یار خوب — دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
سخرهٔ باد گشت هر چه درخت و کشت — وانچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
هر چ ز اجزای تو رو ننهد سر کشد — پای بزن بر سرش هین ز سر و پاس بکوب
چونک بخواهی رمید از دم هر گول کبر — خاک کسی شو کز و چاره ندارد قلوب

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست — سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست — زلف چلیپاش او آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست — وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را — گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش — کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو — دل همه در جست و جو یارب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان — بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر — این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده در وی جهان — ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست — شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم — هر که نگوید ترا کین همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند — پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بمال سکهٔ سلطان بگو — کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست — پر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست — غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی — بندم لب کو بیت خواجه شکرخوار نیست
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست — ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
ای که تویی غم زنی می کن دفع غمش — شاد شو از بوی یار گرت نظر یار نیست
ما از ل روی او مست و غزل بوی او — بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست — در شکرینه یقین هر که به انکار نیست
گرچه تو خونخوارهٔ ره زن و عیارهٔ — قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او — زهره برد باوی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست — هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست — بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آنک بود خرسوار — تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان — نار نماید ز دور جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو — زانک شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو — نقل بخیلانه ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ عین تو تنگ میمت ازان تنگ تر — تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن — گر شکر آگنده کی ممکن گفتار نیست

باوی از ایمان و کفر باخبری کافریست — آنک ازو آگهست از همه عالم بریست
او که چنین بی هوا اند باخبران زانک مست — چهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست
او ازان موسی کانک بدیدش دمی — گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
برعد دریک هست در هوسش کوه طور — برعد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند — زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

اوست یکی کیمیا کز تبش نعل او — زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر — کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار او مست چراگاه روح — روح ازان لاله زار آه که چون بی‌وریست
مفخر جان شمس دین عقل بتبریز یافت — آن گهری را که بحر در تک آن سرسریست

پیش چنین ماه رو کنج شدن واجبست — عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
مست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش — مردم از چنگ او بی‌تن و تن واجبست
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب — مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هر چه کند می‌رسد — عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سپار — هر که درین چه فتاد دادرسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست — حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزهٔ دزد دیده را شحنهٔ غم در پیست — روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نهٔ لیک چو خر کی زیی — کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را ز مخاض برد بنخل و ریاض — منقطع درد را ترک وطن واجبست
نزل دل یار کش مست طاقات خوش — ناقهٔ پر فاقه را شرب و عطن واجبست
قصه کن ای کان قند راه دهانم ببند — اشتر سرمست را بند و رسن واجبست

شاه گشاد دست رو دیدهٔ شه بین کراست — بادهٔ گلگون شه بوکل و نسرین کراست
شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد — بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی که زد — در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست
ساغرها می‌شمر دوی بشد از شمار — گر بشد از شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی — سر کشد از لامکان گوید کاین کراست
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق — سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
مین که براقان عشق در چمنش می‌چرند — تنگ درآمد وصال لابقتان زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل — چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان — در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست — سایهٔ زلفین تو در دو جهان جای ماست
زان قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت — وانکه نشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست — هر گل زردی که رست رستهٔ صفرای ماست
هیچ تصور کنی خواجه که همتاش نیست — عاشق و مسکین آن بی‌حد و همتای ماست
از سبب هجر اوست شب که سیه‌پوش گشت — تو ی تو دود شب ز آتش سودای ماست
نیست زمین باورت این سخن از شب بپرس — تا بدهد شرح آنک فتنهٔ فردای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای او — کامشب هر از غم ماه دل افزای ماست
آه که از مرد و کون تا چه نهان بوده‌ست — خه که نهان چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود — واخ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست — ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ماست
گرنه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست — در هوس آن سری اوست که همپای ماست
گرچه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش — بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین — باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست — لاف زنم لاف لاف زانک خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
بر فلک بر زنم چون پر و بالم ازوست — سر بفلک بر زنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکن است زانک دل و جانم اوست — قافله‌ام ایمن است قافله‌سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ برزم خرم اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
جانهٔ چشم چرا سجده که خلق شد — زانک بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
دست بدست چرا می‌سپارد دلم — زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ خدایی او — گر بود رمن بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تو مفلس شدی هنگ بدل بر زدی — صیقل زمن خواه ازانک مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است چون بروم پیش شاه / منکر او چون شوم چون همه اقرار اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو / من چه کنم ای عزیز گفتن بسیار اوست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست / آنک برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنک برقص آورد پردهٔ دل بردرد / این همه بو بیش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل / رقص هوا از فلک رقص درختان هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم / شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت / دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال و حرام / پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام / جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوشدار / دادن جان در سجود جان همه سجده‌هاست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست / ما بفلک می‌رویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا / بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت / ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست / شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر / کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم / ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست / باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید / صبح سعادت دمید صبح چو نور خداست

صورت و تصویرهاست این تن و این سر که هست / این خرد پیرهاست این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها / چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ هست لیک شما را دو سر / این سر خاکی ز زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک / تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان / دان که پس این جهان عالم بی‌منتهاست
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما / کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش / نور تو هم متصل با همه و هم جداست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست / ما بچمن می‌رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید / صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ای شه صاحب‌قران خیز ز خواب گران / مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند / عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم برآورد دست زنگی شب را شکست / عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
ای خنک آن را که او رست ازین رنگ و بو / زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگهاست
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل / گرچه درین آب و گل دستگه کیمیاست

یار درآمد ببزم مجلسیان دوست دوست / گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوشی خوش شود که همه آتش شود / تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بپا کی کند / پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار / مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست / هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل است / وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود / کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کس از آفتاب خط و گواهی نخواست

سرو بلندم ترا راست نشانی دهم راست تر از قد سرو نیست نشانی تراست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
مست گواه قمر چستی و خوبی و فر شعشعه اختران خط و گواه سماست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او دیدن پایان کار صبر و وفا و وفاست
عشق اگر محرمست چیست نشان حرم آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن وانکه حریفیش پیشروان در کشش در قفاست
چونک بر امش کند آن پیرش در کشد بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر نو شدن حالها رفتن این کهنهاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک می رود و می رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان آنک دراسرار عشق هم نفس مصطفاست

از رسن زلف تو حلق بجان آمدند بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق سرو قدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه رنجیده ایم دست که لیسیده ایم تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان تتق در کف کوشه تتق وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدیست سینه گشاده بما همرهان آمدند
شیوه ابرو کشد هر نفسی پیش ما گرچه که از تیر غم سخته کمان آمدند
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند ترک دوگان خوانند چونک یکان آمدند

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند خنده می آیدت بهر دل من بخند

ای ز تو عالم بجوش لطف کن از آن دو دوش خندهٔ شیرین نوش تو راست بفرما بخند
خنده زند آفتاب گیرد عالم خضاب صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می برند
لاله و گلبرگها عکس تو آمد مها نیشکر از قند تو پر شده بین بند بند
طلعتت ای آفتاب تیغ طرب برکشید گردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر درگذشت زمرهٔ زهرا رسید گشت جهان گلستان خار ندارد گزند
بزم ابد می نهد شه جهت عاشقان نعل زرین می زند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت نیز پیشتر آ ای عزیز پیش لب نوش تو خلقه بگوشست قند
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر تا شکفد همچو گل روی زمین نژند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق می کشیم از جهت چشم بد آتش و مشتی سپند
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید صلح کن الصلح خیر گور دو دیو لوند

تازه شو و چست شو از پی ترجیع را
گوش نوای وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست ماست طبل بخود می زند در دل او تا کجاست
منتظرست آسمان تا چه کند قهرمان مرح کند گو بکن مرح کند جان ماست
هر نفسی روضهٔ از تو بپیش دلست جام طی با سخاش طی شد اگر اینجاست
ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند برگ و برش خیره کن شاخ ترش با وفاست
یک نفری بخت وار از تو خوش و میوه خور یک نفری خیره سرگشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما کشف شود آن درخت پهلوی فکر شماست
گر نه اجتهاست گشته روان زان درخت پاک کن از جوی دل کاب او لب صفاست
آب اگر منکر چشمهٔ خود می شود خاک سیه بر سرش باد که بس ژاژخاست
ای طمع ژاژخا کنده ترا از کند تا تات نگیرد بلا هیچ مگو بی خداست
خر ز دن گشت فرد گژ روی آغاز کرد راه رها کرد و رفت آن طرفی که کجاست
آن طرفی که کجاست امن و امان از کجاست غرهٔ سبزی مشو گرگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع
زانک ملاقات گرگ تلخ ترآمد ز جوع

ای ز دُرِ رحمت هر نفسی نعمتی / زان همه رحمت فرست جانب ما رحمتی
ای بخرابات تو جام مراعات تو / داده بهر ذره‌ای نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح تو بنهد در مرده‌ای / هر نفسی راح تو بخشد بی مهلتی
خم تو آمد بجوش جوش کند نای و نوش / جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی
عفو کن ار جان مست خم و سبویی شکست / مست شد و مست را چون نفتد زلتی
قاعده خوش نهاد در طرب و در گشاد / چشم بدش دور باد والله خوش سنتی
بوی تو ای رشک باغ چون بزند بر دماغ / پر شود از روح روح نی کره و علتی
روح و ملک مست شد از می تو شیده‌ای / چرخ فلک پست شد از پنهان صورتی
بلبله پر ز می پی رسدم هر دمی / عربده می آردم عشق تو هر ساعتی
انک ره دین بود پر ز ریاحین بود / هر قدمی گلشنی هر طرفی جنتی
خط سقینا بکش بر رخ هر مست خوش / تا که بدانند کو غرقه شد از لذتی

ساغر بر ساغرم می ده پیا و هر نفس
نعره زنان من که های پر شدم از باده بس

یا شبه اللطیف لی انت قریب بعید / جمله ارواحنا تعشق فیما ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید / طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال / انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
از پس هر رقم دولت بگشاد در / دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور زال زمان الفتور / لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت / دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
هل طرب یا غلام املا کاس المدام / انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چو خوش حاکمیست ظالم و بی والیست / حاجت لاحول نیست چون مسلمان رسید
یا ملع المشرق مثلک لم یخلق / خذ بیدا ارتقی نحوک انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و مست شد / بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده برانداخت چون جمله جهان همچو طور / زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست / صورت از رشک حق برده گر جان رسید

مست تنت چون غبار بر سر بادی سوار / چونکه جدا گشت باد خاک بما جان رسید
اعلم ان الغبار رام تقع بالریاح / مثل هوی اختفی وسط صباح شدید

جان من و جان تو بود یکی زاتحاد / این دو که هر دو یکیست جز که همان یک باد
فرد جدا شد عدد از سبب خوی بد / زانش بادی بزاد در بر مارفت باد
گشت جدا موجها گرچه بد اول یکی / از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
جام دوی در شکن باده مده باد را / چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت / هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
گرچه ز رب العباد هر نفسی رحمتیست / کی بود آن دم که رب باشد و فانی عباد

روی تو چون روی مار خوی تو زهر پلید / ای خنک آن را که او روی شما را ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو / پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
ای مثل خار پشت کرد تو خار درشت / خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
با تو موافق شدم با تو منافق شدم / بردیه عاشق شدم در ده بزیت پلید

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند / زانک بلندت کند تا بتواند فکند
قطره آب منی گر جوان می دهد / لایق قربان نشد تا نشد او گوسفند
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت / کس نزند بر سرش بهر نهم زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید / تا نشود پا روان کس ننشود پای بند
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید / زهر بدان کس دهد کوست معود بقند
برگ گذشت از زمین تا که درختی نشد / آتش نفروزد از شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه دار دور و بلندی مجو / از پی خرما بدانک خار وراکس نکند
از پی میوه ضعیف پسته درختان زفت / نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
در مثل اولیاست استن جسم جهان / جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند
لوت جسم بدید مست دل ناپدید / تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
دست بدار از طعام مایده جان رسید

جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید

لشکر والعادیات دست بیغما نهاد
زآتش فالموریات نقش بافغان رسید

البقره راست بود موسی عمران نمود
مرده از او زنده شد چونک بقربان رسید

جسم چو قربان ماست زندگی جان ماست
تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید

صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید

نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید

پرده ظلمت درید دل بفلک بر پرید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید

رو دازین چاه تن دست بزن بر رسن
بر سر چاه آ بگو یوسف کنعان رسید

عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید

دست و دهان را بشو نی بخور و نه بگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد
وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد

آه که دریای عشق بار دگر موج زد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد

آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد

لشکر اندیشها می رسد از بیشها
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد

ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر
صبر گزیدی و یافت جان تو حلم مراد

چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
بر همه پاینده باد سایه رب العباد

ناله خلق از شماست آن شما از کجاست
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

شمس حق دین توی ملک ملک و جود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

ای صنم از شمس دین بیا به بدبوار شد
از تن من دست دار چون دلم از کار شد

... نورانیش صاف دلم درد نشست
به نفس عیسویش گل همه چون خار شد

وصل مرا بار داد باز مرا دور کرد
جان و دل و عقل و دین بر دل من بار شد

دیده بیفتد بر چشم رونق آن گلستان
از عکس رنگ گل چشم یکی چار شد

ای خنک آنکه که من زاری خود پیش او
عرضه همی کردمی کار کنون زار شد

سال وصالت شها مست بمعنی ابد
ای دل آن سال را هیچ مگو یار شد

رحم کن ای جمله رحم زانک مرا عشق تو
قصد بجان کرده بود هجر تو با او یار شد

گفته خیال ترا من که وفای تو کو
گفت بر یوسفان عهد و وفا عار شد

دیدم در واقعه بنده و تو یار غار
جستم از واقعه عاشق آن غار شد

برد خیال وصال پیش جلاد فراق
مهر که جانش بحشر گفت کنون کار شد

ای عجب آن آب لطف قاف بدید تا بقاف
چون که شنید از فراق آب همه نار شد

بانگ طرب بشنوم زانک ز چنگ فراق
چنگ طرب در شکست جمله او نار شد

صدر خداوند جان شمس حق و دین مرا
گاه دلم زان سوی گنبد دوار شد

خدمت بنده بکن بهر خدا ای صبا
نزد خداوند برگو سند مراد دلربا

ناله طنبور عشق ناله آغاز شد
جان نو و زنده شد تخت سرافراز شد

زر شد خاکی ... سکه مهر تو داشت
از کف صراف هجر درد من گاز شد

قامت من چنگ شد تا ز طرب بر درید
عشق ترا چون رباب کامل و برساز شد

از خود و عالم شدم غیب نهان همچو راز
چون که بگوشم ز تو آن سخن راز شد

پیش غم جان خوار بود دل و جان خوار
آمد عشق نگار بردش و اعزاز شد

در وحل آب و گل بال و پرم بسته بود
چشمه عشقش بشست بال و پرم باز شد

چون که بترسد ز بحر مرغ بود خاکی
لیک نترسد کنون چون که ز تو قاز شد

پیش ز تو دید از تو بختم و اقبالها
وعده بکرد از رخت آن همه انجاز شد

بی تو چو با خود بدم بود یکی روز سال
با تو چو بی خود شدم روز و شب انجاز شد

چون رخ خورشید تو عالم جان در نیافت
زانک چو خفاش بود بدگو و غماز شد

دید خود گفت زانک طلعت آن آفتاب
حالت خفاش را بر همه غماز شد

جان خداوند ما شمس حق و دین بتا
غیب کنون عین شد حشر نو آغاز شد

صورت معنی شده معنی صورت شود / چون که معانی محض صبغت و آواز شد

صدر خداوند ما شمس حق و دین کجاست / او چو هزاران جهان پس پنهان او چراست

ای پر و بال حیات در دل صدیق تو / هم ره و هم رهنمای جمله زندیق تو
باغ که سبزست و خوش از تو یکی صد شده / چونک شود خشک و زار نعمت توفیق تو
عقل زده چندره بر رخ آن آفتاب / منکر محروم را داروی آن ضیق تو
داده بجانها سماع داده بکر استماع / داده بهر بر عمی دستک و تصفیق تو
عقل زده چندره در هوس غمزه‌ات / تا بکنی تخت او روشن و تحقیق تو
پرده ظلمانی نیست جانی و روشن نما / کرده مران پرده را پاره و تخریق تو
آتش عشق تو ای خوشتر از آب حیات / جان چو عود سراسوز بتحریق تو
عشق خداوند ما شمس حق و دین چه روز / روشنی خود بهلاه رفته بتدقیق تو
تو همه دل من زبان از مدد لطف تو / ای که همان خوشترست هم دل و منطیق تو
چشمه آب حیات کرد ز تبریز جوش / ای دل از بهر من پر کن ابریق تو
ورنکنی پر جو تو ما می آن چشمه / پیش تو داریم آب بس بحکان ریق تو
اندکی ماندست از در او مید باز / تا نکنی ای امید بسته و تطبیق تو
ای دل مسکین برای حرمت تبریز را / مهر جهان را بکن پاک بتعلیق تو

بانگ شد هم من که دل هست کجا می‌رود / گفت شهنشه بخویش جانب ما می‌رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی / پس دل من از برون خیره چرا می‌رود
گفت که دل آن ماست ای ستم دستان ما / سوی خیال خطا بهر عزا می‌رود
هر طرفی کو رود بخت اذان سو رود / هیچ مگو هر طرف خواهد تا می‌رود
که مثل آفتاب کنج زمین می‌شود / که چو دعای رسول سوی سما می‌رود
گاه چو پستان ابر شیر کرم می‌دهد / که بگلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون / سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود
صورت نقش جهان ساده و بی صورتست / آن سر و پای همه بی سر و پا می‌رود
هست صواب صواب گرچه خطا می‌کند / هست وفای وفا گر بجفا می‌رود
دل مثل روز نیست خانه بدو روشنست / تن بفنا می‌رود دل ببقا می‌رود
فتنه برانگیخت دل چون شهان بخت دل / با همه آمیخت دل گرچه جدا می‌رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس بدید / کیسه چو زر برید همچو شها می‌رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن / کیسه شد و جان بی کیسه زبا می‌رود
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت / سحر اثر کی کند گر ز خدا می‌رود
گفتم آری ولیک سحر تو هم ز خداست / سحر خوشست همچنک حکم قضا می‌رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست / یوسف رو نیست انک پیش شما می‌رود
اسب سقا نیست این بانگ درا نیست این / بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد / دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز دید ار ما / گشت جهان تازه رو چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست خرد را گرفت / عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب / داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست / دل چو چنین خوان بدید پای بکون در نهاد
دولت بشتافتست چون نظرت تافتست / تا که بقا یافتست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان / عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

پرده دل می‌زند زهره هم از بامداد / مژده که این بو طرب داد طرب‌ها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش / آنچ کفش داد دوش ها و ترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام وی ست / از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش خود بهار / وان دگرش زینهار او مورث العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار / می‌کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
رست دل از رنج و دست گرچه دلا دام هست / بست سر زلف نیست خواجه ببین این گشاد
می‌کشدم موکشان بی ترش و سرگران / زوکه مراد جهان می‌کشدم سوی مراد
عقل بران عقل ساز ناز همی کرد ناز / شکر کنان گشت باز تا بمقام اوفتاد

پای بگل بوده ام زانکه دو دل بوده ام / شکر که دو دل نماند یکدله شد دل بباد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان / بسکلم این ریسمان باز روم در معاد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات / محو شدم پیش ذات دل بسخن چون فتاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت بیت / هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم / ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه / گفتم من کیستم گفت مراد مراد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان / از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

حضرت عالی بفضل باقی و پاینده باد / روی چو خورشید او دایم و تابنده باد
بر همه مردان بتاخت چشم بدش دور باد / بر همه خوبان فزود جانش فزاینده باد
چونک جمالش نزاد روی در افتاد چرخ / گفت زمین راز نی لطف که زاینده باد
هر سحری سوده مشک طره تو بر صبا / سود روان سودنش زلف تو ساینده باد
عیسی خوش دم توی شمس حق و دین بیا / کای ز دم عیسویت جان و دلم زنده باد
زنده شده دل و جان از چه ز زخم فراق / لطف سررشته وصل بریش زننده باد
پوست مرا کند هجر کندن او باک نیست / پوست ز عشق و رخش پر ز در آکنده باد
جان همه عاشقان طالب آن خدمتند / یارب ای ذوالجلال طالب یابنده باد
هر که ترا دید او دل بغم تو نهاد / رحم نیامد ورا آن دل او کنده باد
گرچه که شاینده نیست جان ز پی شاه را / لیک دعا میکند یارب شاینده باد
مدت سه سال شد ماه ندانم کجاست / سال جهان هم مه حسن تو تابنده باد
لعنت بسو کند حق نیست بماند تو / گرچه که گوید حسود یارب ماننده باد
بنده تبریز مصر شکر باقی توی / طوطی جان زان شکر دایم خاینده باد

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید / طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان / بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر / خیز که بار دگر آن قمر بی‌خد رسید

دل چو بسط لب شد این معنی آسمان / شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل پیشی شد بر سلطان عشق / گفت بیا ز اقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم / مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کنند زیر خاک صبر روانهای پاک / هین ز لحد بر جهید نصر موید رسید
عجل قیامت رسید صور بر حشر می‌دمند / وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور / آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود / کز سوی برج اختران اختر اسعد رسید
زانک عطارد ز دست لوح و قلم در شکست / در پی او زهره مست بفرقد رسید
قرص قمر زنگ رخت سوی اسد میگریخت / گفتم خیر است گفت ساقی بیخود رسید
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود / کودک هم کودکیست گرچه بابجد رسید
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست / چون نظر شه جان ماست عمر مؤبد رسید
ساقی بی‌ننگ و لاف بخت شراب از گزاف / رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
ای سلیمان روح گفت صلای صبوح / فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل بدم برد هان / خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید / جلوه گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود / شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست / لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل / معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را / همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل وام دار جمله بزیدان بدند / زر که بخشا پیشش وام گزاران رسید
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه و کشت / خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
مرغ بمرده بدند باز حشر شدند از بهار / آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل نسرین لقا شکر کند از جزا / بلبل سرمست ما بهر خاران رسید

وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام — اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون باده من موج خون — ذره جان ساقی خوب عذاران رسید

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود — جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
تا صد ره داد شیر ورنه کی باور کند — این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گو بدگرگی بخورد یوسف یعقوب را — شیر فلک هم برو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق چارس دلهای ماست — از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مباز — در ره حق هر که کاشت دانه جو جو درود
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار — هر که بترساندت روی بحق آر زود
غصه و ترس بلاست کمتر خزا — گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
یا رب یا رب کنان روی سوی آسمان — آب ز دیده روان بر رخ زرد چو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب — صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا کردی آن عنود
چون دم غرقش رسید گفت اوّل العبید — کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
رنج ز تن بر مدار در تنک نیلش در آر — تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
نفس بمصرست امیر در تنک نیلست اسیر — باش برو جبرئیل دود برآور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند بتو — راز بخواهد گشاد تا نکشد نار دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت — رو ترش از تست عشق هر که نشاید فزود

زهره من بر فلک شکل دگر می رود — در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او — جان بسوی ناوکش همچو سپر می رود
ابروی چون سنبله‌ای خبرست از مهش — گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا — چون سوی تو آفتاب جمله بسر می رود
آن زحل از بلای جست ز برد ستی — غافل از آن کین فلک زیر و زبر می رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز — زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
زنگ فلک کاو رابر سر گردون ببست — گرد ندارد جهان کی بسفر می رود
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر میرود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد — کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک — آخر ای بی یقین بهر بشر میرود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را بپوش — کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نی و دف و چنگ را از پی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر میرود
آن نظری چو که آن مست ز نور قدم — کین نظر نارسید همچو شرر می رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان — شه سوی شه می رود خر سوی خر میرود
هیچ نهال ترست جانب بستان برد — خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
آب معانی بخور میرم چون شاخ تر — شکر که در باغ عشق جوی شکر میرود
بس کن از این ام و لای بین که تو لفظ حرون — چونش بگویی مرو لنگ و بتر می رود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین — جان ز صدف رست و سوی بحر گهر می رود

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود — هر که خورد خون خلق زشت و سیه دل بود
چون جگر عاشقان می خورد این شب ظلم — دود و سیاهی ظلم بر دل شب بر دمد
عاقله شب تویی باز رهانش ز ظلم — نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام — ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود — چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پر تو سینه مست — جرعه خون دلم تا بشفق می رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم — بولهب غم ببست گردن من در مسد

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید — نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطها را برید دید بخود خویش را — آنچ زبانی نگفت نه سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود — لیک کجا ذوق آن کو کند ناپدید
نقره برده سبق دفعه طبق بر طبق — باز کند قفل را نعم مبارک کلید

گشته ز شهوت پلید گشته ز عقلست پاک / فقر زده خیمهٔ زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر / فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید
چونک بتبریز چشم شمس حق را بدید / گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

مطرب دیگر بیار مطرب ما مست شد / گرچه که او مست شد جان هوس جست شد
جان من از صد سماع سیر نشد زانک او / در تک دریای عشق بسته وجود رسته شد
مطربا از من مپرس حال دلم دف بزن / آنچ برون از سر و عقل و دل است شد
مطربا دیر ماند لحظهٔ صبر کن / کین دل من از زدن برد که چی جست شد
من خجلم مطربا سبب بروم در درون / انکه دو دستان خویش از کفش شست شد

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید / صورت بستان نهان بوی گلستان پدید
باد صبا می رود از سر زلف نگار / فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
آن دم عیسی بلطف عمر ابد می دمد / عمر ابد تازه کرد در دم عیسی قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی / آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد / کز سر بستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی / کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظرة يتبعهم نضرة / من رشاد سعيد ليس له من مزيد
لطف خداوند جان مفخر تبریز ما / شمس حق و دین شده بر همه بخشی مزید

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد / دل سپید آمد مکن هر سقطی در سپید
آنک تواضع کند بگذرد از چند خویش / با بد و مستی باقی بیرون ز چند
ولکن صندوق زر بر سر آبان نشان / کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر مکن از زر صندوق / پر مکنش از هوس شهوت و حرص و حسد
مرج تو لغیر تو آن بد بدید کنج / چون بدهی تو همان دان که شود بر تو رد
قالب مها و دیدانک غره کنی مشتری / تو من ز ویل لکل جمع مالا وعدد

انک گشادی بود نفس ترا تلبیست / گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

وسوسه بین که بست غلغله جان رسید / مور فرو شد بگور چتر سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سر کشی / نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کنند / رستم خنجر کشید سام نریمان رسید
جادو کالی زفن چند عصا و رسن / مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را / چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنهٔ ایمان بشهر / شحنه که باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صید نگیری نفاق وصل نگیری فراق / طاق و طرنب بین و طاق طاق شنوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات / جان خزا خوان بمرد جان خدا داد رسید

آید مردم رسول از طرف شهریار / با فرح وصل دوست با قدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل / سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش / نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حور بین / بادهٔ منصور بین جان و دل بی قرار
بشنو از چنگ راست نغمهٔ ده سه دراست / بخت صفا در صفاست تا تو توی جنبار
پرده گرد و بدر نعمت جنت بخور / آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال / گردد آخر وصال چونک در آید کنار

بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر / گفتم ها رجه ایک دمه آهسته تر
گفتم ای ماه وش اسب و عنان را بکش / ای تو چو خورشید و خور سایه ز تا دمر
گفتمش آفتاب نیست ترا تاب تاب / زانک زیک تاب من از تو نماند اثر
زانک تو در سر داشته ز خشک / خشک لب و چشم تر بوده از خشک و تر
برج مزان سوز بست دور ز خشک و تر / نیک عجب کو منم نیک برآ ز شور و شر
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب / از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز ما زجانب شمع طراز / شمس حق سرفراز تا شود تب دیگر

پردهٔ خوش آن بود کز پس آن پرده دار / با رخ جون آفتاب سایه نماید نگار
آمد خورشیدوار ذره شود بی قرار / کان رخ همجون بهار از پس پرده مدار
خیز که این روز ماست روز طرب روز ما / از جهت سوز ماست عشق جنین بی قرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما / خیز که مستیم ما تا بدهی بی خمار
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست / دست زنان آمدست ای دل و دستی برآر
آب حیات آمدست روز نجات آمدست / قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
بندهٔ آن پرده ام گوش گران کرده ام / تا که بگوشم دهان آرد آن پرده دار
مکر مرا جون بدید مکر دگر او پزید / آمد و گوشم گزید گفت الا ای عیار
بی ادبی هم نکوست کز سبب جنگ اوست / سرکشم من ز دوست بهر جنین کار و بار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار / بر مثل ذره‌ها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت / رقص کنان زهره درخت دست زنان مرغزار
از قدح جام وی مست شده کو و کی / گرم شده جان دی سرد شده جان نار
روح بشارت شنید پردهٔ تن بر درید / واینا حد رسید کفر بشد زلزله زار
بانگ زده آن همام که مستی از شما / دور شو از عشق ما تا نشوی دل فکار
گفته دل من بدو کای صنم تندخو / جون بر ما انگرا و گشت ز خمت شکار
عشق جو ابر گران ریخت برین و بران / شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
آب منی همجو شیر بعد زمانی بسیر / زاد یکی همجو قیر وان دگری همجو قار
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد / از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

جون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر / جونک ببردی دلی بازم [illegible] در
جشم تو جون رهزند ره زده را ره نما / زلف اگر سرکشد عشوه مپیز و مجر
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان / از شجره فقر شد باغ درون پر ثمر

جمله ثمر زآفتاب پخته و شیرین شود / خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز / تازه و تر مست عشق طالب او تازه تر
عشق برد جو بجو تا لب دریای هو / کهنه خران کو بکو اشکی پنج کنده ور
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید / نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست / گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
تن جو زآب منیست آب به پستی رود / اصل دل از آتش است او برود جز زبر
غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری / بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

جون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر / جونک ببردی دلی پرده او را مدر
جشم تو جون رهزند ره زده را ره نما / زلف تو جون سرکشد شیوه مبند و مجر
عشق بود دلستان پرورش از وی ستان / سبز و شکفته کند باغ دلت جون شجر
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر / روحک روح البقا حسنک نور البصر
عشق جزان جو بجو تا لب دریای هو / کهنه خران کو بکو اشکی پنج کنده ور
دشمن ما در هنر شد بمثل دم خر / جند بپیمابیش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات / غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست / لایق حلوا شکر لایق سرکه کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک / کل کریم سواک فهو خداع غرر
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر / شکل جهان کهنه عاشق او کهنه خر

زحمت از مطربان گر نکنی شهریار / بهر من آخر بکش از پی آن شهریار
گوشه بنا مدحه شد مطرب دیگر بیار / شهر درون شهره شد از پی شهره نگار
رنج و نصیحت کجاست در قدم آن خدیو / نیست بنا شد نبود بر سر آن گنج مار
عیش کن و مست باش در کنف دولتش / مست خراب از دو می هم می و جشم خمار
مطربکی را بجو ساده و بی جل و غش / تا بزند پرده زیر تا بکند ناله زار
گر بکند ناز او یک دو درم بیش ده / بشنو برخیز رود روی بدین کار آر

رمز و اشارت بس است گر تو حریف مسیح   تا بو دهنت در عوض گفت هزاران هزار
مطرب را دست داد گرچه ز مستی زمین   طالب قوال شو گرچه ز قعر بحار
تا بزند پرده‌ء در غم تبریز او   تا که بگوید همی در غم صد ذر کنار
مهتر و مخدوم ما شمس حق و دین که او   ستر حال خداست بحر لطف بی کنار

سست مکن زه که من تیر توام چار پر   روی بگردان که من یک دله ام بی دو سر
زور زدن تیغ تیز و ز دل و جان صدر رضا   یک سخنم چون قضا نی بگرم نی اگر
گر بکشی ذو الفقار تا بنهم و پا بیدار   نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ   از جهت زخم تیغ ساخته‌ام جون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب   ظلمت شبها ز چیست کوزه‌ء خاک کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل   معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
بر سر من جون کلاه سازشها تختگاه   در بر خود جون قبا تنگ بگیرم به بر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا   منبت هر دست و پا عشق بود در صور
بی پدر و مادرت یک دمه عشق باخت   جونک یکانه شدند جون تو کسی کرد سر
عشق که بی دست اوی دست نژاد ساخت   بی سر و کلیش مبین شکل دگر کن نظر
رنگ همه رو ها آب همه جو ها   مفخر تبریز دان شمس حق بده ور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر   آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
مرگ جز این عاشقان ماهی بی آب دان   مرده و پژمرده دان گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت تازه شود مرده درخت   برگ جوان برد مد نفس از شاخ پیر
مرگ شود صید عشق کی شود او صید مرگ   جون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی   جانب ره باز کرد باده مشو خیره خیر
ننگ شکر خر بلاش ور نه خری مرکباش   عاشق این میر شو ور نشوی تو بمیر
جمله جانهای پاک کشته اسیران خاک   عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت   در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر

جست شود وهم داش جون ها دست صد قماش   خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا   تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

گفت لبم جون شکر از زر گنج گهر   آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از که رهم دام کن ور نبود وام کن   خانه غلط کرده‌ء عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه‌ء پر زر بیار   ورنه بپرواز کن از غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما   گر تو زنانی بجا کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم   از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند   جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند   تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
زرّه عشاق را و روی مصفر شناس   گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی جو زر چیست بگو لعل یار   قیمت اشک جو در چیست بگو آن نظر
بنده آن ساقییم تا باید باقییم   عالم ما بر فراز عالمیان برگذر
مرگ نزاد او نمرد جان بتوکل سپرد   عاشق ما ز کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو از این رو نه همچو قفا پس نشین   ور تو قفا نیستی پیش در آ جون سپر
جون سپر بی خبر پیش در او ببین   از نظر زخم دوست با خبران بی خبر

وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر   روحك روح البقا حسنك نور البصر
دشمن تو در حضر شد بمثل دم خر   جند بپیما بیش نیست غزون کم ستم
اقسم بالعادیات اخلف بالموریات   غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
مرکب بحر عاشقست در ترشی لایقست   لایق حلوا شکر لایق سرکه کبر
سرک روحی فداک زلزلنی فی هواک   کل کریم سواک فهو خداع غرر
جون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر   جونک ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو جون ره زند ره زده را ره نما   زلف تو جون سرکشد عشوه دهد مختصر
عشق بود دلستان پرورش دوستان   سبز و شکفته کند جان ترا جون شجر

عشق خوش و تازه رو طالب او تازه‌تر / شکل جهان کهنه عاشق او کهنه‌تر
عشق چرا ان جو بجو تا لب دریای هو / کهنه چرا ان کو بگو اسکی بیچ بلده دور

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز / تا که ببینند خلق دیده رستخیز
دوش مرا یار خواند بر سر من حکم راند / در تن من خون نماند خون دل ریز ریز
با دل و جان ناغیم بی دل و جان می‌زیم / باطن من صید شاه ظاهر من جنگریز
ای غم و اندیشه رو باده و پای غمست / چونک بغرید شیر رو چو فرس خر گریز
کشته شوم مردمی پیش تو چون جبین وار / سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من زریگ ترک سبو گیر و دیگ / با جگرم در ریگ ساقی جان در ستیز
تا می دل خورده‌ام ترک جگر کرده‌ام / چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار / ساغر خردم سبوست من چو کنم گفچلیز
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریز را / تا که ز تف تو رسوزد پرده حجاز

ای بسک قصابت بحر چون مرا خون بلیس / زانک ببرد کنون چون دمی پلکیس
گنج جهان دو کون پیش رخش یک جوست / بر کلیپوج لا سرد بود این ملکپس
عاشق آن صنم و نکه ترپس کسی / یلدم بکرمک باش عاشقی و نکاه پس
ای دل شکرستان نازنکش شوره کن / آب ز کوثر مخور خاک در او بلیس
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون / وانکه ای دل برو نقطه خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی / خشت گل تیره زاب جهنم بخیس
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام / ای خرد دوک ساز تا ز خیالی بریس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس / چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان / ور ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم / نقش تمامی بخوان بین و ز زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت / حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

ساز نوبت سلطان رسید فتنه خوابان رسید دولت عمران است و لب و عمر دراز

مست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو / جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد / گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست / پیش مگو از پدر پیش ز مادر مپرس
مست دل عاشقان همچو تنوری بتاب / چون بتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست / سوخته بر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو و دلدار هر دو یکی کرده‌ایت / پای دگر گم مکن خواجه از این سر مپرس
دیده و گوش بشر دانک همه پرگلست / از بصر پر وحل گوهر منظر مپرس
چونک بشستی بصر از مدد خون دل / مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
رو تو بتبریز رو داروی این شکور را / با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش / دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
باز گر آن حبیب رفت بر آن غریب / تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ربود کشت فنا از وجود / ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
هوش و را نیش نیست ور بود نیش راضیم / نیست عسل چاره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست / فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست / ورنه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود / خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل / در دل و جانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان / باز ز میقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید / عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد / بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر با بدت تا کنم این را تمام / باده کو با بنه بر لب مخمور خویش

باز در آمد طبیب از در ایوب خویش / یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
هر سفر سوی یار خانه بر انداخت دل / دید که خود بود دل خانه محبوب خویش

دل چو فنا شد درو ماند وی کشف شد   یخ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد   شکر که موسی نمود معجزهٔ چوب خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان   شکر که عاشق رسید در کنف محبوب خویش
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت   در دل و جانها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که ساقی غیب شست همی جمله عیب   شکر که طالب رسید از غم دلکوب خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش   باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید   بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دبدبهٔ دیو و پری بازبرفت از سر ما   هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما   یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار   چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که مصر هیچ ندیدش بخواب   شکر که من یافتم در بن دندان خویش
بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم   قند شکر می خوریم در شکرستان خویش
تو زر بس ما دری نیست کسی مشتری   منت آن زرگری رو بسوی کان خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود   عمر درازی نهاد یار بدوران خویش
دل سوی تبریز رفت در طلب شمس دین   رو روای دل مجو زر ز بحر مدان خویش

چون بزند گردنم سجده کند گردنش   شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین هله شیر شکار پنجه زند بر مدار   هین که هزاران هزار منت آن بر منش
بخته خورد بخته خوار خام خورد عشق یار   خام منم ای نگار که نتوان بختنش
ای تو دهل زن بنقل بنده ترا چون دهل   در تو در او بخته هم چو دهل بی تنش
گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان   عشق تو داود نشت موم شده آهنش
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار   چونکه برهنه شود خرج دهد مخزنش
دل ز سخن بال بال خواست زدن بر تو بال   پر تو بود کمال کرد جنین الکنش

خواجه چرا کرده‌ای روی بر ما ترش   زین شکرستان برو هست کسی اینجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل   تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر   هر که خورد دوغ مست امشب و فردا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر   هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند   گر بپری بر فلک منکر بالا ترش
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود   تو بکجا دیده‌ای طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد   جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
والله هر میوه کو نپزد ز آفتاب   گرچه بود نیشکر بود الا ترش
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن   روز دو سه صبر هم هست تو با ترش
هر که ترش بینیش دانک ز آتش گریخت   غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
دعوی دل کرده و علم و وفا کن مباش   در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
شکر در مصطفی چونک ترش شد دمی   کرد عتابش عبس خواندم او را ترش
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک   گوید که قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بود ما هست دل از شکر پر ولیک   در ادب کودکان باشد لالا ترش

خواجه غلط کرده در صفت یار خویش   سست گمان برده عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سنبت زنخ گشته   های اگر دیده‌ای روی چو گلنار خویش
راه‌زنان عیش را مرگ لقب کرده‌اند   تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم   مستم از آن حلقه ام من سبز زلفتار خویش
پیش من آ که خوشم تا ببرند در کشم   چون ز تو هم می رسد تحفه و دلدار خویش

ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش   حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
مست درست این دلم مهر تو ای حاصلم   جان ز ر بیم بس است مهر زری گو مباش
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است   چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش
برکن انگار تو دست یکبار تو   خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش

جان من از جان عشق شد همگی کان عشق / همره مردان عشق ماده نری کو مباش
سایه تو پیش و پس جان مرا دست ریس / سایه آن نخل بس باروری کو معاش
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین / از تو مرا غیر این پرده دری کو مباش

مستی ام و زمن ببست چو مستی دوش / می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب / گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون / جمله ز سر رفت یک چونک ز حد رفت جوش
این دل مجنون من بند بدرید و جست / با سر مستان مپیچ هیچ مگو زو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان / کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را از خرۀ آهسته زن / وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر پستان ثور / شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
گوم کن ای شیر نر چند گریزی چو سگ / جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعۀ نور بین / گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام / بنگر در نقش کن تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو مرح شود گوش شو / صافم و آزاد و تو بندۀ دردی فروش
ترس و امید ترا مست چو البعقل / دانه و دام ترا مست شکار وحوش
دردی دردش مرا چون بخرابات گرفت / با من از اینها مگو کار تو ست آن بگوش

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش / توبه کنان توبه را سیل ببرد دست دوش
عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا / توبۀ صد ساله را باز درشکست دوش
بادۀ خلوت نشین در دل خم مست شد / خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد / محتسب عقل را دست فرو بست دوش

یار درآمد ز راغ بیخود و سرمست دوش / توبه کنان توبه را سیل ببرد دست دوش
گرد برآورد عشق کوفت سر عقل را / شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش

دولت تو شد پدید دام جهان را درید / مرغ ظریف از قفس شکر که وارست دوش
اوج بهفت آسمان جست و نشانه نیافت / تک به زمین کاه و خاک سهل برون جست دوش
تنگ دل جبرئیل از کف او خسته بود / مرغ پر اشکسته سینۀ او خست دوش
عقل کالی که او گردن شیران شکست / عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
از شرر آفتاب شیشۀ گردون نگفت / سایه بی سایه دید و در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود / بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنکه درو عقل و وهم می نرسد از قصور / گشت عیان تا که عشق کوفت برو دست دوش
هیچ بود آن خیال کرد روزی وصال / چند خیال علم آمد در مست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنیست / شد سر کوشت بلند از سخن پست دوش

باده همی بایدم فارغم از درد و صاف / تشنۀ خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز / تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما / تا بخورد خاک و ریگ جرعۀ خون از گزاف
ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر / ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن / سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمۀ آتش شوم / جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست / مرد و یکی می شویم تا نبود اختلاف
چکچک و دودش چراست زانک دو رنگی بجاست / چونک شود هیزم او چکچک نبود ز لاف
ور بجهد نیم سوز خام بود آن هنوز / تشنه دل و روسیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید که رو تو سیهی من سپید / هیزم گوید که تو سوختۀ من معاف
این طرفش روی نه وان طرفش روی نه / کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی / نی سوی شاهنشهی بر طرف جو سجاف
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود / بر فلکش ره نبود ماند در آن کوه قاف
با تو چگویم که تو در غم نان ماندۀ / پشت خمی همچو لام تنگدلی همچو کاف
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو / تا بکشم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم | دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف
همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک | قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

کعبه جانها تویی گرد تو آرم طواف | جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این | چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست | پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا که از آنجا قرار | برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو | تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
چونک برآرم سجود باز رهم از وجود | کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت | حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران | گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت باتش هوا دود نه خوردنست | گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می‌ستود کو همه شب همچو ماه | بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود | همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست این من بروم پیش صید | طرفه که برگرد من گرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان | همچو جنازه میار بر سر چارم طواف
مست اثرهای یار در دمن این دیار | ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من | ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان | نه چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد | تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد | تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن چون ماهیان باش خموش اندر آب | تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

باز ز ران کوه قاف آمد عنقای عشق | باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ | تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشاده است فقر جانب دلهای پاک | در شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد | کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار | از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود در فتن یکسو نشست | هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق است ولی | عشق نبیند مگر دیده بینای عشق
عشق ندای بلند کرد باواز پست | کای دل بالا ببین بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان | شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

قلت له مصبحا یا ملک المشرق | اقسم بالخالق شکلک لم یخلق
قدرک لا یعرف وعدک لا یخلف | یا ملک الاشرف بابک لم یغلق
جسمی کالجرد له اجرقه ذا الوله | خلدنی فی الزلزله من یک لم یخفق
صرت لنا لا انا غیرک عندی فنا | عندک یا ذا الغنا مختدع احمق
هیچ کس ای جان من جان سخن دان من | نور رخ شه ندید تا نکند بیدقی

روز چو برخاست عشق پر غضب خشمناک | چشم پر از خون ما در کف تیغ هلاک
آتش او مردمی شعله همی زد بچرخ | ترس و سیاست فکند در دل هر دردناک
دم بدم از دود خشم جان ضعیفان سیاه | بی خبر از ترس و بیم جان ز سمک تا سماک
شربت خوفش بکرد مر دل و جان را چنانک | می نکند خم صرف نیز نه شیر رماک
مجلس از آتش گشته همه آتشین | گر گذری بار دی زود بسوزد رداک
زمره عشاق را گر سر عذر و نفیر | در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداک
صدر و خداوند ما شمس حق و دین چرا | جامه لطف و کرم کرد خیال تو چاک

آتش بر انشست عشق من و خشم او
تا چه شود حال من از غضب خشم او

لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح | صبح برآراستند قلب و یمین و جناح
از اثر خشمشان کشته طربها چرام | از عمل زخمشان جمله خونها مباح

دل که ازین بیشتر کرد سماحی بجیش
رفت زمانی که لطف چنگ طرب نواخت
زود کند دل طلاق عیش و طرب را کنون
جان همه عاشقان دیده و چشم ورا
رستم دستان کنون یاوه کند شست و پاک

کشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح
یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح
چونک بر آورد تیغ با الف چونین نکاح
پر زعلامات خون گفته که بئس الصباح
چونک جدا و نزد شمس حق و دین صباح

موی سر عاشقان گشت سپید از عنان
چون که کفش تیر خشم می بنهد در کمان

خشم و غضب قصد کرد تا بکند کارزار
هیچ تهی درد و سال آن نکند در تنی
آه که این چون شود جان همه خون شود
آتش خشم کسی مشرق و مغرب گرفت
گر اثر خشم او در فتد اندر جهان
لطف بدان کار و بار در قدم خشم او
حلم خدا وند دل شمس حق و دین کناد

الحذر ای عاشقان هست کنون کارزار
آن که کند درد می هیبت خشمش نزار
چون که بماند چنین این غضبش برقرار
کوست امید همه قل بلی این الفرار
کوه ندارد قرار چرخ ندارد مدار
لا به کنان بین که یک
جمله کل و یاسمن زین غضب همچو خار

تا نزند آفتاب جبهه نور جلال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
عرضه کند مردمی ساغر جام بقا
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست
تا که کبود است صبح روز بود در کمان
نیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

حلقه مرغان روز کی بزنند پر و بال
خانه نشستن کنون هست و بال و بال
خون هزاران شفق طلعت اوی را حلال
صورت او چون قمر قامت من چون هلال
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
گفت که با روی من شب بود اینک محال
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
زینت تبریز گوست سعد مبارک تعال

چشم تو با چشم من مردم بی قیل و قال
کاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چون نگرم سوی نقش گوید الی بت پرست
کو همی ای آفتاب بر همه دلها بتاب
سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه چو شد نور ما آن ملک نور ها
ای که میش خورده از چه تو پژمرده
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست بست

دارد در درس عشق بحث جواب و سوال
کاه کند فربهم تا نزدم در جوال
چونک نهان کرد روی یا الله کم از شغال
چشم بهم سوی مال او و پدرم گوشمال
جمله جهان ذره ها نور خوشت را عیال
مر نظری را نماید سختی شرح حال
منع مکن از جلال پر تو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
باغ رخش چو دید باز گشا پر و بال
باقی این بایدت روشن و فردا تعال

جمله یاران شدند از بر ما هم ملال
آه ز بدبختی که زیر نقصان خود
ظلمت از روی او آینه را جرم جسم
او چو قیاسی کند بر خود و بر عجز خود
بر در او بین که مست خم من زیرهای عشق
مطرب با خوش نوا راز نی آن شمس دین
پرده تبریز زن بهر شهم شمس دین

این نظر ناقصی کرده همه در کمال
گشت تاریک او نور رخ ذو الجلال
آن رخ او همچو دیگ آینه چون جسم حال
ناظر را چون بود کرد قیاسی ملال
ای رخ یخدان چرا بندگی ملک و مال
در غم مخدوم ما بهر خدا خوش بنال
آن طرب جان جان آن مه نیکو نهال

چند ازین قیل و قال عشق پرست و بیال
چند کشی بار رنج غصه و تیمار رنج
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
انک همی خوانمش عجز نه دانمش
جمله سوال و جواب زوست و منم خود رباب
بکدم آوازمات بکدم بانگ نجات

تا تو بمالی چو عشق در دو جهان بی دال
خاصه که منقار سحر کند ترا پر و بال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
می زند آن خوش صفات مرد برو صوت حال

چند ازین قیل وقال عرصه کن آن خد وخال — برکش آن جام جان لعل می مال مال

مست بمجلس درآی ماه دو مغنه گشای — تا بشوی محو در قرص مهت صد هلال

لشکر سودا رسید رایت احمر برار — تا بشود منهزم لشکر غم در زوال

چهرهٔ احمر ندیم راوق احمر حریف — نی ازین غم مست فاسد و رنج محال

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال — چشمه و سبزه مقام شوخی و دردی حلال

ره زنی آنکس کند کو بشناسد رهی — خانه دغل او بود کو بشناسد جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خر مگس — هیچ ازیشان مگو نام مگیر ملال

درد نهان خانه را اشارت و غماز کیست — زرد چرا می‌شود تا بکند وصف حال

اشک چرا می‌دود تا بکشد آتشی — چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

اشک و رخ عاشقان می‌کشدت که بیا — پیشگهٔ عشق رو خیز ز صف نعال

زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را — اشک رقم می‌کشد بر صحف خط و خال

این همه خونی وکش بر رخ خاک چهش — تا فتنه از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این یک دو روز تا همه فر و فروز — باز رود سوی اصل باز کند اتصال

عمرک یا واحداً فی درجات الکمال — قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال

یا فرحی مونسی یا قمر المجلس — وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا — عمرک لولا التقی قلت ایا ذا الجلال

تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی — تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم — تجلسهم مجلسا فیه کؤس ثقال

تصلح میزاننا تحسن الحاننا — تذهب احزاننا انت شدید المحال

مطرب دیگر شد از قصهٔ ما هم ملول — مطرب شوم بود دیگر کی هیچ مول

مطرب دیگر بیا رسم بکن از بهر من — کین دل چون دال من گشت ز عشقش چو دول

بر دل من می زند خستگیت مطربا — مطربا باز گشت قصهٔ ما بس نغول

این شه تبریز مست در صفت ذوالجلال — شامی او را جلال نه بطریق حلول

امشب جان را ببر ازین جا که تمام — تا نبود در جهان مثل مرا نقش و نام

این دم مستت توم رطل دگر در دهم — تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام

جون ز تو فانی شدم واخ تو دانی شدم — گیرم جام عدم می کشمش جام جام

جان جو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو — گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام

این نفسم دم بدم درده بادهٔ عدم — جون بعدم درشدم خانه ندانم ز بام

جون عدمت می فزود جان کند صد سجود — ای که هزاران وجود دم عدمت را غلام

باده بریع طاس طاس ده ز وجودم خلاص — باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام

موج برآر از عدم تا برباید مرا — بر لب دریا بسی چند روم گام گام

دام شه شمس دین صید بتبریز کرد — من جو بدام اندرم نیستم از بس دام

ای ترشی کرده رو تا که بترسانیم — بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم ازانک از تو همه شکرم — گر به نصیبت نیست من کم جا نیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم — همچو زر سرخ ازانک جمله زر کانیم

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم — دار مرا سنگسار ز انک من ارزانیم

هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا — جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم

این تن من صورتی گشت و بمن بنگرید — بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم

گفتم ای دل بگو خیز بود حال چیست — تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم

در تو منی من توم خبر کی از خود چیست — مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم

رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال — سورهٔ کهفم که تو خفته فرو خوانیم

زود برو در فنا د صورت من پیش دل — گفت بگو راست ای صادق ربانیم

گفت که این حیرت از منظر شمس حقیست — مفخر تبریز بان آنک در وفا نیم

باردگر ذره وار رقص کنان آمدیم * زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم * که بگزان تاختیم که بمیان آمدیم
عشق بنا زآورد گر تو جنانی رواست * ما جو ازان سوتریم مانه جنان آمدیم
خواجهٔ مجلس توی مجلسیان حاضرند * آب جو آتش بیار مانی بنان آمدیم
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو * جونک بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس جو از عشق تو تشنهٔ خون میست * تیغ وکفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت بشکند شورش تبریز را * فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم * پاک زهر نقش ما همچو صبا آمدیم
شیوهٔ این بوالعجب سخت بس طرفه را * کم شدهٔ عشق تو راه نما آمدیم
در دل الحاد و کفر جو مرد دین بوده‌ایم * در شکم نار قهر عین رضا آمدیم
جمله جهان سخرهٔ حکم و قضا آمدند * همچو قضا بر سر حکم و قضا آمدیم
گرچه درین آتشیم آب شده همچو زر * خاک ره آن صنم بهر سوا آمدیم
رقص کنان همچو چرخ بال زنان همچو چرخ * جانب خرگاه تو شهره هما آمدیم
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان * سوی سما گر شدی سوی سما آمدیم

پیشتر آمی لبا تا همه شیدا شویم * پیشتر آ گو مرا تا همه دریا دویم
دست بهم وادهیم حلقه صفوف جوق جوق * جمع معلق زنان مست بدریا دویم
بر لب دریای عشق تازه برو بیم باز * های کجا گلستان تا بابد ما تو یم
وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم * جون زرخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جو مر ما رو نمود لیک ازان سوی بحر * آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین * تاج ترا گو مریم اسب ترا ما جویم
بر سر دارش کنیم مرگ بگوید بکیم * آتش اندر زنیم مرگ بگوید دویم

جند روی بی خبر آخر بنگر ببام * بام جه باشد بگو بر فلک سبز فام

تا قری همچو جان جلوه شود ناگهان * صد مه و صد آفتاب جهرهٔ او را غلام
ازمو پس عشق او چرخ زند نه فلک * وز می او جان و دل نوش کنند جام جام
جون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت * بادهٔ جان شد مباح خوردن خون شد حرام
گفت جهان سلیم جیست خبرای نسیم * گفت ندارم زبیم جز نفسی والسلام

خوش سوی ما آ دمی رایج که ما هم خوشیم * آب حیات نویم گرچه بشکل آتشیم
تو جو کبوتر بجه زاده این لانه * گر تو نیایی بخود ما تا این سو کشیم
حاضر ما شو که ما حاضران سپاهیم * مست میش بی شویم باده ازو می چشیم
تیز روان همچو سیل گرچه جو که ساکنیم * نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم
جان جو دریا ترا صف بر کف جودت بیا * گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت طاپنج کن * کان سوی این شش جهت خسرو این مهوشیم
در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز * گرز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
محنت دعوی عشق مسند و بالش مجو * مانه جو رنجور کان عاشق آن بالشیم
نور فلک شمس دین مفخر تبریزیان * از رخ آن آفتاب جرخ درون مهوشیم

گردن کافر زدیم رهبر دین آمدیم * منکر در ما جنان زانک جنین آمدیم
ترس همه عاشقان هست ز مکر و کمین * جرخ زنان رقص کن سوی کمین آمدیم
گرچه که خاین وشیم های تو خاین مبین * زانک بفردوس عشق نیک امین آمدیم
ما نگران در صنم او نگران در زمین * ما بزمین بر زدیم جمله زمین آمدیم
ما بجراگاه فضل گرچه جنین لاغریم * در جنش بی جراگاه سمین آمدیم
ما تا بد از میش کشته طرب در طرب * ما نه جو ناموس تو ترش و غمین آمدیم
داد جمال و کشی داد جمالان تو * داد مواهب دهیم جونک بدین آمدیم
زاتش خود گرم کن سردم ما جاندهم * داد مواهب دهیم جونک باین آمدیم
صورت ما مختصر در نظر کور و کر * دسوسهٔ جانستان این که همین آمدیم
جرخ زجرخی بر و عرش تو در هم شکن * راه بروبای فنا ها که همین آمدیم

ور تو غلط کشته‌ای زانک زر و پوش را
ما ز تواضع چنین زار و حزین آمدیم

باش که این پرده‌ها زود دریده شود
تا تو ببینی که ما ز اوج مهین آمدیم

جان همه علویان جان مرا لابه کرد
جانب این سفلیان زانک ازین آمدیم

تا که بود سفلی از بر ما بر زود
وسوسه‌ها ترک کن تا نه حزین آمدیم

حق قدیمیست لیک مست در آخر زمان
دولت این جا دنا تا حق مبین آمدیم

نقش بر آبست بین صورت خاکی ما
ما ابد و پایدار همچو یقین آمدیم

در نظر شمس دین مهتر تبریزیان
در نظر باصفا زای زرین آمدیم

گر تو گزین می‌کنی دامن ما را بگیر
زانک ز گیسوی صفا نیک گزین آمدیم

طاعت و این معصیت هست ازین روی کون
ما ز ورای دو کون راه نشین آمدیم

راه نشینی ما نیست ز خواری ما
کون و دو صد کون را ما چو ضمین آمدیم

سی و دو دندان عشق کند شد از عشق ما
گرچه سه دندانه ما شیوه شین آمدیم

پیشکه مقبلی بالش اقبال ماست
تا بشوی غره تو زانک پسین آمدیم

کافر و مؤمن کجا عالم ما از کجا
این نظر پست تو ما بجبین آمدیم

چین کمان می‌برد این که بعشق و بیم
ما ز پی کاسدی صورت چین آمدیم

خوبی خوبان چین کاسد و باطل شده
تا ز خطا و ختن جانب چین آمدیم

مرکب تندی که او خاک بزد در دو کون
اینت سعادت که ما بر سر زین آمدیم

چونکه خرامیم ما جانب دریای خویش
خاک نگردیم ما چون نه ز طین آمدیم

چنگ بدن بشکند جانب چنگی رویم
زانک ز چنگ شهی ما چو طنین آمدیم

ماهی ما رو نمود باز بدریا برفت
ما نه بپیمودن ماه و سنین آمدیم

صورت دعوی مبین جانب معنی نگر
کاسدی حوریان حیرت عین آمدیم

حکمت و اسرار ما مست و مدد بر مدد
زانک ز بحر حیات آب معین آمدیم

بحر حیات تو کیست شمس خود دین که او
گفت بتبریزیان های معین آمدیم

رحمتیان رسته‌اند لعنتیان خسته‌اند
ما ز پی رحمت قوم لعین آمدیم

قوم زمانه مرا پای در انداختند
بی‌خبرند زانک ما نیک سرین آمدیم

بر سر روغن اگر آب بلندی کند
آب بزیر شش بود های که این آمدیم

در تتق ما در آ چونک شنیدی سماع
زانک بعقد نکاح جفت دگین آمدیم

تا تو ببینی که چون حلقه شده گرد ما
بر سر آن حلقه ما همچو نگین آمدیم

های ز تندی ما از بر ما کم مشو
چونک ز مهر خدا پاک ز کین آمدیم

تندی ما همچو ابر گرچه بغرد مرم
ابر زمین را بگفت رحمت و لین آمدیم

از کران زر بگیر از بر ما زر مجو
زانک نداریم زر لیک زرین آمدیم

لولیکان توییم زیرکشانای صنم
لولیکان را دمی بار ده ای محتشم

ای تو امان جهان های تو جهان را چو جان
ای شده دندان دهان از کرمت دم بدم

این دو عالم توی گوهر آدم توی
هین که رسید از حبش بر سر کوی حبشم

چون برسد کوس تو لشکر جاسوس تو
گردد هر لولیی صاحب طبل و علم

رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم

تیغ عرب برکشیم بر سر ترکان زنیم
چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم

خوف بهل در میان بانگ بزن کالامان
عشرت با خوف جان راست نیاید بهم

مهر برآور ز جوش و ز دل چنگ آن خروش
برکن از عیش گوش برکن از می شکم

تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان
ایدها فی رواح کو بدای من منم

مرگ ببیرد شود دشمن او دوست کام
دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

آن شکرستان مرا می‌کشد اندر شکر
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام

در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام

از جهت این رسول گفت که الفقر کنز
فقر کنند نام گنج تا غلط افتند عام

وحی در ایشان بود گنج بویران بود
تا که ز رز بخته را ره نبرد هیچ خام

گفتم ای جان ببین زین دلم شست تنگ
گفت که زین بیرنه جهل و مکش از پس لگام

تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
خنک فلک بر دوام باشد زیر تو رام

گر تو بدانی که مرگ هست حیات ابد
شیخ نترسد دلت خواهیش از جان مدام

خامش کن لب ببند بی دمی جای قند
بشنو شو از خود که تا مست شوی ز دو تام

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان   باغ خدایی در آخار بده گل ستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین   جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
هین که نه بی زبان پیش چنین جانها   قصهٔ نی بی زبان نعرهٔ جان بی دهان
آمدم و ز یار گفت سلام علیک   چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خسرو خوبان بخواست از صنمان سر خراج   خاست غریو از فلک و ز سوی مه کالامان
لعل لبش که دور از لب و دندان تو   خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
آمد غماز عشق گفت درین گوش من   یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
دامن دل را کشید یار بزد گوشه   گوشه ببین بو العجب زان سوی هفت آسمان
گفت ترا ام ولیک هر که بگوید ز من   شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
وانک بگوید ز تو برد مرا و ترا   وانک بگوید ز من دور شد از مرد جوان

ای مونس عشق تو کرده جهان از تو   خیرهٔ عشقت چو من این فلک سرنگون
می در رومی دوز تو می برد می سوز تو   خون کن و می شوی تو خون دلم را بخون
جنگ ز تو خاستست هر کژ تو راستست   لیک بنا راست کو نیست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار   آمد و من در خمار یارب چون بود چون
خواست که پروا کند روی بهیج اکند   باز مرا می فریفت از سخن پر فسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا   گر عجمی وفنت نیست گر عربی لا یکون
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی   چون بر ما آمدی نیست رها بی کنون

ای دل منکر بحشر خیز بیا و ببین   حشر و قیامت ز روی مفخر روی زمین
شیخ و خداوند ما شمس حق و دین که هست   نور وی افروخته چهرهٔ عرش مکین
سینهٔ اهل صفا بندهٔ اسرار او   جان و دو جبرئیل چاکر و بندهٔ کمین
روضهٔ عشق ویست سوسن و سنبل کرو   اسب گلهٔ روح هاست تازه و سبز و سمین
شربت عشق ویست برده ز جانها هم آن   عقل بجا بها بگفت باده همین خور همین

زاب دو چشمی که ریخت در هوس چشم او   گشته ازان سوی جان دسته گل و یاسمین
بوی ازان یاسمین گر برسید بو را   رحمت عالم شود از نفحاتش یقین
بود خیال ورا برد قن از سیم خام   طرفه چهی در زنخش آب حیات معین
جان و دلم قصد کرد تا که خورد غوطهٔ   جان مرا منع کرد شه پر روح الامین
جان بدل زرد خود با دل پر درد خود   ناله کنان کای خدا باش تو یار معین

ای دل بیدار باش بر در خانهٔ جان   تا نشود مات عشق در دغل این بنان
خاک روی پیشه گیر پیش بت و بت گران   مست تکبر دلا پیش دل بت گران
اندکی ماندست خواب گلیم تو کم شد دلا   بادکی سر بت بر تو عیان شد عیان
خاک مراد بنان شو تو ز عشق و ز جان   مهر سلیمان شود جان تو بر انس و جان
گرچه که اندر بیان مست نبشته یقین   مقبل و مدبر بنام مست فلان و فلان
لیک تو مردانه باش جست میان را ببند   تا که ببندد میان بار تو در زمان
خواجهٔ دوران شوی بر سر خاکی ترا   کی بگذارد فلک تا بود این مکان
خر که همو مدتی بسر بکی مصلحت   چونکه بود زیر خاک مدتکی گنج و کان
چونکه بر آیی ز خاک خاک ندیم تو بود   یاد کنی یار را ای تو خدیو مهان
لب بگشا ای صنم تربیت او بکن   زانک بداد بیش تو تنگ شکر از لبان
خدمت او کی بود لایق خوبی او   خود مگسی کی بود بر شکرستان نشان
ای تو بهار جمال خواجهٔ جان شمس دین   خدمت تو چون کند کشته خراب خزان
مفخر تبریز تو نور دعا رمز تو   نیست چو تو در دو کون قطب توی در میان

باد صبا از برم جامه چو گل چاک کن   نزد خداوند شو خدمت چالاک کن
اشک بر و عرضه دار جامهٔ خود ضرب کن   شادی دشمن بگو قصهٔ غمناک کن
ور ز سر خشم او خاک زند در رخت   از مدد اشک من خاکش نمناک کن
ور تو در که عرضه دار گر سر رحمت تو بر   مجرم خود عفو کن جرم ورا پاک کن
ور نکنی عفو او نسبت او چون بتست   گوش سیاست گشی بر سر افلاک کن

گر سمکی جرم کرد از سمکان دگر / عذر ورا در عوض روزی سماک کن
جان و دل و عقل و تن بی تو همه مرده اند / نفخ نفخت بیار زنده و چالاک کن
آتش و قهر فراق پست کن از آب وصل / چند از این لا و لن قصهٔ لولاک کن
هر صفتی را که وهم از پی تبریز گفت / از صحف خاک او ای دل چالاک کن

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین / باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جانهای ماست وسنی دوستان / ما در فتنه شدست حامله یا مسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی زهره سوز / فتنهٔ آدم شدست سنبله یا مسلمین
لاف زنشه می زند سکه زنه می زند / بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما زانک دل افروز ما / از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین
چون خرد نیک پی در چله شد پیشروی / جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
عشق چو آمد بدید عقل گریبان درید / از پی بی دل رسید مشعله یا مسلمین
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند / بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین

باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من / باز کمر بست سخت یار یاستیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت / می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت زانک قنق رفت بد / مینج نگنجد فلک در در و دهلیز من
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو / جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول / جاذبه خیزان او بنگر در خیز من
منت او را که او منت و شکر آفرید / گر ز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
رست رخم از عبس کاسه زنشک عدس / آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
اصل همه باغها جان همه لاغها / چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
ای خضر راستین کو مرد دریاست این / از تو در این آستین همچو فراویز من
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند / تیز فرس پیش راند خاطر سر تیز من
چند نهان می کنم شمس حق مغتنم / خواجگی می کند خواجهٔ تبریز من

باز برآمد ز کوه خسرو و شیرین من / باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی خواندم در عشق و شوق / زانک مرا خوانده بود سورهٔ یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسید / لیلی مجنون من و بستهٔ رامین من
در حسد افتاده ام دل بجفا داده ام / جنگ که می افکند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا / تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید ای عاشقان رحم مبارید هیچ / در کشش همه گرا ز پی آیین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان / آه که می نشنود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش پی کن و من کار خویش / این بده است از ازل پایهٔ پیشین من
کار من آنکست زنم کار تو افغان گری / عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
بندهٔ این زاریم عاشق بیماریم / گو بزود آن زمان از سر بالین من
راست رود سوی شه جان ندهم هیچ / گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
در گذر از ننگ من ای من من ننگ من / دیده شدی آن من که نبدی این من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو / نقد عجب برد دزد زر حسین من

بار رخ چون مشعله بر در ما کیست آن / هر طرفی موج چون نیم شبان چیست آن
در کف خویشتن رقص کنان هر دکان / نفخهٔ صورست یا عیسی ثانیست آن
سینهٔ خود باز کن روزن دل در نگر / کاتش نو شعله زد بی خبر دیست آن
آتش نور ابین رود در آ چون خلیل / گرچه بشکل آتش است بادهٔ صافیست آن
یونس قدسی تو در تن چون ماهی / باز شکاف و ببین کین تن ماهیست آن
دلق تن خویش را برکن و می بین / پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست / جملهٔ دیگر که اصل جرعهٔ باقیست آن
دشنهٔ تیز آن خلیل بنهد بر گردنت / رو بهر دان که آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم هم در شکست هست قضا در خطر / فتنهٔ حکمت این بافت قاضیست آن
نفس نوام وز اکر و عرف و زداد هله / برد هنش زن از آنک هر دک لافیست آن

باده فرو شد ولیک باده پرحله باد | خم نماید ولیک خوی گل بیست آن
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم | بهر تقاضای لطف نکته کاجیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو | طاق و طرنب دو کون طفلی و بازیست آن

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من | باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونین کشاد | تشنهٔ خون گشت باز این دل سکسار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست | آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد | خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد | کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست | آنک مسلسل شود طرهٔ دلدار من
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز | مایهٔ صد رستخیز شور دگر بار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق سوخت | تنگ رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته | سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن مجروح من | خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات هین از جهت شکر این | رو گرو می بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این همه بیست ز دون | جان و جهان جرعه ایست از شه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی | لیک ز غیرت گرفت دلبر گفتار من
شکر که آن ماه رام طرفه مشتریست | بست ز دلال لعلت رونق بازار من
عربدهٔ قال نیست حاجت دلال نیست | جعفر طرار نیست جعفر طرار من

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن | ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر چمن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو | بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن
بهر جمال تو است چندرهٔ حوریان | عکس رخ خوب تست خوبی سرو و سمن
پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تو است | ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقاش تن سوی نگار ضمیر | دست و دلش در شکست باز بماندش دهن

[illegible]

124

این قفص پر نگار پردهٔ مرغ دلست | دل تو بشناختی از قفص دل شکن
پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانک | سجده در آمد ملک گشت بدل ممتحن
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق | پیش نشستی بلطف کای جلبی کیمیسن
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین | مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

پیش مکن همچنان خانه در آ همچنین | ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
بادهٔ جان خوردهٔ دل ز جهان بردهٔ | خشم چرا کردهٔ چیست چرا همچنین
حلقه در ا روی باز بر همه خوبان بتاز | سجده کنم در نماز روی ترا همچنین
ای صنم خوش سخن حلقه در آ رقص کن | عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
مرگ درین روزگار دارد او کار و بار | بنده شدست و شکار باید مرا همچنین

بیشتر آ ای حدیث جان بشر شمس دین | بیشتری از همه اهل بصر شمس دین
بیشتر ای آفتاب بر سر عالم بتاب | زنده کن این ذره ها تو بنظر شمس دین
ذره کجا یابدت ای که ز تو آفتاب | نیز نیابد هنوز نقش و اثر شمس دین
تیر یکی غمزه را بر جگر زهره زن | همچو منش خسته کن جان و جگر شمس دین
زهره که باشد که او عشق بیابد ز تو | از پی تو آفتاب بسته کمر شمس دین
پرس کدام آفتاب آنک از و پرتوی | گر بدران حجاب کرد سفر شمس دین
کرد سفر این جهان گشت همه جسم و جان | جان بشده جان جان رفته خطر شمس دین
رفته خطر جز مگر خوف عتاب خوشت | کان مراد از روان همچو گهر شمس دین
ای همه خوبان دهر بی خبرت از کسیک | رفت ز هجران او جان بسفر شمس دین
جان بسفر رفت و دید در سفرش صد شکست | زانکش او جان نکرد هیچ مفر شمس دین
آمد در پیش او صد فری چون شکر | نعره زنان که نیست جز تو قمر شمس دین
مست قمر صد هزار بر فلک حسن لیک | نیست برخسار تو فرد دگر شمس دین
از فر و خوبی تو چشم ببینی خاکیان | نشو و نما یافته همچو خضر شمس دین
در خضر جان نگر تا که ببینی ز خویش | داده مران روح را تاب گهر شمس دین

[illegible]

ای تو امان بلا خاصه که تبریز را | ساخته آفات را حصن و سپر شمس دین

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من | سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
مشک سقا سیر شد از جگر گرم من | هیچ بجز آب نیست لذت دلخواه من
درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را | روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من | چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل | چند بگوید لبم راز شهنشاه من
رو سوی بحری که زو هر نفسی موج موج | آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام | یوسف حسن اوفتاد تا که در چاه من
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد | دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم | صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا | شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند | جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گوهر پایان رسید | چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

شور من از حد گذشت پرده دیگر بزن | برد گلی نرم و خوش زان لب شکر بزن
ای مس تو سیم خام زان بر او سیم بر | ور تو حریص زری از رخ من زر بزن
گر نه عشقی دلا دور شو از باده کان | باده رها کن دمی آتش در تر بزن
گر نه بدوغ شهی شمس حق و دین شدی | ای مگس با مدار لحظلکی پر بزن

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان | آمد آن گلعذار کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم | حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی | نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد | شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
خنده بود گو چراغ یاد خرابه کند | زاغ بود گو بهار یاد کند از خزان
چنگ من از دزدی چنگ منی در کنار | تا رگ دزد خمار است سست شود بگسلان
پشت جهان دیده روی جهان را ببین | پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش بدیدی دریغ | چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد | تا که زدم سنگ شکا جست سوی کهستان
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت | دزد مرا باد یاد آن دغل بدنشان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد | هشتم و باز آمدم گفتم هین چیست آن

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان | مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص | عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم | چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسید از الست کار برون شد ز دست | فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بوی خرابات ما | مست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک | عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
تو کمری ما میان با تو میان ما کمر | گر کمری گر میان نیست تو ما گر میان
گاه بدزدی در آکیسه دل را ببر | گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه ببر با همچو گرگ بره درویش را | گه سگ بر من کارهای کنان چون شبان
چون تو ندیدست کس کس نبود ای جان و بس | نادره در جهان است وفا در جهان
گرچه جهانست عشق جان جهانست عشق | گرچه نهانست یار هست سر سر نهان
چشم تو با چشم من گفت چه مطلع کسی | هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
مرد و مرجان که مست خاک تو بود و مست | غافلشان کرده زان هوس بی نشان
بازجو تا گو کی سلسله جنبانی | شور برآرد بگیر از جهت امتحان
کافر و مؤمن مگو فاسق و محسن مجو | جمله خراب تو اند بر همه افسون بخوان
لیک که مست تو نیست عشوه بر او نیست | مهره دست تو نیست دست کرم بر فشان
سخت تر از کوه چیست چونک بنو نگر بست | زنده شد از عشق نیست شهره شد اندر زمان

مطرب در عیر این پرده تو همچنین بزن / بهر آسمان شمس حق و دین بزن
کر بزنی نای خود بهر جالش بزن / وربزنی دف پی فتنه صد چنین بزن
کر چه ملامت کنند جمله جهان مر ترا / مطرب روشن دلم این بزن و این بزن
ور چه ملولی تو در این هوس عشق ما / در هوس عشق آن مهتر زه بین بزن

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین / در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
بر چه و کاهل مباش در ره عیش و معاش / پیش کشی کن قماش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل انبیا / همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بر در حجرهٔ اباز / عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او مست چو من عشق جو / عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین
بستت بنکوست این چارق با پوستین / قبله کنش هر شکر باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی / ای مرضی خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین / کو مر عقل و بصر از شه بیدار بین
کو مر پیشش بنه تا کندت سر ده / کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین
تا نکری در زمین هیچ نبینی فلک / یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین
این سخن در نثار هم بسخن ده سپار / پس تو زمرح و خویش نکته و گفتار بین

یک غزل آغاز کن بر صفت جام زان / ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را / از دو رخ همچو شمع و ز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن / زانک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان / روی تو واپس مکن جانب خود هان هان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش / تا نگشتی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس گو کودنی مر نفس / کای محب آن را چه شد آه چه کنم گو فلان

یک قدری طبع را در ره شه جبر کن / چون مه ما رو نمود بشت بدان ابر کن

مطرب ما دیر ماند و عمر ما سر در شد / بهر خدا الحفظ در غم ما صبر کن
کبر بود آنک او خوش نزند راه ما / شادی اسلام را بشت بدان کبر کن
دشمن تبریز را الاعز و باریک کن / لاغر این عشق را فربه و اصطبر کن

آینهٔ جان شده چهرهٔ تابان تو / سر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست / عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست / چند که از آب و گل بود پریشان تو
گل چو بپیچی اشت آب کنون رو نشست / رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست / تا بابد جیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه / زانک همی باشد حجاب عشق سخندان تو

ناگه درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو / آه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
دود دل لاله ها آتش جان رنگ تو / پشت بنفشه بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد / چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت / تیغ بسوسن که داد نرگس خونخوار تو
برمثل زاهدان جمله چمن خشک بود / مست شد و سبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی / ور نه چرا حول گردید در دو جهان یار تو
بر دل من خط تست مهر الست و بلی / منکر آن خط مشو ننگ خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در پی انگشت او / رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت / های از این کشمکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان / درد دل تن عشق و دل درد دل دار تو

ترک کن این قول را از رخ چون ماه گو / یا رخ آن شاه بین یا سخن شاه گو
این دل افسرده را آگه کن از عشق / وانکهی از جمال با دل آگاه گو
ره زن توان منیست پاک و دینش ببر / چونک بریدی برو قصهٔ آن راه گو

ور نبری دست و باش در شه ما در گریز / بر رخ چون یوسفش و آن زنخ چاه کو
هر که بپرسد ترا وصف جمال شهم / هیچ مگو تو ولیک سجده کن و آه کو
شمس حق و دین غنیست بر مثل گهر باست / که دل و جان منست آخر ازین گاه کو
درگه او جان بدید دانم گوید بمن / از سر عشقش که هین پردهٔ درگاه کو
باد صبا این سحر مستی و عشق مرا / در طرف گلستان چستک و ناگاه کو
گفتم باد صبا تحفه ز تبریز کو / گفت بیا یا من و قصهٔ تو کوتاه کو

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو / ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش / جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب / دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کشی می‌کنی پیش خودم کش تمام / تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
گرچه دو دستم بخست دست من آن تست / دست چه کار آیدم ای دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درا / تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم / تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف هم در بری / خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل خوان / تا ابد دوم و ترک برخورد از خوان تو

عشق جهان خود پرست گشته معشوق گو / قصهٔ شاهنشه زان سوی عیوق گو
عاشق همچون نغیق علت مفروق شد / اسم صحیحی از آن صحت مفروق کو
این همه موبندهاست زلف معنبر کجاست / صورت صندوق هست گوهر صندوق کو
بوق و دهل صد هزار چیست عروسی شدست / شهر عروسی بتا با دهل و بوق کو
دیو ز سایهٔ عمر می بگریزد عجب / شهر پر از دیو شد عمر فاروق کو
دیو اگر نیستی شکر چنین مست نی / خالق اگر عفو کرد خجلت مخلوق کو

گر تو همه سر بسر عشق و نوایی بگو / ور تو همیدان جان حلقه ربایی بگو

حسن تو شیرین‌تر است یا خوی جان پرورت / گر تو همه ای صنم عهد و وفایی بگو
همدم جانی بلطف نام تو عمر عزیز / گر تو فنای منی چون که بقایی بگو
هر چه بگویم خطاست چون تو خطا را گهی / عین صوابی تو یا اصل خطایی بگو
بر تن ما جان ما بستهٔ یکدم نیست / در تن و در جانها حکم روایی بگو
وصل تو چون روز حشر داده جهان را حیات / جمله جزا یا رسید روز جزایی بگو
چشم نگه داشتن از رخ تو ردی نیست / ور نظرت خوف جان بس چه بلایی بگو
ما همه چون ذره هم رقص کنان پیش تو / روی تو خورشید ما چون تو برآیی بگو
هر کس گوید بلاف کان مدد جان ماست / تا بشوم خاک او بس تو کرایی بگو
چون همه امداد لطف بر تو نه از جا رسید / باز بنا جای رفت پاک ز جایی بگو
در حق تبریز من آنچ بگفتم کم است / پس تو هم الا ینفش مدح و ثنایی بگو
شمس حق و دین که اوست صدر و خداوند ما / ای دل من در هواش در چه فنایی بگو

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو / ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما / در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او / دوش ز گلزار او هر چه نچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل بی‌دست من / ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد / کز فلک بی‌مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر / زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می‌کشدم می بحیث کشدم دل براست / رو که کشاکش خوشست تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی / کوی خرابات را چون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما / پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه برآمدن تیره شدست و زبون / ای که ز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد / چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی / گفتم بر جون متن زانچ تنیدی بگو
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم / عاقبتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

از طلب یار غار خفته مشو در وله / طبل طلب را بکوب از پی آن قافله
فرض معین ترا رکعت عشق و بیست / کور مکن روز خویش در پی هر نافله
منزل وصل نگار تا چه بهشتی بود / چون دل و جانم ربود رونق این مرحله
در فکنم کشتیی در سر بحر هوا / تیز رو و تند سیر دور ز تنگ حوصله
رود کنم خاک تبریز از سر خشم و ستیز / جملهٔ آفاق را ده دل چون غربله
پس بسر آید کفی رود ببیند از منش / تا نخورد مستش چو شهد طایفهٔ خر کله
وانک بماند لطیف باده هم در هوا / تا که بیابم مگر کو مر آن مسئله
خلوت جان رهی صورت آن ماه رو / خواجه تو خلوت مخواه طمع ببر از چله
از دم توحید من واحد و هم رنگ دوست / پس طمع حله‌ات مست یقین از بله
خیز بیا ساقیا جام شرابی بکف / تا که مگر حل شود عقدهٔ این مشکله
زانک بحث دراز می‌نشوم سرفراز / نالهٔ چنگست و نای بخت من و مشغله
می مفروش و بخر زانک ببازار عشق / مست غم می فروش مرد دوکان و غله
یک دله باش از شرف چون گهری در صدف / همچو انار ترش چند شوی صد دله
سوی جهان حیات تا ز زمین گور ها / چند نگه می کنی در سر و در شور و کله
کم تتانی مدا فی قدم السیر ما / جان لمشتبا قد مشتبه هیر و له
ظل تبریز نا من قمر طالع / قتل جمیع الوری من نظر حل له
ان حیات البقا حصل من قتله / ان حیات البقا کثر ما قل له

ای هوای آفتاب پیش رخت مسخره / تا چه زند زهره از آینه و چنبره
پیش تو افتاده ما بره سودای عشق / رخنه گلگونه اش باده شده پنجره
پنجره شد سماع سوی گلستان تو / گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم / رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
از شکری که هست بر نخایید نیش / لب همه دندان شدست بر مثل دشنره
دست دل خویش را دیدم در حنجره / گفتم خواجه حکیم چیست در این خنجره

گفت شراب کسی که همچو کلی چرخ را / با همه دولاب جان می‌خرد یک تره
کژ کرد و تند پیشش بالا نی / بر سر میدان او جان خر با تو بره
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت / نصرت بر میمنه دولت بر میسره
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین / هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ای همه منزل شده از نور رو سینه رقه / ای قدمی رقص بین سینه دهی و هقه
از سر پستان عشق چونک می شیر یافت / قامت سروی گرفت کودک گل یک مهه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان / گرچه زنخ زد بسی کودک لی ابلهه
والله کو یوسفست بشنو از من زانک / بود هم با یوسفی هم نمک و هم چهره
چونک نماید جمال کوثر سوی غیب دار / عرش پر از نعرهاست فرش پر از ودوهه
عاشق باشد کان خاص بتی همچو تیر / هیچ تبرزد کان کو بشود ده ز مه
انک ز تبریز دید یک نظر شمس دین / طعنه زند بر چله سخره کند بر دفه

باده بده ساقیا عشق و با دم مده / ور ز غم فردا و دی هیچ بیا دم مده
باده از آن خم به پرکن و پیشم بنه / گر نگشایم گره هیچ گشا دم مده
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر / باده نخواهم دگر مست فتادم مده
جاگر خندهٔ توام کشتهٔ زلف توام / گر نه که بندهٔ توام باده شادم مده
فتنهٔ شهر توام کشتهٔ قهر توام / گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
صدقه از آن لعل کان نقش بر بن بر زبان / ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
از سر کین در گذر بوسه ده ای لب شکر / بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده
مرگ دوم بار زاد عشق بزد داد داد / صدره از صدق و داد گر بنزادم مده
شمس حق نیک نام شد تبریز مقام / گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

حملهٔ دیگر بزن دف و بکن مشغله / زانک رسید آن صنم با می و با مشعله
گفت مرا تو کی خشک شدم از جواب / دست دهان بر نهاد عقل از این مسئله

سینه گردون کبود از خطر این سوال
این دل چون شیشه ام قایم استاده ا
گر تو نشان می جویی از سر تعجیل خویش
کشتی ما کشتییست بحر درو خیره شد
پرتو یوسف ما سقف سما بر درید
یا رک لولی ما بیخ تو برکن ز خویش
آدم و آن دم بگیر چادر حوا بهل
تا چه که خوبان روح حلقه شوند گرد تو
گرچه ملولک شدی بگذر مکی صبر کن
ساقی ما خنب را می بکشد سوی ما
جان من از نفخ عشق حامله شد عیسی
زان سوی جان من جرح مدیدن بهد
دیده تبریزیان شمس حق و دین ما

طور شکافید از غصه این مشکله
ای دل دریا صفت تعبیه اندر کله
آمدمت مرد وار یک نفسی مین مله
فارغ از بادبان دور ز تنگ خله
گرچه تن افکنده شد چون سقطی در سله
مست رها کن دکان فارغ شو از غله
باطن حوا نگر وادی پر ولوله
چهره ما تند ماه طره چون سلسله
زانک در آشوفت عشق تند شد این زلزله
زانک نمی بس کند قمقمه و بلبله
صبر کجا باشدم چون که شدم حامله
گرچه شد این نام من پیش جهان حامله
کار که جادوی مسیح چه بابله

ساقی جان عبران رطل گرانم مده
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو
جان چو نوی لی شکی پیش تو جان جانکی
پرده کی وفاش تو آفت او باش تو
دوش بدادی مرا از کف خود باده را
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر
بیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن
شیر بر افکنده ام زخم ترا بنده ام
زانه چون اخترم زان گل تازه و ترم
خسرو تبریزیان شمس حق و ...

زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
جان بهارم ز تو نور نسیم خزانم مده
باش مرا ای یکی مرد و جهانم مده
جان رمی باش تو جان و روانم مده
چونک چنینم دراج که جنانم مده
هیچ ندانم دگر زانک ندانم مده
مرگ بپرسد ز من هیچ نشانم مده
بی تو اگر زنده ام جز بمکانم مده
بی همکان خوشترم با همکانم مده
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

از صور آیینه گر بصفا در رسی
صدر ملایک شوی گرچه تو دیو بدی
گفتم ای نور چشم چونک ببینم ترا
جامه جان ضرب کن گر موسیت کند
سیرت و سر جنون کی شودت آشکار
مرده شو ای بوالفضول بر سر کوه لقا
تا نمایند ترا نور پیشتا ره سحر
جان من و جان تو پیش یکی بوده اند
چشم و چراغی تو لیک بوسه ده این شمع را
این همه گفتم برمز مخلص این گوش را
چون بوصالش رسی کور مبینا شوی

بیک مصفا دلی سخت عجایب کسی
هیچ شوی گرچه تو بر لب دریا خسی
هیچ نخواهم از آنک بزم مرا تو بسی
گر خر عشقش شوی تا با بذگلشی
تا تو بپا بند عقل بسته این محبسی
گر تو بصدق تمام در هوس گرکسی
زیر فلک خفتی کاهی و گر کنسی
هم نفسان در حرم هم سفر مقدسی
تا تو منور شوی زانک از این مقبسی
شمس حق و دین ستاصل و بین همه
گفت همه کومران پیش تو شد اخرسی

آه که چه شیرین بتیست در تتق نرگسی
گاه چو مه می رود قاعده شب روی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را
از طرب آن زمان جامه جان بر کنی
مر شکری زین هوس عود کند خویش را
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
مست بر آیی ز خود دست بیابی ز خود
گو بدگر نور من ظلمت و کافر کجاست
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

آه که چه می زیبدش بدخویی و سرکشی
می کند از اختران شیوه لشکرکشی
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
سخت بگیری کمر خانه خود در کشی
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
تا که بسوزد بر او چونک بهجر کشی
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

ای دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی
ای سر و لی پا شده گویی که لا یعقلی

خار فراقست هجر پای تو تا سر دلا	گرچه تو از گلشنش تازه مثال گلی
چون برسی سوی او یاد بیاری ز من	ور جگر خسته‌ام پس تو چگونه دلی
حضرت او آینه تو چو خیالی درو	این توی یا آینه نکته بس مشکلی
خواه توی خواه او چون تو نیی زو جدا	ای دل مقبول او ز وی که تو بس مقبلی
دل بمن خسته گفت گرچه تو در آتشی	بنگر چه گفتهٔ بس کن اگر عاقلی
ذره که باشد که او گرچه بود مستکل	هرکو ز خویشتن را این بود آنجا بلی
گفتم ای دل ترا دانم کز کیستی	این نفس پر صفا این نظر کاملی
این ز خداوند ماست شمس حق و دین که هست	بر همه اسرار غیب رای ورا شاملی
مژده ترا ای دلا گر نظر لطف او	زان سوی افلاک حسن عالم و هم عالمی
لیک برای خدا خدمت و سجده ز ما	جانب تبریز بر زود بکن حاملی

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری	سوخته باد آینه تا تو درو بنگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد	در قدح جان من آب کند آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه	کو چو گلستان شدست از نظر عبهری
گم شده‌ام من ز خویش گر تو بیابی مرا	زود سلامش رسان کو که خوشی خوشتری
گر تو بیابی مرا از من من را بگو	که من آوارهٔ گشته نهان چون پری
مست بُنم ای حریف عقل برفت از سرم	غمزهٔ جادوش کرد جان مرا ساحری
گر تو بعقلی بیا یک نظری کن درو	تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
بر لب دریای عشق دیدم من آیتی	گردیکی شیوهٔ شیوهٔ او برتری
گرچه که ماهی بود لیک خود او بحر بود	صورت گوساله بود دو صد سامری
ماهی ترک زبان کرد که گفتست بحر	نطق زبان را که تو حلقه برون دری
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا	زانک هوا آتشیست نیست حیوق تری
بنگر در ماهی تا ز وی و رزق او	بحر بود پس تو در عشق از و کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیت	صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست	از چه کس مترس در طلب مهتری

روشن و مطلق بگو تا بشنود از دولت	مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

ای که تو عشاق را همچو شکر می‌کشی	جان مرا خوش بکش این نفس ار می‌کشی
کشتن شیرین ما خوش چو اصلت نیست	زانک نظر خواه را تو بنظر می‌کشی
هر سحر بسم منتظرم منتظر	زانک مرا بیشتر وقت سحر می‌کشی
جور تو ما را چو قند راه مدد در مبند	ای که مرا عاقبت بر سر در می‌کشی
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم	ای که تو ما را بدم همچو شرر می‌کشی
مردم دفعی دگر بیش کنی چون سپر	تیغ رها کردهٔ تو بسپر می‌کشی

باز رهان خلق را از سر و از سر کشی	ای که درون دلی چند ز دل در کشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن	زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما	تا بدر آفتاب پیرهن زر کشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را	چونکه ز دریای غیب آبی و شکر کشی
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی	چارق درویش را بر سر سنجر کشی
سینهٔ تاریک را گلشن جنت کنی	تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
در شکم ماهی حجرهٔ یونس کنی	یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نفس شکم خواره را روزهٔ مریم دهی	تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را	تا دل و جان را بغیب بی دم و دفتر کشی
سنبلهٔ آتشین رشته کنی بر فلک	زهرهٔ مه روی را گوشهٔ چادر کشی
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من	گر تو مرا سوی خویش بکلام کمتر کشی

بر در جانه منم ای مه وای مشتری	جمله منم تو شده گشته من از من بری
بر در تو جانها جمله بسر ایستند	زانک نبند جانها بر در تو سرسری
حسن تو خود برده است ای دل و زجان قرار	پس چه شود حال چون لطف کنی برسری
از دم عیسی مزار گشتهٔ دیرینه را	زنده قیاس و خاک زن بر حیل سامری

زهد و عبادات تن وجد و صفاهای دل   نزد صفاهای تو بود چون کدر کافری
از لمعان تو یافت زهره و مه تاب رو   از لطفت طفل جان تربیت مادری
عنبر و مشک از کساد باشد کمتر ز خاک   زلف تو چون در جهان فاش کند عنبری
طفل رهت بوده اند با همه اجلال خود   کرخی و شیخ جنید کان صفا تستری
جان همه مهره کف تو چون بو العجب   برد دل از دلبران بر پسش دلبری
رو بنما و بزن حسن بتان را بهم   کز ید بیضا بکشت روی سیه ساحری
صدر خداوند دل شمس حق و دین که باد   ظلمت تقلید ها از کرمش انوری

پیشتر آ پیشتر چند ازین رهزنی   چون تو منی من توم چند تویی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج   از چه کر بود چنین روشنی از روشنی
با همه یک کاملیم از چه چنین احولیم   خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خار   مرد وجودست تو ندچه همی جه دلی
با همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم   لیک دو بین گشته ایم زین فلک منحنی
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش   عرعر توحید را چند کنی منثنی
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن   با خود خود چند با همه چون معدنی
مزج کند شیر و مسک بکند هم سکی   مزج کند روح پاک تن بکند هم تنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار   همچو که با دامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی   آب یکی گشت چون خابیها بشکنی
جان بکر بستند خر جانب مر با نظر   چونکه بتوحید تو دل ز سخن برکنی

جان و جهان میروی جان جهان میبری   کان شکر میکشی با شکران میخوری
ای رخ تو چون قمر تنگ مرو آهسته تر   تا نخلد شاخ گل پنجه نیلوفری
چهره چون آفتاب میبری از ما شتاب   بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
یک نظری کر وفاست هم صدقات شماست   گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما   تا ز افزون ما کسب کند بهتری

شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم   وز جگر افروختیم شیوه سامندری
تا سد سودای تو مست تماشای تو   بوسه بر پای تو از طرب بینی سری
عشق منای خوب رو و زون خوبان تو   گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری
مستی از آن دیده داد شادی آن بخت شاد   چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان   حلقه جوق ملک صورت نقش پری
از ملک و از پری چون قدری بگذری   محو شود در صفات صورت و صورتگری

خواجه سلام علیک کنج وفا یافتی   دل بدلم نه که تو کم شدم را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام   طبل خدایی بزن چون ز خدا یافتی
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو   آنک ز جان برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل   حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی   وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند   یار منی بعد ازین یار مرا یافتی
خواجه توی پیش من پیش من آ پیش من   تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
کو پسر و دال می زنند بر فلک از بهر تو   رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی   خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان   پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی   کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاشش بدانستمی بر چه در استاده   کاشش بدانستمی بر چه قمر عاشقی
چشم آن آفتاب خواب نبیند فلک   چشمت ای ور وشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر خون شده اسپش جگر   راست بگویم مرنج سوخته جگر عاشقی
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا   ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشه ها   مردم کف کی کنی بر چه گهر عاشقی
آنک ازو گشت دنگ غم نخورد از خدنگ   ور تو سپر افکنی پیسته سپر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
لیک نوای روح پاک نادره تر عاشقی
ای خرد از بحر بینی دم مزن و دم بخور
چون هنر خامشیست بر چه هنر عاشقی

دلبر ما در رسید کوری مرد شمنی
تا بزند غمزه اش گردن مرده زنی
مرد بباشد حسود نیست در او مردمی
عنین بود در حقش گر تو بگویی زنی
سنگ و بیخود شود در غزل غیر ما
هر چه ابله تر آنک گوید ما و منی
گرچه نیرزد بدان لیک مران سنگ را
ز آهن پولاد ما در پیش سوزنی
خشک شود همچو چوب در غزل شاه ما
کور نیم این قدر داند جانم کنی
او نشکستش یکی هر دلم گر در آن
هر بریدن بود آه چنین کردنی
در غزل ما بزور جنبش بی دل کند
خاک سیه بر سر کبر پسیه خرمنی
در غزل غیر شاه کرم شود آن لعین
زانک پرستیست کرم از تبش سرزنی
چون شنود غیر شاه زنده شود همچو کرم
جز خل و رقصک زند گوید مستم فنی
مسکن جانش چو نیست دوستی لطف حق
با دو را لعنت و دوری حق مسکنی
دشمنت پنهان کند دشمنیش را ولیک
خاصیت این سماع شهره کند دشمنی

رام نشد دیو من جز برخ آن پری
برغ لیش دف بزن تا دل و جان ها بری
گر نکنی باورم هست ترا عذرها
حق چو ترا تیغ ساخت طمع مدار اسپری
طینت آدم کجا عشق پری از کجا
این سرکی پی برد تعبیه آن سری
خاصه هوای کسی کز شبی انوار او
نور خدا می زدست بر ظلم کافری
عیسی خون ریز ما یوسف تبریز ما
گوست سلیمان حسن با دو صد انگشتری

رو که بهمان تو نیست نروم ای اخی
بیست عمر از طعام دود دل مطبخی
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
مذهب مردان مگیر بخ چه کند جز بخی
قسمت آن بار دان مایده و نان کرم
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی

نیست قسام بین هیچ مگو و مچخ
کار بتر می شود گر تو درین می چخی
جنتی دل فروزد و دوزخی خوش بسوز
چند میان جهان مانده در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسلست جانب دوزخ کشد
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
گو بر ما ند ز دام گرچه اسیر فخی
جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند درین تیرگی همچو خسان مزخی

روی من از روی تو دارد صد روشنی
جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
آینه گون شد رفت از و آهنی
مرغ دلم بی قرار طپید هیچ سکونی نداشت
مسکن اصلیش دید یافت در و ساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آیینگی
ندهد بی روز تو روزن من روزنی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی
جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درت حلقه در می زنم
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
باد صبا سوی عشق آید و رسالت برد
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی
هستم از همچو نی وام کمر بستنی
هست ترا همچو نی وام شکر دادنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
دانه شیرین لبنک گفت چو من بشکنم
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

گر ز تو مرغی پرید غصه چرا می خوری
زین شکسته دلی زین شکسته پری
هست خدای جهان پیش شکسته دلان
شاد شو از قرب او تا چه کنی لمتری
گریه دلی بشنو پیش دل خویش رو
ای دل تنگم چرا بسته این لنگری
لطف خداوندگار از غضبش چشم دار
با نظر نا امید تا سوی حق ننگری
بشنو ای بی نمک وعده ما و دعک
نفسک وصی لها سایل لا تنهرک
ستر قدر گشت فاش هیچ پشیمان مباش
سر بنه و بر قضاش هیچ مجو سروری

باش تو در آب خوش همچو صدف سینه خوش
اشتر اوی اگر خار کشد بر تو او
منکر کین بار چیست کا سدوی منتر بیست
دیگ وبی در تو او کو ترشی سے پزد

در تنگ دریای تلخ یافت صدف گوهری
خار جو خرما بکش مست اگر اشتری
شکر کین بار کیست بار گرامی بری
جون ترشی میل اوست ترش نه شکری

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پری کز رخش گشت بشر جون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
ماومنی پاک رفت آه منی خشک شد
هیچ ندیدست چشم هیچ بنشنید گوش
لی غم انگشتری لی طلب سروری
دیده جان شمس دین مفخر تبریز جان

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج و ز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
گشت پری آدمی هم شده انسان پری
دل ز سلیمان برد هیچ از این بستان پری
کوی ز میدان حسن برد بچوگان پری
شاد ز عشق رخش شاد ترا ز جان پری

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
هیچ ندید چشم هیچ بنشنید گوش
موج پر از شور بین موج و کفش نوربین
انس از و در خروش جدا ز دحله پوش
چشمه بود جای او شور کند نای او
برد ز موسی عصا چشمه جادوی او
جان و دل عاشقان بود ز تن بی روان
گفتم خورشید را ماه چنین دیده
عقل بیامد که هان صاحب میدان منم
عقل فرو ماند و گفت گرچه همه دیده ام
گفتم ای دل بگو این همه گفتار کیست

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
کرده روان از دو لب چشمه حیوان پری
در تنگ دریا همه گوهر مرجان پری
مملکت حسن را هست نگهبان پری
هیچ ندیدست کس در شکرستان پری
برد دل از سینه یوسف کنعان پری
داد بیک بوسه با همگان جان پری
گفت ندیدم بچرخ در همه دوران پری
برد بچوگان زلف گوی ز میدان پری
لیک ندیدم بچشم هیچ از این سان پری
گفت چه پرسی ز من پرس ز پنهان پری

هر نفسی از درون دلبر روحانیت
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم
گفت مرا می خوری یا جه گمان می بری
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو
بلکه ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من
کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
بی غلطم سر بسار تا ببری صد هزار
امدان شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس
مستم و گم کرده راه بی ز دو پرسش مخواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر که ورا کار کیست در کف او جار کیست
کار که تو هم توی یار که تو هم توی

عربده اردم ما از ره پنهانیت
برد مسلمانیم وای مسلمانیت
کیست برون از گمان جز دل ربانیت
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانیت
مست غمت دایما در رسم نگهبانیت
عشق شناس ای حریف در دل انسانیت
رهبر ما بوی او در ره سلطانیت
تا تهد خواجه سر در خط جانیت
گل ندمد جز ز خار گنج بو برانیت
در کف او شیشه شکل پری خوانیت
گفت جه پرسم در یغ حال مرادانیت
مست جام بوی گیر باده جانانیت
برده تماشات ما غارت سبحانیت
هر که ورا یار کیست مست جو زندانیت
هر که ز خود دور شد نیست بجز فانیت

یار در آخر زمان کرد طرب سازیی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
محزن و میخور چو شیر تا بشهادت رسی
بازیی شیران مصاف بازیی و به گریز
عشق عجب غازیست زنده شود در شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف

باطن او جد جد ظاهر او بازیی
تا نکند نان و نان جهل بوطنازیی
گر حرکت یافت عشق سر سر اندازیی
جنبش بالا ببی از نو پس نازیی
تا بزنی گردن کافر ابخاز بهت
روبه با شیر حق کی کند انبازیی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی
گر بکند قلب تو قالب پردازیی
هر نفسی زان لطف آرد غمازیی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک … گیر درین فلکگاه قالب پردازی

یا ملک المحشر ترحم لا ترشنی … کل سقیط ردی ترحمه تنعش
تحبس ارواحنا فی صور صورت … فی ورق مدرک جل عن المنقش
نورک شعشاعه یخرق حجب الدجی … تمنعها غیرة عن بصر الاعمش
ضاق فضا الفلا عن درک ادراکه … تدرجه رافة فی نظر الاخفش
فارب معراجنا فارق الی المرتقی … جان رجیل الثری فانا عن المفرش
وارکب جبل السخا فهو جسان النهی … وادرس لوح الوفا وافهم ما یرقش
فاسرق درا اذا کنت اخی سارقا … واشرب من کاسنا معتجلا تنتعش

یک دم دیگر بزن هین که رسد مطربی … خود بنوازد مرا بهر خند مطربی
گرچه درون دلم مطرب جان خوش نواست … لیک رسد در پی جسم وجسد مطربی
تا بنوازد بدف عشق شهم شمس دین … تا بگشاید ز ما خنبل مسند مطربی
چون ره تبریز را من بگرفتم بپیش … تا ببرد از رهم حایل و سد مطربی

یا سیدی قم لنا مستمعا واسقنی … کز لب تو مست شد رومی و هم ارمنی
کاسک یا ساقیا سبید تا مسکنی … خوش بزن این پرده را زانک خوشی خوش زنی
اسحر فی عینکم احرقنی نارکم … نیست عجب این قدر آتش صد خرمنی
حل بقلبی فتی من تبریز الصفا … دل چو همه شیشه است تر مکن تا شکنی

ای دل چون آهنت بوده چو آینه … آینه با جان من هوس دیرینه
در دل آینه من در دل من آینه … تن کی بود محدثی دی و پریرینه
خواجه چرا بی‌چنین کز تو و مه عشق دین … زانک همی بیندت احد یا رینه
مرغ گزینی یقین دانهٔ شیر یقین … کامد از سوی چین مرغ تراچینه
شیر خدایی خدا شیر زت نام داد … از چه سبب کشتهٔ مه دم بوزینه

رو بخداوند شمس حق و دین کاوست … جمع جان همه تا نگر مسجد آدینه
روی بتبریز نه وز پی چوگان او … رقص کنان همچو گوی کهنهٔ عینه

صورت تن را مبین زانکه نه درخورد ست … پوشد سلطان گهی خرقهٔ پشمینه
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار … تا که نپوسد دلت در حسد و کینه
سینهٔ پاکی که او گشت خوش عشق خو … سینهٔ سینا بود فرش چنین سینه
تشنهٔ آن شربتی خستهٔ مرضربتی … تا تو درین غربتی نیست طمانینه
مست خرد چون شکر مست صور همچو نی … مست معانی چو می حرف چو قنینه
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس … از چه دو ارزد فره زاطلس و زرینه
چون بروی زین جهان سوی خرابات جان … در عوض می بگیر شیشهٔ مزه ترخینه
خانهٔ تن را بساز با عجبه و گلشنی … گوشهٔ دل را بساز مسجد آدینه
مرنفسی شاهدی در نظر واحدی … آوردش برطبق تا دره لوزینه
خامش با مرغ خاک قصهٔ دریا مگو … بگر چه عرضه کنی پرشه عنینه

بستگی این سماع هست ز بیگانه … زار چلی چند گشت حلقه چو ویرانه
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را … چون بگدازد چو سیل پست کند خانه
غیر برونی بدست غیر درونی بتر … از سبب غیر پست کندن دندانه
باد خزانست غیر زرد کند باغ را … حبس کند در زمین خوبی مردانه
پیش تو خندد چو گل پای در آید چو خار … ریش نکه دارا زان دو سر چون شانه
از سبب آنک بد در صف ترسنده … گشت شکسته سبی لشکرم دانه
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او … شمع همه جمهاست من شده پروانه

جای دگر بوده زانک تهی روده … آب دگر خورده زانک کل آلوده
مست دگر باده کاحمق ویس باده … دل جه بدو داده رو که بنا سوده
گنج روان در دلت بر سر گنج این کلیت … گیرم نی دیده آخر نشنوده
چیست شنیدی ز خشم از اثر خشم … چون پی دارو زیشم سرمه دمی سوده
از نظر لم یزل دارد جانت تکل … پر تو خورشید را تو بگل اندوده
گنج دلت سر بمهر وین جگرت کان مهر … ای تو شکم خوار چند در هوس روده

از اثر شمس دین بیست این تبش عشق تو / وز تبریزست این بخت که پرورده

دوش ز دریای حسن دلبر دردانه / آمد و پیشم بداشت دُردی دردانه
دلبر شاهنشهی با رخ همچون مهی / با لب همچون میی نرگس مستانه
نه پری نه آدمی بود نه جسم و نه جان / آه عجب خانگی آه زعجب خانه
روی بروی نهاد و زنی روپوش را / لب بر گوشم ببرد گفت خوش افسانه
ماهی جان غوطه خورد در تک دریای عشق / مرغ دلم ساخت در موی سرش لانه
جستم از حسن او شیوهٔ عهد و وفا / خوردم من از جفا سیلی مردانه
مرگ بدیدان جمال رفت از او رنگ حال / هیچ ملامت مکن گر بشد دیوانه
جان شد هندوی او وزان شد کافر چنین / دارد رومی رخی غمزهٔ ترکانه

شیردلا صد هزار شیردلی کرده / در کرم از آفتاب نیز سبق برده
چشم ببند و ببین بارد گر رحمتی / بشکن سبو کندرا گر بجدا خورده
بنگر کین دشمنان دست زبان کشته اند / چونک درین خشم و جنگ پای چو دافشرده
میل تو پاکیست جان تا بشوم خاک او / جا گران کس شوم کیش بکبر اشمرده
ای تن آخر بجنب بر خود جهدی بکن / جهد مبارک بود از چه تو پژمرده
خیز برو پیش رو ستوی به در زمین / کای صنم چون شکر از چه بیا زرده
خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان / این سرم از نخل تست زانک تو پرورده

قصر بود روح ما بی تن ویرانه / مهدم ما یار ما بی دم بیگانه
بادیه‌ها بلیست راه دل و کی رسد / جز که دل پر دلی رستم مردانه
بی دل خصم افکنی بلد دل خویش افکنی / بی دل تن پروری عاشق جانانه
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد / رست درخت قبول از تن چون دانه
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی / فتنهٔ آن شمع چیست جز تن پروانه

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده / گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد / عکس برون می زند گرچه تو در پرده
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه‌ها / ور خورد او آب شور شوره بر آورده
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان / گر نه خزان دیده پس ز چه رو زرده
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان / پرورش جان توی جان چو تو پرورده
کیست که زنده کند آنک تواش کشته / کیست که گرمش کند چون تواش افسرده
شربت صحت فرست هم ز شراب خاص / زانک تو جوشیده زانک تو افشرده
داد شراب خطر گفت هلا این بگیر / شاد شو از پیر غمی زنده شو از مرده
چشمه بجوشد ز تو چون رسد از خاره / نور بتابد ز تو گرچه شبی چرده
خضر بقایی شوی گر عرضا فانی / شادی دلها شوی گرچه دل آزرده
کی بشود این وجود پاک ز بیکار نان / تا نرسد خلعت دولت صد مرده
گلبن از رحمتی باد جنوبی باد گفت / باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

لاله ستانیست از عکس تو مرشوره / عکس لبت شهد ساخت تلخی مرغوره
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخوا / آه که چه دیوانه شد جان من از سوره
مشکل هر دو جهان آه چه حل وا شود / گر شکر تو شود مغز شکر بوره
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تا / تا بشود پر شکر در تن هر دوره
وا شدن از خویشتن هستن زنا سوره هلد / چونک سر رشته یافت خصم زنا سوره
جسم که چون خربزه ست تا نبری چو خمی دربند / بشکن و پیدا شود قیمت لاموره
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق / رقص کنان کلها مرطبانی کوره
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق / نبض دلم می جهید در کف قاروره
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه / جز تو که یابد شفا علت ناسوره

زود بعزلت کریز ای دل در هر ولـه | تا نبود جانت را نزد حق از تو گلـه
مردم نیکی بوند هر نفسی سود و کرم | دور از ایشان چو تیر بر گسل این سلسله
یوسف لطف از کجا صحبت گرگ از کجا | نکل کن این قوم باد غضب و ولوله
جهل سر قرآن بو ستاند نظرش دل کرت | جبس چرا کرده در غم و در مشغله
دوست کسی باد که چونک بسوزد ز غم | در غم تو بوی خوش جارد جون خردله
در تو نظرها کند کز نظر دشمنان | در تن و جان او فتد هم تب و هم زلزله
بر تن ایوب جون رنج و بلا رخ نمود | دو قدمش ریش شد تن همی تا گلـه
چشم خوشش بو گرفت بوی بر دم و سیله | جمله بماندند ورا جون سقطی در سله
خاصه دوستان جز که مکر ایمنه | شهر برون راندند کرد مرا او را خجله
بوی تن ایوب را کند دون قوم را | نحن قسمنا بخوان حل شود این مسئله
صحبت آن قوم را سنگ نکه کن بعمل | عهد وفاشان ببین تا نشود مشغله
شیره شیرین نکر جون بیجو شد تمام | کنده کند بس را لایق آن مزبله
پخته چو با خام شست خام چنین فتنه کرد | سوخته شد لایقی معرجه در محفله
پنبه این جسم را پنبه کن از آشنان | بند چه خوری کنی جان ترا کن بسله
بار تو از شیشه است صحبت سنگین دلان | بلکه بالله بی سنگ این شیرد له
رو تو گنجی و عشق هم نفس و هم حریف | عشق به وجان عهد مقبل با مقبله
عشق جو طاوس را باز کن از جغدها | جان ترا برد تا ببین مرحله
عشق گشاید نقاب باز شکافد سما | کوه درآید برقص زآتش آن غلغله
دو تو بتیر بزد روی برد رو دیوار مال | تا تو زخاک تن رسی منزل با منزله
بوی کن از خاک را تا بکشی بوی حق | جانت چو مریم شود روح قدس حامله
درد بچه روح را سوی درختی برد | ظاهر او خشک شکل باطن او کامله
شاخ و سران درخت در کلابه ز عرش | مشرق و مغرب از آن بار بری با حاصله
چونک بسدی بدو باز دمی از جهل | خنده زنی بر رشا طنز کنی بر چله
غیرت می کویدم هان که نگویی لقب | چونک بگفتی درخت بس بود این هلهله
من بکسی کی کوم کوسف خداوند ما | شهره حق شمس دین بلک کنم خا مله

عاقل عاقل بیا عاشق یکتا ببین | غره مشو در جهان دلبر زیبا ببین
بیخ هوا را بکن از دل دنیا و دون | راه صفا را برو صدق و وفا را ببین
قول نبی را بنوش راه ولی را برو | عالم فانی گذار عالم والا ببین
کشتی فکرت رسان تا بمحیط کمال | غوطه معنی بخور گوهر دریا ببین
گوهر دریا علیست بر همه شیء محیط | دیده باطن گشا صانع اشیا ببین
صانع اسما علیست هادی موسی علیست | معلم عیسی علیست حکمت اعلا ببین
سوره رحمان علیست واقف قرآن علیست | سرور مردان علیست این دم از اینجا ببین
باب شریعت علیست سر طریقت علیست | بحر حقیقت علیست در نظر ما ببین
خضر معظم علیست شاه مکرم علیست | بر همه اقدم علیست در دل بینا ببین
کان فتوت علیست بحر مروت علیست | حلق نبوت علیست برتر از اینها ببین
نور سمایی علیست بحر خدایی علیست | علم الهی علیست صامت گویا ببین
عرش برین جای او کتف نبی پای او | نور ولی فیض او سینه سینا ببین
مرکز ندانند علی کان مطلق بود | ور تو ندانی یقین حق بدل ما ببین
شمس که تبریز شد معدن انوار او | بر طرف روم شو بر دل مولا ببین

پیش مکن همچنان فاند ز دار آن (مخمس) | لطف کن و بر گشا بند قبا همچنین
بند قبا بر گشا تا کبر لرز دو دو (کرن) | پیش بکو تو جا که هست قضا همچنین | هست قضا لیک هست بر رخ و (هم قبا) | داغ تو و پیش تو کشته دو تا همچنین
کشته قضا و قدر بنده این دو نیز | تا ز تو یابد قضا فر و ضیا همچنین | فر و ضیا اش بره لیک مدار خبر | جز بن خسته دل بجز خدا همچنین
تا بزند بر دلم آتش رخسار تو | در دل من بکار د سوی قضا همچنین | پس بزند بر دل عاشقکان دگر | تا برهند از وجود مست وفا همچنین
از دو حالت خبر شدن وار حیرت | شد روان ز روی خوب خطا | باد صبا مژده از شکرستان یار | باد هم سرد فراق پیش صبا همچنین
تا بکی گفت از کانست معنی هزار | باشد عشاق را بکه ز نو همچنین | کز هوس گفت او کان معنی هزار | سینه کبود از غمش جان بسا همچنین
زانک جز ناله مرا کی شنود این سما | یک بکند همچو کوه بانگ و صدا همچنین | مست صدا اش که ای مفخر تبریز تو | پیش مباش از کرم دور و جدا

باده ده آن یار قدح پاره را   یار ترش روی شکرپاره را
دست بهم مالد بیچاره وار   نه بکفش چاره بیچاره را
ای کرمت شاه مزاران کرم   چشمه فرستی جگر خاره را
ترک کند دایه و صد شیر را   ای تو بدل رد غم بیچاره را
کار روان باشد ای آفتاب   نور فرستی مه و استاره را
رحمت تو مهره دهد مار را   خانه دهد عقرب جراره را
مرتبت سنگین ز دمش زنده شد   تا چه دمست آن بت سحاره را

منکر آن سوی بدین سو کشا   غمزه غمازه خونخواره را
خیره و سرگشته و بیکار کن   این خرد پیر همه کاره را
طفل دو روزه چو زنور بود   می کشد او سوی تو گهواره را
خوب کلیدی در بربسته را   خوب کمندی دل آواره را
منتظرش باش چو مه نور گیر   ترک کن این کنکل و نظاره را
یاد دهد کار فراموش را   یاد دهد خاطر سیاره را
خامش کن گفت از این عالمست   ترک کن این عالم غداره را

هین بغنیمت شمر این روز جمله   زانکه ندارد گل رعنا وفا
جان من ای جان تو ایش از این   سابقه بود که گشت آشنا
سیر ببینیم رخ بعد گر   تا شده ما از رخ و زن جدا
صورت یوسف پیکی چم شد   صورت کرکی پرا مال هوا
پس چو بیدل شود آن صورتش   چونش شناسی تو بدین چشمها
خیز بترجیع بگو با قبیش   نیک نشانش کن و خیمی بشش
هین کروی ده سر وانکه برد   رفتن تو نیست زیا سرسری
خود چه بود خاک که در چرخ نیست   این فلک روشن نیلوفری
در دو جهان کار تو دارای راست   راست بگو تا چه کار اندری
جان چو دریای تو تنگ آمدست   زین وطن مختصر شستدری
رست زپای تو بفضل خدا   هم ره چرخ پر جعفری
شاد همی گو بدترجیع را   تا سه تمامش کنی و باقی را
لیک فقیرم تو زیادت خوش   وقت کانست مرا ده زکات
که رمضان آمد و عید رست   ور تو رسیدست دران شب برات
حبس دلم چاه زنخدان تست   کی طلبم زین چه و زندان نجات
صورت عشقی تو و بی صورتی   این بعد از صفت آمد نه ذات

بلبل سرمست برای خدا   مجلس گل بین و بمنبر برآ
ای دم تو توشه وسان تاج   فصل بهارست بزن الصلا
الفت ایام و زاذان سابقه   گرچه فراموش شد آنها ترا
تا بشناسیم دران حشر تو   چونکه چنین بو قلمونیم ما
از غرضی چون نهان شد رخش   صورت آن خسرو شیرین لقا
یارب بنماش چنانکه رست   از حق درخواست چنین مصطفی
ای رخ تو حسرت ماه و پری   پر بگشادی بکجا می پری
زنده جهان زاب حیات غمت   مست فروی تو دل لاغری
زین بگذشتم بخدا است گو   رخت از این خانه کجا می بری
ور بنگوئی تو گواهی دهد   چشم تو آن فتنه گر عبهری
چون نشوی سیر از این آبشور   چونکه امیر آب دو صد کوثری
شاعر تو دست دهان برنهاد   تا که کند شاه بخود شاعری
ای که ملک طوطی آن قند هاست   کوزه کردم کوزه کنم از نبات
سابق خیری تو دمادم کنون   موسم خیرست و ادای صلات
در هوس عمر تو دارم لبی   کان نشود تر ز هزاران فرات
عمر فلک دارد این تیر چاه   عرصه او تیر نظر التفات
هم تو بگو زانکه سخنهای تست   بیشتر کلام تو بود ترها

هم تو بگو ای شه نطع وجود   ای همه شاهان ز تو در بیت مات
یا قمر الحسن مزیل الظلام   جد بطلوع مع کاس الکرام
پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا   از من و ما بگذر و زین ریا
کبر و تکبر بگذار و بگیر   در عوض کبر چنین کبریا
سر بلی چیست که یعنی منم   حلقه زن درگه فقر و فنا
پاک شو از خویش و همه خاک شو   تا که زخاک تو بروید گیا
ور شوی از سوز چو خاکستری   باشد خاکستر تو کیمیا
از کف پا بنگار در زمین   دود سینه را بنگار در سما
پیش چنین کار و کیا جان بده   فقر بجان داند جود و سخا
بس کنم این گفت و خامش کنم   در خمشی به سخن جان فزا
پیش کش آن شاه شکرخانه را   آن گهر روشن دردانه را
روح دهد مرده پوسیده را   مهر نهد سینه بیگانه را
در خرد طفل دو روزه نهد   آنچ نباشد دل فرزانه را
مست شوی هم تو مستان شوی   چونکه بگو داند بیمانه را
با همه بشنو که بباید شنود   قصه شیر نر غر بیانه را
قصه آن چشم که باز گرداند   ساحر ساحر کش فتانه را
راز مکو و عجبی ساز خویش   یاد کن آن خواجه علیانه را
چرخ فلک با همه کار و کیا   گرد خدا گرد چو آسیا
بر مثل گوی بمیدانش گرد   چونکه شدی سرخوش بی دست و پا
خاتم شاهی تو بر انگشت کرد   تا که شوی حاکم و فرمانروا
همچو پروانه شود دل شده   گرد دبرگرد سر شمعها
گرد فلک گرد دم اختری   زانکه بود جنس صفا با صفا
زانکه وجودست فنا پیش او   شسته نظر از حول و از خطا
گفت نخستین تو حدث را بدان   گر شوم مقلوب نباید دعا
خامش کردم مکان بر جهید   قامت چون سرو بتم زد صلا

۱۹۷

چونکه سه ترجیع بگفتیم بده   تا غزلی گویم با سعدها

پیشتر آ در گذر از ما و من   پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
گفت الست و تو بگفتی بلی   شکر بلی چیست کشیدن بلا
هم برو از جای و هم از جا برو   جا زکجا حضرت بی جا کجا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز   تا که ز سوز تو فروزد ضیا
بنگر در غیب چه سازی کیا   کو زکف خاک بسازد ترا
لقمه نان را مدد جان کند   باد نفس را دهد این علمها
جان پر از علم دهد او را دهی   جان بستانی خوش و بی منتها

آن شه فرخ رخ بی مثل را   آن مه دریا دل جانانه را
دامن هر خار پر از گل کند   عقل دهد کلّه دیوانه را
طفل که باشد تو مگر منکری   عربده استن حنانه را
بی خودم و مست و پراکنده مغز   ورنی بگو گویم افسانه را
بشکند آن روی چو ماه را   بشکند آن زلف تو صد شانه را
بیند چشمش که چرخوابها شدند   تا ابد او بیند بیتشانه را

گرد چنین کعبه کن ای جان طواف   گرد چنین مایده گرد ای گدا
اسب درخت راست بر این شه فرس   گرچه برین نطع روی جابجا
هرک بگرد دل آرد طواف   جان جهانی شود و دلربا
زانکه نقش خاکی و دل آتشیست   میل سوی جنس بود جنس را
گرد فنا گردد جان عزیز   بر مثل آهن و آهن ربا
مسح کرد و وضو از کمیز   گر حدثم باز رهان ربنا
زانکه کلیدست و حو گرشد کلید   واشد ز قفل نیا بی عطا

چند نهان داری آن خنده را / آن مه تابنده فرخنده را
خنده بیاموز گل سرخ را / جلوه کن آن دولت پاینده را
دیده قطار شتر های مست / منتظر اند گشا بنده را
روز وصالست و صنم حاضر است / هیچ میا مدت آینده را
بر رخ دف چند طپانچه زنی / دم ده آن نای سگالنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند / نیست وفا خاطر پرنده را
خیز صبوحی کن و درده صلا / خیز که صبح آمد و وقت دعا
دور بگردان و مراد بخست / جان مرا تازه کن ای جان فزا
تنتن تنتن شنو و تن مزن / وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
زان کف دریاصفت درنثار / آب درانداز چو کشتی مرا
یار رز و قسم بده ای صبح / حشر شدم از تک گور فنا
هم بده و هم تو بگو زین سپس / ای دم من وکف تو گنج بقا
داد دمی ساغر و پیمانه را / مایه دهی مجلس و میخانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد / صبر و قرار این دل دیوانه را
قاف تویی مسکن سیمرغ را / شمع تویی جان چو پروانه را
مست کن ای ساقی در کار ... / این بدن کافر بیگانه را
نیم دلی را چه آرد که او / مست کند صد دل فرزانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را / مست کند زلف تو صد شانه را
شرح فتحنا و اشارات آن / قفل بگو بدسر دیدانه را

گرم شوی نیست عجب زرشید / چشم ترا باز کند توتیا
جلوه که جمله بتان در شبست / نشنود آنکس که بخفت الصلا
رفت به شب بیش ز ده ماه / دید درختی همه غرق ضیا
خلق بخفتند ولی عاشقان / جمله شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم / هر که کند دعوی سودای ما

بنده کند روی تو صد شاه را / شاه کند خنده تو بنده را
بسته بد انست در آسمان / تا بگشد چون تو گشاینده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش / خلق دو صد حلقه رباینده را
عاشق نه خسته دف سخت رو / میل نیست آن نی نالنده را
ور بطع ناله برآرد رباب / خوش بگشا آن کف بخشنده را

کوزه پر از می کن و در کاسه کن / خیز فرو ز چنبک و خم برگشا
خیز کجا زهره طرب بانگ چنگ / در فلک انداخته نی او صدا
در سر ما افکن می پاینده کن / تا نروم بیهده از جا بجا
پاره چو نی بدم و از گفت / گشته ام ای موسی جان اژدها
یا چو درختم که بامر رسول / سبح کشان آمد اندر فلا

مست کنی نرگس مخمور را / پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور هلا ای آفتاب / نور ده این گوشه ویرانه را
چشمه حیوان بگشا مرحبا / نقل کن آن قصه و افسانه را
گر نکند رام چنین دیو را / پس چه شد آن ساغر مردانه را
از بکه ام و زچه خوش مجلسیست / آن صنم فتنه فتانه را
یک نفسی بام برآ ای صنم / رقص در آر استن حنانه را
شاه بگوید شود گوش من / ترک کنم گفت علا ماند را
گر بنشینی شبی ای مه لقا / رو بتو بنماید کنج بقا
امشب استیزه کن و سر منه / تا که ببینی ز سعادت عطا
موسی عمران نه بشب دید نور / سوی درختی که بگفتش بیا
نی که بشب احمد معراج رفت / برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق / چشم بدی تا که ببیند ورا
چون همه شب خفته بود از دغا / خواب کجا آید م عشق را

زانک بود عاشق خلوت طلب / تا غم دل گوید با دل ربا
چونک بخسپید بخواب آن دید / یا لب جو یا که سبو یا سقا
وز نی پس مرگ تو حسرت خوری / چونک شود جان تو از من جدا
من شدم از دست تو با فن بگو / مست شدم سر نشناسم ز پا

گلبن خندان بدل و جان بگفت / برگ منت هست بگلشن بیا
در بن خانه ست جهان تنگ و منگ / زود برآ پیش بام و سرا
ساغر بر دست خرامان رسید / فر من و فخر همه ما و را
ساغر اول چو دود بر سرت / سجده کند عقل جنون ترا

حفظ دماغ ار بدمغ بود / چونک سحر باید بارم
گرد بپر زنیت عود سود / صبح شود گشت چراغت فنا
چشم خوشش را بد اخواب نیست / مست کند چشم همه خلق را
بس لمن الملک برآید بچرخ / کو ملکان خوش زرین قبا
اهل علم چون شد و اهل قلم / دیو بیایی تو بدیوان سرا
گرد که بادش برود چون شود / فتنه بر خاک سیه بی نوا
آه چه فراموش کند این گروه / دانششان هیچ ندارد بقا
باز بماند بسر بیم سوز / باز بسوزد چو دل ناسزا

در دل هر ذره ترا گر ببینی / تا نگشایی بود اندر خفا
نی که منم بر در ملک تویی / راه بده در بگشا خوش درآ
صورت من صورت تو نیست لیک / جمله توام صورت من چون غطا
آتش گفتش که برون آمدم / از خود خود روی بپوشم چرا
کوه اگر منست چو کامش کش / داده امت من صفت کهربا
در دل تو جمله منم سر بسر / سوی من از خویش بیا مرحبا

نشسته بخسپید مگر اندکی / تشنه کجا خواب گران از کجا
جمله شب در سر و از خوی خام / خیز غنیمت شمر ای بی نوا
جفت برد ندوز زمین ماند خام / هیچ ندارد جز خار و گیا
خسرو نیز نرو تو ای شمس دین / سرور شاهان جهان علا
لعل لبش داد کنون مرا / آنچ ترا لعل کند مر مرا
گر بکف دست جهان دارغم / مژده چرا داد خدا کاشکی
صورت اقبال شکر ریز گفت / شکر چو کم نیست شکایت چرا
جام صباح آمد هین نوش کن / باز رها زغا برو از ماجرا
فاش مکن فاش تو اسرار ازل / در سخنی زاده ز تحت الثری
نذر کند یار که امشب ترا / خواب نباشد ز طمع بر ترا
نیست دماغ تو جو زیت چراغ / مست چراغ تن بای بی وفا
دعوت خورشید براز نیت / چند چراغ ارزد آن بی ضیا
جمله بخسپند و تبسم کند / چشم خوشش بر علل چشمها
کو امراء کو وزرا کو مهان / بهر بلا دالله حافظ کجا
خانه تنشان شده تاریک و تنگ / چونک ببردیم ز کی مه ضیا
چون بجهند از حجب خواب خویش / باز ز با الله سبال جفا
زود فراموش شود سوز شیخ / بر دل پروانه ز جهل و عمی
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی / بر شب و بر روز و صحرای خدا
هین که منم بر در در برگشا / بستن در نیست نشان رضا
فالق اصباحی و رب الفلق / باز کنی صد در و گویی درآ
آمد کبریت بر آتشی / گفت برون آ بر من دلبرا
صورت و معنی تو شوم چون رسی / محو شود صورت من در لقا
هین بستان از من و تلخی مکن / بر همه اصحاب و همه اقربا
کاه ربای من که می کشد / نه از عدم آوردم کو چرا
دلبرم و دلبرم ابر اکه مست / جوهر دل زاده ز دریای ما

نقل کنم ور نکنم سایه را / سایهٔ من کی بود از من جدا
تا که بدانند که او فرع ماست / تا که جدا گردد و او از علی

خواب نخواهد بکرو بود خدا / آنک بدیدست تماشای شب
شب شفق شاه غیبی بود / روز کجا باشد همتای شب
دست که است شب از کسب و کار / تا بسحر دست من و پای شب
روز اگر مکسب و سودا اگر است / ذوق دگر دارد سودای شب

عشق رساند بترا همچو جام / از بر ما تا بر خود دست
فاش شد این عشق تو بی قصد / بند بدرید ز دل جست است
کرم خورد چوب و برویید ز کو / عشق ز من رست و ز من جست است
باز بسیط گفت که همراه خوست / گفت شب خوش که مرا جا خوشست
گرچه که تاریک بود مسکنم / در نظر یوسف زیبا خوست
در بن دریا نمک آب تلخ / در طلب گوهر رعنا خوست
تا بش تسبیح خورشید و روح / کین فلک نادره مینا خوست
از تو جوانداخت طرازی که کار / رو بتماشا که تماشا خوست
عکس در آینه اگر چه نکوست / لیک خدا آن صورت دیبا خوست
نور خدا نیست که ذرات را / رقص کنان ای سرو بالا خوست
ذره شدی بازم و گوشه / صبر و وفا کن که وفاها خوست
بس کن چون دیده ببین و مگو / دیده بجو دیدهٔ بینا خوست

باز رسیدیم ز میخانه مست / باز رسیدیم ز بالا و پست
ماهی و دریا همه مستی کند / چونک سر زلف تو افتاد دست
پر خرابات چو آن شور دید / بر سر بام آمد و از بام جست
شیشه چو بشکست و بهر سو بریخت / چند گفتا بی حریفان که هست
باده پرستان همه در عشق تند / تنتن تنتن شنوای تنتن بر

لیک ز جایش ببرم تا نشود / وصلت او ظلم و قیامت جلا
رو بر باقی و شنو نافیش / تا بت بگوید بزبان بقا

چونک در آییم بغوغای شب / گرد برآریم ز دریای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک / مشتغل بنده و مولای شب
پیش تو شب مست چو دیگ سیاه / چون بجنبیدی تو ز حلوای شب
راه دراز است و برانیم تیز / باید رازا و بهنای شب
مفخر تبریز تویی شمس دین / حسرت روزی و تمنای شب

ای ز لبت خاسته سرمستیت / مست شرابی و شراب الست
هر گهری کان ز خزینهٔ خداست / در دو لب لعل تو آن جست
فاش شد آن راز که در سینه / زیر زبان گفته بدم پست

سر بنهم من که مرا سر خوش است / راه تو پیما که سرت تا خوش است
دوست چو در جان بود جمله هو / دوست چو بالاست بیا لا هو
بلبل نالنده بگلشن بپا / طوطی گوینده شکرخا هو
چونک خدا و دوست دلبر راز جو / زو بدل آورد دل یکتا هو
گفت تماشای جهان عکس ماست / هم بر ما باش که با ما هو
زرد بود عکس رخ احمر است / بگذر از این عکس که احمر هو
رقص در این بود خرد کن گرو / تخت شوی تا بثریا هو
مفخر تبریز شهم شمس دین / با همه فرخنده و تنها هو

جملهٔ مستان خوش و خوش شکل / دست زنید ای صنمان دست دست
زیر و زبر گشت خرابات بین / خم نگون گشت و قدح ایم شکست
جوشش برآورد یکی می گرو / مست بشود نیست شود هست مست
آنک سر از پای بداند کجاست / مست فتاد دست بکوی الست

بر شکرت جمع مگسها چراست / گفتهٔ لا حول مگسران کجاست
اسب خسان را رخ پیدا ببین / عشوه دهای شاه که این بیدقاست
از تو اگر سنگ رسد گوهر است / گر تو کنی جور به از صد وفاست
چونک مرا اندیشه خیالی که زد / مجلس عشاق چنان تن چراست
آنک از این قبله گدایی کند / در نظر شمس سنجر و سلطان گداست

ای علم در طلب جان جان / پیش میا پیش که آن دور است
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست / ترک کن اندیشه که مستور است
هر که خورد غصه و غم بعد از این / با رخ چون ماه تو معذور است
تابش اندیشه هر منکری / معتب خدا بیند اگر کور است
ره حق خواست شدن با خور / عشق شناسید که او نور است

غلغل مستان چو بگردون رسید / کرکس زرین فلک پر برفت
خالق ارواح ز آب و ز گل / آینه کرد و مه او برفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد / هر که سر او سر منبر برفت
گر ز تو پر گشت جهان همچو / نیست شوی چون تف خور در رفت
خاک بشد ریح بدانجا رسید / گر فراز و مرد و جهان از گرفت

در دل ما در دیده دیو و پری / دیدهٔ فر سلیمان ماست
بس نبود مصر مرا این شکر / اینکه شهنش یوسف کنعان ماست
زهره و مه دف زنان شادی کند / بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ما / یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مملکت جان و دل / درد او در جان پریشان ماست
خازن رضوان که جنت است / مست رضای دل رضوان ماست
گوشه گرفت از دو جهان مست است / او خضر و چشمهٔ حیوان ماست

هر نظری بر رخ او درست نیست / جز نظری کو ز ازل بود راست
عشوه و عیاری و جور و دغل / تو نکنی ور کنی از تو رواست
تیره نظر چونکه ببیند دو نقش / جام ز درد تو و ز بدکیش صفاست
کعبه چو از سنگ پرستان پر است / روی بما آر که قبلهٔ خداست
جز که بتبریز بر شمس دین / روح بیاسود و نخفت و نخاست

پیشتر آ روی تو جز نور نیست / کیست که از عشق تو مخمور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت / ماه بر کیست که مشهور نیست
ای شکری دور ز دو هم مگس / وی عسلی کز تن زنبور نیست
مرد لبی عشق اگر پادشاست / جز کفن اطلس و جز گور نیست
پیر و جوان کو خورد از جام / مرگ برو نافذ و مقدور نیست
مفخر تبریز تویی شمس دین / گفتن اسرار تو دستور نیست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت / مشغله و نغز نو در گرفت
بوطر بون گشت ببو و مشتری / زهرهٔ مطرب بطرب از سر گرفت
آینه صد نقش شد و هر یکی / آنچ مرو داشت ملمبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت / مور چه چیز محقر گرفت
نیست شو ای بنده و فرقه کل / بنگر کین خاک چه زیور گرفت
بس که زبان این دم معزول شد / بس که جهان جان سخن در گرفت

خیز که امروز جهان آن ماست / جان و جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او / بنده و بازیچهٔ دستان ماست
خیز که فرمان ده جان جهان / از کرم امروز بفرمان ماست
کاسهٔ ارزاق بپایی شدست / کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
آن ملک مفخر چوگان ز کوی / شکر که امروز بمیدان ماست
کیست در آن گوشه دل تر زده / پیش کشش کو شکرستان ماست
شور در انگنده و پنهان شده / او نمک عمر و نمکدان ماست
چون نمک و جو جان در رسد / از همه ظاهر تر و پنهان ماست

نیست پاینده و خود جمله او / خود همه ماییم جوان ما نیست

دزد دلم گشت که فنار بار / دزد و را دست ببستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب / عقل ببک گوشه نشستن گرفت
در دل خم باده چو اندر لخت / بال و پر غصه گسستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده / چون سر پستان تو خستن گرفت
ساقی باقی چو کجا باده داد / عربده با فت و برستن گرفت

درد بباشد نباید صبور / گر دل او روشن و بانار نیست
ور کلفی باشد عایبی نیست / قابل دارو و تب افشار نیست
من در آن خوف بندم نام / چونکه مرا حکم و شهی جار نیست
کو دشوا مرد که موی سپید / در کف او خنجر قهار نیست
سبط که مرشان شکستی نظم / بعد تو شان دولت و بادار نیست
خلق چرا زهر خرابند / از ملشان زاد سبکبار نیست
هیزم دیگ فقرا ظالم آ / پخته بدو گردد گو نار نیست
خامش کن تا که بگوید حبیب / آن سخنان که همه متوار نیست
قصد سرم داری و خنجر هشت / خوشتر از این بیش توانیم گشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب / تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
وصف طلاق زن همسایه کرد / گفت بجای زن خود هشت هشت
بهر طلاقست اهل که چو مار / چیست حطام که بیند خشت خشت
بس کن کم گوی سخن کم تو بس / بس بود نفحه جان سرنوشت
کار من اینست که کاریم نیست / عاشقم از عشق تو عاریم نیست
در تک این بحر چو خوش گوهری / که مثل موج قراریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر تیت / گر می تو هیچ خماریم نیست
یا دمات از که سکونت بود / عیب مکن زانکه فراریم نیست

پیش مگو حجت و برهان که عشق / در خمشی حجت و برهان ماست
شیر خدا بند گسستن گرفت / ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دوش چه شب بود که در بزم ما / برق رخسار تو جستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد / خابیه خونابه گرستن گرفت
پیر خرد دید که سرده تویی / دست زمستان تو بستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر / وز سگی نفس برستن گرفت
پیش مگو راز که دلبر بخشم / جانب من گر نگرستن گرفت
صبر مرا آینه بیمار نیست / آینه عاشق غمخوار نیست
آینه چون نیست نشان جمال / که رخم از غصه و کلف عار نیست
آینه از رخ ز فرعون دور / کان رخ او در خور زنگار نیست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند / لیک علی رفته زجبار نیست
خلق بگشتن بشتوی در سر هیچ / لیک بی زمان فن و مکار نیست
خار زدی در دل و در دیده ها / این همه شان نوبت گلزار نیست
از تو کشیدند خمار دراز / تا بدشان می و خمار نیست
دم نزنم زانکه دم من شکست / نوبت خاموشی و سنار نیست

برگ گل از لطف تو نرمی بیافت / بر مثل خار چرا بی درشت
تیغ مجابست رها کن حجاب / بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت چرا مشت جوانش بداد / در عوض مشت بدانم تجربه زشت
آتش در مال زنند در حطام / تا ببری زانش و زر آرد شت

تا که مرا شیر غمت صید کرد / جز که همین شیر شکاریم نیست
بر لب بحر تو مقیم مقیم / مست لبم گرچه کناریم نیست
می بدم باده تو زآسمان / منت مهر شیره فشاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب / گرچه سپاهی و سواریم نیست

[illegible]

می کشم از مصر شکر سوی روم / گرچه شتربان و قطاریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر / گر ز سر کوی تو گذاریم نیست
قطب جهانی همه را زو نسب / جز که بگرد تو دواریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق / بهتر از این شهر و دیاریم نیست

کیست که از دمدمه روح تو / چاکر چون مریم آبستن نیست
چیست در آن مجلس بالا چرخ / از می و شاهد که در این نیست
جان برو و بسته شد و لنگ / زانکه از این جاش بردن جست نیست
بر پر دان کو بر پرش شکست / بر سر این چرخ کش اشکست نیست

غصه کشی گو که ز جوف تو نیست / با طربی کان ز رجای تو نیست
لعل لبی گو که ز کان تو نیست / محتشمی گو که گدای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف تو جوان / کف همه دیده کان ز سخای تو نیست
عاقل ناله کند از جو خلق / خلق مگر شیفته عصای تو نیست
زخم معلم ز ندانم چوبست / کیست که او بند قضای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق / جز ثنا حلت و ثنای تو نیست
صاحب جوت ز غم آمد گریخت / جان بکجا برد که جای تو نیست

اشتر دیوانه سرمست من / سلسله عقل دریدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف / خون مرا باز چشیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ / برگ گل و گلزار وزیدن گرفت
راز مرا رخنش آمد بخواند / جانب ما خوش نگریدن گرفت
دل برمید از دغل روزگار / در بغل عشق خزیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق چو شیر نده ما کرده شیر / طفل که او لوت کشیدن گرفت

گرچه ندارم بجهان سروری / درد سر بیهده باز آریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم / نیست عجب گر ز خماریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد / خوشتر از این خویش و تباریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد از این / نیست از آن رو که نگاریم نیست
کیست درین شهر که او مست نیست / کیست درین دور که زین دست نیست
کیست که هر ساعت نیجا ما / بسته آن طره چون شست نیست
می نداری که خرد دم زند / تا بنگوید که بپیوست نیست
بوالعجب و العجبان را بگو / هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
نیست شو و وارهان از کبودی / کیست گزین ناطقه وارسته نیست
کیست که او بنده رای تو نیست / کیست که او مست لقای تو نیست
نخل کجی گو که ز قبض تو نیست / یار کرمی کان ز عطای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها / بر رگ سینه بند و کشای تو نیست
چشم کی دید ستی زین باغ گو / رقص گلی کان ز هوای تو نیست
جنبش این جمله عصا با ز تست / مرکب جز درد و دوای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزند / در سرشان فهم جزای تو نیست
شکنی این چوب چو بشکست / دفع دو سه چوب ز نای تو نیست
بس کن و ز محنت بو نیش بترس / با فلک استیزه و بپای تو نیست
مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار / بر سر و بر دیم دویدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب / بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
عشق فروشید بعیبی مرا / سوخت دلش باز خریدن گرفت
دشمن من دید که با دو / او ز حسد دست گزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان / جانب آن چشم خمیدن گرفت
خلق عصا اند و عصا را فکند / قبضه مر کور که دیدن گرفت
روح چو باز است که پران شود / کز سوی شه طبل شنیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن پرده بگرد تو تنیدن گرفت
مست کسی کو چو من اشکار نیست مست کسی کو تلف یار نیست
مختلف آمد همه کار جهان لیک همه جز که یکی کار نیست
گرد جهان جستم اغیار من گشت یقینم که کس اغیار نیست
ماهیت گلشن آنکس که دید کشف شد او را که یکی خار نیست
جمله جهان را بنگر بی بدست چنگ جهان را جز یک تار نیست
هست درین گفت تناقض ولیک از طرف دیده و دیدار نیست
طاقت و بی طاقتی آمد یکی بیش مرا طاقت گفتار نیست
هست دگر از تو بدزدد دگر جز تو پدیدار که طرار نیست
بار دگر یوسف خوبان رسید سلسلهٔ صد چو زلیخا کشید
جملهٔ دنیا گلستان شد که کرد تا که یکی کرد پاک و پلید
گرد زلیخا که نگر دست کیست بنده خداوند خود را خرید
سخت خوشی چشم بد از دور باد ای خنک آن چشم که روی تو دید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت ولولهٔ صبح قیامت دمید
باز بیامد بدود تا بگرفت تیر چو از قوس معما جهید
تیغ و کفن می برد و می رود روح سوی قیصر و قیصر رشید
چرخ از او چرخ زد و گفت ینبک لنا کل غد الف عید
این بخورد جام دگر آرمش بار دو و هشیار بنگذارمش
شیره و شیرش همه راه کام لیک چو انگور بیفشارمش
روح منست و فرح روح من دشمن و بیگانه بپندارمش
گر بزند کبکبهٔ چار طبع من عوض و نایب سر چارمش
تا چه کند لکلکهٔ زر و سیم من بکرم زر بخرو وارمش
او چو ز گفتار ببندد دهن از جهت ترجمه گفتارمش
ور بسوی غیب نظر خواهد او آینه و دیده و دیدارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود یاسمن و سبزه و گلزارمش

مست سری کو چو سرم مست نیست مست دلی کو چو دلم زار نیست
غرقهٔ دل دان و طرب کار دل آنک گله کرد که دلدار نیست
مشتریان جلوه یکی مشتریست جز که یکی رستهٔ بازار نیست
جنبش یخ بود در دو کلم آب شد همه آب و ز یخ آثار نیست
وسوسهٔ این عدد و این خلاف جز که فریبنده و غرار نیست
نقطهٔ دل بی عدد و گردش است گفت زبان جز یکی کار نیست
مست شدی سر بنه ایجام رو زانک گلستان ده همه وار نیست
چونک ز مطلوب رسیدت برات گشت نهان از نظر تو صفات
جامه دریده ماه ازین دست گاه نعره زند چرخ که هل من مزید
بار دگر عقل قلمها شکست بار دگر عشق گریبان درید
مست شدی بوسه همی بایدت بوسه بر آن لب ده کان می چشید
دیدن روی تو بسی نادر است ای خنک آن گوش که نامت شنید
عقل بیا بند بدار و دگر عقل ازین خبر شد ناپدید
بهر جان چون نجهد از قفص می پرد از عشق قفس می جهید
رسته ز اندیشه که دل می خورد جسته ز هر خار که پا می خلید
شد که ترجیع و دلم می جهد دلبر من داد سخن می دهد
از عدمش من بخریدم بزر لی می ولی مایده کی آرمش
همچو سر خویش همی پوشمش همچو سر خویش همی خارمش
چون زدم او را که زمهر و ز عشق گفتن گستاخ نمی یارمش
من بسفر یار و قلاورمش من بحضر ساقی و خمارمش
اوست گرفتار ولیک آن کنم که تو بگویی که گرفتارمش
ور دل او گرم شود از ملال مروحه و باد سبکسارمش
ور بزمین آید چون بوتراب جمله زمین لاله و گلکارمش
نوبت ترجیع شد ای جان من موج زن ای بحر در افشان من

شد سحر ای ساقی با نوش نوش ای رخت درد دل ما جوش جوش
چونک برآید بعصور دماغ افتد از بام نگون هوش هوش
گوید شاد و خیز جان بجان کن در قدم این قمری پر روش
عاشق آید بر معشوق مست که نبرد بوی از آن شوش شوش
شهر پر از بانگ خر و گاو شد بر سر که باشد بانگ و جوش
چونک شدی پر ز می لایزال صبح ببینی فرحی نوش نوش
روح چو از بهر کنار گرفت روح شود پیش تو جمله نقوش
همچو گل سرخ سواری کند جمله ریاحین شه او چون جیوش
باده چرای تو همچون پلنگ گرگ غم اندر کف آهوش موش
چونک کشد گوش خرد سوی خود گوید از درد خرد گوش گوش
گفت کی آمد که ندیدم منش گفت که تو خفته بدی دوش دوش
عشق سوی غیب زند نعره‌ها بر حس حیوان بزند از خروش
ترک سوارست بدین یک قدح ساغر دیگر جهت قوش قوش
جمله جمادات سلامت کنند راز بگویند چو خویش و وحوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من عشق غزل گوید بی دف بوش
نقل بیار و می و پیشم نشین ای رخ تو شیخ و مهت آستین
همچو گل سرخ برو دست دست همچو می خلق تو مست مست
غیرت تو گفت برو راه نیست رحمت تو گفت بیا هست هست
مرهم تو طالب مجروح خست نیست غم از خستن توم خست
گرچه یکی یوسف و صد گرگ بود از دم یعقوب کم از شست شست

بازوی تو قوس خدا یافتست تیر تو از چرخ برون جسته است
لطف تو دریاست منم ماهیش غیرت تو ساخته مر ماهی شست
ای که تو نزدیکتر از دم بمن دم نزنم پیش تو جز نیست نیست
مست همی گرد درین شهرها دزد و عسس را شه ما بست بست
از سوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
سوزن تشکل صور تهار است پرده کنان ملک ستان آمدند
هرچه نشان داشت نشانش نماند هرچ نشان بی نشان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاک شد کز رهٔ جان جامه دران آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
هرچ عیان بود نهان آمدند هرچ نهان بود عیان آمدند
زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار گر ز دی دیوانه بپژمرده‌اند
شکل امروز خار همه گر ز می تو چاشنی برده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کین همه محجوب دو صد پرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار تا بگدازند که افسرده‌اند
لب بگشا همچو عیسی بجان کز دم دجال جفا مرده‌اند
درده تریاق حیات ابد کین همگان زهر فنا خورده‌اند
بس کن و خاموش شو از زبان چونک کسی گوش نیاورده‌اند
گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
شانه نبود او که بمویی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند جان خرد سوی سماوات برد
صاف در آمیخته با دردی می بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
گاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان کو دو جهان را بجوی می شمرد
جان دوم را که ندانند خلق مغلطه گویم که بجانان سپرد

در سفر افتند بهم ای عزیز / مرغزی و رازی و رومی و کرد
خامش کن چون نقط ایرا که ملک / نام تو از دفتر گفتن سترد
گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
ماه وجودش ز غباری برست / آب حیاتش بدر آمد ز درد
ساقی انگور بمیخانه رفت / چونکه اجل خوشه تن افشرد
مغز تو نغز است که پوست کند / مغز نبرد که کرش دست برد
کرد پی دزدی ایشان ترک / خرقه بپوشید و سر مو سترد
خانهٔ خود باز رود هر یکی / اطلس کی باشد مهتای برد
تا لب خاکی ز زمین باز داد / روح طبیعی بفلک وا سپرد
پرتو خورشید جدا شد ز تن / هرچه ز خورشید جدا شد فسرد
شد همگی جان مثل آفتاب / جان شده را او ده و نباید شمرد
پوست بهل دست دران مغز زن / یا بشنو قصهٔ آن ترک کرد

آتش عشق تو قلاوز شد / دوش دلم سوی دلفروز شد
من چه زنم با دم و با مکر او / کو بدغل بر همه پیروز شد
هر چه بعالم خوشی است و شهوت / همچو بلیس آفت مه روز شد
باد برهنه بقبا میل کرد / عقل د کر بار کمر دوز شد
چون بسخن داشت مرا دوش یار / چون بدم گرم جگر سوز شد
این دل من باده وی یک بود / دید دغلهاش بدآموز شد
آه که شب جمله دران عذر رفت / بوسه دهم بوسه دهم روز شد

آنچه گل سرخ قبا می کند / دانم من کان ز کجا می کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک تکبیر غزا می کند
گوید میرک ز عروسان باغ / کان گل اشارت بسوی ما می کند
دست برآورده برای چنار / تا تو بگویم چه دعا می کند
گرچه خزان کرد جفا ها بسی / بین که بهاران چه وفا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه ست چرا می کند
مفخر تبریز و جهان شمس دین / با زمراعات شما می کند
پند بیاده که کشید است صف / آنچه گذشتست قضا می کند
بلبل مسکین که جفا می کشد / آه از آن گل که جفا می کند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها / بهر من بیدل سرو پا می کند
بر سر غنچه که کله می نهد / پشت بنفشه که دوتا می کند
فصل خزان آنچه بتاراج برد / فصل بهار آمد ادا می کند
غیرت عشقست وگرنه زبان / شرح عنایات خدا می کند

آه دران شمع منور چه بود / کاتش نه در دل و دل دار بود
صورت دل صورت مخلوق نیست / کز رخ دل حسن خدا رو نمود
یاد کن آن را که یکی صبحدم / این دلم از زلف تو بندی گشود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد / غرقه شد اندر تو و سیلم ربود
ای زده ما اندر دل من آتشی / سوختم ای دوست بیا زود زود
جز شکرش نیست مرا چاره / جز لب او نیست مرا هیچ سود
جان من از دل که بدید او ترا / جان من از جان تو خبری شنود

پیرهن یوسف و بوی رسد / در پی این برد و خود او می رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت / نور حقش تو یی تو می رسد
آب حیاتست و دوای ضمیر / جوی بکش کاب بجو می رسد
بوی می لعل بشارت دهد / کز پی من جام دگر می رسد
نیست زبان هیچ ز سنگ آبرا / سنگ بلا تا بسبو می رسد
آب بزن بر حسد آتشین / باد در بن خاک از و می رسد

عشق و هم خانه درون جنگ اند / وعده هر لحظه بگو می رسد
گرچه بسی برد ز شوم عروس / او دو جهان زین بشنو می رسد
مژده ده ای عشق که از شمس دین / از تبریز آیت نو می رسد
مرغ دل ما عاشق از رخت / عاقبت آن جمله بدو می رسد
تا بده خواست که تا از آسمان / خیز ز خود دست بشو می رسد

چونکه کند تو دلم را کشید / یوسفم از چاه بصحرا دوید
چون رسن لطف در برج تکند / چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید
قیصر روم است که بر زنگ زد / اوست که ترسا بچه خواندش مرید
دوزخ گفتمش که مرا جان بخش / تا بخورم هر که ز یزدان برید
گفت که ای آتش قوم مرا / زود بمن ده که خداشان گزید
تا فت ز تبریز رخ شمس دین / شمس بود نور جهان را کلید
آنکه چو یوسف بچهی درفکند / باز بغزا دم هم او برسید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد / چه جو بهشتی شد و قیصر مشید
هر که فسرد است کنون گرم شد / جمرهٔ عشقست که اگر جلید
پرتو دل بود که زد بر شعیر / پر شد و بشکافت که یا من مزید
بر گذر از آتش ای بحر لطف / ورنه بمردم تف سم بفسرید
جمله یکایک بکف او سپرد / گفت که بود از ناز زلال رهید

دوست جهان به که بلاکش بود / عود همان به که در آتش بود
زهر بنوشش از قدحی کان تست / از کرم و لطف منقش بود
سرد شود آتش پیش خلیل / بید و گل و سنبله اکش بود
رقص کند کوی اگرچه ز زخم / در غم و در کور و کشاکش بود
چونکه تراشیده شد است از تمام / رست از آن غم که تراشش بود
مفخر تبریز تو ای شمس دین / شرق نه در پنج و نه در شش بود
جام جفا باشد دشوار خوار / چونکه ز کف دوست بود خوش بود
عشق خلیل است درآ در میان / غم مخور از زیر تو آتش بود
در رخ چو کانش یکی گوی شو / تا که فلک بر تو مفرش بود
سابق میدان بود او لاجرم / قبلهٔ هر فارس مه وش بود
هر که مشوش بود او ایمن / گر دو جهان جمله مشوش بود

دوش حریف بده کرباکی بود / مشک گرد دست دلی جشمش کبود
مست شد و بر سر کوی او فتاد / دست زنان تا که خوابش ربود
آمد چنگی بنوازید تار / جست ز خواب آن دل بی تار زود
دیدش ساقی که در آتش فتاد / جام گرفت و سوی او شد چو دود
تخت بقا یافت فنا کو برد / ذوق فنا دید چه جوید وجود
ما چو خرابیم و خراباتیم / خیز قدح پر کن و پیش آر زود
زان سوی کوثر آمد آن طبل عید / در دل آتش بود افغان عود
آن دل پرخواره ز عشق شراب / هفت قدح از دگران بر فزود
آن عیسی گفت دوا بیش بود / وان دگری شد که سرش را گشود
دید قبا رفته خارش نماند / دید زبان کم شد سودای
بر غم او ریخت می کشا / صورت اقبال بدو رو نمود
عالم ویرانه بغداد از جلال / باده دو صد شیشه ازان جهود
این قدح از لطف بیابید تم / جسم بداند که جان آمد فرود
بس کن و اندر تتق عشق رو / دلبر خوبست و بیزار از جسود

در دل عشاق چه آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
دیدن روی تو مرا زنبا داد / درد مرا بین که چه آرام داد
چون ز سر لطف ایش خواند / جان مرا باده بی جام داد

صافی آن باده چو ارواح خورد — کاسه آلوده با جسام داد
در نبر پوست ترا دام دل — رحمت پیوسته در آن دام داد
شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد — مست حریف تو درین رقص باد
رقص شما مرده کلید بقاست — رحمت بسیار برین رقص باد
میوه هر شاخ بمعده رود — زانک برستند ز کون و فساد
روزی هر قوم ز باغ دگر — خوان بزرگست ترا ای جواد
پس که نسیمی بدل اندر رسید — زان مدد بود که آرد ولاد
عشق مرا بر مکان برکند — آمد و مستانه رخم را گزید
باد تکبر اکرم در سرست — هم ز دم اوست که در من دمید
باده فراوان و یکی جام نی — بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر — کی شود از سگ لب دریا پلید
جان بسعادت بکشد نفس را — تا همه افتند سعید و شهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر — تازه شد از یار هزاران قدید
خامش و بشنو دم خامشان — ایدک الله بعیش جدید
مرگ ز عشاق گریزان شود — بار دگر خواجه پشیمان شود
مرگ سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشق سلطان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در روم جان شود
جان و دل از جد نه میل و کو — هم صفت دلبر و جانان شود
باطنه را بند کن و جمع باش — گر نه ضمیر تو پریشان شود
جان جهانی بمرادت رسید — چشم جهان حرف گوش دار
دست بر سر خود می نهاد — کای بنم دو سه دستیار
این همه شوه ... — ای شکرت کرده دلم را شکار
آتش فرعون بکشت ز انکه — موسی نبود با تش سپار

صافی آن باده ز ارواح جو — زانک با جسام همین نام داد
با دو جبریل تو چون همی — عیسی گل روی ازین مرده زاد
تخته نسل شما شد دماغ — تخت بود جایگه کیقباد
نعمت ما چون ز ملکوت بود — خلط نگردد بخور و انتقاد
قسمت بخت بر تخت جو — تخت بود از رخت بود المراد
شکر گران کان زر جعفری — روی مرا با دره کاذی رسید
کرد مرا چشم مه و بر رخم — گنبد نیلی سر و نیلی کشید
قفل خدا بیش بسی خون ز تخت — خونش بریزیم چو آمد کلید
ای شب کفر از مه نوروز دید — کشته بر بید از دم تو یابزید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد — کو ز سگیهای سگ تن رهید
وی بدن مرده برون آ ز گور — صور دمید از دم عرش مجید
والله منت همه بر جان ماست — هر که سوی چشمه حیوان شود
تنگ بود حوصله آدمی — از تو چو دریا و چو عمان شود
جنبش هر ذره با صل خود ست — هیچ بود میل کسی آن شود
خار که سر تیزه عاشقست — عاقبت الامر گلستان شود
کافر صد ساله اگر بیندت — سجده کند زود مسلمان شود
جان خرابانی و عمر بهار — بین که بشد عمر چنین هوشیار
صورت دل آمد و پشت نشست — بسته هر خسته و بیمار وار
درد سرم نیست ز صفرا و تب — از پی عشقست سرم پر خمار
جان من از ناله چو طنبور شد — حال دلم بشنو از آواز تار
چند ازین راه نوروز کار — پرده آن یار قدیمی بیار
چرخ فلک را بخدایی بگیر — انجم و مه را شناس اختیار

شمس شموسی که سراخ شد — چون خر لنگست در آن مستدار
چشم در آن باد نهادست حس — کو کشدش جانب هر دشت و غار
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر — ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گر بنوازی دل این چنگ را — پس بود ایمن که نهی بر کنار
در کف عشقست مهار همه — اشتر مستیم در این زیر بار
گاه چو آبی متشکل شود — خلق بود تشنه مدد و جان سپار
در بگشا کامدهامی دگر — پیش کشی کن دو سه جامی دگر
بین بلاجویی تو زراه دراز — هر قدمی غصه و دامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا — آمدت این حکم ز بامی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته — میطلبد دل ز تو کامی دگر
سوی جهان دوم و جهان شام و — تا ببری دولت رامی دگر
هر سحری سر بزدت آفتاب — کو بپذیر غلامی دگر
ای سخنی ره رو راه ترا — در غم و شادیست پیامی دگر
شاد زمانی که ببندم دمین — بشنوم از روح کلامی دگر
عیش جهان کرده بر ما حرام — بنم من بیت و حرامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام — بعد شدن هست تمامی دگر
در همه در زمر دمی ... — زمر مرا غوطه ده اندر شکر
ابر ترش رو که غم انگیز شد — مژده بود ادیش از رزق مطر
سرمه تو باید در چشم و دل — ور نه چه داند ره سرمه بصر
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال — جمله آن خانه یکی از یکی بتر
بود لحاف شبشان ماهتاب — روز طواف همه شان در بدر
شاه کریمی برسید از شکار — شد سوی آن خانه ز گرد سفر
گفت کی هست آ سبوی کوزه — آب یتیمان بود از چشم تر
گفت برای دل این هر یکی — در حق این قوم بخشید زر

با دو جو راکج شد و خود را شناخت — نیست در آخر چو جسمانی دار
خیره در آن آب ... سنگ — گوش بغلتاند در سیل بار
گاه یکی نغمه تر می نواز — گاه ز تن بگذر و رو خیلک آر
نور علی نور چو بنوازیش — باده خوش فاحصه فصل بهار
گاه چو شیری متمثل شود — تا برهد خلق از دو جون شکار
بین که رسیدیم بنزدیک ده — همره ما شو دو سه گامی دگر
غصه کجا دارد کان عسل — ای که ترا سیصد نامی دگر
گر بسنام سر گردون بدی — بر تو قضا راست بنامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر — ای سر زلفین تو شامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب — گیر مرا نیز تو عامی دگر
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست — دم بدم از عرش سلامی دگر
این غم و شادی چو زمام دلند — ناقه حق است زمامی دگر
زخمه این سوی بدان سو کشم — بنگرم آن سوی نظامی دگر
طرفه که چون جنب تنم بشکند — یابد این باده قوامی دگر
بس کنم ای دست تو خم دگر — یک دو سه میم و دو سه لامی دگر
رحم کن از زخم شوم سر بسر — مرهم صبرم ده و در نجم ببر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر — هست صدف عصمت جان گهر
مادر اگر چه که همه رحمتست — رحمت حق بیش تو زان پدر
بود ببصره ببکی کو خراب — خانه درویش بجهد عمر
مرکب مشهور بخواهند کی — خلق ز بس کابنه شان بر حذر
گر بکنم قصه زاد بارشان — درد دل افزاید یا درد سر
در بر دار تشنگی آب حیات — آمد از آن خانه یتیمی بدر
شاه در این بود که لشکر رسید — همچو سپیاره همه گرد قمر
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه — روشن و آراسته ز نور و زر

ولوله آوازه بشهر اوفتاد   شهر بنظاره شد بلند کر
حال شادی همکان دیده اند   کی نیکوی کس نشود بخت ور
کفت که می سوی یار کذشت   کرد درین خانه برحمت نظر

برجه مستانه کناری بلیر   چون شجر و باد تو وقت بهار
این خبر افتاد بجوی بان غیب   تا برسید مزاران نکار
سوسن با تیغ و سمن با سپر   سبزه پیاده ست و کل سوار
جدول هر کونه جو بحی جدا   تا مددی یابد از یار یار
میوه فروشان همه با طبلها   بر سر هر پشته فشانده نثار
بلبل و قمری دو دو صد نوع   جانب باغ آمده قادم بزار

جمله خرابات خراب تو اند   جمله اسرار ز تست آشکار
جان و جهان جان مرا دست کیر   چشم جهان حرف مکوش دار

جمله خرابات خراب تو اند   جمله اسرار ز تست آشکار
ساغر بازیچه فانی ببر   ساغر مردانه ما را بیار
حق چو شراب ازلی در دهد   مرد خورد باده حق مرد وار

مست کسی پاک از این رنگ   تا بکند جانب دریا نظر
تا که نظر مست شود زافتاب   تا بشود بی سر و بی پا نظر
آب هم از آب مصفا شود   هم ز نظر یابد بینا نظر

با همکان روترش ای عجب   یا که بیرون خوش و با ما ترش
زین بکذشتیم دریغست حیف   آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
شاد زبانی که نهان زیر لب   یار همی خندد و لالا ترش

کفت یکی از خرابی مفلسان   کشت بیک روز بیابید بر
ور بشود بخت ور آخر چنین   کی شود او همچو فلک مشتهر
قصه دراز است و اشارت بس است   دید فراوان سخن مختصر
مست نعم نازمی و ناز کو کنار   وقت کنار است بیا کو کنار
شاخ نراز باد کناری چو یار   رقص درآمد چو من بی قرار
لاله رخ افروخته از که رسید   سنبله با بکل از مرغزار
فندق و خشخاش بنشست آمده   نعنع و چلیو بلیع بار
کرده دکانها همه حلوائیان   پر شکر و فستق از بهر کار
لیک زکل کوی که هم نک اوست   جمله زبو کو که پری است بار
می زندم نرکس چشمک که هوش   خطبه مرغان چمن کوش دار
میر خرابات تویی ای نکار   ور تو خرابات چنین بی قرار
جان خرابات بدعم عزیز   مین که بشد عمر چنین هوشیار
خاک کفت چشم مرا توتیاست   وعده تو کوش مرا کوشوار
میر خرابات تویی ای نکار   ور تو خرابات چنین بی قرار
خرکهی بر سر مستان بزن   آتش تو بر دل مستان فکار
آتش زن بر سر پرهیز دیز   وای بران زاهد پرهیزکار
پرورش جان بسقایم بود   از می و از ساغر پروردکار
مست کسی صافی و زیبا نظر   تا بکند جانب بالا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف   تا بزند بر پر عنقا نظر
مست کسی را مدد از نور عشق   تا فتدش جمله برانجا نظر
جمله نظر شو که بدرکاه حق   راه نیابد مکر الا نظر
آمد آن خواجه سیما ترش   وان شکرش کشته جو سرکا ترش
از کرم خواجه دو ابن است این   با همه خوش با من تنها ترش
ای ز تو خندان شده مرجان چو بر   وی ز تو شیرین شده مرجان ترش
کر ترشی این دم شرطی بنه   که نبود روی تو فردا ترش

بهر خدا قاعده نو منه   صبح بود قاعده حلوا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند   صبح نکشتند آن کل رعنا ترش
کفت اکر غرفه بسر کاشوم   کی بلادم برحمت بالا ترش
دست فشان دوح رود مستانا   ممنه که بشتست بدانجا ترش

روی چو خورشید تو بخشش کند   روز وصالی که ندارد فراق
کر تو مرا کویی رو صبر کن   باشد تکلیف بما لا یطاق
چون بزد روما در غلغله و روح   مرد و تویی چون شوم ای دو(ست) عاق
در شق سینه عشاق تو   ماه رخان قندلبان سیم ساق
دست زنان جمله و کویان بلاغ   طاق فطر بین و طرب بین طاق
خاصه کسی اکر جهان را هم   ترک کند فرد شود بی شقاق
بر بر دوش رود براق دلش   فوق سماوات و رفاع طباق
هرچه بکفتم کژ و فراست   چونک مهندس تویی من مشتاق
تو به سفر کیرد با پای لنگ   صبر فرو افتد در چاه تنک
عقل جوابی بدبرون درست   با دل دیوانه کرد جنک
هرکز اندیشه دلارام ساخت   کشتی بر ساخت ز پشت نهنک
بار همی زود فرو چه زهر   خر بفروشد بر ما زیرا درنک
راز مکو پیش خران ای مسیح   باده مستان ز کف ساقی سنکل
هر که درو نیست از این عشق رکک   نزد خدا نیست بجز چوب و سنک
کفر بجنک آمد و ایمان بصلح   عشق بزد آتش در صلح و جنک
عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو   نیست که روبه و کاهی پلنک
عشق ز آغاز همه حسرتست   عقل در رو خیره و جان کشته دنک

لست انا فی طلبی تمس دین   السید الممجد المفضل
لم تبصر العین له مشبها   غیر لحاظ الرجل الاحول

این ترشی درچه و زندان بود   دید کسی باغ و تماشا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در   کرچه تو ای شه و مولا ترش
می دهدم عشق تو بدیمی کند   غرقه شود در می صهبا ترش
بس کرد در شهد و شکر غوطه خور   کیت ملا فضل موفا ترش
جان دو سر تو که بکو بی نفاق   در کرم و حسن چرایی تو طاق
دل ز همه بر کنم از بهر تو   بهر وفای تو ببندم نطاق
سخت بود هجر و فراق ای حبیب   خاصه فراقی ز پی اعتناق
روم جو در بهر تو آمی کند   دود در سر جانب شام و عراق
رقص کنان در خفر لطف تو   نوش کنان ساغر صدق و وفاق
مژده کسی را که زر شرع زرد   مژده کسی را که دهد از طلاق
لاجرمش عشق کشد پیش پیش   همچو محمد سحر که براق
جان دو سر تو که بکو تای اش   کر دهم بسته شد از اشتیاق

جز من و ساقی بنماند کسی   چون کذاران چنک تو زنکار زنک
صدر خرابات کسی را بود   کو رها از صدر و ز نام و ز ننک
وانک در اندیشه یک جوز رست   او خر پالان بود و بالهنک
کون خری نبحری کبرو   رو که کلیدی بنود در دنک

عشق بر آورد ز هر سنک آب   عشق تراشید ز آیینه زنک
عشق کشاید دمیان زنجر دل   مرد و جهان را بخورد چون نهنک
چونک مدد بر مدد آید ز عشق   جان برهد از تن تاریک و تنک
در تبریز است دلم ای صبا   خدمت ما را برسان بی درنک
یا سید الاخر والاول   لیس لنا عشق کالمهمل
من سنة اللیل شغل الوری   بمحفل مشتغل مذ مال

الکرم به مر بکحل نافع   انعم به من محمل منزل

آمد سرمست سحر دلبرم / بجود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد / گفت که تو نقشی من آزرم
تو بجو خویش می بری من بصد / تو ز دو کس مرد و صد دو خو نشترم
گرچه تو زو تو بنشستیم بلطف / من ز حریفان بد و بس برترم
یک قدح بنشست چو جام سماع / تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی بنیم / جان و دلم زفت و تنم لاغرم
صورت من تا بدر چشم / زانک ازین سرینم و زان سرم
من نهان در دل و دل هم نهان / زانک درین مرد و صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری / من و سبو بیشتر از تو خورم
گر بد و صد کوه چو برزد دوی / من که و بدر او دو شکم بردرم
چون بدوم مر بنود منکرم / چون بچهم چرخ تو و چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح / دشنه خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل / چون نشدی تر زنم کوثرم
کور نه ام لیک و اکیمیا / این درم قلب از آن می خرم
جزو و کل یارم از در خورت / نه خورد دم غم و نه منع خورم
ای دل صافی دم ثابت قدم / جنبش لکی تنبد زخیر الامم
از طرب باد تو وداد تو / رقص کنانیم چو شقه علم
خواجه که نامیر عشق این بگو / گوش بقدم داند حرف قدم
خیز که آورده امت قصه / بشنو از بنده نه بیش و نه کم
قصر شد آن حبس و در و باغ و راغ / جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو شب ابر که خورشید صبح / تا که سری بر زند از چاه غم
از طربش جیب حرام ی شد / می نگرد بر فلک چشم
گرچه درخت آب نهان میخورد / با ان علی شعبته ما کتم
گوشه دزد بلا دکر که / ور علم افراشتی وکر قلم

سر تهی جز باشارات دل / بزورق عشق از آن دل جو نیم
رقص کنان خواجه کجایی / سوی کشتی که عرصه عدم
عشق غریبست و زبانش غریب / همچو غریب عربی در عجم
از رخ آن یوسف شد فتح چاه / از دمش و خنده چو باغ ارم
همچو کلوخی که در آب افکنی / باز شود آب در آن دم ز نم
همچو شرابی که ز خورد و گفت / ضل علی ذا تهما وانتشم
ای خرد ارزشک های نم بگیر / قد شهد الله وعد النعم
مرج بروز بد زمین آسمان / فصل بهاران بزند دم بدم
رفت شد دو روز تو اینک رسید / سوف تری الناس ما ذا اتم
بار دگر جانب یار آمدیم / خیره نکر سوی نگار آمدیم
نافه آهو چو بزد بر دماغ / دام گرفتیم و شکار آمدیم
پار دل پاره رفوی تو دید / بر طمع دولت یار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کج / نقط زنانیم و شرار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان / با طبق سیم نثار آمدیم
چند قبا بر قد دل دوختم / چند چراغ خرد افروختم
گنج کرم آمد مهمان من / وام فقیران ز کرم توختم
بر مثل شمع من پاک باز / ریختم آن دخل که اندوختم

بر سر دروسجده کنان حلقه / تا سر آن گنج چو مار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست / پیش تو با ما بچه کار آمدیم
ای همه مستی مکن از ما کنار / زانک ز مستی بکنار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل کبر / سنگ زنانیم و دمار آمدیم

پیر فلک را که قرار نیست / گردش بس بو العجب آموختم
حاصل ازین سه سخنم بیش نیست / سوختم و سوختم و سوختم

بس که بسی بکند عیسی جان / در دل و در گوش رخ اسپو حتم
بس که اذا تم دنی نقصد / تا بنگوید صنم شوخ تم
چند کهی فاتحه خوانت کنم / ز پس آن شاه جهانت کنم
هیچ غم جان مخور از جان بر / بگذر شکر که جانت
ره دهمت تا باصول اصول / راه چه باشد که جهانت کنم

پیر شدی در غم ما باک نیست / پیر بیا تا که جوانت کنم
گنج محالست تصور دهم / وجه محالیش بیانت کنم
گرچه کلیمی همه در اعتراض / کشف کنم خضر زمانت کنم
شد ز غمت خانه سودا دلم / در طلبت رفته بهر جا دلم
ز اتش عشق کشتم و آخر بخت / رفت درین سقف مصفا دلم
از طلب گوهر گویای عشق / موج زند موج چو دریا دلم
از دل تو در دل من نکته‌ها / آه چه رهست از دل تو تا دلم

در طلبت زهره رخ ماه رو / می نگرد جانب بالا دلم
آه که امروز دلم را چه شد / دوش چه گفتست کسی با دلم
روز شد و جا در شب دردی / در پی آن عیش و تماشا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی / وای دلم وای دلم وای دلم
تا بتماشای تو باز آمدیم / جانب دریای تو باز آمدیم
چون سر ما مطبخ سودای تست / بر سر سودای تو باز آمدیم
تا که سرای تو در جان رسید / در پی سرنای تو باز آمدیم
ابشرتم ابشر با مؤتمن / اقترب الوصل وانفی المحن
قد قدم الساقی نعم الشفا / قد قرب المنزل نعم الوطن
خلد لک الله لنا ساقیا / انت لنا البر ولی المنن
ینشا ناصفونه نشاه / طیبة النشر ملیح العلن
فاغتنم السکر و زمزم لنا / تن تنن تن تنن تن تنن
طیبنا الراح ونعم الطیب / واختلط الشهد لنا باللبن
سن لنا سنتک المرتضی / دن لنا دنه طبی الاغن
من هو لا یغبط هذا السقا / من هو لا یعبد هذا الوثن
قد سکر القوم ونام الندیم / ننشر بالوحدة نحن ادن

سیل غمت خانه دل را ببرد / زود بصحرای تو باز آمدیم
از سر چه صدر سنا اندافتی / تا سوی بالای تو باز آمدیم

تا جمعوا نقضی فاقتنا / من شکر یلقب ام الفتن
کار تو اینست که دل پروری / پرورش آمد همه کار حسن
نحن عطاش سیدی فاسقنا / من شکر یقطع راس الحزن
ترک کن این کفت و می باش / واغتنم الفرض و خل السنن
قد ظهر الصبح فخل الحرس / قد وضع الحرب فخل المجن
نطمع فی الزاید فازد دلنا / فاسق واسرف فاشیا
نح منا جملة بحرا بنا / لیس علی الارض کهذا العطن
بالرسالات هوی منهما / فاقتنع بالاوجز یا ممتحن
مفتعلن مفتعلن مفتعل / فعللن فعللن فعللن
آمد بیکه خامش منشین / یک قدح مرد فکن بر گزین
آن می گلگون سوی گلشن کشان / تا بگزد لاله رخ یاسمین
در کشد اندیشه گری دست خود / چونک برافشاند یار آستین

آب روان دار ز چشمه حیات / تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
راح نما روح مرا تا که روح / خندد و گوید سخنی خنده مین
گردن غم را بزند تیغ می / کین بکشد کان ز جلاوت

ما و در مجلس افغان کنند / کاعتصموا القهوه یا شاربین
سجده کند چون چو گشاید دو چشم / چند ترا بند سجا چین
باز ز عشرت چو گشاید کنار / باز ز ره جان زبان زبین

رقص کند بر سر چرخ اثیر / تا تو بگو بیش که ارقاص من
نفس کل و عقل کل و از دگر / بحر منی گوهر و غواص من

قلزم مهری که کنارش نیست / قطرهٔ آن الفت وی دور زین
تلک شود آتش دانه خلیل / سرمه یعقوب شود در ...
تلک کشد از تب سنگین عدا / تا بیم کفرش بعبادت شتمن
گردد ابریشم و کرم کور / حله شود بر تن مومن کفن

شکر عشق تو شکسته دلم / چون گشاد در زبک سوسن
ای ز تو انوار زمین و زمان / ای ز تو اقبال مکان و مکین
ای شکرت طوطی جان آغاز / ای ز شکرهای تو طوطی یمین
کیست مرا در دو جهان جز که تو / باش مرا هم تو شفیع و معین
تا دل و چشم ز خودی بر شده / روی بهی با خودی خود مبین
هر طرفی گو بر صفا بنگرد / بشکفد از عشق و صفا یاسمین
تا بشدی جمله از آن یک وجود / در سر ایوان فلک مستبین
ای تبریز از تو اساس شرف / باد تو آن دولت خدا قرین
بانگ برآمد ز دل و جان من / گاه ز معشوقهٔ پنهان من
خسته و بسته دل در دست / دست غم یوسف کنعان من
دل بنمودم که ببین خون شدست / دید و بخندید دلستان من
گفتم قربان کنم یار گفت / آن منی آن منی آن من
جوش برآورد روان کرد / از شفقت چشمهٔ حیوان

گوش گشا جانب حلقهٔ کرام / چشم گشا روشنی چشم بین
خرمیش برد دل خرم زند / سوی امین آید روح الامین
بس کنم و رخت بیابان دهم / ور ز کف او کبرم در ثمین
ای تو خورشید و شه خاص من / کفر من و توبه و اخلاص من
سجده کنان پیش تو نفس کل / کای تو ز جان یافته اشخاص من
کفر من و گوهر ایمان من / جرم من و واعظ و قصاص من
ای تو پناه همه روز مچین / باز سپردم بتو من خویشتن
شیر دهد شیر با اطفال خویش / شاه بگوید بگدا کیستن
نور بدو شد بهر از آفتاب / آب بتو شد ز ثری یاسمن
قهر کند دایکی از لطف تو / زمر دهد دایه جوانی تو لن
بس کن از شرح و خمش کن که تا / بلبل جان خطبه کند بر فنن
ای تو خداوند اجل شمس دین / ذات تو بوده ست امان و امین
تنگی هجران تو همچون جحیم / گرچه ز تو هست چو جنت زمین
چونک برآید رخ خورشید تو / ذره کجا باشد تلخ و غمین
چونک نسیم تو شمال آردم / گردد در حال شمالم یمین
جان و دل از ظلمت ظن و گمان / هم تو رسان در صف عین الیقین
روی بهشت آن صحف فضل حق / مخلص هر مشکل و شمع مبین
خواجه از بهر سجود دوار / جمله اعضا که بکشتی چنین
از زمین زاد و از او خیر گشت / منتظرش دیده حوران عین

سجده که اصل من و فرع من / تاج سر من شه و سلطان من
دست نمودم که بگو در رخم / گفت ز دست من و دستان من
گفت بخندید که برو شکر کن / عید مرا ای شده قربان من
صبح چو خندید دو چشم گریست / دید فلک دیده گریان من
گر ز اثر آب حیاتش نکرد / در من هر سیخ و دو دندان من

آب حیات است روانه ز عرش / تازه بدو سبزه و ایمان من
بس کن و گستاخ مرو بیش خموش / پیش شهنشاه نهان دان من
بانگ برآمد ز خرابات من / چرخ درو تا شد ز مناجات من
یارب یارب که چه سازی کند / دلبر بی‌عفو و مکافات من
نعره دهد از پی تقصیر من / زلزله دهد از پی زلات من
گنبدی پرده خیالات خلق / سوخته بودی ز خیالات من
در افق چرخ زدی شعله‌ها / نیم شبان آتش میقات من
بانگ برآمد ز خرابات من / باز در آمد بمراعات من
مونس جانم بگه طور رفت / آمد هنگام ملاقات من
این نفس روشن چون برق جست / پر شده تا سقف سماوات من
آمده با سوز و هزاران نیاز / بر طمع لطف و مکافات من
نی شدی در طلب وصل من / عمر ابد گیر ز اثبات من
پهلوی شه آمده مات شو / مات منی مات منی مات من

در نظرش روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
بر در من کیست که در می‌زند / جان و جهانست و تمنای من
در بکن سایه خود از سرم / زلف مسلسله از پای من
هم بخورد هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من
در زمش گوئی دو سر محبت / ای نو زر زاده و مولای من
بانگ زدم کای کل سقا بیا / رفت و بشنید علالای من
جوشش دریای معلق نگر / زلع گوهر گویای من
قطره دریا چو رود در شود / قطره شود بحر بدریای من

شیوه گری بین که دلم تنگ شد / تا تو بگوئی که دل تنگ من
چند پرسی که اثر زرد چیست / زعم نوای بت گلرنگ من

بنده این آبم و این میر آب / بنده تر از من دل حیران من

عاقبت الامر ظفر در رسید / باز در آمد بمراعات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا / غفلت و انکار و حجابات من
جوش نهد در دل دریا و کوه / از تپش روز مناجات من
در سپه جان زنی زلزله / طبل و علم نعره و هیهات من

تا که بدیدم مه بی چند او / رفت ز حد ذوق مناجات من
طور بد آگر دکه آن خسته کیست / گام در مست بمیقات من
این دل آن عاشق مستان ما / رسته ز هجران و ز آفات من
پیشتر آ پیشتر آ و ببین / خلعت و تشریف مجازات من
از خم توحید بخور جام می / مست و شه ابلیت کرامات من
بس کن ای دل چو شدی مات / چند ز هیهای و ز هیهات من
باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم و فردای من
عاقبت الامر بکوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
گر بزند او در من درد من / ور نکند یاد من او وای من
در جهیالی همه ای روترش / رو بر حلوائی حلوای من
ریش ز تا سخن گر نیست غم / چیست ز بوی تو بابای من
شکر بدر بید بینداخت دلو / بوقه آب آمد سقای من
آن منست او بهر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من
گوید دریا که ز کشتی بجه / در رو در آب مصفای من
ترک غزل گیر دگر در ازل / گر ازل آمد غم و سودای من
پیشتر آ ای صنم شنگ من / ای صنم عهد و همرنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان / تا تو بگوئی سره سرهنگ من
جان مرا از تن من باز خر / تا برهد جان من از ننگ من

ای شده از لطف لب لعل تو	صیرفی زر دل چون سنگ من
پای من از تاج روان تر شود	گر تو بگویی که بیا لنگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار	آه چه شوم چون کنی آهنگ من
یک گامی و دوری ره باک نیست	کم قدم شد ز تو فرسنگ من

شاه منی لایق سودای من	قند منی لایق دندان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت	سرو من آمد بگلستان من
ای رسن زلف تو پابند من	چاه زنخدان تو زندان من

حاجت نبود که بگویم بیار	بشنود آواز دلم بی دهن
ماه برآید تو مگویش برآ	بر نور زند نور مگویش بزن
لذت بی مرگ ره نیکو دلیل	ور ز پی مجوس چه ای جوش بس
جان مثل ذره بود بی قرار	تا تو شود ساکن نعم السکن
شب که جهانست پر از لولیان	زهره زند پردهٔ شنگولیان
ماه فشاند پر خود چون خروس	پیش و پس اختر چون ماکیان
خفته گروهی و گروهی بصید	تا کی کند سود و کی آرد زیان
جام بقا گیر و بهل جام خواب	پرده بود خواب و حجاب عیان
زهر از آن دست که بخشد شهی	تا که شوی مهتر حلوائیان
حلق من از لذت حلوا بسوخت	تا بکنم حلیهٔ حلوائیان
ظلمت شب پرتو ظلمات من	نور مه از نور ملاقات من
هست سماوات در آن آرزو	تا نگرد سوی سماوات من

گفت کسی بنگر و دلشاد شو	هیچ نخود منکر غمناک من
دست بزد خرقهٔ من چاک کرد	گفت مرا نخیه برین چاک من
ای منت آورده منت ...	آنکه منم شیر تو شیشاک من

صلح بده جان مرا و مرا	گر جهت تست همه جنگ من
زان شده ام بسته و آونگ تو	گر تو شود چون شکر او تنگ من
زنگی غم برد در شادی روم	روم مرا باز چرا از زنگ من
خامش کن چون خمشان دگر	تا بت بگوید عشق و فرهنگ من
جان منی جان منی جان من	آن منی آن منی آن من
نور منی باش درین چشم من	چشم من و چشمهٔ حیوان من
از دو پراکنده تو چونی بگو	زلف تو و حال پریشان من
دست فشان مست کجا می‌روی	پیش من آ ای گل خندان من
ساقی من خیز و بی گفت من	آرد آن باده و افزون ثمن
مست تقاضا کر او لطف من	وان کرم بی حد و خلق حسن
ای که بزنم ببین عشق تو شش	دی که برزم ببین صف شکن
عالم همچون شب و تو همچو ماه	تو مثل شمعی و جانها لگن

بند مرنج گر ز بستت و غلیش	تیغ و شمشیر کند در میان
دیدهٔ غماز بد و زد فلک	تا که گوا می‌بدهد بر کیان
پنج و شش ششدره فاش است	نیست منعکس آن چون ناشیان
ساقی باقیست خوش و عاشق	خاک سیه بر سر آن ناقیان
عشق چو منم مست جهان هیچ نیست	عشق چو حلواست جهان ...

کو مرطاعت شده از آن کیمیا	زلت و انکار و جفا پاک من
ای رخ خورشید سوی تیغ من	ای شه جان شاه شهنشاه من
هست بسید آن بت بی باک من	دزد کش و دلخوش و چالاک من
... و گل این دیده تو بر ز گلست	پاک کنش در نظر پاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت	پاک مکن روی خود از خاک من
نعلا زدم در تو تو می سوز خوش	لیک بسی می‌نکند ذاک من

خانهٔ یار من و دار القرار	کفر بود نیت بیرون شدن
گفت بگو هیچ برامم مکن	راه من ابلیست تو رام زن
هر که درین خانه درآید درون	همچو منش باز نماید دمن
جان من و جان تو گر دو تنست	کشته یکی جان نهان در دو تن
آن رخ چون ماه بر فرع میوه	ای رخ تو حسرت صبح دو دن
شمع توی شاه تو باده تو	هم تو سهیلی و عقیق یمن
می نزند شیر من از آتشت	می نزند پیل من از کرگدن
هر شب و تو ماه بنور وشم	جان شبی دل شمع بر مکن
جان من و تو چو یکی آفتاب	روشن از و گشته من از انجمن
تن زدم از غیرت خاموش سلام	مطرب عشاق بگو تن مزن

گر نروم هیچ از این خانه من	در زنگ این خانه گرفتم وطن
سر نهم آنجا که سرم مست شد	گوش نهم سوی تن تن تنن
خانهٔ لیلیست و مجنون منم	جان من اینجاست بدو جان بکن
خیز بنهمان در ما تا چه بود	فارغ در گشت و صد در شکن
ای خنک آن را که سرش گم شد	زآتش بدی چو تو شیرین ذقن
این در رحمت که گشادی مبند	ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
باقی عمر از تو نخواهم برید	حلقه بگوش تو ام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم	بی گل و بی خار نباشد چمن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت	سر زنی شکرانه نهم برلگن
وقت حضور تو دو تا گشت جان	رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
خطهٔ تبریز برخ شمس دین	تا همی جان راست چو بحر عدن
نحن الی سیّدنا راجعون	طیّبة النفس به طایعون
نُنشد ان جاع الی ماکل	نحن الی نظرته جایعون

سیدنا یصبح بیننا عننا	انفسنا نحن له تابعون
سوف نلاقیه بمیعاده	تحسب انا ابدا ضایعون
پرده بگردان و بزن ساز نو	بین که رسید از فلک آواز نو
آن بکند زهره که چون ماه بدید	او بزند چنگ طرب ساز نو
هرچه ساقی طرب آغاز کن	وز می کهنه بنه آغاز نو
از تو رخ همچو نمم کاز یافت	می رسدم کر بکنم ناز نو
خلعت نو بین که بهر گوشه ایست	تازه طرازیست ز طراز نو
از قناعت کر کرمهای تو	پر ز حرص دو بام نفس و آز نو
رنگ رخ و اشک روانم بس است	بستر ام امر یک غماز نو
بس کن کین گفت تو نسبت بعشق	جام کهنه است ز بزاز نو
بوقلمون چند از انکار تو	در کف ما چند خلد خار تو
چند بگویی که همین بار و بس	چند ازین چند ازین بار تو
خورده می غفلت و منکر شده	بوی دهانت شده اقرار تو

تازه و خندان بشود گوش تو	تا ز خرد در برسد راز نو
خیز سبک رطل گران را بیار	تا ببرم شرم زانباز نو
در عوض آنک گزیدی زخم	بوسه بده بر سر این گاز نو
چون نکنم ناز که پنهان ز ما	می رسدم خلعت و اعزاز نو
پر همایی بکشا در وفا	بر سر عشاق بپرواز نو
می بستود که بتو نسبت شد	این فنون خانه پرداز نو
کرم درآ کرم که آن کرم دار	صنعت نو دارد و انگاز نو

یار نوازی فلک واقف است	پس چه بود پیش وی اسرار تو
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب	بسته ز ناسور تو بیمار تو

از سر کویش بدل مرد راه / مژده رسان باد صبا صبحگاه
گفتم کز علم او کو مهاست / کس نتواند که کند کوه کاه
تا نشوی بی سر و پا همچو گوی / از مه و خورشید نیابی کلاه
رخ نعیمی برخ این است ته / جنگ و جفا از نفسی بیست ته
ای تو گشاده در ملک آسمان / دست کرم بر دل ما بسته ته
هم شکسته تو هم اشکسته بند / مرهم جان بر سر اشکسته ته
گفته‌ام ای دل بجا بار / صید مکن پای درین شسته ته
آدمیی آدمیی آدمی / بسته دمی زانکه نه آن همی
گم زد آن ماه نو و بدر شد / تا نزنی گم نرهی از کمی
حرص خزانست و قناعت بهار / نیست جهان را ز خزان خرمی
همچو ملک جانب گردون پر / همچو فلک خم ده اگر محرمی
از مه من مست دو صد مشتری / غمزه او سحر دو صد سامری
آتش دل بر شده تا آسمان / وز تف او گشته افق احمری
گفتم مین قصد کجا داری کو / شیر خدا حمله کجا می بری
جان در روان سخت روان می‌بری / سوی من کشته دمی ننگری
تیز همی کرد خیالش نظر / محو شدم در تف آن ناظری
مفخر تبریز شهم شمس دین / شرح دهم حال از منکری
ای دل سرمست کجا می پری / بزم تو کو باده کجا می خوری
صد مثل و نام و لقب گفتمت / برتری از نام و لقب برتری
نقد ترا بردم من پیش عقل / گفتم قیمت کنش ای جوهری
گفت چه دانم بر ش پیش عشق / عشق بود نقد ترا مشتری

زندگی تازه ببین بعد ازین / چند ازین زندگی سرسری
دلق شپشناک را اندر ... / جان برهنه شده خود خوشتری
جامه این جسم علامانه بود / گر کنون پیرهن مهتری

این شدن و آمدن از بهر چیست / تا که نمانی و شوی پادشاه
گفت که هر چیز که دانسته‌ای / جمله فرو شوی پاک سیاه

سیم اگر نیست بدست آورم / باده چون زر تو برین دست ته
پیش کشیم نیست بجز نیستی / نیستیم را تو لقب هست ته
مهر بر آن شکر و پسته منه / مهر برین جا که بپیوسته ته

آدمیی باهمه در خود بسوز / آن دمی باش اگر محرمی
می‌برد می از بد و نیک کسان / آن همه در نیست ز خود بی‌غمی
مغز بری در غم نغزی ببر / را اسد و بیل زنان رستمی

هر نفسی شعله زند دین ازو / سوز نهد در جگر کافری
دوش چنان تو همی شد ستان / در کف او مشعله آذری
ای تو سلیمان سپاه و لوا / خاتم تو افسر دیو و پری
نعره مستان میت نشنوی / هیچ کسی را بکسی ننگری
نیست شدیم نیست ازان سوز / رفته ز من مهتری و کهتری

مایه هر نقش و زان نقش نیست / دایه هر جان و نواز جان بری
چونک نزاد درد و جهان خانه / هر نفسی خفت کجا می بری
صیرفی نقد معانی توی / سرمه کش دیده هر ناظری
چون بسر کوچه عشق آمدیم / دل بشد و من بشدم بر سری
ای که ازین تنگ قفس می‌پری / رخت ببالای فلک می بری
در هوس مشتری بیع عمر رفت / ماه ببیند برو از مشتری
در عوض دلق تن چار میخ / فتنه اندازد صفت ششتری
مرکب جانست و جهان مرکبی / عکس نماید نظری کافری

جمله جانها که ازین تن تنند / حق و بها شد کنون چون یکی
سوخته در بن آخر دنیا دلت / هر دو چه جوان لاغری
بر سر دریاست چو کشتی روان / روح که بود از تن خود لنگری
خانه تن گر شکند هین منال / خواجه یقین دانکه بزندان دری
چون برهی از چه و از آب شور / ماهی دم مستکف کوثری
ای که تو از عالم ما می‌روی / خوش ز زمین سوی سما می‌روی
سر زکفن بر زن و ما را بگو / گر وطن خویش چرا می‌روی
چون ز قضا دعوت فرمان رسید / در پی سرهنگ قضا می‌روی
یا ز تجلی جلال قدیم / مضطرب سر و پا می‌روی
یا زین خم جهان همچو درد / صاف شدی سوی علا می‌روی

طره مشو خیره مرو زین چمن / ورنه چو جغدان سوی ویران شوی
گر نه ز خورشید جمل بر کشی / بهمن و برف زمستان شوی
گم خور ازین با چه کاو ای ملک / سبز چریدی خر شیطان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار / تا ز عنایت گل خندان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانه / باز دمی خواجه دیوان شوی
که ز سپاهان و حجاز و عراق / مطرب آن ماه خراسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش / تا بخموشی همگی جان شوی

پرده نوی وز پس پرده نوی / هر نفسی شکل دگر می‌کنی
شب همه در خلوت و قندیل جان / خیره که تو آتشی یا روغنی
نکته چون جان شنوم من ز چنگ / تن تن تن تن که تو یعنی تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو / تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا زور نیابم که تو / قوت هر صخره و هم آهنی
باده ده ای ساقی هر متقی / باده شاهنشهی راد و غنی

گشت سوار و بس عیب جان / باز رمید از خر و از خرخری
پرده چو برخاست اگر این خر است / گرد زرین تو در و شکری
گرچه جدا گشت ز دیدن روز ما / فضل حقش داد پر جعفری
چونک ز زندان و چه آبی برون / یوسف مصری و شه و سروری

ای قفس اشکسته و جسته رسید / پر بگشادی بکجا می‌روی
بی غلط عاریه بود این وطن / سوی وطن گاه بقا می‌روی
با که ز جنات نسیمی رسید / در پی رضوان رضا می‌روی
یا ز شعاعات جمال خدا / مست ملاقات لقا می‌روی
با صفائی که خوشان کنند / خامش و مخفی خفا می‌روی
خشم مرو خواجه پشیمان شوی / جمع نشین ورنه پریشان شوی
گر بگریزی ز خراجات شه / بارکش غول بیابان شوی
روی بجنگ آر بصف شیروار / ورنه چو گربه تو در انبان شوی
گاو نفسی که زبون تو شد / گر همه کفری همه ایمان شوی
دست دهد تا چو بشوی ز حرص / صاحب مهمانه سلطان شوی
گاه بد زدی ده ایران زنی / گاه روی شحنه توران شوی
بوقلمونی چه شود گر چو عقل / یک صفت و یکدل و یکسان شوی
روی بشمس الحق تبریز کن / تا ملک ملک سلیمان شوی
در دل من پرده نوی می‌زنی / ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده خبان زن که بهر زخمه / پرده ظلمت ز نظر بر کنی
ای من و تو مرده تو همه من / جان منی آن منی با منی
گر تنم و گر دلم و گر روان / شاد بدانم که تو هم می‌تنی
از تو چرا نور نگیرم که تو / تابش هر خانه و هر روزنی

جام سخن بخش که از نطق او / گردد دیوار سیه منطقی

بر در و بشکن غم و اندیشه را   حاکم و سلطان و شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند   باغ شود دوزخ بر مشتقی
گشت شب و روز ز تو غرق نور   نیست جهت مغربی و مشرقی
مست قبول آمد و قلب سلیم   زیرکی اینجاست همه احمقی
مرده چرایی تو اگر بارگی   از چه تو عذرایی اگر وامقی
کار گشا نیند اگر چه شهند   جز تو که بر گلشن جان عاشقی

چون بگریزی برسد در تو کس   ور بگریزیم تو خود سابقی
ظلمت و نور از تو بخیزد ز بند   تا تو حقی با که تو نور حقی
لا بکنی باده دمی ایکان   ساقی دریا صفت مشفقی
زیرکی از شرط خوشیها بدی   باده بجستی خرد و موسقی
غنچه صفت خویش ز گل در کشی   رو بکش آن خار بدان لایقی
خامش باش و بنگر فتح باب   چند پی هر سخن مغلقی
روزن دل آمد خوش بزنی   با تو مگر روزن بارمی
روزن آن خانه کز آن بینی   پس تو ز چه روی چنین زشتی
سرج کند چرخ مطوق بود   جز تو که بنیاد بقا می کنی
دانه دامست چرا می خوری   آمن سر رشته چرا می زنی
سحنه کانیست پس این کمین   بر بر چون شیر چرا ایمنی
گر دو جهان ملک شود مرمرا   بی تو گدایم نشوم من غنی

عم لک یا نخلة بال تادلی   بجو جنی غصنک کی یجتنی
کل سراج حدیث ینطفی   غیرک یا اصلی یا معدنی
اتخذ الحرص هنا مسکنا   دونک یا نفس فلا تسکنی
سرنة امواتک مسمومة   حیلة اعدائک فی المکمن
قد نفذ السم وضاق المدی   خذ بید الهالک یا محسنی
غیر سنا وجهک لا نشتهی   ای به سوی عشق کل لا تفتنی
صد دل و صد جان بدهم داد   وز جهت دادن جان شادمی
از جهت کشتن عشق آمدی   وز جهت مرا و بادمی
گر نبدی غیرت شیرین لبت   نی دو صد خسرو و فرهادمی
ور همه دامم نشدی پای گیر   همره آن طرفه بغدادمی
بس که برد سرو پی آن زبان   حسرت هر سوسن آزادمی
کار پیری و جوانیستی   پیر بمردی و جوان زیستی
گر نبدی خنده صبح از تو   صبح دلی زار بنگر بیستی
گر تو نئی تو نفسی کاستی   همچو تو در مرد و جهان کیستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب   ذره به ذره همه ساقیستی

حمره سرکه ز شکر صلح خواست   شکر که بذرفت شکر آشتی
دفت مسیحا فلک با کهان   با ملکان کرد بشر آشتی

ور تن من خاک بدی این کثیب   جمله گل و عشق و سوسن زادی
گر ندمیدی غم او در دلم   چون دگران سنه دم و فریادی
گر نشکستی دل در باز راز   قفل جهان را همه بگشادی
بس که همه سهو و نو آموختیم   گر نبدی یاد تو من یادی

بانگ جرس نیست اگر کم شدی   دعوت عقل تو مسیحیستی
گر بت جان بدوی بودی با   جمله ذرات چه ماهیستی
بار اگر آب وفا یافتی   در دل آن بحر چو ماهیستی
دانه من از که جدا کردمی   گر کفنرا صبح تماهیستی
کردم با کان کهر آشتی   کردم با قرص قمر آشتی
آشتی و جنگ ز جذبه حقا   نیست ز دم هست بسیر آشتی
ای فلک لطف مسیح تو ام   گر بکنی بار دگر آشتی

شاه مرا میل چو در آشتیست   کرد در افلاک اثر آشتی
صلح در آ این قدر آخر بدانک   کرد کنون جبر و قدر آشتی

بیستی از چرخ و زین آسمان   سخت لطیفی کجا آمدی
از تو پدید آمد سودای عشق   وز تو بود خوبی و زیبا خدی
خاتم هر ملک و مالک توی   تاج سر هر شه و سر سبندی
هر بد نیکی که بتو آورد رو   خوب شود رسته شود از بدی
در خور عامست چنین مژدها   گو صفت و معرفت ایزدی
گرد نیابید وجود و عدم   عاشقی و شرم دو ضد بوده ام
مست و خراب و خوش و بیخود شود   خلق چو تو جلوه گر خود شدی
جدا اگر باشد هم بگذرد   شاد جهان تو که مخلد شدی
مست همی باش و میا سوی خود   چون بخود آیی تو مقید شدی
تیره بدی در بن خندق جهان   راوقی اکنون و مصعد شدی
جان تو خفاش بد و باز شد   چونک در این نور معود شدی
ساقی جان آمد با جام جم   نوبت عشق زن شد خامش کنم
گر نه شکار غم دلداری   گردن شیر فلک افشاری
گر نبدی شکر رخ چون گلش   بلبل هر گلشن و گلزاری
نیست یکی کار که او آن نکرد   ورنی چرا کاهل و بیکاری
گشت خلیل از پی او چارمیخ   کاش یقین با نبیش آن چاری
ورجهت قوت شکر طوطیان   چون لب او جمله شکر کاری
در سر من عشق بپیچید سخت   ورنی چرا بی دل و دستاری
بر خط من نقطه دولت نهاد   ورنه چه گردنده چو پرگاری
چونک ز مستی گرد و تر می روم   کاش که من بر ره همواری
بس که گران بانک دهد بالبیتی   همچو خیالات در اسراری
یا ملک المغرب والمشرق   مثلک فی العالم لم یخلق

جذبه او داد عدم را وجود   کرده بدان بیم نظر آشتی
گشت فلک دایه این خاکدان   نور روا بسند آمد در آشتی
بس کن کین صلح مرا دایم آ   نیست مرا بهر سپر آشتی
گر مه و گر زهره و گر فرقدی   از همه سعدان فلک اسعدی
چونک بصورت تو ممثل شدی   ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
گم شده هر دل و اندیشه   هر چه شود باده تو نوش واجدی
نوبت خود بر سر گردون زدند   چونک دمی خویش پشیمان زدی
ای نظرت معدن هر کیمیا   ای خود تو مشعله هر خودی
گر برسد برق از آن آسمان   گیرد خورشید و فلک کاسدی
چون تلف عشق مؤید شدی   گر تو یکی روح بدی صد شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش   چند بترسیدن چو تو بی حد شدی
ای دل پر کینه مصفا شدی   وی تن دیرینه مجدد شدی
روح چو آبست و بدن همچو گل   آبی و از خاک مجرد شدی
خواست چراغت که نمیرد ولیک   رو که بخورشید مؤید شدی
هم نفسی آمد لب را ببند   تا بکی ای دم تو در آمد شدی

دست مرا بست وگرنه کنون   من سر تو بهتر از این خاری
گر گل او در نگشادی چرا   خار صفت بر سر دیواری
عشق طبیبی است که رنجور جوست   ورنه چرا خسته و بیماری
تا لب قربان شکر خورد نیش   طوطی با صد سر و منقاری
گر نه دلی داد چو دریا مرا   چون دگران تند و جگر خواری
بر لب من دوش بسوسید یار   ورنی چرا با مزه گفتاری
گر نه ای پیست که دیدی مرا   ورنه ای مست بهنجاری
با مثل لاله رخان خوش   همنزلی بر سر کهساری

باده ده ای ساقی مرتقی / باده شا منتهی اوقی
بر در حیرت مکش اندیشه را / حاکم ارواح و شه مطلقی
چون بکر بزی نرسد در تو کس / ور بکویم زتو بسا بقی
کشت شب و روز کنون زعفرانی / نیست جهت معز ای مرشفی
مرده همی باید و قلب سلیم / زیرکی ای خواجه بود احمقی
مرد چرا یی تو زمن کی سمی / از چه تو عذرا یی اگر وامقی
خار کشا شد همه کر شهد / جز تو که بر کلشن جان عاشقی

جام سخن بخش که از نور او / گرد دم کنک جرف منطقی
جنت حسنت چو تجلی کند / باغ شود دوزخ بر متقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند / تا تو حقی یا که تو نور حقی
لاله کنی باده دمی ایکان / ساقی دریا صفت مشفقی
فکرت اگر راحت جان بایدی / باده بجستی خرد و موسقی
غنچه صفت چشم ببستی زگل / رو بهمان خار کشی لایقی
خامش باش و بنگر فتح باب / چند پی مرسخن معلقی
یا ملک المبعث فی المحشر / لیس سوی صدرک من مصدر
مقلة عینی لک یا ناظری / نظرة قلبی لک یا منظری
غاب فؤادی لم غیبتة / بعد حضوری لک یا محضری
منزلنا العرش و ما فوقه / عمرک یا نفس فی سافری
قلت الابد لنا سلما / اشکل الصبر ففی اصبری
قالت هل صبری الا به / هل عقد البیع بلا مشتری
اذ حضر الراح فما فاتنا / افتح عینیک به وابصری
قربه العین کلی واشربی / قد قرب المنزل فاستبشری

سر نبری کای سر اگر سر بری / آن زخری دان که تو سر آخر
همچو پری باش زخلقان نهان / بر نپری تا نشوی چون پری
بر سر خشکی چو مغیلان مران / بر تر از آنی که روی بر تری
جمله چو در دند پایان خم / سر و از آن تو که تو سروری
چند پس پرده و از در برند / بر در این پرده اگر بر دری
می مفروش از جهت جرص زر / چو مری خود بنماید زری
می بفروشی چه خری جز که غم / دین بفروشی چه بری کافری
وصلت فانی تنماید بقا / زن نشود حامله از سعتری
جان و جانی و دوش کجا بوده / ای غلط در دل ما بوده
آه که من دوش که سان بوده‌ام / آه که تو دوش کجا بوده
رنگ رخ خوب تو آخر کواست / در حرم لطف خدا بوده
آینه رنگ تو عکس کسیست / تو ز همه رنگ جدا بوده
مست و خوشی باده کجا خورده / این همه تو جیست که آورده
پرده ناموس که خواهی درید / کافت عقل و ادب و پرده
آتش در ملک سلیمان زدی / ای که تو موری بنیاز زرده
دارد خوبی و کشی بی‌شمار / روی کسی کش بکسی اشمرده
می‌کند تلابه و دریوزه جان / جان بیر آنجا که دلم برده

دوش زهجر تو جها دیده‌ام / ای که تو سلطان وفا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی / چونکه در آغوش قبا بوده
رنگ تو دارد که ز رنگ جهان / پاکی و هم رنگ بقا بوده

ساغر شاهانه گرفتی بکف / گلشکر نادره پرورده
می شکفد از نظرت باغ دل / ای که بهار دل افسرده
در سفرای شاه سبک روح می / زیر قدم چشم و دل اسپرده
بنده کن مرد دل آزاده / زنده کن هر بدن مرده
جان دو صد قرن در انگشت / جو منت بکویم که تو ده مرده

مجموعهٔ ... ۱۲۴۵ ۱۰۳

از برای صلاح مجنون را / باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی‌خبری / درج کن در نبید افیون را
چون نداری خلاص بیچون شو / تا ببینی جمال بی‌چون را
دل پرخون ببین نوای سماع / در ده آن جام لعل چون خون را
زانکه عقل از برای یا دولی / سجده آرد ز حرص مر دون را
باده خواران بنیم جو بخرند / این دو قرص درست گردون را
خود ز عشق از مجنون پرس / تا که در سر چهاست مجنون را
کم رهیهای عشق بر ورزد / صد هزاران طریق و قانون را
ای حسبنا تو برو بگو از من / از کرم بحر در مکنون را
گرچه از خشم گفته‌ای نکنم / روح بخش این جهاد مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی / در فواقت مدار هارون را

گل و سنبل چو دولتت جوزا / مرغزاری که اخرج المرعی
نفس اموات وجود رسید / روح را سوی مرغزارهای

بانگ تسبیح بشنو از بالا / پس تو هم سبح اسم الاعلی
یعلم الجهر نقش این آموخت / تا فشکی او و ما یخفی
تشنه را کی بود فراموشی / چون سنقرئک فلا تنسی

دلبر ما شدست دل بر ما / گل ما بی‌حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم / زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی / که بگردد بگرد لشکر ما
ما بپر می‌پریم سوی فلک / زانکه عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند / از صفات خوش معنبر ما
همه سبزی و ارغوان و گلست / بر زمین شاهراه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم / بی نسیم دم منور ما
ذره‌های هوا پذیرد روح / از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اند محرم غیب / از زبان و دل سخنور ما
شمس تبریز ابر سوز شدست / سایه‌اش کم مباد از سر ما
صدف لعل می‌زند در دل ما / بانگ آن بشنویم ما فردا
آتش عشق زن درین پنبه / همچو حلاج و همچو اهل صفا
پنبه در گوش و موی در چشمست / غم فردا و وسوسه سودا
چون ملاقات عشق نزدیکست / خوش لقا شو برای روز لقا
آتش و پنبه را چه می‌داری / این دو ضدند و ضد نگردد بقا
چونکه زندان ماست این دنیا / عیش باشد خراب زندانها
مرگ ما شادی و ملاقاتست / گر ترا ماتمست رو زینجا
تو وفا را مجو درین زندان / که درینجا وفا نکرد وفا
اگر زندان او چنین خوش بود / چون بود مجلس جهان آرا

درد لم خون شوق می‌جوشد / منتظر بوی جوش جام ترا
گوش من منتظر پیام ترا / جان ز جان جسته کی سلام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر / بر قبای کمین غلام ترا
ای ز شیرینی و دلاوری / دانه حاجت نبوده دام ترا
سلسله‌ام کن بپای اشتر بند / من طمع کی کنم سنام ترا
ز اول عشق من که آن بردم / که تصور کنم ختام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب / که بگوشم رسان پیام ترا
آنکه شیری ز لطف تو خوردست / هر که بیند نقیض فطام ترا
بحق آن سرای دولت بخش / بنمایم ز دور بام ترا

گر سر از سجدهٔ تو سود کند / جز زبانست لطف عام ترا
شمس تبریز زان دل آشفته / هر جگر بسته است نام ترا
گوش من منتظر پیام ترا / جان ز جان جسته کی سلام ترا
ای خداوند شمس دین آن جان / هر جگر بسته است نام ترا
لیک چکد که در نیابد هم / جبرئیل امین کلام ترا
ای من خام و نارسیده بماند / منتظر گشته هر قوام ترا
از فراغت بیفکند خنجر کم / من خشوع دل و قیام ترا
کنار این جان چو رام خاک تو گشت / بچه ساکن کنیم رام ترا
ای همه لطف بخششی فرما / هم تو حاصل بکن مرام ترا
در سرم چون شوق می‌جوشد / منتظر گشته بوی جام ترا
ای صراحی و جام و قنینه / سجده‌ها کرده هر مدام ترا
هم ازل هم ابد عاجان عاشق / بزم روحی برد دوام ترا
از حلاوات و از دلاوری / دانه حاجت نبوده دام ترا
گر کریمان دم ز بنده شوند / کمترین کمترین غلام ترا
چون دران وضعها الا این / دیده کی بیند آن کرام ترا
صد الف خم شد از حسود بها / چون شنیدست بخت لام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر / هر خیال کمین غلام ترا
چرخ سیتا رها نثار کند / کمتر از ده منوز وام ترا
گوش جان کر هزار نوکرده / در نیابد بسر کلام ترا
اول عشق تو قرارم برد / جز تصور کنم ختام ترا
سوی تبریز می‌برد دل من / سرو رومی نهد خیام ترا
حلقه‌ام کن بپای اشتر بند / من طمع کی کنم سنام ترا
همچنینم مدار ز بر و زبر / من که باشم شب نظام ترا
آنکه شیری ز لطف تو خوردست / هر که می‌بیند این فطام ترا
بحق گوش غیب نوش خوشت / که بگوشم رسان پیام ترا
جوهری شد ز تیغ صحبت تو / بحر می‌شکند نیام ترا
بحق آن سرای دولت تو / که ز دور نمای بام ترا
تا سجودی برم سوی تبریز / جز زبانیست لطف عام ترا

چشمها را نمی‌شود از خواب / چشم بگشا و جمع دار رباب
بنگر آخر که بی‌قرار شدست / چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افتادند / چون ستاره میانه مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم / از غمی خواب سرد و گشت خراب
جمله اندیشه‌ها چو برگ برخت / گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشه‌ای و می‌گوید / عقل اگر آن نشست چیزی دریاب
نیکی امشب بگر که چون داد / جمله خلق را ازین بنگاب
چشم در عین و عین افتاد / کار بگذشت از سؤال و جواب
آن سواران تیز اندیشه / همه ماندند چون خران بخلاب
یار آمد بصلح ای اصحاب / ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت / فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد / فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جملگی ادبست / انما العشق عشقهم آداب
دختران ضمیر می‌رقصند / و نشط روض القلوب والدواب
گر شما محرم ضمیر نه‌اید / فاسئلوا من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو / و خذ الکبد للشراب کباب

انشاء از چشم و مغز خواب گریخت / دید دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و بتاخت / بی نمک بود آن کباب گریخت

خواب مسکین بزد بنجه عشق / زخمها خورد و از اضطراب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار / مول مولی بزد و شتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار / همچو گنجشک از عقاب گریخت
عشق از خواب یک سؤالی کرد / چون فرو ماند از جواب گریخت
شمس تبریز از خیالش خواست / چون خطا بین کز صواب گریخت

اندر آیینه تو شاهانست / کیک گو بنده تو از جان هست
دست بردم که کاهی جا هست / دست بر جان نهاد از امکان هست
جمع شد آفتاب و این دم / وقت افسانه پریشان
دست بر دهان من می / آن نگویم چو گفت را آن نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست / در بدر کو بکو که باده کجاست
سر خم را گشاد صوفی گفت / الصلا هر کسی که عاشق ماست
توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا توبه صد هزار خطاست
قدمت که زخشم خویش آمد / مردم چشم عاشقانت جاست
آشنایان اگر زما گشتند / غرقه را آشنا در آن دریاست

طرب ای بحر اصل آب حیات / ای تو ذات وجود کز جهان چو صفات
هر که در عشق و تو غوطه خورد / ریش خند کند بهشت و فوات
جان من جام عشق دلبر دید / لعل چون خون خویش گفت که هات
مست شد جان چنانک نشناسد / خویشتن را ز می جز از طاعات
مژده از بخششی که نتوان گفت / بد و صد سال خون چشم و عنات
گر شد از عشق مست بو بودی / کی نگوسار گشتی هر کز لات
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق / جسم آن شاه ماست جان صلات
داد مخدوم از خداوندیش / بهر ملک ابد مثال و برات

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست
تا بجوز و بجوز تا اجلست / علم عشاق را نهایت نیست
جان محمور چون نگوید شکر / باده را که حد و غایت نیست

عشق همچون پلنگ بگشاد / خواجه چون ماهی اندر آب گریخت
ماه ما شب برآمد و از خواب / همچو سایه ز آفتاب گریخت
شنگ شد همای باز آمد / چونک باز آمد از غراب گریخت
خواب سیست شیخ جنید را در / چون خدا کرد فتح باب گریخت

ای تو در جان چو جان تو در تن / سخت پنهان و لیک پنهان نیست
جان که صافی شد است در قالب / جز که آیینه دار جانان نیست
مستی افزون شد و می ترسم / کین سخن را مجال جولان نیست

در صوفی نشست و گوش جان / باده صوفیان ز خم خداست
از چنین باده و چنین مستی / در همه مذهبی حلال و رواست
چون شکستی تو زاهدا ز آن نیز / الصلا زانکه روز روز صلاست
گر برفت آب روی کمتر غم / جای عاشق برون آب و هواست

آه چه گفتم کجاست تا بکجا / کو یکی وصف لایق چو تو ذات
شرق تا غرب شکر ریز کرده / گر نماید بد و شکر نبات
جان بنوشید و از سرش تا پای / آتشی برفروخت از شرات
بانگ آمد ز عرش مژده ترا / که زمن در گذشت نور عطات
که بهر قطره از پیاله او / مرده زنده شود بجوز فنات
چو شدی مست او کجا دانی / تو رکوع از سجود در صلوات
چون بمردی بپای شمس الدین / زنده گشتی تو ایمنی ز ممات

عشق را بو حنیفه درس نگفت / شافعی را در او روایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب / از شکر مصر را شکایت نیست
هر کرا بر غم و ترش دیدی / نیست عاشق و زان ولایت نیست

گر نه هر غنچه پرده باغیست / غیرت و رشک را مرا بیست
نیست شو نیست از خودی زیرا / بتر از مستیت جنایت نیست
پس بدی بنده را اگر باقی / یکشش این دانش و کفایت نیست
پای کوری بکوزه برزد / گفت فراش را وقایت نیست
کوزه ها را ز راه برگیرید / باکه فراش در سعایت نیست
ره رها کرده سوی کوزه / بی روی آن بجز غوایت نیست
پی رمی وزنه ذره کوشش / هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونک مثقال ذره نیزه آت / ذره زله بی نکایت نیست
هر بنایی نشانه آیست / جست کان را ز روح آیات نیست

هیچ بعض بندگان یزدان / از بد و نیک شاکر و شاکیست
جنس فرعون هر که دشمنی / جنس موسی هر آنک در پاکیست
خاک باشی گزیند اجاران / شاه معراج و بیک افلاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو / بس خمش باش از سخن پاکیست
بلد امروز جز شهنشه نیست / هر که آید بدر بکوره نیست
بگذارد نه کوته و نه دراز / آتشی کو دراز و کوته نیست
چونک گندم رسید و مغز آگند / همه ما ستت و هیمه که نیست
گر کهی می کشند کوششن ترا / سوی آن عالمی که که که نیست

ای شراب طهور از کف حور / بر حریفان مجلس تو مباح
وا مودی سراج می گویند / موذنان صبح فالق الاصباح

زرکها هر طرف که مرکب راند / آن طرف سدکتاز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد / خویش را جمله کاز باید کرد
چون عمود است آن نبات چنانک / زان شکر احتراز باید کرد

مبتدی باشد اندرین عشق / اگر او واقف از بدایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو / راعی جز سبد رعایت نیست
گو بدان مشکل و کنایاتست / این حریصست اگر کنایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره / راه را زین خزف نقایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک بر ره ترا درایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره نیست / ابتدا بتدا و غایت
آیتی تو و طالب آیت / به ز آیت طلب خود آیت
ذره خیزی کشادی نیست / چشم بگشا اگر عنایت
بسکه این آب را نشانیهاست / تشنه را حاجت وصایت
نقل نیکان مجرض نیکیست / همچو مطرب که با عنایت نیست
ذکر فرعون و شکر موسی کرد / بهانه ز حال یا حکیست
از پی غم نقیض شادیست / ور پی شادی تو غنا کیست
خاک باشی برو مدار تو نبات / گنج دل یافت اگر خاکیست

عذر گو از بهانه اگه شو / همه خفتند و یک کس اگه نیست
در چه طبع تو خیال انست / یوسفی بی خیال در چه
پاره پاره کند یکایک را / عشق آن یک که پاره ده
شمس تبریز شاه نوکیست / رو بصبح اگه شه نخرگه نیست
ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر فراز تو فلک و جناح
ای گشاده هزار در بر ما / وی بداده بدست ما مفتاح
هیچ دادی عوض نمی خواهی / گر چه گفتند التسماح رباح
دیدها شب فراز باید کرد / روز شد دیده باز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سویست / پوز آن سوده را ز باید کرد
جامه عمر را ز آب حیات / چون خضر خوش طراز باید کرد
چون چنین باز زنس بخانه ما / وقت نازست ناز باید کرد

باگل و خار ساختن مردست / مرد را ساز ساز باید کرد
سجده‌های که آن سری باشد / پیش آن سرفراز باید کرد
چون حقیقت نهفته در جسمست / ترک گفت مجاز باید کرد

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / از گل و زعفران حکایت کرد
این دو رنگ مخالف از یک بحر / بو رخ مرد و عشق پیدا کرد
چونک معشوق ناز آغازید / باز کش عاشقا که میر نبرد
انه الشمس وانی کالظل / منه حب البقا و منی البرد
دل زتن زاد لیک شاه نشست / همچنانک برادر از زن مرد
جنبش کرد از سوار بود / دوست کین کرد و ابر فلک آورد
شمس تبریز آفتاب دلست / میوه‌های دل آن نقش پرورد
سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / زعفران لاله را حکایت کرد
سست پلی بماند بر خاکی / پاکی کرد از رخ مه گرد
صعوهٔ پر شکسته دیدی / بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
تا زنا کی کند این نشاط / باز کو نه همی رود این برد
بهل این تا بیار خوش روم / آنک رویش هزار لاله آورد

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
باز هر ذره شد چو نفخهٔ صور / تا شهیدی ترا سعید کنند
رغم آن حاسدان که می‌جوشند / تا قریب ترا بعید کنند
کیمیای سعادت همه اند / در همه فعل خود پدید کنند

از الست آب دیدگی خوردند / لاجرم شیوهٔ دگر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف / دور از ایشان که چون بشر میرند
برود شاه جان باستقبال / چونک عشاق در سفر میرند
عاشقانی که جان بلا کردند / همه در عشق همدگر میرند
همه مستغند همچو در یتیم / نی بر مادر و پدر میرند

قبلهٔ روی او چو پیدا شد / کعبه‌ها را نماز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود / خویشتن را ایاز باید کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق / زرد معشوق باز عاشق زرد
رخ معشوق زرد لایق نیست / سرخی و فربهی عاشق سرد
انا کالشوک سیدی کالورد / نحن اثنان فی الحقیقه فرد
ان جالوت بارز الطالوت / ان داود قدر و فی السرد
باز در دل یکی لیست نهان / چون سواری نهان شده در گرد
بیست شطرنج تا تو فکر کنی / تا تو گل بر بزم مهره چو نرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق / نیمه خنده بود و نیمی زرد
دست کوفت تبریز می‌نهد / کین چنین صنعتی کسی ناورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا / رو بجو با زخنده ای مرد
جفت و طاق از چه روی میبازند / چون نداند جفت را از زرد

تیغها می‌زنند خورشید اند / تا که ظلمات را شهید کنند
چرخ کهنه بگرد شان گردد / تا کهنهاش را جدید کنند
حاسدان را هم از خسه بخرند / همه را طالب و مرید کنند
کیمیایی کنند هم افلاک / لیک هر مدتی پدید کنند
عاشقانی که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
چونک در عاشقی حشر کردند / نه چو این مردم حشر میرند
تو گمان می‌بری که شیران / چون سگان از برون در میرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونک در پای آن قمر میرند
همه را آب عشق بر جگر است / همه آبند و در جگر میرند
عاشقان جانب فلک پرند / منکران در تک سقر میرند

عاشقان چشم غیب بگشایند / باقیان جمله کور و کر میرند
وانک اینجا علف پرستیدند / گاو بودند همچو خر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهند / نی چنین خوار و مختصر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک / این بتقدیر گفتم از میرند

عشق تو مست و کف زنانم کرد / مستم و بیخودم جدا زانم کرد
شکر بیست یار حلوایی / مشتری چلوا در بن دهانم کرد
خلق گوید جهان نمی‌باید / من نبودم جهان جهانم کرد
مدخ می‌گجای آن یک خم / در خورم داد و شادمانم کرد
چون زلیخا زغم شدم پیری / کرد یوسف دعا جوانم کرد
بر کنم شکر آسمان و زمین / چون زمین بودم آسمانم کرد
نرد با نهاد و با نهاد بدم / تا رخ از بام و نرد بانم کرد
چون عراقم بیافت همچو زبان / چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبانم کوفت خون ریزی / همچو شمشیر در میانم کرد

از آب و بادی چنین چراغ سوید / گر زکف ساقی خراب خورند
عاقلان از عقل کی برهند / دل بدارند چون کباب خورند

خنک آن را که شد بر هنر برد / وای آن را که بی بدست چو بید
عشق ایمن ولایتیست چنانک / ترس را نیست اندر او امید
یک عروسیست بر فلک که بخر / در بر ... پیر پس از ناامید
شمس تبریز یوسف عهدست / خبرو از ماله بجان بخرند
سوی شمس دین گذار کنند / زعشقش ناله‌های زار کنند
کشتی دیده‌ام از بحر دیده ام راند / دل چو جان خراب یار کنند
از برای خیال شه وش او / هر کرا چشم مست چار کنند
تخت کی او چو تخته بند بود / بی‌دوی از تخت هم فرار کنند

وانک شبها نخفته اند ز بیم / جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانک امروز آن نظر جستند / شاد و خندان در آن نظر میرند
وانک اخلاق مصطفی جویند / چون ابوبکر و چون عمر میرند

غوره بودم کنون شدم انگور / خویشتن را ترش ستانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی / جامه‌ام تر دید کی کلم
اولا از شکسته ... / تو خنکردم که او زبانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش / پخته و سرخ رو چو نانم کرد
می پریدم ز دست او چون تیر / دست در من زد و کمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم / زان سوی کهکشان کشانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من / در جهان همچو جان نهانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم / راز دل یک بیک بیانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید / آنچ آن یار مهربانم کرد
ناله کن تا شهان شراب خورند / تا زبان با صفیر آب خورند
باده نوشان زخم و سبو شکنند / می‌فروشان غم و عذاب خورند
کوههای بلند ذره شوند / ذره تا نور آفتاب خورند
آتش افکند در جهان جمشید / زانک چادر برده چون خورشید
دل سپیدست و عشق او روی / زان سپیدی که فیست سبح و سپید
مرحبا ای که یک دمش عمرست / چون برآید زعشق شد جاوید
زین عروسی خبر نداشت کسی / آمدند انبیا برسم نوید

بر محمد دم روح سجده برد / قصهٔ آب چشم و نار کنید
چون عشقش نگار ما نیم / ای دو دیده بسیل کار کنید
کافر این عاشقی باشید / گر بغیر رخش قرار کنید
اشتر عشق کالعقل افتاد / از نسیم و پیش بهار کنید

شب تاریک هجر را مردم
زشرار رخش نهار کنید

دل من چون شکار آن شیر است
چون شما ای روبهان شکار کنید

سوی تبریز جان همی پرد
روی تن سوی آن دیار کنید

هر مقامی که زنگ از کان است
بلبل جانها بسر آید

همه اسباب عشق اینجا هست
لیک بی او طرب نشاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست
جز خمار و شکوفه نفزاید

ای اثرهای شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید

چوب را بشکنی چراغ کند
وان چراغ از پی فراق کند

زنگ زردش زباد سر تبریز
چون بنالد مگر نفاق کند

ساق بر ساق بالا آن دم که
ساق آن دم وداع ساق کند

آنچنان جفت رحمت حق
دل نگر داند و وفاق کند

شیر این باده گر کینه مجو
شیر گرگ آفت خناق کند

مین خشک آن نسیم رحمت حق
نهلد کین دل احتراق کند

خسروانی که فتنه چینید
فتنه برخاست هیچ ننشینید

همچو عنبر حلیم همه
بر بر سیمتان که مشکینید

در صفای می نهان دیدم
که شما چون کدوی رنگینید

هم شما هم شما که زیبایید
هم شما هم شما که شیرینید

لذتی هست با شما کفتن
هم شما داد جان مسکینید

لیک بر راست ذوق و شیرین
تا ابد خوش نشسته در زرینید

در صفای می شما دیدم
که شما چون کدوی رنگینید

تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس و ملت و دینید

دیو خون گشت و خون نمی‌خسبید
دل مرا زخون نمی‌خسبید

پیش از این در محبت بودم
کاسمان نگون نمی‌خسبید

قلب سرماست روح را لی او
عزم خود سوی نوبهار کنید

از کف من چو رفت نقش نگار
زرد شد از اشک چون نگار کنید

دل من داغ او همی جوید
دامنش سبزه شرار کنید

بوی دلدار ما نمی آید
طوطی اینجا شکر نمی‌خاید

خوش برآیم دوست حاضر نیست
عشق هرگز چنین نفرماید

ما در تنها که می باشد
طرب بی رخش نمی‌زاید

همه آفاق پرستاره شود
کاه زرین مراد نزاید

بشنو ای وستاد چوب تنگ
چوب اگر شیخ اشتیاق کند

بشنو از ناه زار کشته هجر
نالها بی که در محاق کند

وصل حق بنده را امیر کند
بعد حق هیر را اشتیاق کند

نکر نی که نه شمس تبریز نیست
چونک تنهابات باوفاق کند

انکس اقبال را نکاح کند
که دمی نفس را طلاق کند

هم شما هم شما که زیبایید
هم شما هم شما که شیرینید

بشنوم شاد اگر کان دارم
که کهی شاد و گاه غمگینید

تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس و ملت و دینید

خسروانی که فتنه چینید
فتنه برخاست هیچ ننشینید

همچو عنبر حلیم همه
بر بر سیمتان که مشکینید

بشنوم شاد اگر کان دارم
که کهی شاد و گاه غمگینید

شاهدان فنا شما جمله
با لب لعل و جان شیرینید

در بهشتی که مرزمان نگر نیست
مردانند گرنی ننشینید

مرغ و ماهی شده زمن خیره
این شب دراز چون نمی‌خسبد

آسمان زجود کنون زمن خیره
که چرا این زبون نمی‌خسبد

عشق بر من فسون اعظم خواند
جان نبیند آن فسون نمی‌چسپید

من خمش کن باصل راجع شو
دیو را چون نمی‌چسپید

رسم نو بین که شهریار نهاد
قبله مان سوی شهریار نهاد

صد گل برگ برگ عیش بساخت
روی سوی بنفشه زار نهاد

ای دلان را چو دل اگر رفت
سرکشان را چو سر چار نهاد

غم او را اگنار گیر که غم
روی بر روی غمگسار نهاد

از دل بی دلم قرار مجو
کاندرو درد بی قرار نهاد

آن زره موی در کان زکین
تیرهای زره گذار نهاد

رحمتش آه عاشقان بشنید
آمشان را بس اعتبار نهاد

در عشاق شمس تبریزی
نور در دین شمس وار نهاد

زندگانی صدر عالی باد
ایزدش پاسبان و کالی باد

مجلس کرم پر حلاوت او
از حریف فسرده خالی باد

بر یمین و یسار او دولت
هم جنوبی و هم شمالی باد

تخت نقدست شمس تبریزی
اوست بر غیر او معالی باد

شاهای بین که در زمانه نزاد
بت و بتخانه را بنیاد براد

برج ماه او چو در بر گشود
مفت گردون زمهر کشاد

تابشش چون بتافت بیش از کون
جانها را بخورد از بنیاد

همچو پرواز شمس تبریزی
جمله پران که مرغ باد باد

شعر من نان مصر را ماند
شب برو بگذرد نتانی خورد

گرم سیر ضمیر جای وی است
می بمیرد درین جهان از برد

در خوری برخیال تازه کهنش
سرخیالیت نقشش باید کرد

بخودی خوش ولانیست وی
زیر فرمان کسن نمی آید

بوی گلشن بگل همی خواند
خود تو این هوس نمی آید

ای خدای لطیف شیرین کار
عسلی از مکس نمی آید

این نعیم شدست پیش از مرگ
کز بدن جان برون نمی‌جهید

نقد عشاق را عیار نبود
او زکان کرم عیار نهاد

مرکرا چون بنفشه دید دوتا
کرد یکتا و در شمار نهاد

منتظر باش و چشم بر در دار
کو نظر را در انتظار نهاد

کس چه داند که گلشن رخ او
بر دل بی دلم چه خار نهاد

آهوان صید چشم او گشتند
چونک او جانب شکار نهاد

خویشتن را چو در کنار گرفت
خلق را دور و بر کنار نهاد

در غمان خویشتن بکشید
جز مشان را بجای کار نهاد

مرغ نسبت مغیلان را عیش
بیش او نقد دفت و حال باد

جانها واکشاده پر در غیب
بسته پیشش چو نقش قالی

دو ولا که جسم و جان خواند
بر سر مرد و شاه و والی باد

شاهدانی که در جهان سمرند
کس از ایشان دگر بیاد دهاد

همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
سوی هر روزنی درون افتاد

جانها ذره ذره رقصان گشت
پیش خورشید جانها دلشاد

آن زمانش بخور که تازه بود
پیش از آن که برو نشیند گرد

همچو ماهی دمی بخشک طپید
ساعتی یک رش بنبینی سرد

آنچ نوشی خیال نو باشد
بنو دکفتن کهن ای مرد

صبر با عشق بس نمی آید
عقل فریاد رس نمی آید

کاروان حیات می گذرد
هیچ بانگ جرس نمی آید

وانکه در باطن تو خوش بنشست
از گزاف آن نفس نمی آید

مردمی تخم نیکوی می کار
تا نکاری عدس نمی آید

هیچ کردی بخبر اندیشه
که جز از سیس نمی آید

سر و جان پیش او حقیر بود
هر کرا در سر این خمار بود
نکند جانب گریز نظر
گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق جانها در آستین دارد
در ره عشق جان نثار بود
همه کس را شکار کرد بلا
عاشقان را بلا شکار بود
جان عشقست شه صلاح الدین
کو ز اسرار کردگار بود

عشق جان هم ز جان بر
جان ز عشق اندرون خود بر
عشق جانا ز چو سنگ مقناطیس
جانها را بسوی خویش کشید
بعد از آن
دام عشق آمد و در و بجهید
این نشان بدایت عشقست
هیچ کس در نهایتش نرسید

عید بر عاشقان مبارک باد
عاشقان عیدتان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
تا به هفت آسمان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش
کین می بی کران مبارک باد
عید آمد که ای سبک روحان
رطلهای گران مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
بر من و بر فلان مبارک باد

گر ترا بخت یار خواهد بود
عشق را با تو کار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق
پیش حق شرمسار خواهد بود
بر تو آن دم که در غم عشقی
چون پدر بردبار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیرست
عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید
شاه دل شهسوار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر نهان آشکار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد
اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که از نقد وقت بی حظ است
نسیه انتظار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد
تا ابد در خمار خواهد بود

بس کن تا برا که شمع این گفتار
جانب هر عسس نمی آید

عشق را جان بی قرار بود
یاد جان پیش عشق عار بود
همه بر طبل زند عاشق
اندر آن صف که کارزار بود
عشق خود مرغزار شیر است
کی سگی شیر مرغزار بود
نام و ناموس و شرم و آنچ ازینست
پیش جاروبشان غبار بود
هر بلا را چنان بجان بخرند
کان بلا نیز شرمسار بود

زانک جان محو گشت در عشقش
هر کز این درد جودان نرسید
باز جان را ز خویشتن گم کرد
جان چو گم شد وجود خویش بدید
شربتی داد تا ز حقیقت عشق
حلم اخلاصها از و برمید

عید بوی زجان ما دارد
بر جهان همچو جان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال
عاشقان این نشان مبارک باد
روز بگشای چو نقد لبش
قند او بر دهان مبارک باد
چند تنها خوری صلاح الدین
بوسهای نهان مبارک باد

عمر بی عاشقی ز حساب
کان برون از شمار خواهد بود
هرچ اندر وطن تراست بگیت
ساعت کوچ بار خواهد بود
فقر گزدی تو تنگ می داری
آن جهان افتخار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق
اندر آن مرغزار خواهد بود
دامن جهد و جد را بگشا
گر ملک زرنثار خواهد بود
هر که خود را نکرد خوار امروز
همچو فرعون خوار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود
پشه را شکار خواهد بود
هر کرا اختیار کرد عشق
مست و بی اختیار خواهد بود
هر کرا مهر و مه ازو نیست
اشتری بی مهار خواهد بود

در سر هر که چشم عبرت نیست
خوار و بی اعتبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت
دل ازو بی قرار خواهد بود

در عشق طفل عاشق را
پیش سلطان نیز امان نبرد
ره به عقل گرچه جهد کنند
ره بدان صارم الزمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته
عشقشان جز که بی نشان نبرد
هرکشان خون نه بوی مشک دهد
تو یقین دان که بو از آن نبرد

گرچه طوطی خود از شکر زده
زاغ را می چنین خبر باید
عشق در خویش نیز کجا گنجد
ماده گرگ شیر نر زاید
در شوی گو فتنه های عشق
زانک او سرمه ایست ساید

هر باران چو گشت منتظر
سینه را سبز و لاله زار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد
روی را صاف و بی غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی
در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار حبوب زیر زمین
هر یکی دانه را هزار کند
انتظار قبول وحی خدا
چشم را چشم اعتبار کند
شیره را انتظار در دل خم
بهر مغز شهان عقار کند
تا قیامت تمام هم نشود
شرح آن کانتظار یار کند

نشود بند گفت و گوی جهان
شیر گیری که چون پلنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع
جو نگو آن دلربای شنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد
گر کسل خون سیاه زنگ آمد
شمس تبریز مر که لی تو
عذر او پیش عشق لنگ آمد
مر کرا ذوق دین پدید آید
شهد دنیاش کی لذیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر
که ترا سود ازین خرید آید

بس کن ار چه سخن نشاند غبار
آخر از وی غبار خواهد بود

تا نشد بالغ و زجان فارغ
پیش از آن جان ز جان نبرد
جان فدا عشق را کرد او دل را
جز بمعراج آسمان نبرد
خون چکید ست زو و این بس است
عاشقی جز که خون نشان نبرد
دین را اکمل شمس تبریزی
جز بمعشوق لامکان نبرد

من بسازم ولیک کی شاید
زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را و لایتیست جدا
گر ترا راست راستی آید
بگریز از کسی که عاشق نیست
زانک گر کین ترا اگر افزاید
رو بکن تو خراجانه از انک
شمس تبریز مستی آید

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است
سنگ را لعل آبدار کند
انتظار آدم بهر سهیل
اندرو صد هزار کار کند
انتظار جنین درون رحم
نطفه را شاه خوش عذار کند
آسیا است را چو منتظر است
سنگ را جنبش قرار کند
انتظار شاز بحر کرم
سینه را درج در چو نار کند
لب کنار است فضل منتظرست
رانده را لایق کنار کند
زانتظارات شمس تبریزی
شمس را عید و مه دار کند

هر که در ذوق عشق دنگ آمد
نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
شیشه عشق را فراغتها
گر بر و صد هزار سنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین
پیش جولان عشق تنگ آمد
زمره برچنگ این نوا می زد
کان فن عاقبت بچنگ آمد

ابحنان عقل را چه خواهی کرد
که نکو بیار لیک بید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل
که در و عقل کش پدید آید

ای ورای دو کون تو مذکور / جان ما ناظر و توش منظور
عرش و کرسی اگرچه پوشیده ست / برج و خورشید اگرچه شد مشهور
دین نهانی بچشم بیگانه ست / چون شکر در دهان زان بجو
هست مستور نور از خفاش / زانکه او عاشقست بر دیجور
هر خفاشی که در نظر آرد / پیش خفاش سجده آرد نور
باز از روی برق فعالی / در گذشته وی از کمال ظهور
در نوا وصال او جدا داند / آفت جانهاست آن منشور
روز و شب در عدم خورد غوطی / چون ز خورشید روش گشت مسحور
لیک بر خفتگان همی تابد / خواب بینند دولت موفور
آن طیوری که گاه پریدن / گشته از بالشان ز کم منشور
گرد مخدوم شمس دین پرند / نه بجانهای ناقصان قصور
گرچه دیده بود خوش روشن / پیش دیده خرد بود معذور
در بهاران چو هست روز دراز / کو نهست آن نجیب سال و شهور
وانکه لعل با همه لعلی / چه بود پیش برق آنکه طور
گرد مخزنش گرچه بر گردی / کی رسی در نعیم و در زر و زور
چشم باید که تا نظاره کند / موج دریای روح را بوفور
می پذیرد خمیر من تبشی / تا ز تبریز بر فروز شود

آن نظرها که لطف و قهر از وی / هست از غیرت خدای غیور
لیک خورشید پرتو عرشست / پیر نهان بود نش نبود قصور
آفتاب ار چه مرگ خفاش است / هست عالم ز تابش او معمور
در زمانی که آن همای کرم / التفاتی کند بنظم امور
بی خبر از وجود مستوران / گشته از کون و لامکان مستور
این همه وصفها ز بهر تو است / دفع وسواس را درون صدور
چنگ زهره زمم فرو دزد / چون برآید نوای آن طنبور
زان سحر خفته اند عالم کون / شاکر انجام اوست و او مشکور
دولتی کو بخاک بر بزند / جمله پران شود مثال طیور
وانکه ایشان همه رجوع کنند / یکسی کوست شاه و او دستور
گرچه انگور خود رسیده بود / پیش مینا رسیده است انگور
ور چه دیده خرد بود کامل / او ز وحی سما بود دیجور
کوه زر گرچه نیک با قدرست / نیست او بلعل شد مخطور
وانکه طور پیش حق منزلت / گر ز دست رانی نای ما مخمور
تا اشارت رسید ز شمس الدین / آن خداوند قربها و دهور
تا بکی چشم از و مزار شود / تا شود غفلت تو عین حضور

رحم بر یار کی کند هم یار / آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار شقق گون / تا ز گل بر کشید دامن خار
راه عاشق فلک شکاف کند / ناله عاشقان زبانشد خوار
نی برای خباز و آهنگر / نی برای درودگر و عطار
بین که لولاک ما خلقت چه گفت / کان عشق است احمد مختار
چشم کو تا که جانها بیند / سر برون کرده از در و دیوار
چون ترازو و چون گز و چگو / نی ز بیا شند و قاضی ناز از

اذکروا ذکر هادم اللذات / بشنوید از خزان نه از بهار
عار جنت شود چو هست درو / تا نی اشتین اذ مهانی النار
فلک از بهر عاشقان گردد / بهر عشقست گنبد دوار
آسمان گرد عشق می گردد / خیز تا ما کنیم نیز دوار
مدتی گرد عاشقان گردیم / چند گردیم گرد این مردار
در و دیوار نکته گویانند / آتش و خاک و آب قصه گزار
عاشقا زو تو همچو چرخ بگرد / خامش از گفت و جملگی گفتار
روی بنما بیا مکن مستور / ای بهفت آسمان چو مه مشهور

گرد آیند ذره ذره ببانگ / آن همه بانگ ناشنیده آید

نشنود باز اینچنین فعلی / گر همه عقلها کلید آید
چه شود بیش و کم از این دریا / سنگ گر پاک گر پلید آید
هین که هنگام صابران آمد / وقت سختی و امتحان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود / مرد را کار چون بجان آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند / تا بگویند زر کان آمد
یا خدا باش و نصرت از وی خواه / که مددها ز آسمان آمد
چون صدف ما دهان گشاییم / کابر فضل تو در فشان آمد
من نشان کرده ام ترا که ز تو / دل خوشیهای بی نشان آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه / لشکر و پیل بی کران آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن / بی من از جان من فغان آمد

این چنین وقت عهدها شکنند / کارد چون سوی استخوان آمد
هله ای دل تو خویش سست مکن / دل قوی کن که وقت آن آمد
گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل / بانگ بر زن که پهلوان آمد
ای خدا آستین فضل فشان / چون منی بنده بر آستان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او / در پناه تو گلستان آمد
وقت رحمست و وقت عاطفت است / که مرا زخم بس گران آمد
عقل گوید مرا خمش کز وی / که خداوند غیب دان آمد
ما رمیت اذ رمیت هم ز حق / نیز تا که گزین کمان آمد
یوسف آخر زمان خرامان شد / شکر و شهد مصر ارزان شد
تخته بند فراق تخت نشست / تاج بر سر که جست خاقان شد
پر و بال از جلال حق و رسید / قفص و مرغ بیضه پران شد
پای می کوب و عشق از سر گیر / بس بر من مگو که پایان شد
شمس تبریز دو بانی ساخت / بام گردون بر او که آسان شد
آفتابی بر آمد از اسرار / جامه شوییم صوفی وار
خرقه بر زنید روزی چند / جان دهد عشق ابتدا اندر کار
چون رخ تست ماه را قبله / با چنین رخ چه می کنی گلزار
عشق تا که جمال خود بنمود / توبه سود نکرد و استغفار
موم و آتش چو گشت همسایه / نقش و رنگش فنا شود ناچار
جنة الروح عشق خالقها / منه تجری جمیعة الانهار
منه تحمر وجنة المعشوق / منه تصفر وجنة الاحرار
ان فی العشق فسحة الارواح / ان فی ذاک عبرة الابصار
ان الاثار تحجب الاثار / ان الاسرار تنشر الاسرار

لعل عرشی تو چو رو بنمود / تن که باشد که سنگها جان شد
عشق همان پس شگرف آمد / خانها خود بود و ویران شد
با دلان خیز کشته گیرد اگر / بی دلان بی خبر که دل آن شد
زر چو در باخت خواجه حیران / صرفه او برد زانکه در کان شد

تن ما خرقه ایست بر تن تب / جان ما صوفیست معنی دار
سر تست شاه را سوگند / با چنین سر چه می کنی دستار
تو بها کرده بودی ای نادان / کشته بودی ز عاشقی بیزار
این جهان همچو رنگ ها رنگ / عشق چون آتشی عظیم شرار
گر بگویم دگر فنا گردی / ور نگویم نمی گذارد یار
منه تصفر خضرة الاوراق / منه تخضر اغصن الاشجار
منه تهتز صورة المسرور / منه تبکی الکئیب بالاسحار
ذبت فی العشق کی اعاینه / ما کفی ان اراه بالاثار
کثرة الحجب لا تحجبنی / ان ذکراک تخرق الاستار

ای یکی جمع عاشقان ز هوس / آمدیم از سفر ز راهی دور
سر فرو کن ز بام خویش نگر / جانب جمع عاشقی مخمور
زان شرابی که بوی خوش از او / مردگان را برون کشد از گور
عار باد اجانیان را عار / از دو سه باده ابلطرار
بدو بول سیاه نتوان یافت / زین چنین خربطان و حروار
جور او کش از آنک سوز دل / نور چشمست یا اولی الابصار
باغ جان خوش ز سیل یار است / تا نخواهیم قطره سیل بار

ای که در عین جان خود داری / صد هزاران بهشت و حور و قصور
ساقی صوفیان شرابی ده / کان نه از خم بود نه از انگور

شکلک زاهدان ولی در درون / لیس فی الدار غیره دیار
خلق از زیر گنبد گردان / چشمها کور رود بده لی بسیار
پر دو دیده هم غمت کین درد / داروی خاص خسرویست چلار
شمس تبریز کو هر عشقست / کوهر عشق را تو خوار مدار

عشق جانست و عشق تو جان تو / لطف درمان ز و از تو درمان تو
جان سپردن ز عشق آسانست / وز پی عشق نیست آسان تو
بی تو هستند جمله بی سامان / لیک من نیز طرّ تو سامان تو
تیغ هندی هجر برانست / لیک هندی عشق بران تو
دیدن تو بصد جو جان ارزان / عوض نیم جانم ارزان تو
هم ز افلاک عشق در ترسند / وان فلک در غم تو ترسان تو

کار بهای زلف کافر تو / کشته را جان جمله ایمان تو
همه مهمان خوان لطف تو اند / لیکن این بنده زاده مهمان تو
عشق تو کان دولت ابد است / لیک وصل جمال تو کان تو
هر دلی چار پاره در پی است / دل ما صد پرست ویران تو
کر چه این چرخ نیل کون دا است / چرخ افلاک عشق گردان تو
شمس تبریز همتی میدار / تا شوم در تو من عجب دان تو

کر تو خواهی وطن ز آزادی / خانه را رو تهی کن از اغیار
هر که او را سماع مست نکرد / منکرش دان اگر چه کرد اقرار
بی بهانه بره کن آنها را / تا شوی از سماع بر خوردار
سایه یار به که ذکر خدا / این چنین گفته است صدر کبار
خار بیگانه را ز دل بر کن / خار گل را بجان و دل میدار
شهوت و حرص مرد صاحب دل / همچنین دان و همچنین پندار
شمس تبریز را بشر مپسند / چون کشاید بدیده کفار
مطربا عیش و نوش از سر گیر / یک دو ابریشمک فروتر گیر
لطف کان بیز و جرم خاره ببین / جعد بکشا و شکر و عنبر گیر
داروی فربهی خلق توی / فربهش کن چو خواهی و بر گیر
بخت و اقبال خاک پای تو اند / دشمنت را بزار لاغر گیر

ور تو خواهی سماع را کیرا / دور دارش ز دین انکار
هر که اقرار کرد و باده بنوشید / عاقلش نام نه مگو خمار
وز میان خویش را برون کن / تا بگیری تو خویش را بکنار
تا نگویی که گل هم از خار است / زانکه هر خار گل نیارد بار
موسی اندر درخت آتش دید / سبز تر می شد آن درخت از نار
صورتش شو نه لیکن هست / همچو نار خلیل پر انوار

تنگ بگذار و با حریف بساز / چنگ بگذار و جام و ساغر گیر
فربه از تست آسمان و زمین / این یک استاره را تو لاغر گیر
خرمش کن یکی شکر خنده / شکری را ز مصر کمتر گیر
ای دلارا تو آب کوثرت باید / آتش عشق را تو کوثر گیر

کر غلامی قیصرت باید / بنده اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می جهد / کر فلاطون بود تو نر خر گیر
هین مکو راز شمس تبریزی / مکن اسپید و جام احمر گیر
مطربا عشق بازی از سر گیر / یک دو ابریشمک فروتر گیر
ملک مستی و بیخودی داری / ترک سودای ملک سنجر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ / پرّ و اندیشه وره در بر گیر
پر بر آوردم و بپر بدم / زانچ خوردم بجور تو هم پر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور / مستی عشق را مقرر گیر
باره روح را کند نقشی / کو بدیت دل مصور گیر
عاشق و مست و انکهی تو به / ترک سالوس آن فسونگر گیر
مطرب عاشقان بجنبان تار / بزن آتش بمؤمن و کفار
بانگ بیست طفل گهواره / که دهد شیر مادر غمخوار
مطربا چون نسی بشرح دلم / پای در خون نهاده عشق دار
مطربا زخمهای دل می بین / تا نگوید خویشتن چون دار
من چه گویم کجا بماند دلی / کر دلم کوه بود رفت از کار
چون ز رفتار او سخن گویم / دل کجا میرود ز بی رفتار

باده عیب ناکی ای یاران / رحمتی چون ببین از او عیبپوش
مرغ و شادی کی بصورت نیست / پیش تصویر نیست جز تن گوش
می نماید فسرده هر جبرم / همچو دیگی که بر یکی در جوش
وقت آمد که بشنوید اسرار / می کشاید خدا شمارا گوش

مست گشتم ز طعمه و ایش / درد بی رنج نیست ما یا بش
گر شوم تا بلند تر گوید / هر کرا او دم زند او بعامش
زان دمی کو دمید در عالم / گشت بر کل ز قاف تا قافش

چونک سعد و ظفر غلام تو اند / هر چه می بایدت میسر گیر
هر سری کو ز عشق پر بوده / آن سرش را ز دم مؤخر گیر

چونک در چرخ آوردند باده / خانه بر بام چرخ اخضر گیر
مست شو مست کن مر غبارا / بار گیر از کمیت احمر گیر
ارزه خشک را میسار / کشتی ساز و ایزد تو بر گیر
غارغم همچو مرغ از هر لب / هر کسی را تو لنگ و لاغر گیر
شیشه کر کرد دکر نسازد جام / جام می عشق را مبشر گیر
تو به کردم دکر نخواهم گفت / تو به مستی را ز دور گیر

مصلحت نیست عشق را جمع / پرده از روی مصلحت بردار
هر چه غیر خیال معشوقست / خار عشقست اگر بود گلزار
پای آهسته نه که تا نجهد / چکره خون دل بهر دیوار
مطربا نام بر ز معشوقی / گز دل ما ببرد صبر و قرار
نام او گوی و نام من کم کن / تا لغو گوییم نکو گفتار
شمس تبریز عیسی عهدی / مستند عهد تو چنین بیمار
تو بکن من درست نیست چو نوش / من بی تو بهر انگبین مفروش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما / لب ببسته همی نه نیم خروش
نقش تسلیم کشته پیش قلم / که پلنگش کنی و که موش
می زند نغمهای پنهانی / ذره ذره چو مرغ پر زنگوش
وقت آمد که پیش تو چیان / در رسند از زوای ازرق پوش
کل عقل بوصلکم مدهش / کل خدی بیننکم مخدوش
نظر العقل من جلالکم / مثل الترک عینه اخفش
شارب الخمر کیف لا ینکر / صاحب الخمر کیف لا یعطش
منکن الروح حول عزته / منکن لیس فیه تشویش

اندر آید سپهر تا زانوش | چو کشد بوی مشک از زانوش
جان برید از جهان و عقل از سر | کالفتی یافتم ز ابلا منش
مست گشتم ز ذوق دشنامش | یارب آن می به است یا جامش
مرغ دانه نمی دمد سوی دام | بلک از عشق محنت و دامش
خاک آدم پر از عقیق چراست | تا بمعدن کشید ناکامش
تن از آن سرخ جام جان تو شد | هم از آن سر بود سرانجامش
شیخ هندو بخانقاه آمد | نه تو ترکی در افکن از بامش
طالع هند چون ز زحل آمد | گرچه بالاست نحس شد نامش
بر هندو نمودم آینه ام | حسد و کینه نیست اعلامش
سخن که اصل سخن دور دارد | یک سپید و دگر سیه فامش
حبشی روح گرسنه ست چو زاغ | خر او می کند ز کنجد کاغ
چونکه خورشید سوی غرب رفت | شد جهان تیره روز مثل زاغ
آفتابا تو در حمل جانی | از تو سر سبز خاک و خیزراغ
آفتابا زکات نور تو است | آنچه این آفتاب کرد ابلاغ
زان که گشت او بکرد پایه حوض | کو ز نجم چنانت دید اسباغ
مژده تو چون زمکند بهار | باغ بر داشتند بزم و مجلس و لاغ
کی گذارد خدا ترا فارغ | چون خدا از کار نیست فراغ
صد هزاران بنا و نک بنا | رنگ جامه هزار رنگ صباغ
بلبلان جمع خود دگر دند | نطق حسن بلبلشان چو بانگ کلاغ

من اتاه الی الخلود ثانی | وانتحی من مکانه المرعش

طرب افزاتر است از باده | آن سفطهای تلخ انشانگ
آن مهی که نه شرقی و غربیست | نور بخشد شبش چو ایامش
گوهر چشم دل رسول حق است | حلقهٔ گوش ساز پیغامش
سرد شد نعمت جهان بر دل | پیش حسن و لی انعامش
کم او کبر جمله هندستان | خاص او وابریز برعامش
رفت بالا نرست از نحسی | می بدرا چه سود از جامش
نفس هندوست خانقه دل من | از درون نیست خنک و آرامش

چونکه خر خورد جمله کنجد را | از چه روغن کشیم بهر چراغ
آفتابا رجوع کن بحمل | بر جبین خزان و دی زن داغ
آفتابا چو تشنگی دل دی | از تو گردد بهار گرم دماغ
صد هزار آفتاب دید احمد | چون ترا دیده بود او مازاغ
آفتابا از آن همی خوانم | که عبارت ز نیست تنگ مساغ
کرده مستان ز باغ اشکوفه | کرده سیران خاک را استفراغ
جمله باقان غیب با فند | حلها و بدید نیست ساغ
مغز ما را مزاج او ما بین | پوستها را علاج او دباغ
سر که هم از بلبلان نبود | آنکه بیرون بود زباغ و زراغ
ای ظریف جهان سلام علیک | ای غریب زمان سلام علیک
دی که بگذشت روی واپس کرد | کای شجر زمان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود | از جهان نهان سلام علیک
زین صدا در گذر برا بر کوه | تا ببینی عیان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد | جانب گلستان سلام علیک

ای سلام تو در نگنجیده | در حرم آسمان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید | روز نرم در رسان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی | جز صدا نیست زان سلام علیک
من ز غیرت سلام نو بنوشتم | تا نماند دمان سلام علیک
ای صلاح جان صلاح الاس | بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک | ان دائی و صحتی بیدیک
از نوایم بر تو هم بنفیر | آه المستغاث منک الیک
گر خطا گفتمی بسیدی حرف | پس جان زجا شد از لبیک

انت تدری حیاتنا بیدیک | لا تضیق علی العباد تعال
یا سلیمان ذا الهداهد لک | تتفضل بالافتقاد تعال
فمن الهجر ضجت الارواح | انجز العود یا معاد تعال
چه بود پارسی تعال بیا | یا بیا یا بده تو داد تعال
ای گشاد درت قباد عجم | تو گشایی دلم بیاد تعال
طفت فیک البلاد یا قمر | لی محیطا و بالبلاد تعال

دو جهان دالند بلی لعب | شعلهایی که در دهان دارم
کاروانها که بار آن شکر | من ز مصر عدم روان دارم
چشم تن بود در فشان عشق | تا کنون جان در فشان دارم
شکران که جان بهای تن را | گر نشد جان جان جان دارم

مونس و یار غمگنان یابم | گل و گلزار خاکیان کردیم
جان ما هم جسم عالم را | قرة العین دیدگان کردیم
هر که ترسان بود چو ترسابا | همه را امان بروان کردیم

سر حرم رحیق بگشایم | سرده و بزم سرخوشان کردم
باغ خلدست جان من تا من | قرة العین باغبان کردم
چون نسیم روز گشت ای سلطان | فارغ از بام و پاسبان کردم
تن زن از می بی نشانان | پادشاهم چرا شبان کردم
او چه بی رنگ و بی نشان که منم | کی ببینم مرا چنان که منم

داروی درد بنده چیست بگو | قبلة لو رزقت من شفتیک
گر بخدمت نمی رسم بیدن | انما الروح والفؤاد لدیک
نحس گوید ترا که بد گفتی | سعد گوید ترا که یا سعدیک
انما النور فی الفؤاد تعال | غایة الجد والمراد تعال
انما العشق انما المعشوق | جل عن الصد والعناد تعال
انما السابق الذی سبقت | منک معدودة الوداد تعال
اشتر العیب وابذل المعروف | هکذا عادة الجواد تعال
چون بیایی زمی گشاد دو | چون نیایی نمی گشاد
ای درونم تعال گویان تو | وی ز بود تو بود و باد تعال
انت کالشمس اذ دنت و نات | یا قریبا علی العباد تعال
آتشی از تو در دهان دارم | لیک صد مهر بر زبان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد | ای جهان ملک صد جهان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم | گر از آن سود یا زیان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی | خانه بر چارم آسمان دارم
آنچه دادست شمس تبریزی | زمن آن جو که من همان دارم
آمدستیم تا جهان گردم | که چو خورشید جمله جان کردم
چند گبر را نیم خاص چو زر | بر همه همچو بحر و کان کردم
چون زمین بسته ایم بنما کار | ایمنی خوش چو آسمان کردم
همین خشک کنی از آن هم تر دیم | که بر الفاظ و بر زبان کردیم
آمدم باز تا جهان کردم | که چو خورشید جمله جان کردم
عشق اکنون علم بصحرا زد | من چو فکرت چرا نهان کردم
بر نگردم بگرد خود چون قطب | گرد قطبان چو آسمان کردم
کان زرم نیم زر بجوید | که بی سنگ امتحان کردم

گفتی اسرار در میان آور | کو میان اندر این میان که منم

می شود این روان من ساکن — این چنین ساکن روان که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب — کین دو گم شد در آن جهان که منم
گفتم ای جان تو عین ما نیستی — عین چه بود درین عیان که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد — اینت گویای بی زبان که منم
بانگ آمد چه می دوی بنگر — در چنین ظاهر نهان که منم

بحر من غرقه گشت هم در خویش — بو العجب بحر بی امان که منم
فارغ از سود و از زیان چو عدم — طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم آخر بگفتهای خوش — در زبان نامدست آن که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا — اینت بی پای پادوان که منم

بخدایی که در ازل بودست — حی و دانا و قادر و قیوم
از یکی حکم او جهان پر شد — عاشق و عشق و حاکم و محکوم
شام ما از تو صبح روشن باد — ای بتو فخر شام و ارمن و روم
همه شب همچو شمع می سوزم — ز آتشش جفت و ز انگبین محروم
آن عنان را بدین طرف برتاب — زفت کن پیل عیش را خرطوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد — تا رسید آن مشرفه مفهوم

نور او شمعهای عشق افروخت — تا نشد صد هزار سر معلوم
در طلسمات شمس تبریزی — گشت گنج عجایبش مکتوم
کز از آن دم که تو سفر کردی — از حلاوت جدا شدیم چو موم
در فراق جمال او ما را — جسم ویران و جان درو چون بوم
بی حضور تو سماع نیست حلال — همچو شیطان ز طرف شده مرجوم
بس بذوق سماع نامه تو — غزلی پنج و شش بشد منظوم

تا بجان مست عشق آن یارم — سرده باده های انوارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم — بس در گر جیست در زمین کارم
سوزم چنگ شد از و در تار — تا باواز زیر می زارم
تا نسوزم چو غول و جوان (?) — ز آتش چشمهای بیدارم

مرد می گر نه جان بود یارم — ای دل از جان خویش بیزارم
بر سر کارگاه خوبی بود — سوزنش کرده است چون تارم
تا من این کارگاه عالم را — تو حجاب حقیقت بردارم
تا بیابم ز شمس تبریزی — صحت این ضمیر بیمارم

تشنهٔ خویش کن که آبم — عاشق خویش کن بی خوابم
گر خیال تو در فنا یابم — در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید مسبب الاسباب — ره زن کاروان اسبابم
زان همی گردم و همی نالم — که بر آب حیات دولابم
آن زمانی که نام تو شنوم — مست گردد تمام و القابم
بس کن از گفت کز غبار سخن — خود سخن بخش الهی یابم

تا شب و روز در نمازایم — ای جمال خوش تو محرابم
بر امید جمال کو مه تو — جاذب مهر مهی چو قلابم
رحمتی آر و پادشاهی کن — کین فراق تو بر نمی تابم
زانچ روزن گشاده ام در جسم — که تویی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که آتش نور سد — می جهد از دل چو سیمابم

تو چه دانی که ما چه مرغانیم — هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چرخ از بهر ماست در گردش — زان سبب همچو چرخ گردانیم
تا که مستیم ما درین خرقه — هم زنخیم و هم زنجانیم

چون بجنگ آورد کسی ما را — ما گهی گنج و گاه ویرانیم
تو لها کرده ایم باشه خویش — صبح از آن قول رو نگردانیم
ما بیانیم ما درین خانه — چون درین خانه جمله مهمانیم

در صورت گدای این کویم — بصفت بین که ما چه سلطانیم
چونک فردا شهیم بر همه مصر — چه غم امروز گر بزندانیم

گرچه ما مفلسیم بر ظاهر — تو بباطن نگر که ما کانیم
شاه مهمان نشسته ای بزنیم — ما هزاران هزار چندانیم

خیز تا فتنه برانگیزیم — یک زمان از زمانه بگریزیم
جز حریف ظریف نگزینیم — با کسان خسان نیامیزیم
ما گرفتار شادی و طربیم — نه گرفتار رنج و پرهیزیم
چون نگاریم مست دست آویز — چند با هر خسی در آویزیم

بر بساط نشاط بنشینیم — همه از پیش خویش برخیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم — می آسوده در قدح ریزیم
گر ستیزه کند فلک با ما — بر مرادش رویم و نستیزیم
عشق باقیست شمس تبریزی — مست جاوید شاه تبریزیم

در وصالت چرا بیاموزم — در فراقت چرا بیاموزم
می گریزی ز من که تا دانم — یا ستمگری یا بیاموزم
چون خدا با توست در شب و روز — بعد ازین از خدا بیاموزم
خاک پای ترا بدست آرم — تا از او کیمیا بیاموزم
گم بپای ترا شوم کاهی — جذبه کهربا بیاموزم
بهتر ما زاغ و ما طغی ز امین — جز از او از کجا بیاموزم

یا تو با درد من در آمیزی — یا من از تو دوا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم می کردم — تا من از تو جدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم — چون بدیدم سزا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره — معنی و الضحی بیاموزم
از دو عالم دو دیده بر دوزم — این هنر از مصطفی بیاموزم

در هوایش طواف سازم تا
بجوم بی قبا بیاموزم
بجو ماهی ذره خود سازم
تا بجو آشنا بیاموزم
بجو دل اغل خود را ساجد
سیر بی حس و پا بیاموزم
در وفا نیستی تمام استاد
بی وفا از وفا بیاموزم
ختم کن این سخن که خوش گفتی
از تو خوش گفتنی بیاموزم

در طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خرده بین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیشست — در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیل دگر امین دارم
اسب اقبال را بترم نی — زانک بر پشت عشق زین دارم
از دم بوی یار می آید — گز درون باغ و یاسمین دارم
رو بنشر ز شرح این مطلب — زانک من این شمس دین دارم

این نشانها که بر رخم پیداست — دانک از شاه همنشین دارم
ظلمت و شک جای من بادا — گر ازین دو سر یقین دارم
نقش چینست هر چه کار آید — چونک بر رخ ز عشق چین دارم
پای دار است جان من در عشق — چونک پاهای آهنین دارم
از فرح پایم از زمین در رفت — چونک در لامکان زمین دارم

عاشق روی جان فزای توییم — رحمتی کن که در هوای توییم
تا نوزین پرده روی ننمایی — منتظر بر در سرای توییم
خبر چون نه شمعها کشتی ما را — کاخرای دولت آشنای توییم
گرچه با خاتم سلیمانیم — ای پری زاده خاک پای توییم

تو بر خسار آفتاب همی — ما همه ذره در هوای توییم
ای که ما در میان مجلس انس — بی خود از شربت لقای توییم
تو رضای دمی بکش ما را — ما همه بندهٔ رضای توییم
شمس تبریز جان جانهایی — ما همه بنده و گدای توییم
فدانی فی حریمنا محرم — کل کفر رآه فداسلم
بس که بیاد ز عشق بالا دم — وز سجود این سرم چو بالا کردم

تا بهیچ تو آشنا کردم — غم جفا کرد و من جفا کردم

سر ملامت که پیشم اندر بود / صد هزار آتش هم جدا کردم
ناز و ناموس و کبر و نخوت را / در غم عشق او رها کردم
اژدهای فراق را دیدم / خدمت زمر ازدها کردم
چون ترانهٔ هواش بشنیدم / چنگ پر ناله در هوا کردم
کرده سینه کبود همچون چرخ / در سماع تو چرخها کردم
ای بسا رقصهای مستانه / کاندران مجلس صفا کردم
همچو گل ترک خرقه بارها / اندران گلشن رضا کردم
من چو رازم عیان بر هفت / در فراق تو هایها کردم
چند بیخود شدیم و با خود شد / خویش را شهرهٔ ملا کردم
هرچه آمد بدستم از دست / پشت پایی زدم عطا کردم
چند تعبیر خوابها جستم / پیشهٔ رمل و فال را کردم
هیچ سودم نداشت ای یکدل / حیلهای که ابتدا کردم
نوبت لطف تست ای همه لطف / که ز غم پشت خود دوتا کردم
ای خداوند شمس دین و قلبست / ورنه عزم ره فنا کردم
وقت الا الله است چون در نفی / هرچه غیرست جمله لا کردم
وقت رحمت و ... / گرچه صد جرم و صد خطا کردم
کارد تا استخوان رسید مرا / گرچه من کار از قضا کردم
نور دیده بدیده‌ای که من / خاک تبریز توتیا کردم

کون خر را نظام دین گفتم / پشک را عنبر ثمین گفتم
طوق بر گردن کپی بستم / نام اعلا با سفلین گفتم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق / بهر ابلیس و مر لعین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام / زاغ را حجت مبین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد / که خر ماده را نگین گفتم
اندرین آخر جهان ز کرات / بس چمن نام مرجمین گفتم
عذر خواهند روح را که عجز / صفت روح بهر طین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم / خار را سرو یاسمین گفتم
ای دریغا که کار تعزیتها / از طمع چند آفرین گفتم
توبه کردم ازین خطا گفتن / همه عمرم بس از همین گفتم

ما که باده ز دست یار خوریم / کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ که ما / می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز / بی محابا و مردوار خوریم
بدم تا شدیم زنده شویم / اندران دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا گفت / می سرجوش پایدار خوریم
بی این شیر مست که بوییم / تا کباب از دل شکار خوریم
زاند بار ... کز خدمت پاکست / روزی پاک از آن دیار خوریم
نی چو کرکس اسیر مرداریم / نی چو لکلک ز حرص مار خوریم

ما همه از الست ممتنیم / عاقبت شکر بار پیوستیم
ما ز کوبین عشق بکر بدیم / جز که آن عشق هیچ بر بستیم
آفتابی در آمد از روزن / گرد ما را بلند اگر بستیم
از شعاع تو ... / از تو هستیم اگر هستیم
ما همه مست دلیم و همراهیم / جمله از جلک ... سر مستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق / عاقبت از فراق وارستیم
آفتابا بکمترین ما دامن / نی که بر دامن تو بنشستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم / از هوای تو بند بشکستیم
ناله بلبل بهار کنیم / تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است / گر ننالیم پس چه کار کنیم

در گلستان رویم و گل چینیم / بر سر عاشقان نثار کنیم
سیم با یار خوش غذا خوریم / خدمت چشم پر خمار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی / راز را با تو آشکار کنیم
بار کردند اشتران بگرین / رختمان نیست تا چه بار کنیم
اندر آییم مست در بازار / همه را مست و بی‌قرار کنیم
کس بداند خدای داند و بس / عیشهایی که با نگار کنیم
می گریزند خلق از ما تار / خدمت خالق نثار کنیم
خلق بحران کنند و ما بر بام / اشتر مردمان شمار کنیم

همتم شد بلند و تدبیرم / جز به پیش تو من نمی‌میرم
زان ز عالم ربوده ام جلقه / که بدست تو سست زنجیرم
چون گشادم از آن کمان تو / راست رو خصم دوز چون تیرم
دیدن غیر تو نفاق بود / من نه مرد نفاق و تزویرم
طاقتم طاق شد ز خفی خو / در میفکن دگر بتاخیرم
بوده نام گرفته که چو من / بوده نان کبر و من جان کبر
پر بار از سر جوان کردن / لاجرم هم جوان و هم پیرم
بگشادن چه جای تیر و کمان / مر دو را بشکنم نپذیرم
با من آمیختی چو شکر و شیر / چون شکر در گداز از آن شیرم
درد تا خبر چون برآرد دود / بر رود تا اثیر تا ثیرم

بعد ازین شهر را نهادیم رم / تا نیفتند اندرو مکسان
هر زمان جانب دگر تازم / ای رفیقان حاجیان کسان
سر کشتم ز نازهای خسان / کم زنم من جور و غم بلبسان
خویش را بعد ازین جهان بردم / که نیابندم و اجسان
ای خدا در تو چون که بحلم / این چنین قوم را نمی‌مرسان

چند بوسه و ظیفه تعیین کن / بشکر خنده ام شیرین کن
مگر این را بخواب خواهم دید / من نخسپم کنار بالین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد / هین براق وصال را زین کن
چون ملیر ندارم خوابی / آنچ آخر کنی تو پیشین کن
تا بکعبهٔ وصال تو برسند / چاره زاد و آب و خرجین کن
از تجلی آفتاب بخت / چشم و دل را چو طور سینین کن
گر نبود این سخن ز من لایق / آنچ آن لایقست تلقین کن
آن دلت را خدای نرم کناد / این دعای خوشست آمین کن
ای فسوس اجل فراق لبت / زو فسون مسیح آیین کن
حسن داری وفا ست لایق حسن / حسن را با وفا تو کابین کن
حاجیان را مزه انداز رحج / داروی اشتران گرگین کن
ای دو چشم جان بتو روشن / این جهان را توان جهان بین کن
بس کنم شد ز حد و گستاخی / من که باشم که گویمت این کن
شمس تبریز بر افق بخرام / کو شمال هلال پروین کن

چند نظاره جهان کردن / آب را زیر که نهان کردن
اشک از شیر خون روان کردست / شیر داند ز خون روان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم / چند بیکار دیگران کردن
این گران زخم است و نتوانیم / رقص بر یوده گران کردن
اندکاندک ز کوه سنگ کشند / نتوان کوه را کشان کردن
رنج گوید که گنج آوردم / رنج را باید امتحان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاک / خاک را داند آسمان کردن
تیر بر داشتی تو ای مطرب / این بآهستگی توان کردن
بگذر از بر شمک فرود کبر / تا توانیم فهم آن کردن

تا ببینند جان جانها را / کی توان سهل ترک جان کردن

چون شدن خون خود فرو خوردن / با سگان بردر وفا بودن
رو مسلمان سپر سلامت باش / جهد می‌کن به پارسا بودن
از قضا و بلا گریزی تو / ترس ایشان ز بی‌بلا بودن

آن نباشدم اجو در عشقت / جو کرم من بخویش در دیدن
دیده کی از رخ تو برگردد / بلکه آید بوقت گردیدن
عاشقان را مسلم شد / بر همه مر کجا بخندیدن
باغبانان عشق را باشد / از دل خویش میوه برچیدن
زهد و دانش بورزای جوجم / نتوان عشق را بورزیدن

نیستی با خودم قرینی ده / که بمیزان نهند با زر جو
پیشه کیمیا خود این باشد / که مس تیره را بخشند ضو
ای دل آن شاه سوی تو نیست / خلق سرسود و ندو تو کم دو
ای سوی عالمیست بس عالی / شش جهت وادیست بس درگو
چشمکت می‌زند فقیت عیون / چشم از او برمگیر لا تطغو

داد از گلستان حسن جمال / باغ را نو بهار پوشیده
آن دم پرده سوز گر منشر را / مطرف کرم دار پوشیده
بوی آن خون همی اسد باغ / همچو مشک تتار پوشیده
شمس تبریز صدقه جانت / بوسه یا کنار پوشیده
خوش بود فرش تن نوردیده / خوش بود مرغ جان پریده
جان ز زر بن و جان بسکلیدن را / چون کلوخ از بروج بگزیده
خم پر عسل سرش بسته / پشت و پهلوش را تو لیسیده

بنمای ستاره کندر رهیک / نتوان راه بی‌نشان کردن
چیست با عشق آشنا بودن / جز از کام دل جدا بودن
او فدا نیست هیچ فرقی نیست / پیش او مرگ و نقل یا بودن
کین شهیدان ز مرگ نشکیبند / عاشقان شد بر فنا بودن
ششه می‌گیر و روز عاشورا / تو نتانی بکربلا بودن
گرچه اندر فغان و نالیدن / اندکی هست خویشتن دیدن
نحن او پاکی ذاتش / باکم از خویشتن پسندیدن
در چنین دولت و چنین میدان / ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
فرعهای درخت لرزانند / اصل را نیست خوف لرزیدن
جان عاشق نوالهامی هیچ / در مکافات رنج پیچیدن
پیش از این گفت شمس تبریزی / لیک کو گوش بر شنیدن
لا جرم می‌کنم سبک بشنو / خبر عشق می‌دهم بگرو
تو نوی بخش و بنام تو کهن / کهنه را بیک نظر کن نو
کرمت را بگوی تا بدهد / در خور شام بنده روغن
فکر مردم بهر سوی گروست / تو بلا حول فکر را کن خو
کار امروز را مگو فردا / تا نه حسرت خوری بگوی
شمس تبریز خضر عین تقی / وارهان خلق را از عین الشو
آمد آمد نگار پوشیده / صنم خوش عذار پوشیده
در زمین دل همه عشاق / رسته شد سبزه زار پوشیده
همکنان اشک خون روان کرده / خونشان در نگار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان / سوی آن یار غار پوشیده
جان ناداده خسیس شده / جان دیده و سپیده
سر کاغذ گشاده دست اجل / نقد در کاغذ سست پیچیده
خمره را بر زمین زن و بشکن / دیده بنود خانگی شنیده

شمس تبریز بشکند خم را / که ز تابش فلک بلرزیده
مطرب جانهای دل برده / تا بشب تا بشب همین نزده
در خرابات مغز دان فنه / خرقه آب و گل گرو کرده
گل چون ابر خواند گفت ترا / گرد بیدار برخ دمندی
همچو یوسف گناه تو جو نیست / جرم تو دانش است رخ سندی
چشم مریخ دار دان دشمن / تو چو مه دست از ره می‌بندی
نظره باز رو سوی دریا / بنگر تا ببینی او چندی

آوخ آوخ طبیب خون ریزی / بر سر یار زار بیماری
قصد خون من داری / بی خطا و گناه گفتاری
هر زمان گلشنی همی سوزم / تو چه باشی پلیس من خاری
شهرها از سپاه من ویران / تو که باشی شکسته دیواری
ای زمرنار موی طره تو / سر نگو سار بسته طراری
آنک بخرید و آنک او بخرید / شد پشیمان ز غبن بازاری
وانک بخرید دست می‌خاید / نا امید و فتاده و خواری
یا برید بعشق نعلینی / سر بداده بعشق دستاری
آخر علف زار تن گریز گو بند / خرم دار در علف زاری
ای دل از محنت و بلا داری / بر خدا اعتماد ما داری
رحمت اندیشه می‌بری مرجا / بنگر آخر چرا و کرا داری
چشم سر داد و چشم سر ایزد / چشم جای دگر چرا داری
هر سحرم مرا ندا آید / سوی ما آکه دل بما داری
جان پاکی میان خاک سیاه / من بگویم تو خود روا داری
می‌روی هر شب از قفا بیرون / که جز این دست و پا داری
عشق را این که صد دکان بگشاد / چون تو چشمان عشق بگشادی

جانهایی که مست و مخمورند / بر سر باده باده خورده

او همی گرید و همی خندد / تو همی خسبی و همی خندی
او چو سر کهست و کی قند نبی / دوستی قند و میکند قندی
ای دل اندر اصول وصل گریز / که بنی در فراق جان کندی
قوت یا قوت گیر از خورشید / تا در اخلاق او بپیوندی
آوخ آوخ چو من وفاداری / در تمنای چون تو خونخواری
آن جفاها که کرده با من / نکند هیچ یار با یاری
عشق جز بی گناه می‌نکشد / نکشد عشق او گنه کاری
بشکستم هزار جنگ طرب / تو چه باشی بجنگ من تاری
گفتمش از کمینه بازی تو / جان نبرد ست هیچ عیاری
گر بیازم و گر نه زین شطرنج / مات و مات مات من باری
آنک بخرید کو بدان همه را / کاش من بودمی خریداری
فرع بگرفته اصل افکنده / جان بداده گرفته مرداری
با چنین مشتری کند صرفه / از چنین باده مانده هشیاری

این چنین حضرتی و تو مهمل / کم کن ای دل اگر خدا داری
لطفهایی که کرد چندین گاه / یاد آور اگر وفا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت / زرگری کن که کیمیا داری
پیش از این تن تو جان پاک بدی / چند خود را ازین جدا داری
خویشتن را نوا ز قفا بشناس / که ازین آب و گل قفا داری
پس بود این قدر بدان گفتم / که درین کوچه آشنا داری
ای خجل از تو شکر و آزادی / لایق آن وصال کو شادی
ای دلا گرد حوض کی گشتی / دیدی آخر که هم در افتادی

زان و آتش چو باد بگذشتی — ای دل را آتشی و ار بادی
اولا هرچه خاک و خاکی بود — پیش جاروب باد بنهادی
زاده باد خورد با درها — همچو آتش ز تاب بیدادی
عشق آن کرم بود در تحقیق — در دل صد جنید بغدادی
چون خلیفه بکوفت طبل لقا — کرد خالق اساس ایجادی
شمس تبریز چهره بنما — تا نمایم سخن بعتبادی
ای که مستک شدی و می گویی — تو غریبی و یا ازین کویی
نی چیست و نی راست در جا — آنکه دل خسته از پی اویی
ور تو دیو ورود و آری — الله الله چه خوب مه رویی
هین ز خوهای او یکی بشنو — گاه شیری کند گه آهوی
جز بچوگان او معلطان — گر بمیدان او یکی گوی

دل و عشق اند مرد و شاگرد — خورد شاگرد را باستادی
تا همان باد گشت آبستن — تا از آن باد عالمی زادی
کرمکی در درخت پیدا شد — تا بخوردش ز اصل و بنیادی
نی جنیدی که داشت و بغداد — عشق خونی بزخم جلادی
یک وجود بزرگ ظاهر شد — همه شادی و عشق و رادی

مست و بیخویش می‌دانی چیست — ای چیست و راست رهجویی
زان شکر روی اگر بگردانی — گر نبانی بدانک بدخویی
دلم از جا رود چو گویم او — می برد جان و دل بنی‌ازی
در ره او نماند پای مرا — زانوم را نماند زانویی
هین خمش کن که رز حدیث مسیح — آسمان وار اگر یکی تویی
بحر ما را کنار را ببینی — وین سفر را قرار را ببینی
ماهیان می طپند اندر ریگ — راه در جویبار را ببینی
دیده ها از غبار خسته شدست — دیده اعتبار را ببینی
ره به آب حیات می نبرند — خضر آبخوار را ببینی
اندرین شهر قحط خورشیدست — سایه شهریار را ببینی
مشک از پشک کس نمی داند — مشک را اعتشار را ببینی
هر که تا در پیست روز شبست — شب ما را نهار را ببینی
چنگ در ما زدست اینکه بر — چنگ او تار تار را ببینی
دم معدود اندکی ماندست — نفسی بی شمار را ببینی
هر که یکی برای ما پخته — آن خورش را گوار را ببینی
مرد می صد جنازه می گذرد — دیده ها سوگوار را ببینی
عقل بسته شد و هوا مختار — عقل را اختیار را ببینی
زین جنیق دوغ زشت گندیده — این شکر را افزار را ببینی
گوشها بسته است لب بربند — از خرد گوشوار را ببینی

شیر بیشه میان زنجیرست — شیر در مرغزار را ببینی
بلبل مست سخت مخمورست — گلشن و سبزه زار را ببینی
همه گل خواره اند این طفلان — مشفقی دایه وار را ببینی
دل پشیمان شدست از آنچ گذشت — دل امسال و پار را ببینی
شهر سرگین بدست بر بسته است — مشک نافه تتار را ببینی
دولت کوذ کانه می جوید — دولتی بی عثار را ببینی
چو نمیری بمیر از این هنرست — زین هنرها عثار را ببینی
طالب کار و بار بسیارند — طالب کردگار را ببینی
نفس ایزدی بسوی یمن — برخلایق نثار را ببینی
یا دم دون چو دافع گشت — مردمی یادگار را ببینی
ملکها ماند ملکان مردند — ملکتی پایدار را ببینی
هوشها چون نکس را از دست — هوشها هوشیار را ببینی
معده بر دوغ و گوش بر دروغ — همت الفرار را ببینی

از کنایات شمس تبریزی — شرح معنی گزار را ببینی
تا شد ستی امیر چوگانی — تا شد ستیم گوی میدانی
چون بدور تسلسل انجامید — نکته ابتر بود برانی
گوش موشان خانه کی شنود — نعره بلبل گلستانی
هر که کورست عشق می سازد — بهر او سرمه سپاهانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند — تو چنین مانده چه هیمانی
خر سوار چرا شدی شاها — خسروی و ز نژاد سلطانی
در جنود مجنده بودی — ای که اکنون تو روح انسانی

هر که گر بنشنود و صفت — نعل معکوس و خفیه می زانی
سد پیش و پس تو این عار — گر سرافراز و قطب خلقانی

خلوتی را لطیف شنود آنکه — رو بپرسش که در چه سودایی
زیر سایه درخت بخت آور — رود منزل گیتی فرود آیی
سوی ایشان باد می بروی — گر چه او گوید که ازمایی
خود تو چیست بیخودی ز آنکس — که از او در جنین تماشایی

حکم مطلق تراست در عالم — حاکمان قالب اند و تو جانی
همه مرغان چو دانه چینند تو — تو همایی میان مرغانی
بر تر آید ز جان ملک و فلک — گر دمی دل بروح حیوانی
داعیان را ز امشان بی دار — خواه تقدیر و خواه شیطانی
شمس تبریز رحمت صرفی — زانک مر صفات رحمانی
خامشی ناطقی مگر جانی — می زنی نعره های پنهانی
ای تو باغ حیات ذات — مست مستی ز غلامان دانی
ای یکی گو شده یکی گوئی — پیش حکمت که شاه چوگانی

ما درین دور مست و لی جرم — سر این دور را تو می دانی
یک دور تسلسل اندر عشق — شرط هر تحیت برهانی
چشم پیران کور کی بیند — شیوه شاهدان روحانی
هر که پیرست هم جوان گردد — چون دهد عشق آب حیوانی
خر سواری پیاده شو از خر — خر بمیدان بیا شو ار زانی
لایق پشت خر نباشی تو — تو معود پشت اسبانی
گفتنیها بگفتمی ای جان — گر نترسیدمی ز ویرانی
جان جانی و جان صد جانی — می زنی نعرهای پنهانی
غیر احمق بفهم این نرسد — عادت آید از ان لبت ابنانی
چون که گریزی از این قرون گردد — کان فلان فارغست از فانی
چند اندر میان غوغایی — خوی کن پاره پاره تنهایی
خلوت آنست در پناه کسی — خوش نخسپی و خوش بیاسایی
ور تو خواهی که بخت بگشاید — زیر هر سایه رخت بگشایی
رو بخود آر هر کجا باشی — رو سیاهست مرد هرجایی
چون رسید بنشه صلاح الدین — گر فسادی سوی صلاح آیی
حکم نو کن که شاه دورانی — سکه تازه زن که سلطانی
تاج شاهان بخواب جستند — چون مسلم شدت جهانبانی
بر سر آمد رواق دولت تو — زانک تو صاف صاف انسانی
سر طهارا ز عاشقان بگیر — که تو احوالشان همی دانی
تا شوم سرخ رو در دعوی — که تو چون حق لطیف فرمانی

تو چو باغی و صورتت برگی — باغ چه صد هزار چندانی
جان تو بحر و صورتت آبی — فیض دل قطرهای مرجانی
تا یکی گو نشد اگر چه زر — گر چه نیکوست بی‌میدانی

پهلوی اعراض ابتراش   گر تو چون گوی جنبت و گردانی
بین نحز اطوش البسیار   تا بگی گوشوی اگر آنت

یکی غم جو جان نکوام داد   یک جه باشد هزار رابیبی
در فراقند زین سفر یاران   این سفر را فرار رابیبی
شیر بیشه میان زنجیرست   شیر در مرغزار رابیبی
بلبل مست سخن محبوس   گلشن سبزه زار رابیبی
همه گل خوار ماند از طفلان   شفقی دایه وار رابیبی
دل پشیمان نشد ستانج گذشت   دل امسال پار رابیبی
شهر سر کین پرکشت بنشست   مشک نافه نثار رابیبی
دولت کودکانه می جویند   دولتی بی عثار رابیبی
طالب کار و بار بسیارند   طالب کردگار رابیبی
دم معدود اندکی ماند   نفسی بی شمار رابیبی
ملکها ماند و تالکان مردند   ملکت پایدار رابیبی
گوشها چون مکس در آن دوغست   گوشها هوشیار رابیبی
معده پر دلوغ و گوش پر ز دروغ   همت الفرار رابیبی

زانج کردم کنون پشیمانم   دل امسال پار رابیبی
دل من شیر بیشه را ماند   شیر در مرغزار رابیبی
ماهی جان ما که بیجانست   بر لب جویبار رابیبی
یار را حول گوی را چه کنم   یار شیرین عذار رابیبی
همه بی وفا همی اشکد   همه را هموار رابیبی

نقش را کار نیست پیش قلم   آن قلم را چه حاجت از یاری
گر ببر صد جه صورتت باید   گو همان صورتی که بنگاری

پهلوی اعراض ابلیس   کشتم مرد و دزد ربانی
ما نعست اعتراض ابلیسی   از یکی کو بنی و یکی دانی
در غم یار یار رابیبی   با غم واکنا رابیبی
دشمن شاد کام بسیارند   دوستی غمگسار رابیبی
تا بدانستی ز دشمن و دوست   زندگانی دوبار رابیبی
ما عیان می طپند اندر ریگ   چشمه با جویبار رابیبی
دیده را عبره نیست زین پرده   دیده اعتبار رابیبی
ره به آب حیات می نبرند   خضری آبخوار رابیبی
اندرین شهر قحط خورسیدست   سایه شهریار رابیبی
مشک از پشک کس نمی داند   مشک را انتشار رابیبی
جون بمیری بمیرد این هنر   زین هنرها شعار رابیبی
مرگ تا در زنی است روز شب است   شب ما را نهار رابیبی
نفس ایزدی سوی یمن   بر خلایق نثار رابیبی
عقل بسته شد و هوا مختار   عقل را اختیار رابیبی
زجنین دوغ زشت کندیده   یوز دل را احذار رابیبی
گوشها بسته است لب بربند   از خرد گوشوار رابیبی
در غم یار یار رابیبی   با دلم را کنار رابیبی
تا درخت امید سبز شدی   سایه آن بهار رابیبی
تا بدانستی ز دشمن و دوست   دوستی غمگسار رابیبی
جون رضای دل تو در غم ما   یک جه باشد هزار رابیبی
خوک دنیاست صید این جانان   آهوی جان شکار رابیبی
صد هزاران سخن بجان دارم   گوش را گوشوار رابیبی
ز و مسلم نزاست کاری   جونکر اندر عنایت یاری
همچو بت باش پیش آن بتگر   که همه نقش و رنگ از و داری
کر مرا تن کنی تو جان منی   ور مرا دل کنی تو دلداری

لطف کل خار را تو می کشتی   چه کند شاخ خار جز خاری

سخت مستست چشم تو امروز   دوش کی بی که صرف خوردستی
باده خوردی و بر فلک رفتی   مست گشتی و بند بشکستی
مست گشتی و شیر گیر شدی   بر سر شیر مست بنشستی
ساقی انصاف خوش تو بستست   کز جز آن شراب برستی

بخدا دوش تا سحر همه شب   باده بی صرفه صرف خوردستی
شیر امروز در شکار آمد   لرزه بر که فتاد و در جستی
بد و بیان از و بخواهی رست   سر بنه عاشقانه و در رستی
شست فرسنگ از سخن بگریز   که ز دام سخن درین شستی
زندگانی مجلس سامی   باد در سروری و خودکامی
می رسانم سلام و خدمتها   که رهی را ولی انعامی
ماهی تشنه جون بود بی آب   ای که جان را تو دانه و دامی
حامل حمد آن شکر ریزست   دارد او مید شربت آشامی
گشتی در حمایت کامروند   تو ای اهل زمانه را جامی
که شوم من غریق منت تو   کابنداکردی و در اتمامی
این سواد کار و خدمتی با   تا که خدمت نمایم و رامی
ساقیا ساقیا روا داری   که رود روز ما بهشیاری
عوض باده نکته می گویی   تا بری وقت ما بطراری
ناله نای و چنگ حال دلی   حال دل را تو بین که دل داری
طوق کردن نهی و حلقه گوش   گردن و گوش را چه می خاری
که کلید ست گفت که قفل است   گاه از ورد شبنم و که ناری
کفت جام است اگر برو نور است   از رخ تو بود که انواری

باده ده باده خواهمان کردی   گر حرامست با تو هشیاری
زاول بامداد سرمستی   ورنه دستار گز چرا استی
جان مایی و شمع مجلس ما   السلام علیک خوش مستی
صورت عقل جاه دلتنگیست   صورت عشق نیست جز مستی
باده کهنه پیر راه تو بود   زو که از چرخ پیر وارستی
عقل ما برده و لیکن این بار   آنچنان بر که باز نفرستی
زاول بامداد سرمستی   ورنه دستار گز چرا بستی
زانج خوردی بده بمخموران   ای ولی نعمت همه مستی
در رخ و چشم و رنگ تو پیداست   که از آن بازی و از آن دستی
تا که پیوسته در امان باشی   جون بدار الامان نشستی

نام تو زنده باد که نامت   بافتند اصفیا نکونامی
جه دهم شرح اشتیاق که جود   ما همی من تو بچه اکرامی
سبب این تحیت آن بود   که تو کار مرا سرانجامی
زان کرمها که کرده با خلق   خاص آسوده است و هم عامی
تا که در ظل تو بیارامد   که تو جان را پناه و آرامی
باد جاوید بر مسلمانان   سایه آن کافتاب اسلامی

گر ببری تو نقلها در پیش   عقلها را ز پیش بر داری
درد دل را اگر نمی بینی   بشنو از چنگ ناله و زاری
دست بر حرف نه دلی جه بهی   حرف را در میان جه می آری
گفته را دانهای دام مساز   که ز گفتست این گرفتاری
گفت باد ستاکر در و نوبست   هدیه تو بود که گلزاری
مشک بر بند کوزه ها پر شد   مشک هم می درد ز بسیاری
عشق در کفر کرد اظهاری   بست ایمان ز ترس زناری

باکی زنهار از جان بزخانی / هیچ کس را نداد زنهاری
نی که یوسف خرید در چاهی / نه محمد گریخت در غاری
جز بکنج عدم نیاسایی / در عدم در گریز یکباری
کهف از ظلمت و فنا خوش / کو از این شهر پر ز بسیاری
کی بود کز قفص برون پرد / مرغ جانم بسوی گلزاری
چون دل و چشم معده نور خورد / زانک اصل غذا بد انواری
آهوی مشک ناف من بچرد / تا که از دام چرخ مکاری
مشت گندم که اندرین دام است / آن را مدد زانباری
خاکیان را که موش می بخشد / پادشاهی قدیم و جباری
خاک خفته نداشت بیداری / شاه کردش ز لطف بیداری
جانب خرمن کرم بگریز / همین قناعت مکن بانباری
این کله را چه سر بیسمارست / کان سرست دار داز کله عاری
شمس تبریز کز شعاع و / شمس میر او چرخ دواری
گرچه تو نیم شب پدیدستی / صبح عشاق را کلیدستی
همه شب جان ترا شود قربان / زانک تو با مداد عیدستی
در مریدم چو دولت منصور / چون مرا تو با یزیدستی
شمس تبریز مرهم دیگر / درد و دو بدو خنجر کشیدستی
مستم از بادهای پنهانی / وز دف و چنگ و نای پنهانی
می زند سالها درین مستی / روح من های های پنهانی
بر چشم آفتاب برتابد / آن مه خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که برو / تابد از کبریای پنهانی
زان بلاجانهای ما بر باد / تا برد تحفهای پنهانی

هیچ گنجی نبود بی خصمی / هیچ گنجی نبود بی ماری
پای ذاالنون کشید در زنجیر / سر منصور رفت بر داری
جهت آنکه چنین زخمی / این چنین درد سر زد ستاری
کی بود کز وجود بازرهم / در عدم در پرم چو طیاری
بخشد او غریب جاش جوری / بگشاید عجیب منقاری
بل هم احیاء عند ربهم / بخورد بر ز فوق در اسراری
جان بر جانهای پاک رود / در جهانی که نیست بیکاری
باغ دنیا که تازه می گردد / آخر آبش بود ز جوباری
گر نکردی نثار دانش و هوش / کی بدی در زمانه هشیاری
خون و سرگین نداشت زیبایی / پرده اش داد حسن ستاری
جامه از اطلسی بساز که / بر سر عقل از و کله واری
ای دل من بسرخ شمس گریز / رو قناعت مکن به بیداری

تا ندیدی چو جان درین عالم / در جهان دلم بدیدستی
زادمی چون پری بپیدم من / تا ز من ای پری پدیدستی
ای بسا نازکان و خامان / چون من سوخته پزیدستی

هرچنین دلربای پنهانی / واجب آید وفای پنهانی
گویم ای دل کجایی آخر تو / گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را / دادمش من بهای پنهانی
آتشم چون بمرد دود دمید / آمنی از بلای پنهانی
شمس تبریز شور تابی / صوفیان الصلای پنهانی
مستی و عاشقانه می گویی / تو غریبی و یا ازین کویی
پیش رویت که قرص مه جلست / بجد کرده زهره بی رویی
توجه دانی ز خوبی بت ما / از زان سوو نواز ین سویی

پیش آن چشمهای جادوی او / چون نباشد حرام جادویی
عاشقان را چه سود دارد پند / سلسلشان برد رو جم مویی

باز دستان او زدست شدیم / دست از آن ما جدا نمی شوی
پیش آن چشمهای ترکانه / بیرغ و کینه هندویی
آفتابا نه حد تو پیداست / نی که در خانه ترازویی
بلای زهره زیر جادر رو / رو نداری و فتنه بانویی
اندرین ره نماند پای مرا / زانوم را نماند زانویی
مست و بیخویشتنی روی جدا است / سوی لب جوی راست نیویی
زان شکر زو اگر بکرد آتی / گرنبانی بدان که بدخویی
دم از جار و دچو گویم او / همه او را علام از اویی
هین خمش کار دید بگذرکن / بگذر از نار و سیب آلویی
من مرید تو و مراد توی / من غلام چو کیقباد توی
خاک پای توم ولی امروز / گردم اندر هوا که باد توی
گرچه من بدنهاد و بدگوهرم / شاکرم چون ز بر نهاد توی
زمر باده شود چو جام توی / ظلم احسان شود چو داد توی

انت بحر محیط بالدنیا / مد من جوهر و مرجان
کیف ذا الجفا وانت وفا / کیف اردد بنی بنسیانی
هل غدی مرعفر الکدرا / سال دمعی کالینبوع آنی
نحمت فی السجون اعدای / کم تناکوا علی اخوانی

رو بمیدان عشق سجده کنان / پیش چوگان دوست چون گویی
بستیزه درین حرم ای تیر / گاه بالا و گاه لولویی
بلای ماه خویشتن بشناس / نیک وقت مجاز چون ژوبی
تو بیابای کمال صورت عشق / نور ذات حقی و یا اویی
همچو کشتی روم بهلوی دل / ای دل من هزار پهلویی
نی چه بیت و نه ربانست در جانست / پور جان بابلی از بیکبوی
ور تو دیوی و زو پری واری / الله الله چه ماه ده تویی
هین زخوهای او بکی بشنو / گاه شیری کنند که آهویی

دل مرید تو و تراخواهد / کین در بستنم را گشاد توی
زهره من چی جهاد من ساغر / چو مرا زهد واجتهاد توی
در نهادی که تو کنی برداشت / خوش بود چون همه مراد توی
بس کنم ذکر تو نگویم بیش / ذکر مرد ذکر و یاد یاد توی
یا ولی نعمتی و سلطانی / سابق الحسن ماله ثانی
کان بنیان عهدکم خربا / رحمتی مرو شید ارکانی
جنة البین کلما جنت / نسفت مثل نسج ثعبان
ادع قلبا هواک ساکنه / لیس لی غیر عطفکم بانی
یا محیطا بروح الدنیا / انت بالروح حاضر دانی

هر که از حال عشق آگه نیست — نزد ما زین نشست مردودست
عشق دو قسمت تا کرا باشد — یا خود اندر کدام بازارست
عاشقا را چه جای کون و مکان — عاشق از مرد و کون بیزارست

هر که در کوی عشق در کارست — همچو ما پاک باز و عیارست
عاشق آنست که پای همت او — بر سر این سپهر دوارست
عشق را کی خرند و کی فروشند — قیمت عشق ناپدیدارست
ذوق عشق از کجا بدست آرد — هر که در بند دلبری خارست

افدی قمراً لاح علینا وتلالا … ما احسنه رب تبارک وتعالی
قد حل بروحی فتضاعف حیاتاً … والیوم تنائی عنی عزاً وجلالا
ادعوه سراراً وانادیه جهاراً … ان ابدلنی الصبوة طیفاً وخیالا
لو قطعنی دهری لا زلت انادی … کی تخترق الحجب ویوتین وصالا
لا امل من العشق ولو مر قرون … حاشاه فلا ابغی حاشای فلا لا
العاشق حوت وهو العشق کبحر … هل مل اذا ما سکن الحوت زلالا

رفتم بسوی مصر خریدم شکری را … خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را … در بر کشیده ست سهیل و قمری را
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بد را … بخرید بگوهر کرمش سینه گهری را
خضر خضر انست و از و هیچ عجب نیست … کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد … ای زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونک نهانی … نه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
تا در رساند دل و جان را بمو اثر … حمال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا … هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانید … غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی … کین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید … تا نرم کشد چشم عروسی سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره وگرنی … کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
ای عقل چو سایه پی آن دوست دوانیم … کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد … تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل جنان دلشکنی را … در خانه کشد روح جنان ره گذری را
زر هدیه دها چشم جنان لعل لبی را … رخ زرد بدان زهره جبین سیمبری را
روحاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو … کوراست کند چشم کژ کژنگری را

ای پاک دلان باجز او عشق میازید … بتوان دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را … تا چند کشی دامن هر بی هنری را

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا … تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید … تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او … کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
می دان که حدث باشد جز نور قدیمی … بر مزبله پرچه شد آن گاه تماشا
چونکه فنا شد حدث اندر دل پالیز … رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی … رو از حدثی سوی تبارک وتعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی … کو دست که داشت ز هر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست … در پای کرم دادم او را ید بیضا
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی … پرگوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
همین چشم فروبند که آن چشم غیورست … همین معده تهی دار که لو نیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد … کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک … کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق … یا من قسم القهوة والکاس علینا

از اول امروز حریفان خرابات … مهمان تو بُدای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت … این قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست … کو مست خرابست بفرمان خرابات
چند از مره زاسرار باواز در آمد … کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم … چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
هر کاو نهد رخت و بعشق آید جان مست … کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل … او کافر خویش است و مسلمان خرابات

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست / تو ابر دروکش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که دران باغ نرستست / وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی / زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست / هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی / میدان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیان بسته کمر عشق / تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت / منکر بجهد و دانست که امکان حذر نیست

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه ست / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد / این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست / با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست / بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه ست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت / گر ملک زمین است فسونست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست / واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست / وین خانه عشقست که بی حد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست / دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند / ای جان تو بمن آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست / از هر که درآید که فلانست و فلانه ست
شوم است بر آستانه مشین خانه درآ زود / تاریک کند آنکه ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند / مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش / کاندیشه نترسیدن اشکال زنانه ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست / لیکن پس در وهم تو مانند فسانه ست

[illegible]

در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل / درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت / سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مر او دید / بگریختنم از خانه خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس / پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد / آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزه غمازم اجست / وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان بگرو کان / دستار برو گوشه دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون / آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند / وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله / امروز مه اندر پی انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست / اندر پی من بود و بآثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم ببیابان / آن شیر که صید کهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو / با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
در کام من این شست و منم اندر تک دریا / صیاد بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که بزد از دلم آزار بمن داد / آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گرانجان سبکی یافت و بپرید / کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوشست و نه گوشست و نه گفتار / کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست / دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص روانه / آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آی و عدم شو که عدم معدن جانست / اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بینم و تو نی تو درآییم درین جو / زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد / کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

اليوم من الوصل نسيم وسعود
يا قلب ابشرك بوصل ورجوع
يا حب حنانيك تجليت بوصل
هذا قمر قد غلب الشمس بنور
ما اكثر ما قد خفض العيش بهجر
يا قلب تمتع وطب الآن شكورا
الحب الى المجلس والله سقانا
اليوم من العيش لقاء وشفاء
يا قوم الى العشق انيبوا واجيبوا
العشق من الكون حيات ولباب
لا تنطق في العشق وبقاك ابن

اليوم ارى الحب على العهد فعودوا
ما فاتك من دهرك اليوم تعود
الروح فداء روحك بالروح تجود
من طالعه اليوم على الشمس يسود
للعيش من اليوم نهوض وصعود
الحب شفيق لك والله ودود
والسكر من القهوة كالدهر ولود
اليوم من السكر ركوع وسجود
لما كتب الله على العشق خلود
والعيش سوى العشق نشور وجلود
ما المخلص للعاشق صبر وجحود

آن ماه که ناگاه زما روی نهان کرد
صد چشمهٔ اقبال بشد خشک چو او رفت
رندان طرب را که شکرخای لبش بود
تا کس چه بر ما چه حکایت که بکردند
چوپان سعادت چه غلط کرد مرا چون
در خدمت او من بده یکسر همه دیده
زین جمله زبانها چو یکی گوش نباشد
ای آنکه یکی غمزهٔ چشمت که مستی
تو جان بهاری که چنین خاک درم را
بس بلبل صد لحن و بسی طوطی جان را
از بس که رهانید کسان را ز اجل او
بر رغم اجل دست کرمهاش روان را
اقبال عجب ماند که این کار کی باشد

وز عشق مرا واله حیران جهان کرد
دو چشمهٔ چشم عوض چشمه روان
امروز ز دست غمش انگشت گزان
تا هجر تو مارا محتاج کشان
صد داغ بمن بر زد و صدگونه نشان
وز شکوت هجرم عدد موی زبان
یک دم ز ازان غصه بتا نیدبیان کرد
صد قالب بی جان شده را صاحب جان
در گلشن جاوید همه لاله ستان
خایان شکر گشته بگلزار روان
مرگ و اجل از دست شهنشاه فغان
آن سو که نه سو نیست و مکان نیست مکان
فریاد بر آمد ز روانها که فلان کرد

هر لطف که جانها ز کرمهاش بجا داشت
از بس قدح لطف که درداد خداوند
آری که یکی گرسنه دریاه نظر کرد
تشبیه ستاره بکبیرات شکسته
نی نی بخدایی که درین کلهٔ مستی
وان وحی خفی را بتواضع و تعبد

المنة لله که کرمهاش عیان کرد
هر ذره شکافید و دو صد گونه دهان
تشبیه مه از جوع بیک کرده نان
تشبیه فلک نیز بدان صورت خوان
بر عقل شبان وحی خفی را چو شبان
از غمزهٔ تیر افکن آن شه چوگان کرد

تنها که ریاضت کش و سجاده نشینند
چون حق ننمایند و نبینند تحقیق
تسبیح بکف در پس زانوی تسلسل
تا خار و خس شرک بجاروب نروبند
قطاع طریقند مروا ز پی ایشان
آنها که خدا را چو مه چارده دیدند
دست و دلشان پاک ز دنیا و ز عقبی
که در حرم کعبهٔ توحید مجاور
آن شمس ز تبریز چو بنمود ره راست

باید که خدا را بنمایند و ببینند
نی اهل سماوات که یاجوج زمینند
در بحر گمان غرقه و غافل ز یقینند
از گلشن تحقیق گل وصل بچینند
کایشان همه غارتگر گنج دل و دینند
فارغ ز شهورند و مبرا ز سنینند
نی مرد کمانند ولی جوی کمینند
که بر زبر طارم نه چرخ برینند
پنهان نتوان کرد چنانند و چنینند

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
گفتند همه کس بسر کوی تحیر
از نام تو بود آنکه سلیمان بیکی مرغ
از یاد تو بود آنکه محمد بابشارت

زان مردی و زان جمله شقاوت سر افکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
مانند فلک مرکب شدیز بر افکند
مستیش بسر بر شد و ز اسب در افکند
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
در مملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد　　آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم　　او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه　　از یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یکی آهو بد و صد رنگ عیان شد　　کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت　　بغداد جهان را ببصیرت همدان کرد
آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی　　فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم　　سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار　　تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق　　جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

زان باده صوفی بود از جام مجرد　　کز غایت مستی ز لطفش جام بیفتد
در حالت مستی چو دل و هوش نگنجید　　پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد　　زان پیش روا فتاده سپهدار و موید
حی نیز اگر هیچ ندارد چو الف نیز　　در صورت جیم آمد و جیمست مقید
میم از الف و تاست مرکب بنشان　　ترکیب بود علت بر مستی مفرد
پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام　　تا جمع بجود باشد مستی محمد
بام فلک از استر و دیوار چو تنهاست　　هر بام در افتاده و آن بام مشید
بالاتر از این چرخ کهن عالم لطفیست　　کارواح در آن تا چه مانند مجدد
عریان شده بر لب این جوی بی غسل　　بی جوی نماید بنظر صرح ممرد
آن دیو و پری ساخته استانی تغلیط　　تا شیشه نماید بنظر آب مبرد
از مکر کوران شو و در ذکر رضا زد　　تا زنده شوی فارغ از انفاس معدد

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگست
بی خود نزنم دم که دم ما همه ننگست

من دم نزنم لیک دم بی تو نگنجا　　در من بدمد ناله رسد تا بثریا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید　　از سوی نیستان عدم عز تعالی

دل یکسری بود و دهان یکسر دیگر　　آن سر ز لب عشق همی بود شکرخا
چون از دم او پر شد و از دولت او مست　　تنگ آمد و مستانه برآورد علالا
والله زمی آن دولب ار کوه بنوشد　　چون ریگ شود کوه ز آسیب تجلا
بی پرده لب بود که گر لب بگشاید　　بی چرخ فلک ماند و بی زیر و به بالا
آوازه اندر عدم افکند و نظر کت　　صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش　　و اندر دل هر ذره حقیر آید صحرا
رو داز حبش تن بسوی روم جان رو　　تا برکشدت قیصر بر قصر معلا
اینجای نه آنجاست که اینجا بتوان بود　　بی جای خوشی جوی و در آ در صف هیجا
این وقت جهادست و که جمله مردان　　صف را مکن و در شکن از جمله تو صف را

ترجیع سوم آمد و گفتنی تو حلوا
بر گم شنو گمرهی که مرا مست عرضها

آن مطرب خوش نغمه شیرین دمن آمد　　جانها همه مستند که آن جان بمن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده　　کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
جانهای گلستان بدم دی بپریدند　　هنگام بهاران شد و مرجان بتن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانه غیبت　　کوری خزانی که بخوبت شکن آمد
چون صبر کز نیز بدی جمله درختان　　آن هیچ چو جامست و صبوری بدن آمد
چون صبر کز بد ابس آمد فرحش زود　　چون خلق حسن کرد نگار حسن آمد
زر عید بهار ابر بر افشاند کلاسینی　　وان رعد بر آن اوج هوا طبل زن آمد
یک باغ پر از شاهد نه ترک و نه رومی　　کز در حجب غیب هزاران ختن آمد
بس جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد　　پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست　　آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد
خامش کن اگر چه که غزل اغلب باقیست　　تا شاه بگوید چو در این انجمن آمد

ای ماه عذار مست وای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر جدا نیست که گفتار
گر بانگ نیابد ز شما بوی بیابد
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
مر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
با قوت کرم قوت شما باز نگیرد
العزة لله جمیعا چو شنیدیت
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست
که زلف برافشاند و که جیب گشاید
او بار وفا بود و از یار بیفسرد
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم
گر ناف دمی پشک فروشد عوض مشک
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
در مجلس دین مذهب کفار مدارید
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
در دل نظر فا چشم آثار مدارید
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
مر کم شرع را سر ور و سالار مدارید
خود را اگر و نفس علف خوار مدارید
خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
خود را تبع گردش پرکار مدارید
مُش را بسوی گنبد دوار مدارید
با شاهد حق نکرت انکار مدارید
مین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
مین عشق بران غره و غرار مدارید
گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
آن ده دله را محرم اسرار مدارید
آن جام مضه را ساقی و خمار مدارید
ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
خود را پس پرده گفتار مدارید

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
شب رفت حریفان صبوحی بکجا بید

امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
کان مشعله از روزن اسرار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید

امروز درین لشکر جرار برآمد
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مُرد
این بیت تناسخ سخن وحدت محض است
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید

امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر بازار برآمد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
کادم ز تنگ صلصل فخار برآمد
امروز درین لشکر جرار برآمد
از برج دگر آن مه انوار برآمد
کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدیت
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

معشوق همینجاست بیایید بیایید
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
یکبار از این خانه برین بام برآیید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

بار دگر آن مست ببازار درآمد
سرهای درختان همه پر بار جرا شد

وان سرده مخمور بخمار درآمد
کان بلبل خوش لحن بتکرار درآمد

یک حملهٔ دیگر همه در رقص در آییم / مستانه و یارانه که آن یار در آمد
یک حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم / کز بهر نثار آن شه دربار در آمد
یک حملهٔ دیگر بشکرخانه در آییم / کز مصر چنین قند بخروار در آمد
یک حملهٔ دیگر بنه خواب بسوزیم / زیرا که چنین دولت بیدار در آمد
یک حملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم / کان لولی شب دزد باقرار در آمد
یک حملهٔ دیگر بر سان باده که مستی / در عربده ویران شده دستار در آمد
یک حملهٔ دیگر بسلیمان بگراییم / کان هدهد پر خون شده منقار در آمد
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست / از دست مسیحی که ببیمار در آمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را / کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد / کان شادی و آن مستی بسیار در آمد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب / بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد / وان چرخ چه گردنده در اشتاب در آمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب / در لرزه چو خورشید و چو سیماب در آمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم / از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
خورشید که می‌گردد از مشرق و مغرب / از لطف بود گر بصطرلاب در آمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید / تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد / خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت / در گوش مجاور چو محراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیبر با صوت / نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد
از بیم ملک حمله فلک رخنه در شد / وز بیم مسبب همه اسباب در آمد
آری لقبش بود سعادت بگ عالم / زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در چشم خانهٔ غیبی / بستار کسادی بمی ناب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون / آن جام می لعل چو عناب در آمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست / زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد / از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید / بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم / زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم / تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد / کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد / و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف / نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت / در حال گداز دید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز / نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد / هرجا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج / هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
از نقش که بودند ذر ازو توچکانند / گر بیشه نفیر بود کنون بزم قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج / آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیم ما روز فزودیم / خاری که درو جست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکربست / وان سنگ سیه نیز ازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل فلک شد / بسیار بسیار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد / ور ره زن دین بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد مجلس یوسف / از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جند الله محکوم خدا است / بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیل است / بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند / تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند / حیلت بکند لیک خدایی نتواند

کامی دو جهان آید کو راست نهاد دست | وانگاه کی داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کین مملکتت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو و کم گیر شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری | کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیله بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست | وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و نور خدا گیر | کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبله باز ش | کان طبله ترا نوش دهد طبل بخواند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست | خرجابنه وران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق بفن دان | محبوس ترا اندک زندان برهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست | تا هر که مخنث بود آنش براند
چاشا ز سواری که بود عاشق این راه | که بانگ سگ کوی دلش را نطپاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو بر آید | بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
خواهم که زر تا ز دو صد خرقه نمایم | ترسا بچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار | چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
تا هیست دل اندرین مانده کاوی | وین کاو ببیند شه اگر زاش بخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق | هر سوی جهد لیک بناچار بساید
از خانه عشق ار نپرد چو کبوتر | هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد | زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

172

در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد | کز تخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن | تا قصه خوبان که بنامند برافتاد
پس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید | پس باده گزان تا دره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ بسی حمله او دید | بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
تابنده آن شب که بلشکرگه وصلش | در غارت شکر همه ما را چشم افتاد
خونی بکه هجران بهزیمت علم انداخت | بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت | گفتیم کز آن نور بما این نظر افتاد

در خانه نشسته بت عیاری دارد | معشوقه قمر روی شکرباری دارد
بی زحمت دیدم رخ خورشید کی بیند | بی پرده عیان طاقت دیداری دارد
گفتی بخرابات دگر کار نداریم | خود کار تو داری و دگر کاری دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند | ای زمره که گنبد در خماری دارد
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق | آن کان شکرهای بقنطاری دارد
یک غمزه دیدار به از دامن دینار | دیدار چو باشد غم دیناری دارد
جانها چو ازان شیر ره صید بدیدند | اکنون چو سگان میل بمرداری دارد
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد | اقرار چو کاسد شود انکاری دارد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت | در جنت حسن تو غم ناری که دارد
با غمزه غمازه آن یار وفادار | اندیشه این عالم غداری دارد
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف | باری ده و بر گو که چنین یاری دارد
بازار بتان از تو خرابست و کساد | بازار چه باشد دل بازاری دارد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست | دستار که دارد سر دستاری دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا | از یار کی گوید غم بیاری دارد

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید | بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم | آن سوخته را جز غم تو کار نماند

گر برفکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا — زجهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
درخواب کنی سوختگان را زمی عشق — تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید — رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتیٔ شما ماند برین آب شکسته — ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
با قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت — با دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید — یا آتشتان مُرد شما نور خدایید
آن باد و با کشت شما را فسرانید — یا باد صبا کشت بهرجا که درآیید
در هر سخن از جان شما مست جوانی — هرچند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه دُرها که شکستید — آن سرمهٔ دیده ست بسایید بسایید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدیت — این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار — پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانک ببر بدیت بشمس الحق تبریز — والله که شما خاصبک روز سزایید

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد — وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصوّر — از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد
در هاون اقبال عنایت که بکوفت — صد دیدهٔ حق بین زدل کور برآمد
از نقش بهاری چه خبر یافت دل خاک — کز خاک سیه قافلهٔ مور برآمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور — با مشک عسل کلهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت — کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی دیده ولی گوش صدف رزق کجا یافت — کافروخته از پردهٔ مستور برآمد
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت — تا حامل دُر کشت چو گنجور برآمد
نرم آمن و سنگی سوی انوار چه ره یافت — کز آمن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که زگلزار چه گلزار بخندید — وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار — این لشکر بشکسته چو منصور برآمد

173

یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش — هر سیب که بشکافت از و حور برآمد
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید — از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این مستی و این مستی و این جنبش مستان — زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت — از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

هر نکته که از زهر اجل تلخ تر آید — آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت — زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید
مپسند توشه ده از خوشهٔ ابروی طریقت — زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید — لبیک زنم نعرهٔ خون جگر آید

از شمس حق و دین بدِه آبی بجگر بر — وز تاب برش یافته خورشید بسر بر
پیدا شده بر چشم برهنه همه اسرار — تا طعنه زده چشم بتقلید و اثر بر
ای چشم چو مخمور شرابش شده تو — در عالم محسوس ازین می تو خبر بر
در دامن گردون بزن از آتش این می — وز سوزش او جوشش می را تو بسر بر
تا در سر گردون فتد این می بشود مست — مستانه برو دست باطراف کمر بر
هر سنگ خانش بکش این چرخ برین را — در مدرسهٔ عقل باصحاب هنر بر
تا اهل هنر جمله بدانند که جامش — چون کشتیٔ نوح است بر آن بحر خطر بر
چون از سفر بحر ندادی تو گزیری — این کشتیٔ می را چو رفیقی بسفر بر
زیرا که بنشست خدا بر دل این می — ای بدرفه‌م قافلها را بسفر بر
زین می بودت تیغ بروی همه خصمان — زین می سوی تبریز حوادث تو سپر بر
در صافی این می نگری رود ببینی — هر لشکر عشق شه ما را بگذر بر
هرچند نماید که ازان لشکر عشقش — لیکن گذران نیست مقیم است خضر بر
آن لشکر چون بحر همه محو نماید — چون چشم فتد بر رخ تابان کمر بر
آنکو مرکز نور وی آشوب برآید — تا طعنه زند مردم بر جان قمر بر
ور زو نبود سرمه که قوت دهد او را — بخشای ز شعشاع رخش حال بصر بر

زنهار که مردم زلف باشی تو خاکی   از بهر امان را سوی اقلام نظر بر
از شمس حق و دین و ز تاب رخ خویش   این تافته دل را تو یکی تاب دگر بر
ورنه تو بهر جانب تبریز دوان شو   حال دل بیچاره بدانجا بسمر بر

ای عاشق بیچاره شده زار بزن بر   کوبی نزند مرگ ترا حلقه بدر بر
بندیش از آن روز که دمهای شماری   تو می زنی و هم زنت شوی کر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام   زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
ازادی ادراک و نظر باشد مقصود   کای رحمت پیوسته با دراک و نظر بر
ای کان شکر فضل تو زین خلق چو طوطی   طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست   شکر تو ببستست ز اطراف کمر بر
جز شمس و قمر با همه را نور دگر ده   ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف   عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهان را   ای حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس بداری و نزاری   خود را بزن ای مخلص بر روزد سحر بر
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند   تا گاه فتادند بر آن گنج و گهر بر
موسی همه شب نور همی جست و آخر   نوری عجبی دید بیالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بجان طره شب را   تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود پسر بود بهانه   عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
او زآل خلیلست و با فل نکند میل   چون خار بود آفل او را به بصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش   ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای کشته بت جان تو نقشی و کلوخی   انکار تو پس چیست بعناد حجر بر
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت   ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست   ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
بربستم لب را ز ره چشم بگویم   چیزی که رود مستی آن کله و سر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شکرست   مرغ نظرست و نه نشیند بخبر بر

ای رخت فکنده تو برا و میده و چادر بر   آخر نظری کن بنظر بخش نظر بر
ای طالب وای عاشق بنگر بطلب بخش   بنگر بموثر تو چه جنسی باثر بر
ادمی کشدت جانب صلح و طرف جنگ   که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست   او با تو سخن گوی و ترا گوش بهم بر
ادمی زند این سیخ و منش کاو سوی یوغ   عیبیست رفیق و منش خر بنده بخر بر
مرکاو و خری کاسیخ خورد بر کفل و پشت   تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه   پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
که کاسه گرفتی که حلیمابه وز فرگو   که چنگ گرفتی تو بتقریع ز فر بر
زانشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر   زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
پس چند کنی عشوه تو در محفل کوران   پس چند زنی نعره تو بر سمع کر بر

گیرم که بود مهر ترا زر بخروار   رخساره چون زر زکجا یابد زردار
از دل شنو زار چو زاری شنیدند   از خاک برآمد بتماشا گل و گلزار
هین جامه بکن زود درین حوض فرو رو   تا باز رهی از سر و از غصه دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم   کشتیم بیک غمزه چنین شعبه دلدار
تاکی شکنی عاشق خود را تو ز عبرت   بل تا دوسه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش   نی خلق زمین ماند و نی چرخ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد   آن عالم مستور بدستوری ستار
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست   بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است   از صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

زاول امروز چو آشفته و مستیم   آشفته بگوییم که آشفته شد ستیم
آن ساقی بد مست که امروز در آمد   صد عذر بگفتیم و زان مست برستیم
آن باده که دادی تو و بین عقل که مارست   معذور همی دار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم / صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند / ما بیم کرجا و بد بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند / انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم / یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج / ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا مستی او کرد تجلی / مستیم بدان سان که ندانیم که مستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما / گر دست شد از دستم ببین تا ز چه دستیم
هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست / با کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید / از ماه مگویید که خورشید پرستیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم / از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم / وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی / تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
کشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج / چون مار بر آن گنج تنک خاک خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک / اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
ما را چو بجویید بر دوست بجویید / کز پوست فناییم و بر دوست پدیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم / در فرقت تو در شور لب انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها / ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
شکرست که از یاری تو با ماست اگر چه / زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب / چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم
چون جوی شد این چشم ز بی آبی از جوی / تا عاقبة الامر بسرچشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود / خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

المنة لله که ز بیگار رهیدیم / زین وادی خم در خم پرخار رهیدیم
زین خانه پر از دود گر اندیشه گذشتیم / زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان حریفان بدغل رخت همه برد / دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم / وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم / از ساغر و از منت خمار رهیدیم
تا توبه شکستیم و ببستیم دگر بار / دیدیم که توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش / از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهود بیاراست جهان را / از شاهد و از بردهٔ بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت / ز افسانهٔ یار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سی روزه و از چله گذشتیم / مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش / از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کزین کان و ازین گنج الهی / از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
مین ختم برین کن که چو خورشید برآمد / از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم / مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم / جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهانست / در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید / کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه دران زلف چنان رفت دل ما / کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این / کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

امروز چنانم که خر از بار ندانم / امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد / با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار / امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من / امروز چنان شد که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زار چو زر بود شکایت / رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کار جهان کور بود مردم عاشق
اما نه چو من خود که گر از کار ندانم
جولانه نزد دامن ما تا ز بدر بد
می‌گفت نی مستی که ترا زیبا زندانم
چون چنگم از زخمهٔ خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو و کژم من که بیازار
بازار بهم سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

آن خانه که صد بار در او مایه خوردیم
برگرد حوالی که آن خانه بگردیم
مائیم و حوالی که آن خانهٔ دولت
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست که در وی شیر دلانند
از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
انجا همه مستیست و برون جمله خمارست
انجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
انجا طرب انگیز تر از بادهٔ لعلیم
وینجا بدو رخ زرد تر از شیشهٔ زردیم
انجای بگرمی همه خورشید تموزیم
وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
انجا همه آمیخته چون شکر و شیریم
وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
انجا شه شطرنج بساط دو جهانیم
وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
جز خیست کزان چرخ چو یک برق بتابد
بر چرخ بر آییم و زمین را بنوردیم

ای خواجه بقا بکی ماند بکی مانم
من مرد غریبم لی از این شهر جهانم
کردم نزنم تا حسد خلق بجنبند
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن گل کلهی یافت و گل خویش نهان کرد
یا بنده بخشمست که دانای نهانم
گر صلح کند دار وی گلکیش بسازم
از ننگ کلی و کلهش باز رهانم

ای یار جهان دیده بگو ما ز کجاییم
خود را چه شناسیم چه گوییم چه دانیم
تا خود ز کجاییم و چه جنسیم و چه جسمیم
دیویم و پریم و یا آدمیانیم
از بهر حیاتیم و یا اهل فنائیم
یا خود چه عرض جمله و یا گوهر کانیم
ای جان جگرگوشه چنین طرفه سوالی
کردی تو سوالی بدهیم و ببینانیم
جوابی

ما گنج طلسمیم و همستی و هم اسمیم
هم صورت و هم معنی و هم این و هم آنیم
ما گوهر پاکیم درین عالم خاکیم
انسان بشر بینیم و ملایک صفتانیم
هر چند بمیریم بیقین دان که نمیریم
اینجا که اسیریم امیر دو جهانیم
در بوته چو مستیم و بر آن مجمره عودیم
در آتش سوزان تو مسعود از آنیم
این یار بفرما که دلم چون شد ازین کار
ما گوهر پاکیم و یا نقطهٔ جانیم
مرغ حرم و نیم پری از ملکوتیم
هر جا که ببوییم قفس را شکنانیم
گر جنس السنتیم همان عهد که بستیم
هر گز نشکستیم برانیم برانیم
شمس الحق تبریز بده بوی وصالی
گر چشم برونیم بدیدار عیانیم

باز دگر از راه سوی چاه رسیدیم
وز غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدیم
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید
وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
بلجند چو یوسف بن چاه نشستیم
زان سر سپس آمد بسر چاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد بشکستیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
نزدیک آیید که از دور رسیدیم
واحوال بپرسید که از راه رسیدیم

بشکن قدح باده که امروز جنانیم
گر توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فنا بادهٔ ما بس
ما ننگ ندانیم که زین رنگ ندانیم
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز بنا چیز
کین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دمی پند وزین پند چه سودست
کان نقش که نقاش ازل کرده همانیم
این بند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا ماندهٔ از بر معشوق
ما در بر معشوق ز ماندهٔ در امانیم

از عالم قدیم و ازان علی انیم
با طوطی عرشیم درین قفس تنگ غانیم
آن ذره که مائیم چو خورشید نهانیم
از نور خدائیم و سوینا و نهانیم
زاکیم و در خاکیم و یا از آتش و بادیم
یا خود ز سعادت بنات حیوانیم

معشوق درخیست که ما از بر اویم
از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
جون هیچ نمانیم زغم هیچ نپیچیم
جون هیچ نمانیم همه اینیم و همه آنیم
شادی شود آن غم که خوریم جو شکر خوش
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
جون برگ خورد پیله شود برگ بریشم
ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
مایم دران وقت که ما هیچ نمانیم
آن وقت که بانکست شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را
آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

جون در عدم اییم و سر از یار برآریم
از سنگ بسینه نعرهٔ اقرار برآریم
برکار که دوست جو پرکار نشینیم
هر جمله جهان را همه از کار برآریم
گلزار رخ دوست جو بی پرده ببینیم
صد شعله ز عشق از گل و گلزار برآریم

جون اینه راز نما باشد جانم
توانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز
سوگند ندانم نه ازینم نه ازانم
ای طالب بو بردن شرطست سپردن
زنج منکر در من زیرا نه جنانم
اندر کژیم منکر و بنداست سخن بین
تیرست حدیث من و من همچو کمانم
این سر جو کدو بر سر و بن دلق تن من
بازار جهان در سبکی مانم نکی مانم
وانگاه کدو بر سر من پر ز شرابی
دارمش نگوسار و از و من بچکانم
ور زانک چکانم تو ببین قدرت حق را
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
جون ابر دو چشم بستد جو مرآن بحر
بر چرخ وفا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم
تا سوسنها روید بر شکل زبانم

حلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مفری بجز از فر رخش نیست
کز در خضر و گلشن او می نگریدیم
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
آن سوی دوای دل که که درد دویدیم

آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
مردانه که جیدیم همه دام بلا بود
سوی تو پرا شکسته و تن خسته پریدیم

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یارست
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز چرخ زبان و لب پدفوز گزیدیم
جون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
گر جه جو کمان از زه احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم
شیریم که خون دل فغفور جشیدیم
مستان الستیم بجز باده نبوشیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبوحست
استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس ره باطل
خیزید کزان ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
کاینک یزک مشرق و ما جیش عبیدیم
هین رو بشفق آر اگر طالب روزی
گز سوی شفق جون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
وانکس که رسولی شفق را نپذیرد
هم محرم ما نیست بر و پرده تنیدیم
خفاش نپذرفت فرو دوخت از و چشم
ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
زان باغ جهان دید و گمان برد که زشتست
ای مرده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

ساقی ز پی عشق روانست روانم
لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
می پرم جون تیر سوی عشرت و نوشت
ای دوست بشکن بجفا های کمانم
جون خیمه بیک پای بپیش تو بپایم
در رخ کمان ای دوست درآور بنشانم
هین از لب ساغر بنه اندر لب خشکم
وانگه بشنو هیچ محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وابل
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم

معذور همی دار اگر شور ز حد شد | چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم | چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
آن شب که دمی نور چو مه تا بسحرگاه | من در پی ماه تو چو سیار دوانم
وان روز که سر بر زنی از شرق چو خورشید | با تنگ خورشید سراسر همه جانم
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی | من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد | در خانه چو ذره بطرب رقص کنانم
ای ناطقه خاموش که چو اندیشه نهان رو | تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

شمس حکما بر قسم عامه فکندم | جرم قمر از زنخ خورشید بزندم

صبحست و صبوحست برین بام برآییم | از ثور گریزیم و ببرج قمر آییم
بیگار بجوییم و ز اغیار نگوییم | هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان | در سایه این مرد و همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست | شاید که بپیش تو چو مه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز | ما واسطه روز و شبیت چون سحر آییم
این شکل بدانیم که این شکل نمودی | ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان | در تابش این روزنه تا در نظر آییم
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیرست | ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیاید دو وصد در بگشاید | گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید | چون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما | از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم | جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو | هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم | زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم

در مصحف عثمان بنهم دست ببوکند | کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس | کی دانی کز رجه تماشای دمشقیم
در ربوه برآییم چو در مهد مسیحیم | چون راهب سرمست ز حرای دمشقیم
در نیرب شادانه بدیدیم درختی | در سایه آن شیفته و دروای دمشقیم
اخضر شد میدان و بغلطیم چو گویی | از زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در وا مزه در آییم | دروازه شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر | زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار | ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام | کز طره چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست | مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم | چون شمع بپروانه مظلوم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم | تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی هستی | در قافله امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست نه پستست بتابید | وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد | بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم | تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم | ناطق تبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بیومان بگذاریم چو بازان | ما بوم نه‌ایم ارچه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر رومی | تبریز پی قصه که در روم رسیدیم

ما زنده بجانیم و بجانیم و بجانیم | ناطق تبری زنده باییم و بتابیم
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم | ما مسجد و سجاده و محراب بدانیم
ما نور خداییم درین خانه فتادیم | ما آب حیاتیم درین جوی روانیم
ما ابن فتوحیم از آن زاده روحیم | اندر دو جهانیم برون از دو جهانیم

یک نیمه ز نوریم دگر نیمه ز ناریم — یک نیمه عیانیم دگر نیمه نهانیم
وقتست که ز غربت بوطن باز خرامیم — با خواجه حکایات سفر جمله بخوانیم
با خواجه همان عهد که بستیم ببستیم — بالله بسر خواجه برانیم برانیم
شمس الحق تبریز چو خورشید برآمد — اندر عقبش جمله دوانیم دوانیم

با روی تو کفرست بمعنی نگریدن — یا باغ صفا را بیکی تره خریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را — در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق مران مه که بتابد — آن ابر تو ستای مه و فرضست دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد — شیران بنیارند دران دشت چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد — آن عشق حرامست و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید — محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل ازین دولت بیدار — از پوست چه شیره بودش در فشردن
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین — لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز — آن موی بصر باشد باید ستریدن

هم بغتیم دوش و پرندوش بستان — خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم — سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که ببستان بر من چاشت بیابید — رفتی تو سحرگاه و نشستی در بستان
ای عشوه تو گرم تر از باد تموزی — وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند — در عین تموزی بجهد برق زمستان
گر زانک ترا عشوه دهد کس کله کم کن — صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
رو عده مکن صبر که گر صبر نبودی — هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ورنه بکنم غم و بگویم که سبب چیست — زان سان که اقرار کنی که سببست آن

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن — بی بود دهندم نتوان زاد ز بودن

استودن تو باد بهار آمد و من باغ — خوش حامله می‌گردد اجزا ز ستودن
بر همه گر افتادن مستانه چه لطیفست — وز همه گران جام وفا را بربودن
ای آنک بعشق رخ تو واجب و حقست — آیینه دل را ز خرافات زدودن
آوازه صفیر تو شنیدیم و فریضه‌ست — این بال و پر جان ز گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه — جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن روی تو زدی این دل فارغ — وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار — وان شب که تویی ماه حرامست غنودن
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف — بس بارد و سردست کنون خلعه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت — آن جسم بود کش بتوانند بسودن
بس ناشده ها گوید کو راست مسلم — بر کردن اوهام و بر اوهام فزودن

گر زانک ملولی ز من ای فتنه دوران — این سلسله بگذار و کسی را مشوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی — افتاد دو صد خار رشک در دیده کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را — بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست — حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
از لحن عراقی چو شتر بادیه گوید — زین لحن چه بیگانه ای کم ز ستوران
عشقا تو سلیمان و سماعست سپاهت — رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید — زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

ما دست ترا خواجه بخواهیم کشیدن — وز بند و بدت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت درازست — ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پرده ناموس و دغل چند گریزی — نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت — ای غوره چون سنگ بخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام — بشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمیست ترا در دل وان چشم بدردست — پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن

جون می خلدان جشم بجو دارو و درمان	تا باز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیدهٔ بنود ست و نباشد	ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
هین مخلص این را تو بفرما بتمامی	که گفت تو و قول تو فرض ست شنیدن

هر شب که بود قاعده سفره نهادن	ما را ز خیال تو بود روزه کشادن
ای لطف ترا قاعده بر روزه کشایان	مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
جون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد	باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم ازان آتش و آب حیاتست	بر آتش دل شاد بسوزیم جو لادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست	در خاک ببوسیدن و از خاک بزادن

آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ما کو	آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست	آن پر نمک و پر فن و عیارهٔ ما کو
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز	آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو
پربسته جو ما رونم و لب تشنه جو مارو	آن رشک جه بابل سحارهٔ ما کو
موسی که درین خشک بیابان بعصایی	صد جشمه روان کرد ازین خارهٔ ما کو
زین پنج حس ظاهر و زین پنج حس سر	ده جشمه کشاینده درین قارهٔ ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل	آن داروی درد دل و آن جارهٔ ما کو
استارهٔ روز اوست جو بر می ندمد صبح	کویم که بدم کو بدکه استانهٔ ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب	کان عین حیات خوش فوارهٔ ما کو
جان همجو مسیح است بکهوارهٔ قالب	آن مریم بشکسته کهوارهٔ ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم	هم دور زما همره قوارهٔ ما کو
هر کنج یکی پر غم مخمور نشستست	کان ساقی دریا دل خمارهٔ ما کو
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو	وان رونق سقف و در و درسارهٔ ما کو
لوامه و اماره بجنکند شب و روز	جنک افکن لوامه و امارهٔ ما کو
ما مشت کلی در کف قدرت متقلب	از غفلت خود کفته که کل کارهٔ ما کو

القارة الاكمة

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست	واندر پی او آن دل آوارهٔ ما کو

رفتست رقیب و بر ان یار نبود او	بی زحمت او شمس دم عشاق شنود او
شکر ست عدو رفته و ما همدم جانیم	با سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
ما را که برای دل حساد جفا کفت	امروز جو خلوت شد ما را بستود او
امروز نقابست از رخ خود ماه برانداخت	بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
پیوسته ز خورشید سناند مه نو نور	این مه که بخورشید دهد نور جه بود او
این دم بسپه عشق جه خوش دست کشادند	جون یک کره از طرهٔ پربند کشود او
آن غم که ز عشاق نبی کرد برآورد	بیرون زد و در ست این دم وز بام فرود او
آن ساغر لا غش را داروی دل ده	دیر ست که محروم شد از ذوق وجود او
امروز صلا می زند این خفته دلان را	آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
مرد وست که از عشق بد نیان کشاند	خود دد شمس تو اوست یقین دان ز حسود او
بس کن تو مکو هیچ که تا اشک بکوید	دل خود جو بسوزد بدهد بوی جو عود او

این کیست جنین مست ز خمار رسیده	یا یار بود یار ز بر یار رسیده
یا شاه جهان باشد و رو بند کشاده	یا یوسف مصر ست ز بازار رسیده
یا زهره و مه هست در آمیخته با هم	یا سرو روانست ز کلزار رسیده
یا جشمهٔ خضر ست روان کشته بدین سو	یا ترک خوش ست ز بلغار رسیده
یا برق کله کوشهٔ خاقان شکارست	اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست	یا نقل و شکر هاست بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست	یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان بپیمبر	اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده	قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
از هیبت خون ریزی آن جشم جو مریخ	مریخ ز کردون بنی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت	همیان زر آورده بانبار رسیده

اول دیت خون تو جابیست بدستش — در کش که رحیقیست ز اسرار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر — از گفتن و دیدار بگفتار رسیده

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده — پیغامبر عشقست ز محراب رسیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب — از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده — بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست بگویید که در کون خرا کیست — شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده

جامیست بدستش که سرانجام فقیرست — زان آب عنب رنگ بعناب رسیده

دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر — یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده

آن نرمی و آن لطف که با سنگ کند او — زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده

زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشقست — یک نغمهٔ تر زیر بدولاب رسیده

یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق — از بهر گشابیدن ابواب رسیده

ای مرغ دل از بال تو بشکسته ز صیاد — از دام رهیده مرغ بمضراب رسیده

خاموش ادب نیست مثلهای مجسم — بانیست بگوش تو خود آداب رسیده

ای آنک ترا ما ز همه کون گزیده — بگذاشته ما را تو و در خود نگریده

تو شرم نداری که ترا آینه ماییم — تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده

ای بی‌خبر از خویش که از عکس دل تو — بر عارض جانها گل و گلزار دمیده

صد روح غلام تو تو مردم چو کنیزک — آراسته خود را و ببازار دویده

بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست — ای همچو گدایان جان تو در غصه خمیده

صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو — وز بهر یکی دانه درین دام پریده

ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق — کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

در عشق همانکس که ترا دوش بیاراست — امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز — ای آب حیات ابد از شاه چشیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده — وی رخت از این جای بدانجای کشیده

ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی — از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده

اندر لحد بی‌در و بی‌بام مقیمی — ای بر در و بر بام بصد ناز دویده

کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت — ای چشم بدم کت بدان مرد و رسیده

ای دست تو بوسیده لبهای عزیزان — در دست فنا مانده تو با دست بریده

اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت — بر چرخ پریده بود و دام دریده

صورت چه کم آید چو برد جان بسلامت — موزه چه کم آید چو بود پای رهیده

صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت — ای بی‌خبر از چاشنی جان جریده

کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی — کو قبهٔ گردون و کو بام خمیده

یارب چه طلسمست کزان خاک نخواهیم — ما در تک این دوزخ امشاج خزیده

مسجود فلک بوده و مسجود ملایک — وز همت ناپاک زماد بورمیده

باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین — نرگس بنه قطرهٔ از بام چکیده

بر بند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش — تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده — جان را بستم در گل و گلزار کشیده

دیده که جهان از نظرش رفته و رفتاده — تا دیده بیاورده دگر باره پدیده

جان را سبکی داده و ببریده ز اشغال — تا در رسد اندر هوس خویش جریده

جولاهه کی باشد که دمی سلطنت او را — یا در چه اندیشه و سودا بتنیده

آنکس که ز باغت چرد انگور فشارد — شیرین بودش لاجرم ای وصف عقیده

آن روز که مر باغ بسوزد ز خزانها — باشند درختان نوا از میوه خمیده

جان را ز بدان باغ صلا های تعالوا — جان در تن پر خون پر از رحم خزیده

چون گنج بر آ زین حدث ای جان و جهان گیر — در گوش کن این پند من ای گوشه گزیده

پیسه رسنست این شب و این روز حذر کن — کز پیسه رسن نیز رسد مار گزیده

این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایام — کی گردد چون گردن احرار رهیده

از بولهب و جفتی او چونک بترسم ببینم ز خود حبل مسد را سکلیده
افسار گسسته فرس و رفته بصحرا مرعا و فر و دیده و از ها زده میده
ای فصل خزان گلشن ارواح شکفته بی کام و دهان مرفرس روح چریده

ترجیع کنم تا که سررشته بیابند
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید همی گوید می سی این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی
می گوید آن بید بدان باد ز خود پرس ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
اندر تن من یک رگ هشیار نماندست ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار مجو قصه و تاریخ این سابقه کی آمد و این خاتمه تا کی
آن ترک سلام کند و گوید کیستی گویم که خمش کن که نه کی دانم و نی بی
آن معتزلی پرسد معدوم نه شی است بی خود بر من شی بود و با خود لا شی
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو از خویش تهی باش و بیاموز از آن نی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی باغی که برون نیست ز دنیا و نه در وی
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی گفت آنک نترسم ز مستان و نه از دی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید وین دور نماند چو کند راه خدا طی
گیرم که نبینی بنظر چشمه خورشید نی گرمیت از شمس نه افسردگی از فی
هین دور شو از سردی و بفزای ز گرمی تا صیف شود بهمن و رشد شود غی
خورشید نماید خبر ای دم و بی حرف بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی

ترجیع سوم را چو سر آغاز نهادیم
پس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم

برجه که رسیدند رسولان بهاری انگیخت شکاران نوان شاه شکاری
از دشت عدم تا بوجودست بسی راه آموخت عدم را بشه الا فی و سواری
در باغ ز هر گور سبک مرده برآمد بنگر بعزیزان که برستند ز خواری
در زلزلت الارض چنان گشت زمین را امروز کنم زلزله مرآن مرده که داری
ابرش عوض آب همی روح فشاند تو شرم نداری که بنالی ز نزاری

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده وی ساغر برفته بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته وان در که همی گویم در سینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سوار جانهای مقدس عدد خاک پیاده
وانها که بتسبیح بر افلاک بمانند تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان ز نی تو بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ای از تو هم الطف و کرامات رسیده اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
از محو و فنا آنچ بکار آید جان را از سرت دلا آمده نایات رسیده
من یافته چیزی کیش اقبال نیابد یک لحظه شدم غافل و آفات رسیده
یک آیت چون خواندم از مصحف جان حقت در تهنیه ام جمله آیات رسیده
اوقات که میعاد وصال تو شناسم آن وصل نشده سرکش و اوقات رسیده
سوی حرم کعبه حسن تو ببینم احرام بپوشیده و میقات رسیده
صد دولت از خاک تو در ما برسیده صد رحمت و تصدیع و بداز مات رسیده
چون مکر حسودم غم تو می بفزاید اوراد نخوم هم مبیح بعامات رسیده
از بهر تو هر شب سوی چرخ ستمگر از آه و دلم آه و مناجات رسیده
تو فارغ و ما را ز خیال تو بهر دم چون شکر و چون قند مراعات رسیده
ای آنک بزرگی ز امکان بگذشته وی از تو تفاخر بمباهات رسیده
از خدمت مخدومی شمس الحق و دینی بوی خوش و باقی علامات رسیده
کی باشد آن قافله و دوست در آنجا باز آمده اشتر بمناجات رسیده
ای آنک بتو لفظ و عبارات رسیده از سر حقایق بتو طامات رسیده

از بهر مثل می و ساقی بنشسته / در فهم تو زان جملهٔ آفات رسیده
کز فهمی آن نفس خبیث تو بدیدم / جانم ز ندامت بمناجات رسیده
کز بهر چه گفتم مثل باده و ساقی / از بهر یکی جان بمقامات رسیده
بشنیده تو نام می و ساقی و پیاله / در شهوت نفس تو خرافات رسیده
کی باشد جان تو ز قالب برهیده / جان تو از آن سوی بلذات رسیده
این نقش و نگار تن خاکی ز تو رفته / نقشی دگر از فوق سماوات رسیده
چون خانهٔ جسم تو درست است و عمارت / کی بینی تو خود در خرابات رسیده
این جسم که نجست بپیش تو نشسته / کی باشد با نفی تو اثبات رسیده
جان باز تو در عشق لقای شه تبریز / زان بنش که بینی تو شهمات رسیده
تبریز چه باشد شه شاهان نقابی / شاهان ز فقد و منش مباهات رسیده

رندان همه جمعند درین دیر مغانه / درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز یکی عشق در و بام گرفته است / وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاه اعظم / از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند / چه جای امان باشد و چه جای امانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت / مرکز نرمد شیر ز فریاد زنانه
پر کن تو یکی رطل ز میهای خدایی / مگذار خدایا بن طبیعت بمیانه
اول بده آن رطل بدان نفس محدث / تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل برآید / کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت / احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

امروز سماعست و شرابست و صراحی / یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست / نی باحتی گیج حشیشی مزاحی
روحیست مباحی که از آن راح چشیده / کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می / یارب چه شود جان مسلمان صلاحی

زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد / تو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی / ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
این صورت غیبیست که بر جلش ز خون نیست / اسپید ز نور است نی کافور رباحی
شمعیست برافروخته و ز عرش گذشته / پروانهٔ او سینه و دلهای فلاحی
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات / پران شده جانها و روانها ز نواحی
این حلقهٔ مستان خرابات خرابست / دور از لب و دندان نوای خواجه صاحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدیت / شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد / کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد / خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعرهٔ مستان و خمش کن / بل غلغلهٔ پاک ز آواز صیاحی
ورنه بدونان بنگر دونان و خسان باش / می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی
تا رنگ شود شمس الحق تبریز معینش / بر شمس شموس و نکند شمس جناحی

امروز سماعست و مدامست و شرابی / گردان شده بر جمع قدحهای عطایی
فرمان سقیهم الله رسیدست بنوشید / ای تن همه جان شو که از خوان صفایی
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی / وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاک برویید درین دور خلایق / کین نفخهٔ صورست که گردست صدایی
از کوه شنو نعرهٔ صد ناقه و صالح / وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی
عین رخت فر و کبر و بجوابان شتر از را / آخر بگشا چشم که در دشت رضایی
ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو / وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید / کامروز خلاصست و از راز گشایی
ور زانک ز غیرت ره این گفت ببندید / ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما بر خیالات بدبینیم و از این دم / مستی بپذیرفتیم ز دمهای خدایی
صد مستی دیگر بجز این هست بگیری / کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چشم پری شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگو چیست — از عشق چنین حلقه رباچرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — ای شهر مکان تو شد از لطف نهانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست — ای مرده و زنده از دم تو نادره جانی
شهریست که او تختگه عشق خدا بیست — بغداد نهانست و ز و دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی
صد نور یقین سجده کنان روی چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
صد چون من و تو محو جهان بی من و مایی — چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
از حلیهٔ او یک دو سخن دارم بشنو — چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم — زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست طرب زان دو فروکش قدح عشق — یا زهر چو داری نکند زهر زیانی
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی — دکان محیطست و جز این نیست دکانی

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی — گردل شده چند پی نان و کبابی
آتش خور در عشق بمانند شترمرغ — اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
لقمه دهدت تا کند او لقمهٔ خویشت — این چرخ فریبنده و این برق سحابی
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را — بی لقمهٔ او در دل و جان رزق بیابی
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون — نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ما شد — در چشم نیاید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا — زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
گر زانک خرابت کند این عشق برونی — چون سنبله شد دانه درین روز خرابی

آن

آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت — من مُردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی — نظارهٔ سرسبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم — امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید — کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی — ما را و جهان را تو درین خانه نیابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقش — چه نادره گر آب شود مردم آبی
از عقل دو صد پرده و سه پربیش نماند — وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند — باری تو نگویی که ز کی مست و خرابی
تا باده بجوشید در آن خنب ز اول — در جوش نیارد همه او را بشرابی
تا اول با جود بخروشید ربابی — در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده — بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی — سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ور زانک نیابی بکشیمت سوی خویشش — کز حلقهٔ ما بی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودک لیکن ببرندش — پنداشتهٔ خواجه که پیروز حسابی
بستان قدح عشرت و ز بند برون جه — تا با خبری بند سوالی و جوابی
آخر بشنو مر نفسی نعرهٔ مستان — کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش — تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی مست همانجای بخسبی — وان سوی که ساقیست همان سوی شتابی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی — وی دیگ گزیده ببر است نه سحابی
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت — انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
بگشای دهان زانچ نگفتم تو بیان کن — بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی — تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران — از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا / پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک / در دام کسی دانه خورد هیچ شبندی
ای دل بپر از دام و برون جه تو بهنگام / آن سوی که در روضهٔ او واح دویدی
ای روح چو طاوس بپفشان تو پر عقل / یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی ز قضا بود / دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی / که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایهٔ دولت / زان شیر تبا شیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / والله که تبا میزد با خون و پلیدی
آن شاه که ما بکف خویش سرشتست / آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که در آن زاویه کاو را دالستست / آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند / که قفل شود گاه کند رسم کلیدی
که پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند / که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سنبل درین راه تو بالا و نشیبست / تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای خاک ازین زخم بپایی تو نزندی / وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست / پنهانی و در فعل چو پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از آن بحر / تا پردهٔ ظلمات با نوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد / شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد / بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگردکی بودی که تو استاد جهانی / این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
چون مرکب جبریل و زستم تو مر خاک / سبزه شود آخر چه کهسار چریدی
خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت / صد بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

ای آنک بدلها ز حسد خار خلیدی / ابنها همه کردی و در آن گور خزیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام / آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی / که قفل دری با جهت قفل کلیدی

طوف ملکی این دم اگر کو همه پا سکے / رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روانها بتنگ روح روانی / سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی / و زدیو دمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا بازخرد از غمش آن نور / کورا چو دل و جان بدل و جان بخریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید / کورا چو نثار زر ازین خاک بچیدی
ای عشق بخشای برین خاک که دانی / کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای بهر کس سر دل را نک / در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی

ای جان بشنو هیچ که با بنده بساری / از بهر دل بنده یکی لحظه نساری
چون عشق حقیقت نفسی راز بگویی / هر چند بعشق اندر دایم که مجازی
هر چند طرب من همه در قول عراقست / لکن بشنوم خوش چو زنی پرده حجازی
گر خاک زند بر سر من مهتر تبریز / نزدیک من آن به که شکر ریز طرازی

ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری / در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهانخانهٔ بینش / وی کشته وجود همه و خویش بزاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس / وز دلق دو صد پارهٔ آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت / وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
می برگ نشاید که دگر غوره فشارد / در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده / اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار بنور تو بباغ ازل ابسند / ای یار چه یاری تو وای غار چه غاری
هر کار شود در خود و بی کار ز عالم / آن گز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری / افتادم اچشم و بگفتم چه نگاری
گر لذت حسن تو درختان بشکوفه / آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بی خود و گفتم که نگارا / آخر زکجایی تو علی الله چه یاری
وگفت که از بر تو شمس الحق تبریز / کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی　　تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو رنگ از صفت تو ببرد　　گلزار بده زان رخ و پرخار چرایی
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت　　ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
در غار غم چون دل و دلدار چه بیفتد　　دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
آن شاه نشد لیک شد چشم بدان کو　　گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش　　ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار　　خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان　　ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسنست　　ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی　　زان زلف چلیپایی زنار چرایی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی　　پس معتکف خانه خمار چرایی

برخیز که صبحست و صبوحست و شکاری　　بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دیده عمرا بدبین　　رستند و گذشتند ز دمهای شماری
آن رفت که اقبال بخارید سر ما　　ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
گنجی تو عجب نیست که در تو ده خاکی　　ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبه اقبال خرامید　　از باد بهاری شده و رنگ مکاری
گردان شده بین چرخ که صدماه در و مست　　جز تابش یک روزه توای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد　　بی شورش دل آذر جنبی وتیخ خاری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را　　صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

برخیز که جانست و جهانست و جوانی　　خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا　　ای یوسف ایام بصد ره به ازانی
برخیز که آویخت ترا زوی قیامت　　بر سنج ببین که سبکی یا تو گرانی

هر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق　　تا نیخ نشود عاشق بی دل بنشانی
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو　　ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دیده عمرا بدبین　　تا باز رهی زود از این عالم فانی
او عمر عزیزست از او چاره نداری　　او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگین بزند روح بدبرد　　حیفست که زین روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایه کانها　　در کان عقیق آی چه در بند دکانی

برخیز و برون آ ز دل ماه نهانی　　کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماعست و نشاطست　　از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو روت　　زان روز مبارک که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا بنود هیچ　　تا گوش نگیری و سوی خویش کشانی
خوش می کش و خوش می کش دست تو دراز　　اسرارکشا کش بنداییم تو دانی
ای گوش بده گوش بدان دست و روان شو　　ای هوش هل هوش که در بزم خوشانی
ای دست در آویز در آن دامن دولت　　ای پای میا هیچ که تا باز نمانی
گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست　　دل گفت نمی آیم بی خط و نشانی

بغداد جهانست که دیدی و شنیدی　　رو دلبر تو خوی چه در بند قلیدی
زین دیک جهان یک دو سه کفلیز بخوردی　　باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادی والله مریدی　　فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا تا　　حق در انگشد فرشش ز پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میز سوی الله تعالی　　فالغیبة عنه نفسنا غیر شدید
از راحت و درد ش نکنم خویش و نزدم　　نقلی دهدم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین　　لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآة هو العین و بالعین نظری　　روحی و عمادی و عتادی و عتیدی
رو خویش در انداز چو گوی از ره زندت　　شه را تو همیدان نه که بازیچه عیدی

این خلق چو چوگان و زننده ملک و بس / فاعل همه او دان بقریبی و بعیدی
از ناز برون آی کزین ناز به ارزی / نور روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحتُ و بایعتُ مع العشق علی ان / یا نبی مجتباء نصیری و شهیدی
لا اقبلُ بالوعدِ و بالصادق فیه / ان قد ملا و العشق مرادی بمریدی
هرجای که خشکیست درین بحر درآرید / تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
القصةُ و الصحو جزاءُ لشحیح / و القهوةُ والسکرُ وفاقٌ لسعید
العزةُ لله تعالی فتعالوا / فالعزُّ من الله نثارٌ لعبید
یا خامدُ یا جامدُ یا منکرُ سکرت / یا قایمُ فی الصورة یا شرُّ حسیدی
ارواح درین گلشن چون سرو روانند / تو همچو بنفشه بگوانی چه خمیدی
لا حول و لا قوة الا بملیک / یجعلک ملیکا و سنیا کل ولید
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر بار / کز سوسن و از سنبل آن یار چریدی

تبریز کجایی شه تبریز کجایی / آخر ز کدامین طرفی ای مه برآیی
صد غلغله در چین و نگاران تو فکندی / آخر چه نگاری تو و آخر چه بلایی
کز زانک نهانی تو پس این شور و بلا چیست / پنهان ز جهانی تو و شهرهٔ دل مایی
بنمای ز کجا تا بکجا ای شه تبریز / یک ذره دلی دارم و خورشید سمایی
ای دیدهٔ منکر شده آخر بنکویی / گر دیدهٔ تبریز تو محروم چرایی
سر نیست ترا خواجه و دستار تو داری / سر نیست چه سود است که دستار ربایی
اقبال چنین دف که بنالید درین شب / اقبال نوای نای نکویی که چه نایی
کز خلق رمیدند ز ما باک نباشد / پیوسته چنین است دلا رشک جدایی
روزیست تو برو یاریکی مطرب نو آر / زیرا که برافروخته شد کار روگیایی
کی طاقت ما دارد خود مطرب و نایی / رو مطرب نو آر تو از بهر روایی
ای مطرب دوشینه تو معذور همی دار / اقبال ترا باد با قبال تو شاهی
این عشق دراز آمد و ما زا تو بحل کن / تا در کلهٔ ما نود تان را بگشایی

تو دوش رمیدی و شب دوش رهیدی / امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی / بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن کیست که او را بدغل خفته نکردی / وز زیر سر خفته کلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد / امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی / کز زخم اجل بند قفص را ببریدی
امروز ببینی که کیان را بله کردی / امروز ببینی که کیان را بگزیدی
با شیر زپستان کرامات چشیدی / با شیر زپستان سیه دیو مکیدی
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد / خوش خوش بنگر خوش بشنو آنچ شنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوسش بود / وانجا بردت دیده که آنجا نگریدی
بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی / در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام / آن زهر گیایی که در بن دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی / که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی / رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی / این چشم ببینی تو در آن چشمه رسیدی
با جمله روانها بپر روح روانی / اینست سزای تو گر از نعش جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی / وز آب و گل تیرهٔ بیگانه رمیدی
امروز ترا باز خرد شعلهٔ آن نور / کاینجا دل و جان بدل و جانش خریدی
آن سیم اندر بر سیمین تو آید / کورا چو نثار زر از این خاک بچیدی
ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان / کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای بهر کس بهر دل ز آنک / در دیدهٔ هر ذره چو خورشید بدیدی
خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن / زیرا که زپستان سیه دیو چشیدی

درخانهٔ خود یافتم از شاه نشانی / انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بود شه و ما خواب ببرده / آن شاه دلارام و آن محرم جانی

بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش / از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گر از دست ز مستی رخ من بر / گر شاه رخ من برکار بیست نهانی
امروز درین خانه همه بوی نگارست / زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خون در تن من بادهٔ صرفست ازین بوی / هر موی ز من هندوی مستست شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو / از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقدست / پیران طریقت بپذیرید جوانی
در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز / هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

زانجای بیا خواجه بدین جای نه جایی / کینجاست ترا خانه کجاست تو کجایی
آنجا که نه جایست چه آگاه تو بودست / زین شهر چه آگاه تو محروم چرایی
جاندار سراپردهٔ سلطان عدم باش / تا باز رهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو که سر بگیر از این شو / مستی و خرابی بگرو بی سر و پایی
ای راه نمای از رخ و منزل چو شوی مست / بی راه بخود دانی و بی راه نمایی
مستان ازل در عدم و مجو چه بدند / گر نیست بود قاعدهٔ مست نمایی
جان بر زبر مهد گر افتاده ز مستی / همچون ختن عیب برا ز ترک خطایی
این نعره زنان گشته که مبهای چه جویی / وآن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز / هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

شاهنشه مایی تو و بگلربگ مایی / هر جا که گریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو اینجاست مرا ز راه ضمیری / می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
آنجا که برستست درخت تو وطن ساز / زیرا ز وصولست ترا روح فزایی
بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی / تا باز رهد جان تو از ننگ گدایی
ویرانه بجغدان بگذار و سفری کن / باز آ بکه قاف تجلی که همایی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان / کاستون حیاتی تو و قندیل سرایی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند / مستانه در آ زود چه موقوف صلایی

گر جمله جهان شمع و می و نوش بگیرد / سودای دگر دارد مخمور جدایی
اندر قفص ار دانه و آبست فراوان / کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوایی
این هم بگذشتست ای که ز تو هیچ گذر نیست / شه راق وفا گیر که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان / تا گردد جانها خوش و جانها ز نقابی
پی بادهٔ دلشو رونه افشردهٔ انگور / از دست خدا آمد و از خنب عطایی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن / دادی بیکی ساغرم از مرگ رهایی
ای مست شده وامده که زاهد و قیم / ای زنگ رخ و چشم خوشت داده گوایی
جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق / هر چند گرو کرده دستار و ردایی

خندید جهان از نظر و رحمت عامش
بس کن که بترجیع بگو هیم تمامش

ای مست شده از نظرت اسم و مسما / وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا
ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت / هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم / گویند خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگوییم بده جام صبوحی / تا چرخ برقص آید و صد زمرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا / می غرّد و می پرّد از آن جای دل ما
برخیز و بجبلانه در خانه فرو بند / کاینجا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست / این نور خدا نیست تبارک و تعالی
هم نادر و هم فاخر و هم اول هم آخر / اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
آن دل که نلرزیدت و آن چشم که نگریست / یا رب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد بسر کوه برآید / فریاد برآرد که تمنیت تمنا
بگذار کسی آن عشق که سر نیز نخارد / تا باش ز هی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من گول نگر عشق ندیدست / هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست / گر صادق و جدّست و گر عشوه و نیسا

هر عشوه که دربان دهدت دفع و بهانه
گوید که برو هیچ مرو شاه بخانه نیست

بو العجبیها بسیج کسی را مفزایید
تا دیده او نیست کسی را ننمایید

وز آنک شما را خلل و عیب بود دست
آن آینه پاک آمد معیوب شمایید

بسته است مگر روزن این خانهٔ دنیا
خورشید برآمد هله بر بام برآیید

روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست
بنشسته جهت چیست چو روزن نگشاید

آگاه چو نبود ز آغاز و ز آخر
چون گوی بغلتید که خوش بی سر و پایید

تسلیم شده در خم چوگان الهی
گر در طرب و شادی وگر در محن بلایید

در خنب جهان همچو عصیر بد گرفتار
چون نیک بجوشید ازین خنب برآیید

ای حاجتیانی که عطاخواه شدستید
آخر بخود آیید شما عین عطایید

در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست
ادراک شما را که شما نور لقایید

جویی عجبی تو زهمه چیز عجبتر
آن بوالعجبایید که شاهید و گدایید

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه آخر تا چند اسیری

سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری

آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
جز و زر نیامد همه سودای وزیری

گر صورت گرمابه نه روح طلب کن
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری

در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
در سیر که میامیز که تو شکر و شیری

هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری

این عالم مرگست و درین عالم فانی
گر زانک نه میری نه بعیراست ازآنکه نمیری

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
پیداست درین حمله و چالش و دلیری

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقامات حریری

بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو مستی
در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری

اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق
ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری

زیبایی پروانه باندازهٔ شمع است
آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

عمرم بکنار آمد و در عشق کناری
از خدمت مخدوم جهانی و دیاری

شمس الحق والدین سلطان بصیرت
کو سرمهٔ جان کرد بهر دیده نثاری

باشد ز عتاب و غضب جانش هلاکی
در جان و دل و دیده و در خیل و تباری

از فرقت او عقل که سر دفتر علمست
زار و تلف و هالک و بی اصل و مداری

بر دست بگزای دل کو از سر جهلی
بگذاشت ز اقبال ابد دنب مهاری

پنداشت که کامیست چو آسان بکف آید
از گوهر و از لعل در افکنده غزاری

صبحی که چو ترسا بچهٔ تازه مسلمان
بر خلعت اسلام فروبست زناری

لیک آن چو نظر یافت ز چه زود برآید
هر چند فرو رفت بروزی سه چهاری

در مغلطهٔ حرف و سخنهای دقیقش
گم گشت خرد سوخته فکرش بشراری

دریای دو چشم و دل آرام نیابد
تا در نرسیدست از آن بحر بخاری

صد موج ز عشق ابدی جوش بکرده
از بحر صفات تو بهر وادی و غاری

گر نقش پذیرد کف آن موج جهانی
بینند همه در عدد خاک نگاری

گر علم خرابات ترا هم نفسستی
این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

در طایر غیبی بتو بر سایه فکندی
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی

گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی

گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی
کی دامن و ریش تو بدست عسسستی

گر پیش روان بر تو عنایت فکندی
فکری که به پیش دل تست آن سپستی

معکوس شو گر بندی گوش دل تو
از دفتر عشاق یکی حرف بستی

گویند همه مرده یکی باز نیامد
باز آمده بندی اگر آن گنج کسستی

ور زانک لهب جان تو از صرصر گشتی
ور زان بندی کز بقا مقتبسستی

همراه حسان گر بندی طبع خسیست
در حلق تو این شربت فانی چو خسستی

طفل خرد تو بتبارک برسیدی
در مکتب شادی ز کجا در عبسستی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست	گر وقت بدی داعیه فریاد کرستی

گیرم که ببینی رخ آن دختر چینی	از جنبش او جنبش این پرده ببینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست	صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف	گر باد نبینی تو ببینی که چنینی
گر باد ز اندیشه بجنبد تو بجنبی	وآن باد اگر هیچ نجنبد تو نشینی
عرش و فلک و روح درین گردش احوال	اشتر بقطارند و تو آن باز پسینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو ازین خون	کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت تا که یکی درد درآید	سر بر زنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز	ای آنک امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خوت	آن مه تویی ای شاه که شمس الحق دینی

ما گوش شماییم شما تن زده تاکی	ما مست و خراباتی و بی‌خود شده تاکی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان	آخر بنگویید که این قاعده تاکی
دل زیر و زبر گشت شما چند زنی طشت	مجلس همه شوریده بتا عربده تاکی
دی عقل در افتاد و بکف کرد عصایی	در حلقهٔ رندان شده کین مفسده تاکی
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی	بشکست در صومعه کین معبده تاکی
تسبیح بینداخت وز سالوس بپرداخت	کین نوبت شادیست غم بیهده تاکی
آنها که خوشند بمستی مزه نوشند	ای در سخن بی‌مزه گرم آمده تاکی

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی	گز بجهی ازین حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر	گر سرکشی سرگشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الستست	ترسم که بمیری و درین وام بمانی
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست	کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
می‌ترسی ازین سر که تو داری وازین خو	کان سر تو بر بیخودی سرسام بمانی

با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقتست	تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

هر روز بگه ای شه دلدار درآیت	جان را و جهان را شکفانی و فزایی
یارب چه خجسته‌ست ملاقات جمالت	آن لحظه که چون بدر برین صدر برآیی
هر جا که ملاقات دو یارست اثر نیست	خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف	تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند	دندان دگر داده پی فایده خایی
بیزارم ازان گوش که آواز نی‌اشنود	واگاه نشد از خرد و دانش رایی
این مشک بخود چون رود و وا نگشایند	تا خواجهٔ سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که می‌گردد بی‌آب نگردد	تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجا نیست	تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
یعنی ز کجا یابد گلزار و شقایق	یعنی ز کجا یابد نمی بیز صبایی
اصداف حواسی که ببینند ز در دور	دانند که دُر هست ز دریای عطایی
در هاست دران بحر در اصداف نگنجد	آن سوی برو ای صدف این سو چه پایی
آن بستی ای خواجه که کعبه بتو آید	گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا	می‌گوید العزة والحسن ردایی
بین غرفهٔ عزت شو و فانی ز ردا شو	تا جان دهدت چونکه ببیند که فنایی
خامش کن و از راه خموشی بعدم رو	معدوم چو گشتی همگی حمد و ثنایی

نایی

یا ساقی شرف بشرابانک نزلی	فالراح مع الروح من افضالک عندی
برخیز که شور بد خرابات افندی	مستان نگر و نقل و شرابات افندی
هر مست در آویخته با مست ز مستی	گردان شده ساقی بمساقات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان	جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و لی نعمت برخیز	تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در مرد و جهان نیست و نبود و نباشد	جز دیدن روی تو کرامات افندی

جون تنک شکر میر خرابات درآمد
می خندد و می کوید من خفته بدم مست
زان خنده و زان کفتن و زان شیوهٔ شیرین
خورشید ز برق رخ تو جشم ببندد
درخانهٔ خمار و خرابات کی دیدست
با مست خرابات خدا تا بنه پیچی
درخانهٔ دل کژ مکن آنجا نه بافسوس
روزی که روم جانب دریای معانی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص
از مصحف آن روی جو ماه تو بخوانم
مستیم ز جام تو و زان نرکس مستت
عالم همه پر غصه و آن نرکس مخمور
جون سایه فنائیم بخورشید جلالت
سرمست بیا جانب بازار نظر کن
تا روز اجل هرجه بکوییم ز اشعار
سلطان غزلهاست و همه بندهٔ این اند
من کردم خاموش تو باقیش بفرما
شمس الحق تبریز توی موسی ایام

یارب چه لطیفست ملاقات افندی
مهمای شنیدم من مهمات افندی
صد غلغله در سقف سماوات افندی
کافزون ز زجاجه ست وز مشکات افندی
معراج و تجلی و مقامات افندی
تا وا نماید همه رکهات افندی
کام و زعبانست خفیات افندی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی
کر بوسه دهد بنده بر آن باب افندی
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
سورهٔ قصص و یا دره آیات افندی
رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
تا راست شود جمله مهمات افندی
اینست و دکر جمله خرافات افندی
مر بینش مفتاح مرادات افندی
ای جان اشارات و عبارات افندی
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را
بکریست بسی از غم تو طفل دو جشمم
با قوس دو ابروی تو یک دل بجهان نیست

وز لعل لبت جامکی تقریر نکردی
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
دیوانهٔ آن زلف جو زنجیر نکردی
وز سنک دلی در دهنش شیر نکردی
تا خسته بدان غمزهٔ جون تیر نکردی

191

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
در کعبهٔ جون تو چرا مرام بیشتم
در برقع چنانا و بر آزرد لب دلها
در کشتم ای دلبر خونخوار بکردم
در آتش هجر تو دلم سوخت بیکبار
بیمار شدم از غم هجر تو در روزی
خورشید ز رخت بار خط لعل سیاهت
خاموش شوم و فتنه نکویم پس از این من

و زدی بکرم روزی تغییر نکردی
شب تا بسحر لیک تو تکبیر نکردی
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی
وز بهر دوا قرص طبا شیر نکردی
للّه هر جستهٔ تو بند بپیر نکردی
صد بار قران کرد تو تا تیر نکردی
بر جا کرد بر تنه جو تو فیر نکردی

ای دوش زبانی بخرابات رسیدم
قومی همه آشفته و دل شیفته دیدم
بنشستم و می خوردم در کوی خرابات
کز خاک خرابات بدین دیده کشیدم
چون نعره زده دوست از آن دیر شنیدم
کی نعره زنان بود در آن دیر دویدم
از دیر برون آمد و در پای وی افتاد
خود را بنهادم و ورا بخریدم
از زلف ناقوس چلیپای زلیخا
سجاده فرو کندم و خرقه بدریدم
او کافر پیدا شده و زشکل منافق
او وجود سوا از کفر و از شرک
بیچی دو سه از لطف شمس الحق تبریز
زین نو بخواندم بر دیر دمیدم

شمس حکما بر قمر عامه فکنند م
جرم قمر از رنج خورشید جو رند ید
بر آتش حکمت جو سپه کردم جو قیر
یک حلقه ازین کونه جو بر من بسر آید
ده روز دکر بر سر آن آتش حکمت
بکشرب از رنج من کر بکو دا بیم
هم بر سر قانون بجنین ره که نمودم
تا بر سر آتش بشوم بو قلمون رنک
جون وعده یک جله اول بسر آید
کر بر سر رخسار بر اندازم بو زنک
خواهی که برین پایه فزونی طلبی تو
مکذر تو ازین قاعده زنهار که کفتم
بادت نبود که بکنم در پس تو تکرار
جندان بخورانم تو از ان شربت اول
بینی که جو خورشید شود جان و دل من
مقصد قمر انداز یکی زاول تدبیر
این مرتبه اول طرحست زتکرار
این شمس بجنک او فتدت ای سره استاد
سی سال فزون در پی این علم دویدم
دی روز بدیدم یکی جسته مشتاق
این آب معینست انابیست جوایشان
از فضل تو یارب سخنی است بکفتم
از ابن خواه نوبت نو سخنی راست
بالله که نه خونست و نه بول و نه منی نیز

جرم قمر از رنج خورشید برند م
نش کفت اکر بر سر آتش ننهند م
یکماه ازین کونه جو در بند کشند م
می سوزم و می سازم و می کریم و خندم
آید بدر از ابر سپید لمعه جهند م
باز از دکر خیر شود جان بو بند م
بفرست مرا بر سر آتش که بپزند م
سرخ و سیه و سبز سپیدان ببرند م
بدری شوم این بار که نقصان بکنند م
آن رنک شود روم از ان تاب بسیل م
در کوش کن ای پیر منا دیده تو پند م
زان رنج بیشین بخوران شربت قند م
تا صنعت فراموش شود من بزه مند م
تا نار بران روی جو بدرم بفکنند م
جون شعشعه یاقوت فروزنده جو هرم
تا جله شود شمس از ان طرح بلند م
دانی که مضاعف شود از باد دهند م
رو بر قمر افکن بسخنهای جو قند م
من عمر ازین کونه درین فن بنسند م
امروز ببین نخل زرین بود ثمند م
با آتش نرمی انا بسته مهند م
تا هیچ کسی خرقه نبیت ندرند م
یا خود بدر وعش بدر آور بوا فند م
نه شعر و نه کبریت نه زین بر شتم بد م

در مجمل دارو جو مفصل نتوان کفت
بیزارم از ان حل و از ان عقد ز تصعید
تدبیر بجز این نیست که کفتم بتمامی

من دوش زمانی بخرابات رسیدم
بنشستم و می خوردم در کوی خرابات
جون زمزمه دوست از ان دیر شنیدم
از دیر برون آمد و در پای من افتاد
از نالهٔ ناقوس جلیپای زلیخا
او کافر بیدا شد و من مشرک پنهان
بیتی دوست از کفته شمس الحق تبریز

در جمله عقا فزر سا نند کزند م
وز تشنو بهایی که بدان کنه کشند م
دریاب کزین کونه بمقصود رسیدم

قومی همه آشفته و دلشیفته دیدم
من خاک خرابات ز رین دیر کشیدم
من نعره زنان بر در آن دیر دویدم
خود را بها دادم و وی را بخریدم
سجاده فرو کندم و خرقه بدریدم
او دور شد از کفر و من از شرک رهیدم
من نیز کوا آندم بدر دیر رمیدم

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا — می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
عزّی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش — پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فرّ تو کو — رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
عزّه جوی کرم بنده آن صبحدم — کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
هرکه بجو بار بود جامه برو بار بود — چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب گزین باره خان شکرین — مستی معنی چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا دانش و اندیشه ترا — شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند مست کند بی دل و بی دست کند — باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن — شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
گر شکند بند مرا از فتن کند بند مرا — بر طمع ساختن یار خریدار مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون شنوی — اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا — دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر — تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای توی دست توی هستی هر هست توی — بلبل سرمست توی جانب گلزار بیا
گوش توی دیده توی وز همه بگزیده توی — یوسف دزدیده توی بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان — بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی شادی غم سوز توی — ماه شب افروز توی ابر شکربار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو — گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون — پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو — ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا — ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا — مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو — شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا

بس بود ای ناطق جان چند ازین گفت زبان — چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا — زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ای شه و سلطان ازل — مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر — پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی — کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
برده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان — مست و خراب مطلبی سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن — تا که بسیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر — خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نه‌ام — دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر — چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم — چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود — وانک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
زلف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم — چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو — زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما — راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو — نیست شد و سیر نشد وز طلب و طال بقا
دوش کجا بود مهت خیمه و خیل و سپهت — دولت آنجا که در او حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی دانم که امروز ز غم — کشته بود مسجود دلم مسجد لاحول و لا
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان — بدرک الصبح بدا هیج نومی و تقی
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو — نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او — پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب — تا چو بکاهد بکشد نور خدااش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور — لایتناهی و لکن جئت بضعف مددا

نور مسبّب بود و هرچه سبب سایهٔ او … لی پسببی فقد جعل الله لکل سببا
آینهٔ هم اگر افتاد مسبّب بسبب … هرگه نه چون آینه کشتست بدا آینه را

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را … لا بهر کری می کهمت راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد نوم چامله داد نوم … چامله گر بار نهد جسم منم چامله را
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر … هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن شه رقمی دل بکفش چون قلمی … تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه … آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان … جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش آب بکردان و خمش … باز کن از ذکر دن خر مشغلهٔ زنگله را

کاهل و ناداشت بدم کار دررا ورد مرا … طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان … بر صفت گلبشکر بخت بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم … گفت زبون یافت مگر ای سره ابن مرد مرا
ای شه شطرنج فلک مات مرا برده تو را … ای فلک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر جبانک … بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان … وزدی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان … تو چه کر هجر تو شد مرد ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا … شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چون شقهٔ علم رقص کنانم ز هوا … بال مرا باز کشا خوش خوش و منورد مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند … از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جز و جزوی چو برید از تن تو درد کند … جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
بندهٔ آنم که مرا بی گنه آزرده کند … چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هرکسکی را هوسی قسم قضا و قدرست … عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
اسب سخن بس شهران در ره جان گرد مکن … گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن کرد مرا

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما … ما همه پابستهٔ تو شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما شمع دل سینهٔ ما … در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
ذره بذره بر تو سجده کنان بر در تو … چاکر و باری گر تو آه چه باری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ جوع البقرم … گفت که دریا بخوری گفتم که آری صنما
هرکه ز تو بیست جدا هیچ نمیرد بخدا … آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
بستم اکارو دکان هستم بیکار جهان … زانک ندانم جز تو کار گزاری صنما
خواه شب و خواه سحر نیستم از مرد و خبر … کیست خبر چیست خبر روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو … از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من … هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی … باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
فلسفیک کور شود نور از و دور شود … زوند مد سنبل دین چونک نگاری صنما
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من … خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

هیج نومی ویبقی ریح علی الغور هفی … اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشا الحاظه صیرت روحی هدفا … یا قمر الفاظه اورث قلبی شرفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی … افقرنی اشکرنی صاحب جود وعلا
اذا احدا طیبنی وان بدا اغیبنی … وان نای شیبنی لا زال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیا اضحی لصیدی رامیا … حین رمی باسهم فهن سقمی وشفا
یا قمر الطوارق ناجا علی المفارق … لاح من المشارق بدل لیلی ضحی
لاح معا زحسن نفتح عنها الوسن … یا نفسی لا تهتوا واعجلوا مغتنما
یا نظری حصل لما غمضت عنه النظرا … اغضبه فاستوی عادلی بالا رای
من دنفا مفتنا ممتثلا مضطربا … مشتغلا مغتربا مثل شهاب فی السما
من یری ولا یری زال عن العین الکری … قلبی عشیق للثری فانهضوا الما وری

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا / یار توی غار توی خواجه نگهدار مرا
نوح توی روح توی فاتح و مفتوح توی / سینهٔ مشروح توی بر در اسرار مرا
نور توی سور توی دولت منصور توی / مرغ که طور توی خسته بمنقار مرا
قطره توی بحر توی لطف توی قهر توی / قند توی زهر توی بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توی خانهٔ ناهید توی / روضهٔ اومید توی راه ده ای یار مرا
روز توی روزه توی حاصل دریوزه توی / آب توی کوزه توی آب ده این بار مرا
دانه توی دام توی باده توی جام توی / پخته توی خام توی خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی / راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

ای که بیک تابش تو کوه احد پاره شود / چه عجب ار مشت گلی عاشق بیچاره شود
چونک بلطفش نگری سنگ و حجر موم شود / چونک بقهرش نگری موم تو خود خاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود / کارکنی کارکنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می نهلیش بندگران / بر شکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود / چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جهان رنگ ببینی تو ازو / لیک چو برتن بزند زردی رخساره شود
شه بچه باید کو مشتری لعل بود / نادره باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا مهد زمین مهد شما / گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی / آتش سوزنده ترا لطف و کرم پاره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حقیقت / نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

بی تو بسر می نشود با دگری می نشود / هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
اشک روان هر سحری از دلم آرد خبری / هیچ کسی راز دلم خود خبری می نشود
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من / آب حیاتی ندهد با گهری می نشود
بی غم تو راحت جان چیست این جله فغان / تا نزنم بانگ و فغان خود خبری می نشود
میل تو سوی جگر ست بیشهٔ تو شور و شر / بی ره و رای تو شها ره گذری می نشود

چیست جز از خود خود رفتن جانها بسفر / مرغ چو در بیضهٔ خود بال و پری می نشود
بست چو خورشید اگر تابد اندر شب من / تا تو قدم در تهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته زیر چنین آب و گلی / تا بهارت نرسد او شجری می نشود
در غم جبر و قدر مست ازین دو بگذر / زانک ازین بحث بجز شور و شری می نشود

سجده کنم پیش کسی آن قد و بالا چه شود / دیده کنم پیش کسی آن دل بینا چه شود
بادهٔ او را بخورم ور نخورم پس که خورد / گر بخورم نقد و ببینم فردا چه شود
بادهٔ او هم دل من بام فلک منزل من / گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود
دل بشناسم چه بود جان و بدن تا که بود / غم بخورم غم بخورم غم نخورم تا چه شود

همین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود / وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد / یا همه رنگ شود با همه آوازه شود
هر که شدت حلقهٔ در زود برد حقه ازو / خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود / خاک چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت / بی تو اگر سرخ شود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا / کوه پی قرب دهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود / آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

یار مرا می نهلد تا که بکارم سر خود / هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود / گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گه چو نگینم بهرد تا که بمن مهر نهد / گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند / خلق کند عقل کند فاش کند محشر خود
گاه بر اندیشیم همچو کبوتر ز وطن / گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر / گاه مرا لنگر کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان / گاه مرا خاک کند در رسد بداختر خود

بهشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من بتنها دت نشدم مؤمن آن شاه جان
هر که در آمد بصفش یافت امان از لعفش
همبر جبریل بدم قصد پر بود مرا
حارس آن گوهر جان بودم روز و شبان
چند صفت می کنیش چونک نگنجد صفت

تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
مؤمنش آنگاه شدم که بشنیدم کافر خود
تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
بس کن تا من بروم بر سر تسور و شر خود

غُرَّةُ وَجْهٍ سَلَبَتْ قَلْبَ جَمِيعِ الْبَشَرِ
اِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً اَوْصَفُهُ مَلِكُهُمْ
حِينَ نَاتْ سَقَصِيُّ حِينَ دَنَتْ نِي قَصَصِي
فَامِنُهَا عَالِيَةٌ قِيمَتُهَا غَالِيَةٌ
يُهْدِهِمْ مِنْ سَبَاءٍ اَنْجَعُنَا مِنْ نَبَاءٍ
قُلْتُ لِرُوحِ الْقُدُسِ مَا هِيَ قُلْ لِي عَجَبًا

ضِيَاءُ بَهَا اِذْ ظَهَرَتْ يَا ظَنُّ لَيْلٍ كَدِرٍ
اَوْ قَمَرًا مُحْتَجِبًا تَحْتَ حِجَابِ الْفِكَرِ
كَادَ سَنَا بَرْقِهَا يُذْهِبُ نُورَ الْبَصَرِ
غَمْزَتُهَا سَاحِرَةٌ رِيقَتُهَا مِنْ سُكَّرٍ
مُنْذُ بِهَا اَخْبَرَنِي غَيَّبَنِي كَالْخَبَرِ
مَحَالٌ اَمَا تَعْرِفُهَا تِلْكَ لَاحِدَى الْكُبَرِ

عشق گزین عشق و در و کوکبه میر آن و مرس
جا نوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
چون تو گانی ابدا خاینی از روز نفس
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
دل ز تو بر بام طلبد سایه بر بام تو کی
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

ای دل تو آیت حق مصحف کن خوانده مترس
ری بهل و وا و بهل شو متکی جان و مترس
عین کمان را تو بهر عین یقین دان و مترس
رقص کنان شعله زنان بر جه از این کان و مترس
بر مثل سایه برو با ز بر بام و مترس
سایه محو آنش تو در عبرت ماکان و مترس

الحذر از عشق حذر هر که نشانی بودش
از دل و جان بر کندش لولی و منبل کندش
اوست یقین ره زن تو خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی بی دل و بی مست شوی

گر بستیزد برود عشق تو بر هم زندش
منبل در آید خولیا مرطرفی می بردش
دور شو از خیر و شر ش دور شو از نیک و بدش
بنده سلامت بود ش در گشدش خوش خوردش

واخلط خادرجه شادر قد باز دو صور نما کالبدر طلعتها من مجرر

پای درین جوی بهی تا بقیا منت بهی
گول شود مقبول شود و ز همه معزول شود
ای دم تو دام حشش نی گنها ز ناتمکش

هر که درین موج فتد بالی دریا کشدش
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای رخ تو باده شمش مست کند تا ابدش

ای شب خوش رو که توی محرم و سالار حبش
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما
ای شب خوبی و بهی جان بجهد کز نجهی
شش جهتم از رخ تو و ز نظر فرخ تو

باز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی گرد شش گرددشش
منعقب فلک را بد ما خوبی و کش خوبی و کش

یار بخواهم که بود بد خو و غمخواره و ترش
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود
هر که بود عاشق خود تیغ نشان دارد بد
در حشمش بلبش بود هم ترشی پیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بار نشان

چون لجد و کو ر معا ز تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری بود خایف و فرار و ترش
تخت دل مستقدم کاهل و بی کار و ترش
دل جتل بیشی او هر که بسیار و ترش
کی طلبد در دو جهان طبع شکر بار و ترش

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و علل
تات حبیبی سکرا الا بفتور و کسل
باده چو زر ده که درم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهرا من سکر مفتخرا
ای قدح امروز ترا طاق و طرب نیست بیا
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نه به خیابان کن من
لواء نا م تنغ و شملنا مجتمع
تو به ما جان عمو تو به ما هیبت زجو
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا

کار ندارم جز از این گر بزنیم تا با جل
یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
عرفه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
باده ختنب ملکی داده حق عز و جل
من سقی الیوم کذی جملة بارام حصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا کالزی فی درجات فی دول
از دل و جان تو به کند صبح تن ای شیخ اجل
من سکر مفتضح شاربه حیث دخل

یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا جئتک قد جئتنا فاعف لنا کل زلل
بین بودای مست خمش جان ز بدن رست خمش باده ستان که دگران عربده دارند جدل
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفی تا ت رحیقا تصفا قد وصل الاوصل وصل

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانهٔ دل گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقش است چرا گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر گفتم این نقش من خسته دل پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان مجرم عشق است مکن مجرم ما را تو خجل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پر فتنه و فن گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
تافت ازان خرگه جان صورت ترکم بدلان دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
هر که درآید که منم بر سرش آخشش بزنم کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
مست صلاح دل و دین صورت آن ترک ببین چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

باز در اسرار روم جانب آن یار روم نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی ازین شرم و حیا شرم بسوزان و بیا همره دل گردم خوش جانب اقرار روم
صبر نماندست که من گوش سوی پند برم عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ زنانی زهرهٔ من تا که برین نقش تنم گوش برین بانگ نهم دیده بدیدار روم
خستهٔ دامست دلم بر در و بامست دلم شاه دل را بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می‌نکنی راه دکانم بنما تا که پی کار روم
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش گو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی در برسد گفت بکف یار همی در کنف غار روم
درس ز بلبل خوش خوش بهشتست و خمشی درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم

خوش شده ام خوش شده ام پارهٔ آتش شده ام خانه بسوزم بروم تا بیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم ایمن و بی لرزه شوم چونک بپایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف باز رهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
عالم ازین خاک و هوا گوهر کفرست و فنا در دل کفر آمده ام تا که بایمان برسم
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد شد رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که بپستی نرود خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا من همگی درد شوم تا که بدرمان برسم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم راه تو دیدم پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه حبشی سیر کنی صد چو منی چشم و دلم سیر کنی تخمه ازین خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
زنده و پایندهٔ توم مست و خوش و شاد توم بنده و آزاد توم بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان پیش تو ای جان و جهان جلجلاجان نشوم

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم عشوه مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم یا بدهی یا ز دکان تو گرو کان ببرم
گر تو بهانه بنهی تا که مرا دفع کنی رو که بحق حق نبری گرچه چنین بی خبرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ تو بند شکرخندهٔ تو خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیزه مرا از مه و مریخ بجو همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود زانک دو چندان که دوم گرچه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صرفه برم کیسه بدرم کاسه برم زانک چو دردیجورم
گرچه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم از مه و از مهر فلک به تر و افلاک ترم
لاف زنم لاف زنم که تو راستی کنی لافم تا ز کنم ناز که من در نظرت معتبرم

چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونک توی در نظرم

بر همکان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم

هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
لیک کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم

من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
آن طربت در طلبم پا زد و بر گشت سرم

تیر تراشنده توی دوک تراشنده منم
ماه درخشنده توی من چو شب تیره بدم

میر شکار فلکی تیر بزن در دل من
ور بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم

جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود
بی خطر آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم

گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
تا که ندانم بسرا که پسرم یا پدرم

آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد
خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم

سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی
کاتشم از سرکهات افزون شود افزون شررم

عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
ور نبود عید من آن مرد نیم ملک غمم

چون عرفه و عید توی غره ذی الحجه منم
هیچ بتو در نرسم ور نه توی تو منم نبرم

باز توم باز توم چون شنوم طبل ترا
ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

گر بدمی پیچ بچشم ور بدمی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا سیر نکرم

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم

زانک دلم هر نفسی دانگ خیال تو بود
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم

تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم

اصل توی من چه کسم آینه‌ای در کف تو
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم

بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم

دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم

دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

گر تو کنی روی ترش زحمت از اینجا ببرم
گر تو میی من قدحم ور تو بتی من کمرم

عبس وجهاً سیدی کان شاه مددی
کل هوی هویه ذاک جمیل و کرم

زین بنا شد دل من گز نهش دل بنهم
عقل ندارد سر من گر ز بنااش بپرم

مبسمه بلبلنی عاینه زلزلنی
ماشطة شیبنی غیبته الف هرم

گر گزی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم
ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم

بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی
قمت اطوف سکرا مفتتنا حول حرم

گر پی رایش نروم باد گسستند رگ من
ور سوی بحرش نروم با دشکسته کرم

ظلت به مفتتنا مرتقیا مجتنیا
نخلة خلد بلغت وشط ریاض ارم

چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم
چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم

کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته
نمت علی فارعة عاصفنی سیل عرم

گفتم بسته ست لبم گفت منم قفل گشا
گفتم کشتی توم گفت منا ز تو بترم

رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم
رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نه رو که ازین دست نه
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

جونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم — چشمهٔ خورشید توی سایه که بیند منم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم — تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم — صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
کامد او در بر من با وی ماننده شدم — شکر کند کاغذ تو از شکر بی‌حد تو
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم — شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم — شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم — شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم — زهره بدم ماه شدم چرخ دوصد تاه شدم
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم — از تو ام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم — باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم — مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم — تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
عاشق جان خردم دشمن نقش و تنم — چونک خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم — وقت بهارست و عمل جفتی و خورشید و حمل
گفت گرفتار دلم عاشق روی چمنم — ای مه تابان شده از چه گدازان شده
تیر بلا می‌رسدم زانک همه تن چو مجنم — عشق کسی می‌کشدم گوش کشان می‌بردم
گرچه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم — گرچه درین شور و شرم غرقهٔ بحر شکرم
فلسفه برخواند قضا داد جدایی بدنم — یار وصالی بده‌ام جفت جمالی بده‌ام
باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم — تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم — دم بدم آن بوی خوشش وان طلب و کشمکشش
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم — همره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوشسلی
در دو جهان دیر بود هیچ کسی چون تو صنم — الحق جانا چه خوشی قوس و مرا تو کشی
شیشهٔ بران سنگ زنم بنگ شیشه شکنم — بر بر او بر بزنم گرچه بر او بر بزنم
من چو ابابیل چه غم با ورهم کر کلدنم — پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده است

توت هر گرسنه‌ام انجم هر انجمنم — صیقل هر آینه‌ام رستم هر میمنه‌ام
کعبهٔ هر نیک و بدم دایهٔ باغ و چمنم — معنی هر قد و خدم سایهٔ لطف احدم
چونک نکو روی بود باشد خوب چنم — آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب بتنم — گر تو بدین کشتگری کاسه زنی کاره جوری
که بکرم شرح کنی آنک بگوید دهنم — وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم — یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم — گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم — غلغله می‌شنوم روز و شب از قبهٔ دل
از هوس زخمهٔ تو کم ز یکی تار شدم — تا که فتادم چو صدا تا که در چنگ غمت
زانک من از بیشهٔ جان حیدر کرار شدم — درد و غم کردن چو دلی جز ز سیلی من
تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم — تا که بدیدم قدحش مرده او باشی هم
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم — تا که قلندر دل من داد می مذهل من
هیچ مگو کز حسد اینک گرفتار شدم — گفت مرا خواجه فرج صبر بیابد ز چرخ
یار ربا لیدیبی تا که درین غار شدم — چرخ بگو دید بسی تا که چنین چرخ زدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم — هم شبی همره مه روی نهادم سوی ره
گاه چو بلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم — گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم — روح ز اندیشه شدم صد فن و صد پیشه شدم

وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من — آینه بردایم از جهت منظر من
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من — رفت شب و این دل من پاک شد از گل من
شکر که سرگین خری دور شد از در من — رفت دریغا خر من مرد بنا که خر من
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من — مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من — از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف
رفت ز درد و غم او حق خدا اکبر من — آنچ که خر کرد بمن گرگ درین نکند

نکنی من خامی من خواری و بدنامی من
سارق من فارق من از نظر خالق من

خون دل آشامی من خاک از و بر سر من
شمع کشتی دیع کنی در نظر و منظر من

عشق تو آورد دفع بر بلای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
گفت که ای سر خدا روی بهر کس منما
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
عشق چو جوش خواره شود در ستم بیچاره شود
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
گوید کافسرده شدی بی مز و پژمرده شدی
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
گوید ای تازه شوی بی حد و اندازه شوی
گویم ای داده دوا لایق مرنج و عنا
میوه مر شاخ و شجر نیست گوای دل او

گفتم می می بخورم گفت برای دل من
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
باز گشاید بکرم بند قبای دل من
پیش تر آ تا بزند بر تو هوای دل من
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
نیست مزاج تو دوا ای تو دوای دل من
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
ای شده استاد و امین جز که در آتش منشین
سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
وانکه از این خسته شود با دل تو با دل من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
گرچه چنین است و چنین هیچ مباسا دل من
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
بی خود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
که چو کباب این دل من پر شده بوش جان
زار و معافست کنون عرق و صافست کنون
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب
صخره موسی کراز و چشمه روان گشت چو جو
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان

وانکه از این خسته شود با دل تو با دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
که چو رباب این دل من کرده علالا دل من
برگ فنا فست کنون در پی عنقا دل من
سینه سینه بافت مگر دایه شب را دل من
جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

ساکن بودن

کاترم از دو جهان عشق بود جوش از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب
عشق بود خوب جهان ماه رخوبان نهان

دیده ایمان شود از نوش کند کافر از این
دوست شود جلوه از آن یوسف شود پر زر از این
مشک شده مست از او کشته خجل عنبر از این
خاک شود کوه مرا زان فخر کند مادر از این

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم
گاو و خری گر برود باد اید در دو جهان
حلقه بگوش است خرم گوش خر و حلقه زر
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد
گاو بر این چرخ برین گاو دگر زیر زمین
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخ

شکر خدا که خرم برد صداع از سر من
نیست ذکاوت و هشش بوی خوش عنبر من
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حیف مگر حیف مگر وا زر من وا زر من
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفتم خاموش که خر بود بره لنگر من

من خوشم از کف خسان و ز لب تلخ ترش / من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا مرد و بهم ده خبر قضا / خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثر / زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنک ترش روی بود زانک درم جو بود / او خم سرکه است همه با شکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم / از عسل من کی چشد گفت لب خوش منشان

می چه گریزی چندین یک نفسی اینجا بنشین / صبر تو کو ای صبا برای همه صبر و تمکین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده / زنده شویم از تلقین باز رهیم از تکفین
هین بسلف تحی کن بیشتر از یوم الدین / تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو / چند خوری خون ستم ای همه خوش خوردین
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش / چند دمی بد خبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیز و شبش / ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه چکد / مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هرچه کنی آن لب تو باشد غماز شکر / هر حرکت که تو کنی هست دراز لطف دفین
سرو چه ماند بکسی زانکه نماند بکسی / تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

ای صحف عشق ترا فاتحه تو خاتمه تو / خوش بود این من و تو با همه من با همه تو
ای بهدف تیر غم سابق خیل و حشم / من دم جان در تو دم کم کن ازین دمدمه
ای تو پناه دو جهان بسته بدستت عنان / وی تو کلیم شه جان کشته شبان رمه
سایهٔ حق بر سر تو شاه جان در بر تو / خیل ملک لشکر تو ای ملک ملحمه
تخت تو من بخت تو من نقد تو من رخت تو من / تا چه کنی مال و وطن تا چه کنی سامه
ای خضر خضر قدم محرم اسرار قدم / در دو جهان همچو عدم ایمنی از لائمه
بس کن و کم گوی ثنا قاعده اینست هلا / از پی این قاعده ها خوانده دو صد قایمه
مفخر تبریز منم شمس حق آویزمم / زمزمه از زمزم من شاد بدین زمزمه تو

ای شکران ای شکران کز شکر دارم ازو / پند پذیر بنده نیم شور و شرر دارم ازو
خانهٔ شادیست دلم غصه ندارم حکم / هرچه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
ای علم با خود کی ای دلم بر سر محت / گل دهدم در مه دی بلبل گلزارم ازو
من خوشم و تو نیم خوشی جهد بکن تا کشی / تا قدحی سیب بکشی زانک گرفتارم ازو

ای تن و جان بندهٔ او بند شکر خندهٔ او / عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او
چیست مرا در سر ما ساغر مست افکن ما / چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمهٔ او / رستم و حمزه کی بود کشته و افکندهٔ او
چون سوی هر دار رود زنده شود مردهٔ او / چون سوی درویش رود برق زنندهٔ ما او
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او / هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند / فخر جهان راست که او هست خداوندهٔ او
ای خنک آن دل که توی غصه و اندیشهٔ او / ای خنک آن ره که توی باج ستانندهٔ ما او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما / صورت و نقشی چه بود با دل زایندهٔ او
گفت برانم پس ازین من مگسان را ز شکر / خوش کسی را که توی مانع و رانندهٔ او
نقش فلک زر دبود کیسه نگهدار ازو / دام بود دانهٔ او مرده بود زندهٔ او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را / در دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او

چون بکهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو / روی ترش سازم ازو بانگ فغان آرم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود / خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر بزرگست تنم عمر طرفی من طرفی / یک طرفی آیم ازو یک طرفی بارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم / روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
همچو تو و صد چو منش مست شده در چمنش / رقص کنان دست زنان بر سر طارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم / هرچه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا / سکسک و لنگی تو از و من خوش و رهوارم ازو
هر که درین ره نرود در ره و دولت رمیش / من که درین شاه رهم برره و هموارم ازو

مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم … چو رشده نور شده جمله آثارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد … تو اگر انکاری از من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند … سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو … شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو … عشق همی گفت که من سبا چو و طرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو … گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود ازو … علم همی گفت که من جهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو … فقر همی گفت که من بی دل و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد … شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

خواجه مارا تو بگو شیوه مکن حیله مجو … پیش در خانه ما تخته منه جامه مشو
یا بفشان کیسه زر یا سوی خوبان مگذر … دست بشو روی بشو یا منشین بر لب جو
خدمت دامش نکنی طبل بری دانه او … قاعده تازه منه طمع مکن یاوه مگو
باز دمی آمد شهر ندیدی تو دگر … می نشناسی تو مگر گله گل راز کدو

روشنی خانه توی خانه بمگذار و مرو … عشرت چون شکر مارا تو نگه دار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو … جان و دلم را بغم و غصه مسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن … حیله دشمن مشنو دست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما … آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
همچو خسان مرغ نفسی خویش بهر باد مده … وسوسه‌ها را بزن آتش تو بیکبار و مرو

[illegible]

شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو … یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو … خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
گاه نمایش دهی گوش همالیش کهی … دم بزد درون تو زند محرم اسرار تو کو
زنده کند مرده طی ناله کند بی دهنی … فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو

دست بنه بر رگ او تیز روان گشت او … ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو … گرد و جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان … ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خار است جهان کژدم و مار است جهان … ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی همه را … ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر مرد و فرو شد بسقر … ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهریی نیست پی مشتریی … چون نکنی سروری ابر کرم بار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود … تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا … بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو
نیز نگر مست مرا همدل و همدست مرا … گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
برد کلاه تو عزی برد قبایت دگری … روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند … شحنگیی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف فشان در خور گوش خمشان … ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

باده بده باده بده وز خود مان باد مده … روز نشاطست و طرب بر منشین داد بده
حلوا ام مست لقا کشته شمشیر فنا … گر نی جنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف بدی نوبت دولت زده … کامل جان آمده دست به استاد مده
در دل ویرانه تو گنج نهانست زهو … هین بده ویران ترا نیز به بغداد مده
والله بهر شب تو به زد و صد روز نکو … شب بده و روز مجو عاج به شمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی … هر چه وجود است تراج که بایجاد مده
گرچه درین خیمه دری دانک تو با خیمه گری … لیک طناب دل خود جز که با وتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز بری دی بسخن … مال یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای صنم خفته مستان در چمن و لاله ستان … باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
دانه بصحرا مکشان بر سر زاغان مفشان … جو مفرد بت خود مژده بافراد مده

جون بود ای دلستان جون نقد برازکن فیکون	نقد تو نقدست کنون گوش بمیعاد مده
هم تو توی هم تو منم هیچ مرواز وطنم	مرغ توی جوژه منم جوژه بصیاد مده
آنک بخویش است گرو علم و فنش مشنو	هست ترا دانش تو گوش باستاد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان	با تو گلند بیست کران جز که بفرهاد مده
بس کن کین نطق خرد جنبش اطفال بود	عارف کامل شده را سبحه عباد مده

ساقی قدح رح من جام جو گلنار بده	بهر من ارمی ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چاره بیمار توی	شربت شادی و شفا زود بیمار بده
باده دران جام فکن گردن اندیشه بزن	هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را	عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی	بین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای جو در حیله نهی در کف مستان ندهی	دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم بدع واه مده جز بطرب راه مده	آه زنی راه بود ره بگشا یار بده
با همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا	بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنه دیوانه منم گرم دل و سینه منم	جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب توی ماهی آن آب منم	ماه بماهی نرسد بین زمه ادرار بده

ای دل سرگشته شده در طلب باده روی	چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری	با جو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
برد همه رخت مرا بست مرا برگ کهی	آنک ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن	آن کهنی کود بهم مرتعشی جان نوی
آن کهنی تو صفتی همچو خدای جهتی	خوش کمری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان	دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
جذب کن ای با صفت آب وجود همه را	برکش خورشید صفت شبنمه را از گوی
ای تو جو خورشید ولی جو نفسش داغ کنی	ای جو صبا با لطفی لی جو صبا خیره دوی

گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن	شاخ کژی را بکند صاحب بستان بجوی
گرچه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی	موش کی باشد برهد از دم گربه بموی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی	دلبر و دل جمع شوند لیک نباشند دوی
بشنو آنا که نبودمن بانم اینجا نه سخن	ظلمت مستی چه زند پیش صبوح چو توی

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری	سر مکش ای دل که از و مرحمتی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید بر جان	تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه ببی دست بلعلی نرسد	تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی	کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا	تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی	تا تو ز دیوی نرمی ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند	محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان	زانک درین بیع و شری این ندهی آن نبری
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود	تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
آه که داروشده خاطر تو خوش نشود	تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
هیچ نبرد دست کسی مهره زابنان جهان	رنجه مشو زانک تو هم مهره زابنان نبری
مهره زابنان نبرم گو مرا ایمان ببرم	گر تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدا می نکشیدند کرمت	دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری
هین بکشان هین بکشان دامن ما را بخوشان	زانک دلی که تو بری راه پریشان نبری
راست کنی وعده خود دست بداری کشش	تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
هیچ مگوای لب من تا دل من باز شود	زانک تو با سنگ دلی لعل بدخشان نبری
گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی	زانک تو بس بی طمعی رز ز بخر هدان نبری

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توی	تو نه برانی که منم من نه برانم که توی
من همه در حکم توم تو همه در خون منی	گرمه و خورشید شوم من کم از انم که توی

با همه ای رشک پری چون سوی من بگذری / باش چنین تیز مران تا که بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من / گرد خبر گوش مرا جان و روانم که توی
چون همه جان روید و دل همچو گیا خاک درت / جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که توی
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حافظ ما / لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که توی
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که همه / بر سر آن منظر ما هم بنشانم که توی
مستم و تو مست نی من سهو و خطا جست زمن / من ترسم لیک بدان هم تو رسانم که توی
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم / عذر کنان می که کنون گفت زبانم که توی

جان ترا برد کسی داد بجانت موسی / بیست ترا یک نفسی بی غم او هم نفسی
اوست حیات دل تو جان و صفای گل تو / حل شدن مشکل تو از خم زلفینت بسی
یافته جان سیهی از رخ او تاب مهی / یافته این بیدق دل از رخ آن شه فرسی
لطف شهم شمس خدا نیست ازان بی شکری / که بلطف با شکرش راه برد هر مگسی

چون دل من خسته بی بار نگشتی چه شدی / بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
گر کژ و گر راست شدی ور کم و ور کاسته شدی / فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی / دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم / گفته ندام خواجه نوم در مدد اندر مددی
آتش و نفت نخورد ور نخورد باز دهد / چون عددی را بخورد باز دهد بی عددی
بر سر خر پشته من بانگ زنان ای کشته من / دان که من اندر چمنم صورت من در لحدی
گرچه بود در لحدی خوش بودش با احدی / آنک دران دام بود کی خوردش دام و دد
وانک از او دور بود گرچه که منصور بود / زار تر از مور بود زانک ندارد سندی

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری / زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
بر دل من زن همه را زانک دریغست و غبین / زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من / تا بجفا هم نگنی در رخ بنده نظری

هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم / بی بوفا بی بجفا بی تو مبا دم سفری
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی / چشم پر گشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی / کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم / این سفر صعب نگر ره ز علی تا بثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرنج / بدرقه با شد کرمم بر تو نپاید خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی / باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبری بی تو خبر را چه کنم / بلک خبر خود کی رود از تو مگر بی خبری
چون ز گفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم / بی خطر و خوف کسی بی شر و شوری بشری
گفت بگوشم سخنان چون سحر راه زنان / برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی / گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خوری / از شکرستان ازل آمده باز پری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود / بزم ز آغاز نهم چون تو باغاز دری
ای طرب بستان ابد ای شکرستان احد / هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی / یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای / تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
مست شدم مست ولی اندککی با خبرم / زین خبرم باز رهان ای که ز من با خبری
پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو / می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
رقص کنان مرقدحی نعره زنان دا فرحی / شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده / از کف چون جام پری به که سرانجام بری
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام / عقل جهان یکسری و عقل نهانی دو سری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم / از همگان می ببرم تا که تو از من نبری
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام / در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ / چون ابدا آن توم بی قنقم ره گذری
من بتو مانم فلکا ساکن و زیر و زبر / زانک مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که نزا دارد منظور جهان
حاضر آنی که از و در سفر و در حضرت

عارف کوینده اگر تا بسحر صبر کنی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود
راه زنان را بزنی تا که چفت نام نهد
ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
از یک سوراخ ترا مار دوباره نگزد
خامش با بشر لی دل من نام مرا هیچ مکو

از جهت خسته دلان جان نگهبان منی
بو لهب وسوسه را تا نکند راه زنی
غازی من حاجی من گرچه تنی در وطنی
بارکه جان و دلی کنج که بو الحسنی
جمع صفا را نملی شمع خدا را لگنی
عربده شان یاد دهی با منشان در فکنی
گر نری و پاک دلی مؤمنی و مؤتمنی
نام کنی کو که ازو چون گل تر خوش دهنی

عیش جهان پیشه بود گاه خوشی گاه بدی
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه
ای تو فرو رفته بخود گاه ازان گور و لحد
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو
لیلی و مجنون عجب مرد و یکی پوست درون
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
زانک کف از خشک بود لایق دریا نبود
کف همکی آب شود یا بکناری برود
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
جملهٔ جانهاست یکی و ز همه عکس ملکی

عاشق او شو که دهد ملکت عشق ابدی
عمر بدکر چو که بود ساده چو نور صمدی
غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی
کرم لحد کان چه روی در پی رزق عددی
نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خودی
آینهٔ مرد و توی لیک درون بلدی
بحر صفا را بنگر جنگ درین کف چه زدی
زانک قرارش ندهد جنبش موج مددی
نیک بنیکی رود و بد برود سوی بدی
زانک دو رنگی نبود در دل بحر احدی
سجده کنان که ای خود من آه چه بیرون زحدی
دیدهٔ احول بکشا خوش نکر ار با خردی

هم نظری هم خبری هم قمران را قمری
هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
چند فلک گشت قمر تا بخوش راه دهی
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
کر خرابات بتان سر طرفی لاله رخیست
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
چونک صلاح دل و دین مجلس را شد امین

هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
سوی فلک جمله کنی زهره و مه را ببری
چند گدا زید شکر تا تو بدو در نگری
چند صفت گشت قلم تا تو بر و بر گذری
همین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
ما در دولت بکند دختر جان را پذری

او چه دیوانه شدم در هوس سلسله
زیر قدم می سپرم مه سحری باد به
آه ازانکس که زند بر دل من داغ عجب
هم بفلک در فکند زهره زبانش شرری
هیچ تقاضا نکنم ور نکنم دفع دهد
چونک ازو دفع شوم کو شکلی سر بنهم

در حرم کردون فکنم هر نفسی غلغله
خون جگر می سپرم در طلب قافله
بر کف پای دل من از ره او آبله
هم بزمین در فکند هیبت او زلزله
صد چو مرا دفع کند او بیکی هین مله
آید عشق چله کر بر سر من با چله

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا / در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
جمله ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو / ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت / چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد پیش تو / غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها / تا که فلک فرو کند سر ز دریچه سما
چونک شود ز روی تو برق جهنده مر دلی / دست بچشم بر نهد انی حفظ دیدها
مرج بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی / از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان / کی برسد بهار تو تا بنمایدش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفته دی / گرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
گفت چگونه‌ای ازین عارضه گران بگو / کز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن / صحت یافت این دلم یا رب نیش دهی جزا

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا / بر من خسته کرده روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفاست / هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو نکو مری برد سبق ز مشتری / جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری / ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر توی نشان بود / در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن / ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل / بس دو دلی میان دل ز ابر کمان چرا چرا

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا / زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چو مهره‌ها / هم ز تو مات گشتنا هم ز تو مهره بردنا
گفت دم چه می‌دهی دم بتو من سپرده‌ام / من ز توی بی‌خبرم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون شتر / خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا

بین که چه خوابی کردنا بین که چه خوابی کردنا / گردن دراز کرده پنبه بخواهی خوردنا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا / خاصه که درگشاید و گوید خواجه اندرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر / بر قدم می‌برد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او / رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت / این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
گوید تا تو با توی هیچ مدار این طمع / جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان / ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دوتا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی / تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین / گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم / جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان / نادره زمانه خلق کجا و تو کجا
بار که عطا شود از کف عشق هر کفی / کارکه وفا شود از تو جهان بی‌وفا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف / جانب بزم می‌کشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری / مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب / گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم / کرد اشارت ای کرم گفت بلی کلاکما
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان / تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی / کاسه بشان و کاسه ده شور گزین و شوربا
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب / هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

ای لب تو ام شکر زهر بدست ساقیا / عشق من و تو فاش شد بر همه شهر ساقیا
انک همی عجب شود از لب چشمه حیات / تا که ببیند آن لبت دجله و نهر ساقیا
چونکه جمال تو دمی رونق دین حق بود / مست و خراب حق ببین دمبدم و دهر ساقیا
در شکری بنگرد درد و جهان اگر دمی / از شکر تو بو برد جو هنوز مر ساقیا

چون همه عشق وی است جمله رضای نفس ما — کفر شده است لاجرم ترک هوای نفس ما
چونکه به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم — غمزه خوبی تو شد حج و غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه — چون رخ و زلف تست مسکن و جای نفس ما
عشق بر وخت آتشی کآب حیات از آن خجل — پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
مژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد — جز به جمال حق نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان — عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا — خواجه روح شمس دین بوده صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدل هزار مشک — از تبریز خاک ره کحل و ضیای نفس ما

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا — ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر — خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او — وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر — قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل — در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد — ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم بدین شود ترا — چونک تو رمز صورتی صورت نیست رهنما
از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند — بر سر پاست منتظر تا تو بگو که پیش بیا
دل چو کبوتری اگر می‌بپرد ز بام تو — هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام و هوا توی و بس نیست دو بجز هوس — آب حیات جان توی صورتها همه سقا
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو — نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا
می‌شنود دعای تو می‌دهدت جواب او — کای کر من کری بهل گوش نهادم برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی — آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم — میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
باغ جو زرد و خشک شد تا نخورد ز آب جان — شاخ شکسته را بگو آب خور و بیاز ما

شب برو و بیا بگه تا شنوی حدیث ما — شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را — داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را — جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته و ترسکار من — من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
بین که چه داد می‌کند بین چه گشاد می‌کند — یوسف یاد می‌کند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد — بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجزوی کسم مبین اشک چو اطلسم ببین — در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب بس عجبست و بوالعجب — صد طرب است در طرب جان ز خود رهیده را
چاشنی جنون او وز خوشی فسون او — چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
وعده دهد بهار خود گل دهد از کنار خود — بر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
گل نظر درو نهد دست کرم برو زند — سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
جام می الست خود خویش دهد به مست خود — طبل زند به دست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش چون نی سکوت را مکش — چونک عصیده می‌پزد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن — در مگشا و کم نما گلشن نو دمیده را

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا — تا که بهار جانها تازه کند دل مرا
بوی سلام یار من لخلخه بهار من — باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی — ملک دراز دستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن — پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم — پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود — تا سوی گولخن رود طبع خبیث ژاژخا
دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من — سخت خوش است این وطن می‌نروم از این سرا
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما — ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو — روز شده‌ست گو بشو نی شب و روز تو بیا

مست رود نگار من در بر و در کنار من … هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من … رونق گلستان من زینت روضه رضا

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما … تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببرد چشم ما چون ز تو روز گشت شب … آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او … جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت … غره شدی بذوق خود بشنو از جواب ما
روترشی چرا اگر صاف نبد شراب تو … از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا … چونک ز بیم بشد جهان از پی بی نقاب ما
از تبریز شمس دین بود هوای عاشقان … ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

هیچ غمی مباد جز غصه آن نگار ما … شاد مباد جان ما جز بگشاد یار ما
کور شود دل من از غصه غیر آن صنم … شادی غیر او کند تلخ چو غصه کار ما
پاره‌ای عیش ما اگر بوصال یار نیست … شادی و غصه جز از او هست عظیم بار ما
شادی او چو آفتاب غصه او چو ابر ما … این دو بود حیات ما در رز و سبزه زار ما
شادی غیر آتشست غصه غیر شور آب … ز آتش و شور آب شد طاقت و این قرار ما

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت … بی دل و بی خود این چنین در دل خود نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل … تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا … همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسه از صنمی ربوده‌ای … باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که کل تویی ناطق امر قل تویی … گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی … فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته‌ای … جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو … در پی من چه می‌دوی تیز که بر درانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی … گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از جد خاک تا بشر چند هزار منزلست … شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را … نیک بجوش و صبر کن زانک همی پزانمت
نی که تو شیرزاده‌ای در تن آهوی نهان … من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من … در پی تو همی دوم گرچه که می‌دوانمت

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت … وان نفسی که بی خودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه‌ای … وان نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه‌ای … وان نفسی که بی خودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره می‌کند … وان نفسی که بی خودی باده یار آیدت
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ای … وان نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت
جمله بی قراریت از طلب قرار تست … طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارشست … ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست … ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی … تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد … از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد … مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را … کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاک شدست آسمان غلغله‌ایست در جهان … عنبر و مشک می‌دمد سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد چشم و چراغ می‌رسد … غم بکناره می‌رود مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود … ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند سرو قیام می‌کند … سبزه پیاده می‌رود غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند … روح خراب و مست شد عقل خمار می‌رسد
چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما … زانک ز گفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد

ای صنما ز شمس دین سر باسمان رسد — جون بتو یک نظر کند دولت لامکان رسد
گر تو یکی زمان ازو نیم نظر بیابیت — ملکت زمانه از خاصیتک زمان رسد
گر تو ببینی او روی ای بن زمین — فر و ضیا جان تو تا بهم آسمان رسد
تیغ برآور و بزن بر سر دشمنش وگر — فتنه شود برید حق بهر تو در ضمان رسد
شسته گمان بحسرتی زانک بلندبین از آن — بیشترست که سوی آن بال و پر گمان رسد
از نظرش چنان شوی کز لطفت بود عجب — پیش جنان لطافتی کی غلط عیان رسد
گرچه بقوس شد مثل در حلوات فی باء — تیر تو تهمت شکست جونک بدان کمان رسد
جون نظر دو چشم جان می‌نرسد بلطف او — سخره جهل و وسوسه با صد و یک گمان رسد
گر تو ازین سیاه آب روی بیحرش آوری — از مدد مبارکش این قدمت بجان رسد
دیو و پری و انس را در خور خود نصیبه — داد زغیرتی که تا شاغل انس و جان رسد
بر سر هر یکی عوان نفس و هوای جون شکر — از پی رشک آن شکر چارس و پاسبان رسد
گفتم صاحب قران عقل بگفت تا زمان — کمتر جاکر و راد دولت صد قران رسد
گر نه نهان بدی چنین آن مه شکر خور عین — نام مهی بها بگو هیچ بدین جهان رسد
دیدم غم که از خوشی شادی ازو پر شکر بد — زانک برو گذشت غم تا خوش و شادمان رسد
جبر و قدر ازو برند تا فرح مدد مدد — از قدر و ز جبر نان در دل اندمان رسد
جیست لطیفه عجب کز شکرست عذب تر — جون لقب مبارکش گفت تو در دهان رسد
مهر خدیو شمس دین جون بر گهری رسد — جونک فغان و لا بها سوی کی از جهان رسد
تبریز اگر ز تو خاک رود بحر و کان — سجده برند بحر و کان جونک بحر و کان رسد
صد سخن زبادی گفت دلم غرض توی — رشک برد که مردمی نام خوشت عیان رسد

ای صنما ز شمس دین سر باسمان رسید — سرو نهانه ازل جمله یکان یکان شنید
جون بزک عنا بنیش تا جستشی بسوی جان — لشکر ظلمت و غمان از دل و جان فرو رمید
سرو اگرچه بیش ازین لاف قد بلند زد — جونک بدید قامتش قامت او فرو خمید
رنج و مجاهدم کجاست در کنف وصال او — مرد و هم کجا بود هم رمضان و روز عید

مرغ دلم شکار کرد باز سپید لطف تو — مرغ که دید بر بریده ملک بهشت را بدید
جان غم مرگ کی خورد جون ز برخ تو زنده شد — کی غم قفل را خورد آنک وراست صد کلید
هیچ بدیده که خون پاک کند پلید را — خون که ز عشق تو چکد پاک بگیرد مر پلید
شد بدر تو عقل کل راه نداد پرده دار — پای دبیست عقل کل آنچ بگرد می سزید
گرچه رهش نداد لیک مژده قدم نداد پیش — آنچ نبود و هم او گردد مزید بر مزید
بود یزید نفس من شد ز قبول تو حسین — لیک آن حسین کش گوش مال دادن یزید
شاه همه شهان بود آنک تراست بنده او — شیخ شیوخ عالمست آنک تراست تو مرید
چشم که روشن از تو شد مرجه که جمله اولیا — از دل خود بدیده اندا و بدو چشم سر بدید
حور بهشت جون نمی دید خیال روی تو — تلخ شدش بهشت وزد جامه شعر را درید
سر دلم ز بحر تو زاد بموج کن و لیک — گم شده ز بحر تو دید در شش اندر و خزید
یوسف وار عشق تو بوده مزاد در غلط — دل جو عزیز مصر شد عشق ترا بجان خرید
جان بهشت روی تو کرد جرا جوادم او — هیچ چرا کهی نیافت لایق آنچ او چرید
جون نهان شد آن رخی کز علیان برق او — ماه و سپهر و آفتاب جمله شوند ناپدید
گر ز ملامت جهان جان نشود جو مدبری — جون که کنی تو جلوه گشت سعادت و سعید
صدر خدیو شمس دین در تبریز از رخت — مرحبا فی مهی و مرحبا نسب یوسفی دمید

ای رخ زنگ زنگ من مرتعشی چه می‌شود — ای موسی مکن ببین کز موسی چه می‌شود
درد دلم بکارشی در هوس شکر لبی — در سر کوی شیء وان ز عسی چه می‌شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی کان برد — کین دل من ز آتش عشق کسی چه می‌شود
آن شکر جو برف او وان عسل شکر او — از سر لطف و نازکی از نکیسی چه می‌شود
عشق تو صاف و ساده‌ی بحر صفت کشاده — جونک دران همی فتند خار و خسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند — سوی دل و دل من از دست رسی چه می‌شود

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می‌رسد — آب سیاه در رم و کاب حیات می‌رسد
ور نه عشق مشتری بر سر چرخ می‌زند — بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد

جمله چو شهد و شیر شو ورز خود خود فقیر شو / زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
رحمت اوست کاب و گل طالب دل همی شود / جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات می رسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا / کاب حیات خضر را در ظلمات می رسد

ای همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود / داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو / گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی شود
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند / عقل خروش می کند بی تو بسر نمی شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من / خواب من و قرار من بی تو بسر نمی شود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی / آب زلال من توی بی تو بسر نمی شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی / آن منی کجا روی بی تو بسر نمی شود
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی / این همه خود تو می کنی بی تو بسر نمی شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی شود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم / ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بششته‌ای / وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی شود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من / مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی شود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم / سر ز غم تو چون کشم بی تو بسر نمی شود
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد / هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود

جان و جهان چو روی تو درد و جهان کجا بود / گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست دو رو بعهد تو / چون همه رو گرفته‌ای روی دگر کجا بود
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد / گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
با تو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم / تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو را بهای برد جام تو عارفی کشد / وصف تو عالمی کند ذات تو هم مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش / عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود / گرچه که بنده بود خاصه که در هوا بود

این دل پاره پاره را پیش خیال تو بهم / گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود / شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین چونک مرا نیم رسد / جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

جرعه می که وقت شد اشتر من که کف کند / نقل منه که او دگر کم سخن علف کند
اشتر من بها خوشی سر بنهد اگر کشی / ای که مهار می کشی عفو کنش چو عف کند
شوره جرست و شیره خور خار کشست و جره بر / محو شوند و شور و شر ز آتش او چو تف کند
بر شتر سفینه ختها ای دل نیکبخت ما / ایست مکن چو قافله روی بدان طرف کند
گر بکزدش در افکنی سنگ و گزت بهم زند / ور بنوزش در آوری غوره و رز تلف کند
تازی این پیادگان باز جهند ماه کان / بانگ زن آن دلیل را تا صف بحق کند
آن صنم قریش گو ماهی کام و عیش کو / تا من خوف دیده را دعوت لا تخف کند
بر عرفات حضرتش من چو وقوف یافتم / کیست که در حضور من دعوی من عرف کند
مطرب شمس دین بگو این غزل از زبان او / تا دل و جان خویش را بر سر نای و دف کند

چشم تو ناز می کند تا ز جهان ترا رسد / حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد / کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری / بوک میان کشمکش هدیه با آشنا رسد
سلطنتی و سروری چون بی بنده پروری / وانچ بگفتنا بدان کز تو بجان عطا رسد
نطق عطاردانه‌ام مستی بی کرانه‌ام / گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند / چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما / سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاک‌تر / پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
سرکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش / کبر مکن بر آنکسی کز سوی کبریا رسد
نقد الست می رسد دست بدست مجا رسد / زود بگفت بلی بلی ور نگفتی بلا رسد
من که جز بت و بم پرده دریغ و بم / رگ رگ برگ مرا از و لطف جدا جدا رسد

گر تمام مستیی راز غمش بگفتمی   گفت تمام چون شکر زان به خوش لقا رسد

جور و جفا و دوریی کان گنه کار می کند   بر دل و جان عاشقان چون گنه کار می کند
هم تنک یار یار کو راحت مطلق است او   یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود   یک صفتی چو نیف را فصل بهار می کند
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند   وز تبشی شبی مرا اشک نهار می کند
می زده را معالجه هم ببی از چه می کند   اشتر مست را زمی باز چه بار می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده   دور ز حد گذشت کو آنک شمار می کند
مست شد آن عدم کزاو دولت مست با بود   مست شد آن خرد که او باد خمار می کند
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند   آن تر بی که اندر و آب غبار می کند
ساقی جان بیا که دل بی تو شد است مشتغل   تا که ببیند او ترا با کی قرار می کند
جزو و ندید تا بکل خار گرفت صدر گل   جذبه خار خار بین کان دل خار می کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن   کین دل مست از که یاد نگار می کند
یاد نگار می کند قصد کنار می کند   روح نثار می کند شیر شکار می کند
تا که چه دید وش او یا که چه کرد نوش او   گه بن با مداد او ناله زار می کند
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس آن   تا که بیا شنیح بلی چرخ دوار می کند
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان   جسم جهار می کند روح مدار می کند
دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی   کو بجز آنک دست او دور سوار می کند
ای همه راه بین بر سر راه ماه بین   لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

چونک جمال حسن تو اسب شکار و زین کند   نیست عجب که از جنون صد جو مرا چنین کند
بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند   بار خدا تو حکم کن تا بابد همین کند
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند   اه که فلک چه لطفها از تو بر این زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود   آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند

گرچه بسی بیاورد در دل بنده سر کند   غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کنند   چونک دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان   چرخ از این زکین من مرطفی بکمین کند
دیو چرخ و چرخیان نقش کند نشان من   زانک مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق   در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

چیست صلای چاشتگه خواجه بکوری میرود   دیو بخانه وا رسد منزل دور می رود
در عوض بت گزین کژدم و مار همنشین   وز تتق بریشمین سوی قبور می رود
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش   سخت شکست کردنش سخت صبور می رود
زمر نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس   پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
صاف صفا همی رود راه وفا همی رود   مست خدا همی رود مست غرور می رود
ای خنک آنک پیش شد بنده دین و کیش شد   موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چند برید جامها بست بسی عمامها   چونک نداشت ستر حق تا کس و عور می رود
آنک ز روم زاده بد جانب روم وا رود   وانک ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
آنک ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد   وانک ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
آنک ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد   هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
با نمکان و چابکان جانب خوان خوش شدند   وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او   شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
بس که بیان ستر تو گرچه بلب نیاوری   همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود   جان ز لبت چو می کشد خیره و لب گران بود
تن برود ببینش دل کین همه را چه می کنی   گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن   زانک بنور دل همه شعله آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنک تراست نو مرید   آنک گرفت دست تو خاص بکل زمان بود
دل بمیان چو پیر دین حلقه تن بگرد او   شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود

وازدل تو شمس دین در تبریز بشنود / دور ز گوش وجان او گر سخنت گران بود

زمزمهٔ عشق هر سحر بر در ما چه می کند / دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
هر که بدید ازو نظر با خبرست و بی خبر / او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده / سنگ شده ازو گهر بر در ما چه می کند
ای بت شنگ پرده گر تو نه فتنه کرده / مرغ نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
گر نه که روز روشنی پیشه گرفت رهزنی / روز به روز ره گذر بر در ما چه می کند
ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او / پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدد / این همه گرد و شور و شر بر در ما چه می کند
از تبریز شمس دین سوی کی رای می کند / بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

طوطی جان مست من از شکری چه می شود / زمزمهٔ می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت / خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم / نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
جان بهشت و من علم جان سحرست و من بهم / این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها / کین همه گوش هر زمان از نظری چه می شود
از غلبات عشق و عقل چه شور می کند / وز لمعان جان او جانوری چه می شود
من همگی چو شیشه ام شیشه گر پیشه ام / آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می شود
با خبران و زیرکان گرچه شوند لعل کان / بی خبرند ازین گروه بی خبری چه می شود
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر / آن نظر خوش از گذر و گذری چه می شود

عاشق و دلبر مرا شرم و حیا چرا بود / چونک جمال این بود رسم و وفا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود / این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق من کشم ناله بنای چون رسد / آتش عشق من پزم چنگ دوتا چرا بود
لذت بی گرانه ایست عشق شدست نام او / قاعده خود شکایتست ورنه جفا چرا بود

از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند / آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او بر صفت همی شود / ورنه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

بارم اگر چو اشتران باز مهار می کشد / اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخست او شیشهٔ من شکست او / گردن من ببست او تا بچه کار می کشد
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد / دام دلم بجانب مرغ شکار می کشد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران / ساقی دشت می کند بر که و غار می کشد
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل / در دل شاخ مغز گل بوی بهار می کشد
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند / راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را / گرچه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

ای تو نگار خانگی خانه درا ازین سفر / پستهٔ لعل برگشا تا شنود گران شکر
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی / تا که نه بینت ساغرم خون چه پرست این جگر
طعنه زندم از کین روضی دگر گزین / در دو جهان یکی بگو گو صنمی کجا دگر
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو / گفت که های کم شدم این ملکست یا بشر
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی / در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید الصلا مایدهٔ دو صد بلا / خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
چون کشیدی این دو را جلوه شود بتی ترا / شهره یکی ستارهٔ بندهٔ او دو صد قمر
تاش بگو که شمس دین خاص بگو شه یقین / در تبریز همچو دین اوست نهان ز مشتهر

ای جوز عوان نگر اشک چو ناردان نگر / تیر مژه کمان نگر ای تو چنین چنان نگر
ناله من چو ارغنون اشک دو دیده موج خون / وان لب لعل لعل گون ای تو چنین چنان نگر
چون که رسیم پیاده تو وان طرب و گشاد تو / وان دو عقیق شاد تو ای تو چنین چنان نگر
تا که ز نادر آمدم بنده و چاکر آمدم / چون که ز پا درآمدم ای تو چنین چنان نگر
مست شدیم مست کن کافر و بت پرست کن / باده بیار و مست کن ای تو چنین چنان نگر

زان می جان نه آن ز زان می جام جام پر　　لب بگشا و لب مگز ای تو چنین چنان نگر
بی تو حرام زندگی بی تو کدام زندگی　　ای تو قوام زندگی ای تو چنین چنان نگر
از همه ام عوض بسی یار بتا تو چه کسی　　ای صنما تو کی رسی ای تو چنین چنان نگر
واقعها ز هر سوی غم بشمار هر موی　　بی چو فراق چون توی ای تو چنین چنان نگر
از رخ تو جدا مباد جز غم تو غذا مباد　　هجر تو ای خدا مباد ای تو چنین چنان نگر
عقل مجو از آن کسی کو نگرد چنان کسی　　هیچ ندید جان کسی ای تو چنین چنان نگر
ای تو امید جان نگر اشک دوان دوان نگر　　سرور سروران نگر ای تو چنین چنان نگر
آنکه خوش کشان نگر شکر رایگان نگر　　این بگذار و آن نگر ای تو چنین چنان نگر
وقت بی کران نگر در زمین و زمان نگر　　ور بود این فغان نگر ای تو چنین چنان نگر

گرم در آ و دم مده باده بیار و غم ببر　　ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم طرب سرشته هم طلب نوشته　　هم عرصات گشته پر ز نبات و نیشکر
خیز که رستخیز شد روز نبات دیر شد　　باخرد ستیز شد هین بربا از و خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو　　چون شنوند نام تو باده کشند پا و سر
خیز که روز می رود فصل تموز می رود　　رفت هنوز می رود دیو ز سایه عمر
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان　　پشت دل و پناه جان پیش در آ چو شیر نر
مست و خراب و شاد و خوش می گذری پنج و شش　　قافله را بکش بکش خوش سفر است این سفر
لحظه بلحظه دم بدم می بلع و بسوز غم　　نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین　　آن تبریز چون بصر شمس درو ست چون نظر
گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود　　دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس　　زانک چو آب عسل نیش زنان بود مگس
روی و بست گلستان مار بود درو نهان　　جعد و بست همچو شب مجمع درد و هر عسس
کان زمردی دیدها دیدۀ مار برکند　　ماه دو هفته شبها غم نخوریم از غلس
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند　　جان دو جهان غلام تو جان ز جهان توی و بس

نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی　　مست اثر حمایتت گرز ز مست گر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود　　صدمه و آفتاب را نور تو است مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند　　عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو　　سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم　　آنچ بهار می دهد از دم خود بخار و خس
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او　　خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
زنگ جهان جو سحرها عشق عصای موسوی　　باز کند دهان خود درکشدش بیک نفس
چند بته بسی ای دل از نقش خود و خیال خود　　چند گریز می کنی باز نگر که نیست کس
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی　　چونک بیافت مشتری باز کند از و جرس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس　　گرچه ملول گشته ام نیز نیم ز هیچ کس
چونک رسول از فتق گشت ملول و شد ترش　　ناصح ایزدی بورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیر دست　　همنفسی خوش است خوش هین مگریز ای نفس
ذوق گرفت هر جا و غت میان جنس خود　　ما به پزیم هم بهم ما نه کییم از عدس
من نبرم ز سر خوشان خاصه ازین شکر کشان　　مرگ بود فراقشان مرگ کجا بود هوس
دوش حریف مست من داد سبو بدست من　　بشکنم آن سبوی را بر سر نفس هم نفس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود　　زانک جدو کی شود خوان هما ازین مگس
من لب و پیش نکرم پرده شرم بر درم　　زانک کمند شکر چو کشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما　　شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
از عشق چاشتی شکل طبیب پیش من　　دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور بی قوت دل بگفتمش　　دل همگی کباب شد سوی شراب راند فرس
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور　　باده مست دمی که زین صاف شده ز خاک و خس
گفتم اگر بیامت من چه کنم شراب را　　نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو　　آب حیات می کشد باز گشا از و جرس
بر حیات از شرف خود نرسد بهر خلف　　زین سببست مختفی آب حیات در غلس

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش / آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنک بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش / گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر باز فسرد چون جگر / باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شمع چراغ روی او / چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
زرد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده / تا رز خم چو زر بود بر سینه زر بگیرمش
گرچه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد / زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش / بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
خواب شدست برگستر زود درآیم از پیش / کرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف / چون شتران روبرو پوز نهاده در علف
از چپ و راست می رسد مست طمع مشتری / چون شتران فکنده لب مست و برآورده کف
غم مخورید مر شتر ره ببرد بدین اعلف / زانک ببستی اندو ما بر سر کوه بر شرف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ / کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها / آنک ازدرنج غم بود غصهٔ اوست و اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم / ما خوش و نوش و محترم مست طرب درین کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا / زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد ببیشه درفکن در سر سرو و بید زن / تا که شوند سرفشان بید و چنار صف بصف
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر / جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتعف
چار خشک و بی بود نفخهٔ ایزدی بود / گوشت بعقل بگسلد پیک یست ضعیف و مستخف
غلهٔ خشک زامر حق داد ثمر بمیت / یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات معتنف
ابله اگر زنخ زند نورهٔ عشق کم مکن / پیشهٔ عشق برگزین مرده شمر دگر حرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو / وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف / چون شتران روبرو پوز نهاده در علف

مطربی همی رسد مست و خراب جوق جوق / چون شتران مست لب بسته فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره ببرند سوی ما / زانک بوادی اندرند ما بسر کوه بر شرف
گرچه دراز کردند تا سر کوه کی رسند / ور چه که عفعفی کنند غم نخوریم ما زعف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم / کشتی نوح کی بود سخرهٔ آفت و تلف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم / ما خوش و نوش و محترم مست و خرف درین کنف
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم / آنک اسیر غم بود قصهٔ اوست وا اسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان / زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد ببیشه درفکن در سر هر درخت زن / تا که شوند سرفشان شاخ و درخت صف بصف
ابله اگر زنخ زند نورهٔ عشق کم مکن / عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو / از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر می زد از شکاف در / بر دل و چشم ره گذر از بر آنک نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل / کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند / گردن عقل و صد چو او بسته ببند دام دل
رفته بچرخ و لوله کون گرفته مشعله / خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش / روح نشسته بر درش می نگرد ببام دل
مست قلندر از بشر تنگ شد و گفت مختصر / جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
جمله کون مست دل گشته زبون بدست دل / مرحله های نه فلک مست نفیر و کام دل

عازم على الهوى قلبي وانت نادم / فهل شبعت من هوى انت له منادم
انت كطاير انى قد قطعوا جناحه / هل لك عنية بما ملت وانت عادم
هل لك خلوة بما انت اسير رقه / تذكرني لانه لا يذهله النعا دم
ساومني جماله روحي بالهوى فما / زال يسلم الهوى واني لغارم
وانه يقول من هذا الكئيب في الهوى / واني لمخضب بالدم وهو عالم

لم یزل الهوی علی کل الانام حاکما / وشمس دین سیدا علی الهوی لحاکما
حط هواه دولة عند وسادتی بلا / خیره مهجتی کنت اذ اتنا بم
ان الهوی الذی به دل جمیع اهله / عززنی بعشقه وعشقه ملا بم
سعادة لنا بم فی رقدات غفلة / علیه ظل دوله محافظ وفا بم
ادام فضل ربنا ظل ظلیل سید / یستر جرم مجرم ذنوبه غطا بم
مرشد کل حایر اردفه هلاکه / یلحقه بدولة وانه لمنا بم
تبریز عز مثله فیک والوری نعم / ففی هواه سعید وقا بم وصا بم
سعادة لکفه منه لنا سعادة / کرام لعطفه منه لنا عنا بم

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم / ور تو بگو بیم که نی نی شکنم شکر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیدها نهان / تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم / آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن / گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم / اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند / پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب بد اگر ببری تو تاب خود / تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم
آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد / وانک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام / وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من / گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام / باز رها مکن ای صنم راست بگو که داده ام
گرچه برفتی از برم آن نرفت از سرم / بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد / دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
چون بگشا بدان حلم جز بامید عهد دوست / نامهٔ عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این نفس / من ز خودم زیاد تم زانک دوباره زاده ام

چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد / همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
من بتهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام / خانهٔ شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام
از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین / مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

تا بکی ای شکر چو نی بی دل و جان فغان کنم / چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
از غم و اندهان من سوخته دود جان من / جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی / چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم
مومن عشقم ای صنم نعرهٔ عشق می زنم / همچو اسیر کافران ز غم تا بکی الامان کنم
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر / چون گهر ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
سنگ شد آب از غم او نه سنگ و آهنم / کان تنش و پیدا ز تنم چونک حدیث آن کنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین چو جون قرین / دور قمر اگر هلد تا تو بکی قران کنم

نالهٔ اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم / دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد / تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
بستم ازدوا نها برجهم ز جا نها / چون نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
آنک کسی کاین نبرد رفت کان من بدو / تا که چنین بعاقبت بر سر آن یگان شدم
از سر لطف خودی حلم داد گواهی بدوست / این دل امر ز دست شد وانچ بگفت آن شدم
این همه نالهای من نیست ز من همه از وست / گر زده می کنش بنی دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی / من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم
جان و جهان ز عشق تو دفتر ز دست کار من / من بجهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

جان چو مرا ضمیر کرد زنده امشب مرا از درم / سر اگرت جفا کند رو و ببفکنم سرم
جان که بود که او ترا خاک شود بزیر پا / تا خود و چون جفا کند با صنم چو شکرم
روز نخست خواستم تا کنمش برای شه / از تن خود برون ولی شه نگذاشت از کرم
گرچه تنم ز زر شود چون بکشد مرا ز شه / آتش بر سر تنم خاک سینه بران زرم

آن شه روح بخش من گر نظر مبارکش
بر سر کو لحن فتنه به شود از دو صد ارم

بر سر طین آدم از بخت جوانش یک نظر
در نگر ببینی کسی هیچ نیافتی مَرَم

هیچ فلا ده گر بر بر من روا بود
با کهر بن فلا بد عشق و هواش بر برم

دوش دلم بسوی شه سخت شتابی دوید
گفت که عشق او با و بهر نثار می برم

گرچه تنم ز آتش هجر تو خشک و زار شد
شاد دم از آنک همچو گل از فر لطف او تَرَم

با فر نفس او اگر من نفس مسیح را
یاد کنم بنم کسی بلکه حقیقتی خرم

جان و دلم چو خاک ره کاسه باد اگر بجان
روز تجارت مواجر غم او عمی خسرم

گر صنم من آتشیست هیزم باد جان من
در غم اوست باز من در هوسش کبوترم

گر تبر تو نیست کان زکان زنی نثار او
ور تبر بر مکه نیست عاشق اوست آن حرم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم
تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم

ای که ابیت گفته‌ام شب عند ربکم
شرح بده از آن ابا پیشتر ای پیمبرم

گر تو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال تو
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم

لذت ناله‌های تو ذوق پیامهای تو
می نرود سوی لبم سخت شدست در برم

لا به کنم که مِی بیا در ده بانگ الصلا
او کتف این چنین کند که بدرونه خوشترم

کشت قضای مزمری میل دل و میترش
شکر که عشق شد همه میل دل و میترم

گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم

گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت
همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم

رنگ رزم زمن بود مهر رخ زعفرانیم
جست ال قم و ولی عاشق ابیت لا عم

غازه لا الها منم قیمت کالها منم
لذت ناله‌ها منم کاشف سر مستترم

او بکمینه شیوهٔ صد چو مرا ز ره برد
خواجه مرا نوره نا من بچه از رمش برم

چرخ نداش می کند کز پی نشست که دشتم
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم

عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
سر بسجود می رود کز پی تو مدورم

من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم
ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم

بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو
تا بسخن در آید آنک مست شدست از دو سرم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم
تا همه سال و روز و شب باقی عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
رنگ تو تا بدین ام رنگ شدست این سرم

یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منتظرم

چون ز تو دور می شوم عنبر خاک تیره ام
چونکه ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد در ندیده زمین
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم

خور چو بصبح سر زند جامه سپید می کند
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم

خیز کشتی مکن بنا خیره مریز خون من
تنگ دلی مکن بنا در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو بر کف من نهاده‌ای
تا بندیدمت در و میل نشد بساغرم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
تربیتی نام از بر خود که لاغرم

ای صنم ستیزه گر مست ستیزه‌ات شکر
جان توست جان من اختر تست اخترم

چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خوش گن
دل کتفک همی زند که تو خموش من گرم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
از پی شب چو مه شب ترک سحر چرا کنم

باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونک کمر ببسته‌ام بهر خیال قمر رخی
از پی مهر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ معتمن نام زمین چرا برم
غیرت مهر و شسته‌ام ذکر بشر چرا کنم

گرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم
لابه بده کو نش کن گوش ممار ای صنم

نوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
یک طربی که بر کند بیخ خمار ای صنم

این دو حریف دلستان باد قرین و ساغر
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم

مرغ دل علیل را شه پر جبرئیل را
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم

مرغ عصیر روح را نیست نظر در جهان
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم

معنی موسوی بوی چون سوی بحر عم اوی — از تنگ بحر برجهد گرد و غبار ای صنم
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن — زود پیاده را ببین کشته سوار ای صنم
مرکب من جو می بود مر عدمیم شی بود — موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
مین که زن و دستور من هم تو بخوان زبور من — گرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

میل هواش می کنم طال بقاش می زنم — حلقه بگوشم و عاشقم طبل و فاش می زنم
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام — قافله خیال را بهر لقاش می زنم
غیر طواشی غمش یا بلواج مرهمش — هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زنم
این دل همچو چنگ را مست و خراب ذکر را — زخمه بکف گرفته ام همچو سناش می زنم
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری — جفت و بهانمی دهد بهر بهاش می زنم
شب چو بخواب می رود گوش کشانش می کشم — چون بسحر دعا کند وقت دعاش می زنم
لذت تازیانه ام کی برسد بلاشه اش — چونک گمان برد که من بهر فناش می زنم
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود — چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی — گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زنم
مرمرک این رباب را ناله نو نوای نو — تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زنم
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام — تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز می زنند — من بسماش می کشم من بعطاش می زنم
سخن لطیف می زنم دیده بدان نمی رسد — دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم
خامش باش زین چنین پرده راستین — راه نهاست این نوا بیش نهاش می زنم

ناله رسید زان جهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع می کنم رخت بچرخ می برم
گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو — گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم — من بدرونه واصلم من بنظیره حاضرم
چون بسماع طیر تو اوج هوا مخوف شد — بسته شدست راه من زانک بتن کبوترم
گفت از این تو غم مخور ایمن و شادمان — زانک رفیق امن شد حالی تو ز حرم

رک برات حفظ ما دارد در زره قبا — در بر و بحر اگر رود باشد داد و مجیرم
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش — عصمت ما بشد بکف غالب گشت لاجرم
چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو — مردم می رسیدشان بار و خفیر از درم
گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من درم — گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام او — اکمه را بصر دهم جانب طب بنگرم
گفت محمد مهین من با شار زمین — بر قمر فلک زنم کز قمران من اقمرم
صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم — کز تف او منورم وز کف او مصورم
چون بروم بوا درا هیچ مگو که نیست شاه — در صف روح حاضرم گر بر تو مستترم
نام خوشم درین جهان باشد چون صبا وزان — بوی خوشم عبرفشان زانک بجان معنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من — وارهم از چه و رسن زانک برون چنبرم

بس کن و بعد این سخن در ترجیع باز گو
گرچه بپیش مستمع دارد مر سخن در رو

چونک ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری — به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
این همه بحریان بکف گوهر خویش یافته — تو بمیان جز رود درچه شمار اندری
مین ناله کا دم مرده را شیر مخوان و سر منه — گرچه که غره می زند کاو بسحر سامری
گر نم و دبر بود فوق هزار کرکسان — زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گرچه کبوتری بفن کبک شکار می کند — باز سپید کی شود دیده از کبوتری
جان بدهها بجز خدا عقل همو کند عطا — گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری
درد سر تنی مکش کوست بحیله نیم خوش — پیش خدای سر بنهی سر بستانی آن سری
هر که دمی شکر بری شب دمی گهر بری — سرمه دهی بصر بری بخت خوش تاجری
جود و سخا و لطف خود سجده کرچ آن جنب — ترک هوا ورز و ببین سر پیمبری
روضه روح سبز بین ساکن روضه چون عین — مست و خراب می روی نقل ملوک می چری
زرجنه باغ می کنی شادی و لاغ می کنی — با صنمان شرمگین پرده شرم می دری
ای مه روی تو جانب مای و مهوی تو — گلبن مشک بوی تو با قد خسته عرعری
روح و عقول سو بسو سجده کنان بپیش او — کای مه سرو مراد جان سخن لطیف منظری

ای قمر تا آسمان زو بیر ید زنگ رو
وی ملکان با بلی زو شنو بدساحری

سخت مفرح غمی عیسی جسد مریمی
جان منار جنتی رشک مزار کوثری

این غزل ندیم من بپی ترجیع جون بود
بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

ایم سحر روز م سحر گفت بفیجره ای
تی تو بگو که کیستی انک ندا دیش رهی

من تلف وصال تو لیک تو کیستی بگو
گفت که لا ابالیی خیره کشی شهنشهی

ای پر و بال فضل من بر نبرد زتن دلی
ای رسن عنا بتم بر نشود کس از چهی

عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن
عشق ز جام من بود عشق ببی مرفهی

ای رخ خوب فرخم قامت سرکه کشته خم
گر بهشت خوش شود باشد گول و ابلهی

با دیها تو شتهٔ شهر بشهر کشتهٔ
جز بر من مر بدرا گو کشفی و در کهی

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی

گفتم کدیه می کنم ای تو جهان مرحمتم
تا ز تو لا فها زنم کامد بار نا گهی

گفت جو من شوم روی تو بیقین فنا شوی
این نبود که با کسی کنم من تحیر کهی

مستم ام ای زمان لطف و کرم جهان جهان
لیک بکوش و صبر کن صاف شوی و انگهی

از چه رسید آب را آینگی ز صافیی
از فرح صفا زند آن گل سرخ قهقهی

کم بود این یکانگی لیک براه بندگی
صاحب نازنی جامگی مرطرفیست سپهی

هست طبیب حاذقی مر طرفی و سابقی
تا دره عیسی که او دیده دهد با کمهی

بهر مثال گفتم این بهر نشاط مرحزین
لیک نیم مشتهی غرهٔ مر مشتهی

شرح که بی زبان بود بی ضرر و زبان بود
هم تو بگو شهنشها فایدهٔ موجهی

ای تو بفکرت ندی خون جبیب ریخته
تنگ نگر که او توی ای تو ز خود گریخته

وله

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم
تا بحیه شیوها ترا من ز خدا بخواستم

تا شوی از سجود تو نیست این وجود من
خود بشد این وجود من جونک ترا بخواستم

در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
پاک جو سایه خورده‌ام جونک ضیا بخواستم

آهنم ز عشق تو خواسته نور آینه
آتش در زخم می خورم چونک صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
پاک ز جا ببرده‌ام جونک تو جا بخواستم

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن

ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
جام فلک نمای شو و ز دو جهان کرانه کن

ای که دم شکار نو تیز زدن شعار تو
شعبت دلم بدست کن جاذم انشانه کن

گر عسس خرد ترا منع کند از این روش
حیله کن و از وجه دفع دمش بهانه کن

در شلست کا شفران دور بوند از کرم
زاشفر هیکرم نگر با همکان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته
اسپ گزین فرو ز رخ جانب شه دوانه کن

خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز بر آسمان برا با ملکان شو آشنا
مقعد صدق باندر آ خدمت آن ستانه کن

جونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
جون تو خیال گشتهٔ در دل او عقل خانه کن

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زرز
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

شو جو کلیم مبین نظر تا نکنی بطشت زر
آتش کبر در دهان لب وطن زبانه کن

حملهٔ شیر یاسه کن کلهٔ خصم کاسه کن
جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن

کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا
ده یکم یکانه نفرقه را یکانه کن

شش جهت است این وطن قبله در و یکی مجو
بی وطنیست قبله گه در عدم آشیانه کن

کهنه کرست این زمان عمر ابد مجو در آن
مرغ عمر خلد را خارج این زمانه کن

ای تو جو خوشه جان تو کندم و کاه قالبت
گرنه خری جه که خوری روی بمغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقهٔ در جه می شوی
در شکن بجان تو سوی رواز روانه کن

آمده ام بعذر نوای طرب و قرار جان
عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و گشت زار من
زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان

ای بسی فروش تو کی شکند خمار دل
ای خم ابروی کژت داس نگشت کار جان

از تو جو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
بر جو تو دلبری سزد مرنفسی نثار جان

تا فکند شعاع تو در سر روزن دلی
تبصرهٔ خرد بود مردم اعتبار جان

از غم دوری لقا راه حبیب طی شود   در ره و منهج خداست خدای یار جان
گلبن روی غیبیان چون بوسه بدیده   از گل صبح پر شود بی جمنی کنار جان
لاف زدم که مست او همدم و یار غار من   یار منی تو نی که آن خبر بیا نیار جان
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان   آن دم پایدار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او   جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل   خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش   شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان

ای شده از جفای تو جانب حج دود من   جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را   وه که چه شادی شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من   تا نبدم ز دست تو پیرمن کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی   باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای   درد تو هم نموده ای غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهره آسمان من   آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم   هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

باز نگار می کشد چون شتران مهار من   یار کشیست کار او بار کشیست کار من
پیش رو قطارها کرده مرا و می کشد   آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم   گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند   لیک نداند اشتری لذت نشخوار من
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم   کف چو بکف او رسد جوش کند خمار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران   بار کی می کشم ببین عزت و کار و بار من
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود   صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبله نور چشم من   وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی   من نمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بگو بمی بر سر من چه می زنی   در سر خود ندیده ای باده بی خمار من
باز سپیدی ای برو میر شکار را بگو   مرد و مرا توی بلی میر من و شکار من
مطلع این غزل شتر بود ازان دراز شد   زاشتر کوه نهی مجو ای شه هوشیار من

باز بهار می کشد زندگی از بهار من   مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
من دل پر دلان بدم قوت صابران بدم   برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش   گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم   تا چه کشد دگر ازو گردن نرمسار من
پخته بجوش شد ای صنم جوش مده که پخته ام   گر سر دیگ می رود تا بفلک بخار من
بین که بخار خون من با خبرست از غمت   تا نبرد با سمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم   شرم برخت پیش تو دیده شرمسار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من   همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو   دل شده است سر بسر آب و گل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن برو سینه بر برم   گرچه که در یگانگی جان تو ست جان من
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم   فضل تو هم ندا زند کان نعمت آن من
از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا   تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج منست دست تو چون بنهیش بر سرم   طره تست چون کمر بسته برین میان من
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی   گفت ترا نه بس بود نعمت بی کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش   گفت منت بس کامدی در حرم امان من
در برت انچنان کشم کز برو برگ وا رهی   تا همه شب نظر کنی پیش رخ بتان من
بر تو زنم یگانه مستانه بدکنم ترا   تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من   روی چو گلستان کند خم چو ارغوان من

تا چه خیال بسته ای بت بدگمان من   تا چه خیال گشته ام ای قمر چو جان من

از بس که من اگر دیده شود خیال تو   زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را   بس بود دم کمال تو آن تو است آن من
جانب خویش ننگرم در رخ خویش ننگرم   زانک بعیب ننگرد دیدهٔ غیب دان من
چشم مرا نگار گر ساخت بسوی آن قمر   تا جز ماه ننگرد زمرهٔ آسمان من
جون نگرم بغیر تو ای بد و دیده سیر تو   خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
من جو که بی نشان شدم جون قمر جان شدم   دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانها از عجب زمانه   صاف شده مکانها زان مه بی مکان من
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین   خشک نشد ز اشک و خون یکنفس آستان من

جند گریزی ای قمر هر طرفی زکوی من   جند تو بیم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
هر نفس از کرانه ساز کنی بهانه   هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم   رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تو نیم گرچه که بس مقصرم   هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه و کار ما بکن   قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقان بزن
همچو چهیست هجر او جون رسنیست ذکر او   در تنگ جاه یوسفی دست زنان زدران رسن
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا   جاره ز حسن او طلب جاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او   در نوادیم طایفی هست سهیل در یمن
آن دم کافتاب شد روزی و نور می دهد   ذره بذره را نگر نور گرفته در دمن
گرچه که کل لطیف شد رزق گرفت بیشتر   لیک رسید اندکی هم بدنان یاسمن
عمر و دکا و زیرکی داد بهندوان اگر   حسن و جمال و دلبری داد بشاهدان ختن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران   قصر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لبی   همچو کسی که باشدش بسته بعقد جار زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من   جونک بران جهان روم عشق بود مرا کفن
مدمن خمرم و مرا مستی و باده کم مکن   تا زکه شیر خواره ام دور مکن ز من لبن
جونک حزین غم شوم عشق ندیمم کند   عشق زمردی بود باشد اژدها حزن

گفتم من بدل اگر بست ره خمار غم   باده و نقل از همت شمع و ندیم خویش زن
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم   بر سر بام و باب زن جام و کباب و بار زن

چهرهٔ شیرگیر تو بستد شیر مکان من   شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
مه که نشاندهٔ تو است لابه کنان ز پیش تو   پیش خودم نشانده ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خشم از ره دور بی رسم   ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلک همی دوم پرتو تهی همی شوم   زانک قرار برده ای دل و جان زجان من
گرد تو کشتمی ولی گرد کجاست مر ترا   گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من   لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
که همه لعل می شوم گاه جو نعل بی شوم   تا کرمت بگو بدم باز در آبکان من
گفت مرا جند جند سیر نکشتی از سخن   زانک سوی تو می رود این سخن روان من

خمر دگر نخورده ام پردهٔ دیگرم بزن   شمع رخ جو آتشم دود ترک سرم بزن
اندهٔ هزار شب بر در من بنا کهان   جونک بیا بیی ای صنم حلقه که درم بزن
گر ترش شدند شکران با من تلخ باک نیست   درد و جهان تو پردهٔ آن بت شکرم بزن
ای تبریز گشت دل در غم تو بر از هوس   مطرب دف را تو در عشق مستترم بزن

خواب ببرد از سرم دیدن خواب شمس دین   خطبه ببام من شد از فر خطاب شمس دین
از نمک و حلاوت و ذوق حدیث شکرش   گشته سوال رقص کن پیش جواب شمس دین
بر رخ آفتاب زد برق رخ جو آتشش   با همه تابشش نبد طاقت و تاب شمس دین
ریخت بلطف بر دلم تا که نیم جرعه   گشت دل خراب من مست و خراب شمس دین
نفس جعل صفت اگر ظلم و زیادتی کند   مست هلاک صد جعل بوی گلاب شمس دین
جشمهٔ دولتش جو در عالم لامکان زد است   عالم جیست که شود جای طناب شمس دین
سرمهٔ جشم دل بده خاک در سرای او   حلقهٔ گوش جان شده در خوشاب شمس دین
تا نشود ز آتشش ذره عشق او تراب   کی بودش سعادت کحل تراب شمس دین

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن	همچو کسان بی‌گنه روی بآسمان مکن
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی	بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای	بوی شراب می‌زند خلخله در دهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان	چشم خمار کم گشا روی چو ارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره	چون تنگ گلی بچیده‌ای جلوهٔ گلستان مکن
غم نخورد زره زنی آه کسی بگیردش	نیست جهان کسی که او حلم کند چنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی	گفت شهش که شاد رو جانب یاروان مکن
خشم کسی کند که او جان و جهان ما بود	خشم مکن تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن
بند بر بد جوی دل آب سخن روانه شد	مشعله‌های جان نگر مشعلهٔ زبان مکن

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن	چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای	بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو	خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی	بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم	با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام	اوست پناه و پشت من تکیه برین جهان مکن
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو	گر نی سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای	چون دم تست جان نی بی نی ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد	ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو	گرگ توی شبان منم خویش چو من شبان مکن
مر تن بامداد تو جانب کشتی سبو	کای تو بدیده روی من روی بآن و آن مکن
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا	گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بنوش مات شو جمله تن حیات شو	بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون	بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می‌رسدم چو ماه نو	چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

راز تو فاش می‌کنم صبر نماند بیش ازین	پیش فلک کشند دردم او بی زمین
این دل من چه پر غمست وان دل تو چه فارغست	آن رخ تو چه خوب چین وین رخ من پر چین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم	چند بود بنا چنان چند کهی بود چنین
بر هزار ساله را مستم و فاش می‌کنم	خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من زره	گفت مه ز من نشان یار توام و همنشین
خیره بماند جان من در رخ او و می بگفت	ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
ای رخ جانفزای او بهر خدا همان همان	مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مغز شم آب بزن بر آتشم	ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

سر بآسمان رسد وقت لقای شمس دین	این بود و صد چنین رسد از کف پای شمس دین
گر چه رسد بدین درج سرو و لیک هیچ او	بو نبرد هنوز از منزل و جای شمس دین
رای هزار ماه دل کم شود و سبک شود	گر بدود دمی پی رفعت رای شمس دین
گر چه فراغتیستشان از دعوات و ز دعا	کرد ملک بخویشتن مدح و دعای شمس دین
از همه صدق و مخلصی در گذر به در سنن	لاغ و مجاز و سخره و طرف دغای شمس دین
ماهی جان دهان خود می‌بگشاید از عطش	بر سر ریگهای بحر بقای شمس دین
دیدم صد همای را پیش شعاع آفتاب	در جب وراست طالب ظل همای شمس دین
مرغ ضمیر گر بود بال و پر تو صد هزار	بو نبری هنوز از قدر و سنای شمس دین
طوطی جان بخواب شد بد مصر ما که شد پدید	کرده جهان شکرستان نطق و ادای شمس دین
بر سر و دیده می‌نهد صدق و خلوص اولیا	گر مثلا بیابد او زرق و ریای شمس دین
ارض و سما نهند سر گر بکنندشان خبر	از فر و نور و رونق ارض و سمای شمس دین
لا بل کشتن خوشش هست ملوک را زان سبب	زندهٔ جاودان کند تیغ غزای شمس دین
کیست بحسن او بگو آب بجو ز لطف او	آن که کند دمی خنک آتشهای شمس دین
آه چه شود دلی که او دارد زخم سرگران	گر نبود بیا ببین طمع و رجای شمس دین

سخت عجیب بود دلا عمر وفا کند بوصل / از غم هجر و فرقت زرد فزای شمس دین
ای من زار پر غمان هر طرفی که وصل او / باد حرام بر همه صبح و مسای شمس دین

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من / سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او / تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را / جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من / چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل / چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو که زو موج صفا همی رسد / غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام / یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم / دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم / صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
در دل من درآمد و بود خیالش آتشین / آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماع ما جاه و حشمتت کم شود / جاه ترا که عشق او بخت منست و جاه من
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است / نور رخش بنیم شب غره صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش / زانک گرفت ظل طلبت تا بفلک سپاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو / راه زند دل مرا داعیه اله من

سیر نمی شوم ز نوای هر جان فزای من / جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم / چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان / نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من / زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان / ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور / گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو / لیک ز مرده دور شو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد / گر بروم بسوی جان با دل شکسته پای من
گفت بلی بکل نگر چون ببرد قضا سرش / خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم / تا نرسد بچشم بد کر و فر و ولای من
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل / چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دو بس مانده ام در آب و گل / بسته خوف و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه سایه تست این طرف / برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من
زهر بگفت دلبرم عقل پرید از سرم / باقی قصه عقل کل بو ببرد چه جای من

عید تمای عید را ای تو هلال عید من / گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من / صدق من و ریای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من / دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود / لایق تو کجا بود دیدن جان و دید من
بیشتر از نهاد جان لطف تو بود داد جان (داد داد جان) / ای همگی مراد جان پیش تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو / چون برسم بکوی تو پاک شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکر تها چو صوفیان / حلقه شدند و در میان دل چو ابایزید من
دم نزنم خمش کنم تا همه رو ترش کنم / تا که بگویم تو ای حاضر و مستفید من

سینه چو دید تو با چشم و چراغ عاشقان / یوسف مصر خواهمت یا قمری در آسمان
چشم منم چراغ تو چونک بهم رسیم ما / مرد و یکی شود دوی ور شود از میان
دست گزیده جملگان ماه رخان ز رشک تو / تو لب خود همی گزی آینه درنگه کنان
ز آتش عشق تو دلی آینه نرم شد بلی / گرچه دلش ز آهنست موم شد از هوای جان
بادیست این همه لیک شراب عشق تو / مست چنان کند که صد خم نبید خسروان
کیف اتوب یا اخی من سکر کارجوان / لیس من التراب بل معصره بلا مکان
رفرف منه طایر قد نشقوا جناحه / تنفح منه بهجة فی میت من الزمان
خطوا علی کؤسها کتابة شارحة / یأمن من یشربها من الممات والهوان

تبریز طاقنا الی لیث عرین ضارم　　من ذاق منه ان یکن ممتحنا من الجبان
تبریز منک بنعمة منبتة و ینعه　　فها الیها جانب و جانب الی الجنان

کرم درآ و دم بده ساقی بردبار من　　ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد　　بر کف همچو بحر نه بلبلهٔ عقار من
گریه بباده خنده کن مرده بباده زنده کن　　چونک چنین کنی مها این بنواست کار من
بند ملست مشتبه باز کشا گره گره　　تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
ترک حیا و شرم کن پشت مرا کرم کن　　پشت منی و یار من خویش منی و تبار من
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو　　آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من
داد هزار جان بده بادهٔ آسمان بده　　تا که برد همای جان مست سوی مطار من
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها　　مقعد صدق بر رود دهد و حق گزار من
باده ده و نهان بده از زه عقل و جان بده　　تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به　　فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
باده همی زند لمع جان هزار با طمع　　مست وی و باده می طپد کرده می سوار من
دست بدار ازین قدح کبر عوض از آن فرح　　تا بزند بر اندمت تابش استتار من
صبح نبرد این میش نی غلیان نی جوش　　این بفروش و باده بین بادهٔ بی کنار من
دست بلرزد تا این نی خرد خوش زین　　جام گزین و می ببین از کف شهریار من
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او　　دیو و پری غلام او جستی و انتشار من
بر چه سا قیا تو گو چون تو صفت کنیده گو　　ای که ز لطف شیخ او سخت دی دیدار من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین یار من　　صبح مباش یک نفس غایب از کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من　　شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من　　چیست من و ظریف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو　　ذرهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم　　کاخر تا کجا رسد شیخ و شش قمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من　　تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من　　تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تو　　کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
مست منی و پست من عاشق می پرست من　　بر خورد او ز دست من هر که کشید بار من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش نو بنو　　زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وا نما که چون زنده کنی تو مرده را　　زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده ترا ز تن مجو زنده کنش بنور هو　　تا همه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت ز من نه بارها دیدهٔ اعتبارها　　بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی　　از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا که گوش　　خواند فسون فسون او دام دل شکار من
دین ز فسون او چه شد دم من و مکو چه　　ور بحجی تو بستی محرم ورا زدار من

کیف الوثوب یا اخی من سکر کار جوان　　لیس من التراب بل معصره بلا مکان
خط علی کؤسها کما بنه بشارچه　　یا من من بیشر بها من الهمان والهوان
من تبریز نعمة منبتة و ینعه　　فها الیها جانب و جانب الی الجنان

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن　　کز طرفی صدای خوش در رسدی زناگهان
خو شدست گوش را گوش ترانه نوش را　　گوش شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین　　وانک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
هم ز رعد را نگر چه اثر هست در شجر　　چند شکوفه و ثمر سر زده اند زان فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم　　می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
مست الست شد پای دوان و مست　　نیست نماند و مست شد لاله و سبزه و ضیمران

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین　　نغمهٔ دگر بزن پردهٔ تازه برگزین
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی　　فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین

ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من … دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر … این غم عشق را دگر پیش بخشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون یک نفسی رود برون … خانه چو گور می‌شود خانگیان همه حزین
شرمده ماست کرد تو راحت ماست درد تو … کیست حریف درد تو ای شه مرد آفرین
تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم … شکّم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مقبلی … ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
عشق ز تست همچو جان عقل ز تست لوح خوان … کان و مکان فراخ چو بحر ز تست دانه چین
مست تو بو الفضول شد وز دو جهان ملول … عشق ترا رسول شد اوست یگانه امین

مطربم طرب منم زهره زند نوای من … عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بی خود و سرکشی شود … فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من
نازم را جان کشد بر رخ من نشان کشد … چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من
من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام … ذره بذره می‌زند دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد … دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل … تلخ و خراب می‌طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند … باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل یاد کنند جزو و کل … نای عراق باد هل شرح دهد تمنای من
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو … تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را … برکف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جان نهادمش … بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد … نیست در آن صفت که او گوید کهای من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم … راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توی سبو منم آب توی و جو منم … مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش خسته‌ام در تک خم نشسته‌ام … تا ملکی خدا بود حاکم و کدخدای من

واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و افزون … خیز معبر الزمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده‌ام قمر چیست قمر بخواب در … زانک بخواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری که نور دل زوست که حضور دل … تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست بر جبین
یومئذ مسفرة ضاحکة بود جان … ناعمة لسعیها راضیة بود چنین
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را … پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس … نیست بخانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر … بی خبرست کجا بماند شعلهٔ آفتاب دین
چون تتار و سوی رق حامله شد ز کین افق … گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
رو بمیان روشنی چند تتار وار منی … تیغ و کفن بپوش رو چند ز جیب و آستین
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را … ششصد و پنجه است و هم هست چهار ازین سنین
مست بشهر و لوله این که شدست زلزله … شهر مدینه را کنون نقل گذشت تا یقین
روز مدینه در گذر زلزله جهان نگر … جنبش آسمان نگر بر نمطی عجیب بین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین … موج نگر که اندرو مست نهنگ آتشین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین … یونس جان که پیش ازین کان من المسبحین
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم … بحر معلق از صور صاف بدست پیش ازین
تیره نگشت اصل صفا خیره شدست چشم ما … از قطرات آب و گل و ز حرکات نقش طین
گردن آنک دست او دست جدش برست او … تیره کند شراب ما تا بزنیم هین و هین
چون نکنیم یاد او مست سزا و داد او … کینه چو از خبر بود بی خبریست دفع کین
خواست یکی نوشته‌ای عاشقی از مهر می … گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین
بهر بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه … زانک نیاید بوزنه دور بمانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را … صورت بوزنه ز دل می‌بنمود از کمین
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتنی … یاد بند ز بوزنه در دل هیچ مستعین
گفت بنه تو بیش را تازه مکن تو ریش را … خواب بکن تو خویش را خوار مکن حسام دین

هر که ز جور بر سدت رخ بنما که همچنین … هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هر که بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه به پیش او بده بر لب ما که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر که ز روی مرحمت از قدمن بپرسدت
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه‌ای
قصهٔ ماست آن همه حق خدا که همچنین
خانهٔ هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
سرّ وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام
تا بصفای سرّ خود گفت صبا که همچنین
کوری آنک گوید او بنده بحق کی رسد
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند
وز سر لطف بر زند سر ز وفا که همچنین

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یا رب من بدانمی تا بکجام می‌کشد
هر چه کار می‌کشد هر طرفی مهار من
یا رب من بدانمی سنگدلی چرا کند
آن شه مهربان من دلبر بودبار من
یا رب من بدانمی مسیح بیار می‌رسد
دود من و نفیر من یا رب روز بهار من
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یا رب پس دراز شد این شب انتظار من
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
عشق توست هر زمان در خمشی و در بیان
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
گاه مییش لقب نهم گاه لقب خمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نوربین من
آن منست و این من نیست از او گذار من
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
یا رب تا که می‌کند غارت هر چهار من
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو چشم و تبار من
یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
رحمت شهریار من وان همه شهریار من
رفته ز درشت من بار گران ز پشت من
دلبر برد بار من آمده برده بار من
آهوی شیرگیر من شیر خورد ز شیر من
آنک همه شکار را کشته بود شکار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف زار من
نیست خزان سنگدل در پی نوبهار من
هیچ خمش نمی‌کنی تا بکی این دهل زنی
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

یا نزّا طلوعه للقمرین مسکن
حلت علی حریمهم فی خطر لنا منوا
یا شجرا اغصونه فوق سماء وسما
من من فی قلوبنا مرحمة لتجتنوا
یا بلدا مخلدا افلح من نوی به
للبرکات مطلع للثمرات معدن
یا شجرا منورا البس عقبیه دجی
افلح کل منظر ذاک به مزین
جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا
شممنا عبیره فانهضوا لتیقنوا
ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا
فی عرفات معشر اتنکروا واحسنوا
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا وانصتوا
ان لسان نطقنا عند لقاه الکن

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
جان همه خوش است در سایهٔ لطف جان تو
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
بر غم نوای قسم آمد دوش بر جگر
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
شاید ای نبات خوان همه در زمان تو
جان مرا درین جهان آتش نیست در دهان
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
بسته مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
زانک بغول می‌روم در طلب نشان تو
بنده بدید چو هر ترت لنگ شدست بر درت
مانده‌ام ای جوامری بر طرف دکان تو
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی
در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

ای شده طوق عاشقان طرهٔ عنبرین تو
سوسن و گل خجل شده از عرق جبین تو
از برکات سنت کعبه نظام یافته
کشتی صبر ما شده از پی شرع دین تو
آب حیات می‌خورد شمس و قمر دعا کند
نور خود آرزو برد از سر آستین تو
نوبت دولت ترا عشق بلا مکان زده
در شب قرب ما ... عرش شده رکین تو
مجمع انبیا تمام پیش تو طرفوا زده
روح پیاده رو شده پیش رکاب زین تو

ای تو خوش پر سخن چیست خبر بیا بگو   سورهٔ هل اتی بخوان نکتهٔ لا فتی بگو
خیمهٔ جان براوج زن در دل بحر موج زن   مشک وجود بر دران ترک دو سه سفا بگو
جونک ز خود سفر کنی دزد و جان کاز کنی   کیست که ز و حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
از می لعل ترکمن خبری و با خبر   در دل ما بزن شرر بر سپر ما بر آ بگو
ساقی جرخ در طرب مجلس خاک خشک لب   زین دو بزاده روز و شب جیست سلیم ابگو
از دل جرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین   با دخ آتش در کمین جیست جنین جرا بگو
عقل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر   نیست یکی و نیست دو جیست یکی دو تا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه دی   ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست یک گله   نقش فنا بشو بله زاینهٔ صفا بگو
جز و بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو   در گذر از صفات او ذات بگر خدا بگو

باده جو مست ای صنم باز مگیر و نی مگو   عرصه مکن دو دست نی پر کن و دان سبو
ای طربون غم شکن سنگ بزن سبو مزن   از در حق بیک سبو کم نشدست آب جو
زان قدحی که ساحران جان بفدا شدند از ان   جون کف موسی بنی بزم بها دو کرد طو
فاش بیا و فاش ده بادهٔ عشق فاش ته   عید شدست عام را گر رمضانست باش تو
رغم سپید باخ را رقص در آر شاخ را   وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
مهره که در ربوده بر کف دست نه دمی   وان گروی که بردهٔ بار دوم ز ما مجو
مرده بهم کن باز من زنده شده ز ناز من   جند خریم در کفن زنده از آن مسیح خو
منکر حشر روز دین ز اثر ما بیا ببین   رسته جو سبزه از زمین سرو قدان باغ رو
خامش کرده جلگان ناطق غیب بی زبان   خطبه بخوانده بر جهان بی بنان و گفت و گو

جان و سر تو ای پسر نیست کسی بپای تو   آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود   هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو   راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پیشم ای خرد تا بر هم ز نیک و بد   خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو

هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر   کیست کسی بود دگر کیست کسی بجای تو
بسته لب تو بر گشا جیست عقیق بی بها   کان عقیق هم توی من جه دهم بهای تو
سایه نشست ای بسر مرجه برست ای بسر   سایه فکند ای بسر در دو جهان همای تو

جیست که مردمی جنین می کشدم بسوی او   عنبر نی و مشک نی بوی نبیست بوی او
سلسله ابیست بی بها دشمن جلهٔ توبها   توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و این جنین کسی   پرده دری و دلبری خوی وبیست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او   توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او   آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری   می رسد از کجا رها غلغل و های هوی او
مرد که خود پسند شد همجو کدو بلند شد   تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود   هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
سایه وبیست نور او جمع وبیست دور او   نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
ای مه و آفتاب جان پرده دری بکن عیان   تا ز فلک فرود در پردهٔ مغفرتوی او
جیست درون جیب من جز تو و من جهان من   ای من و تو فنا شده پیش بقای وی او

خواب ببرد از دو چشم نرگس پرخمار تو   عقل ببرد از سرم فتنهٔ پایدار تو
گشت دل من آتشی از تن همجو آب تو   آب مرا ز سر گذشت از دو رخ جو نار تو
سکر و خمار در سرم بوده ز جشم مست تو   حلقه بگوش جان و دل از در شاهوار تو
آتش تو کجا برم گز قدمست تا سرم   مهر تو بر کجا نهم کیست بحسن یار تو
دزد غمت جو نقب زد حجرهٔ دل بزور گرفت   برد تمام رخت دل دزد غم عیار تو
روز جو شد در آمدم دیدمش بس خراب عقل   جونک بدید نقب تو گفت که هست کار تو
در دل است نقد دود عقل برای آنک مست   روشن جشم جان و دل از اثر غبار تو
جون خردم بدید دی لطف و نوازشت ترا   مژده بدل ببرد و گفت هیج غمی مدار تو
روح قدس خجل بماند پیش جمال جان تو   زانک ندید گوهری لایق آن نثار تو

در بر خود گرفت دل آتش غم چو سوخته
وامن و سنگ سینه ات بر هوس کنار تو
آتش دی فتاده بود پر شده تا بسقف دل
آب بر آتشم بزد رحمت برد بار تو
گر چه که می رود دلم در تبریز من نفس
در هوس جمال تو وان رخ چون نگار تو
لیک تن شکسته پا کش سرو دیده همی نوی
می طپد از امید تو وز غم نو بهار تو

در سفر هوای تو بی خبرم بجان تو
تنگ مبارک آمدست این سفرم بجان تو
لعل قبا بسیم شدی چونک دران نگر شدی
کشته زار در میان زان نگرم بجان تو
همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی
همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده
چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
رسته شود ز دلم تو بال و پرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو
دوش چه خورده دلا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پر شکرست دام تو
با طربست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می زند از دل پر فغان من
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن بنا بیی بردمم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس
باز رسید پیر ما بی خود و سرگران تو
هر نفسی بگو بیم عقل تو کو چه شد ترا
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
پاک کنم باستین اشک ز آستان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان روم
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
کرد قضای دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
سخت خراب می شوم خایفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود
دشمن خواب می شود دیده من برای تو
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود
مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن رونده را گو به مکن تو خنده را
جور مکن که بنده را نیست کسی بجای تو
آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود
گاه دمم فرو رود از سبب جفای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی توم گفت مرا که وای تو
دیدم صعب منزلی در هم و سخت مشکلی
رفتم و مانده ام دلی کشته بد است و پای تو

سیمبر از سیم تو سیمبرم بجان تو
وز غمی تو که داده جان نبرم بجان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
گر چه درون آتشم جمله زرم بجان تو
هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد
گر چه ز پا در آمدم جان سپرم بجان تو
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی
خوردم از آن و هر نفس مست ترم بجان تو
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
تو چو مهی بجان من من بصرم بجان تو
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش
آه که چنین خراب شد از نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست بلند تر شجر
شاد و ببرگ و با نوا زان شجرم بجان تو

عید بدید مه فرح بنا نظر بهلال تو
گوش دو دهل همی جهد بی شرف وصال تو
من بتو مایلم و تو هر نفسی ملول تر
وه که خجل همی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو

ایت مرملاحتی ماه تو خواند بر جهان
ماه به مه رجستنکی ماه توست وبال تو
آیت زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملک توست تختها باغ و سرا و رختها
رقص کنان درختها چونکه رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیان تن اختران
آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشک لب اند عالمی از لمع سراب تو
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیالهای تو گشته خیال عاشقان
حیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی هلم
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

گر شکنی نشستمی با بت خویش روبرو
وه که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
گر لبکش مزیدمی که ز نخش گزیدمی
که گل وصل چیدمی رنگ برنگ بو ببو
گه شکرش ربودمی که کمرش گشودمی
گاه ز وصل سودمی سینه بسینه رو برو
همچو قدت ندیده ام سرو بهیچ بوستان
گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ جو بجو
چند کنم ورا طلب خانه بخانه در بدر
چند گریزد از برم گوشه بگوشه سو بسو

ای ز جهان برون شود جز و جهان ماله باد
کی بر ها ز آب غم چون بجهد بکی ز در
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
ای دل من ز عشق خون خون مرا بخون مشو
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
سایه بود موکلم گرچه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها
پیش کند گمش کند این تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شمع تو گشت ظلمتت عیب تو گشت جست و جو
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد ز رفو
سایه و نور را بدید مرد و بهم ز من شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

چون ز درخت لطف او بال و پری بر آورد
تن زن چون کبوتران باز مکن بقربقو
جغد در آب می رود مار نمی رسد بدو
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
گرچه که جغد حیله گر بانگ زند چو مار هم
آن دم سست جغد بین باز دهد ز بانگ بو
هم اگر حمش بدی مار شدی شکار او
چونک بکنج وا رود کنج شود چو تو تو
گنج چو شد نشوی ز رکم نشود بخاک در
گنج شود نشوی جان چون برسد بکنج هو
ختم کنم برین سخن با بقشا دمش دگر
حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

ماه سما طلوع کرد از افق جلال او
روح قدس سجود کرد از نمک دلال او
حال همه رسید کان در علیات نور حق
زینت و نمک گرفت آن از فر و لطف خال او
هرچه بگفت در جهان لایق فهم خلق گفت
هست نشد هنوز گوش تا شنود مقال او
آنک بحسن و دلبری تاج جهان جان بدی
چون مه ما نمود روی زود ببین زوال او
جان ز برای آن شده جاگر نام دلکشش
گر نبدی نام بخت پیش هست خجسته فال او
زهره هماره پیش او چنگ زدی ز عشق او
تا دل او خجل شدی گر نبدی ملال او
گفت عطارد از خطا کوست معلم مرا
ماه ز غیرتی نشد از پی گو شمال او
گفت که حل بخور بخشم هم لعقش نبی حرا
منکر شد اگر نه او خواست کند نهال او

من که ستیزه رو نیم در طلب لقای تو
بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای
از دو هزار یک بود آنچ کنم بجای تو
لشکر مقویم هست سپاهی و شکر تو
کحل عزیزم بود سرمه خاک پای تو
سبزه نمو بدی اگر چاربنش نداد بی
چرخ نگردی اگر نشنودی صلای تو
مست جهان گلبنان حله سرخ و سبز تو
مست امید شب روان نقطه روزهای تو
من ز لقای هر دمان جانب که گریزمی
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
بخت نداشت در سری منکر گشت بعث را
ور نبی نقاش بخشدی موهبت بقای تو
برز جادو نامیه عالم همچو کاهدان
کی برسیدی از عدم جزکه بکهربای تو
در دل خاک از کجا های بدی و مو بدی
گر نه بپای آمدی دعوت های های تو

هم بخود آید آن کرم کیست که جذب او کند ‖ مست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا ‖ مست هوا و ذره هم دست خوش هوای تو
گردد صد صفت هوا از اول روز تا بشب ‖ چرخ زنان بهر صفت رقص کنان برای تو
رقص هوا بدیدی رقص درختها نگر ‖ با سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود ‖ نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو

هر که بگردنش زدی گشت دراز گردن او ‖ خرمن هر که سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر که سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک ‖ هر که تو در جهش کنی یافت جهان روشن او
هر که طرب رها کند روی سوی وفا کند ‖ باز گشایدش بجود با کرم معدن او
می‌کشدش که ای رهی از کف من کجا روی ‖ رو بمن آورید هین یا الذین امنوا
پند نگار خود شنو از بر او برون مرو ‖ ای دل و دین دیده‌ای دل او دیده من او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان ‖ تا ز تو لاف می‌زنم کم بگرفت دامن او
در گل و در شکر نشین بار خدای لطف بین ‖ سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان ‖ هر دل تو تن زدم بس بود دم نواز او

هین کژ و راست می‌روی باز چه خورده‌ای بگو ‖ مست و خراب می‌روی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده‌ای بوسه ز کی ربوده‌ای ‖ زلف کرا گشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی ‖ خفیه روی چو ماهیان حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو ‖ ای دل همچو شیشه ام خورده میی کدو کدو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن ‖ می‌نشناخت بنده را می‌نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را ‖ گفت بیا بخانه هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر ‖ همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان ‖ زانک تو خورده‌ای بده چند عتاب و گفتگو
گفت شراره‌ای از آن گر ببری بسوی دهان ‖ حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا ‖ آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن ‖ من بدام از شتر دلان تا بدهم بهای او
حلق و گلو بریده با کو بدهد ازین آبا ‖ هر که بلنگد او ازین هست ز اعدو عدو
دست گزان نهی بود گرچه شهنشهی بود ‖ دست بریده بود ماند بدیر بر سبو
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد ‖ آنک نماز مود بش راز مگو بپیش او

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله ‖ گفت بیا حریف شو گفتم آمدم بله
جام میی که تا بشش جان ببرد ز مشتری ‖ چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده ‖ روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی ‖ قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را ‖ آنک زند زنی رهم راه هزار قافله
پیش و بدان شده ره زن زاهدان شده ‖ دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که خورد ز نیک و بد مست کانده تا ابد ‖ هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
غرقه شو اندر آب حق سنت شو از شراب حق ‖ نیست شو و خراب خو ای دل تنگ حوصله
هر که بدان گمان برد از کف مرگ جان برد ‖ آنک بگویم آن برد ابنت عظیم منزله

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته ‖ زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ زنانی از زمین ‖ از پی آب یار کین آب فرات ریخته
همچو خران بکاه و جو بسته رواچنین مرو ‖ بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو ‖ زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست تاخته ‖ آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌رود ‖ رنگ رخ و پیادها بهر نجات ریخته
خسته برات جان از او با زجو دیده روی او ‖ کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده ‖ ما ز صفات ما چو گل در ره مات ریخته
بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد ‖ بال و پر است عادتی و ز وفات ریخته

دایم پیش خود نهی آینه را مر آینه — زانک نظر نیست جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا هیچ خیال روی تو — در دل و جان و در نظر منتظره هست و جای نه
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری — آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشتهی — جانب تو مواصله جانب من مباینه

شحنهٔ عشق می کشد از دو جهان مصادره — دین و دل کرد کم بهر جنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند — پس بر عاشقان شود راخت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل یار ما — جان بدیده پاره رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر — سیم بده بسیمبر نیست زیان مصادره
هرچه برد مصادره از تن عاشقان گرو — باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ واد بهر — آنچ زباغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه — هرچه زماه می رسد دور زمان مصادره
دین و عقل و هوش را شب مصادره برد — صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره
نور سحر برهنه زنگیکان گریخته — گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

هل طرنا لعاشق وافقه زمانه — أفلح في هوايه أصلح فيه شانه
هدّ ده فراقه من غمرات يومه — ثم أتاه ليلة من قمر أمانه
قال لبدره لقد أحرق فيك باطني — قال له حبيبه حيرت أنا ضمانه
لا كقتول عاشق يقبلنا بسارق — جان وفاتنا ولا يمكننا بيانه
أعظم كل شهوة نان كذى وصاله — الطيب كل طيب ظل لنا مكانه
قد كفر الذي أتى من مثل لوجهه — إن قمر يشوبه أو شجر وبانه
أكرم من نفوسنا طيف خيال وجهه — أفضل من عيوننا كان لنا عيانه
رب لسان قايل بلفظنا رخده — أحرق من شراره يومئذ لسانه
أحرقه شراره ثم أتى نهارزه — نوره بناطق أصبح ترجمانه

یا رجلا حبیده مجننه و مخجله — لیس بذلک الهوی لیس لفیک حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی — اکرجالك ضایع یطلبه بغربله
ای کله پیش کرده تو سیر نگشتی از کله — چون بکر بیست این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی — جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
از پی بیم آبله شرم نبایدت که تو — مرقدمی در افکنی غلغله بقافله
کشتی نفس آدمی لنگر بیست و بیست رو — زین دریا بنگر زدی لنگرکش و حله
گر بدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی — صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و حله
صبر سوی بران رود نوح سوی زبان رود — گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله
خوش بمیان صف در آ تنگ میا و دلگشا — هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس — کوه احد چه بر طپید از سر سیل و زلزله
دل مطیان بخیر و شر جانب غیب در نگر — کلکلهٔ ملایکه روح میان کلکله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر — هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
گر نشود انار اگر بهر شراب بفشری — بر فضیلتی بود گو فتکی آمله
حامله است تن زجان درد زه است رنج تن — آمدن چنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را ببین عشرت مستیان نگر — محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست بلا در این ستم پیش بلا و پس کرم — هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زر بکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز — با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
فلک چو آسیا ملک کیست عبر حق — باغ و چرا که زمین پر زشبان و زکله
قرض بده ای بسر نفس و نفس زر و درم — گنج و کهرستان از و از پی قرض و نافله
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند — کان زر او هست در نقد او فکرت خلق نافله

یا رشا فدیته من زمن رأیته — لست بقول انني ارحم من سبيته
محرقتي بردّه كفى إذا دعوته — محتجب بصدّه عنّي إذا أتيته
آه البين ناظري مختلف لطيفه — آه البين مهجتي مسكنه وبيته
قد زرع الفراق في خدي بذر عفو — وشت على العيون من كثرة ماسقيته

قوسك حيث ما رمي السهم اصاب مقلتي / سهمك طل من دمي بكبت قد كفيته

آب توده کپیته را در دو جهان سقا توی / بار توده شکسته را بار دگر دوا توی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد / میمنه را کله توی میسره را قبا توی
می زده‌ایم ما کوفته دیده ما / چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا / آب حیاتی و حیا پشت دل اتقیا توی
چرخ نزاند اکند بهر تو جان فدا کند / هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا توی
خیز بیا و باده ده مرکب مهر باده ده / بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی
این خبر و مجادلی نیست نشان بادلی / گردن این خبر بزن شحنه کبریا توی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن / باده خاص در فکن خاصبک خدا توی
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران / ما نکنیم از زنان یوسف خوش لقا توی
از رخ دوست با خبر وز کف خویش بی خبر / این خبر است معتبر پیش تو که اوستا توی
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان / تا که بداند این جهان باز که کیمیا توی
باده کهنه خدا روز الست ره نما / کشته بدست انبیا وارث انبیا توی

اضحكني بنظرة قلت له فهكذی / شرفني بحضرة قلت له فهكذی
جاء امير عشقه ارعجني جنوده / آمدني بنصرة قلت له فهكذی
جملني جماله نور زيني هلاله / اطربني بسكرة قلت له فهكذی
يسكن في جوارنا تسكن منه نارنا / يدهشنا بعشرة قلت له فهكذی
نور وجهه الدجى صدق لطفه الرجا / اكرمني بزورة قلت له فهكذی
نال فوادي كاسه عظمه وباسه / فاز به بجمرة قلت له فهكذی
من تبريز شمس دين يسمع مني الانين / يكرمني بسفرة قلت له فهكذی

آمده که راز من بر همگان بیان کنی / وان شه بی‌نشانه را جلوه دمی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش / گفتم می نمی‌خورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم بپرد از سرم / دست برم بجنگ تو باز ز من گران کنی
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی / جان بتو روی آورد روی بدو گران کنی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم / خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین / قبله آسمان منم رو بجه آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا / در بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
زنگ رخت که داد رو زرد شوا ز برای او / چون ز پی سیاهه روی چو زعفران کنی
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو / حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
گر بنشین و راست کو راست بود سزای او / جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
گر بشال افرضوا قرض دهی قراضه / نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا / چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
در بستان ما روی راست چو تیر ساعتی / قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
بر از این کرم بود جرم ترا گفتم ترا / شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
ور که بلنجدان سخن گو بنشست در دهان / گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی

تلخ نخورد دم بدم سنگ جهای صد منی / غم نخورد از آنک تو روی بروترش کنی
نی خورد و عمل کند رقص کند بغل زند / زانک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
مرد قمارخانه‌ام عالم بی کرانه‌ام / چشم بیا در رخم بنگر پیش روشنی
شکر داو بر ملک نو غم نخورد ز جنگ تو / خواجه بمکر بنده ملک و مقام ایمنی
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود / از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام / لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
مست سماع ما نظر مست سماع او بطر / لیک ندا ندای پسر ترک زبان ارمنی
ز رنگ کور مومنان رقص کنان ز کف زنان / مست بزم لامکان خورده شراب مومنی
بلبل توست این دم او می ببری زبان او / می نگری تو سو بسو بله چشم می زنی

ای خجسته ساعتی که صنما بمن رسی / پاک و لطیف و همچو جان صبحدمی بمن رسی

آن سر زلف سرگشت گفتم اگر شب خوشت
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
همچو جنین ز دست غم جرعهٔ زهر می کشم
گرچه غمت بخون من چابک و تیز می رود
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
چرخ فرو سکل تو خوش تنگ فلک دگر کشش
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

زین سفر چو آنشست کی تو بدین وطن رسی
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
ای تریاق احمدی کی تو بیو الحسن رسی
مست امید جان که تو در غم دلشکن رسی
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
بوک ببوی طره‌اش بر سر آن رسن رسی
چون تو بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
مرده ز گور بر جهد چون بسر کفن رسی
طالب جان شوی چو دین تا بچه شکل و فن رسی

این طریق دارم یا سندی و سیدی
ای که بقصد نیم شب بسته نقاب آمدی
یا فتیتی قد فتنکم فی امل ابتلیتکم
جان شهان و جاحیان چشم و چراغ طالبان
یا ملک الایامن یا شرف الاماکن
یار سرور دولتم خواجهٔ مرسعادتم
رحمتکم محیطة رافتکم بسیطة
مست مبی نمی شوم جز ز شراب اولین
طلعتکم بدورنا بحبتنا و نورنا
ای دل خسته هان و هان تا نرمی ز سرخوشان
قبلتنا خیالهم لذتنا ولالهم
فرز وصالشان بدان یاد کن انک بشر زین
خادعنی و غرنی هیّجنی و جرنی
ای دل مست جست و جو صورت عشق اگو

اذ الی وصالهم ذبت من التباعد
آن همه حسن و نیکوی نیست مناسب بدی
قد قطعت وسایلی حیلة قول حاسد
ای تو ز جان جدا شدم تو ز برم کجا شدی
جیشک فی تعیذنی سطوة کل معتد
لیک تو با همه جفا خوشتر از این همه بدی
سادتنا تقبلوا توبة کل عابد
ده قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی
ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد
پا بکشی ز عاشقان ورنه جهود و مزدکی
یا سندی جمالهم فتنة کل زاهد
همچو زنان نغز نیست بر سر و رو همی زدی
نور هلال وصلکم من افق مشید
برد و جهان خروج کن مرحبه کنی مو بدی

ای که غریب آتشی در دل و جان من زدی
آتش تو مقیم شد با دل من بدیم شد
چاشنی خیال تو می ببرد دل مرا
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد
باز رسید ابتنی از طرف عنایتی
ست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را

آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
ماه مرا محاق شد لیک مه فضل ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
فتنه نشست شهر را شهره برست از بدی

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
از چه طرف رسیده‌ای وز چه عذاب بدهٔ
هیچ مراجه می کنی قصد فنا چه می کنی
هر حیوان و جانور از عدم آید بر حذر
گرم و شتابی و روی مست و خراب می روی
از سر کوه این جهان سیل توی روان روان
باغ و بهار خیره سر گرچه نسیم می وزی
بانگ دنی که صبح او نیست حریف جز شب
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
از همه من گریختم گرچه میان مردمم
گرد و هزار بار زر نعره زند که من زرم

ای تو زبی آدمی تو یا پری
سوی فنا چه دیده‌ای سوی فنا چه می پری
راه خرد چه می زنی پردهٔ خود چه می دری
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گوش ببند کی نهی عشوهٔ خلق کی خوری
جانب بحر لامکان از دم من روان تری
سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
در نرود بگوش ما چون هذیان کافری
چون بگریزم از همه چون نرمم ز سامری
چون بمیان نخل کان نقدهٔ زر جعفری
تا نرود زکان برون نیست کسیش مشتری

ای که لب تو جوی شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
هر که اسیر سر بود دان که برون در بود
آن صنم لطیف تو گرچه کنیشد حریف تو
تا نکنی شناس را و از دل جود قیاس او

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
بزم در آ نوای بسر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دو سر هان که قرابه نشکنی
دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
او دگرست و تو دگر هان که قرابه نشکنی

چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینها بر سر ابکینها
حق چو بود در بشر جمع شدند خیر و شر
با تبریز شمس دین گرچه شدی تو همنشین

این نفیست یا خطر هان که قرابه بشکنی
نیک سبک تو بگذر هان که قرابه بشکنی
خیره مشو درین خبر هان که قرابه بشکنی
تا تو بلا سیفی از سنر هان که قرابه بشکنی

بازچه شد ترا دلا بازچه مکر اندری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
گشته مرا بجان تو حیله و داستان تو
از ز چو تو گشتهٔ در مبهوت رفتهٔ
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر
خنده کنم تو گوییم چون بن نخته خنده زن
ترک توی ز هندوان چهرهٔ ترک کم طلب
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
من چو کمینه بنده‌ام خاک شوم ستم کشم
مست و خوشم کنا نکهی رقص و خوشی طلب ز من
دیک توام خوشی دمم چونک ابای خوش پزی
دیو شود فرشتهٔ چون نکری در رو تو خوش
سحر چرا حرام شد زانکه بعهد حسن تو
ای دل چون عتاب و غم مست نشان گاه او
ای تبریز شمس دین خسرو و شمس مشرقت

یک نفسی چو بازی و یکنفسی کبوتری
باز چو نور اختران سوی حضیض می پری
تشیل تو می کشدم تا بکجام می بری
تا دم مهر بشنوی تا سوی وسن شکری
چونک بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری
گر بهکنم تو گوییم چون بن کوزه می گری
زانک نزاد هند را صورت تنگ بنگری
بخت بداد خاک را تا بش اتش زر جعفری
چهرهٔ زرد چو زمن و ز رخ خویش احمری
تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
درد هنم بنه شکر چون ترشی بمی خوری
ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
ای پری‌ای که از رخت بوی نمی برد پری
حیف بود که مرخسی لاف زند ز ساحری
ترک عتاب اگر کند آنک بود ز تو بری
پرتو نور آن سری عار نیست این سری

با همکان فضولکی چونک بما ملولکی
ای تو فضول در هوای تو ملول در خدا
مستکی خویش کشتهٔ که ترشکی گهی خوشکی

رو که بدین عاشقی سخت عظیم کولکی
چون نوا زان قان نه رو که یکی معولکی
تا زکی و کرکت که چه در هنرک نغولکی

اگر تو کتاب خانهٔ طالب باغ جان نه
رو تو بکیمیای جان مس وجود خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
تا نشوی از وجود زر در غم نیم پولکی
با تو ز مر فسردهٔ سوی دلم رسولکی
گرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

پیش از آنک از عدم گرد وجود ما سری
بی مه و سال سالها روح ز دست با لها
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود
گوره دل در آب بین زان سوی کافری وی
جوهر فقر را فدا فقر منزه از ردا
مست ز جام شمس دین میکدهٔ الست بین

ای ز وجود و ز عدم باز شدم یکی دری
نقطهٔ روح لم یزل پاک روی قلندری
گو مر فقر در میان بر مثل سمندری
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
گر رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
صد تبریز نور اضمین از غم و آب و آذری

پیش که بودهٔ دلا دوش که تازه و تری
دوش از آنچ خوردهٔ دو زمزارم دهٔ
بشتر آ طریف جان هم قدح و حریف جان
جان و جهان ز روح خوش باد تو و صبوح خوش
بشتر آ بپیش ما ای دل و جان و خویش ما
گفت مرا نگار من کم بشنو از کنار من
بر برد بکری روی بستهٔ مر دری شوی
علم و عمل خیال من عین و عیان جمال من
با بخیال قانعی پس ز وصال مانعی
غم نخورم ز بیکهی زانک شبم تو همرهی
در شب ستارها گرد ستاره بارها
ای تو اگر دمی زنم مرد نیم کم از زنم

دوش چه باده خوردهٔ ای که ز باده خوشتری
کف کن و خوش کفی بزن کز کف یار می خوری
مست و خوشی و سرگران لیک تو مست از آن سری
از جهت صبوحیان گو مر صبح انوری
زین کنیسه جهان راست چو روز محشری
زانک تو بی بهار من همچو خزان بی ثمری
از نفس فسردگان همچو یخی بیفسری
تا تو کدام جا بنی زین دو کجا مصوری
کی ز وصال برخوری تا ز خیال نگذری
مرغ شبم چو تو مهی فخر کنم بشب پری
خرقه چو ماه می دهد نیک نیا شد اخگری
چونک ز دل جدا شوم چیست بغیر کافری

ای دل و جان برو چنین تا بر تو شمس دین
قالب تن همی رود دم که اوست لایعی

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

با جهت ستیز من با جهت گریز من
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی

عود که جود می کند بهر تو دود می کند
شیر سجود می کند چون بسگ استخوان دهی

برگذرم ز نه فلک گر گذری بکوی من
پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی

عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی

در دو جهان بنگر آنک بدو تو بنگری
خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی

جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
لقمه کند دو کون را آنک توش دهان دهی

کشتم جمله شهر را نیست شکر مکر ترا
با تو مکیس چون کنم کز تو شکر گران دهی

که بکشی گران دهی که همه رایگان دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان بفدای عاشقان خوش هوسیست عاشقی
عشق پرست ای پسر باد هواست ما بقی

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
پای بنه در آتشم چند ازین منافقی

از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی

عشق بپرس چون بود عشق بکج جنون بود
سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی

عشق پرست ای پسر عشق خوشست ای پسر
رو که بجان صادقان صاف و لطیف و صادقی

راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود
طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
نیست کن و بیافرین باز نمای خالقی

یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی

بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری
راست بیا شدای پسر راست بود که حاذقی

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی

چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را
چونک بخفت بر زرش دست دراز می کنی

سلسله گشاده دام ابد نهاده
بندگی بخت می کنی بندگی باز می کنی

عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی

که بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری
که بمثال مطربان نغمه ساز می کنی

طبل فراق می زنی نای عراق می زنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی

جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
از صدقات حسن خود کیسه نیاز می کنی

پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی

عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود
اینک بصورتی شدی این مجاز می کنی

گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی

عز غنا شو و خمش شرم بدار چند چند
در کنف غنای او ناله آز می کنی

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
برف تو بفسرد اندک گر تو تنور آذری

انک بجوشد او بخود جوش ترا انابه کند
وانک ندارد آذری ناید ازو برادری

زهیش بدست جو غره مشو بپشم او
آن سر و سبلتش ببین جان ویست لاغری

گر خوشیست این نوا برجه و گرم پیش آ
سر تو چنین چنین مکن مشنوست و بربری

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی
طوق قمر شکستیی فوق فلک نشستیی

کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی
با زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی

بر جهیی بنیم شب با شه غیب خوش لقب
ساغر باده طرب بر سر غم شکستیی

عاشق و مست از کجا شرم شکست از کجا
شنگ و وقیح بودیی گر گرو الستیی

ور ز شراب بی نکی کی پی نام و ننگیی
ور تو چو من نهنگیی کی بدرون شستیی

باز رسید مست ما داد قدح بدست ما
گرد بلای بدست تو شاد و فراخ دستیی

گر قدحش بدیدیی چون قدحش بریدیی
ور ز کف جام بخش او ز کف خود برستیی

ور رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
بخت شدی مساعدش ساعد خود بخستیی

ور تو بکاه خاستی بیر تو چه سستیی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستیی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی | وقت کلام لابی وقت سکوت مستبلی

خواجه ترش مرا بگو سرکه بچند می دهی
گر تو بنی خری بخر من بهوس همی خرم
پیشتر آ توای پری از ترشی توی بری
جان هزار ولوله هر توکشت جامله
جون فرهاد می کشی جان مرا که کنی
مرجه که می دهی بده لی خبر انکسی که او
برگ گلی همی بری باغ بپیش می کشی
شاکر خدمتی ولی کاه زلا ابا بیت
جون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
جند بگفتمت مگو لیک تراکناه جیست

مست شکر لبی اگر سرکه بقند می دهی
عاشق و بیخودم مرا مرزه جه بند می دهی
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
کاتش عشق خویش را تو بسپند می دهی
ورنه بدست جان من از جه کلند می دهی
بر تو کمان برد که تو بهر گزند می دهی
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
نی بکنه همی زنی نی بپسند می دهی
جون بد مشق غلط شد آن کند می دهی
ای تو جو آسیا ستو آنج دهند می دهی

رو بنمودمی بتو گر ممکنی نه جابیی
سیمبرانه من زرم لعل لبانی کو مرم
لطف توم نمی هلد ورنه همه زمانه را
گلبن جان بعشق تو گفت اگر تر سمی
گوید خلق غافلی یک نفسی بخود بیا
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
موج هوای عشق تو گر نهلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایتست این

دیده شدی نشان من گر نه کزی نشانیی
جو مرزر نمودمی گر نه درون کانمی
از هوس نوای شکر همچو مگس پرانمی
سوسن وار گشتمی سرتا سر زبانمی
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی
من کششی گرفتمی سوی توش کشانمی
آتشها بکشتمی چاره عاشقانمی
فاش و عیان بدست او بر مثل کانمی
اه چه شدی که بیش او من شده ترجمانمی

رنگ ز آب سیر شد من نشدم ز می بسی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام

لایق خرکمان من نیست درین جهان دهی
من جه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی

تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
عقل بدام نور سد هم سر دریش کم کند
صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی
نوح زاوج موج تو کشته حریف تخته
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

هیچ رسد عجب مرا لقمه رفت فرهی
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
نقش کننده هم توی در دل هر مشتهی
روح زبوی کوی تو مست و خراب و والهی
باز نشهر عشق روای تو فکنده در دهی

زر کرا فتاب را بسته کاز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
این جه گرامتست ای نقش خیال روی او
خاطر همجو باد را نقش جهود می دهی
در شب ابر کین غم مشعلها در آوری
با بد مشق عشق تو مست و مقیم هر تو
گاه ز نیم زلفی بر همتان همی زنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی
نی شکنی بزیر با نای طرب نوای را
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
یا سندا لحافظه عاقلنی و مسکنی
انت عمادی بنیتی انت عنادی منیتی
نزه کل منظر مقصد کل مشتری
انت ولی نعمتی مونس لیلی و حدنی
سید کل مالک مخلص کل هالک
جند خموش می کنم سوی سکوت می دوم

گر همه شام را ز مه نقش و طراز می کنی
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
وانک حقیقتی بود منزل مجاز می کنی
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در دل تنگ بر گره پنجره باز می کنی
تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه خود از کبیرها جشم فراز می کنی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
باز ز بوستانهاش جون همجو باز می کنی
یا ملکا جواره مکتنفی و مامنی
انت کمال ثروتی انت نصاب محبتی
قوة کل ناعش قدرة کل منحنی
انت کروم نایل حول لجنابه مجتنی
هادی کل سالک ناعش کل منثنی
هوش مرا بر غم من ناطق راز می کنی

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
در سر مست من فکن جام شراب احمری

بحر کرم توی مرا ز کف جود بده نوا
باغ ارم توی بها بر بر من بزن بری

ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا بپیمبری

بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری

گرچه بتکدهٔ دلم پر نقشست صورتی
نیست بنا شد و نبد چون رخ تو مصوری

می جود و برین سرم بسکه از تو لنگرم
چهرهٔ زرد چون زرم سرخ شود چو آذری

بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعهٔ
فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری

این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

یا برهان ز فکرتم یا برسان بفطرتم
یا بتراش نردبان باز کن از فلک دری

سرکهٔ صدساله را از لب او حلاوتی
خار نهان خشک را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی

از گذری که او کند گردد سرد دوزخی
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی

مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود
گر بت من ز مردهٔ یاد کند حکایتی

آنک ز چشم شوخ او پر نقیبست فتنهٔ
آنک ز لطف قامتش پر طرب قیامتی

آه که در فراق او پر قدمست آتشی
آه که از هوای او می رسدم ملامتی

سوخت یکی جهان بغم آتش غم بدید لی
صورت این طلسم را هیچ کسی بدید لی

می‌کشدم بهر طرف قوت کهربای او
ای عجبا بدید کس آنک مرا کشید لی

مست سماع چنگ نی مست شراب زنگی
صد قدحست بر قدح آنک قدح چشید لی

عشق فرا به بازوم بر کف او چو شیشهٔ
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید لی

در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید لی

آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزید لی

مژده دمید عاشقان وصل رسید عاقبت
زانک ندید هیچ کس خود رمضان و عید لی

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
لعل و عقیق می‌کند در دل کان گدایی

گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی

نور ز فرش می‌زند کوه شکاف می‌کند
در دل سنگ می‌نهد شعشعهٔ عطایی

در پی مه منوری هست یقین منوری
در پی مهر زمینی مرتقب سمایی

صورت بت نمی‌شود بی دل و دست آزری
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

گفت همه بحق که آدمیست کان زر
فرق میان کان و کان هست بزرنمایی

گر ز تو بوسه‌ای خرد صد مه و مهر و مشتری
تا بفروشی ای صنم گر ز مه و مهر خوشتری

ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند
در بگشای ای صنم گر ز دل و جان تو برتری

آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد
ای صنما بجان تو گاینه در نبنگری

دست بده تو چرخ را تا که بپیش اسب او
غاشیهٔ ترا کشد بر سر خود بچاکری

دولت سنگ پاره گر چه بیافت چارهٔ
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری

ای دل باز شکل من جانب دست عشق او
با پر عشق او بپر چند بپر خود پری

در پی شاه شمس دین تا تبریز می‌دوان
لشکر عشق او بست رو که توهم ز لشکری

کعبه طواف می‌کند بر سر کوی یک بتی
این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی

ماه درست پیش او قرص شکسته بستهٔ
بر شکرش نباتها چون مگسیست زحمتی

جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی

اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
زان سوی عزت و شرف سخت بلند همتی

راست بهشت و حور خود شادی و عیش و سور
در علبات نور خود آه عظیم آیتی

بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ذره مر آفتاب را کشف حریف و با بتی

ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت
گشته سخن سبوصفت بی تو بی نهایتی

ماه رها سه سال شد تا عبری بی کنی
آه عبر کجا کنی خود خبری بی کنی

از شکرت چه کم شود و ز گلزار بی حدت / کین دل خون شد و تو خود گلشکری نمی کنی
ناله نکردم از غمی شکوه نگفتم از جفا / کز پی رغم ناله‌ام زان نظری نمی کنی
تیر دو غمزه را چرا تند همی کشی اگر / قصد هلاکت دلی یا جگری نمی کنی
این همه دیده و گو بدم من ز کجا تو از کجا / بار دگر طلب چرا خود دگری نمی کنی
چرخ فلک عجب که تو جز بشراب خون من / با جگر کباب من خود بطری نمی کنی
با رخ همچو روز خود بهر نظاره‌ام شبی / ای صنما تو از چه رو یک سحری نمی کنی
سینه بنفشه زار و رخ لاله‌ستان ز اشک خون / وقت بهار گشت شد چون گذری نمی کنی
نیز عنان دم مرا چون ز حصار وصل خود / گوسنه امان مرغمی اه سپری نمی کنی
مادر دهر گروی از نسل تو ست پس چرا / در همه عمر همچو او خود پسری نمی کنی
ای دل پای بند من چون سر رشته گم شدی / بر سر ره نشسته‌ام چون که سری نمی کنی
شور و شر جهان بدی گر نه زبون او شدی / خیر بود چرا کنون شور و شری نمی کنی
جان حیل شدست حبس در دل یک مجو طلبی / ای دل حیله گر چرا راه و دری نمی کنی
موسی وقت آن عصا بر سر بحر میجرت / عیسی وقت داروی کور و کری نمی کنی
سامری دلم شدی در پی دوست لامساس / مس مرا بحیلها چون که زری نمی کنی
چون ز قدوم شمس دین شاه مرا بر زمین / مشک و عبیر و عنبر من تا بتری نمی کنی
ای تبریز خاک تو آب حیات سرمدست / این لب خشک بنده را چونکه تری نمی کنی

بیست سحر دوام جان ز اهل دلان ولایتی / راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوش‌اند این همه / تا ن میبرد دمدمه زانک کند شکایتی
عشق نهست جمله رو ماه حسد برد بدو / جز که ندای بشر وانیست ورا فزایتی
مر سحری حلاوتی مر طرفی طراوتی / مر قدمی عجایبی مر نفسی عنایتی
خوبی جان چو شد ز حد وان بد دست بر بدد / هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
پشت فلک ز جست و چو گشته چو عاشقان دو تو / زانک جمال حسن او نادره است و آیتی
بر تو روی عشق دان آنک ز سحر که هان / شمس کشید نیزه صبح فراشت رایتی
عشق چو رهنمون کند روح در و سکون کند / سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی

از دکفت عشق اگر بندی جمال تو / آینهٔ وجود را کی کتمی رعایتی
گرچه که میوه آخرست ورچه درخت اول است / میوه ز روی مرتبت داشت بر و بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو / هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته / زانک سکوت هست را هست قوی وقایتی
گرچه نوای بلبلان هست دوای بیدلان / خامش تا دهد ترا عشق حزین جرایتی

مرطربی که در جهان گشت ندیم مشتری / می برمد از دلم چون دل نور مقدری
مرهنری و مرهمی کان برسد بابلهی / نیست بپیش همتم زو طربی و مفخری
گر شکرست عسکری چون برسد بهر دمی / زو نخورد شکرلبی فرزند بهر مختبری
گر قمرست و گر فلک ور صنمیست بانمک / کان همه هست مشترک می نبود ورا فری
آنچ بداد عام را خلعت خاص نبود آن / شور سگان کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم / شربت عام کم خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی / با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
گر بندی متاع زر زر اصل وجود بول خر / جان خران ببوی آن بر نزدی چرا خوری
زر چو گوهری بود قیمت خویش خود کند / شاد نشد بشیشگی مسیح فنا د و سنجری
زر تو بریز بر کم چونک نماند زر بزر / برجهید بر زبر آن سیکست و ابتری
در جهید بر زبر قیمت او ست بیشتر / پیش گنش نثار زر هست عجب بر گوهری
عالم بیم و این جهان همچو ازی در امتحان / بر سر زر بر آ که لا گر تو نه مجقری
شهوت خلق بی نمک شهوت فرج پیش دو ک / با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری / همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی / در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی / بر در دل نشستنی تا بگشاید دری
در طرب معاشقه در نظر و معانقه / فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرب نظران بنگر سوی آسمان / در رنگ و بوی اختران نه یکی چون سحری
روز خوش‌شان ببین شام کنوشان ببین / سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری

عارف وشاز مان حق طالب وعاشقان حق … در رنگ و بوی ودر سبق ای قدمی وای بری
کرم روی خور نگر شب روی قمر نگر … ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی و رشته جان شقی در شته … نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین … خشم چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو … همچو صفات و ذات تو مست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا … لذت غم در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او … در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی … عدل مثال مشعله ظلم چو کور با کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی … عشق چو مست و ننگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکتهٔ خفیه بگوش هر کسی … گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان … او فکند بهر زمان اینت ظریف داوری
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش … گفت بابر نکته گو دو چشم او تری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به … هیچ یکی زیکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن … گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته بعقل خیره شو گفته بعشق چیره شو … گفته بصبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش … گفته بباد در ربا پرده زروی عبهری
گفته بموج شور کن گفته زلال دور کن … گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی … تا نکنی ملامتی گرشده ام سخن وری
بر سر من بشست حق در دل من چه کشت حق … صبر مرا نکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آه و دود و غلغلست آنچ در این دل … آه چه جای گفتنست آه زعشق سروری
لاحَ صبوحُ سِرّه فاحَ نسیمُ برّه … جاءَ اوانُ دَرّه بَرّزه لمن یری
اَنزلَه من العلی انشاه من الوری … املاءه من الملا فهّمه لمن دری
زیّنه لوصله الحیفه باصله … نوّره بنوره ایقظه من الکری
لیس لهم نَدیدُه کلّهم عَبیدُه … عزّ وجلّ واغتنی لیس یرام بالثری
اکرمنا ابرّنا طیّبنا وسرّنا … حدّثنا بما یجی اخبرنا بما جری

طاب جوا ز طلّه من علی مقبله … عزّ وجود مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد … ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

هر بشری که صاف شد درد و جهان ورا دلی … دید عوض که فقر بد بانگ الست را بلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او … شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
چشم هر آنک بسته شد تا پس حرص خسته شد … وانک زگنج رسته شد گشت گران و کاهلی
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه … بر ره او هزار شه آه چه شگرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهرهٔ جان شکفتمی … راه بیان بر فتمی لیک کجاست واصلی
جان بجهان و هم بجه سر بکش هر که به … گرچه درون مردوده نیست درون قابلی
ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر … زانک مبارکست سر بر کف پای کاملی

مست بخطهٔ عدم شور و غبار و عارلی … آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانک عمارت ار بود سایه کند وجود را … سایه ز آفتاب او کی بکند شرارتی
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب … منتظر کی نشسته او تا که رسد بشارتی
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند … برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
شعلهٔ آفتاب را ابر که و بر ذمینیست زنگ … بست بید در هوا از لطف و طهارتی
جان بمثال ذره ها رقص کنان در آفتاب … نور پذیر پیش کر لعل و رخش و مهارتی
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد … رقص کنان ترانه زن کشته که خوش تجارتی
قرص فلک در آید و روی بگوش جانها … سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آنک بهر دمی نهان شعله زند بروح بر … آن دل و زهره کو کزان دم بزند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را بو شنه … کشتهٔ عشق چون بشد را شاه ازل زیارتی

هین که خروس بانگ زد وقت صبوح یا اخی … شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
تهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری … باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله … چنگ زچنگ هجر تو کرد چنین شکایتی

درده بی دریغ از آن شیره و شیر رایگان   شیره و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
درده باده چو زر پاک ز خویشمان ببر   نیست بتر ز با خودی مذهب من جنایتی
باده شاد جان فزا آنچه بیار از سما   تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیلها   دانش غیب باید و تبصره و فراستی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعله   مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی   شکر که یافت آن طرب کی طلبد ریاستی
شست تو ماهیی مرا چله نشاند مدتی   دام تو کرکس مرا داد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی   پاک دلی و صفوتی توسعه و اجابتی
نفس خسیس حرص جو عاشق مال و کنت و لو   یافت بکنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری   زانک بجانست متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم   طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج مرکسی داری و می کشی بسی   طاقت کنج نیستت این چه بود خساستی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان   بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو   نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
جانب ما نگر دمی کان نظر شریف را   زنده کنی مردگان خوی شدست و عادتی
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو   زانک ترا ست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ما و من   جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متقیان ببادیه رفته عشا و غادیه   کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی
روح سجود می کند شکر و جود می کند   یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو   ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو   روی بکعبه کرم مشتغل عبادتی
پنج حس از مصاحف نور و حیات حق   یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش   گاه چو نای می کند هر دم تو قامتی
بس کن ای خرد ازین ناله و قصه حزین   بوی برد بخامشی مرد دل باشهامتی

یار من تویی بکن بهر خدای یاریی   نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز ناله   چنگ برای من کند با غم و سوز زاریی
گر بفشاردی مرا دست غمی و غصه   گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیده همچو ابر من اشک روان بباردی   گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی   گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی   گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت   حق زروع جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو   حق شعاع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم   بر کف پای تو نشینم خار نکرد خاریی
دارد از تو جز دو گل خرمی و شادیی   وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن   تا کند او سطوح خود نادره غمگساریی

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه   در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد   زآتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه
زهره عشق چون برد پنجه خود در آب و گل   قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه   چون بره ز بار جان قالب چون سمانه
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان   شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه
باغ و بهار و بخت بین عالم پر درخت بین   وین همگی درختها رسته شده ز دانه
از دمش و عطای تو فقر فقر فخر شد   تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می زند   گر نکند وصال تو بار دگر بهانه
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا   تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه
کشته کمان سرمدی سر ده تیرهای ما   کشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه
پیش کشی آن کمان مرکس می کند زهی   هر قدم تیر تو رفعه دل نشانه
جذبه حق بگیر سن تافت ز آه تو رسن   یوسف جان ز چاه تن رفت بآشیانه
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد   مست برای جعد تو صبر گزیده شانه

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده | ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین | جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی | روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی | چشمهٔ مشک دیده جوشش خنب باده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن | گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده
سر نبرد مرا نگر او سر کشد از هوای تو | زانک بگردن همه بسته تر از قلاده
هر سحری خیال تو دارد میل سر دمی | دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی | همچو کباب قوتی همچو شراب شاده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان | عشق سواره ات کند گرچه جبین پیاده
ذره بذرهٔ جهان جانب تو نظر کنان | کو هر آب و آتشی مونس تر و ماده
این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون | بند ردا و خرقه ام دیر سجاده
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو | با حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را | جانب بزم خویش کش شاه طرب جاده

باز ترش شدی مگر بار دگر گزیده | دست جفا گشاده پای وفا کشیده
دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته ام | زانک تو مکر دشمنان در حق من شنیده
ای دم آتشین من خیز توی گواه من | ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده
آینه خریده ی بنگری بروی خود | در پس پرده رفته پردهٔ من دریده
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم | عقل برفت باده شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت مراد و ختهٔ بجادوی | سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست | بر در و بام مردمان دوش چرا دویده
هر که حدیث می کند بر لب او نظر کنم | از هوس دهان تو تا لب کی گزیده
تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو | کین ز کجا گرفته وین ز کجا خریده

ای غزل نگار من هیچ مگو ترانه | مست خراب گشته ام هیچ مکن بهانه
از کف آن یگانه ام خوردم من دوگانه | تا برود تمام عقل زود دگر یگانه
عقل چو شانه و مست شانه منافق و دو سر | با سر زلف آن صنم هیچ مگو ز شانه
در غم عشق آن صنم عالمها خراب شد | از نه خسیس همتی هیچ مگو ز خانه
در همه شهر فاش شد نزد بزرگ و خوردگان | فتنه شدست بی دلی شهرهٔ هر زمانه
ای تیر ز جوش می جهیست تو در بر دلم | وای اگر زند دگر آتش تو زبانه

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا / هر ذره خاک ما را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته / چون شیشه صاف گشته از جام خوش تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته / غیرت مرا بگفته می خورده‌ای میالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابر نبات بارد جورت حیات آرد / درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
ای عشق با تو ستم وز باده تو مستم / وز تو بلند و پستم وقت دنی تدلی
باهت چگونه خوانم هر رنج دق دارد / سوره اگر بخوانم آن راستست الا
سر را حزاق دارد مه هم محاق دارد / جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی / گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند / باطل نگردد آنکو بر حق کند تولا
آب حیات حقست وانکو گریخت در حق / هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا
این خندهای خلقان برقیست دم بریده / جز خنده که باشد در جان ز رب اعلی

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را / در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جمال باید کاندر زبان نیاید / تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری / هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید / نوری دگر بیاید ذرات مختفی را
اصل وجودها او دریای جودها او / خوش صید می کند او اشباه منتفی را

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ / چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر / ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی / از پا و سر بریدی بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی / گفتم بیا که خیرست گفتا که شر برقص آ
در عشق تاجداران در چرخ او چو باران / آنجا فنا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته بر تو فنا بگشته / رقعهٔ فنا رسیده بهر سفر برقص آ
در دست جام باده آمد بتم پیاده / گر نیستی تو باده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد / یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد / هجرم ببرده باشد زنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی / کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید وان رنگها برآید / تا مرغ جان سرآید بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم / گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
مخدوم شمس دینست تبریز رشک چینست / اندر بهار حسنش شاخ و شجر برقص آ

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را / تا چشمها گشاید اشکوفه بوستان را
آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم / زان مردمک چو دریا گردست دیدگان را
هرگز کسی برقصد تا لطف تو نبیند / کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد / کاندر لحد ز لطفت رقص است استخوان را
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم / چابک شوید یاران مر رقص آنجهان را
جانها چو می برقصد با کندهای قالب / خاصه چو بگسلاند این کندهٔ گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان / در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده / رقصان و شکر گویان این لوت رایکان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست / خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست / از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم / پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
در کاسهای شاهان جز کاسه شست مانی / هر جام در نیابد این کاسه را و نان را
از کاسهای نعمت تا کاسهٔ ملوث / پیش مگس چه فرقست آن تنگ میزبان را
وانکس که کس بود تا خورده و چشیده / گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا / این زرد چهرگان را چهر ادمید چهرا

ای مهرسا قیانم ای دستگیر جانم / هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مستت آن چیست در درونت / پیش آر و در میان نه پنهان مدار جانا
ای چرخ بی قرارت وی عقل در خمارت / بگشاد می کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجهٔ فتوت دیباجهٔ نبوت / وی خسرو مروت پنهان منوش حلوا
خلوت زما گزیدی آیینه خریدی / تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن / کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر شنیدی در مرحمت بکوشی
ترجیع هر به آرم باشد گزان بکوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوایی / وی جان بیازموده گویا تو جان فزایی
هر جا که روی آری جان روی در تو دارد / گر چه که می نداند ای جان که تو کجایی
مرحبا نی که مستی در دعوت الستی / مستی دمی و مستی در جود و در عطایی
در دلهای امانی هر سوش می کشانی / گه سوی بستگیها گه سوی دلگشایی
در کوی مستفیدی مرده‌ست ناامیدی / گه در پناه کهفت سگ کرد اولیایی
هر کو آن طرف شتابد ماهت برو بتابد / هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
او را کسی چه گوید کو مستمند جوید / دامن پر از زر آید گدیه کند گدایی

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
این بحر بی نشان را مینا گرو نشان کن

کم می شود دل من چون شرح یار گویم / چون کم شوم ز خود من او را چگونه جویم
نی گویم و نه جویم محکوم دست اویم / ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری گر خار و خاره پشتم / یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روحی شوم چو عیسی گر یابم از تو بوسی / جان را دهم چو موسی گر سیب تو ببویم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت / تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
خوبی فراخ بودی با مردمان دلم را / با غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادری حسنت و ز دقت خیالت / بی محرمی بمانده سودا و هایهویم
سیلاب عشق آمد از ربوه بلندی / بهر خدا بسازیش از وصل خویش بندی

پیمانکیست پنهان خود را مکن تنها / بس نیز گوش دارد بگشاید زبان را
هر چشمهٔ ضمیرت گرد آن پری وثاقی / هر صورت خیالت از وی شده‌ست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان / با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
در دیده چشم بگشا بر مرتبت از خیانت / تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست / ز اشراف آن پری دان که بسته گاه مجرا
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور / هم پنج چشمه می دان پویان بسوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آیند / صورت بتو نماید اندر زمان اجلا
زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی / کین گونه شهره پریان شدند و بی محابا
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه / مکر شش کلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفص بین در شست ماهیان بین / دلهای نوحه‌گر بین زان مکرساز دانا
تا دست چند بینی این چشمه گشت غایب / برخوشد آن ز چشمه چون بر جهیم فردا

تا تنگ می رسانی آن بادهٔ بقا را / بی تو بمی گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن این گونه نالها کن / جانا بگی بها کن آن حسن بی بها را
این عشق سلسلت را وان آفت دلت را / آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
بازار بار دیگر تا کار ما شود زر / از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
بو شفا سرشته از لطف تو فرشته / طغرای تو نبشته هر ملکت صفا را
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده / من دم بدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی / شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
ز شمس دین چون مه تبریز مست آید / بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها / تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهانها
بنجگاه ما زن ای کیمیای خردها / تا وارهد بکلی این عقل ز امتحانها
ناموس تن شکستی ناموس عقل بشکن / مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

ور جادوی نماید بنده زبان مردم / تو چون عصای موسی بگشا بروز بانها
عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر / چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را / چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من از بهر زنده کردن / بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به آن رو بری من نه / تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم / با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی یارب چه گشته بودی / گر چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم / بیهوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده بی رخم واز در ده / تا کم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن / تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
در ده میی زبالا در لا اله الا / تا روح اله بیند ویران کند جسد را
از قالب نمد وش رفت آینه خرد خوش / چندان که خواهی اکنون می زن نوای بد را

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را / بنده و مرید عشقیم بردار موی ما را
بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای زردی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را / رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
تا کان زر و سیم دشمن کجاست زر را / از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم / تنگ و فراخ گردان زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو / هم خوی خویش گردد آن باده جوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم / زیرا نکو نهادی در سر کدوی ما را
پنهان دگر آمد یکی دگر بگفت کن / کین دیگ بس نباید یک کاسه شوی ما را
تا جوق جوق مستان در می رسند بنگر / مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
ترک منر بگوید دفتر همه بشوید / گر بشنود عطارد این طرقوی ما را

سیلی خورند چون دف در عشق فخر جویان / زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا برا یار دنیا / گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را / دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو / ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمینند در غصه همینند / چون بشنوند چیزی گویند ممد کر را
گر در زمانه ما تند خصمان و دشمنانند / در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن / در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
روزی شنید زین سر رو پیش دشمنان شد / می خواند یک یکی را می گفت خشک و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم / پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما بر مردانیم بی کم زسنگ کانیم / بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
در پای کسه بسته تلخ و ترش نشسته / یعنی خبر ندارم کی دیده ام قمر را

در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را / در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر / ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه / در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان / خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
پس باد باز گردد گل جفت خار گردد / وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هردم زباغ بویی آید چو پیک بویی / یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سبز خود روان شد بستان و با تو گوید / در سبز خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سبز سوسن / لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
با سبز مرغ نالی از قعر بر پر آید / بنما چیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته / چون بر خزینه باشد اقرار پاسبان را
زین برگ چون زبانها وین میوها چو دلها / دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

شهوت که با تو راند صد تو کشد جان را … چون با زنی بر آئی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده … بنگر بر اهل دنیا در یاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان … خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی … پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشند بت نهانی مر پیر را جوانی … زان آشیان جانی ابلیس ادعوان را
خامش کنی و گرنی بیرون شوم از اینجا … گر شومی زبانت می پوشد او دهان را

آوازه داد اختر جون روشنست امشب … گفتم ستارگان را مه با منست امشب
بر رو بیام بالا از بهر الصلا را … گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست جون دل … دستش بهر ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست … تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردشست و بخشش … تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم … شادی آنک با من بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن جو موم کرده … کامن زبا بسته دلبر دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد … کان زار ترس دیده در مامنست امشب
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده … کین زر کاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر و دانش می بست راه ما را … پالان خر برونه کو کودنست امشب
شمشیر آب وارش پوسیده است چوبین … وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش … برگستوان و خودش چون زو غنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه … با او چه بحث داری کو الکنست امشب

رغبت بعاشقان کن ای جان صد دغا … بنشین میان مستان انگه بره کو اک
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت … کشتست پیش حسنت مستغرق عجا
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی … طیب ترا ز تو کی بود ای معدن اطا
جانرا ز تست هر دم سلطانی مسلم … این شکر از کی گویم از شاه بازجا

در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان … سرگرد در گریبان جون صوفیان مراقب
عشق تو جون درآمد اندیشه مرد پیشش … عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران … جون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان جیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو … ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت … طالع شد آفتابت از جانب مغارب
درکش دمیدگان را محنت رسیدگان را … زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خداد دیده … دام طلب دریده مطلوب کشته طالب
عشق و طلب چه باشد آینهٔ تجلی … نفس و حسد جه باشد آینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها … بگذشته برد ما را یاد تسبیح کاتب
نه از نقشهای صورت نه از صاف و از کدورت … نه از ماضی و نه حالی نه از زبه و نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما … ای از درت نرفته کس نا امید و خایب

کار همه محبان همچون زرست امشب … جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد جون موج می خرامد … خاک ره از قدومش جون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان … با دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای جان می ران بسوی منزل … کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری … برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
جون دستگیر آمد امشب بکوب دستی … رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد … کین جان جو مرغ آبی در کوثرست امشب

امروز شهر ما را صد رونق است و جانست … زیرا که میر خوبان امروز در میانست
جیران چرا نباشد خندان چرا نباشد … شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد … آن دم زمین خاکی بر تر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی … سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان … رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست

چون سبز و خوش نباشد عالم چو نوبهاری / چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل / دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده استت / وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست / او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم / شمع و شراب و شاهد بادام و زرد آلکانست
چون مست گشت آدم شد گوهرش پدیده / پهلو شکستگان را زان گیر که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد / باران نباتها را در باغ امتحانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او / خود چیست این زبانها کان زبان زبانهاست

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت / افغان که گشت بیگه ترسم ز چیر عادت
گویی مرا شبت خوش کی خوش بود است آتش / آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب نمردی والله که جان نبردی / الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر حقیقت / منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم / شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد / گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت / گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا کی خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته‌های او را / از خویشتن برآیی نی در گنجد نه بامت

مردم سلام آرد کین نامه از فلانست / گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مکر هیچ کوسه از زان نبرد بوسه / بینی دراز کردن کاین نرخ آنست
هر جا که سیمبر بد می دان که سیم بر بد / جان و جهان بگویش کان جان تو جهانست
بتراش زر بناخن از کان و چاره‌ای کن / پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی / در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
ور زانک باز بینی بی سیم و زر ببینی / چون کز عنایت آمد اقبال رایگانست
این بار زر نگردد جانی بیار زرین / زیرا که زر مرده آن سوی باروانست
سنگیست سرخ کشته صد تخم فتنه کشته / مغرور زر پخته خامست و قلتبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید / کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت / جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید / تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند / عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گر جام مست گردد از لذت می تو / که می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند / هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست تر شد بر وی ملامت آید / زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

دانک از عزیزی در دیدها جات کردند / دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف اکانت آخر برادرانت / بفروختند ارزان اندک بهات کردند
آنها که این جهان را بس بی وفا بدیدند / راه اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی / کین جمله حیله کردی ایشان مات کردند
شاهان که ناپدیدند چون حال تو بدیدند / از مهر و از عنایت جمله دعات کردند

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
مانند طفل در ره بی دست و پا بکردند
آنها نهفتگانند وانها که اهل رازند
ارزنگ همچو چنگی باری ز وزنان کردند
اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم جو وفا از آنها چون بی وفان کردند

یک جانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
کو بی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان
تا که قفص شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند
یا رب چه باده خوردند یا رب چه نقل دیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند
او را دگر کی بیند جز جانها که دیدند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند
وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
هر زمرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغما بکت جمالت هر سو که لشکر آرد
آن سوی شهرها ندان سود و یار ماند
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندید
گلها بعقل باشد یا خار خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید
جز عشق هیچ کس را در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی گز بخت ناگهانی
جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زان نگاری در سر فتد خماری
دل بخت و بخت جوید با ننگ و عار ماند
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل بپاید با یار غار ماند

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
ای عاشقان شما را پیغام می رساند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
خط خوان کیست اینجا کین سطر را بخواند
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بی دست و پا چو گویی سوی و بیم غلطان
چوگان زلف ما را این سو همی دواند
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
هر سو که مست مستم چوگان او پرستم
در عین نیست هستم تا حکم خود براند
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند
آنجا که شمس دین پیدا شود بتبریز
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
در دل بغام سازد همچون خیال آنکس
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کوآن خلیل کو با وجهت وجهی چفا
وان جان کو شمالی کو یا یمال گیرد
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
هر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
گلگونه کرده است او تا روی چون گل را
بوییش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه
مانند آفتابی نور جلال گیرد
هر جای آفتابی کز پرتو جمالش
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
شویان او لبیبش بنگر که در چه حالند
آن کین دلیل داند کی آن دلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
خطی نبشت یزدان بر خد خوش عذاران
کز خط سیه نوشته او کین خد و خال گیرد
از این خط برون آ وز خال و غم جدا شو
تا به ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ای آنک پیش حسنت حوری قدم در آید
در خانهٔ خیالت شاید که غم در آید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
شاید که با وجودت در ما عدم در آید
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
با کیقباد شادان با صد علم در آید
ای دل مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین
کان چنگ پر نوای خالی شکم در آید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
وان مطرب معانی اکنون بدم در آید

ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی — اندر درم در افتی چون او درم درآید
آخر شوم مسلّم از آتش تو ای غم — زانکس که شادی او را اندر حشم درآید

ای مستی فراقش ماه خرد کجا شد — آن ماه در زمین شد یا خود سوی سما شد
رفتم شکنجه کردم ذرات را یکایک — گفتم که راست گویید کان گنج با شما شد
آن شمس حق و دینم کو چون قمر برآمد — هم شمس هم قمر را بر چرخ ره نما شد
در نیستی مطلق او شاه و ماه بودست — تا منتهی نباشد کز مستی پادشا شد
آن شه سبیل دولت مالیدیش از آدم — ای شهر شهریاری ای کبر کبریا شد
مستانه سر بگردان اندر سماع آن شه — کان سر که نیست گردان در عشق شه بلا شد
ای مطرب الله الله بر جای باش یک دم — زیرا که جان مستان در عاشقی بجا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد — باز آرزوی جانها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد — هر روح تا بکوشد در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست — باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند — کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیده خبر به محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون — نی چپ نه راست نی پس نه از برابر آمد
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جو نیست — گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست — آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده — آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد — وین حکم بر سر ما چون تاج و مغفر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را — ورنی ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید — آن سو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم — پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

سو

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد — دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری — ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد
رستند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته — کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد — با خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی — یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب — گو خورد عالمی را وانکه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا — کف کرد و کف زمین شد و ز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی — هر لحظه حمله آرد وانکه با جل وا شد
گرچه زمان نهان شد در عالمی روان شد — تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیری بینی اندر کمان قالب — دو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف بساحل قطره ربود و گم شد — در بحر جویدا او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن چون جوشید و آن منی شد — وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانکه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش وزیر گشت و دل نیز پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد — واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی — اینک بوقت خفتن بنگر که ره گشا شد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند — هر سنگ دل درین ره قلب از گهر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود دانه چه — از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
وانکو ز جو برافتد در جام و ساغر آید — مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

پیمانه نیست این جان پیمانه این چه داند — کز پاک می پذیرد در خاک می رساند
در عشق بی قرارش پیمودنست کارش — از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
باری نبودی آگه زین سو که می رساند — ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند

خاک از شرار جانها تابان شده چو کانها / کو خاک راز با نهان تا نکته جهاند
تا دم زند زبیشه زان بیشهٔ همیشه / کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو / ای آه را پناه او ما را کی می کشاند
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد / خویشی که خویش ما را از خویش می رهاند
چون فاتحه دهد مان کامی فتوح و که که / گر فاتحه شویم او از نا زبر بخواند
آن شیر خویش بر ما حلوه کند چو آهو / ما را بدین فریب او تا بیشه می دواند

جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید / جز نور بخش کردن از ماه و خور چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد / جز برگ و جز شکوفه از شاخ و تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی / جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان هر لعل را چه بخشد / وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند / باری یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور و مستی مستی و خودپرستی / زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی و مست تر شو بی زیر و بی زبر شو / بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی / درده می روانی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون با جامهای پرخون / مجنون شویم و مجنون از خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت / بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

خشمین بران کسی شو کز وی گزیر باشد / یا غیر خاک باشش کس دستگیر باشد
کبر از و بکردی شاه و امیر و فردی / تا چاره مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر بخوردی / مرگ بخورد آبش در مرگ اسیر باشد
ای پیر جان بعظمت پیر عیان نه فکرت / پیری نه کز قد بدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کز مکر و از فضولی / خواهد که باز گوید بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد / پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند / بر چشمش آفتابی کی مستدیر باشد

آنکس که از تکبر مالد سبال خود را / از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه کری رها کن ای خواجه خویش لا کن / تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مکشای پر و بالت / تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
بربند پنج حس را زین سیلهای تیره / تا عقل کل زشش سو بر تو مطیر باشد
ای آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را / صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر تاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری / در قوس او در آید کو همچو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی / تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

دانم چه قصد کردی لیکن بگفت ناید / مرشرح این سخن را جانی دگر بباید
جان می دهد گواهی در گوش من بگویم / زیرا که چون بگویم بس فتنها برآید
در غمزه اش نگه کن تا رمز کی بدانی / مشنو تو گفت او را گر گفت هیچ ناید
گاه هیست جان عاشق این نکته تو بشنو / گر سر کم با نبست او را چرا رباید
گر آینه بگوید باکم ز نقش خوبان / باور مکن از زیرا خوبی درو نماید
ای ساقی الله الله جامی بیار راحم / تا لحظهٔ شرارش بر سقف سر برآید
این عقل و علم ما را از جام همچو آتش / یک دم تو وارهانی از شاید و نشاید
در نقش بی نمایی مخدوم شمس دین را / تا نعرهای بی جد از عاشقان برآید

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید / دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گرمی شیر غران تبریز تیغ بران / نزدی جلهٔ نران در عشق کند آید
در راه رو زنانند وین هم همان زنانند / پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد و ز عشق لشکر آمد / کو رستم سر آمد تا دست بر گشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب / چون برق بجهد از تن یک لحظه نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد / کین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد / غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا بیش نرش روا و ابر نوبهارست / عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید

شیرست بجوید آهو آهوی اوست یاهو
منکر درین چراخور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
کامی منش ستایم کاو مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

در عشق ماه رویان چشم منیر باید
زلفین دلبران را مشک و عبیر باید
در طاق جفت ابرو پیوسته چون کمان شو
زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید
تا کی بپیش هر کس دل از خبر بلا فد
ای دل خبر نداری کین را خبیر باید
در راه عقل فاخر آزاد به ز بنده
در عشق لاابالی بسته اسیر باید
زاهد ز چرب و شیرین در شرب باز مانده
کورا بقصر رضوان حوری و شیر باید
مخمور عشق حالی از راه لاابالی
هم جام نقد خواهد هم ساقی بشیر
گوشه نشین زاهد مستور یار خواهد
صحرا نشین دل را دلبر شهیر
شاهان جان و دل را از ملک عار باشد
شاهان آب و گل را تاج و سریر
اسباب این جهان را حرص مدام شاید
این ماه را بکلی جانی فقیر باید

در عشق ماه رویان صد داود دید باید
هم عقل عاشقان را زان مه کلید باید
ای دل اگر بدلبر میل تو راستین است
هم راست بشنو از من از خود برید
گر شش جهات عالم دارو ست بر ولیکن
آن را فروخت باید دردش خرید
گر کعبه است و زمزم ور جنتست و کوثر
چون پرده گشت دل را آن را درید
تا مست شرع و فکرت تا مست گوش و منطق
از عذر و ز ندامت گفت و شنید باید
زینها چو فرد گشتی آنگاه مرد گشتی
زینها چو برگذشتی آن را گزید
پشت دو دست تا کی خواهی گزید عاشق
ای عاشق گزیده آن لب گزید
سوی خزان نباید عشاق را خزیدن
چون نوبهار آمد اینجا خزید
خاموش کن که آمد شاه غنی و معطی
این رخت بی نوایی آنجا کشید باید

دروازهٔ سعادت بر من چو باز باشد
غم نیست گر چه آن در بر ما فراز باشد

چون خالصست زرّم بر من بود بد و جو
گر جملهٔ جهان پر از زخم گاز باشد
زیرا که زرّ خالص در شعلهای آتش
آنگاه بیش خندد کو در گداز باشد
در شعلهای آتش قلبست پس سیه رو
وان زرّ خاص کانی در عین ناز باشد
الا که آتش شه مخدوم شمس دینم
کورا دُرِ نوازش بر جمله باز باشد
هر قلب کو بر او افتد بصد فضیحت
او را بعیب پوشی صد گون نواز باشد
هم عیب او بپوشد اصلاح او بکوشد
یا زر کند مسش را یا پرده ساز باشد
مس را ببرد او مست امینی و عشرت
مستیش باز باید کو مست راز باشد
چون لطف او مسیحی ابنست ای برادر
در باقیان چه گویم کین خود دراز باشد
بر کسوهٔ دو عالم تبریز چون طرازست
پیوسته این دو عالم مست طراز باشد
او قبلهٔ روانهاست لیکن اگر بخواهد
قبله چه داند آن جان کو بی نماز باشد

زین اگر بیاید ملکی پسر بیاید
حق کیسهٔ ببندد صد کیسه برگشاید
گر تو نهان کنی دل از ما و حیله سازی
داریم دلربایی کو دل بما نماید
گو باز سر خوش نشست بی یار مهربانست
زیرا دو سرد و سرکش در ملکتی نباید
گر بر فلک برآید هم جسم جسم باشد
خود جسم اگر زرین است او بر فلک نشاید
ان لا یمسه الا المطهرون خود
این دانک جسم تیره بر روح کی بساید
عهدش چون شد ز عهد بتر
زهر ست جملهٔ شهدش هر کس که آزماید
اینت غلط نماید زیرا که بر درختی
زیر آی تا ببینی بالا جنان نماید
برخوان چه چشم گیرم بر بند چشم دارم
تا هر کسی نداند تا فتنه نزاید
شاکر دنشست آخر این بنده در دعایی
آنکش ثنا و ستادی او را دعا کم آید

عید آمد و خوش آمد دلدار و دلگشا آمد
مردم دهٔ ز گوری برجست و پیش آمد
با دف زنان بباید تا جان بچنگ آرد
جان پاکشان بباید کاز دوستر کشیا مه
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
خاک از فروغ نقشش قبلهٔ فرشته آمد
کاب از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت هوای حق شد ... گردون فرشتگان را زان روی مفخر آمد
تو باش صیقلی کن دل را و نقش بخوان ... زان نقش بی جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی ... در جیب پاک جیبان نورش مکمل آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت ... زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش ... وی رو سپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی ... کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

یک ساعتی بپری ز اندیشها چه باشد ... غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها نخسپی ز اصحاب کهف باشی ... نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت ... زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم ... یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته ... گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی ... ملک پدر بجویی ای بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده ... گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده ... گر زین سپس نباشد از ما جدا چه باشد
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی ... گر سر بری نداری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت ... در جنگ اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو ... که را اگر نباری اندر صدا چه باشد

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد ... عم قصد جان ما کرد گفتا خود این باشد
عم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد ... چون خورده آتش بسوزم کر خورده هیزم باشد
عم نیست و مرا سد ما را نگونسار سد ... صد دود از و برآرم کز آتشین باشد
عم خشم خویش راندم حد خویش داند ... در خدمت مطیعان جز چون زمین باشد
چون تو از آن مایی در زمر اگر در آیی ... کی زهر زهره دارد تا انگبین باشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش ... آن را خدای داند مر کس امین باشد

چشمی که او امین شد با غیب همنشین شد ... هر جنس جنس خود را چون همنشین باشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر ... خواهم که دست موسی در آستین باشد
زیرا کل سعادت لی روی تو نزوید ... ایاک نعبد ای جان بی نستعین باشد

عشقی که در چه کاری با تو چه کار ماند ... کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین ... جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو مرا نیابم ... والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی پشت جهان چو پولی ... حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی ... با جنگ چار دشمن مرکز قرار ماند
پیش آبهار خوبی تو اصل فصلهایی ... تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

ماهی کز آب ماند دانی چه زار باشد ... بی آب تشنگان را مرکز قرار باشد
در بحر هجر ای دوست نزدیک غرقه آمد ... این غرقه را از این بحر مرکز کنار باشد
خاک توم زمن شست بر خاطرت غباری ... با جاه تو یافت خالت لاشک غبار باشد
یا بردن تو خواهم یا آنک با تو باشم ... کین بر دو ماند لابد شرط قمار باشد
وصلت نعوذ بالله گر مستیم نخواهد ... باری از آن وصالم در سر خمار باشد
مخدوم و خداوند شمس حقیقت بالله ... که شمس عالم افروز پیشش شرار باشد
روزی ز روی خویش داد فراق بدهم ... و ز بخت عید سازم گر بخت یار باشد
و ز خاک پای آنکس کو از سر بصیرت ... تبریز را از آن رو او دوستدار باشد
یا دی جان باکش از آفرین و رحمت ... بیرون ز آفرینی کان را شمار باشد

در بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد ... زیرا بپیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان ... در بحر قلزم حق ای جان ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره ... پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
زین همه فراغت گر بحر را بماهیست ... میلی بود برحمت فضل کبیر باشد

[illegible]

وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست   بایش زروی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کارکسی نسازد   الا که رای ماهی آن رامشیر باشد
گوییی زبس عنایت آن ماهیست سلطان   وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
گر هیچ کس زجرات ماهیش خواند او را   هر قطره بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گوییی رمزت تحیر آرد   روشن ترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند   کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببیند   در نرمی و لطافت همچو حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جام از شرابش   وز مستیء جمالش از خود خبیر باشد

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد   بشکست دامها را بر لامکان برآمد
از بادهء گزافی شد صاف صاف صافی   وز درد هر دو عالم جوشید و برسر آمد
جان را چو شیشه از گل معراج برشد از دل   آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت   وز وصف لاله رویان رویش معنبر آمد
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند   در نقش دین نماند والله که کافر آمد
زاوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم   زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سیر تو   این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان با ملالت دورست ازین جلالت   چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت   در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بی دیدهٔ مرد لی را دیدار سی نماید   ای مر حسین را شه رخسار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را   گر خار می نماید گلزار می نماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند   زهر قدیم ما را خمار می نماید
مرکز عالم خود را نفروشد و بخشد   تا چیست این که او را بازار می نماید
شیر بیت پور آدم صندوق عالم اندر   صندوق در شدست و بیمار می نماید
روزی که او بتر د صندوق را بدرد   کاری نماید اکنون بی کار می نماید

صدیق با محمد بر صفت آسمانست   هرچند کو بظاهر در غار می نماید
گیتست عشق لیکن هر صورتی نماید   این اخولان حس را دو چار می نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست   گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم   دل آینه ست و او را ناچار می نماید
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان   در جنبش این و آن را دیوار می نماید
هر طلعه که کشاید زان قند بی کرانست   کان را بنوع دیگر عطار می نماید

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید   وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید   ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا فقیر یابی با وی نشست باید   هر جا زحیر دیدی از وی برید باید
اکبر بزاز ان فقیری کو بند لوت باشد   ما را فقیر معنی چون با یزید باید
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد   وانگه از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانند اند با هم   پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش   از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون بکوی خسپد از قفل در چه باکش   اصحاب خانها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد   مر صوفیان جان را هر دم دو عید باید
جان گفت من هر بدم زاییده جدیدم   زاینده کان نو را رزق جدید باید
ما را از ان مفازه عیشیست تازه تازه   آن را که تازه نبود او را قدید باید
ی آمده جو سردان اندر سماع مردان   زنده ز شخص مرده آخر برید باید
ورزانک چوب خشکی جز آتشی نجمی   ورزانک شاخ سبزی آخر خمید باید
ن ذوق را گرفتم بستان ما درآمد   بنهاده درد ما نت آخر کلید باید
امش که در فصاحت عمر عزیز بردی   در روضهٔ خوش آن جنه‌ی چرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی   روزی دو در خموشی دم در کشید باید

آینه نقش جانی و جنبد دیگر   وی آنکه در ضمیری آنی و جنبد دیگر

اسرار آسمان را اندیشه نهان را — احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ برگذشته بر آینه نوشته — خطهای نانبشته خوانی و چیز دیگر
از غیب حصه‌ها را بدهی بمستحقان — وز سینه غصه‌ها را رانی و چیز دیگر

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر — ای آنک آن نداری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را — از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
مردم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی — آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت — آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان — آن جمله حکمها را رانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در گام اول آمد — کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
هر کس که بیند آن رو گر شکر دارد این سو — آن چشم مست والله زانی و چیز دیگر
انگو بقا نماید از شمس حق تبریز — او مست در حقایق فانی و چیز دیگر

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر — وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وای ساقی سواقی — وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وای پرورش زمین را — وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی — هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گون غرایبی را مر بوالعجایبی را — هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون — ای از نشان گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدر ما را او مید صبر ما را — بر اوج ابر ما را رانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را — وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را — هر غیر در کمت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز هر زینت — باشد درین خرابت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا — گشتم ز دست سودا عانی و چیز دیگر
پیوست این دعا تم بر غیر تو نخوانم — چون هست غیر کوشش فانی و چیز دیگر

بر منبر است این دم مذکر مذکر — چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر منبر بلندی دانای هوشمندی — بر پای منبر او منکر منکر
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی — بگشاده در بیانی معتبر معتبر
زین گونه در گشایی داده هزار ماهی — از جبین خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده مرد بانی از صنعت زبانی — بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش — آتش ز خود نیاید منور منور
آتش بعقل مردم زاید ز سنگ و آهن — واختر با مر زاید مدبر مدبر
هر پیمبری را بودست معجز نو — چون نیست معجزه او مشهر مشهر
مسعود از دست عیسی فردوس از دست ... — محکوم از دست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس نیست در سر — اما درین طلب تو مقصر مقصر

روزی خوشست زیبا نور روز خوش — باده خوشست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بسته که باشد امروز برگشاید — دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد — هر تشنه نشیند بر آب حوض کوثر
مردم دهان بت من تو ساغری بیاقی — کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر
یک ساغری لطیفی کز غایت لطیفی — گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

ای روترش ببینم بدگفته مر ابس — مردار بوی دارد دایم دهان گرگس
آن گفته پلیدت در روی شد پدیدت — پیدا بود خبیثی در رنگ و روی ناکس
ما راست یار دلبر تو مرگ و جغل می‌خور — مین گر دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیت المقدس ار شد زاغ زنگ پر ز خوکان — بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه ست این یوسف دی و نماید — بیگانه پشت باشد هرچند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد — خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عبا ... بود یحیی — این زاغ نما دختران وز خوف آن محتبس

گفتند زین دو یار بیش تو کیست بهتر   زین مرد و چیست بهتر در منهج مونسش
حق گفت افضل آنست کش ظن من نکوتر   که حسن ظن مجرم نگذاردش بدنش
تو خود عبوس کینی نه از خوف و طمع دینی   از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
وین دو بکار ناید جز نار را نشاید   ای وای آنک در وی باشد حسد مغرس
وا پل زد دست او را تبت پس است او را   هر کو عدوی مه شد ظلمات هم ورا بس
اعدات آفتابا می دان بعین خفاشان   هم ننگ جمله مرغان هم جنس لیل عسعس
این بود عد و وش وان منصبش نماند   در دیده کی بماند کو در فتد درو خس

آن مه که مست کردون کردان بی قرارش   وان جان که نیست اینجان وین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد بجانها   وین اختیار ما را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم   من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچو روزش وان زنگ دلفروزش   وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه   آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او مستند و در نزاع   ما هم دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام دورش شاید کشید جورش   چون گوش و دست داری می پوش گوشوارش
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم   ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده   جانبخش بخش آخر ای کشته زار زارش

در عشق آتشینش آتش بخورده آتش   ای چهرهٔ خوش او در خوش هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور   خون چون می است جوشان بنشین شرابی خوش
کوشی کشیدم ای کوشی دگر کشد وی   ای دل درین کشاکش بنشین و باده می کش
هفت اختر ند عامل در شش جهت ولیکن   ای عشق بر دریدی این هفت را ازان شش
گاهی جو آفتابم سرمایه بخش صد مه   گه چون مهم گدازان در عشق یار مه وش
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر   کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدع الوفاء حقا من فقدکم مشوش   وجه الولاء حقا من عبرتی منقش

القلب لیس یلقی یا دل کیف یصبر   الاذن لیس یلقی حادیک کیف تنعش

روی تو جان جانست ای جان بهار جانش   انج از جهان فزونست اندر جهان درارش
ای قطب آسمانها در آسمان جانها   جان گرد تست گردان می دار بی قرارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان   در خویش می نگنجد از خوشی برارش
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم   با اختیار دارم کی باشم اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم   آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
در خاک تیره دانه زان رو بجنبش آمد   کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش   هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
جانش نعوذ بالله دامش نعوذ بالله   دامش نعوذ بالله والله که نیست یارش
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم   از وی شکفته جانم بر وی بود نثارش
چون برگ من زبالا رقصان بپستی آیم   لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
حیله گر بینت کارش مهره بر بینت کارش   پرده در بینت کارش نی سیر بینت کارش
بی خار دا این گلویم گویم عجب نگویم   نگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

رو چیست بی نشان و ماعرفه در نشانش   رو چیست بی مکان و سرتا قدم مکانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه بجویش   خواهی که تا بدانی یک لحظه مدانش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش   چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی ببرهان   پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
چون نور زره ماهی جانت روانه گردد   وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
ای حبس کرده جان را تاکی کشی عنان را   در تاز در جهانش اما نه در جهانش
ای حرص کوب پایی از کوری حسد را   زیرا حسد بگوید از حرص ترجمانش
آخر ز هر دونان تاکی دوی جو دونان   آخر ز هر سنانان تاکی خوری سنانش

سرمست شد نگارم بنگر بنرگسانش   مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش

که می فتد از این سو که می فتد از آن سو
چشمش بلای مستان مارا از و مترسان
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه
اندیشه که آید در دل ز یار گوید
آن روی گلفشانش وان بلبل بیانش
این صورتش بهانه است او نور آسمانست
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

هر کس که مست گردد خود این بود نشانش
من مستم و بترسم از چوب شحنکانش
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
جان برسرش فشانم پر زر کنم دهانش
وان شیوه هاش یارب تا با کیست آنش
بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
پس این جهان مرده زنده است از آن جهانش

گر جان بجز تو خواهد از خویش بر کنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
چون عشق شمس تبریز آمن زبانی باشد

ور چرخ سرکش آید بر سیم گرز بهیمش
ور قلعها در آید ویرانها کنیمش
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست
ما همچو چاهیانیم جاسوس ره زنانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب می نماییم
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نگه شد
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقست عشقی که زین نوباری
ز اندیشه می گدازم تا خود چه حیله سازم
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم

من دم دهم فلان را تو در ربا کلاهش
چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهش
حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
با نعل باژگونه چون ماه و چون سپاهش
هر گز که دید دنبه بی دام در گیاهش
از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
پس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
با او که مکر و حیله تلقین کند اله‌ش
وان را که عقل گم شد از کی بود پناهش
چه عقل و بند و پندش چه جاه و آه و امش

پای تو در دگیر دا افسون جان برو خوان
حلق تو در دگیرد هم زان دم بذیرد
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرد
مستی فزود خامش تا نکته تراکت

آن پای گاو باشد کافسون او شکافش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کامش
چون ما ز دست رفتیم از پیشگاه جامش
که سوخت جان ما را آن نقش کار کامش
ای رفته لا ابالی در حوض نیکنامش

ای ناطق الهی وای دیده حقایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری
در راه جان سپاری عالم ترا شکاری
معشوق خود که باشد کز عشق تو بلا فد
گویی چه چاره دارم کان عشق آشکارم
لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو
ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز

زین قلزم پر آتش ای چاره خلایق
جان را تو دستگیری از آفت علایق
آوخ کزین شکاران تا جان کیست لایق
ای عاشق جمالت نور جلال خالق
بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
ما را بگو خبر کن کز مرد و کیست صادق
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می گریزی
ای دولت مصور پیش من آر ساغر
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
بپذیرم ای شمن بر گیتی ز سجده ساغر
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
خامش ز عشق بشنو گوید تو کو مرا بی

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
رو دم بده مکن جان من سخت در برخیزم
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
تو می کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
چون در بر تو میرم نغز ست رستخیزم
من مست آن عروسم نی سخره جهازم
نی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
نی چون خران غنگم نی عاشق کمیزم
من یار رستمانم نی یار فرد چیزم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم | دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر | محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم | چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت | جز لطف بی‌حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده | اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر جرش نیامد | وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده | کاندر خودی و مستی غیر تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد وای شکر تو | ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی | هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پاره‌هاییم آهن رباست عشقت | اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن | تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها | بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم | از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
که مست کار بودم که در خمار بودم | زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بکردن | از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
ای می‌فروش این ده ساغر بدست من نه | من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعی بیرون ز چار طبعم | از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بندهٔ رهم تو بر ره | بردار چنگ و بر زن بر تار توبه کردم
زاندیشه‌های چاره دل بود پاره پاره | بیچاره کیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را | از ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه شوریده‌ام گفت | من تائب قدیمم من یار توبه کردم
بهر صلاح دزدان مجروح سینه نقش را | منکر بعشق گوید زانکار توبه کردم

ای چرخ عیب جویم دی سقف بو ستیزم | تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم

ای چرخ همچو زنگی خونخوارهٔ خلایق | من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز تو ز آتش | کاینست بر تو واجب جانت بعشق ملزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد | وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان | در آتشش نشینم تا حشر برنخیزم

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم | چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند | دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان و مفلسان را پیداست چه باشد | این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جانسپارا آن با تو ما هزاران | هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن | چون عکس خویش دیدیم از خویشتن رمیدیم

ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم | ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم | وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو | وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته | جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این نظر را ور بسکلم نظر را | از دل نه‌ای گسسته از تو کجا گریزم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم | ای یار تا خریده از غصه وز زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم | جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری | خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زر رمیده | خاصه دمی که گویی ای بی‌نوا فقیرم
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را | چنگست و زد و ذکرم باده‌ست شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان | در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویشتن ناپدیدم | گر چون کمان خمیدم پرتاب همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم | بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم

ای تو زدیده و دین کنی بعقل ببینین / ای پردها دریده کی می ملی ستیرم
من بنده السنم آن تو بوده اسپستم / آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی خنده این درختی بی نوبهار رویت / کی در رسد فطیرم تا نسرشتی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم / تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم / در منا ثر چو کردی بر گنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان که این مرکن / تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من کف چرا نگویم چون در گفتت خویم / من پا چرا نگویم چون هم شدست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت / خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

پیش چنین جمال جان بخش چون بمیرم / دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم / تو چون نبی من آیم تو شهد و من چو شیرم
بگشاده دهان خود را آن قندلب عذرا / عذرا ازین پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم / زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم / تو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی / ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان / واندر تنور گرمان من پخته‌ام نه خمیرم
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم / تا در غلط نیفتی گر شور چون پلیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم / چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

چشمم بدوخت عشقش بی آنک من بدوزم / خرمن بسوخت ما را بی آنک من بسوزم
خطی بداد خالت بر سر جواز ما را / تا از بجوز رستم دربند لا بجوزم
در عشق می کشیدم خم و سبو و کوزه / آن می بریخت گرچه بشکسته گشت کوزم
ای آب روی عالم تو آب روی ما بس / پشت و پناه ما بی گر پشت گشت کوزم
ای طشت ما فتاده از بام باده تو / زین طشت بر نیارم از شرب باده پوزم
ای باده حقایق مستی بروح لایق / ای صد هزار شبها گشتست از تو روزم

من شیوه شاه تبریز در پیشش ایستاده / گرچه بسوخت شمعم آخر جهان فروزم

خواهم که گلک خونین از دیگ جان برآرم / گفتا ردو جهان را از یک دهان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم / تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
زنار نفس بدرا من چون کلوش بستم / او گفت وارهم من چون یک فغان برآرم
والله گشا نم او را چندان بگرد گردون / کز جان دود ز کلش آتش عیان برآرم
ای بس عروس جان را روبند بر گشایم / وز عشق سرکشان را از خانمان برآرم
این جمله جهان را در عشق چنگ سازم / وز چنگ بی زبان من صد زبان برآرم
زر گرد شمس تبریز در عشق یک کمانی / کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

دردی شراب یکسان تا جمله جمع باشیم / تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم
از خویش خواب کردیم همرنگ آب گردیم / ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم / در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم / خود را چو زنده بینیم در نوحه روی خراشیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما / رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
تا جمع ما میانیم بر روی آب رانیم / این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم / تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

دل را زمن بپوشی یعنی که من ندانم / خط را کشی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالت آن را که من نشینم / چون سر دل ندانم کند رمیان جانم
از آفتاب بینم ذرات روح پیشم / رقصان و ذکر گویان سوی کرم فشانم
گر نور خور نبودی ذرات کی نمودی / ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم / قربیش می فرستم تا پیش می ستانم
در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه / گر شرح عشق خواهی پیش دیت نشانم
ور زانک درگمانی نقش گمان زمن دان / زان نقش منکران را در قعر می کشانم

ورزانک در تفیبنی دام تفیبن زمن بین | زان دام مقبلان را از کف می‌دهانم
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی | کان نیز رنج بجهد الا که از کانم
ور رنج کشت راحت در من نکر در آن دم | می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم
هر جا که این جمالست داد و ستد حلالست | وانجا که ذو الجلالست من دم زدن نتانم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم | در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم | تا چشمها بناکه در روی او کشادم
با من بجنک شد جان کفتا مرام بجان | کفتم طلاق بستان کفتا بده بدادم
تا در جو داغ عشقت می دید در رخ من | نافم بران بریدا و آن دم که من بزادم
کر بر فلک دوانم ور لوح غیب خوانم | ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده کشته زنده | وز نور تو دیتا مد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه کشتم ای جان | از خویش و خلق پنهان کو بی پری نژادم
تبریز شمس دین را کفتم تنا کی باشی | تن کفت خاک و جان کفت سر کشته همچو بادم

صدبار مردم ای جان وین را بیازمودم | چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم | بار دکر بزادم چون بانک تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نا پدیدم | ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق کیرم | آن باز باز کونه چون مرغ در ربودم
ای شعلهای کردان در سینهای مردان | کردان بکرد ماهت چون کنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته | من تو بها شکسته بودم چنانک بودم
عقلم ببرد ازره کز من رسی تو در شه | چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

عالم کرفت نورم بنکر کشمها یم | نام بها نهادند کرچه کهینه بهایم
زان لقمه کس نخورد دستی کی زوزان بردست | بنکر بعزت من کان را همی بخایم
کر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست | بیدار و خفته مردم مستانه می برآیم

انجا جهان نورست هم حور و هم قصورست | شادی و بزم و سورست با خود از آن نیایم
جبریل پرده دارست مردان درون پرده | در حلقه شان نکینم در حلقه چون درایم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف | احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در وی | احمد کهر بدریا اینک همی نمایم

از جان منکرانت شد خصم جان مستم | اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
در دفع آن خیالش وز بیم کوشمالش | بنما پیش جمالت اندرو من بربستم
کوید که نیست کوهر وز منش نیست باور | زان نیست ای برادر مستم چنانک مستم
دوش از رخ نکاری دل مست کشت باری | تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن کناهم | من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
سر بر زنم و فاش در راه عشق باشم | من ملک را چه باشم تا تحفه فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده | شد مخزنش کشاده چون دست دزد بستم
ای بی خبر ز شاهی کو بی که بر چه راهی | من می روم چو ماهی آن سو که بر نشستم
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم | و قبله نمازم او نور آب دستم

کفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم | کفتا چکونه بندی چیزی که من شکستم
با دی چو شهد و شیرم هم دامنش بکیرم | اما چکونه کیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نکیرد الا شکسته دستی | اکنون بلند کردم کز خور کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند بداور | چون نیست کرد انکه باز آورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده کرد حلقم | افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد | چندان بهانه کردم وز دست او برستم
حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر | کفتا که نیست اینجا یعنی بدان که مستم
کفتم که بنده آمد کفت این دم تو دامست | من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
کفتم اکر بسوزی جان مرا سزایم | ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی | چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم

مرجا روی بیایم مرجا روم بیایی   در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن   در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم   من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
از لطف آن یگانه می‌خواند سوی خانه   کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم   هم آه بر نیارم از آه خشم کردم
کامم فریفت تا زر کامم بجاه و لشکر   از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
زآمین زنای اعظم منا هم کز آن   وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
تا ذره‌ایم سرکش از چار و پنج و از شش   خود پنج و شش چه باشد زالله خشم کردم
این را تو برنتابی زیرا برون آبی   گر بسته آفتابی زان شاه خشم کردم

من پاک باز عشقم تخم غرض نکارم   پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
بی بند خلق باشم نی از کسی نراشم   مرغ گشاده پایم بر کف قفص ندارم
من ابر ابدارم چرخ گهر نثارم   بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش   من نیز نورم ای جان گرچه ز دور نارم
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن   گرچه که بی‌قرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم در مشبکل نهانم   در مرشبی چو روزم در مرخزان بهارم
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم   اما چو با خودایم از مرد و برکنارم
آن لحظه با خودایم کز محو بی‌خودایم   شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چارم
جان بشر نیابد حق دعویش اختیار است   بی اختیار گردد در قرب اختیارم

یا رب چه یار دارم شکاری شکار دارم   در سینه از نی او صد مرغ زار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید   گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود   گفتا پیش دوانم تا در عیار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی   گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم

ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی   گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای خاک در چه فکری خاموش و مراقب   گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
ای مهر داد آتش بجان چنین چرایی   گفتا ز برق رویش دل بی‌قرار دارم
ای باد بیک عالم تو دل سبک چرایی   گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
بگذر ازین عناصر مارا خداست ناصر   در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی   می در دهید و دستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید   چون گفت دل بنوشم زین گفت عار دارم

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن   ای سرفراز فردی مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله کو هیز مست جمله   از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد   آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
مرتیر کز تو پرد منعت آسمان بدرد   ای قاب قوسین تیری بر پشت اسپرش زن
مرکس که بی سر آید تو دست بر سرش نه   وانکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد   خوابی که زنده گردد در حوض کوثرش زن
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را   بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز مرکس که منکر آمد   از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

امروز سرکشان را عشقت ز جلوه کردن   آورد بار دیگر یک یک بسینه کردن
روز نو در گلستان بنگر بگل پرستان   یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
گلزار زان شکر خو بر باز ما سبکی مو   چون صوفیان مجاز را انیست پی سپردن
دندان تو چو شد پست بر جانش دیگری ره   می دان که همچنین است بی مرگ جان سپردن
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر   می باش در شکنجه از خویش و در فشردن

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران   مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد   صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشمها ز رویش — خارش چه افتد از وی در چشمهای کوران

ای آمنان باطل بر نان زنید بر نان — وی آمنان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند — آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته — وین قسم نیست نی فتنه در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده — جانهاست بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون — چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
جانی دگر جوانش تند و حرون و سرکش — کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی پخته یا که خامی — سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا — اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
هر سو از و خروشی او ساکن و خموشی — سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد — تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم — بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن — شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من غلامم من در کشا بنایم — نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نباید — بچه بهانه زاید از طبع ای سخندان
گفتا ز بهر یک تو باور کجا کنی تو — طفلی و درس ابجد برگیر لوح و میخوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت — صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر — برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم — تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل — داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطائی — خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن — ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن

چنگی که زد دل و جان در عشق با نوا کن — تنهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری — یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
زخون آن جگرها کو بوی عشق دارد — از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
بس شیوه ها که دیدند جانها و ره نبردند — ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن
مرغان آب گل را پرها بگل فرو شد — ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را — و اندر پری چو سیمش تو کار دل چو زر کن
هرچیت اشارت آید چون و چرا رها کن — با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر — در پیش آن سلیمان بر سر همی حشر کن
اینست تلخ دریا در زیر گنج گوهر — بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ماریست مهره دارد زان سوی زهر در بر — ور زانک مهره خواهی از زهر او حذر کن
خواهی درخت طوبی تک شمس حق تبریز — خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن — چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن
دل آینه ست چینی با دل چو همنشینی — صد تیغ اگر ببینی هم دین را سپر کن
دانم که بر شکستی تو محو دل شد پستی — در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری — ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
چون شد گرو کلیمی بهر در یتیمی — با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
ما هم ذره ذره در آفتاب غره — از ذره وام بستان در دیده قمر کن
از ما نماند بر جا جان از جنون و سودا — ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش — هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند — مستند و می بخوردند آنجا یکی گذر کن
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز — آن پر مست برکن وز عشق بال و پر کن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن — وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده — بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ز افتوحی روحی چگونه روحت ‏   کو چون خیال داند در دیدها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید ‏   نی گوش سر شنیدن نی دیده ماه دیدن
داند سبل بردن هم مرده زنده کردن ‏   هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی وان گنج رایگانی ‏   خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف ‏   در پرده ساز کردن در پردها دریدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق ‏   می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی ‏   زیرا فراق صعبست خاصه ز حق بریدن
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشوئی ‏   چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی ‏   احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن ‏   ارنی بم گزاو نتوان تنگ رسیدن
خامش که شرح دل را اگر راه گفت بودی ‏   در کوه در فتادی چون بحر بر طپیدن
تبریز شمس دین را هم تا کهان ببینی ‏   وانکه از وصال صبح آید دمیدن

ای دل ز نشاه حوران با قبله صبوران ‏   کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم ‏   من دست از و نشویم تو فتنه را مشوران
سر خیل بیدلانم استاد مبتلانم ‏   من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
از من مپرس چونم می بین که غرق خونم ‏   این هم نیام فزونم تو فتنه را مشوران
من رستم و ز روحم طوفان قوم نوحم ‏   سرمست از صبوحم تو فتنه را مشوران
تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی ‏   تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن ‏   می سوخت پر همی زد برجا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته ‏   می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
مومی که می گدازد با سوز می بسازد ‏   در نقش تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی ‏   سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان بر زگو مرکرد و نشست بر سر ‏   وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

از بیک بد بریده وز دامها پریده ‏   بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده ‏   با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد نام و ننگ هشته با عقل خصم گشته ‏   بر مغز ما دویده صهبا که همچنین کن
خالی شدست و ساده نه چشم برگشاده ‏   لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم ‏   گفتا بگو ز کانش بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر ‏   خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن
تبریز شمس دین را بین کز صفای جانی ‏   برکرد از جلالت صحرا که همچنین کن

جانا نخست ما را مرد مدام گردان ‏   وانکه مدام درده ما را مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان ‏   هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دار السلام ما را دار الملام کردی ‏   دار الملام ما را دار السلام گردان
این راه بی نهایت کرد و روکه دراز است ‏   از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری ‏   ما را امیر گردان او را غلام گردان
زیرا تو ملک بخشی هم عزل ملک از تو ‏   این دانه عطا را ای خوف دام گردان
بس گرد حرونست این چرخ آدمی کش ‏   بر ما که جا خرانیم زاکرام رام گردان
آب حیات خود را بر ما مباح گردان ‏   بر مرگ خون ما را یارب حرام گردان
گفتی که دوستانم جاوید زنده مانند ‏   ما را چو دوستانت هم دوستکام گردان
در چشم ما فلک را راه مسام بگشا ‏   در زیر ما زمین را چون سیم خام گردان
تا عشق امام ما شد ما مقتدی عشقیم ‏   ما را چو عشق سرمست در عشق امام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان ‏   انعام خاص خود را بر جمله عام گردان
هر ذره را ز فضلت خورشید می کرده ‏   خورشید فضل خود را امروز رام گردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن ‏   وان را که گوید آمین هم دوستکام گردان

چون جان تو می ستانی چون شکرست مردن ‏   با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را ‏   باغست و آب حیوان گر آذرست مردن

این سر بسان مردن وان سر بسان زادن
زان سر کسی نمیرد نی زین سرست مردن

بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن

والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
با قند وصل همچون حلوا گرست مردن

از جان چرا گریزم جانست جان سپردن
از کان چرا گریزم کان زرست مردن

چون زین قفص برستی در گلشنست مسکن
چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن

چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند
چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن

مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آمد
آینه بر بگوید خوش منظرست مردن

گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت
ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

گر یوسفی و خوبی آینه ات چنانست
ور نی در آن نمایش هم مضطرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
گر دی نکرد سرما سرمای مرد و بر من

سرما چو گشت سرکش هیزم بنه بر آتش
هیزم دریغت آید هیزم بهست یا تن

نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن

تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
تا تند بت پرستان دور از بهار و مامن

در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
چون زاده خلیلی آتش تراست مسکن

آتش بامر یزدان گردد به پیش مردان
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن

مومت فسون بداند بر آتشت بخواند
سوزش درو نماند چو ماه روشن

شاباش ای فسونی کافتد ازو سکونی
در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن

پروانه زان زند خود بر آتش موقد
کو را همی نماید آتش بشکل روزن

نبرو سنان حمزه چون گلفشان نماید
در گلفشان بپوشد کس خویشتن را جوشن

فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن

اسپان اختیاری حمال شهریاری
پالان کشند و سرگین اسپان کنند و کودن

چون لکلکست منطق بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مفتن

زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن

از لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین

من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

ذاتت بیاد دارم یا آن صفاتت ای جان
یا آن که دادی برمی ما را براتت ای جان

شطرنج عشق ما را چون شه توی بماره
بس خلیست بر رخ من این خوف ماتت ای جان

هرچند عشق شاهست لیکن ز مستی ما
سیمای روی این عشق دارد بسماتت ای جان

زان رو که عشق شاهست امنست و ایمن از من
زین نالها نیست باید عطاتت ای جان

هم رنگ عشق گردد مستیم چون درآید
آن سنجق جلالت لطف و عطاتت ای جان

تا سنجق تو جان را بنماید از کرامت
زان سوی مرد و عالم ارض و سماتت ای جان

ارض و سمای باقی بی ظلمت و تغیر
جز مرگ را نباشد آنجا وفاتت ای جان

والله که شرمسارند جانهای نازنینان
وین جمله مثلها اندر لقاتت ای جان

در خانقاه دولت این صوفیان جانها
در چرخ رفته اند از شادی صلاتت ای جان

مخدوم شمس دین هم ای افتخار تبریز
وقت صلاست آخر رغم غلاتت ای جان

ایشان زنان مصرند من مثل آن زلیخا
تو یوسفی برافکن پرده علاتت ای جان

روزیست ای دو دیده در روز هم نظر کن
تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن

بردار طالبان را وز منت بحر بگذر
منکر بگاو و ماهی وز صد چنین گذر کن

پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
وین خانه کهن را ای زیر و بی زبر کن

عالم فناست جمله در بلدمش بقا کن
ماریست زهر دارد تو زهر را شکر کن

هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن

اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن

تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن

خواهی که پردهاشان در دیدها نباشد
ور با تو پردگی را گر پردها عبر کن

فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه
بستم قبای غفلت هم چاره کمر کن

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز
چون ماه نو نزارم رو بیم تو در قمر کن

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد / ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد / پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست در ره عشقیست چون زمرد / از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی / تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

روزی بتم بیامد سرمست پای کوبان / امد بخانهٔ من بی سکه ترانه گویان
گفتا چه هوشیاری بی می چه در خماری / بی بانگ بست و چاری در قید لقمهٔ نان
جز می ترا نشاید زان می که جان فزاید / عیش ابد گشاید بی زان بلید خذلان
بردار کاسهٔ سر از صرف صاف عبهر / یا رب چو جمله فتنه ست شومست و فتنه جویان
خونی و مست باید در را شکست باید / در می نشست باید با جوق ماه رویان
با مطربی چو ماهی در حسن پادشاهی / بر یک کنار رامی مردم کنار جویان
در سر سحر صبوحی جامی بکف چو روحی / در بحر می چو نوحی بر لوح لطف پویان
با ساقی ملیحی زین خامشی فصیحی / می تازه چون مسیحی بر چارچرخ گردان
خم خانها پر از می ما با خودیم تا کی / بستان قدح بیا پی از دست جان جانان
روزی هم از قضا را هم ره شدم وفا را / بگشاد دیده ما را دیدیم جوق مستان
قرابهای عنبر چون ماه نو منور / بر روی حوض کوثر در دور پیش ایشان
از بانگ نوش خوبان وز بس صفیر مرغان / وز رقص سیم ساقان انگشت من بدندان
زان جو ماه رویی در دست او سبویی / چشمک زنان بسویی گفته ما که بستان

تن در درون گاوی بیرون سرم چو ناوی / بی طاقتی و ناوی طاعت نبود امکان
پس گفت در اشارت افزون ز صد عبارت / شیری درون گاوی عمرست بی تو ناوان
بردار ناوکت را بر نان جگاوکت را / بشکاف گاو کت را عیدی شوی بقربان
سی سال جهد کردم بس غصه‌ها بخوردم / وز بند گاو زردم جستن نبود امکان
تا آن نگار همبرم وان دست شیرگیرم / در گاو بی نظر کرد شد همچو مار پیچان
بی زخم خون روان شد وز لطف چون روان شد / ای صد هزار رحمت بر چشم او چو باران
رستیم وارهیدیم عیشی ابد بدیدیم / خم ازل چشیدیم در بزم خاص سلطان
در سنگ زنان و نازان در رقص پاکبازان / از نار و نار پستان ره نیست خود به بستان
آنها همه بگفتم در بیت کان نسفتم / آن اصل را نهفتم کان نیست وفق خلقان
زان در امید برکن کان معنی‌ست مرهن / در ذهن هم نگنجد چه جای با زبانان
مرغان عالم جان زان در بو نبردند / زاغان گور را چون گردد رسید سامان
جزی براه حج گفت کای میر حاج بنگر / تا نگذری تو از حج کانده شود فراوان
گفتش امیر موسم کی ماده لنگ روبه / تو کی رسی که مردند شیران درین بیابان
گر شیر مرد باشی همچون علی و رستم / هر مشکلی که باشد گردد به پیش آسان
چون دست در رکابش اندر زدی بیکدم / بر صد هزار وادی بگذشتی و بیابان

سوگند ما بطاها یاسین و والضحی دان / در عمر خود ندیدم یک طالب چو حیران

گر جسمی نشستم در ناز تا نگردن / اکنون در آب وصلم با یار تا نگردن
گفتم که تا نگردن در لطفهات غرقم / قانع نگشت از من دلدار تا نگردن
گفتا که سر قدم کن تا قم عشق می رو / زیرا که راست ناید این کار تا نگردن
گفتم سر من ای جان نعلین تست لیکن / قانع نشد ای دو دیده این یار تا نگردن
گفتا تو گم ز خاری کز انتظار گلها / در خاک بود نه مه آن خار تا نگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت / در خون چو گل نشستم بسیار تا نگردن
گفتا بعشق دستی از عالم کشاکش / کامی همی کشیدی بیکار تا نگردن

در وصف علی فرموده

رستی زعالم اما از خویشتن نرستی عارست مستی تو وین عار تا بکردن
عیار وار کم نه تو دام و حیله کم کن در دام خویش ماند عیار تا بکردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران ماندند چون سگ اندر مردار تا بکردن
دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی بی عقل تا بکعب و هشیار تا بکردن
بس کن زگفتن آخر کان دم بود بریده کز تا سه نبود آخر گفتار تا بکردن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گویی مرا که خنده خوش باد روزگارت کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون مجمری بیابم گنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخ مان تو کردی گفتی تو روز اول حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران بگشا دو لب جهان را پر لعل و پر شکر کن
گفتی کم بخدمت بربند تو کمر مت بگشا دو دست رحمت بر گردنم کمر کن

من از لبی باک دارم جاهل که یار با من از سوزلی چه ترسیم وان ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم کان جوم است جویان کی غم خورد دل من وان غمگسار با من
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا در من کجا رسد دی وان نوبهار با من
از نیش چرا خروشم عیسی طبیب موشم وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون بیایم ساقیم می کشاند چون شهر ما نگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان اینجا چه کار دارد ریح خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بر بزم عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار با من
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت اندر کنار رحمت وان خوش کنار با من
ای ناطقه مغر بدار گفتن سیر گشتم خاموش کن و گر نی صحبت مدار با من

از بس که مضطرب دل از عشق کرد ناله آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله

آنکند در شهر من آنچ از سرم برآرد تو کرد عشق ما را باده هزار ساله
می کشت دین و کیشم من مست وقت خویشم بی نسیه را شناسم بی برکشم حواله
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم بر جام می نبشتم این بیع را قباله
ای شحنهٔ زمانه بر هم بزن تو خانه کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشا دهان جان را بینی که مرد و عالم گردد یکی نواله
پند برد آن نواله جانت چو مست شد سرمست خذو خالش پیکی بنگر بخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز بگشای چشم بنگر پران شده چو ژاله

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده فردا از او ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خود ساده ست وصیاف و دی کن یک عالمی صنم بین از ساده بزاده
زنبور شهد جانت هر چند نابدیدست شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازهٔ تن تو خود سه گز است و کمتر در جان خود نظر کن از نه فلک زیاده
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن بر کبر کاهلی را از روی خم باده
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد آتش رخی برآید از زیر این سجاده
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

آن دم که در رباید باد از رخ تو پرده زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم باز آ ای رختهای خود را از رخت ما نورده
ای بخت با مرادی کند از صبوح شادی آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
اندیشه کرد شیران در بیخ و کشتن شکاران صافی چگونه باشد چون جان فزاست درده
زآفتاب ماهی از کوه اگر برآیند چه جوشها برآرد این عالم فسرده
ای دوش لب گشاده داد بیان داده خوش وعده نهاده یا روزها شمرده
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده وز آفتاب وا زمه رویت گرو ببرده
ای شیر مرشکاری آخر دوا نداری دل را بخرده گیری سوزیش همچو خرده
گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم گرد و دراز گشتن بر طمع نیم کرده

ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی / صفراییم برارم در شور خویش زرده
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را / کین را بتو سپردم ای دل بما سپرده
لی با تو اتفاقم وی صبر در فراقم / زاسیب این دو حالت دل می‌شود فشرده
هم تو بگو که گفتند کالنفس فی الحرشد / گفتا رها ز دلها زومی شود سترده

ای از تو من برسته ای هم تو هم بخورده / هم در تو می‌گدازم هم از تو هم فسرده
که در کفم فشاری که زیر پا بهر غم / زیرا که می نگردد انگور نا فشرده
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی / وانگاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
از روزن تن خود چون نور باز گردیم / در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده / وانگو بروزن آید گوید فلان بمرده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را / در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز / ای صد جگر کباب تا جیست فدر کرده

ای گرد عاشقانت از رشک لخته بسته / وی جمله عاشقانت از بخت و لخته رسته
صد مطرب کشیده در یک قدح بکرده / صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی / من در هوا معلق وان ریسمان گسسته
از آسمان چشمت ای بس که شب عشقت / هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک / وز بامداد رویت دیدن رهی خجسته
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه / بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم / زه گفتم و زغیرت تیر از کمان بجسته

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه / ای دوست دل شد ستم دستی برین دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته / از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلیست بی تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

266

خواهی که گرد شمع پروانه روح باشد / زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
چون رشته بتم من با صد گره ز زلفت / همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم مست جانا پر سحر چاه بابل / سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
گفتی الست آن دم حاصل شدست جانم / تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
ای با شدان زمانی کان ابر را برانی / گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ار مقبلست جانم / اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای کم بهای عشقت دل را بجو کشیده / دل رفته ما بی دل چون بی دلان دویده
در دیده دل زحسنت از عشق جامه واری / تا شحنه فراقت دستان دل بریده
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده / نی راز ناله من در جان شکر دمیده
دریا بهای عشقت ای خوش هوای عرشی / هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
ای شاد مرغزاری کانجاست ورد و نسرین / از آب عشق رسته وین آسمان چریده
دیده ندید خود را اکنون ز آینه تو / هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز / گوش رباب جانی بر نافته شنیده

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته / خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان / باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل / اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی / شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند / سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته / من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم / شکر خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان ز کس نجویم / تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود بیابی / گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی / زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سر / تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده / پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده / از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنکه سرهای ما شکسته / تو یار غار و آنکه یاران من گرفته
گوید ز گریه بگذر آن سوی گریه بنگر / عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یا زتن دل شکسته بر صدر دل نشسته / مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی می کن شکار خامش / نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی / اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بازآمد آن مغنی با چنگ ساز کرده / دروازه طرب را بر عشق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن برشکسته / دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر درنهاده سرهای سروران را / وانگاه مشان ز معنی بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته / وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفش حلق گراست روزی / اما برون حلقه کردت دراز کرده
از بس که نوح عشقش چون نوح نوحه دارد / کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده / وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
تخت ابد نهاده پای ترا برخ بر / گفت بنده کمینم وانکه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان / وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر خفایق ای شمس حق تبریز / کامم چو زر بریده کامم چو گاز کرده

برجه ز خواب بنگر صبحی دگر دمیده / خوبان و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان چرا نشستی وقت میست و مستی / آخر درین کشاکش کس نیست پا کشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی / دستی قدح پرستی پر داوفی گزیده
ما را مبین چو مستان زهر چه خورم مست آن / افیون شود مر آنان مخموری دو دیده
بگذاشت این قیامت تا من کنم ز ما صنت / آن دیده اش ندیده گوشش نا شنیده

او آب زندگانی می داد رایگانی / از قطره قطره او فردوس بردمیده
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم / زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
با این همه دمادم گر رشک او نبستی / صد جان آسمان را تو دیدئی دریده
یزدان چه داند ای جان خورشید تابشش را / کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می نداند چون جرعه ستاند / مستی خراب گردد از خویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را / بیرون نجسته تو زین چرخه خمیده

پیغام زاهدان را کامد بلای توبه / با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده / چون مست عاشقان را کاری ورای توبه
چون از جهان رهیدی در نور جان رسیدی / چون شمع سربریدی بشکن تو پای توبه
تر طشت بی قراری با آهوی تتاری / ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
در صید چون در آید بس جان که او رباید / یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان نتازد / گرد غبار اسپش صد توتیای توبه
از باده لب او مخمور گشته جانها / وز چشم پرخمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی / خسته خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز / روزی که ره نیابد وای وای توبه

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده / بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی / مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق / در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان / مغش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی / چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
چون آینه‌ست عالم نقش کمال عشقست / ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان / دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده / هم جمله عقل کشته هم عقل باد داده

ان شه صلاح دینست کو پایدار بادا / دست عطاش دایم در گردنم قلاده

دیدم نگار خود را می‌گشت گرد خانه / برداشته ربابی می‌زد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش می‌زد ترانهٔ خوش / مست و خراب و دلکش زان بادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی می‌زد بنام ساقی / مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی / از گوشهٔ درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل / در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاد آن را از بهر دلستان را / وانگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می / شد شعلها از آن می بر روی او دوانه
می دید حسن خود را می‌گفت نیک و بد را / نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

سرمست گشت جانم بی باده و پیاله / گفتم زمن چه خواهی گفتا که سوز و ناله
ای نحوی هوایی تا چند جای زنگه / وی مغز بی گشایی تا کی غم اماله
مفتی قلم گرفته آنج ضمان نباشد / صوفی مفکر مانده چون هیچ شد احاله
مشغولی اطبا در گفت و گوی قانون / محو فقیه دانا در شرح حواله
من آن و این ندانم سرمست جام عشقم / مطرب بزن نوایی ساقی بده پیاله

قرابه باز دانا مش دار آبگینه / تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای داری / مجروح و خسته کرده این خود بود دکینه
وانگه که مرهم آری سر را بعذر خاری / بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه
بغزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو / مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی / از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
در بزمگاه وحدت یابی چراغ خواهی / در بزمگاه محبت که آن نه و که این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز / نو نو طرب فزاید نی کهنهای دینه

۲۶۴

من شاه باز قدسم از لامکان رسیده / بهر شکار صیدی در قالب آرمیده
سیمرغ قاب قوسم از دام کام جسته / طاوس باغ عرشم از آشیان پریده
من سایهٔ خدایم از نور مصطفایم / در گران بهایم اندر صدف چکیده
اسرار کنت کنزا از لوح دل بخوانده / هم شربت شفایم من زهر هم چشیده
بر خوان لحم برزق قوت حیات خورده / در نامهٔ عبادی انی قریب دیده
روز الست با او لفظ بلی بگفته / او از نحن اقرب بی واسطه شنیده
آن را که دیده باشد داند که من چه جنسم / منکر بود ز حالم او را که نیست دیده
من خود مدیح اویم از خود سخن چه گویم / در پیکرم نگه کن کز قدرت آفریده
با دام شمس تبریز تو فارجع البصر خوان / در دیدهای اعمی کحل نظر کشیده

اخرج عن المکان یا ضارم الزمان / واسبح سباح حوت فی قلزم المعانی
لا تبغ اتصالا فالوصل نعت جسم / انی اری دنوا ادنی من التدانی
العبد لیس یرضی فی رقه شریکا / فالوت کیف یرضی فی ملکه ثانی
هل عاشق تصدی معشوقتین جمعا / اعشق فان فیه تخلیص کل عانی
العشق نور روحی صبح الهوی صبوحی / امنیه وفیه مجموعة الامانی
یا العشق یا معنا نترک انا و اتا / تفنی عن المدارک فی خالق الحسان
هذا الصدود دخانی والنار فی جنانی / یزداد کل یوم عشقی بلا توانی
قلبی علیک یحرض یا رب لا تخلص / یا رب زد وقودا سبحان من یرانی
سبحان من یرانی سبحان من رعانی / سبحان من دعانی من غیر امتحانی
اسکت فلون خدی او دمعی نودی / عشقا به تعالی عن صفوة المعانی

ز دلبر نهانی گر بوی جان بیابی / در صد جهان بگنجی گر یک نشان بیابی
چون مهر جان پذیری لی لشکری امیری / هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی / گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس نشان جبینی / هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی

در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
نقش بهشت بینی هم در جهان بیابی
چون تیر عشق خست معشوق کرد دستت
گر جان نشد ز دستت صد همچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل
گر از وساوس دل یکدم امان بیابی
در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را
تا نقش بیدلان را اندر عیان بیابی
تبریز در محقق از شمس ملت و حق
در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

از بهر مرغ خانه چون خانه بسازی
اشتر درو نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست وان خانه این تن تو
اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی
بطل کران شه را این مرغ بر نتابد
بویی کز و بیابی صد مهر را ببازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
زیرا که غرق عرقم از نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی
گردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
باشد گران ترک شد آن هیکل خدایی
تا بر نتابد آن را پشت هزار تازی
شد پوده ام دریده تا پردها بسوزم
از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بغرّد وین پردها بدرّد
با شمس حق تبریز در وقت عشق بازی

آمد ز نای دولت بادی کز نوایت
ای جان بزن تو دستی وای تن بکوب پایی
تابان شدست کانی خندان شده جهانی
ارا سنست خوانی در می رسد صلایی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
در نور آفتابی ما همچو ذره هایی
شوریده ام معافم بگذار تا بلافم
مه را فرو شکافم با نور مصطفایی

اندر قمارخانه چون آمدی بباری
کار تو شود حقیقت هر چند تو مجازی
با جمله سازواری ای جان بکن تو خوبی
اینجا که اصل کار است جانا چه انبازی
گویی که من شب و روز مرد نماز کارم
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی

آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
شیشهٔ دلی که دادی بر پای سنگ جانان
باری ببزم شاه آ بنگر تو دل نوازی
در جانت درد مدشه آن شادیی کجانت
هم وارهان ز مطرب وز پردهٔ حجازی
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
در نور روی آن شه شاهانه می گدازی
شاهنت همی نوازد کای پیشوای خاصان
پیوسته پیش ما باش چون تو امیر رازی
گاه از جمال پیشی گاه از شراب مستی
گه با قدح قرینی گه با کرشم و نازی
مقصود شمس دینست هم صدر و هم خداوند
وصلش بخدمت او چون مرغ بی درازی
هر کس که درد دل او باشد هوای تبریز
گردد اگر چه هندوست او گلرخ طرازی

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
واندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
ما خود فنای عشقیم ما خاک پای عشقیم
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
خود را چو در ربودیم ما جمله عشق کردیم
سرمه چو سود گردد چشمانه نظر نی
هر جسم کو عرض شد جان و دل عرض شد
بدر از کرم صهبا ز افسرده کی بتر نی
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
صد پاره شد دل من واواره شد دل من
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
در قرص مه نگه کن هر روز مه گدازد
تا در محاق گویی کاندر فلک قمر نی
لاغرتری آن مه از قرص شمس باشد
در بعد رفت باشد لیکن چنان مهر نی
شاهان ز بهر جانها زهره فرست مطرب
کین عشق آسمانی اندر خور بشر نی
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد
در خورد آن حراره در خورد مه خور نی

اندر شکست جان شد پیدا لطیف حالی
چون این جهان فرو شد واشد دگر جهانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد
گرچه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
تا تو خمش نکردی اندیشه کرد نامد
واشد دهان دل چون سربسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی

بربست زان نهان بر صد نقش از آن صور — در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد — وانکه کسی نپرد در دور بر لامکانی
تبریز شمس دین را از لطف لابه کن — کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

این هیچ در دل آید او را عجب شناسی — در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
گر گوییی شناسم لاف بزرگ و دعوی — ور گوییی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
بر دانم و ندانم کو دان شدست خلقی — کو دان و چشم بسته چون اسب خراسی
می‌گرد چون خراسی خواهی وگر نخواهی — گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
یوسف خر بد گوری با یحیی قلب اری — از گوری خرنده و ز حاسد نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده — اینک رسن برون آ تا در زمین تماسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو — اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم — گو بد طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید — ماهیت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عافیت ببرد — تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

ای حیله‌هات شیرین تا کی مرا فریبی — آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک توست کلی — بیرون ز ملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملک و دولت — وایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن را بدانه بردی وین را بدام بردی — آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
فرعون عالمی را بفریبد و ندانند — کان خایبن دعا را هم در دعا فریبی
ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان — ای پربها که او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چسان فریبد — آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

ای آنکه امام عشقی تکبیر کن که مستی — دو دست را بر افشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی — وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

بر روی قبلهٔ حق صد قبله می‌تراشی — بر روی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالا نزک برای جان ای جان بنزه فرمان — که مه بود ببالا سایه بود بپستی
همچون گدای مردر بر هر دری فرو سر — حلقهٔ در فلک زن زیرا دراز دستی
سغراق آسمانت چون کرد آنچنانت — بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
می‌گوییت که چونی هرگز کسی بگوید — با جان بی چگونه چونی چگونه هستی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی — چه خیکها دریدی چه شیشه‌ها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو نو گسستم — که صد هزار کوزه اشکسته را تو بستی
ای نقش بند پنهان کاندر درونهٔ جان — داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلقه را گشودی کز حلقه ربودی — صد جان و دل بدادی کز سینه‌ای بجستی
دیوانه گشته‌ام من هر چه از جنون بگویم — زوتر بلی بلی گو کز محرم الستی

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی — چون جان و دل ببردی خود را چه در کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده — جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
چون سنبل در گلستان ما سوسن و دوانه — اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که هر گو آمد بخرمن تو — مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را — از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقت ز هر سو از خلق زخم آید — از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را بحیلت بستی ببند زرین — یک قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی در خون چند کولی — رحمی بکن بر آنکش در شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده — زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد — خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
بس کن که نقل عیسی از بی خودی و مستی — در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

ای آنکه جمله عالم از توست یک نشانی — زحمت بری نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو — گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی

در شرح در نیایی چون شرح سر حقی / در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
ما ییم چون درختان صنع تو باد کردان / خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز کردیم زان باد زرد کردیم / کر برک را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش باغ پیش است ور اصل میوه پیش است / تو اولین کهر را آخر همه نشانی
خواهم که از تو کویم وز جز تو دست شویم / پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

ای کرده رو چو سرکه چه کرد از بخندی / والله ز سرکه رویی تو هیچ بر نبندی
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش سر ده / خندان بمیر چون کل کر زانک ارجمندی
چون موشدست آن مه در خنده است قهقه / چت کم شود که که از خوی ماه رندی
بشکفته است شوره تو غوره و عوره / آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
با کان غم نشینی شادی چکونه بینی / از موش و موش خانه کی یابی کس بلندی
بالای چرخ نیلی یابند چیز نیلی / وز خال پای پاکان یا بندی کر ندی
زان رنک روی و سیما اسرار نیست پیدا / کندر کدام کویی چه یار می پسندی
چون چشم می کشاید در چشم می نماید / کر زانک ریش کاوی ور شیر هوشمندی
قارون مثال دلوی در قعر چه فرو شد / عیسی ببام کردون بنمود خوش کمندی
کر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد / پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
ای لولیان لالا لالا برید بالا / وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی / چیزی بیار ما را از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سر سبز و مشک بویی / هم رنک یار مایی یا رنک ازو خریدی
ای فصل خوش چو جانی وز دیدها نهانی / اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای کل چرا نخندی کز هجر باز رستی / ای ابر چون نکریی کز یار خود بریدی
ای کل چمن بیارا می خند آشکارا / زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش بپرور این نو رسیدکان را / کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
ای بادشاخها را در رقص اندر آور / بر یاد آنک روزی بر وصل می وزیدی

بنکر بدین درختان چون شمع نیکبختان / شاد وندای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه کوید هر چند بسته چشمی / چشمت کشاده کردد کز بخت در مزیدی

ای کوهر خدایی آیینه معانی / مردم ز تاب رویت بر عرش آسمانی
عرش از خدای پرسد کین تابش کیست بر من / فرمایدش ز غیرت کین تابشت نهانی
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد / زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اکر شعاعی بر آسمان رسیدی / از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال حضرت لطف ازل نمودی / هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در راه رهروان را رنج و طلب نبودی / خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان کرفت قالب / در دم تو بار دیکر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم نور تو رساند او را بلامکانی
انکشتری لعلت بر نقد عرضه فرما / تا نقدها برآید از لعلهای کانی
یک جام مان بدادی تا رختها کرو شد / جامی دکر از آن می تدبیر کن تو دانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز / کان جان همی نماید در غیب دلستانی

ای برده اختیارم تو اختیار مایی / من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
کفتم غمت مرا کشت کفتا چه زهره دارد / غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم / باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی
کفتا تو چنک مایی و اندر ترنک مایی / پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
کفتم ز هر خیالی درد سرست ما را / کفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را اکر فنا بود دم بینی که در خمارم / کفت از چه در خماری نی در خمار مایی
کفتم چو چرخ کردان والله که بی قرارم / کفت از چه بی قراری نی بی قرار مایی
شکر لبش بکفتم لب را کزید یعنی / آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحر که ما را بپرس که که / آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نه مرغ خاکدانی / تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی

ازخویش نیست کشته وزدوست میست گشته | تو نور کرد کاری تا کرد کار ماهی
از آتش کل بزادی در آتشی فتادی | سود وزیان یکی دان چون در قمار ماهی
ایجاد وی کنجد این ما و توجه باشد | این مرد وزا یکی دان چون در شمار ماهی
خاموش کن که دارد مرکلمه توجانی | مسپار جان بهرکس چون جان نثار ماهی

ای غنچه‌ای که سک را بر شیر می‌نوازی | سنک سینه بکیری آموز نیش بقایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان بجلد خون | زان ذوی همچو لاله لولیست و لاله کایی
ناموسیان سرکش جبار نرز آتش | در کوی عشق کردان امروز در کدایی
قهر ست کار آتش کر به ست بیشه شمع | از ما وفا وخدمت وزیار بی وفایی
آتش که او عنده خاکستر ست و دودی | شمعی که او نکرید جوی بود عصایی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا | خاونده را نجوید افتد ترا رهایی
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر | تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد | مهمانیی بکردش با کار و باکیایی
بریانهای نادر سنبوسهای فاخر | شمع و شراب و شاهد خلعت عطایی
تا عیش کرد مهمان هر روز به ز روزی | جون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
هر شب غریب کفتی نیکوست این ولیکن | مهمان نیست نایم کر شهر ما بیابی
آن مهتر از تحیر کفت ای عجب چه باشد | بهتر ازین تنعم وین خلعت بهایی
زین کفت حاج کوله شد در دلش کلوله | زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
این میوهای دنیا کل پاره ست رنکین | جه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
می کفت ای خدایا ما را بشهر او بر | تا حاصل آید آنجا دل را کره کشایی
بکذشت جند سالی در انتظار این دم | بی انتظار ندهد مرکز دوا دوایی
می کفت ای مسبب بر ساز یک بهانه | زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت | تا مرد ای خدا کو دید از خدا خدایی
شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد | تا آن طرف رساند پیغام پادشاهی
این میر داد رشوت پنهان و آشکارا | تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی

شه هم قبول کردش کفتا تو نیز بدآیی | پیغام ما از برا طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را | در پیش کرد ره را از بهر روشنایی
منزل بمنزل آن سو می شد جو سیل در جو | سجده کنان وجویان ابزار و بیابی
جون موسیی همی را از بهر خضر پور | کرده سفر بصد پر جون باز پی هوایی
جون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد | تا زان سفر دید او احکام را روایی
هم کو منور آمد دایم مسافر آمد | ای ماه رو سفر کن جون شمع ابن ...
مرحالتت جو برجی در روی دریی درجی | غم آتشی و برقی شادی بی توصفایی
کو نه کنم بیان را رفت آن رسول آنجا | جون برک که کشیدش دلبر بکهربایی
ما جون قطار پویان دست کشنده پنهان | دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بجیب کشاند وان را بر است آرد | این را بوصل آرد وان را سوی جدایی
وصلش نباید آن سو تا مست و کرم کرده | وان سوی هجر باشد مکر بست آنه ...
در رفت آن مغفل در شهر سبجو دریا | از کو بکو همی شد کای مقصدم کجایی
جوینده جون شتابد مقصود را بیابد | ما آکهیم که تو در جست و جوی مایی
تا کفتنا کهان بکوهی سرمست شد زبوی | عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
پیغام کیقبادش جمله بشد زیادش | کودانش رسولی تا محفل اندرایی
جل روز بر سر کو سرمست ماند زان بو | حیران شده رعیت یا میرهای هایی
بی حکم و بی امارت بی فصل و بی طهارت | بی کفت و بی اشارت بی هیل اعتدایی
زو مرکه جست کاری می کفت خیره آری | ای بی ولی یکی دان در وقت خیره رایی
کو جیم و طویله کو کار و حال و حیله | کو دمنه و کلیله کو کرد کدخدایی
سیلاب عشق آمد نی دام ماند و نی دد | جون سیل شد بحری بی بد و و منتهایی
کفت ای رفیق جفتی کردی طرح کفتی | بردی مرا ز اسفل تا مصعد علایی
این درس که شنودم هرکز نخوانده بودم | در نیست لی بسیطی بی نیز مشتقایی
دعوت به ز معنی معنیت به ز دعوی | جان روی در تو دارد که قبلهٔ دعایی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت | وا پرس ازو که دادت در کوش اشنوایی
بابت ظلمت نفسی بر در رجا حسبی | کر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی

صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء / والله ما علونا الا با عتناء
یا سیادتی و قومی یوفون بالعهود / یا خاب من تحلی بالصدق والوفاء

ای چنگیان غیبی از راه خوش‌نوایی / تشنه دلان خود را آخر دهید سقایی
جان تشنه آید شد وز تشنگی زحد شد / یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
ای بزم ما هم از تو زین مرد و یک نوازن / یا پردهٔ زناوی یا پردهٔ رهایی
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی / خوش زن نوا و گرنی مردی بی‌نوایی
بی زخمه هیچ چنگی اصلا نوا ندارد / می‌کش تو زخم زخمه گر چنگ بوالوفای
گر بشکند تارت گیرند در کنارت / پیوند نو دهندت چندین درم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری / در بزم شهریاری بیرون ز جان کجایی
جامش که سخت مستم بربند مرد و دستم / ور نی قدح شکستم گر لحظه بپایی
من پیر مبتلایم بر خویش زخم رانم / من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم / هم سنگ خاره باشم در صبر و بی‌نوایی
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم / دوزخ ز اخترافم گیرد گریزپایی
چون دید شور ما را عطار آشکارا / بشکست طبلها را در بزم کبریایی
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم / بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

باز آمدی که ما را برهم زنی بشورت / داود روزگاری با نغمهٔ زبوری
یا مهر پرنمائی یا یوسف جمالی / یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و علامت / گفتم که آفتابی با نور نور نوری
ای آسمان برین دم گردان و بی‌قراری / وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
ای دلبر پریرین ای فتنهٔ تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون برآید خود را چرا نماید / با آفتاب رویت از جا ملی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی / جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشینی ز سواح انگشتی / این هست از سفیری این مست از ستوری

بازآمدست یاری عیار و بی‌نیازی / ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
تره فروش کیش این عقل را نگیرد / تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی / ای روح نعره می‌زن موسی و کوه طوری
بازآمدی بجانه ای کشته ز مانه / والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

تا چند مرا ز دستان آمد خیال یاری / در پای او بمیرم مرحبا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی چوران صف شکاری / اینجا بیا که بینی جنبش و جمال یاری
تا یافت جانم او را من کم شدم ز مستی / تا پای او گرفتم دستم نشد نگاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه / آن چنگ را در این ره خوش بر نواز باری
زان چهره‌های شیرین در دل عجیب شوری / ای روی همچو زر را از مهر او عیاری
گویند از رخ چیست این ناله در دو عالم / گفتم همین نشستم در مهر و عالم آری
زخم نظاره کردن سوی شکار آن شه / می‌تاخت شاد و خندان آن ماه در عیاری
تیری ز چشم خود انداخت بر من آمد / تیری بدان شکرفی در لاغری شکاری
از گلستان عشقش خاری ز من جگر شد / صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش / تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری
در باغ عشق و لیکن خصمت جدای یادا / گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
از چشم ساحر تو کشتیم شاه تو / عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
یارب ببینم آن را کان شاه می‌خرامد / داده بگون نوری زان چهره چو ناری
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش / بینم که اندر افتد شور نواز شراری
از عشق شمس دین شد تبریز ها این دم / هر گوش را سماعی هر چشم را نظاری

با آن که گه شکفتی با این همه که شکفتی / در وصل شمس دینم آخر چه شد که خفتی
ای بخت و طالع من سلطان و شاه بودی / اندر غم شهنشه با غصه‌ها تو جفتی
در غیر کار آن شه سلطان وقت جوشیتی / چون نور او در افتد در روزنت درافتی
آن شمس دین تبریز آن شاه شاه جویی

با تو عتاب دارم جانا چرا نخسپی   رنجور رو نمایم تا کی مرا نبینی
دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم   آخر چگونه میرد آنک تو شد طبیبش
یا سیدی و روحی حسنت فلم تعذّق   یا مهجتی شفائی لم تستمع نحیبی
پس آخر از کیدم صبر دراز کردم   امروز ناز کردم با اصل نادبیبی
امشب چو مه بر آید داود جان بیاید   ای زیج موم کردی گر برج آهنینی
شب بوده تا بسیر سد روزی کمی بر سد   شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
ای ناله چند ناله افزون تری ز زاله   بر بندهٔ گمشده تو نیز در کمینی

بوی کباب داری دانم که دل کبابی   در تو مراج گم شد در نامش بار یابی
زین پس چو زنده باشی تو سرفکنده باشی   خود را چو بنده باشی یار از دگر نیابی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث کم کن   بگشا دهان و ره کن کز مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر بیداد جام از زر   گفتا بکش تو دیگر کز مست نیم خوابی
گفتم که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم   هم بر سرت بریزم کز مستی خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جان را   عالم چو بحر جوشان من گشته مرغابی
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر بجنبان   ما را چه جرم باشد گر زانک در نیابی
سر آله گفتم در تعبیر چاه گفتم   مر را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوالی   که بستهٔ سوالی که خستهٔ جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان از زیرا   مر دیده بر نتابد نورت چو آفتابی

تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی   گلزار او نبینی رنجور و زار باشی
از روی تو نبینی از وی خبر نیابی   چون ماهیی ز بحرش در انتظار باشی
گرگ فراق فربه گشتست چون تو در   اندر فراق یوسف لاشک نزار باشی
چشمش چو آهوی بود با شیر بیشهٔ عشق   زین هر چه مرجه بود او بازی شکار باشی
ای باد روح پرور از بهر من بتبریز   سر بر زمین نه او را چون بر کنار باشی

هر کنار او را ای جان مرا نکو بیت   گر بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی
زخم سبک تو آتش جگرش دلا بنیداد   گر تازی وصالش روزی سوار باشی
چون تیغ لی ... شمس دیست   شاید که همچو مهره وابستهٔ مار باشی
جان را تو چاره دلبری می کن کجا کجایی   در بارگاه وصلش با کر و دار باشی
پیش طبیب تو فراقی بوزی نایبیت   تو حاکم و سنبل رو چون رودبار باشی
تا بیاره چو داود بآواز شور وصلش   شمشیر حق بگردی پس آبدار باشی
ای دست از فراقش از زخم من نگاری   جام وصال در کف پیش نگار باشی
ای چشم چون حرامم می بار زار بر رحمت   گر شمس حق و دین تو نوبهار باشی
ای چرخ بخت و طالع بی کار گشته لیکن   خورشید من بر آید گردان کار باشی
بی او چرخ بیخت لیکن بخت بالش نشان جا و هجران   گر رایش خر بر آید چه قید بار باشی
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان   در پیش تخت بختش فرمان گزار باشی
با وصل او بیابی کو بود و تار بخت است   گاهی چو بود گردی گاهی چو تار باشی
چون خورشید محو آمد در برجهای دولت   و اندر پیش دوان تو چون سایه وار باشی
بی وصل او یکی ای تنها ز جمله عشرت   در وصل آن یگانه دوران هزار باشی
ای مرد و دیده من آمد نشان ای تو   گر دید آن یگانه مرگ جهار باشی
گفتی بحر عشقم گستاخی تو باری   گفتم که آری یارم گر زانک یار باشی
تبریز مینمایا شد من پیش او نشسته   چون احمد و ابوبکر و آنگه تو غار باشی

جامی ز عشق پر کن صاف و دوان ساقی   تا محو گردد از جان صدق و نفاق ساقی
آن ما در مدی را چا در کشان و مست   از خم خسروانی بستان طلاق ساقی
عقلست چون پدر لیک از ما در جنایت   با این پدر بجنگیست گشتیم عاق ساقی
زیرا که عشق جانی در جام ما خوش نشان   وز بند این پدر جان آمد بطاق ساقی
جانیست جام عشقش بگذشته از لطیفی   از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی
چه جای جام و جانست چه جای بحر و کان   ماهی ز عرش برتر پاک از محاق ساقی
ای مطرب الله الله برگو صریح و مطلق   سبحانه شمس دینست بالاتفاق ساقی

از جام رطل او ریز رطلی چگونه رطلی
کز رطل باده سوزد جان فراق ساقی
با جمله حریفان سرمست سوی تبریز
ای هم کو خفت رشک شام و عراق باقی

چون روی آتشین را بکلام تو می بپوشی
ای دوست چون بگوشم تو بیخ کم خموشی
این جان و عقل مسکین کی باید از تو تسکین
زین بهانه کیتو نماید قانون مرغ زیرکی
سرهای جانها را دردی دمی تو دم دم
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
رو پوش چرخ نماید بنگر تا بروی اینست
خورشید نکرده [illegible] کار مهر از پوشی
برگرد شیشه گردی ای جان عشق باده
با تنگ شیره خنجر چشمی بچون شیشه کوشی
گر زانک عقل داری دیوانه چون نگشتی
ور زانک اهل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خاصش
بس نعره ها شنیدم از هر بیز ذره خموشی
گفتم شمس تبریز کین خاصگان کجا شد
گفتا چو وقت آید تو نیز هم سوزی

چون رحمه زجاج را برنار می کشانی
کاهل بزوان رو را در کار می کشانی
ای عشق چون در آیی در لطف و دلربایی
داماد جان بگیری ناچار می کشانی
این کی نو جان را کوری ده زبان را
دزدان نقد دل را بردار می کشانی
سودائیان جان را از خود دمی مفرح
صفرائیان زهر را [illegible] می کشانی
همچون خارکش را گلزار می نمایی
گل روی خار خور را در خار می کشانی
موسی خاک تور را بر بحر می نشانی
فرعون نوش خور را در غار می کشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
ماری کنی عصا را چون مار می کشانی
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
این نعل بازگونه هموار می کشانی
آنکو در آتش افتد رامش همی بیابی
وانکو در آب آید در نار می کشانی
ای دل چه خوش زپرده سرمست و باده خورده
سر را برهنه کرده دستار می کشانی
ما را مده بغیری تا سوی خود کشانی
ما را تو کش از یرا شه وار می کشانی
تا یار زنده باشد گو می کشی تو سر بش
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
خاموش و در کش این سر خوش خامشانه می خور
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

چه بختدار ای برادر گر یک شب اگر نخسبی
چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسبی
درهای آسمان را شب بخت می گشاید
بیک اختری بیابی گر خوش نخسبی
گر تو در آسمانی مشتاق آن جمالی
زیر فلک نمانی چون برتر نخسبی
چون لشکر فلکیش شب برد او حمله آرد
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسبی
عشق دو ور گازری پیداست باشد در شب
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن
گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسبی
در سایه خدایی خسپند نیکبختان
زنهار ای برادر در جای دیگر نخسبی
چون ز آتش جدا شد یوسف تو مبتلا شی
تو یوسفی بلا تا جز با پدر نخسبی
زیرا برای بیان شب ها منند [illegible]
هان تا میان ایشان جز با جگر نخسبی
بر عشق شمس تبریز اجزای زوی بنایید
گر تو ز رنج روانی بر ره گذر نخسبی

در زنگ باید بنگر تا رنگ زندگانی
بر روی تو پیشه ای ننگ زندگانی
هر ذره [illegible]
تو ذره [illegible] آهنگ زندگانی
گر زانک زندگانی بودی مثال سنگی
جوشش چشمه‌ها دیدی از سنگ زندگانی
در آینه ببینم نقش خیال فانی
گفتم چه‌ای تو گفتا من زنگ زندگانی
اندر جهان باقی بیابی تو زندگان را
وین باقیان کجا اند دلتنگ زندگانی
زیرا که اهل صلح اند نوزند از زندگی را
وین ناکسان نمانند در جنگ زندگانی

در غیب مست عودی کین عشق از وست دودی
یک هست نیست لیکن کز اوست هر وجودی
مستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
وان غیب همچو آتش در پرده‌های دودی
دود از چه زاد زاتش هم دود شد حجابش
بگذر ز دود و مستی گر زد و نیست سودی
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
گر گردن پست شستی قرص فلک شکستی
در نیست بر شکستی بر هستها فزودی
شکستی از بزی او شد سکندری او
زا فرشته و پری او در رو بند نا گشودی

784

گلگشت بندی جهان ابدی عشق تا ثریا — از زیر مغفری [illegible]
وقتی لطیف و خرم زان و خشکل از نم — [illegible]
تبریز شمس دین [illegible] کرد از [illegible] — [illegible]

[illegible]

درهم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی — بدنام عشق جان شو ای مست نیکنامی
بر درد خون صراحی بشکن اگر [illegible] — [illegible] کالعقیق [illegible]
عقلی تو پای بندی عشق تو سر بلندی — العقل فی [illegible] والعشق فی المنام
اللیل فی صباح و [illegible] — والصبح [illegible] الظلام
مشتوق [illegible] — هم جانی [illegible] غلامی
دل را کباب کردی خون را شراب کردی — یا من [illegible] الانام
[illegible] شو تیا ده تا بر خوری ز باده — من زاد [illegible]
مستفعلن فعولن آتش مکن [illegible] — زیرا کلک [illegible]
ی کو تو هر چه خواهی فرمان روا [illegible] — [illegible] السلام
باده چو باد خزان چون شنه غم گریزان — [illegible] کامی
تبریز شاد بادا از اشراق شمس دین — فالشمس [illegible]

[illegible]

دل را تمام برکن ای جان ز نیکنامی — تا یک نهی بدانی اسرار را تمامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی — ناموس [illegible] از عشق مست جامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید — جانی بلند باید کان خضر نیست یا می
مستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن — زنار روم کم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموس علم سهلست — نادان علم اماله است ای انای علم عامی
از کوی بی نشانی زان سوی جهل دانش — وز جان جان جانش عشق آمدست سلامی
بر بام عشق لیکن دیدم چو ماه روشن — بر در بمانده ام من از شیوه های یامی
گر مستم و گر مهیم من نی از دو نیم — از شیوه و یم من مست شراب جامی
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش — گردن ببسته جان خوش در حلقهای دامی

گوید [illegible] تیری وقتی که خون [illegible] — کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کرامی
ای [illegible] که زانو [illegible] بیادی — دادی [illegible] دادی ور جان مطیع و رامی
ای [illegible] پر [illegible] چه میکی — یا دل دادی [illegible] زانکه تو غلامی
کو رند و کو گدائی [illegible] تو خواجه تاشی — ای شمس مه طواشی تبریز را نظامی

[illegible]

[illegible] که مر عطا بی — [illegible] جان کا [illegible]
او را [illegible] دلکش [illegible] — گفتا [illegible] تا چند از [illegible]
گفتم ز [illegible] جانی [illegible] روی نیکو — درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خود کامه است بی خو — زیرا که ناز [illegible] داری [illegible]
[illegible] جانست — زیرا [illegible]
گفتم [illegible] مست [illegible] — این رنگ و نقش و دامن [illegible]
چون خلق [illegible] که آن ندارد — [illegible] که جان سپارد در صورت [illegible]
[illegible] را تو مست [illegible] — زر سیاه [illegible] را تو جان کیمیایی
[illegible] — تو کند می ولیکن بیرون [illegible]
[illegible] تا [illegible] شناسی — [illegible] در قیاسی زیرا که [illegible]
گریان شوم [illegible] که حکم داری — هر باد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشک [illegible] آغاز کرد خنده — شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنایی
ای [illegible] و یاران [illegible] همچو یاران — [illegible] در چمن نگاران آرند خوش لقایی

دی عهد و توبه کردی و امروز درشکستی — دی تلخ تلخ بودی امروز کو مرستی
دی با یزید بودی و اندر مرید بودی — و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
دردی فروش ای جان بسکل ز هوش ای جان — از زرق هوش ای جان تا کی صنم پرستی
امروز در خرابی هم جام و افتابی — بی کدخدای ماهی بی شوهر [illegible] هستی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن — آن نیستی ولیکن هستی چنانکه هستی
یک گوشه بسته بودی زان گوشه جسته بودی — آن بسته را گشودی رستی تمام رستی

حیوان سوار بود جز بر کاو بود … چیون این نه نوحی جیستی ز کار جستی
پیکی آسمانی جون ماه کی توانی … تا تو سوار پایی تا تو بدین نشستی
حاشر بد نشانی گرچه زره بیانی … شدم همه جهانی هر جستنی که جستی

ای نقاب آن شوای تو راحت گر اصل اصل کانی … جو بلیه هر جه هستی مید این که عین آنی
خود شمع تو نباید وز ذره رقص خواهد … آیت به که رقص آری داریس همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابت … بر بر بر سر س نهاده وین نکته را بدانی
پیش آیدت شرابی کای ذره در کش این را … جوره نه هیچ کشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی … در دولت تجلی الرحمن لن ترانی
ای میوه های خامی در تاب آفتابت … رقصی کنیم و رقصی ز برا توی ترانی
احسنت ای پزیدن شاباش ای همیون … از آفتاب سینه جانی که ... لیلن
مخدوم شمس دین شاهنشاه تبریز … تسلیم نیست جانها ای جان و دل تو دانی

زان حال تو شدم تا بر من گهر بباری … چون مه ز لاغری شدم من تا تو بسیم کاری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری … زان جون خیال گشتم تا در دلم گذاری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان … تا تو ز مشرق دل جون صبح سر برآری
زان اشکبار گشتم جون ابر در بهاران … تا تو بهار حسنت با من کند بهاری
چشم ازان شدم مست در عشق همچو نرگس … تا از دم لطیفت تا لاله شوم بزاری
حمال آن امانت کان را فلک نپذرفت … گشتم باعتمادی کز لطف نیست باری
شاها نقش انگشت بر لوح سینه مردم … از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری
ای صورتی را کان لوح در نگنجد … تا بت پرستی و شکر با سنگاری

گر از شراب دوشین در سر خمار داری … بگذار جام ما را با این چه کار داری
ور تازه نه دوشین بنشین بیا بنوش این … تا از خیال بیشین زنهار سر بخاری
تا سنگ دل پرستی از دیگران گسستی … در باز ترا نشاید گر پیل یاد آری

در تابگاه خاقان سودای پر شاهان … زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
فهرست یاد گیری با لطف ما تکینی … اندر بهشت ولیکن در شغلهای ناری
زین سر اگر ببینی خوبی ز لعبت چینی … نی پرده زیر ماند نی نغمه های زاری
نی غوره بجوشی بینی نه سرکه فروشی … الا شراب نوشی انگور می فشاری
لنگور با این وجودت افشردن تو سوده … ای نگار گین نبودت تا چند هر کاری
وقتی که در رمیدی تو بسوی شمس تبریز … انجا هدای دانی کند ز جه لا ابالی

گر جه بر تو لطفی شاهی و کیقبادی … ور جه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گر جه بنقش پستی بر آسمان شد پستی … قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
هستی تو محتجب از ما از نیستی مطلق … هستی فراده ما را بر شرط نیستی مرادی
تا هیچ مخفی نیابی در کوی تو نیاید … پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
ور بیابی هر جهان شد ابشار جان باور … جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
سر را هدیه بیرون سینه سر بر تو آید … تا بشنود ز گردون بی گوش با عبادی
کل همه را مرا تو بگیر تو بر و بر دوزی … زیرا که جون سلیمان بر بار کبر بادی
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز … جون نور و ماه تابست این هندی و هادی
هر نور و ظلمت خود را از جا بجا کشاند … خون اشتر عرب را از جا بجای حادی
از عشق مرا ز تو نه شناخت جان مجنون … جون بوی کوی لیلی بر خاست زد منادی
جون مه بی فزایش عکس مشور کاهش … زیرا ز بعد کاهش جون مه دراز دیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان پیشت آید … بر سته ز دست رنجی و ز خون اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من … کم شو جو هدهد ار تو در بند افتقادی
یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد … الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
الشمس قد تلألا من غیر احتجاب … والنصر قد تولی من غیر اجتهاد
الروح فی المطار والکاس فی الدوار … والهم فی الفرار والشکر فی امتداد

گر روشنی تو یارا با خود ستیزه ضمیری … در مرد و حال خود را از یار وا نگیری

یا واگرفتن تو مرد و زحال گشت / صد کافر بیش نباشد و ز عاشقان نغزی
پاکت شود پلیدی چون از صنم بری / گردد پلید پاکی چون عزم بغیری
دنبال شیر کبری کی بی کباب مانی / کی بی نوا نشینی چون صاحب الغیری
بگذار سر تبد وا پنهان مکن تو خود را / در زیر کی جو مونی بید انشان شهری
خوردی تو زهر و گفتی حق الذین حقا / حق نه نیاز باشد در زیر تو پنهری
زیر درخت خرما انداز مستی جو مرم / ار کار هالی نبات و در نیز مستی بریزی
لذتهای خرما شیرین شوی جو خرما / ور زعشق خرما تو جستی بدبری
در مصحف که مستم در دهن تو طلسم / ای شمس حق تبریز تا کز یری

ای محبوب تا لا از سوز سینش در دلی / زیرا نکشت دوشن جان ... خونریزی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید / دردسته درگشاید کو ... لطیف جونی
آن ناله های بینوا ... لطف بالا خوش خوش / آتش را تو در کی جو کاه نیست در ولی
تا دلی ببرد جان ملک نکبره / چون گشته کی بیند بود عشق بکار خونی
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو / ساکن نباشی تا تو در جنبش و سکونی
بردل جو زخم راند دل سر جان نماید / آنکه نه غیب تا هر نفسی فی جرده
غم چون ترا فشارد تا از خودت برارد / پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عشق درد بنشین هر لحظه درست بیت / آخر چرا تو مسکین ... فسونی
تبریز جان فزودی چون شمس دین نمودی / از توی ... تهی بنفس ... کونی

گر از فنو هر کس مقصود را یابی / می دان که تو همیشه جیره سر زمانی
زانکارهای هر کس در راحت امتحانست / با ربیست گر کشیدی حاصل شود امانی
انکارهاست ظاهر انکارهاست باطن / عاشق چه باک دارد ز آفات دو جهانی
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها / بر خود نگیرم از یرا وصلیست در کمانی
من شسته ام هم اینجا در راه عشق نام / تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
بربک امید عاشق بهر رضای دلبر / ویران کند جهانی از جانهای جانی

در بحر عشق کشتی هست آیت نیاز عاشق / کشتی بدو زد سنت زیرا که در میانی
معشوق کی نپیرد هر جا بی منافق / هم رنگ هر حریفی هم رنگ هر مکانی
گر نزد عاشق آید صد یوسفان نماید / گو بدم از آن جه جون نیست از فلانی
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی / گردش کشی ملامت کاخر تو هم برانی
یا خود چه کار آید عشق کسی که از وی / در محنت و بلایی و ز وصل برکرانی
اینجا یکی ملیحی جانی پروری لطیفی / در عشق او بجانا پا یوم ملکی جوانی
زان خود شد سینی مجرم ز بی نشانه جو شکر / برخور که تا نباشد از زد و طرف زیانی
گفتا که من تمام معشوق جون تن من / سر کی توان بریدن گر سر کند گرانی
ماننده ادیم پس سوی من روانم / تا بر سرم نتابد استاره بمانی
خورشید بی جهت ... تا راه سهل یابد / نزدیم او را بر چرخ نیست ثانی
این یک مثال بشنو و تنبیست زخم خورد / دارو ش می نمایم در رنج امتحانی
تو گو بیم فرعونرا این دست را که رنجست / تا دست بر نگاری چون دست خویش دانی
پس گوییم ز معشوق بیگانه شو چگونه / جایش کسی نگیرد نه باقی و نه فانی
عاشق چو رنج و معشوق کلنشن این همی دان / حقست و این یقین دان از وحی آسمانی
گر تو بعشق آن شه شمس الحق بستی / بجا ... آن خداوند تو نیز همچنانی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار کشتی / گفتی قرار یابم خودی قرار کشتی
حضرت چرا نجویم کایت حیات خوردی / تیلیشت چرا نگیرم جون پاربار کشتی
گردت چرا نگردم جون خانه خدایی / پایت چرا نبوسم جون پایدار کشتی
جامت چرا ننوشم جون ساقی وجودی / نقلت چرا ننوشم جون قندبار کشتی
فاروق جون نباشی جون ناز فراق رستی / صدیق جون نباشی جون یار غار کشتی
اکنون تو شهریاری کورا غلام کشتی / اکنون شکرف و زفتی کز غم نزار کشتی
هم گلشنش ندیدی صد گونه گل بچیدی / هم سنبلش نبودی هم لاله زار کشتی
ای چشمش الله الله خود خفته نی دیده / اکنون نعوذ بالله جون پرخمار کشتی
آنکه فقیر بودی پس خرقها ربودی / پس وای بر فقیران جون ذوالفقار کشتی

هین بیخ مرگ برکن زیرا که تیغ صبوری | گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی | هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا | وز آب فارغی هم چون [illegible] گشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته | هم زاختیار رستی تا اختیار گشتی
ای کام نفس حسی روزی دو سه پریدی | هم دوستکام الیوم هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی پی کرد کار بودی | چون یار بود کارت [illegible] گشتی
گر چون خلیل زیری ور با فلک ستیزی | عذرت [illegible] چون گلعذار گشتی
تا ذات رسد از بیرا زیبا و نازنینی | گر عزت [illegible] چون [illegible] گشتی
بازار در معانی در حلقهٔ خموشان | در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی | شادی مر مسلمان کوری مر فسوسی
هر روز خطبهٔ نو هر شام کودکی نو | هر دم نثار گوهر با قبضهٔ طوسی
عشقیست سخت زیبا فقریست پای برجا | بر لعبتهای [illegible] کرده [illegible] بوسی
جانیست چون چراغی در زیر طشت قالب | آرد [illegible] نور [illegible] جابلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد | تختش [illegible] آبنوسی
رختش ز نور مطلق در تحفه جامهٔ حق | [illegible] شوسی
از ذوق آتش دل وز شورش خوش دل | آتش پرست گشتم ای ما نیم مجوسی
روزی دو هم [illegible] آمد جان غریب با تن | چون مرغ [illegible] چون [illegible]
برو برگشت عالم با همچو [illegible] روی | گر [illegible] سبوئی
هر روز برد کانها بازار این خسان بین | ای خام پیش ما آ تا [illegible] روسی
بشکن سبوی قالب ساغر ستان [illegible] | تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور می‌دهی تا گویم تمام این را | تا شرق و غرب گیرد اقبال [illegible]

ما هم و بخت خندان تا تو امیر مایی | ای شیوه‌هات شیرین تو جان شیوه‌هایی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش [illegible] | چشمی که درد دارد او را چو توتیایی

سوگند خورده باشم تا من [illegible] | سوگند او بسوزد چون چهره برگشایی
مردی که خواهی [illegible] کبر امتحان کن | پاره کند کفن را گیرد قدح [illegible]
روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن | تا رستخیز مطلق از خیز من نمایی
خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی | سرسبز آن زمینی که تش کنی سقایی
[illegible] ما را [illegible] صد بیابان | تا بر دریم این ره ما را چو دست و پایی
گفتم بیا [illegible] تا کی رود [illegible] | از دوری [illegible] این با خود زحیر [illegible]
ای هم [illegible] که [illegible] تمامی | در روز چون جفا شی شب صاحب لقایی
یک چیز را کمالی یک چیز را وبالی | یک چیز را هلاکی یک چیز را دوایی
شاگرد نام من شو [illegible] | تا وارهی ز تلوین در عصمت خدایی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشنویم
[illegible] که تا من احوال را بگویم

ای بازگشته جانها در روغن جان پریدن | وقت کفن بریدن وقت قبا دریدن
ای کعبه جان چه باشد یا آن جهان چه باشد | ای جان بلب رسیدی آمد که رسیدن
ای دل که گفت [illegible] | چیزی نماند ای دل الا که دل طپیدن
[illegible] کشیدی کو سیم [illegible] کشیدی | داد آن کشش حرارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از نباتی در خون مرغ و ماهی | آنجا چشید جانشان باید ترا چشیدن
ای شاد آنکه [illegible] سحر مطلق | پیش اجل چو شیران پیش اجل دویدن
دو گوش را ببستن از عشوهٔ حریفان | آنگه آخر او برد پیشین از او بریدن
از خاک زاده و ز پستان خاک مستی | لب را بشو ز شیرش در قوت دل چریدن
تا شیرخواره باشی دندان دل نروید | از قوت روح آید دندان دل دمیدن
میل کباب جستن طبع ترا خوردن | اندر مزید ناید با شیرها مزیدن
ای در هوس نشسته وای هر دو گوش بسته | پنبه ز گوش برکش تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکندی پنبهٔ دگر میفزا
ترجیع دیگر آمد بگذر بخویش بازآ

مطرب چو زخمها را بر تار می‌گشایی … این کار ظلم باشد که بر کار می‌گشایی
وای عشق چون درآیی در عالم جدایی … این بار بیند کلید را تا یار می‌گشایی
کوتی ره زبان را این کنج جهان را … از دل درون شهر دل با اهل دل می‌گشایی
مکّار را ببینی تزویر کنی بمکر … چون یار را ببینی در عدل می‌گشایی
بر تار زبان چنگ بندی تو زین زر … یا آتش را ان جدا در بار می‌گشایی
سودا بیان ما را هر لحظه می‌نوازی … بازاریان ما را بس زار می‌گشایی
عشاق خار کش را گلزار می‌نمایی … چو دکان کل ظرف سیدار در جار می‌گشایی
آتشکده را آتش ایدر می‌دهی تابش … وانگو ز دیده بلا در زنار می‌گشایی
موسی خاک رواره می‌دهی بعزت … فرعون نوش جو را در عار می‌گشایی
این فعل ما و کونه ای جون و بی‌چگونه … موسی عصا طلب زان در بی در می‌گشایی

می زن ستیزه که یکتا گشتیم بهر تو تایی … با پرده زن زیر و بم با پرده پیمایی
بی زیر و بی بم تو ما بیم در غم تو … در نای ایچی نوا زن کا عشاق بی‌نوایی
قولی که در عراقست درمان این فراقست … بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پرده‌ها نهانی … بنواز جان ما را آیین و آشنایی
در جمع خوب رویان روز نکله سرایی … گلگون بزن بیا تا این نکته خسته رایی
از مرد غم برافکند بندی در بزم بند … آن مرد و خود بگفتی وافی دوی تایی
گر یار راست کاری بر قول راست داری … در راست قول برگو تا در جهان رایی
در پرده حسینی عشاق را درآور … وز بوسلیک ما نه نمای دلگشایی
از نو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو … تو شمع این سرایی ای خوش که می‌سرایی

وقت خوش ای حبیبی بشنو بحق یاری … ارحم حنین قلبی لا تسمع فی جواری
دل را مکن چو خاره مگزین ز ما کناره … یا منیة الفؤاد داوی ولا تماری
ساقی خاص روحی در ده می صبوحی … اللیل قد تولی والبدر فی التواری
ای برده هوش ما را با دار دوش ما را … اسقیتنا کؤوسا صرفا علی الخمار

ما از خراب کردی غرق شراب کردی … حتی بدا و افشا یا کان فی سرائری
سلطان خیل یا ینی تنبل لیل یا نبی … یا لذة القلب لی یا بهجة النهار
ای سر طور سینا ای نور چشم بینا … انت الکبیر فینا فلا دجم علی الصغار
من نوبت جنون شد مستی ما فزون شد … یا مسکر العقول یا خادم الوقار
شاه سخن درآمد موج سخن برآمد … نحن الصدا و نصدی والله خیر فادی

هر چند بیکسانی بیکاره چیزها نیست … ای خواجه خانه ما را بیگانه شد کجایی
برگ قفس نداری جز ماتمی نداری … یکتا چو کس نداری بر خیز از دوتایی
جان را بعشق داده دل بر وفای ما نه … در ما بروی بیگانه کز خویشتن برآیی
بگذر ز خشک طبعی تنها بیا تو … از جمله یار وفا تا آخر چه بی‌وفایی
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند … عشقت بما کشاند زیرا بما توشایی
گر خشم رفت خواهش از عاشقی بیاش … بر ما بود جوابش ای جان که مرتضایی
بگذار شمس تبریز مهمان شود ما نیز … در عشق او تو جان بسر تا جان شود فدایی

لا تی للفراش نارا کن هکذی حبیبی … فی الخلوة قد توارى کن هکذی حبیبی
قلق الفراش شوقا والشمع قلب شوقا … والدمع منه بشارى کن هکذی حبیبی
فی العشق قد جننا بالقیل ما بجننا … فی مجلس السکارى کن هکذی حبیبی
للعاشقون فاتوا اذا اللیل لا تناموا … لا تنفروا فرارا کن هکذی حبیبی
الوصل مثال سیلا مجنون صار لیلا … لیل غدا نهارا کن هکذا حبیبی
الشمس فی ضحیها والقلب قد براها … والعقل فیه حارا کن هکذا حبیبی
من الکلیم دلا والرب قد تجلی … انی انست نارا کن هکذا حبیبی

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی … حیف این قدح تو خوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم … تو نیز نسبت اندک در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی‌گناهی … در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق شادی

ای توکشاده عالم ای تو مراد آدم — خانه چرا گرفتی درکوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید — درمان بدرد آید یعنی بدین دهاری
بستی زبان و گوشم تا جز غمت نگویم — زین نکته جیدی بی گفتهٔ عادی
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان — بی کرم کن و بگویش او حشت با فوادی

سوگند با طالعات یعنی والضحی ذات — در عمر خود ندیدم یک طالب چو دانان
کردند عمر ضایع این قوم در ضلالت — سوآ است بیضه و دم بولهای جنان
یا نیست تو نکردی یک بوده شانت برجان — گو اشد و بی بد لمشد این علم خوار و ایمان
ترکیب این صناعت در بیتکی نهادم — روشن چنانک باید هر زیرک سخندان
از آب و باد و آتش وز خاک پاک حکمت — جاری دو را مضاعف محلول کن بمیزان
تا بر تو کشف کردم اسرار با تمامت — جمع آر مشت و چارت پایش بکن چو کرسان
اینست منزل صعب این راه چون بریدی — باید رسی بمنزل از تیه این بیابان
تا باد و آب و آتش تا خاک باد انی — زنهار تا نکردی چون دیو کرد انسان
در بر و بحر پیدا در شرق و غرب موجود — در پیش شاه و درویش با شهر یار دهقان
چون آفتاب طولی چون روح در بدنها — پنهان و آشکاره نزدیک خاص و عامان
خوار و عزیز سنگی بی قیمتی بقیمت — چون لولو و جواهر از آب و خاک ارزان
من گفتم آنچ باید ای طالبان امکان — کردم پدید روشن این علم خوار و آسان
گر بشنوی ترا به ور نشنوی مرا چه — تقریر حق چنین است ای طالبان امکان
نسوید را و تبییض تصغیر را و تحمیر — سیراب تشنه گردان از ضیه رامت درمان
کردم بر تو روشن این راه تا رو تیره — چون خضر اگر بنوشی زین چشمه آب حیوان
هم ابتداش گفتم هم انتهاش خواندم — چیزی بجا نماندم از گفتهٔ حکیمان
راندم سخن تمامت از اول وز آخر — آخر ز اول آمد ای اولین دو جهان
روح نبی و مرسل بر من گواه باشد — گر زانک یک سر مو در قول ماست نقصان
مقصود ازین صناعت آنست و سعی کردن — تا طرح بر تو افتد یکتیش بر هزاران
دینار زر این قوم یک نیم بیش نا زد — پس کو نکی جو اشتر تا شنید این حریفان
گرد شهاب ثاقب تا کی جو دیو کردی — کو سهم آتشینش روزی شوی تو سوزان
حاصل بکردن تست تا نفخهٔ قیامت — مرجا کسی که ریزد خونهای قلب کاران
اندر میان باطل تدبیر حق نهادن — چه سود چون ندانند تدبیر خاص بودان
در هر رساله صد بار سوگند یاد کردم — یعنی بحق جعفر دادم چو نشان نان

بیچاره آن مهوّس چون قسم این بخواند
تدبیرهای این قوم کز جمله بر تو خوانم
آن کرده سرخ آهن ترکیب زرّ و نقره
آن گفته ای دریغا تدبیر من خطا شد
آن کرده زرّ و زیبق با ملح بی برابر
آن کرده زشت زرنیخ آن زرد روی کشته
روزی هزار باره این در محک بماند
کبریت و زرد زیبق تصعیدهای زرنیخ
اعمالهای این قوم اندر عدد نیاید
ای قطب ملک صنعت ای آفتاب حکمت
در ظلمتند یکسر برهان مهوّسان را
یک نکته است بشنو در صنعت آن نیابی
آنکس تواند اکسیر کردن که او زگندم
این آیت عجوبه در شان ناست منزل
این معجزات عیسیست وان خلیل و احمد
علم لدنش خوانند احسنت بتو نست این
او یوسف است ثانی این گنجهای عالم
خاتم کنند نرمک هر جا که نامرادی
بر بندگان ایزد چون آفتاب تابد
چون ابر نوبهاری باران جود یکسر
جز اهل این صناعت از شاه تا بدرویش
کوته کنم حکایت بردند گوی دولت
بادا خجسته دایم از سال و ماه هریک
هر روز و ساعت از تو جمعیتی دگرگون

تا مرشود در اوّل آخر شود عزیزان
حیران شوی و واله از کردهای ایشان
این کرده توتیا را با زر فراخ حملان
این نیز گفته ای رخ بد بود گوی دهان
این زرّ توتیا را اشکل کرده مردهلوان
ور عقد جام زیبق آن سهل و سیر دندان
بهری سپید و نرمی وان بر چکوچ و سندان
مو شبه بیضه و دم ظلمت روز پنهان
گر یک کتاب خوانی ای دوست تا هزاران
وی استانه تو برتر ز سقف کیوان
بنمایشان تو رامی ای آفتاب رخشان
کندر جهان نگوید کس نکته بدین بیان
آرد آورد دگر ره گندم کند هم آسان
در هر سری نگنجد اسرار خاص قرآن
مختار قاب قوسین موسی و ابن عمران
آن کو بدین کرامت منشور یافت و فرمان
در دست اوست یکسر از دار و گیر و بستان
بیند دیار مرادش غمخوار نامرادان
هموار او بشفقت بر گبر و بر مسلمان
بر ارض تشنه ریزد معمور خواه ویران
بستان بکس ندید گویند لیک دهمان
این اصل با سعادت از جمله جمع فضلان
تا سال و ماه باشد اندر میان پنهان
از کارخانه غیب تابان بسوی ایشان

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود دگرا	بستان ز می شرابی که فنا منیبت جفا
چه تفرج و تماشا که رسند ز جام اول	دو مستی نخوتو با لله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نداند همه را فزود درانه	پس از آن خدای داند که کجا کشد شمارا
تو اسیر بو ورنگی بمثال نقش سنگی	بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی	چو جهان شوم بگویم سخنی تو لی بجا یا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده	بنگر که از خمارت نگران شدم بیالا
نگران شدم بدان سو که تو کرده ام اخو	که روانه باد آن جو که روان شد ز دریا

برو بدای حریفان بکشید یار ما را	بمن آورید این دم صنم گریز پا را
بترانهای شیرین بیهانهای زرین	بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم	همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی وافسون	بزند گره بر آب او ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید	بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان	که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من	برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

بنالها که عشق برسید ای مسیحا	روی این دلم حدیثی بشنید ای مسیحا
ز حدیث آتشینش که بسوخت همنشینش	همه پرده خرد بشنو بدرید ای مسیحا
چو خمیده دید چنگی بکنار مطرب عشق	ز نوایش قامت من بخمید ای مسیحا
بنوایش این همی گفت که بکفت گر	که بنال تو بدانم بشنید ای مسیحا
چو ندید همچو رویت ز نوات همچو نای	به درون موج عشقت بجز بدای مسیحا
چو ز موج عشق رویت دل یافت پر و بالی	بسوی فضای وصلت بپرید ای مسیحا
بمیان این پریدنش مزاج پیش آمد	و اگر چه جان و دل پدر بپرید ای مسیحا
نگر از برای یاری که بود رفیق عشقش	و اگر چه او عدو بد بگزید ای مسیحا
چو برش برفت از کار و گشت بال خسته	بسر و دو دید در رسید دو بدای مسیحا
تو بیغام او گفتش بدر بکشیش و داتش بد	چو که جشیدن آمد بچشید ای مسیحا
چو چشید وقت درجین سوی شاه زاه تبریز	بدل و بدید خاکش بخرید ای مسیحا

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا	صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار میخرامد	که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم	که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زلف او شکستم بدعا نمود فریب	که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
بقرار ماند و نی دل بدعای او زیاری	که بخون ماست تشنه که خدایش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد	دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگریستکی زهره	تو حلاوت غمش بین که یکیش هزار بادا
چه عروس جانست زجان که جهان ز عکس رویش	چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بپوسد	بعذار جان نگر که خوش خوش عذار بادا
تن تیره همچو لاغی و جمال لاله میشان	که برغم این دوتا خوش ابد ابهار بادا
که تو لیلم ابدی معنا خوش بحار عنصر آمد	که قوام هیکلانت بجز این چهار بادا

چو برا بسوی زندان بکشید تن ز بالا	ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس بنگر که بجز مرا قرین شد	که فکند در دمانم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس من نه	چه روم چه روی آرم بین نرهت و با را بیجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او	که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خوبان نظری برو پریشان	نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
چو چه بیعث یوسف تو مرکسی چو دارد	بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
چو بدین نظر رسیدی رسد شکر از آیت	ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد	اثری ز نور این مه خبری کنید ما را
خبرش زدست جانها برسد با مه و اختر	که چو ماه او برآید بگدازد آسمانها

خجلم ز وصف رویش بخداد نمان ببندم — چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

غزل کهن چه گویی که فتاده تو مولا — بگشا ره جهانی که فسانه است و سودا
بگشا ره جهانی که ز غایت بلندی — کلهت ز سر بیفتد چو نگه کنی تماشا
بگشای دامن ای جان که پرش کنم ز شکر — نه که من شکر فروشم نه نه طوطی شکرخا

قدحی ز شمس دینم برسید دوش جان را — که بکرد مست عشقش [illegible] ایزدان را
همگی جسم و جانم بگرفت لطف آن می — که هزار آفرینها شه خوب کامران
اگر این زمانه یک دم بچشد از آن می او — ز صفا شود بلطفی که ببینی این زمان
چو بگفتم این حکایت بزمانه او مرا گفت — چه توان بگفت آخر می شنگ شادمان را
می جام شنگ عشقش بدو کون در نگنجد — ببر کمال وصفش که نهست نز جان را
که چه جای تن جانست چو زمین و آسمانها — بروند ز خود چو بینند رخ جان جاودان
زمیش گشاد دل را ز رخش حیات جان را — ز حدیث شکر ینش شکرست می زبان
که اگر چه عالمی را ز وجود او امانست — ز فراق او بجان در چلیست می امان
بلندیش اگر چه نرسد گمان مسکین — چه کند که در تفکر شعفید [illegible] گمان
ز شعف همی دواند چو سمند سوی تبریز — که از دست رفت رند و دو جهان [illegible]

مخدوم شمس دین را ز منت بیاد بادا — دل و جان سبز سبزم ز هوات شاد بادا
چو ز غمزه‌ات تو تیری که گشاد یافت بر جان — بگشاد چشم جان را که همه گشاد
حسد جسود مرغی که بخال او فرافست — سر او اسیر و مسکین بدهان خاد
ز نهاد خوب شاهی برداشت عشق ما را — که هزار جان نثار ز فر آن نهاد
چو قباد جان بدیدش بسجود رفت وی گفت — که فدای خاک پایت سر کیقباد باد
اگرم بخاطر آید ز رشاد در هوایت — ز هدایت و رشادم دل بی رشاد
چو خیال روی خوبت بدو چشم من بسیست — قطرات دیدگانم همه ز تو باسداد
بحق صبوری دل و بی مرادی جان — که ز وصال تو بودی طرب و مراد بادا

ز خمار عشق دلبر رخ من شدست میگون — که رخ جمال او را چو زمین نهاد بادا
سفر دراز هجران که بهر قدم مغازست — خبری از آن جدا و ندز برای زاد
چو دل کم آمد من ز هوات در فریدت — نه بر نرفت آنجا بچنین مراد باد

همه جمله و بدرد غم شنیدن مجیب امشب — که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بود مست و طمع گسسته بودست — تو برآ بر آسمانها بگشا طریق مذهب
نفسی فلک نپاید دو هزار در گشاید — جواهر خاص افزا بدعا گشا در آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافتی تو شاهی — چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم — چو بقلب نور سیدم چه کنم صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان — که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
زگف چنین شرابی زدم چنین خطابی — عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته — بمثال علی انا الحق شده فانی مهذب
بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی — که بماند روح صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که تو زوده باد قربت — بتقرب کل کرده همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت نشستم — سوی جان فرازلست و سوی جسمیان تب
بسخن مگوش کمن فرز دل سببی زگفتن — که هنر زبای با سد و زدن [illegible]

بمیان دل خیال مه دلکشا در آمد — چو نه راه بود و نی در عجب از کجا در آمد
بنی بت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند — چو بدلم جمال و خوبی بنت خوش لقا
دل امن چو آتش چه خوش است در کنارش — نه که آینه شود خوش چو در او صفا
بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم — ز در جفا برون شد ز در و فا
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد — صفت بشر فنا شد صفت خدا در آمد
همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد — همه کبرها برون شد همه جز کبریا
همه خانها که آمد ز بر آن بسوی دریا — چو فزود موج دریا همه خانها
همه خانها یکی شد و مبین تو آب شکر — که جدا نبیند اگر چه که جدا جدا در آمد

همه کوزها بیاید همه جمله با سبو شد | که رسید آب حیوان و جهان صفا در آمد

حتی که جمله کلبه بیناه او نگویی د | همه روز خزان بیابانند که در دو گلی بریزد
شجری خوش و خرامان بمیانه بیابان | که مکسی بیناه او چو بخوبت مست حیرد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصه چلنا | که دل بیارد آنجا که بر سفره بریزد
گهری لطیف کانی مکان لامکانی | بوبست تا اشارت دل چو دو دیده انگیزد

چه توقف است زین پس همه کاروانی الله | بگر دل ... که بیا که سایه بان شد
زجنبی زراست منکر بقطار های م | پی روز همچو سایه بنظر بر آسمان
بلامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی | دل تو چرا اندکی خوشی بلامکان
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی | سوی خانه با ... کشان
تو بخند خنده ما ولی که روان شدی بپولی | که عرش روانداز دیگر همه بدگمان شد

خضری که عمر زابت بکشید در از گردد | دو عرکب ... آید ابرای غرا نگردد
چو نظر کنی بیالا سوی آسمان اعلا | دو هزار دره ... حجب ... بهشت باز
چو فتاد سایه تو سوی عندلیب مجرم | همه چرخهای ایشان ز جلوه و ناز
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آره | دو هزار ... شده ...
چو دو دست همچو بحر ... گهر فشان | ... چون ... بر آید که بکرد کار
کف همت کیمیا بی لب بحر گوهر بابی | چه عجب که سیم جسته ز لعفت رکار گردد
دو هزار ... ز فرع عنان کشیده | چو صلای وصل آید که بترک ناز
همه زمرد بن و دنیا ز تو شهد و نوش آید | غم و درد سینه سوزان ز تو دل نواز
همه دامن تو گیرد دل و لیک فرو بندانند | که بگیرد شیر آهو ... احتراز
در وصل چون نشستی به لامکان نشستی | ز کجا رسید ... فراز
خمش و سخن رها کن ... آن را تو آکان | نفسا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

خنک آن زمان ... که ... آید | دُرخ چو آفتابش سحری بیام آید
خنک آن زمان که مهرش بهوای ما بجوشد | همه شب چو ماهتاب او بدر و بام آید
خنک آن زمان که زلفش ز صبا شود پریشان | که جهان بمشک و عنبر سوی مشام آید
خنک آن لطیف نطقی که رسول نامه گوید | ز نشاط آنکه معانی برابر غلام آید
بشارت رضا الحق دو زنجم چو لعل گرید | چو دُر ... لعل گلگون خوش ... آید
زد لم برا ... بباره و زرد و چشم عشق بار ... | گشد ... که حالک بدام آید

زرد ان ... | ... که دو چشم من چکانند
کرم ... بو جوی | دل من ... در فشانند
ز جلیل ... دو هزار شکر ... | ... که دلا چنین نمانند
... عشق ... عظیم ... | ... دل ... باد و دل نماند
دل من ... | ... بر آید
دل من شبانه روز ... | با مید آنکه بختم بشوم بهم نشانند
درون موج ... | که عنایتت چو کشتی ز خطر مرا رهانند
زمان ... | ... که او دلم را ز جهان غم جهانند
کمان این دل ... | که ... را ز دکانها برانند
که شر ... | که ... قفس بخواهم که چرا ... بمانند
ز طرب ... | ... بر و بال ... اند

سحری چو شاه خوبان ... | بفغان ... ساقیان او ... آمد
... | که هزار موج ... بر آمد
... این ... نهایت | که ... آمد
... چو جمال او ... | ز جمال او ... برزآمد

صنما بماه عشقت بحصار دل در آمد | بگذر زین حوالی که جهان بهم بر آمد

بدو چشم نرگس مستت [illegible] و لعل شکرینت — بخط [illegible] عنبرینت که کیمیا و عنبر آید
[illegible] تو [illegible] بنده تو — [illegible] تو که منزل [illegible]
بحق دل لطیفی [illegible] و نظر [illegible] — [illegible] لطیفه [illegible] مقصود [illegible]
که خلیل حق [illegible] همه سال بت شکستی — بخیال خانه [illegible] بت [illegible]
تو [illegible] مجنون که ز دست [illegible] — تو [illegible] که خلیل آزر [illegible]
بجهان نیامد [illegible] بنده کردن — چو مسیح [illegible] عالم آید
چه خوش است باغ عشقت که ز داغ عشق هر جا — ز خراج و عنبر [illegible]
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب — که غبار از سواری حسن و منور را
ز جمال چون گل [illegible] نظاره [illegible] — که پس گل [illegible]
دو سه [illegible] کجا ز تو خوشتر — که ز [illegible] دل و سینه [illegible]

[illegible]

صنما جفا [illegible] جهان [illegible] — بنگر [illegible] ندارد
[illegible] چشم [illegible] کشتم — [illegible] جز تو [illegible]
ز صبا همی رسیدم خبری که [illegible] — [illegible] جز از صبا [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیا ساقیا [illegible] درون [illegible] آید — تو [illegible] که [illegible] شما [illegible]
همه عمر [illegible] چنین دم [illegible] — [illegible] وفای [illegible] ندارد
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی — چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
بروم [illegible] آن شکر لب — [illegible]
بچه روی وصل [illegible] خاک می شود [illegible] — اگر آن جمال [illegible]
بچه چشمهای [illegible] نگار [illegible] — اگر آن غبار کویش [illegible]
[illegible] دعا [illegible] — [illegible] دعا ندارد

[illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] — [illegible] نماند
دل و جان [illegible] — [illegible] نماند

تو که مرده [illegible] که عشق جان [illegible] — بجز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
علم تو همچو مشرق ازل تو همچو مغرب — [illegible] که با بیان نماند
[illegible] پر عشق [illegible] — پر عشق چون قوی شد [illegible] نماند
[illegible] جهان [illegible] — چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
[illegible] — [illegible] آب [illegible] نماند
[illegible] لوح دل [illegible] — بنگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
[illegible] سخن [illegible] — [illegible] نماند

[illegible]

همه [illegible] خوشترم نیامد — چو [illegible] نیامد
[illegible] جمشید [illegible] — چو [illegible] نیامد
[illegible] گل و یاسمن بخندد — که [illegible] لطیفی [illegible] نیامد
[illegible] بوسه [illegible] کردم — چه مراد ماند [illegible] نیامد
دو سه [illegible] — جهان نماید [illegible] نیامد
[illegible] — چو شکسته [illegible] مسافرم نیامد
[illegible] — [illegible] چو بلبل که [illegible] نیامد
[illegible] — [illegible] نیامد
[illegible] پشیمان — که [illegible] دل دیگرم نیامد

[illegible]

[illegible] — اگر [illegible] کنار و جز دیگر
[illegible] کنار [illegible] — [illegible] حوض کوثر
[illegible] — [illegible] همچو آذر
[illegible] — [illegible] کشت لاغر
رخ عاشقان [illegible] — منگر بدون شیشه بنگر درون ساغر
[illegible] — [illegible] حلقه بر در
[illegible] — [illegible] روز محشر

زمیانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی / که کی گوید این که روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لبان عشقی که بود حیات موتی / که نبرد ذوق با لب [illegible] من نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از من مستی / و اگر خمار داری سخنی است تو مجمر
چه خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی / بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو جناب عزت سپر او مزار جنت / شکران و طیب و بان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوکب / که ز خیبر باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو مر صباح عیدی ز تو مر شب قدری / تو چو قدر عید بیا که شبی بود مقدر
تو بگو سخن که جانی قصصانی اسمانی / که کلام شمس صافی [illegible] کوثر

همه صیدها بکردی هله میر باید دیگر / سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی / منشین ز پای یکدم که نماند کار دیگر
همه نقدها شمردی به وکیل در سپردی / بشنو [illegible] دیگر
تو بنی بهم بر آتی [illegible] / [illegible] بنگر [illegible] دیگر
خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش / بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جلوی نپایی / نه چو روسپی که هر شب کشدش [illegible] دیگر
نظرش بسوی نرگس [illegible] چشم [illegible] / [illegible]
همه عمر خوار باشد چو بود [illegible] / [illegible]
که الکن [illegible] چنین اند [illegible] تو خوشه چین اند / [illegible] دیگر

اگر آتش است یارت تو برو در و همی سوز / شب [illegible] تو چو شمع باش یا روز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن / چو لبان [illegible] تو لبان بر وصل [illegible] روز
هم موافقت بیابد تن و جان سماع یابی / [illegible] ز مطرب [illegible] آموز
[illegible] / [illegible]
تو مگو [illegible] / تو یکی [illegible] تو چراغ خود برافروز
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر / که [illegible] قدح خوش ز هزار [illegible] کوز

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش / چو [illegible] سپند بنشسته [illegible] کان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز جهت [illegible] / چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بسوز چو دلم را که ز لذت بدانم / بنگر بسینه من که از این نشان آتش
که [illegible] های آتش سوی سوخته [illegible] / که ز سوخته بیابد شرر نشان آتش
غم عشق آتشین است چو درخت که دخشکم / چو درخت خشک گردد بود جز آن آتش
خنک آنکه ز آتش تو سمن و گلش بروید / که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل اگر بر آتش چو جان تو [illegible] / که خلیل [illegible] آمد بکفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم / که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دل چون تنور بر شد که ز سوز چند گوید / دمش [illegible] آتش من سخن از [illegible] آتش

تو ز من ملول گشتی که منم ز تو شتابم / صنما چه [illegible] که [illegible] شتابم
[illegible] / صنما چه زود سیری که ز سیر بیم خرابم
[illegible] / که نه هیچ سوز دادی جان نه [illegible] کبابم
[illegible] / بشود [illegible] جو ببرد بار آبم
تو چه عاشقی [illegible] / ز کفت [illegible] طرب شرابم
بطپید دلم که [illegible] آن مه / چو نهان شد آفتابم بدو دیده چون سحابم
بکسی [illegible] / چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه دارد که زمین مطیع بودد / تو مرا بچشم آری چکنم که بر نتابم
تو چو [illegible] ز خاک یابی / چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم
[illegible] دارم که [illegible] دارم / که بهیچ دلستانی [illegible] مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فرو شو / دل خود چگونه شویم چو ببرد [illegible] آبم
صنما چو من کم آید [illegible] / [illegible] چون سحابم
[illegible] / [illegible] تویی [illegible] تو [illegible]
تو چو [illegible] / [illegible] جون ربابم

تو نه آن شکر چو لبی که جواب من ندهی
مگر ای خضر کرفتی که بسکوت شد جوابم

توکوئیم با غم خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکستمت جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال لی نظرت شراب شیر کرت
که نکیرد عهد توبه بیدی و دم ذکر نکردم
لب شکر فشانت بعبیر غیب دانت
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بجلاوت خطابت
که هزار ساله عمر بیمن نقدای کردم
بهوای همچو بهشت بلوای روح بخشت
که بجوی تو کیست که جنکجو مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت
که بسجال آسمانت دلی بقدر تو در نوردم
بجلوای شه مخلد تو بکو بسا لقای چود
چو کسی بر خش ... زره دردم
بلند باد و نیا باشد کهن و نو نباشد
که درین مقام عشق ... جرخ فردم
بجلالش آزا نه زجیبی که شد خوشی عشقی
که زمستی و خرابی ... زعکس طردم
نه دهد خستی بلند تیغ چیسلا ما بند
خوش ... تبنوی بیپا طردم
بصفا مثال زهره برضا بسان خهره
نه نصیب ... بردم دل بردم
بپرده از زبانه ز هوای دام و دانه
که درین ... بردم
پس ازین خوش باشم همه گوش و هوش
که نه بلبل نه طوطی همه قند و شاخ وردم

چو غلام آفتابم همه از آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
بنهان از او بپرسم بشما جواب گویم
بقلم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فتح
فورد و آمین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چو سنگ باشد پر آتشم چو چشمه
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز جبین زعفرانی کرو فر لاله گویم
بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر نرسد
بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز نبی ... لافم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو ربابم از ربابی چو کباب ...
چو خطیب خطبه خوانند من از آن خطاب گویم
بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم
شب و روز چون بگویم که برهنه پا دویدم
نه چنان دکان فروشم که دکان بدارم
علم بلند عشقی و منم اندر سنت یاوری
بمیان شهر کرد آن که خمار شهر یارم
بجه میخ بند ما را که فقاع از او کشاید
چه شکار گیرم اینجا که شکار آن شکارم
دلی بند از این عطیبی بکلیم ... بنجید
قدح ... مگوئید که من اندرین غبارم
سر خماره اشتر پر و چو بعنائی بر آرد
اگر از تو شد شمس کن اینجا که نه آشکارم
شتر ست و هر دو عاشق هر آن مهار عشق
که جمال ماست آنی اید بیست این مهارم
تو بیا نهادی کلیدا اشک نصیحی بهای کت
بهار ریز برآرد که من آن قرعه دارم
بر حنش چو ای کشادی در غاب و طیبها را
بمیان دو بهار آ که غلام این دوارم
بی حیب بیش ای جان همه حیبها ...
بی سیب نیست ای جان که چو برگ بر ندارم
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن
ز شراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پرده تا بدرانی دل نسیمه را ...
نگاری تو اصل اصلم بتو هست هم مطارم
بخدا که روز نیکو نه بدید تا نه شد
که در آید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا فرو ... بکند حکایت گل
بر شاه دان گلشن چو رسید نو بهارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
ز تو عذر شکستن عهدم ز تو باد شد قرارم
ره ... جو ... بطریق خیره ...
بروم که کیم چیایم علم بدر و م نکارم
همه جان عقد عالم چو شد ...
منی ... مجعب نو بکو که برجه کارم
چو قضا بسحر خواهد که ز ...
بسکی ... بکو بدکه بپرس بدان شکارم
چو بروش رحم آید خبرش کنند که بشنو
بهل اختیار خود را تو ببینی اختیارم

اگرت شکار باید ز عقیق شکار خود گیر همه صید های جان شد ابتدا ز تیر تو بادم
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی منتظر ترش جمالی چه غریب صید زیبا یارم
چمش ار ز دگر بگویم ز عقیق خویش یا او بپر و کبوتر دل سوی آن قلیت مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ جستن رخ شمس از و منور به فراز منبر طارم

ز خیال جان بر ایت سخنی عجب شنیدم بشکر سخنان بر فتم سخنان تو شنیدم
رخ زرد زار خود را دل همچو نار خود را ز جمالی جان فزایت عجب آنچه [illegible] شنیدم
زنخی که می کند غم به چه نسبت می کند هم [illegible] لیکن [illegible] ز دامن غیب شنیدم
دو هزار بحر گوهر ز گهر لطف روی بدیدم ز صفای [illegible] جانی [illegible] عجب شنیدم
چو وصال همچو نوزست و فراق همچو [illegible] [illegible] بودم ای سینه شنیدم
بمثال برق جانا [illegible] لطیف [illegible] بدیدم [illegible] فراق آمد که [illegible] شنیدم
چو غریب گشت این دل ز وصال وجه [illegible] [illegible] این حدیث که شیر امتی الغرب شنیدم
دو هزار نکته [illegible] بدیدم نداشت سودی [illegible] دل [illegible] که [illegible] شنیدم
چو بکردیم [illegible] فراق [illegible] [illegible] عشق [illegible] شنیدم
تو چه دانی قامتی را که خرات کرد سروی که سپاس [illegible] شنیدم
مخدوم شمس دین گفت بخواب دی بگوشم که عقیب رنج آید فرح و طرب شنیدم

عجب است زندگی من بجهان کسی که دیدم که هزار بار لعیبت ز دل و جان تو خود بریدم
تو کان مبر که عشقم چو هوای دیگر است که دیدن تو دو عالم [illegible] بدیدم
بمثال آن سبو من چو بدیدم آب حیوان [illegible] آنچه شوم ز برای آن خمیدم
چو حقم برای عشقش بجهان یگانه گردد من از آن [illegible] عشقش [illegible] مریدم
جگر کباب ما را ز وصال [illegible] من از این چه [illegible] که بعشق [illegible] رمیدم
بمثال کاو آنم که بما [illegible] [illegible] منظری چه بدیدم
ببرید غیرت حق [illegible] جان ز خود را [illegible] وصلت چو همای می پریدم
چو گلی و گلستانی بنظاره دید جانم که لباس شرم و تقوی بمثال گل دریدم

دل و جان بیا ببینی [illegible] عشق [illegible] چو بعشق [illegible] ز دل و بجان خریدم
[illegible] بدامن خود ببردم چو ز صبح می مکیدم
[illegible] [illegible] ز جان روحی و ز خویش می چشیدم

ملکا بگو که تا کی گلهای یار گویم نبود شبی که ایم ز میان کار گویم
ز جمال [illegible] کمر بست [illegible] بجهم از این میان و سخن کنار گویم
ز فراق گلستان [illegible] جانم بر هم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
همه بانگ زاغ آید [illegible] [illegible] از این چو بلبل صفت بهار گویم
که [illegible] غنچه [illegible] صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گویم
بکشد [illegible] دل من چو دلبر آید [illegible] نظر [illegible] چو ز انتظار گویم
[illegible] سر خم خاص [illegible] [illegible] ساقی [illegible] ز خمار گویم

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم بکسی مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چو [illegible] بیاید [illegible] اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
چو [illegible] ز خود [illegible] که درین میان همیشه غم تست غمگسارم

همه بان که گفت دشمن [illegible] شنیدم [illegible] صورتی را که بکردم هم بدیدم
[illegible] بگزم چو سگ [illegible] لب خویش اگر ندیدم
چو [illegible] چه بدین تفاخرم که [illegible] او رسیدم
همه [illegible] آمد [illegible] که بقصد کرد می را سوی پای خود کشیدم
چو [illegible] من از این [illegible] که تا بدیدم
[illegible] چو گزید ما ز [illegible] رسن میدم
[illegible] [illegible] دو بدیم
چو ز دل [illegible] [illegible] نقره برگزیدم
[illegible] گلشن سگ مرده [illegible] ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم

بدو نیکی دوستان را کجا نیست ار بگفتیم
بهشته بر دوات را چو نساج بر تنیدم

چو دلم رسید تا که بدلی عظیم و آنکه
ز مهابتش دل او منت الم طبیبم

چو بحال خویش شادی تو بمن کجا فتادی
بنمی کار خویشتن رو که نه شیخ و نی مریدم

بسوی نوای برادر نه مسیح نه ز سر خم
ز در خود بیرون دان که نه قفل و نی کلیدم

تو بگیر آنچنانک بگفتم این سخن هم
اگرم بیاد بودی بخدا همی خندیدم

مو بیست در سر من که بسر نیتر ندارم
من از این مویین چنانم که از خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون تو مرا بس
چو شدار کله سقند چو غم از کمر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را بولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من کرد دو دیده در فشاند
تو کمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم

چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

بنمود می نشانی ز جمال او و لیکن
دو جهان بهم برآید سر شمع و شمر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

صنما بچشم شوخت که بخشم اشارتی کن
نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن

دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

و اگر قدم فشردی بجفا و ناز کردی
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که زین نثارم ز شما چه سود دارم
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردن
همه جا ز قطره خون را دل ما بشارتی کن

چو غلام تست دولت بکشد زمام تو سر
بنشان ما ز دولت ملکا سفارتی کن

چو ببینش کوه حلمت کنهان چو کاه آید
بگناه چون که ما نظر حقارتی کن

تن ما در قطره خون بد که تلطیف دادستی
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

تو جهان ز روح جانها چو سبزه آب و گل بند
تو ز دار رحمت گلستان بر ما و غارتی کن

چو دلم بگفت قصه که ز تو تو برای طالبان را
چه حروف بر معانی علم و امارتی کن

ز بر او غم گیتم که دلی بود آنکه غم جواتش
چه دوم تو تا بیشی را بسبب حرارتی کن

تو بکن ثنا شمس دین تبریز نار بنور را
بظهور زین خود وطن بصاورتی کن

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان

تو بکیمیا لطفش همه روح گلفشان کن
که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان

بده آن عقار جان را گل و لاله زار جان را
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

ز دهی بدست جمع شکفتی شکر لبان ده
بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم بختت دل و جان غلام بختت
بجز خوشی که مست نبرد اختیار مستان

چو شراب لاله رنگی بیدمایه بر آید
بگل شراب شیرین دل بید ز روی غدار مستان

چو جنابه طلب مجلس شرابه ناز و نوش
بیتر و کلوی عهد المرد والقفار مستان

صنما تو روز غم بی غم و غصه بتو نگاهی
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان

بگشا تو دکوش بیرآن چو شمر قطار شاه کن
بکن تو شیر کبر حقی بگشت بهار مستان

ز عقیق جام داری بمکن تمام داری
چه عزیز جام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو ز شکل سلیقیانی سر و افتخار مستان

عجب این فروغ تابش ز رخ چو آذرستان
عجب این چه آذرستان که چو مهرها درستان

کرمی کن ایست دیده برو اندرون خلوت
اگرت ز من بپرسد تو بگو که بر درستان

تو بگو که گر چه جرمش ز حد و عدد فزونست
کرد آن بحق عشقت که نظاره در برستان

بحق کمال خلقت که هزار نور ایمان
بدل اگر درآید نفسی بکافرستان

دل من هزار موزه بدرید در دوادو
ز تو چون سزد که وصلت بدرون چادرستان

دل من ستیم گشتی تو آفتاب دولت
که برو نفقت ز تو دو هزار کار زرستان

بفراق جام لعلت شده عقلها عقیله
و ترا هزار جیحون ز شراب احمرستان

دو کنم چه حیله سازم که شکست پشت حیله
که رقیب روی خوب تو خدای اکبرستان

بر جو سیمت ای جان بر و سیم خاک باشد / نه از آنست قفل عشقت که کلید آن ترستان
دو هزار بوسه جانم بزند بگوش بخشم / که پیام من بدو بر و بگو بیا که ستانی
چو بهشتست جام صنما مرا از آن چه چیزست / کند شرفه با شراب صنم شکن ترستان
بفرست جام لطفی که برنگ همچو خوست / و بلطف همچو جانست و ببوی عنبرستان
بگشای قند خود را تو بلطف باد دیگر / که شود هزار عالم بعتاب شکرستان
همه را ز غرق برهان ز شراب چون سفینه / بشکن تو قفلها را که جهان لنگرستان
چو شوند مست جمله پس از آن می نهانی / برسان ز جملگی جام که از آن جگرستان
مگر رود حیا ز جانم بنما بیت صبر جا / که خدیو شمس دین هم بجهد ز کون مهترستان
همه و مهتری چه باشد بر کمال آن شهنشه / که مزاج عقل گوید ز صفات بهترستان
دو هزار آفرین بادا بنثار خاک تبریز / که نظاره گاه جان ده و مهر و اختر ستان

بله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن / چو حریف نیک داری تو بترک گنگ و بدکن
منکر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان / بوصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن / نظری دگر بسوی رخ یار سیم خد کن
شکرت چو آرزو شد ز لبش شکر فروشش / چو عیاس رخ لیلی و ز شکر نوش کن
نه که گفتم که میلم بمویز و جوز باشد / تو مویز و جوز خود را بنما ز راه سد کن
شکر خوش طرز دکه هزار جان بیارزد / حسد ار کنی تو باری بلب آن شکر حسد کن
لب شکرفشان شو ز لبش شکرستان شو / جهت غزا تو باش چو سلطان صدکن
چو رسید ماه روزه نه کاسه گو و کوزه / پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین / که کسی خورد نبیند طرب از می احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بگوی مستی / خورشش از این طبق ده نقش هم از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم / بسبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

تو بال گوش بر بط که عظیم کاهلست او / بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
بنوا ز نغمه تر بنشاط جام احمر / صد قفل بست بحر بیا که در آورد بدست او

چو در آمد آن شهنشه در خانه بسته بهتر / که بپر بکرد جمله ز میان ما نخست او
چه بهانه کرد بگذشت او چه بلا و آفتست او / بگشاد دو فتیله زد که هزار مستست او
شده ام ز لیلیش با کمه دیم جست آنجا / تو مرو نخست بنگر که کنون بخانه مستست او
بکسی نظر بیاید بجز آینه جهت مست / که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
هله ساقیا بیا تو سوی من شراب احمر / که سری که مست او شد ز خیال زار زشت او
بغم و بهجر پر چشم ز غم ز نامه زرحم / که حریف او شد هستم که درستم بیست او
تو اگر چه بحث مستی بوصال فرخ جستی / مشکن تو شیشه گرچه دو هزار لخت شست او
قدحی ز نهان ز بیابان بگیر بدستم / بدم همه شست فکرت که کشد بسوی بیست او
تو بنیک کودکی بند برد آبنا غم جود / بد و نیک او بگوید که بنا و مر بدست او

صبا از آن چو ردی بهل اندکی بما ده / غم تو بسوی ما را تو بجرعه صفا ده
که غم تو خود ولی کجا خراب کرد ما را / بشراب شادی افزا غم و غصه را براه ده
بشراب بی کجاست که خدا دهد نهانی / بنهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
بستان ز تو چنگها را بنوا ز چنگها را / هم عراقی و الرسپاهان تو بچنگ ها نوا ده
سر خم چو بگشائی دو هزار مست تشنه / بقدح و گر تو نیاید که مراد هم مراده
صنما ببین حریفان را بنگر برهنگان را / ز شراب همچو اطلس برهنگان قبا ده
بنظاره همچو تابان چشته اند پنهان / بنی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دست بحر بین که شهریاری / ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

اسقا القلیب یوما ماء الحبیب داري / وتحرقت ضلوعي وجوانحي بناري
وسعادة لیوم نظر المسعود فینا / نزل التهمل سهلا واقام في جواري
فلا خلت لج بحر بنظر ابدا اتاني / فغرقت فیه لکن نظر الحبیب جاري
فتحت عیون قلبي فرأیت الف بحر / ومراکبنا علیها بهوی الحبیب ساري
بر زخص فضلا وترابه کالا / بشعاع نور صدر هو افضل الکباري
تبریز اشفعي لي بشفاعة الی من / زعقات وجد قلبي لحقته بالتواري

ولاجل سوء حالی تتواضعی لدیه ‖ وتعرضنی مولی بهواه والصغاری
وتقول لا تقطع کبذار مین شوق ‖ برجلک ما یرتجی وینجوب بالبوادی
ونتوب من ذنوبی ونجاسری علیه ‖ والیه عوق قلبی وبهائه الفرادی
لمعات شمس دین مو سیدی حقیقا ‖ حی اصل روح لمحی و وزالها عواری
جمع الاله شملا فقطعته شقوة لی ‖ فهو الکبیر یعفو لجنایة الصغاری

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی ‖ صنما چرا نیفتم ز جهان همی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم ‖ چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
شده ام خراب لیکن قدری قوام دارم ‖ که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنما ز چشم مستت که شراب دار عشق است ‖ بدهی مگر قدح لی چه عظیم اوستادی
کرم تو است این هم که شراب برد عقلم ‖ که اگر بعقل بودی بشکافدی بشادی
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستک ‖ که بیک قدح برستم ز هزار بی مرادی
بد و چشم شوخ مستت که طرب بداد دادی ‖ که تو روح اولینی و زهیچ کس نزادی

بت من ز در در آمد بمبارکی و شادی ‖ بمراد دل رسیدم بجهان بی مرادی
تو بپرس چون در آمد که برون نرفت هرگز ‖ که در آمد و برون شد طبیعتی بود جمادی
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد ‖ تو چگونه ای ولیکن تو نه ای چگونه زادی
همه بی خودی پسندم همه تن چو گل بخندم ‖ بطرب میان ببندم که بچنین دری گشادی

بجه روی پشت آدم مکسی که از کی ای ‖ سوی او کند خداوند بحدیث و همنشینی
نه که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارند ‖ که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
همگان ز خود گریزان سوی حق و نقل پرنا ‖ که ز کاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی
نی زمین ستان بخفته ز رخ فلک شکفته ‖ ز فلک نبات باید برهد از این زمینی
ده آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی ‖ بهارها نتیجها بنماید از نهانی
بلای جهان جستی بکو بزم زمینی ‖ سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی

292

ز بلای هوف عشقی برسیده اند جوانان ‖ که بیا بمعدن و کان بهل این قراضه چینی
عدد الثمار تعنی همه از بهشت خوانی ‖ بخدا که مشکل بو بینی بخدا که این چنینی
تو که یوسف جمالی چو بچاه چشمه والی ‖ بر و آینه طلب کن بنگر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بلطافت همچو جانی ‖ بشکفتگی چنانی بنهفتگی جنینی
بخزینه خویش تو زخیمی ز مقیم نیک بختی ‖ بنبات همچون درختی بثبات چون یقینی
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان ‖ برسان بموم مهرش که گزیده ترنگینی
بله نیز کی کاه هار را بطلبم او نشست ‖ و اگر نه خاک بلرزد همه کاسهای چینی

عدد الکسی بگیند چو ... ‖ که بیا بها است مردم تو بترات گشت چینی
بله خواجه خاک او شو چو سوار شد ... ‖ ... که تو سرینه تو سینی
که دلی ... سوی تو کی تو خوبش ... ‖ چو ترا ... تو یقین بدان که بینی
نجهان نگر بدو وبا ... ‖ چو خویش طاق کشتی ... بسته طربی
تو بدان ... بنگر که صیر ... ‖ زچه ... و ... را فضیلت فنی
هرست سوی بیتش همه نطق را و تر را ‖ که ترا بکی نظر به که همیشه می غربی

بشنید لکلک ... شد کجایی ‖ بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی
رخ تو سمان ببینی که ز جا و سر بر آید ‖ همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی
... که ز خاک بسته ‖ بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان ‖ گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
همه ... همه بکر و کشته حامل ‖ بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
چو شکوفه گر ... دهن چو مستان ‖ تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی
مثال گر به هر یک بدهان گرفته کودک ‖ سوی ما در آن گلشن بنظاره چون نیایی
بنگر مرغ خوش بر چو خطیب فوق منبر ‖ ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

بشنید بار گوشم که تو امشب آن مایی ‖ صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی

جور تا کی بهانه بد می نشان خانه
بنرود و دیده ایم که تو کان کیمیایی

واگر حیله کوشی دغل و دغا و زوشتی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد نگه لحجایی

شب من نشان ز موینت سحرم نشان ز رویت
قد از فلک بر افکند چو عقاب بی کنایی

صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
بجهان که دید صیدی که شیر شد از رهایی

صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
که ز بحر و کان شنیدیم که تو معدن عطایی

ستمکی و یا لم از تو بخدا بنالم از تو
جنبان تکبر شتی تو خدا بکبریایی

ره خواب من چو بستی ببند راه مستی
ز همه جدام کردی بده از خودم جدایی

مه و مهر یار باشد بامید تو خدا شد
که زمی امید رفتی که نبید در جدایی

همه مال و دل بداده سر کیسه بر گشاده
بامید کیسه تو که خلاصه و وفایی

همه را دکان شکسته ره خواب و خور ببسته
بامید آن نشسته که ز گوشه در آیی

نا امید کن چه باشی که تو ای امید عالم
تو بگوش می چه باشی که تو بحر عطایی

برون نیست یوسف چه رونی بمصر زه
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی

برون نیست مطرب چه دمی کر مطرب
شکم است لتن ز نایی نه گشت جان زبایی

بهار کی و شادی بستان ز عشق جامی
که ندا کند شرابش که کجاست تلخ کامی

چه بود حیات بی او مومنی چاره جی
چه بود بپیش جانان دغلی کمین غلامی

قدحی دو چون بخوردی خوش و شیر گیر کردی
برسید تو سعید شه شیرا بیا می

خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
خنک آن سری که در وی عمی نه بهانه کامی

ز سلام پادشاهان بخدا ملول کردد
چو شنید تیکبختی ز تو سهرزی سلامی

بیان دلق مستی بقار خانه جان
بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی

خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش
که سپید باز ما بی بچنین کرید دامی

ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش تو خراب وصف دلخوش
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی

ز تو یک سوال دارم بکنم دگر بگویم
ز چه گشت زرد بخته دل و جان ما ز خامی

تو برو که من زره کی نه بجانب روم بجایی
که روز زبیش یاری قمری قمر لقایی

تو چو دیکه مشت هوا یا بنی بر لب جو نسیمی
کیم از دست عشقش بنماند دست و پایی

که بعقل خود شتابی تو بپای همو بناعی
کیم مرا نماند عقلی زهی کران بهایی

بر خلق عشق جو خود کی همه گیرد آمد
که بر و ملامت آمد ز خلایق و جفایی

ز بلای جمعی سیاه سر ز بلی که با سیاهی
کیم صوابکار باشد خرد از چنین خطایی

ز اختیار باشد ز عشق خون دو پای
کمبود با ختیاری سوی درد بی دوایی

تو بدیده چشم عالم فر و نور و صورت تو
بکن و دکه مست حق را چه از بن سرایی

عالم بکن که بر بادر جایی چرخ اخضر
چو تو قلیه یی تو گندم چه کنی در آسیایی

ز بلای گندم آمد بغذ تو زکین بنما
بهوای نفس افتد دل و عقل را جلایی

که همیشه فرد باشد بنشسته در ینم
بسر خرابها انکه که بیابد او صفایی

بعطیه یی جهانی تو عنیم همچو سیلی
که خوش لسنت بحر او را انکه بدانه آشنایی

تو که جنس با جهانی سوی بحر از آن روانی
که تکوص و چو نیابی تو فراخی و فضایی

تو واسطه حرف چیچو زهم عارضت دعا
تو مدار از عوارض خود را طمع و فایی

شد این سخن مشرح ترجیع را بیان کن
تمامیت عشق عد بود تو عقبات شد استقلال کن

بادای عاک بیطاهر یکی شعر دو گوش بودی
رفقان عشق جانت چه حرو تنها نمودی

غلطم تا کر خود و بنعتی وصال بد و وقت
تن تو جوا بال عالم بینو شدی کبودی

وگر از بیالم دلبر بشتی صیقلی نرسیدی
همه زنگ سینه ات را بیکی نفس زدودی

الا الی به لوجه بغو ببهره سر کشتی نکردی
کله جلالتت را بخسوف کی زبودی

واگر نه لطف سابق ره مختبر نسپردی
گره جستو فهارا ز دولت کجا کشودی

واگر نه قبض و بسطی عقبات این مستی
ز چه کاهلی تن تو رمحاق وکی فزودی

واگر نه مهر کردی دل و چشم را قضا یا
ز تو دام کی نهفتی بتو دانه کی نمودی

واگر نه بند و دامی سوی مرد بی نهادی
بحفاظ و صبر کسر را که عرض کی ستودی

واگر نه مرغی را دهای مفتح آن شه
همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی

واگر نه جان روشن ز خدا صبوت کردی
نه فن و صفاش بودی نی کرم بدی نه جودی

[illegible]

عدم از نهیب لمرش نه اگر مسخر سنی … ز زمین نا امیدی بتر و بدی وجودی
شده است آن جمالش زد و چشم بد بتر … کی بلند تیر از آن شکه بد و ربهد جهودی
چه غم است قرصه را تو بگو ز زخم تبری … بخم بر فرو زبتر لخد دل بتیره جهودی

ز جمال فرحتش تو بترجیع کو و خوش غنی تیت
که مباد ز آب خالی شب و روز با چنین جیم

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی … صنم و جمال خوش فرح و و دار دستی
زمن گلست و لاله که چمن نمود کاله … بله سوی بزم گل شو که تو نیز می پرستی
پی شکر سرو و سوسن بشکوفه صد زبان … چمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب وفن بلبل … که چمن پرواز بیجا که درخت را شکستی
بجواب گفت این خو که تو داری ای چاکر … پی سقیم باز اینجا نه طبیب بی بجستی
گل سوری از عیادت بپرسید زعفران را … که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق دردم … تو بیا ز موده غم زکسی شنیده استی
بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی … ز و بیش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشم … بجواب گفت خندان بنه آن کلاه وری
بله ای بتان گلشن بکجا بدیت شبنم … بعدیم ندیم ما که خمار رسید مستی
تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو … ز ملول و خشمگوان شو که مشرق الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم … بگزید لب که هستم بتر تو ای چه هستی
جو بدید مستی او حرکات و جستن او … بکنار در کشیدش که از این میان بجستی
نگر سخای دریا و خوش کن جو ماهی … بر هان شکار دل را تو که از برون شستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و بخوردی
نغمی برو بیاسا نوازان خوش کردی

تو ز عشق خود بپرسی که چه خوب دلربایی … وجهان بهم برآید چو جمال خود نمایی
تو شراب و ما سبویی تو جوی آب و ما جویی … نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی
بتو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید … که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی

تو بگو چه دل چلیپی که بخنده اش شکفتی … بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی
تو بنی چه جوش دادی که بعسل چه نوش دادی … بجز و چه هوش دادی که کند بلند رایی
ز تو خاک گشت منقش و لخاک گشت مشوش … ز تو با خوشی شد خوش که خوشی و خوش فزایی
طرب از تو با طرب شد عجب از تو با عجب شد … کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی
دل خسته را تو جویی ز خواطرش تو شویی … سخنی بدرد گویی که همو کند دوایی
بتو ست ابر گریان ز تو هست برق خندان … ز تو خود جز از چندان که تو معرز و فایی

ولی در این صحیحم که بر او نترا نه جهانی … تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو که لم و من گدایم تو چه آلیم و من چه نام … بجز چه دلنه من چه دانم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست دانی و جهان چو نقش پشت … صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
چو قلم بدست تو بی بدنیش [illegible] قلم تو … صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه درد دارد ز اثر نشان جانست … بنما بد از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن ار چه [illegible] که نشان [illegible] … بچه ماند این زبانه بفسانه زبانی
گل و غنچه با نوایم [illegible] آسمانها … بچه ماند این حشیشی بجلال آسمانی
تو کرا سپهر [illegible] نشان جانان … بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بگریزد آتشی و [illegible] بسوزد … بنشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
هم الحبیب [illegible] … محجبا عن المدارک لنهایة التدانی
ز هواء ربیع حضرت [illegible] … وجنانه محیط وجنانه جنانی

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری … چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند … تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری
شکار شاه بنگر که زبون شدند شیران … تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو از و همی گریزی تو بدو همی گریزی … غلطی غلط از آنی که میان این غباری
ز شکار خبر نداری که همی کند شکارت … بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
چو نشد سر کسی ما طرفی همی دواند … اگر او محیط نبود ز کجاست سر سکاری

زکسیست ترس لابد که ز خود کسی بترسد / همه را مخوف دیدی جز از این همه [illegible]

بهلاک می دواند بخلاص می دواند / به از این چه باشد ای جان که تو دل بدو سپاری

بنهایت سپردن دل اگر دلم بخواهد / دل خود بده و بخر دم همه از وطلب [illegible]

[illegible]

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی / دل همچو آتشم را به [illegible] باده دادی

جز هجر تو بنالم ز تو خشم جواب آید / که چو یوسفی خریدی [illegible] دادی

دو جهان اگر در آید بدلم حقیر باشد / دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاده دادی

تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی / تو اگر چو تلخ گفتی همه شکری [illegible] دادی

تبریز شمس دین تو ز جهان [illegible] / که بدکان [illegible] خبر کجا دادی

[illegible]

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی / منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی

چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم / در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد / ز قضا رسد هماره بمن و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن / که نداند او زمانی نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است / عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی

در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل / دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم چو نماز میگزارم / که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی

پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی / که بکاهم و فزایم بچراغ سایه بانی

برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر / مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد / که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی

چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم / چو نشیند او نشستم بکرانه دکانی

چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه / چکند دهان سایه تبعیت دهانی

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر / ز سبو همان تلابد که درو کنند بانی

[illegible]

چو یقین شدست دل را که تو جان جان جانی / بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو [illegible] تو کردنش خوش / بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

تو که صاحب [illegible] / همه چیز را بپیش خور شیبست رایگانی

گل [illegible] آخر [illegible] / که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی

چه سماعهاست در جان چه قرابهای پر آن / که بگوش می رسد زان دف و بربط و اغانی

[illegible] مستان / که ز های هوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته / همگان ز خویش رفته بشراب آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان نهان ولیکن / تو کسی بهش نیابی که سلامشان رسانی

[illegible] محو پیش باده کرده / [illegible] ز وجود کرده فانی

[illegible] / بکنم بشرح باید می جام لامکانی

ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش / که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی

[illegible] تو ببین که شیر شرزه / چو وفا کند چه باید ز رحیق آن اوانی

جز [illegible] بطلوع شمس حق بی / که از او رسد شرارت بکواکب معانی

[illegible]

[illegible] که میان نهان نهایی / تو که جان جان جانی تو چنین شکر چرایی

تو جمال نور [illegible] / تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی

ز عشق تو [illegible] گشاده / بسپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی

همه رنگ [illegible] دست حله بسته / شه چین بین خجسته تو چنین شکر چرایی

تو چراغ طور سینا [illegible] مینا / بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی

تو برشته [illegible] / بدو چشم مست خوبی تو چنین شکر چرایی

بدلم چرا در آمد چو خیال تو در آمد / دو جهان بهم بر آمد تو چنین شکر چرایی

تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری / دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی

تو بدان لطیف خنده همه را کرده بنده / ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی

تو صفات حسن ایزد [illegible] بحر ریزد / دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی

چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم / بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی

ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد / من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

خبر نیست تو رسیده تو مگر خبر نداری
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

قمر نیست رو نموده پر نور بر گشوده
دل و چشم و انجمستان ز گنبدی اگر نداری

عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
بسیار رخ بالای تیر خطر بکشی خطر نداری

نفس مسیحست چو موسی نه ز کیمیاش زر سازی
چه غمست اگر خواری تو بیرون بکجا شکر نداری

بدرون تست مصری که توی شکرستانش
چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری

شده غلام صورت بمثال بت پرستان
تو چو یوسفی ولیکن بدرون نظر نداری

بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی
بت خویشتن هم تو باشی بکسی گذر نداری

خردانه ظالمی تو که ور او چو ماه کوبی
ز چه رو ترش نه کوبی تو مگر بصر نداری

سر تست چون چراغی بگرفته شش فتیله
همه شش ز چیست روشن اگر آن سحر نداری

تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل
ز خری بحج نرفتی نه از آن که حج خر نداری

تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
مگر برای فضولی که ز حق خبر نداری

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری

بدم خوش سحر که همه خلق زنده گردد
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

تو چگونه گلستانی که گل ز تو بروید
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و زمستی
سخن پدر نگویی مگر پیمبر نداری

بمثال آفتابی بزوی مگر که تنها
بمثال ماه شب رو ز چشم و چشم نداری

تو درین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راه روزن هله گیر در نداری

و اگر گرفته جایی که نه روزنست نی در
چو عرق ز تن برون کن که جز این گذر نداری

تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری

چو فرشتگان گردون بتو تشنه اند و عاشق
ز سدت بنازنینی که سر بشر نداری

نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
رخ تو ز چیست تابان اگر آن قمر نداری

تو مگو مرا ترش را ترشی مبر ازینجا
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری

و گر از درونه مستی و تقاضا گر ترش رو
بدوا اندر آب و آتش که دگر خطر نداری

بدید خدا بدریا خبری که رام او شو
بهند خبر در آتش که در وا نز نداری

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
ز شکوفهات دانم که تو هم ز روی یاری

بشکفته من شکفتم تو بگو که من بگفتم
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری

اثری که هست باقی ز درای و هم اکنون
برود با فتابی که فزود از شراری

چو رسید تو بهاران بپرید زمره دی
چو کسی بترع افتد بزند دم شماری

همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته
گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری

گل و لاله ها چو دام اندر نظاره گر چو صیدی
که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری

بچمن بگفت سوسن بدو چشم را روشن
که گذاشت خاکی خاکی و گذاشت خاری خاری

چمنا ز دل ز نگی بشراب لطف رنگی
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری

رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس
که بچشم شوخ منکر بنشان نظیر خواری

چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد
بوزد بدشت و صحرا دم نافه تتاری

چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری

همه شاخها برقصان همه کوشها شخندان
چو دو دو سپید نوعروسان همه دستشان نگاری

همه مرغ گویی بدم فرشته حامل
همه جور بیدنا ده ز میان خاک تاری

چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
سر آستین فشانان ز نشاط بی قراری

بهار ابرگو بدیدی او نثار کردم
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری

بهار بنگر ای دل که تو صامنست مطلق
بد و نیک بر دمیده همه ساله مرج کاری

که بهار کو بدای جان دم خود جود انهاده
بنشان تو دانه دم که عوض رحت اری

تو گشاد راز ما را بهار آشکارا
چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی
که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی

ز رحیق باکشادش برسان تو داد دادش
که شدست پای بسته ز میش گشاده ساقی

که زناد رحبایش که و بیش اصل عشرت
پس طرب بفزایم شده است زاده ساقی

تو بدان مبین که دادی بغزا کمر قناعت
که حریفکان بهوشند برسان زیاده ساقی

سفر هوای آن مه ز فراق نیک صعب است — تو درین سفر بیفزا ز میم روا ده ساقی
بشنو تو نکته را که فتاده است شیرین — خنک آنکهی که بینی ز میم فتاده ساقی
دل شیرگیر ما را نه فراق آموخت پستی — ز میم جا بلستی ز میم قلاده ساقی
قطار اشتر است شتر بست بار او می — بعلامتی که مستی بنشان نهاده ساقی
ز میی بیار ما را که ز جدت و شرارش — بشود چو شیرگیری تو لنگ باده ساقی
چه کنم سر بر دولت بلیم خوش است حالت — که نبست می ز لحود ثمر و و ساده ساقی
کندش بمکر و حیله می را وقت جو جوحی — دل اگرچه باشد ابله و سلیم و ساده ساقی
اگرم چه سیم نبود سخنی شنو تمازی — تو کرو کند ازلی می بدکان سجاده ساقی
تو بیر بسوی تبریز ز بر من این تحیت — که منست تا ام آن دم زه راست جاده ساقی

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی — صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی — دل و جان نیم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی — دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ دشنه تو بخون بنده تشنه — ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی — سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم — صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
توی جان این زمانه تو نشسته پر بهانه — ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد — همه این شدست کارم هله تا تو شاد باشی

ز لزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی — تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خنب باده نرسد بجرعهٔ تو — ز کجا سراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد — می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت — جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری — بشکاف زانش خود دل قبهٔ دخانی
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد — پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی

سخنم بهوشیاری نکی بدانه ای جان — نه دهی دو موهبت کن چو زمن بجز بسانی
که مزاج مست گوید همه باده گفته باشد — نکند بکشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم مه طان قدح بدستم — که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بهل ای بلای تو به ز ران قبای تو به — ز تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب مرد کانی تو بلای جان و مالی — زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب آن دگر نگویم که بگفت می نیاید — تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

ز هوای شمس دین جان شده بود بی قراری — که زمی بر آتش آمی که زمی عظیم کاری
ز بلی سوزش دل بفروخت عشق آتش — زمی سیاست جان بر دست عشق داری
ز لهب برفت نوری ز دلم بخاست دودی — چو بهانه گشت باغی همه جان بر است خاری
صنما زبان وصلت که ربود دیده چون برق — چه شدی اگر بماندی دو سه روز کی جهاری
که دو دیده را نسب آبی ز وصال یادگاری — دل خسته را از آن رخ برسیده است باری
بدل من آتش تو که با سمان رسیدست — پر سوز و ساز و راست عجب این چنین شراری
ز برای مرده من بفرست جام از می — که دلم ز خشم مستت بشکست جمع خواری
که زراست بحر مینا که بغرّ و بجوشد — که بود ببزم عیشت ز کساد روزگاری
که ترا ز دادن می چه که مست روح باقی — ز نهایت سخاوت و کرم بدست عاری
ز شمار روز هجران برهان بمی رهی را — ز بلی که نزد او می نبدست در شماری
و اگر نه ای دو دیده بدم ز خاک تبریز — ز برای کحل دیدم بکف صبا غباری

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری — سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد — خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید — برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت — که چیان مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدمیم جان شیرین بشراب خسروانی — چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه — تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری

همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق … که هزار دیگ سر را بنهی بجوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان … همه رخت خود فروشان چو نشان همی فشاری

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری … سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بیا ز پرّان پی سایه‌اش همی رو … بشکارگاه غیبت آن نگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسوی اجل آ و دریا … بستان ز اوج موجش [illegible] باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی … چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
بگشا تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان … بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
بله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا … بسماع زمزمهٔ ما بترنمند تار باری
بمیان این طریقان بسماع این حریفان … ره بوسه گر نباشد بر چنگ کن کناری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن … پی این قرار برگو دل بی قرار باری
ز سبو فغان برآمد که ز نقل می شکستم … بله ای قدح پیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین هوس است شور کردن … بچنین حیات فانی دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم … دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
منم آن ز رنج گذشتم که مرا تو چاره سازی … دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
بله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید … بله مطربا معانی غزلی بیار باری

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی … بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان … بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خار ماهی که خلند دست و پا را … بمثال نیشکر تا که شکرنثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد بخششش … بمیان پاک بازان بعطا مشار باشی
بله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید … چو خمش کنی نکوئی و در انتظار باشی

صفت خدای داری چو بسینه درآیی … لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری چو بخانه شب درآیی … همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی

صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی … دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چو طرب رمیده باشد چو میوه من بریده باشد … چه گیاه و گل بروید چو تو ش کنی سقایی
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد … چه جهانهای دیگر که ز غیب برگشایی
ز تو است این تقاضا بدرون بی قراران … و اگر نی تیره گل را بصفا چه آشنایی
فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان … فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی … نه فراضه جوی آخر همه کان کیمیایی
مثل فراضه جویان شب و روز خاک بیزی … ز چه خاک می پرستی نه تو قبلهٔ دعایی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید … عجب اینکه پادشاهی ز گدا کند گدایی
ز عجب است اینکه آن شه بنیاز رفت چندان … که گدا غلط درافتد که مراست پادشایی
فلکا ز پادشاهی نه که خاک بندهٔ تست … تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید … که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم … ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی … چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است … که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو باکت … غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری … بجواب هر سلامی که کند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد … ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان … بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم … صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان … بکدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت … بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
بر تبریز بخت یارت بخدا اگر راست گویی … که میان شیرمردان چو تو بی کدام داری
بر شاد باد که ز نور و فر آن شه … دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
نظر خدای خواهم که ترا بمن رساند … بدعا چه خواهی از من که همه تو رام داری

نظر حسود مسکین طرقید از تفکر … نرسید در تو هرچند که تو لطف عام داری
چه حسود بلک عاشق دو هزار مرنواجت … نه خیال اشان نمایی نه بکفش پیام داری
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی … چو غلام می ورا تو بجهان حرام داری
لقب تو می بگویم دل من همی بلرزد … تو دلا مترس زیرا که همیشه بکوام داری

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی … که چه طاقتست جان را چو تو برد خودنمایی
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ تو … بکف آورند زاغان همه خلعت همایی
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم … تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی گوهری که بحرست دو هزار بحر در تو … توی بحر کیمیا که زصفات کبریایی
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی … بفراق می بنازم که چه یار باوفایی
بکه وصال آن نه چه بود خدای داند … که که فراق بازی طربست و جان فزایی
دل اگر جنون آرد خرد شد تو تو که رفتی … رخ تست عذرخواهش بکهی که رخ گشایی

صنما جهان لطیفی که بجان ما درآیی … صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری … چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
تو لطیف و بی نشانی ز نهان نهان نهانی … بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان … تو بلیبچه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
بجهان ملک توی بس نکشد گمان تو کس … ببرم چو تیر گر تو بکمان ما درآیی
بحرام شمس تبریز تو که کیمیای حقی … همه مس ما شود زر چو بکان ما درآیی

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی … مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بعصا شکافد دریا که تو موسی زمانی … بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی … چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندرآی تنها که سفندیار وقتی … در خیبرست برکن که علی مرتضایی
بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان … بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

کردم که بعمل روح بخشی تو خلیفه خدایی … بحق صلاح دلکش که شد سبب دو سرکش که زوصل میل در کس [illegible]

[illegible] که توعقل با جلالی که تو عمر را صفایی … چو طرب مرا بگوید که تو شکر کن بگویم … که برای شکرم [illegible]

[illegible] صلاح شمس دین بوسه غریبا صفایی

[illegible]

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش … چو خضر خور آب حیوان که تو چو مه بقایی
بشکل زبی اصولان مشنو فریب غولان … که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالت … تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز نابدیدی ز جمال خود چه دیدی … سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی … بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد … که جهان کاملست این و تو جان جان فزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین … اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا … تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص چو بآتش اندرآید … چو کند درون آتش هنر و گهر نمایی
نگر برای پرادر تنور شعلهای آزر … ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
بخدا بلیس زد رخ تو چو زر فروزد … که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنایی
تو زخاک سر برآور که درخت سر بلندی … تو ببر نقاب غربت که شریف و مه نمایی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری … ز نگین کان برون آ که تو نقد بس روایی
شکری شکرنشان کن که تو قند نوش قندی … بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

بلهای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی … بخدا بهیچ جانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز باده ها بمیرد نه ز نم سپی پذیرد … نه ز روزگار گیرد کهنی و با قدیدی
بله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی … سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو وگر نگویی بخدا که من بگویم … که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
سحری ز شب طایر طلبیدم از ضمایر … که عجب در آن جهانها که ملک بود پریدی
بزد آه سرد و گفتا که بران درست قفلی … که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم … که چو بست سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را … که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او … که مرا ز جوحی اینجا نکند بجز مریدی
بله عشق عاشقان او و مسافران جان را … خوش و نوش و شادمان کن که مرا ز رد و عیدی

تو چو یوسف جمالی که ز ناز و لا او بالی / برآمدی و حالی کف عاشقان بریدی
خمش ار رحم داد داری طرف و کشاد داری / بچنین کشاد کویی که روان بازبدی

بهل ای دلی که خفته تو بر بر طرف ماهی / شب و روز در نماری که خفیف و عزایی
نه بدر بود بارد سگ کوی بانگ دارد / زبرای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
بنما زنان برسته جز نان دگر چه خواهد / دل همچو بحر باید که کم کشید گدایی
اگر آن می که خوردی بسحر نبود کبیرا / بستان می که یابی ز نقش نخود رهایی
بخدا بذات پاکش که میست گنج آتش / برهد تن از بلاکش بسعادت سمایی
بستان مکن ستیزه تو بدین جبان ریزه / که حیات کامل آمد ز دوای جان فزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان / بر کور یوسفی را چه کانی وجود نمایی

بهل پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی / که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بچه و بکن علالا / که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانا / بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن / ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران / چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری / که ببیند حقایق بدرد صف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینه و نوحی / بمیان موج طوفان چه وراست بی دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت / بفلک رسد کلاهت که شه همه شهانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد / سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم بی نشانی / که بس است مهر دو ره ز رخ خوشش ارمغانی
تو اگر روی وگرنه بدود سعادت تو / همه کار بر گذارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کند مرا ز خدمت / که ندارد از تو چاره وگرش ز در برانی
تو بخسب خوش که بخت برای تو نخسبد / تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک برآ چو عیسی ارنی مگو چو موسی / که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری / دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار مردم تو بخوانی این غزل را / اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

بهل عاشقان بشدت که نماید این جدایی / برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
ز کرم خرید آید دو هزار عید آید / دو جهان هم بدآید تو هنوز خود کجایی
شکر و وفا بکاری سر روح را بخاری / ز زمانه عار داری بهم فلک برآیی
کرمت بخود کشاند برادل رساند / غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
بهل عاشقان صادق هم وید جز موافق / که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی / چو بآدمی رسیدی بهل تا بدین نیایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن / تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی / که بگشت گرد عالم بی زراه پر و پایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها / بکسی که نور دادش بنمای آشنایی
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری / تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

بهل نوش کن شرابی شده ما تشی بنیزی / سوی من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح و می گزیده ز کف خدا رسیده / چو خوری چنان بیفتی که بحشر برنخیزی
و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن / دهمت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی
بربود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش / بستان قدح نظر کن که تو با که می ستیزی
شه خوش عذار را بین که گرفت باده بخشی / سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گزافی / چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجازی
ز می خدای یابی نفس و آتش جوانی / هنر و وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او / نه ز شیره است این می بخدا و نی مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش / بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
بهل سخن فزایی بهل حدیث خایی / تو مگو که خوش ادایی عجبی غریب خیزی
ز رحیق کن بسازش چو عروس نو جهازی / که عروس می ببالد بر تو زبی جهازی

عدم و وجود راحق بعطا همی نوازد
بذرت اگر ندارد ملکت جهاز بسازد

بلای غریب مادر تو درین دیار جونی ... بلای ندیم دولت تو درین خمار جونی
زفراق شهریاری تو چگونه می گذاری ... بلای گل سعادت بمیان خار جونی
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو ... بتو باغ و راغ گوید که توای بهار جونی
جو توی حیات جانها زجه بند صورتستی ... جو توی قرار دلها هله بی قرار جونی
توی جان مرعروسی توی سور مرد عالم ... خردم بماند خیره که تو سوگوار جونی
بی تو یوسفی بعالم بشنو یکی سوالم ... که میان چاه و زندان تو باختیار جونی
بلا آسمان عزت تو چرا کبود پوشت ... بلا آفتاب رفعت تو درین دوار جونی
بذرت زجنت آمد ز بلای گندمی دو ... جو هوای جنتستت تو مرسیه خوار جونی
بمیان کاسه لیسان تو جو دیگ جند جوشی ... بمیان این حریفان تو درین قمار جونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی ... محک خدای دیدی تو در اضطرار جونی
زجه رو خموش کردی تو اگر زاهل دردی ... منظر حوره بوردی تو در انتظار جونی

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابد
جو درون کوزه جیزی بود از برون تلابد

بجناب غیب باری بسفر دوید باری ... زرخ زمانه مرغی سره بر پرید باری
بلای نکو نهادا که روانت شاد بادا ... که بظاهر آن شکوفه زجمن برید باری
بلا جشم پرنم تو زخدای باد روشن ... که زجشم ما سرشک غم تو جکید باری
جرد آهوی ضمیرت زریاض قدس بالا ... که زگرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری
سوی آسمان غیبی تو چگونه و جو بی ... که بر آسمان زباران اسفا رسید باری
بر ما نشان سعادت نه فراق و رنج و حشت ... که زدام تنگ صورت بشد و رهید باری
زجهان برفت بایدجه جوانی و جه پیری ... خوش و عاشق و مکرم سبک و شهید باری
بصلای تو دویدم زدنیا رخود بریدم ... بوثاق تو رسیدم بلغ آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فرو شد ... بجز آن سحر ز فضلت سحری دمید باری
وگر آن ستاره ما که بغیر داز نحوست ... من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری

واگر سزای دنیا نبدم بعمر کوته ... کرم و کرامتت را دل من سزید باری

بله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سر جام خود ندارم

صنما زهر بوسی جه کنی بز فسوسی
دوکنا لس آبنوسو بو لاجوزنا سکوسو
انما الهجر قبلا لیس فی الوصل سبیلا

ایبی بوسی یا کلیسی که غبین ناغبوسی
اولادور گوزیل کوزنوکه غبین ناغبوسی
فبالالاء کثیرا که غبین ناغبوسی

ازدور بدید شمس دین را | فخر تبریز و رشک چین را
ای کشته جان و انجمان ز | هر جان که بدید او جنین
این گفتن بود و ناگهانی | از غیب گشاد او کمین را
ای دل سیهی لا لزانک | سرمست بکرد یاسمین را
شاهی که جو رخ نموده را | زاسب فلک نهاد زین را
والله که ازو خبر نباشد | جبریل مقدس امین را
جون جشم دگر درو گشادیم | یک جو نخریم ما یقین را
ای مطرب عشق شرح دیدیم | جان تو که باز گو همین را

تا بفشانم بخاک پایش | جون بینم صارم الزمانرا
پالانی بود اگر نشاید | اسب تازی یزدانرا
جان بخش این نرخ اربود | واکنون جه پرستد او جهانرا
اندر مه گرگ غم در افتاد | پیغام کنید آن شبانرا
جز شعلهٔ عشق بر نگیرد | از پیش تو ظلمت گمانرا
در معده جو نان بخت جانش | نان کی خوانند دیگرانرا
جانهاست بکشته جبر دیگر | از جوشش عشق مر شهانرا
گر می ترسی ضمان تو عشق | صد جان بدهاش بر ضمانرا
از بهر هوای آن خداوند | شمس الحق و دین ز ازدانرا
جان جون جفا شد از او جو خورشید | لایق باشد جنین جهانرا
باد تبریز همجو می گشت | کوشیر کند همی جنانرا

هر عاشق شاهدی گزیدست | ما جز تو ندیده ایم یارا
ای خلق حدیث او مگوئید | یا نی همه شاهدان شمارا
بر غیر خدا حسد نبارد | آنکس که گمان برد خدارا

ای جشم و جراغ آسمانرا | آن زنده کنندهٔ زمین را
گفتا که گر اکنم بزاری | گفتمش که بندهٔ کمین را
آتش در زد بهشت بنده | وز بیخ بکند کبر و کین را
در دامن اوست عین مقصود | بر ما بفشاند آستین را
بنشین گرد داست گو که بنود | بنمانشه روح راستین را
حالی جه زند نقال آورد | او جرخ بلند مقتبس را
آوه که بگرد باز گونه | آن دولت وصل پوستین را
جون می ترسم بد سبوش | بر خاک همی زنم جبین را
از بهر نثار دوست جانرا | می دادم بهر آن مکانرا
جون سرمه فدا شوم کفش را | جون سرمه فدا شدست دیدگان را
من خاکم و عشق او درونم | باشند ززر درون کانرا
من خانهٔ عشقم و جراغ عشق | ویران کردست خان و مانرا
غیر معشوق عاشقانرا | ماند جو فسانه داستانرا
جون عشق بخفت جان عاشق | پس جان بخوان ذکر تو جانرا
گر جان بشدی بخصم آن زمان | جه قدر بدی هزار جانرا
در عشق بهر که نابینی | در پر تو جان خود جهانرا
روح تو و خاندان طینی | بر هم بشکن تو خاندانرا
این جمله بگفتم و غرض او | از غیرت من نهفته آنرا
لایق باشد و گر نباشد | در عشقبازی کنم گمانرا
خاک تبریز کحل جان باد | تا سوزد ظلمت عیانرا
اندر دل ما تو ای نگارا | غیر تو کلوخ و سنگ خارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان | بر غیر تو نیست رشک یارا
بر نقش فنا جه عشق بازد | آنکس که بدید کبریارا
گر رشک و حسد بری و بر بر | کین رشک بدست انبیارا

شمس تبریز جو روان کن | گردان کن سنگ آسیارا
ای جان و قوام جمله جانها | پر بخش و روان کن روانها
فریاد ز تیرهای غمزه | وز ابروهای جون کمانها
ای داده میان ما کلیدی | بگشاده بدان در جهانها
ور نیست شراب این نشانها | پس نشانها جیست این نشانها
ور تو زجهان ما نهانی | پیدا که می شوی نهانها
جانی که فتاد در شکر ریز | کی گنجد در دلش جنانها
بربند زبان ما بعصمت | ما را مفکن درین زبانها
ای سخت کمند جادوی را | شیری بنموده آهوی را
بنموده از ترنج آلو | کی یافت ترنج آلوی را
مستور نما نمود سحرت | طومار خیال منطوی را
سوفسطایم کرد سحرت | ای ترک نموده هندوی را
تا جنگ کنند و راست آرند | نقد بر و قضای مستوی را

ما نو ز زبان جه باک داریم | ای سود کن همه زیانها
در لعل بتان شکر نهادی | بگشاده بطمع آن دهانها
گر زانک نه در جهان ماهی | پر بسته جراست این میانها
ور تو زکان ما بروئی | پیش تو نده بگیست این کمانها
بگذار فسانهای دنیا | بیزار شدیم ما از آنها
انکو قدم تو از زمین شد | کی یاد کند ز آسمانها

از سحر تو راحولست دیده | زرد یع نهاده دوی را
سحر تو نمود بره را گرگ | بنمود زگندمی جوی را
پر باد هوا نیست بشش | از سحر تو جان ما غوی را
جون پشه نمود وقت بیکار | پیلان تهمتن قوی را
سوفسطایی مشوش کن | بگشای زبان معنوی را
برخیز و صبوح را بیارا | پر لخلخه کن کنار ما را
از من پرسید کو جه سانست | قند است و هزار رطل حلوا
آن کس که جو صعوه روبشد | آهنگ کند بصید عنقا
می کرد جو ماه نور می ده | خرما می ده بدان جه خرما
در گردش شیوهای هستی | در عربدها و در علالا
واو نیز ببرده روی جون گل | می بوسد یار را کف پا
دستار و قبا فکنده از سر | کین را بگرو نهید فردا
این می آمد اصول خوشی | کز شکر جنین شدند اعدا
نی شور شرو نی قصست و نی جنگ | ساقیست و شراب مجلس آرا

پیش آر شراب رنگ آمیز | ای ساقی خوب خوب سیما
آن ساغر پر عقار بر ریز | بر وسوسهٔ محال پیما
زان پیش که در رسید گرانی | برجه سبکی و میان ما آ
ما را همه مست و کف زنان کن | وانگاه نظاره کن تماشا
در گردن این فکنده آن دست | کای شاه من و حبیب مولا
ای کینه گشاده از سخاوت | که خرج کنید سینه یجا یا
صد ما در و صد پدر ندارد | آن مهر که می بجوشید آنجا
آن عربده در شراب دنیاست | در بزم خدا نباشد آنجا
خامش که ز شکر نقش کافر | می گوید لا اله الا
بنموده وفا از اینجا | هر گز نرویم ما از اینجا
اینجاست که پا بگل فرو شد | جون بر گیریم پا از اینجا

اینجا بدهد حیات جانست | دو دست و جشم را از اینجا
اینجا بخدا که دل نهادیم | کس را مبر ای خدا از اینجا

اینجاست که مرگ ره ندارد
برگشت بدین جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید
روشن کردی مرا ازینجا

جان خرم و شاد و تازه گردد
اینجا باید بقا ازینجا
یکبار دگر چنانک بردار
یکبار دگر برآ ازینجا

اینجاست شراب لایزالی
درریز تو ساقیا ازینجا
این چشمه آب زندگانیست
مشکی پر کن سقا ازینجا

اینجا پر و بال یافت جانها
بگرفت خرد هوا ازینجا

بیدار کنید مستیان را
از بهر نبید همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی
از خم قدیم کبریان را

بر راه گلو گذر ندارد
بگشا بگشا براو دهان را
جان را تو چو مشک ساز ساقی
آن جان شریف غیبدان را

پس جانب آن صبوح جان کش
آن مشک سبک دل گران را
وز ساغرهای چشم مستت
در ده تو فلان بن فلان را

از دیده بدیده باده ده
تا خود نشود خبر تنان را
زیرا ساقی چنین گزارد
اندر مجلس می نهان را

بشتاب که چشم ذره ذره
جویا گشتست آن لبان را
آن نافهٔ مشک را بدست آر
بشکاف تو ناف آسمان را

زیرا غلبات بوی آن مشک
صبری نهشت بی سقان را
چون نام رسید سجده کن
شمس تبریز درفشان را

تا چند تو پس روی به پیش آ
درکفر مرو بسوی کیش آ

در پیش تو نوش بین به نیش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
هرچند بصورت از زمینی
پس رستهٔ گوهر یقینی

بر مخزن نور حق امینی
آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو به بی‌خودی ببستی
میدان که تو از خودی برستی

وز بند هزار دام جستی
آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه بزادی
چشمی بجهان دون گشادی

آوه که بدین قدر تو شادی
آخر تو باصل اصل خویش آ
هرچند طلسم این جهانی
در باطن خویشتن تو کانی

بگشای دو دیدهٔ نهانی
آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی
وز طالع سعد نیک فالی

از هر عدمی تو چند نالی
آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی ز میان سنگ خارا
تا چند غلط دهی تو ما را

در چشم تو ظاهرست یارا
آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی
سرمست و لطیف و دلکش آیی

با چشم خوش پرآتش آیی
آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی
شمس تبریز شاه باقی

سبحان الله زهی رواقی
آخر تو باصل اصل خویش آ

چون خانه روی ز خانه‌ها
با آتش و با زبانه‌ها
یار رستم زال تا نگویی
ز رخش و ز تازیانه‌ها

زیرا جز صادقان نداند
مکر و دغل و بهانه‌ها
اندر دل هیچ کس نگنجی
چون در سر اوست شانه‌ها

هرجا پر تیر او ببینی
آنجاست یقین نشانه‌ها
از عشق مگو که عشق مستست
زنهار مگو ز دانه‌ها

با خاطر خویش تا نگویی
ای محرم دل فسانه‌ها
گر تو بحقیقه نگویی
والله که توی جنانه‌ها

اندر تبریز بند فلانی
اقبال دل فلانه‌ها

دیدم شه خوب خوش لقا را
آن چشم و چراغ سینه‌ها را
آن مونس و غمگسار دل را
آن جان و جهان جانفزا را

آنکس که خرد دهد خرد را
آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده که مه و فلک را
آن قبلهٔ جان اولیا را

هر پارهٔ من جدا همی گفت
کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی
از سوی درخت آن ضیا را

گفتا که ز جست و جوی ما هم
چون یافتم این چنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن
وز دست بیفکن آن عصا را

آن دم موسی ز دل برون کن
همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیک این بود این
کز مرد و جهان ببر ولا را

در خانهٔ دل جز او نگنجد
دل داند رشک انبیا را
گفت ای موسی بکف چه داری
گفتا که عصاست راه ما را

گفتا که عصا ز کف بیفکن
بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد
بگریخت چو دید اژدها را

گفتا که بگیر تا منش باز
چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدو دست یاری
سازم دشمن متکا را

تا آخر فضل من بدانی
یاران لطیف باوفا را
دست و پا چو مار کردد
چون گرد دهیم دست و پا را

ای دست بگیر عیب ما را
ای پا مطلب چرا تنها را
گر میزد ز رنج ما که مرجا
رنجیست که می‌بود دوا را

نگر بخت کسی ز رنج الا
آمد بترش که حرا را
از دانه کو بریزم اینجا
بگذار بعقل هیچ جا را

دیدم رخ خوب گلشنی را
آن چشم و چراغ روشنی را

آن قبله و سجده‌گاه جان را
آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم اینجا
بگذارم مستی و منی را

جان هم بسماع اندر آمد
آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم
این بخت و سعادت سنی را

این بوی گلی که کرد چوگان
هر پشت دوتای منحنی را
در عشق بدل شود همه چیز
تنگی ساز ندار منی را

ای جان تو بجان جان سپردی
وی تن بگذاشتی تنی را
یا قوت زکات دست ما را
درویش خورد ز رز غنی را

آن مرهم دردمند باید
تازه رطب نرجنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد
سیمای تخلق محسنی را

زایمان اگرت مراد است
در غربت جوی ایمنی را
غولت که چیست خانهٔ دل
در دل خوکیر ساکنی را

در خانهٔ دل همی رساند
آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فر خامشی بین
بگذار تو لاف برفنی را

زیرا که دلست جای ایمان
در دل می دار مومنی را

ساقی تو شراب لامکان را
آن نام و نشان بی نشان را
نه زانکه فزایش روانی
سرمست و روانه کن روان را

یکبار دگر بیا در آموز
ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ
بشکن تو سبوی جسمیان را

عشرت ده عاشقان ما را
حسرت ده طالبان نان را
نان مجازیست جسم تن را
نی بار ابیست باغ جان را

بستم سر سفرهٔ زمین را
بگشا سر خم آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را
بگشای دو چشم غیب دان را

تا مسجد و بتکده نماند
تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ در این جهان را

دزدی دزدی چو یافت فرصت   کم آرد جامه رسان را
پشت نفسو و سخره ابند   از طمع مپوش این عیان را
جز خلوت عشق نیست درمان   رنج باریک لاغران را
یا دیدن دوست در خیالش   می دار تو در سجود جان را
وا مانده ازین زمانه باشی   کی بینی تو اصل این زمان را
جان خوردی تن چو قارغانی   بر آتش نه تو فارغان را
نظارهٔ نقد حال جویی   نظاره در وصل این بیان را
چون صد منزل ازین گذشتند   این چون گویم و آن کسان را
مخدوم شمس حق و دین را   تو مست بتاه اسیر جان را

حاجت بنگر مگیر حجت   بر نقد بزن مگو که فردا
ای عشق تو در دلم سرشته   چون قند و شکر درون حلوا
داری سر ما سری بجنبان   تو نیز نکو زهی تماشا
گر دست نمی رسد بخورشید   از دور همی کنم تمنا

مردم بامید وایدن بادم   در کور شدم باین تمنا
ای باد سلام ما بدو بر   کاندر دل ما از وست غوغا
عشقیست دوای جرح ما را   عشقیست میسرم نیازا
گر دست کند وصل محبو   خاموش که جوش کرد سودا
ما را سفری فتاد بی ما   آنجا دل ما گشاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم   ما را غم او بزاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز   ما خود هستیم یاد بی ما
در ما همه بسته بود بر ما   بگشود چو راه داد بی ما
ما بیم ز خیر و شر و رستیم   از طاعت و از فساد بی ما

گستاخ مکن تو ناکسان را   در چشم میار این خسان را
ایشان را دار حلقه بر در   هم نیز نبینند لایق آن را
ایشان چو ز خویش بی تمامند   چون دور کنند ز تو غمان را
یا دیدن دوست یا هوایش   دیگر چه کنند کسی جهان را
پیشش چو چراغ پایه می ماست   چون فرصتها است مهمان را
چون گشت گذاره از مکان شمع   رو بیند جان آن مکان را
تا جوش ببینی ز اندرون بیت   زان بیش بحری تو داستان را
این حال بدانند نظر بیت   تا گم شدگان زنم نشان را
مقصود ازین نکو و رسی   یعنی که چراغ آسمان را
تبریز از او چو آسمان شد   دل کم مکنید نردبان را
گفتی که گزین تو بر ما   هرگز نبد ست این مغر
بگذارم اگر خویشتن بجسم   در سایهٔ آن ای دخترما
وی صورت تو درون جسم   ما قند کم میان دریا
آن وعده که کرده مرا دو   کو زمره که تا کنم تقاضا
خورشید و هزار همچو خورشید   در حسرت تست ای معلا
گو مطرب عشق جست و دانا   گر عشق زند نه از تقاضا
ای یار عزیز اگر بودیدی   طوطی لکی با چنین طوطی
دانم که سلامهای سوزان   آرد بحبیب عاشقان را
در دگر بگردش اندر آید   با آب دو دیده چرخ جانها

آن مه که ز ما نهان همی شد   رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما بیم همیشه مست بی می   ما بیم همیشه شاد بی ما
بی ما شده ایم و شاد گوییم   ای ما که همیشه باد بی ما
ما دل کیقباد بنده   بنده ست چو کیقباد بی ما

مشکن دل مرد مشتری را   بگذار ره ستمگری را
محمود تو مست من ده   آن جام شراب گوهری را
فرمای بهندوان جادو   تو خود بنهند ساحری را
یک لحظه مغز ما نه پیش آ   جمع آور حلقهٔ پری را
ای عشق برادرانه پیش آ   بگذار سلام سرسری را
ای نوح زمانه چین بلک   این کشتی طبع لنگری را
پیغام ز نفخ صور دار   بگشای لب پیمبری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ   این صحن رخ مزعفری را

گر چرخ بگرید و بخندد   آن جذبهٔ خاک باشد عجب
از گریهٔ آسمان در آمد   صد باغ بخندهٔ مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید   گلها و بنفشها و مطرب
آن چشم بگریه می فشارد   تا بنفشا رد نگار غبغب
زین گریهٔ ما و خندهٔ ما   از بهر تو بچه شدم مرتب

شور و شر آتشیست در دل   این دیده رهی بعشق خیر
کوی بس شکسته در رس   در می نرسد فلک بسیر
مخدوم شمس دین تبریز   صد گوهر بندهٔ در بیت

بربست دهان ز دیده بگشاد   وان نور که دیده دید با ما
در روزه اگر بدید شاخ   گنج دل ناپدید با ما
روزه بزبان حال گوید   کم شو که همه مزید با ما

امروز که گندهای ابلوج   پهلوی جوالها درید ست
جانها همه شب بغزو اقبال   در نرگس و یاسمن خزید ست

رحم آر بما که در شریعت   قربان نکنند لاغری را
بندی بنه و بصلح آور   آن چشم خمار عبهری را
در شش دره فتاد عاشق   بشکن در خیش ششدری را
صد جا چو قلم میان ببسته و سینه   تنگ شکر معسکری را
ای ساقی روح از در حق   مگذار حق برادری را
ای نایب مصطفی بگردان   آن ساغر زفت کوثری را
ای سرخ صناعت علالا   بگشا پر و بال جعفری را
اسپید همی کنم دگر من   در زیر دمیق احمری را
ای در غم تو بسوز و باب   بگریسته آسمان همه شب
از بس که بریخت اشک بر خاک   شد خاک ز اشک او مطیب
من بودم و چرخ دوش گریان   او را و مرا یکیست مذهب
و ز گریهٔ عاشقان چه روید   صد بهر درون شکر لب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک   از بهر من و تو شد مرکب
خاموش کن و نظاره می کن   اندر طلب جهان و مطلب
از غیرت تو نماند غیرت   با بنده نماند جز که حیرت
صد مسجد من خراب کردم   ترسا بچه از هوای دیرت
تا چند کو ... اگر ز غیب   پیغامبر وقت ...
هر چند شبیست و بنده مست   تبریز رسم بدان دو دیر
آمد رمضان و عید با ما   قفل آمد و آن کلید با ما
آمد رمضان بخدمت دل   وانکس که دل آفرید با ما
کردیم ز روزه جان و دل پاک   هر چند تن پلید با ما
چون مست صلاح در زنجیر   منصور و ابا یزید با ما
امروز جنون نو رسید است   زنجیر هزار دل کشید است
بازان بدونی که بچره قلب   آن یوسف حسن کی خرید است
تا لاجرم از نگاه مرجان   جالاک و لطیف و بی جدید است

امروز بنفشه‌زار و لاله از سنگ و کلوخ بر دمیدست
گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریدست
بر چهره چون زر تو کاز آن سیمبرست مگر گزیدست
خاموش تفرج چمن کن کام و زبانت در دیدست
آن خواجه اگرچه تیزگوشست استیزه کن و گران ز گوشست
هش دار که آب زیر کاهست بحریست که زیر که بجوشست
در روی تو بنگرد بخندد مغرور مشو که روی پوشست
با این همه رو چها چو زر بود طواف و بند زانکه نوشست

باز از جهان نکشت برپاست زین در همه خارش گریست
در یم صدفی قرار گیرد گو رابد و ونه گوهری
که در یم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری

یک لحظه ز کوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست
صعوه ز نگار ره که سیمرغ پابستهٔ این شکرف دامست
آن نقل کزین که جان فزا وان باده طلب که با قوامست
خاموش کن و زبان بیشین چون مستی این کنار بامست
ای از کرم تو کار ما راست هر جا بکنی خرمیست ما راست
هر باد چغانه گرفته کو منتظر اشارت ماست
هر بلبل مست بی نهالی مانند راح روح افزاست

جز کشتن عاشقان چه کارست جز کشتن خلق چیست کارت
بس کشته زنده را که دیدم از غمزهٔ چشم پر خمارت
یک مرده بخاک در نماند گر زنده شوی کنی زیارت

بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوه‌ها پزیدست
ای عارف عاشق این غزل گو کز عشق ز عاشقان گزیدست
شاید که نوازد آن دل آرا کاندر غم او بسی طپیدست

من غره بشست خندهٔ او این گشتم که او خموش است
هر جا که روی ششست مفتاح اینجا چه کنی که قفل پوشست
هر دل که بچنگل او در افتاد چون چنگ همیشه در خروشست
شیریست که غم ز هیبت او در کور مقیم همچو موشست
آن را که در آخرش خری هست او را بطواف منبری هست
تا خارشان همی کشاند هر جای که شود با شتری
اما صدفی که دُر ندارد در جستن دُرش منبری
خاموش طمع مکن سکینه آن راست سکون که گوهری
آن ره که بیامدم کدامست تا باز روم که کار خامست
اندر همه ده اگر کسی هست والله که اشارتی تمامست
آواره دلا میا بدین سو اینجا بنشین که خوش مقامست
باقی همه بود و نقش و رنگست باقی همه جنگ و ننگ و نامست

عاشق بجان چه غصه دارد تا جام شراب وصل بر جاست
هر آب چو پرده دار گشته اندر پس پرده طرفه تنهاست
بسیار مگو که وقت آتش است چون گرسنگی قوم تشنه‌ست
ای کرده میان سینه غار ای جان و مراد جان شکار
می کش که درست باده دستت ای جان جهانیان نثار
بس ساکن بی قرار دیدم در آتش عشق بی قرار
جان بوسد خاک تو بهر دم بر بوی کنار بی کنار
ای کشته ز شاه عشق تنها در خشم مباش در مکانها

در باغ فنا در آ و بنگر در جان بقای خویش حیات
سلطان جفا نوی معانی وز نور قدم جزو در آیات
تا ساحل بحر سیل پیدا آ چون غرقه شود کجاست هیهات

کو همه خورشید آسمانست هم مغز جملهٔ زمینست
بانگ هاتف بیای مدهوش از هر طرفی که این چه خیست
خواهم که شوم از آن خرابی والله که مرا دمی همینست
من مست میان آن خرابات جان نعره زنان که عشق اینست
تا بر شکنم گریزم از عقل در شهر خرد کیم همینست

ای عاشق شاه دان که راه است در حضرت کبریای این مقامست
شد جمله روح عشق مجو کین عشق صوامع کرامست
عاری که در وست یار ز عشق جان باز جمال و نظامست
خامش کن و پیر عشق آیا کندر دو جهان نوا اما
تا نقش خیال دوست ماست ما را همه عمر خود تماشاست
و آنجا که مراد دل برآید یک خار به از هزار خرماست
چون در سر زلف یار پیچیم اندر شب قدر قدر ما راست
از باد چو بوی او ببوییم در باد صدای چنگ و سرناست
بر آتش از و فسون بخوانیم زو آتش تیز آب سیماست
آن نکته که عشق او در آنجاست گر مغز تراز هزار جوزاست
خامش که تمام ختم گشتست کلی تو مراد حق تعالی است
تکرار مکن که مدرسه نیست لاحول بگو که وسوسه نیست

هر نفسی از او نصیبیست هر باغی از او بهاریست
در هر کوشی از او سماعیست هر چشم ازو در اعتباریست

چون بیشتر کز روی تو ازخو بینی ز ورای این سماوات
چون گشت عیان محو گرات کز بهر نشان بود گمات
با با تو توییم بی منی تو صد خدمت و صد سلام از ما
با دل گفتم ترا چه دینست گفتا که هوای شمس دینست
سیمین بر او به برق تابش کاسد کن دلبران چینست
گفتم که دلا چه خواهی از وی گفتا زان می که در جبینست
در هر طرف از خرابی من حوری صنمی در کمینست
گویی خسرو نهاد در وی رقصان شده در میان حسنست
می دانم تا بشهر تبریز کان شهر خدیو راستینست
پرسید کسی که ره کدامست گفتم کین راه ترک کامست
چون کام و مراد و جستجویی پس جستن مراد خود حرامست
کم از سر کوه نیست عشقش ما را سر کوه این تمامست
هر جست که صفا دهد صوا نشنیدن همی کنم کدامست

آنجا که وصال دوستانست والله که میان خانه صحراست
چون بر سر کوی یار خسپیم بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد کهسار و زمین حریر و دیباست
بر خاک چو نام او نویسیم هر پارهٔ خاک حور و حوراست
قصه چکنم که بر عدم نیز با مشت جو بریم حسنی فزاست
وان لحظه که عشق رو نمود اینها همه از میانه برخاست

تصویر منی تو پیش نقاش جز نقش و رسوم بلندنسیست
در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل و عقل بی قراریست
در هر کویی از او فغانیست در هر راهی از او غباریست
در کار شو ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست

پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که بدین طریق می‌گفت کز تعبیهاش دل فگاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان ز غرق کاریست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکرنثاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت تیز برگذاریست
اینجا شکریست بی‌نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل سپیدار کو را حدیست یا شماریست

دل آمد و دی بگوش جان گفت ای نام تو آنک بی‌نشان گفت
در زنده آنک گفت پیدا سوزنده آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان آنکس که ز بی‌نشان نشان گفت
گل داند و بلبل مُغم بد رازی که میان گلستان گفت
آنکس که از او طریق تحصیل آموخت زبان بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه‌ها را آن ابروهای چون کمان گفت
صدگونه زبان زمین برآورد در پاسخ آنچ آسمان گفت
ای عاشق آسمان تو در شج با او که حدیث بی‌دهان گفت
زان شاهد خاکی نثار گو هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعهای قرص خورشید هر سایه‌نشین سایه‌بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست زان چند سخن که با زبان گفت
چون یافت زبان ز وسوسه فراغت مشغول شد و ترک کان گفت
وز تنگ قراضه جان عاشق ترک بازار و روان دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن خاموش کنم چو او چنان گفت

دود دل ماتشان سوداست وان دود که از دل سپیداست
این موج که می‌زند دل از خون آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان دل تیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت زیرا که قدیم خانه ماست
در عشق حسد برند شاها زان روی که عشق شمع دلهاست
بر سر حرج معتمین نه کین عشق بحجتهای بالاست
هشیار مباش زانک هشیار در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر مقنع پرده پیداست که سخن چو وزیباست
شب خیز کنید ای حریفان شمعست و شرابست و یار تنهاست
غم آن غمست که در وصالست باقی همه غمها وبالست

آنکه پر و بال یابد ای جان از عشق بریو پر و بالست
بحر بدو چون حجاب وصلست آن بحر بدیدی و صد عیالست
خاموشی تو چو در غمش نیست آن خاموشیست قیل و قالست
با نام خدو تو شمس دین باش کاندر اقبال آن تعالست
با کاملیش بگیر نقصان کان نقصانهاش از کمالست
خاکی که ز پای او برآید آن پایه تخت و رأس مالست
قالی که بگوش آید از وی بهتر ز هزار چشم حالست
هر خط بدیهم ببندگی او کورا بر رخ ز دوست خالست
جز دیدن دوست یا خیالش باقی همه چیزها خیالست
بی‌جا بی‌جا که آن خیالست زنهار خدا اگر امجالست
جان همچو جوال ... او بگذر چو نی ودر او در جوالست
گفتم بخیال او کی آیی فرمای که آخر این محالست

گفتا

گفتا که تو کی روی که با تو این آمدن زمی محالست
ای شمس الدین و ای خداوند وقت سفرست و ارتحالست
تبریز ز ماکن و بما آی کاین اشک دو دیده ما مالست
گر می‌نکند لبم بیانت سر می‌گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش آ بس همدم سخنست با نهانت
تا از تو همی کند کرانه جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت جانش بکشید چون کمانت
هر جا ز تو نهان کند بگوید در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان بروی بازآرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در نوا ز غم انداخت بس باشد این کشش نشانت

گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر زجای رفتی از جای برو که جای آنجاست
گر بر ز سوز عشق برآ جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نبرد که سیماست در تخت آتشست کاین سیاست
پروانه که گرد دود گردد دود آلودست خام و رسواست
از خانه و مان بیاد ناید زیرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان موسیست و رفیق و من و سلواست
محنت چه کنی که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ چو شتم که در فراخی هر سینه زراه و کنجیاست
چون خانه دل ز غم شود تنگ در روی شه دل نواز تنهاست
دل تنگ بود چرا او نگنجد تنگی دلم امان ز غوغاست
دندان عدو ز ترش کند بیرون ز ترشی رهایی ماست
خاموش که بحر اگر ترش روست هم معدن گوهرست و دریاست
کشتی تو ملول و کار زهاست شب رفت بگو که گذر کجاست

یاری بر ما نماز شامست ما بسته شدیم این چه دامست
ای ربش بخوانده پیشهارا ابیات زجر و خشمهارا
آخر تو بمال چشمها را ما بسته شدیم این چه دامست
آن آفتها که جان بدزدید آن به که بعشق امان نگیرید
زان روی که عاشقان نمیرند ما بسته شدیم این چه دامست
زلفت بکدام شانه گنجد با حیلت تو بهانه گنجد
لولی بکدام خانه گنجد ما بسته شدیم این چه دامست
لا تعتذروا و لا تماروا لم یبق لعشقه اعتذاروا
لا صبر بقی و لا قرار ما بسته شدیم این چه دامست
یا من هو للهوی نظام البدر فداکم غلام
العیش بلاکم حرام ما بسته شدیم این چه دامست
گفتم که بیار کی چنین کرد در خون شد عشق قصد کین کرد
برگشت بکار و سر چنین کرد ما بسته شدیم این چه دامست
در عشق هزار خون بجوشست وز ناله آتشین خروشست
تو گوش منه نه کار گوشست ما بسته شدیم این چه دامست
در عشق چو جمع بر فروزند هر خرقه که عاشقان بدوزند
واخر همه خرقها بسوزند ما بسته شدیم این چه دامست
چون عاشق گوهر خوش شناسند اندر طلبش بسی شتابند
آنگاه ز جیب خود بیابند ما بسته شدیم این چه دامست
چون ز آتش جان زند زبانه ای دل تو مجو دگر بهانه
خوش خرقه بسوز صوفیانه ما بسته شدیم این چه دامست
تبریز بگو تو شمس دین را گر عشق تو می‌کنم چنین را

ور سجده ملال شد زمین را   با بسته شدیم این چه دادست
گویم سخن شکر نباتت   با قصهٔ چشمهٔ حیاتت
در خرمنت آتشی در انداخت   گر خرمن خود دهد زکاتت
در آتش عشق چون خلیلی   خوش باش که می دهد نجاتت
سوگند بسایهٔ لطیفت   سوگند نبی خورم بذاتت
چون جوی روان و ساجد گرد   تا پاک کند ز سیئاتت
گفتی که خمش کنم نکردی   می خندد عشق بر ثباتت

رخ بر رخ من نهی بگویم   گر بهر چه کرد شاه ماتت
سرسبز کند چو تره زارت   تا باز خرد ز تو ممانت
عقلت شب قدر دید و صد بند   گر عشق ربوده شد براتت
در ذات تو کی شدم جهانت   چون غرقه شد بدر صفاتت
از هر جهتی ترا بلا داد   تا باز کشد بیجهاتت

هر عاشق را ز رزجه نیست   چون همه عاشق آمد آنست
اندر سفر است لیک چون مه   در ظلمت خوب جو دیست
عشق و عاشق یکیست ای جان   تا ظن نبری که آن دویست
او در طلب چنین درستی   در پیش نهیل چون نادی
ای دیده کژم ز شمس تبریز   هر جانم را مگو کریست
من سر نخورم که سر گرانست   پاچه نخورم که استخوانست
خوردم ز تو بدو باچه چند   از پاچه سرم ازبانست

از رفتن جان چه خوش باشد   او را که خدای جان ندیست
کی منتظر نسیم باشد   آنکس که سبکتر از نسیمست
چون نگشت در دست عشق عاشق   هم منبع خویش هم مقیمست
چون رفت ز من طلب بدریا   در دست اگر جواهر یتیمست

من عشق خورم که خوش گوارست   ذوق دهن و نشو جانست
زین پس سر پاچه نیست ما را   ما را و کسی که اهل جانست
من سر نخورم که سر گرانست   پاچه نخورم که استخوانست
من سر نخوام که باکلاهند   من زر نخوام که باز خواهند
بالا نپرم نه لکلکم من   کس را نگزم که نی سگم من
تو ستی نکنم نه پیرکه ام من   پرم نشوم نه برکه ام من
دستارم اگر و نهادی   یک کاره مفلسم نه دادی
سالار دهی و خواجه ده   آن ماده که گفته ام ده

بریان نخورم که هم زبانست   من نور خورم که قوت جانست
من خر نخوام که بنده کامند   من کبک خورم که صید ساعند
نیکی نکنم نه بد نکم من   که عاشق روی آن بکم من
سرکش نشوم نه عکه ام من   قانع نزیم که نکره ام من
انصاف بده عوان نزادی   ما را که نیست هیچ شادی
ور دفع دمی تو و برون جه   در کش زمان ز خویشتن به
میدان که زمانه نقش سوداست   بیرون ز زمانه صورت ماست
چو نیست جهان درو بر وهم   بر جوی فتاده سایه ماست
جز در رخ جان مخند ای دل   ای او همه خنده گریه افزاست
دل غم نخورد غذاش غم نیست   طوطیست دل عجب شکر خاست

زیرا قفصیست این زمانه   بیرون همه کوه قاف و عنقاست
اینجا سر کنه ابست مشکل   اینجا نبود و لیک اینجاست
آن دل نبود که باشد او تنگ   زان روی که دل فراخ و پهناست
تا شد درخت سر قدم ساز   زیرا که ره تو زیر و بالاست

شاخ ار چه نظر بهیچ دارد   کان قوت مغز او هم از باست
نفسی بهوی الحبیب کادت   لما رأت الکؤوس دارت
لما شربته نفسی وترا   خفت و تصاعدت وطارت
جادت بالروح حین لاحت   لا النفس ولا استشارت

مدت یدها الی رحیق   والنفس بنوره استنارت
لاقت قمرا اذا تجلّی   الشمس من الحیا تواری

ای عشق که جمله از تو شادند   وز نور تو عاشقان نژادند
هر کس که سری و دیده دارد   دیدند ترا سری نهادند
چون بوی عنایت تو باشند   زالان همه رستم جهادند
ای دل بر جه که ماه رویان   از پردهٔ غیب رو گشادند
تا عشق زید زهی ایشان   تا یاد بود همه بیادند
ساقی زان می که می چریدند   بنگر ای که یارکان رسیدند
زان می که ز بوش جمله امال   در خلق ندید و ناپدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق   در عشق تو در خنها کشیدند

تو پادشهی و جمله عشاق   هم تنگ تو پادشه نژادند
خورشید توی و ذره از تست   وان نور منور باز دادند
چون از بر تو مدد نیابند   گر حمزه و رستمند بادند
مستفد و طرقت نه جانه داند   زیرا که نه مستزاد فسادند

مهمان بقرود میبیر   زان جنس که اولیا چشیدند
ای ساقی خوب شکر الله   کان روی نکو ترا بدیدند
ای پرده فرو کشیده بنگر   کز عشق چه پرده ها دریدند
هر چند که بلبلان گزینند   مرغان دگر خمش نشینند
از حلقه برون نه ایم ما نیز   هر چند که آن شهان نگینند
شیرین ز ترش مرادشان است   دو دیگ نهاده بهر ایشند
هر حالت ما غذای قومیست   زیرا غذی غیبیان همینند
زانشان نه فلک کسیل کردند   هر چند ستارگان زمینند
بر خاک فراخه گر سر بزند   آنجا نهلند و بر گزینند

خود گیر که خرمنی برآرند   نه از خرمن تو دانه چینند
گر دولتم اگر نخواهیند   از بهر چه کارم افریدند
بایست بود ترش مطبخ   چون مخموران بدان نشینند
مرغان ضمیر ز آسمانند   روزی دو سه بستهٔ زمینند
تا قدر وصال حق بدانند   تا درد فراق حق ببینند
شمس تبریزم سخن بود   شاهان همه چاکر و امینند
یا من نعماه غیر معدود   والسعی لدیه غیر مردود
لا یطلب حمدنا لعجز   بل یجعلنا بذاک محمود
والوعد من الحبیب حلو   والسعی الی السعود مسعود

قد اکرمنا وقد دعانا   کی نعبده و نعم معبود
قد بشّر باللقاء صدقا   من حضرته الکریم مورود
خاصه شوری که او بهار   صد دل بسعود خویشتن برد
آخر کم و فا بیارید   آخر سر عاشقان بخارید
بر مظلومان راه هجران   این ظلم دگر روا مدارید
یا بیر شما ز درد دوری   همچون مرخسته دل فکارید

ما خاک شما شدیم در خاک   کم ستم و جفا مکارید
ای ذمرهٔ بیان بیام حق   بر برده زبر و بم برارید

محروم نماند کس ازین در / بارانکی سینه شمارید
ای قوم که شیرگیر بودید / آن آهو را کنون شکارید
زان دلبر گلعذار اکنون / بس بی‌دل و زعفران عذارید
مردانه و مرد رنگ باشید / گر در ره عشق مرد کارید
جان کم ناید ز جان مترسید / کاندر پی جان کامکارید
در عشق حلال گشت حیله / در عشق همین صد قمارید
حقست اگر ز عشق موسی / بر فرعونان نفس مارید
در صبر و ثبات کوه قافید / چون کوه حلیم و باوقارید
هنگام نثار و درفشانی / چون ابر بوقت نوبهارید
پاینده و تازه همچو سروید / چون شاخ بلند میوه‌دارید
گر سنگدلان زنند تان سنگ / با کوه مر خویش یار غارید
چون مه سفرید یا مه چو شب / پیوسته چو چرخ در دوارید
گر نقش ز نیست نقش دزدد / آخر نه درین حصین حصارید
دیدیت کنان همی نگارد / دیگر چه خیال می‌نگارید
محکوم یکی اختیار باشید / گر عاشق و اهل اعتبارید

آن در که کوه ازو چو ذره / بر ذره کلی چه می‌کارید
زان نرگس مست شیرگیرش / بی خمر وصال در خمارید
با این همه گنج نیست رنج / بر صبر و وفا قدم فشارید
چون عاشق دام از رحات / بی صرفه و ترس جان سپارید
عشقست حریف حیله‌آموز / گر دارد علی و حیل برآرید
حقست اگر ز عشق آسیر و / با جمله کلید جان چو خارید
جان را سپر بلاش سازید / کز دست عشق ذوالفقارید
چون بحر نهان بمظهر آید / مانندهٔ موج بی‌قرارید
در تیر شهیت اگر شهیدید / در پیش همین اگر غبارید
زاسیب درخت او چو سیبید / چون سیب درخت سنگسارید
چون دامن در رکیش دارید / گر همچو سحاب بر کنارید
هم عشق شما و هم شما عشق / با آتش عشق هم بهارید
از عشق خورید باده و نقل / گر مقبل و گر حلال خوارید
او تان بخود اختیار کردست / چه در پی جبر و اختیارید
خاموش کنم اگرچه با من / در نطق و شکوت سازوارید
از بهر چه در غم و زحیرید / وقت سفرست خر بگیرید
پران باشید در پی صید / آخر نه کم از کمان و تیرید
در اول روز تازه زانید / که شب سوی غیب در مسیرید

خیز بدر وان شوید یاران / تا همچو روان صفا پذیرید
اندر حرکت نهانست روزی / گر محتشمید و گر فقیرید

از دلبر ما نشان که دارد / در خانه مهی نهان که دارد
آن تیر که جان شکار آنست / بنمای که آن کمان که دارد
این صورت خلق جمله نقش اند / هم جان داند که جان که دارد
قلاب شدند جمله عالم / آخر خبری ز کان که دارد

ای دیده جمال او که بیند / بیرون ز جهان جهان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست / صوفی تو نگو که آن که دارد
این جمله گدا و خوشه‌چین اند / آن دست گهرفشان که دارد
شادست زمان زمان تن / آخر نگر زمان که دارد

از عشق دلم چو دود و خون شد / از غیرت جان و عقل چون شد
چون حامله شد دل از دو چشمش / زان حمل گران دلم زبون شد
در من نظری بکرد شاهی / تا این تن خاکم اکنون شد
ز چون دجله اگر برآبی / در گوش بگو مبت که چون شد
شاه جانها که شاه می‌ او / مستور درون کاف و نون شد
شمس الحق و دین است آن خداوند / کز وهم کانا و برون شد
آن شاخ که خشک بود و بی‌بر / در دولت شاه سبزگون شد
جان گفت بتن یکی نظر کن / در روی که از وی خرد فزون شد
پس هر دو ز دوستان بدند / زیرا که جنون لی فنون شد
تبریز بگو و سجده می‌کن / بگذار سخن که آن شجون شد
زین جنبشهای نفس کافر / زهی است حال او سکون شد
از عالم روح کامل آمد / حاشا که کمال او کنون شد
جان با تن عربده درآمد / تن گفت که جان چرا حرون شد
تن گرد که بیز شد از جان / آن شیخ طریقت جنون شد
عشق شه ما و آنکه خلق / پس غیرت شاه در درون شد

امروز نگار ما بیامد / وان دلبر و یار ما بیامد
صحرا اکبر هم مسیح و آمو / چون مشعل تار ما بیامد
آرام مده تو نای و دف را / کارام و قرار ما بیامد
شمس تبریز شرح فرما / چون فصل بهار ما بیامد
آن گل که میان باغ جانست / امشب بکنار ما بیامد
ای رونق مطربان همی گو / کان رونق کار ما بیامد
آن ساقی جان که گشت پیدا / درمان خمار ما بیامد

آنجا که چو تو نگار باشد / سالوس و حیاط عار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو / ای دوست دغا سه بار باشد
من جوی و تو آب و بوسه آبست / هم بر لب جویبار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه / در دیدهٔ خیره خار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت / بر مؤمن خوشگوار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف / گر بر سر آتش بار باشد
زان باد درخت برگ یابد / اشکوفه بر و سوار باشد
ابر آرد و شست و آن برین تا / کار دنیا قمار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گو / خود بو ببرد آنک یار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد / چون رحمت بی کنار باشد
امروز وفاکن آن بستم را / امروز یکی هزار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی / اشکوفه و سبزه زار باشد
موسی ز عصا چه اگر زند / گر بر فرعون مار باشد
مرکز نزد خلیل ز آتش / گر بر نمرود نار باشد
آن باد بهار جان باغست / بر شوره اگر غبار باشد
احمد چو تراست حاصل ای دل / از بولهبت نفار باشد
هین دام منه بصید خرگوش / تا شیر ترا شکار باشد

آن خواجه خوش لقا چه دارد / بازار مرا بها چه دارد
نقش تبر کشت بین کم جنگیست / در نقد دگر دغا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوکیر / کز بوی می بقا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند / و ز لذت انبیا چه دارد
گفتا که فراغتیست جان را / کو خود چه کس است تا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز / هر سینه جدا جدا چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو / زحمتش بطلب که تا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری / حابر کشی کز صفا چه دارد
شادانکه بهیست جان خود را / کز حالت مرتضی چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر / کان چرخ که شد دوتا چه دارد
مستم ز خدا و بخت مستم / سبحان الله خدا چه دارد

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد / آینه اش از صفا چه دارد
اندر سخنش کشان زبو کو / کز بوی می بقا چه دارد
هرچند زانبیا نشان گفت / از گوهر انبیا چه دارد
با سایهٔ خود برو جبیناز / کو خود جز کبریا چه دارد
عمری تی زید و عمرو بودی / زین بیش بنگر خدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما / بندیش که کهربا چه دارد
ان کز دمن تو زنگ دارد / انصاف که رزق تنگ دارد
ما می که بیافت آب حیوان / بر خشک چرا درنگ دارد
در قدس دلت چه خوک دیدی / ملک قدست فرنگ دارد
زان زخمهٔ او همیشه این چنگ / بس تن تن و سر به تنگ دارد
مرجان که درین روش بلنگد / جان تو که عذر لنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر / او سرکشی پلنگ دارد
خامش کن و جا بگفتم جوی / کین چاه فراخ تنگ دارد
آنکس که زجان خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد / از لشکر بی عدد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید / از عاقبت ابد نترسد
مرغی که زدام نفس خود رست / مرجای که بر پرد نترسد
مرجان نوری کز اصل الست / گر غرقه شود عدد نترسد
وان را که عدد از اندرو رست / زین عالم بی عدد نترسد
خود سر بندد ست انجنی را / کز عشق تو باکشد نترسد
هم پردهٔ خویش می درد کو / پردهٔ مرد تو در نترسد
حراف کمینه دزد وان دزد / از کیسه درم برد نترسد
زنهار بشر برو بدان راه / کانجا دلت از رصد نترسد
انجا من و تو و او نباشد / چون دام زخود ستد نترسد
گلشن ز بهار و باغ و سوسن / وز سرو لطیف قد نترسد

تا ان نازوی نو در جوالش / رختش بطلب که تا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو / کز نرگس و لاله تا چه دارد
گرچه صلوات می فرستد / از صفوت مصطفا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن / مندیش که آن نها چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر / کین اصل جدا جدا چه دارد

وانکس که جهان بسیت تا نو / با عمر عزیز جنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم / گر نیست مدان که زنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول / اندر بر خود چو چنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما / از مشرق چرخ تنگ دارد
زیرا کین بحر بس کرانیست / آن نیست که او نهنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل / سودای کلوخ و سنگ دارد

وانکس که بدید حسن یوسف / از حاسد و از حسد نترسد
از حیوان ذوق صحبت / از جفته واز لگد نترسد
چون کوه احد دلی بباید / تا او زجز از احد نترسد
مرجای که هست گنج گنج آست / کشته احد از لحد نترسد
هر تن که برشته بهشتست / برد و نخ بر زند نترسد
از اهلبیت شجاعت / گر جاهل از خرد نترسد
این مایهٔ لعنت است کابله / دلهای شهان خلد نترسد
با زهر چو بستش چرا او / ز مرد نیا خورد نترسد
در حضرت انجنان رقیبی / در شاه بنگرد نترسد
انجا گر کان همه شبانند / انجام ردی رصد نترسد
مرکز دل تو ز تو نرنجد / مرکز ز وقتت زخد نترسد
چون گل بشکفت و روی خود دید / زان پس ز قبول ورد نترسد

بس کن هرچند تا قیامت / این بحر گهر دهد نترسد
آن شعلهٔ نور می خرامد / وان فتنهٔ حور می خرامد
مستان شبانه را بشارت / ساقی بسجود می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق / در خون صبور می خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید / کان شاه غیور می خرامد

ای دی تو جو روی تو خوب / چون تو گهری فلک نزاید
آن شخص که مرد نیست ودا / امروز چرا جفا نماید
از خشم مکای هیچ کس را / تا خشم خدا ترا نگاید
آنگاه قضا ز تو بگردد / کان وسوسه در دلت نیاید

ما بر در و بام عشق حیران / آن بام که نردبان ندارد
امروز فغان عاشقی را / بشنو که ترا زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا / جز رقص دگر بیان ندارد
این عالم را کرانه هست / عشق من و تو کران ندارد
مانند غمزه ات ندیدم / تیر اندازد کمان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو / بی لطف تو جان روان ندارد
آن یوسف خوش عذار آمد / وان عیسی روزگار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن / برخیز که روزگار آمد
دی رفت و بیرین نقد بستان / کان نقدهٔ خوش عیار آمد
می زن چه مالی که روز عیدست / می کن طربی که یار آمد
از خوبی آن قرار جانها / عالم همه بی قرار آمد
ای مرغ غریب پر بریده / بر جای دو پر هزار آمد
ای پای بیا و پای می کوب / کان سرده نامدار آمد
گفتی با شه چه عذر گویم / خود شاه باعتذار آمد

شب جامه سپید کرد زیرا / کان ماه زدور می خرامد
آن فتنه مگر که بار دیگر / با صد شر و شور می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان / کو جانب مور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز / چون نفخهٔ صور می خرامد
انکس که ببند کیست آید / با او تو چنین کنی نشاید
روی تو و خوی تو لطیفست / بی دل تو لطیف باید
چیزی که بخود نمی پسندد / آن بر دگری چه آزماید
برخیز ز قصد خون خلقان / تا بر سر تو فزو نیاید
ای گفته که مردم این چه مرد / کابلیس ترا چنین نکاید
انکس که ز تو نشان ندارد / گر خورشیدست آن ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه / پس دل چه دل فغان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله / اما چکنند زبان ندارد
هر سو نگران تست دلها / وان سو که تویی کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم / بوسه دهد و دهان ندارد
دادی کمری که بر میان شد / طفل دل من میان ندارد

وان سنجق صد هزار نصرت / بر موکب نو بهار آمد
شیری که بصید شیر گیرد / سرمست به مرغزار آمد
این شهر امروز چون بهشتست / می گوید شهریار آمد
ماهی از غیب برون کرد / کین مه بر او غبار آمد
هین دامن عشق بر کشاید / کز چرخ نهم نثار آمد
با نای دل بسته شکسته بگشا / کان گم شده در کنار آمد
از پیر مگو که او جوانست / وز یار مگو که یار آمد
گفتی که کجا رسم ز دستش / دستش همه دستیار آمد

یاری دیدی و نور آمد — خوبی دیدی عقار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر — لطفیست که بی شمار آمد

آن شمس الدین چو روی بگشاد — بازار بتان بباد برداد
ظلمت چو بدید سجده‌اش کرد — شد بندهٔ ظلم جان برداد
شاگرد دبستان عشق — از وی گشتست عشق استاد
از پرتو جان و تابش عشق — آن عالم رفته گرد آباد
از لطف هوای او هوا شکل — سنگ خارا و جان پولاد
آن عمر ابد که از ازل جاست — هر کست فنا بویل و فریاد
از صحبت او جهان فانی — بنگر که چه عالم خوشی زاد
نزدیک بود مسافت راه — چون بدرقه ز وشت و تو زاد
هر جز او آن شمس دین را — کرده بطر نوح ارشاد
در سوخته پردهٔ حسد شاه — هر یک شده پاک همچو زهاد
در دولتش اولیا مشرف — وز سایهٔ او پناه اوتاد
مر عرش معظم خدا را — زان گنج که در تو هست امداد
الا مزی که شمس دین بنشست — کو شوهر دولتست و داماد

گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود
گر روم گزید جان اگر زنگ — آخر نه بروی آن پری بود
گر یاوه شد او ز شاه راهی — آخر نه بروی آن پری بود
چون سرو زبادها خمیدن — آخر نه بروی آن پری بود
گر سهو فتاد سامری را — آخر نه بروی آن پری بود
گر حال و گر محال ای جان — آخر نه بروی آن پری بود
ور هم بخسوف در فتادیم — آخر نه بروی آن پری بود
ور دخت تبخ را بجستیم — آخر نه بروی آن پری بود
گر داد فضولیی نشانی — آخر نه بروی آن پری بود

انکس که زبخت خود گریزد — بلکه بخته شرمسار آمد

در هم بشکست نور خورشید — بر داو سپهر روی بگشاد
لطفش با کوه غمزه کرد — آن کوه لطیف گشت چون باد
ناگاه بهم زنید جان را — از نو بنهید شکر و بنیاد
هر ذره در و چو آفتابی — هر قطره در و لطیف و دلشاد
سر برزده نور در رون آن کون — از مستی و عدم بری و آزاد
از بی عقلی ببردان عقل — فریاد کنان فنا که بیداد
کو سی تو که این کجا وان کو — تو شهر عدم کجاست ایجاد
یک مشعله بدرقه گرفته — از نور ازل نکرده ایقاد
برقی برسید هم از آن نور — در دیدهٔ بی‌نصیب حساد
از عین قبول عشق او — بی بندگی بگشته عباد
بنشست ز عشق آن در تو — رو در دیوار جمله امجاد
من دانم و جان من که آن کیست — پیدا نکنم ز بیم احقاد
هر کاین بشنید سجده کرد — صدر رحمت ایزدی برداد
اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایه و اصل دلبری بود
زان رنگ تو گشته‌ایم بی‌رنگ — زان روی خرد هزار فرسنگ
رو کرده بچتر پادشاهی — وز نور مشار قش سپاهی
همچون مه بی پری پریدن — چون سایه بر او وسر دویدن
زان مه که نواخت مشتری را — جان داد بتان آزری را
گر سجده هزار عالم ای جان — برگشت ز قیل و قال ای جان
چون ماه نزار گشته شادیم — کند ز پی آفتاب دادیم
ناموس شکسته‌ایم و مستیم — صد توبه و عهد را شکستیم
زان جام شراب ارغوانی — زان چشمهٔ آب زندگانی
فصلی بجز این چهار فصلش — نی فصل ربیع و اصل اصلش

گر لاف زدیم ما ز وصلش — آخر نه بروی آن پری بود
ور مست شد این دل از نشانش — آخر نه بروی آن پری بود
اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایه و اصل دلبری بود
زان جام شراب ارغوانی — وان آب حیات زندگانی
جمعیت جانهای خرم — در سایهٔ آن دو زلف درهم
از رنگ تو گشته‌ایم بی‌رنگ — زان سوی جهان هزار فرسنگ
در عشق بدید شد سپاهی — در سایهٔ چتر پادشاهی
همچون مه نو ز غم خمیدن — چون سایه بر او و سر دویدن
آن مه که بسوخت مشتری را — بشکست بتان آزری را
گر سجده هزار عالم ای جان — برگشت ز قیل و قال ای جان
گر داد طرب بعشق دادیم — ور زان مه و آفتاب شادیم
آن دم که ز ننگ خویش رستیم — وان می که ز بوش مست مستیم
باغی که جهان کشت وصلش — خوشتر ز بهار و چهار فصلش

تابنده آفتاب رخشان — از جام صبوح سر برآرید
زخمی که زدست وا نماید — گر پنجهٔ شیر را شکارید
می آیدان نگار امشب — چون منتظران آن نگارید

با روی تو سور شد عزاها — بی روی تو سور ما عزا شد
از دعوت تو فنا شود هست — وز هجر تو مستها فنا شد
آن تخم عطای تست در جان — کو را که ز دست تو سخا شد
گر عاشق داد بشکست جود — بس جان ز چه عاشق دعا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه — تسکین زمین ز متکا شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت — صد یوسف خوب دلربا شد

خاموش که گفتنی نشان گفت — رازش باید زراه جان گفت

گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود
وان دیدهٔ بخت جاودانی — آخر نه بروی آن پری بود
در مجلس و بزم شاه اعظم — آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که بماند جان ز جنگ — آخر نه بروی آن پری بود
افتاده دلم میان راهی — آخر نه بروی آن پری بود
از عالم دل ندا شنیدن — آخر نه بروی آن پری بود
گر دل بگزید کافری را — آخر نه بروی آن پری بود
وان شعلهٔ نور حال ای جان — آخر نه بروی آن پری بود
ور دیدهٔ نور در گشادیم — آخر نه بروی آن پری بود
وان ساغر ما که در شکستیم — آخر نه بروی آن پری
شمس تبریز اصل اصلش — آخر نه بروی آن پری بود
ای اهل صبوح در چه کارید — شب گذرد روا مدارید
ای شب شمر از اگر شمارست — باری سر زلف او شمارید
در خواب شوید ای طولان — وین خلوت را که ناسپارید
زان روی که شمس دین تبریز — داند که شما در انتظارید
ای کز تو همه جفا وفا شد — آن عهد و وفای تو کجا شد
شد بی قدمت سرا خرابه — باز از تو خرابها سرا شد
ای کشتهٔ مرا بجرم آنک — از من رضای جان چرا شد
اغنات بهجت جان را — ور نی ز چه روی جان گدا شد
زد پرتو سایه‌ات برابر — از عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ — معنی تو صورت سما شد
از گفت بدار جنگ گوش — یک گفت تو فهم با نوا شد
این قافله بار ما ندارد — از آتش یار ما ندارد

هرچند در جهان سبزند   بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلستانیست لیکن   دل خسته بهار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق   کو جوش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست   والله که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست   بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره است   هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای بر سر ما را   هر شیر شکار ما ندارد
منهای تو نقد شمس تبریز   آن را که عیار ما ندارد

برخیز که ساقی اندرآمد   وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب و زین نقل   بادام و نبات و شکر آمد
آن جان و جهان سپیدوار   صد جان و جهان مصور آمد
مشک آمد پیش طرهٔ او   کان طره ز حسن بر سر آمد
ز حلقهٔ مشک فام وی گفت   بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چگویم   کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش چه نامم   با برگ و لطیف و اخضر آمد
درده می جام و بین که ما را   در مجلس جام دیگر آمد
آن رایت حسن کز نهیبش   اسپاه فرح مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل   آن کار ز بد و بیشتر آمد
می ده که سر سخن ندارم   زیرا که سخن چو لنگر آمد

برکندگی از نفاق خیزد   پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز   چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانک نیاز پیش آری   صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ   در دل سفر عراق خیزد
تو خون مکن از ستیزی   خون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا   زیرا طرب از مذاق خیزد
یاران طلبید که ذوق یابد   زیرا طلب از مذاق خیزد
بارست چو مشکل او را   چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چون ز ما   دانیم که از فراق خیزد

بیچاره کسی که زر ندارد   وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که با ندیم تو   طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت   افسوس که آن دگر ندارد
می گوید دست جام بخشش   مانده همش اگر ندارد
بروی ریزیم آب حیوان   گر آب بران جگر ندارد
ای برگ نداد هیچ برگی   زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند   گو بنده دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که بنده بخشم   آن را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جان را   جز دست خدای بر ندارد

بیچاره کسی که می ندارد   غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد   وین ابر کرم برو ببارد
یاری دل من صبوح مستست   وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگان را   یا مرده و نیم که سر برآرد
امروز کرمست شرم از من   او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوش امروز   یک لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد   بر قبطی عقل می کارد
خاموش و ببین که خم بمستان   چون جام شراب می سپارد

جانی که ز نور مصطفی زاد   با او تو مگو ز داد و بیداد
هر کز تو همی سخاوت آموخت   آزادی جست سرو آزاد
خاری که ز گلبن طربست   گلزار بروی او شود شاد
دورست روانهای شادی   از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا   ترکیب موحدان برون باد
زان سو فلکیست نیک روشن   زان سو ملکیست بس پریزاد
گر نقش دو جهان بخشند   بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو وابینی   در عالم ابد و گل بارشاد
بینی تو و دیگران ببینند   هر سو نوری برسم میلاد
در مرابری هزار خورشید   در مرو بران بهشت آباد
تخمی بنهی بقصر مردان   هم خیمه زنی بنام او تاد
بویی ببری ز شمس تبریز   کو راست ملک مطیع و منقاد

جان از سفر دراز آمد   بر خاک در تو باز آمد
در بند وجود هر چه زر بود   از گنج عدم نگار آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت   در پای فلک فراز آمد
ای آینهٔ خویشتن چه دیدند   هر که از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد   شوریده و نه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت   کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز   زخم آر که پر نیاز آمد
سر را ز دریچه برون کن   تا بیند کان طراز آمد
با نعرهٔ عاشقان برآید   کان قبلهٔ هر نماز آمد
از بیش تو رفت باز جانم   طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وارهیدست   کز خط خوش تو جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود   رقصی که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید   کان بنده هزار ناز آمد
ترک خر کالبد بگوید   کان شاه براق باز آمد
نور رخ شمس حق تبریز   عالم بگرفت و راز آمد

جان سخرهٔ عشق شمس دین شد   در نالهٔ زار و در حنین شد
پر کرد کمان ز تیر غمزه   در غارهٔ عشق در کمین شد
نفت اندازی آتش آمیخت   با غمزهٔ خویشتن قرین شد
بس قافلهٔ دل مرا زد   شکست بکشت و ره نشین شد
هرجا که نشست دل بگرید   آن جای ز گریه یاسمین شد
چون بندهٔ کمترین او گشت   بر جملهٔ مهتران مهین شد
گر صورت عکس اش ببینی   ناطق نشوی که دل غمین شد
بلک ز جامش بگشت مستی   سرمست میان حور عین شد
از بهر رکاب دولت او   این کرهٔ تند چرخ زین شد
کان زری که روا ز رونق رفت   در حال همه زرین مسین شد
دل را چو گزید شاه تبریز   دل در صفت جهان گزین شد
در عشق چو آبگینه شد دل   در قوت و زور آهنین شد
در طمع وصال و درد هجران   که لاغر گشت و که سمین شد
از بهر سجود خاک تبریز   سرتاسر دل همه جبین شد
جانم بهوای شمس دین شد   تا محو رضای شمس دین شد
جان ملکی و جسم خاکی   خاک پای شمس دین شد
دلها هر یک چو آفتابی   در ظل همای شمس دین شد
رضوان بهشت و ساکنانش   سرمست رضای شمس دین شد
بیرون ز جهان بلند تر از آن   جولانگه و جای شمس دین شد
ای واسطه چو از عنایت   داعی دعای شمس دین شد

زدکو بینی همچو محو کی … در نرد دغای شمس دین شد
صد چشم گشاد جان آدم … در بند لقای شمس دین شد
زهر امان خود بقاها … در حسن بقای شمس دین شد
چون لایق او نبود چیزی … آخر چه بهای شمس دین شد
او را دگر از جان فراموش … وردش همه های شمس دین شد
بر خاک عبیر طبع تبریز … این دیده سقای شمس دین شد

خوش باش که هر که راز دانست … داند که خوشی خوشی نشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر … شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آبستن شد … تا بر سر شاکران فشاند
تلخی چو بنوشی و بخندی … در دانت تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام خموشم … گویم ترشم دلت نماند
گویی که نهان مکن و لیکن … در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفا بست … گوش تو بگو شهار ساند

عقل ارچه شگرف که خدا … بی جان تو آب و نان ندارد
دل بی لطف تو جان ندارد … جان بی تو سر جهان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان … زین پس سر بوستان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت … هرگز سر آسمان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیم است … این دارد و آن و آن ندارد
در دولت تو سپیده گلیمی … گر سود کند زیان ندارد
بی گفت تو گوش تن چه ارزد … بی گوش تو جان زبان ندارد
دارد ز ستاره‌ها هزاران … بی ماه چراغدان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست … واشکی که عشق نهان ندارد
وان جان غریب در تظلم … می نالد و ترجمان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست … کان راه مهرجان ندارد
غماز شوم بود دم سرد … آن دم که دم خزان ندارد
از عشق جوان چون بهار … جز پیر آنجا جوان ندارد
چون دل بشکفت کند بهار … صد کوه عشق گران ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز … آن شمس که او کران ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن … کز اصل نشان نشان ندارد

دوش از بت من جهان چه می شد … وز ماه من آسمان چه می شد
دل پیش حسن چه رقص می‌کرد … وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظر رخ مست گشته … وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می‌کرد … وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلاله رنگ بخشد … ور بی سوی گلستان چه می شد
آن لطف بسبزه گل چه می گفت … وز نرگس ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخش کردن … بر چرخ دوان دوان چه می شد
گر زانک نه لطف کرد آن ماه … آن ماه در میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی … یا رب که از و مکان چه می شد
بگشاد نقاب بی‌نشانی … وین عالم با نشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق … وز عکس چو آسمان چه می شد
از دیده غیب شمس تبریز … این دیده غیب دان چه می شد

ای زآتش عزم رفتن تو … از سینه‌ها برآمد دود
دیر آمده سفر مکن زود … ای مایه هر مراد و مقصود
او میدید تو مرد می‌گوید … دستش گیرم بفضل خود زود
هر عود بلطف شد در آتش … در آتش تست عید هر عود
اما تو بگو که جهد و کوشش … سود دم نکند چو بود نابود

هر دل مبین تو قدرتم را … من بسته بیم چو تار در دود
هر لحظه بکام تو چو خواهم … وز فضل تو ایمنی بیفزود
در بند دهان گفت و سینه … در صحن دوست تو سر بسود

رفتیم بقیه را بقا باد … تا بد برود هر آنک او زاد
تنگان فلک بد بد هر کز … طشتی که ز بام در فتاد
چندین بد و نیک اندرین خاک … شاکر دهان شده است کاستاد
ای خوب بناز کاندر این کو … کس شیر نیست لاجو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی … کاستون وی نیست پاره باد
گر بد بودیم بد ببردیم … ور نیک بدیم یاد نان باد
گر او خود دم خویش باشی … امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندی اگر نخواهی … از طاعت و خیر یاد و اولاد
آن رشته نور غیب باقیست … کانست بها بهیچ افتاد
آن جوهر عشق کان جهانست … آن باقی ماند تا ابا باد
این ریگ روان چو بیم آبست … شکل دگر افکنید بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشک … کان طوفانست خیمه میعاد
زان خانه نوح کشتی بود … کز غیب بدید موج هر باد
خفتیم میانه خموشان … کز حد بردیم بانگ و فریاد

روزم بنهاد تا شب آمد … جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یارم آخر … از یار رسن بیار ب آمد
یار آمد و جام باده بر کف … زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار زجرعه مست بودم … این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب … پیری و چه عجب که مسحب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت … خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدیش … کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را … کو روح و جهان چو قالب آمد
شادان دل دوستی که هیچ … دل زانکه چه ساز مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل … ز نیاو خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش گردد … هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل … گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز خلوت … با نامحرم مهذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را … این کلک شکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک … اندر ره حق مذبذب آمد
خامش که بگفت کاتبی … چون جذب فرغ فا نصب آمد
خود گفتن بنده جرم است … کز بنده بسنده اقرب آمد

روزی که وصال تو در آمد … پایم ز تو فخر هر سر آمد
جانی که بدید خال او را … گر مشک چرید بد خر آمد
سبحان الله که آن خداوند … اندر چه صفت بکار آمد
هر مس که دید کیمیایش … از دور دور چون زر آمد
لکن گوش معهد غیرت … از وصف جمال او کر آمد
هر خیر که او نبود شر شد … سوگند خورم که آن شر آمد
هر مشک که دید طره او … او از بن گوش عنبر آمد
هر خار که خاک او نبوسید … جز دو هزار عبهر آمد
مخدوم و خداوند شمس دینم … کاسد کن تاج سنجر آمد
در روی رسید و هم جبریل … گر باد و هزار شهپر آمد
ساقی رخ خز کازه آمد … بشتاب که سخت بکر آمد
ترکانه مناز دقت بشکست … کان ترک خطا بخر که آمد

در وهم نبود این سعادت … اقبال نگر که ناگه آمد
با چون تو مه اگر وقت رسید … تعجیل نکرد البته آمد
سکه شد و هر که او ست مقبل … الکن بخت ز خود بدر که آمد

از لعل شراب یار نوشید … ور خنده او شکر بخایید
در جیب شما چو در دیدند … عیسی زاید اگر بزایید
یک موی ز عشق مست بینید … از خلوت خاص را نشایید
چون چشم ز موی پاک کردد … در عشق چو چشم بشنوایید

غیرت بسوزد ز غیرت او … چون غیرت او سرا ردا دارد
بیرون از غار می‌نبیند … چون دیده درون غار دارد
از مه رویان کنار گیرد … چون عشق تو در کنار دارد

هر پایان را ز حیرت او … هر گوشه مقال و ماجرا بود
در مرغ عشق عقل بکشته … آنجا چه مجال عقلها بود
گفتا که بسوزم ار بیایم … کان سوی همه عشق بد و لا بود
تعظیم کننده بنده باشد … وان بنده دران لقا فنا بود
آنجا حسنی نقاب بکشود … پیرامن حسنها قبا بود
وان نافه صور ماند بی روح … کانجا جز روح و سر لا بود

عاقل گردست با تو کوتاه … لیکن عاشق دراز گوید
از ما ز همه دروغ گویی … آخر این دلم از نیاز گوید
پیش تو کسی حدیث عشق گفت … گفتی تو که او مجاز گوید
قدم ز غمت خمیده چون چنگ … اسرار غمت بساز گوید
ماه و خور و چرخ خاک آنکس … کز دلبر سرفراز گوید

عاشق چو پیاله پر ز خون بود … چون ساغر می بقهقه آمد
زخم من عشق هر که بگریخت … کامست بخم من که آمد
اندر تبریز های و هو بود … آن را که ز هیچ پاره آمد
شب رفت حریفکان کجایید … شب تا برود شما بیایید
چون روز شود بهوشیاران … زین باده نشانه وا نمایید
ای مست بهشت و عنبرین روی … همچون مه چارده برآیید
موسی در چشم نیست اندک … زنهار که سرمه نبایید
در عشق خداوند شمس تبریز … انصاف کی بی شما شمایید
غیرت بدلم چه کار دارد … چون دل غم آن نگار دارد
ای غیرت بیم بنده رعنای … از مردی نیز عار دارد
آب لطف است با همه کس … دور از آتش که نار دارد
خداوندی شمس دین تبریز … گل در غم تو چو خار دارد
گرما به دم هر جان غزا بود … زیرا که درو پری ما بود
عقلست چراغ ماجراها … آنجا عشق و عقل از کجا بود
تا احمد پا کشید جبرئیل … از سدره سپهر چو هوا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند … در فسحت وصل آن جها بود
آنجا لیلی شدست مجنون … زیرا که جنون هزار تا بود
یوسف در عشق بد زلیخا … لی خمره و خمر لی انا بود
در بحر گریخت این مقالات … زیرا هنگام آشنا بود
کس با چو تو یار راز گوید … یا قصه خویش باز گوید
از عشق تو در سجود افتد … سودای تو در نماز گوید
من هیچ ابا زم و تو محمود … بشنو سخنی که ایاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی … گفتی بطرب که کاز گوید
از نور تو شمع جان عاشق … با سوزش و با گداز گوید

ما مست شدیم دل جدا شد … از ما بگریخت و نا کجا شد
او جای دگر نرفته باشد … او جانب خلوت خدا شد
او باز سپید پادشاهست … پر بد بسوی پادشا شد
مرغ سحری بناله آمد … وقت قدح و پیاله آمد
از قاضی عدل لایزالی … بر ملک ابد قباله آمد
ترک پسر عمو نگویید … چون دختر خوب خاله آمد
در باغ طرب امید یابید … کان بس میوه نواله آمد
با دختر عیش عقد بستیم … چون وعده گذشت حاله آمد
هر سینه که سیم ندارد … شخصی باشد که سر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم … کو با خبران خبر ندارد
آن را که دلش نیست دریا … خود پنداری جگر ندارد
آنکس که نگشت گرد آن در … بی سنگ گهرست و زر ندارد

چون دید که بند عقل بست … در حال دلم گریز پا شد
در خانه چو کوکه او هوا بست … او مرغ هواست در هوا شد

ای مخموران ز خواب خیزید … رحمت بشتاب از اله آمد
تیمار مبیش خیره سازید … کو دار هزار ساله آمد
از بزم نعیم شاه ما رزم … هم جام می و نواله آمد
یوسف بلبست حواله بود … پیر و عرف آن حواله آمد

وانکس که ز دام عشق وارست … مرغی باشد که پر ندارد
او صید شود بتیر غمزه … کز عشق سپر ندارد
در راه فکنده است زری … چرا که فکنده بر ندارد
وقت سحرست بیش مخسپید … زیرا شب ما سحر ندارد
آخر کی شود از آن تماشیر … آخر کی شود ز یار ما سیر
رو بنماید ای طربنان … گر جان خودیم بی شما سیر
در بزم رضای نیست نقلی … وز روی دل و چشم انبیا سیر
مشتاب و هم که کیمیای … تا مس نچرد ز کیمیا سیر
تا ذوق جفاش بد جانم … در عشق جفاست از وفا سیر
چه مکر و چه بعل یار گوید … خود گرسنه باد در سنت یا سیر

ای عقل تو کرده چرخ را کج … وی لطف تو کرده باغ را سیر
آن نقل هزار من بریزید … تا کرده مر کجا کو اسیر
کی گردد سیر ماهی از آب … کی گردد خلق از خدا سیر
خوانی که گرسنه غرق اخوان … تا لوت خورند اولیا سیر
کز ملک سیر شد سلیمان … وایوب نگشت از بلا سیر
خاموش کن و دعا رها کن … آخر نشدی ازین دعا سیر
انجیر فروش را چه بهتر … انجیر فروشی ای برادر
ما را صنعت و حرکات … ای ساقی جان کجاست ساغر
کم جوی وفا عتاب کم کن … ای زنده کن هزار مضطر
چون پیشه مرد زرگری شد … هر شهر که رفت گیست زرگر
خود دل چه تمامت که برو بار … بر مرکب پشت لیس لاغر
بگذار که می چرد ضعیف … در روضه رحمت محرر

یا ساقی عشقنا تذکر … فالعیش بلا ذاک ابتر
لا تترک ما سقیتنا … الخیر ینال لا یؤخر
الحنظل حیث کان حنظل … اذ کان کذاک یوم یبذر
ابراز کل نیر بوز جمرا … فی ظل سحابک المخضر
من کان یسل للثری نصیبا … والارض بذاک صار اخضر
یا ساقی ما بلی لا تعصر … یا طول حیاتنا المقصر

در سایه دوست چون بود جا / همچون ماهی میان کوثر
با رابران وگر برانی / هم بر تو تنیم چون کبوتر
آمد عثمان بهار دیر بین / و آکو غلام آنکه ستر
انجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
گر خاک شویم وگر بریزیم / ساقی با ماست بنده پرور
آن خاک شکوفه گردد یعنی / مستیم از این سبوان سر
خاکی کشتی چو مست کشتی / ملاح تو برکشید لنگر
از بند و زغرقه باز رستند / هر تخته کشتی است رهبر

طهّر خطراتنا وطیّب / من کان بذا الملک المطهر
والفجر لذی لیال عشر / من نهر جنّة المفجّر

سر مست زبیم و سر سبز / هم مست دوان و آن مجمر
تا کشته خویش با دکو شب عاشق / تا کش زشراب جان مخمر
بهر چو خراب کشته و خوش شد / تاکسته خرابه ز مهتر
خود لنگر ما گسسته کلی / هر لوح جدا ز لوح دیگر
چون خوش بود حنین خرابی / بگشای دو چشم عقل بنگر
انجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
ای ساقی ماه روی زیبا / ای جمله مراد تو میسر
تا بیم بلای دی چشیده / چون باغ ز زخم دی معفر
لوح دل را زغم فرو شوی / ای شاه مطهر مطهر
در سایه‌ات ای درخت طوبی / ما راست سعادت مکرر
بر هر که گزید خدمت تو / شد منصب سلطنت مقرر
مخمور شدند قوم و تشنه / درده می وزین حدیث بگذر
یک قوم همی رسند مهمان / امروز مقدم و موخر
چه کاو که می‌برد نو بان / از بهر مبشران مبشر
شکر گفتم قدح نگفتم / در نقل بود نبید مضمر

تا بیم معاشران دولت / چین برکف ما نهید ساغر
از روی تو تاب یافت خورشید / وز بال تو بر پرید جعفر
بشنو ز بهار نو سلامم / در جام کن آن شراب احمر
ای تو همه را ولی نعمت / بر ما ز همه کسان فزونتر
بر عشق جمال دوست وقفیم / وز جمله کارها مجرد
آنکس که بود مرید خورشید / چون نبود همچو مه منور
جان را بده از مرورده خوش / تا نبود همتش محقر
ما کاو شتر کنیم قربان / از بهر قدوم میر برادر
تو تیز شتر دلی رها کن / اشتر واری تو رست شکر
وز این نکنی خمش کردم / دانی حکمت خموشی اندر
ای مانده مغار طبع در نار / سر همچو خلیل برکن از غار
در ساکنهای چرخ منگر / بر جای چه تا بتند و یادار
ای پای چگونه میدوانید / آن مرکب تیز تنده وار
چون نطفه که در رحم رود او / تحریک و سکون کرد بسیار
تا زش بسکون سرکشیدند / تا برخیزد بسا کنی کار
تا زش بشنو ساکنیهاست / تا پخته شود برای افطار

بنگر جهان با عجایب / آراسته چون دکان عطار
در سیارات هم نظر کن / از ابر و ستاره‌ها و افکار
با را تو بسا کنان بنگر / سیر معنی ببین بهنجار
همچانک خمیر در سرشتن / در جنبش و گردشت بسیار
تا زش تکردن دراز و کوته / و اندر حرکت کی فت مقدار
وانگه بنگر درون جنبش / اغراض نهانه شد بانشار

آنگه تو نشان این عرضها / چون رفت زوبهای ابرار
آثار چو باز گشت این سو / بنگر چه عمل بکرد آثار
پس در جایی شوند ثابت / آنگه جهته جیز با اضمار
این جمله همه برای آنند / تا دیده وری گشاید ابصار
کو بگشاید درست از خویش / وز جمله این خیال و افکار
تا خدمت او کنی از آن پس / در طاعت او شوی ز احبار
اندر خور هر کسی دلیلی / چون لایق چشم باشد انوار
مخدوم دلم چراغ عالم / شمس الحق و دین و شمع ابرار
بر خاک کفش چو سجده کردی / از بخت تراست فضل بسیار
گر یک بودی شدی هزاران / نز روی عدد ز روی مقدار
هر چند که عفو او عظیمست / دریا نی هست سخت مکار
بر عرش فرازد او سر را / در خطه لامکان تو سالار
علم خضرست عشق مرکب / در سینه شود بجای انکار
این بخشد او کمینه را / کو بر کذریش کرد نظار
ای یار شکرفی در کرم / عیار ره و عاشقی تو عیار
من زاری عاشقان چگویم / ای معشوقان عشق نو زار
در می خواهی که زنده گردیم / ما را بنشین وصل بسیار
از من رگ جان ببرید بادا / گر بی تو دو کنم مستی هشیار
از گلشن روی تو شدم مست / بنهادم مست پای بر خار
این طرفه که خوشتر شدت رخت / از مرده آنکه دارد انبار
خود بخت توی و زندگی تو / باقی نامیست و لاف و آزار
یکبار چو رفت از در جو / کی گردد چرخ طبع یکبار

از رد و قبول و خشم و شادی / از فتح و جزا و ریج و انکار
کو بی تو مگر که تا بتابند / سیار همی شود بیکبار
در هر برجی بکرده فعلی / زان فعل دگر شود رفتار
آن صنع بصانع خداوند / می نازد و دل براست زنهار
در موقوفست بر دلیلی / الهام آید ترا ز جبار
او بگشاید دو چشم جانت / در غیب روی براست مضمار
گر زانک عنایتش نخواهد / آید بر صبر و بدر اخیار
آنکس که اگر هزار سالش / تو مینتابی بباشی بگشار
گر مرغ بدی شدی هجایی / ور سنگ بدی بود در شهوار
لیکن نفسش بدار تا باشی / در خدمت راستیش کنی دار
دور افتی و دیر دیر مانی / تا نازآیی بخط بر کار
ید بیضا تراست از وی / هر جا که قدم نهی شد از نار
نتوان گفتن کجا رساند / آن پرتو لطف او بیکبار

در وقت سماع صوفیان را / از عرش رسد خروش دیگر
صد ذوق بگوش مست اینجا / دارد درویش جوش دیگر

نوروز قیامتی کجا زنو / زیر و ز برست شهر و بازار
در روز اجل چو من بمیرم / در گور رکیتم آنکه دار
آخر تو کجا و ما کجاییم / ای بی تو حیات و عیش بی کار
اندر ره تو دو صد کمین بود / نزدیک نمود راه و هموار
رفتم سوی آن تو چو زاغ / پرخون دیدم جناح و منقار
ای بی تو حرام زندگانی / ای بی تو نگشته بخت بیدار
ای کرده مرا ز دل فراموش / آخر چه شود مرا بیاد آر
خامش که سخن همی فزاید / آن خواجه عشق را ز گفتار
دارد درویش نوش دیگر / و اندر سر و چشم هوش دیگر
تو صورت این سماع بشنو / کایشان بدارند گوش دیگر
هم زانوی آنکه تش ببینی / سر مست زمی فروش دیگر

درویش ز دوش بار بسته / عزیز شد و روز دوش دیگر

گر عالم جمله خار گیرد / ما نیم ز دوست غرق گلزار
زیرا که خبر همه ملولیست / این نیست خبر اصل اخبار
صد بار بگفتمت نگه دار / در خشم و ستیزه پا مفشار
دانی تو یقین و چون ندانی / کز زخمه سخت بسکلد تار
می گویم و می کنم نصیحت / من خشک دماغ گفت و تکرار
می گوید جسم او بتسخر / خوش می گویی بگو دگر بار
استیزه گرست و لاابالیست / کی عشوه خورد حریف خونخوار
خاموش که بی بهار سبزست / کی مشغلت مهرجان و آذار
کس باشد در جهان چنین زار / در عشق چنین مهی گرفتار
کس دید دلی که دل ندارد / با جانی ز جان خویش بیزار
جمله هنرم فضول بوده است / ای من ز چنین فضول بیزار
این بخت به از هزار خوابست / برخیز دلا مخسب زنهار
نی خواب دهد کسی نه آرام / آن نور خدا و شیر کرار
گفتی که زبان کنی بیاری / گفتی که تو ملحدی خیانت کیر
گفتی که ز دل خبر نداری / ای مونس دل مرا زبان گیر
کی باشد اختری بد اقطار / در برج چنین مهی گرفتار
کس دید دلی که دل ندارد / با جان فنا بتیغ جاندار
علم و عمل فضول و بس / ای من ز چنین فضول بیزار
این وصل به از هزار خوابست / از خواب مکن تو باز زنهار
می گوید بی خبر ولیکن / صد چشمه شیر رود در اسرار
امشب گرد و قرشهر یاریش / اندر ده ماست شاه و سالار

آنکس که بعید شد ز همکار / کی کرد دگر کار با من مهجور

ما نیم چو جان خوش و گویا / حیران شده در خوش دیگر
شب گشت ولیک پیش عیار / روز است شب سیاه از رخ یار
گر گشت جهان خراب معمور / مستست دل و خراب دلدار

برچنگ وفا و مهربانیست / گر زخمه زنی بزن بهنجار
می بخش و مخسب کین نه نیکوست / با خفته خراب و فتنه بردار
می خندد بر نصیحت من / آن چشم خمار یار خمار
از تو بترم اگر ننوشم / بوشیده نصیحت تو طرار
خامش کن و از دلش مترسان / گر باغ خداست این چمن زار

نومید شده ز کفر و ایمان / اقرار بپیش او چه انکار
من دیدم اگر کسی ندیدست / زیرا که مرا نواخت دیدار
گر خواب مرا ببست شب / بخشید نصیب و بخت بیدار
امشب غم عشق شمس تبریز / اندر ده ماست شاه و سالار

گفتی که تو روبهی نه شیر / ما را سقط همه سکال گیر

آواره شده ز کفر و ایمان / اقرار بپیش او چو انکار
من دیدم اگر کسی ندیدست / زیرا که مرا نمود دیدار
گر خواب شبم ببست آن مه / بخشید وصال و بخت بیدار
از گریه خود چه داند آن طفل / کاندر دل ما چه دارد آثار
بگری تو اگر نمی ندانی / کز گریه تست خلد و انهار
نی خواب دهد کسی نه آرام / آن صبح صفا و شیر کرار
نزدیک توم مرا مبین دور / پهلوی منی مباش مهجور
چشمی که ز چشم من خبر یافت / شد روشن و غیب بین مکحور

هر دل که نسیم من برو زد / شد گلشن و گلستان پر نور
ای من اگرت اسیر سازند / باشی بتر از هزار مامور
در برق چه نام بر تو خوانند / آخر چه سپاه آید از مور
خلقان همه مور بند و ما سلیمان / خاموش صبور باش و مستور
نوریست میان شاخ احمر / از دیده و روح و وهم برتر
آن روح لطیف صورتی شد / با ابرو و چشم و رنگ اسمر
آن صورت او فنای صورت / وان نرگس او چو روز محشر
چون صورت مصطفی فنا شد / عالم بگرفت الله اکبر
ای خفته بیا دیار برخیز / می آید یار غار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد / ای مرده بمرگ یار برخیز
ای دارویی صد هزار خسته / کی خسته بی قرار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان / در ما نه یکی شکار برخیز
معذورم دار اگر نگفتم / در حالت اضطرار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو / برکن قدح و بیار برخیز

آمیخته باش با حریفان / با آب شراب را میامیز
ای عمر اجلت رسن فتنه / گر مردن آرزوست بگریز
مجلس چمنیست و گل شکفته / ای ساقی همچو سرو برخیز
ما را چو رخ خوشت برافروز / غم را چو عدوی خود در آویز

حیفست که جان پاک ما را / باشد تن خاکسار انباز
همین باز پرید جمله ما زان / شه باز نکو فن طبل شه باز
تا نای دل خسته نقل ما را / روزی دو سه مانده است آیاز
کمشای پر سخن گران سیر / کی پر باشد همیشه پرواز

ای من اگرت دهند شهری / یک شهد بود هزار زنبور
بیهای جهان اگر بنوشی / بی من نشود مزاج مخمور
خلقان بزنند و باز خورشید / بی گفت تو طامست مشهور

خواهی چو در آید و بدوری / برخیز و حجاب نفس بردر
بنمود خدای بی چگونه / بر صورت مصطفی پیمبر
هر گه که بخلق بنگریدی / کشتی ز خدا گشاده معبر

زنهار ده خلایق آمد / برخیز تو زینهار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور / از بهر دو سه خمار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور / پایم بخلید خار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد / این جمله روا مدار برخیز
ای نرگس مست خفته / وی دلبر خوش عذار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد / ای دوست شکسته وار برخیز
برخیز و صبوح را برانگیز / جان بخش زمانه را و ستیز
یاد تو شراب و باد ما آب / ما چون شکر تو همچو پالیز
هر کی بعقل است در تجلی / هر کی بخلیست در عبر بیز
این جام مشعشع الهی / ساقی چو تویی عطاش میریز
مستیم غزل که نوبت است / مردانه در او جست و برخیز
ما نیم فدا بیان جان باز / گستاخ و دلیر و چیم پرواز
ز آغاز همه بآخر آیند / ز آخر برویم ما بآغاز
شش سوی مپر مپر از آن سو / کاندر دل تو رسید آواز
گر خواد دو گرهی نبری اینجا / زان سوست بقا و ملک و اعزاز
پوست سخنست اینکه گفتم / از پوست کجا فتد مغز آن راز
مغز سخنان مهر انگیز / دل برد از من ز خواب برخیز

ای آنکه رخ تو همچو آتش / یک لحظه ز آتشم مپرهیز
شرم ز تو جوش کرد و جوشید / ای شیر بخون من در آمیز
تسلیم قضا شدیم از یرا / با تند قضا تو تندی و تیز
با تندی تو چه عشق دارم / چون حکم قضا مرا در آویز
با یار که خود بساز پنهان / مستیز بجان تو که مستیز
بنگر که ز خون دل برستست / برگرد قبام چون قراویز
در خشم مکن تو چشم خود را / وان فتنه خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفتست / آن نرگس پر خمار خون ریز

ای دوش بوده روی چون ماه / وامروز هزار شکل و روپوش
امروز خوش است دل که تو گوشی / خون دل ما بخورده و نوش
هر لحظه اشارتی که هش دار / هش میخواهی ز مرد بیهوش
دل سجده کنان ز پیش آن چشم / جان حلقه شده به پیش آن گوش
از بیم تو گشته شیر گربه / در خاک خزیده صبر چون موش
سرهای توام مرا تو گوی / من در تو فرو روم تو بخروش
خورشید چو شد ترا خریدار / ای ذره بنقد نسیه بفروش
هر ذره کنار اگر گشاید / خورشید نگنجد اندر آغوش
لیکن چکنم که رسم گفتست / دریا خاموش و موج در جوش
باقی غزل بگو که حیفست / ما در گفتار و دوست خاموش

آن مطرب ما خوش است چنگش / دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر / کز لطف چگونه گشت رنگش
گر تنگ آبی ز زندگانی / بر جه بکنار گیر تنگش

ای خواجه تو عاقلانه می باش / چون بی خبری ز شور اوباش
آن چهره که زشکل فقر جست / با ناخن زشت خویش مخراش
آن بت بخیال در نگنجد / تنها بخیال خانه مفراش
جمله بت و بت پرست جویانش / غیر گل جمله چیست جز لاش
نی فهم کنند خلق این را / نی دستوری که دم زنم فاش
این هاش مپیچ احولانست / ورنی نه بپیچ هست نی هاش
یا پایها را کجا شناسند / چون پوشیده است شکر بر ما
گرمی دزدی ز زندگان درد / ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست سر من فاش / هم حکم قضاست عاشقی فاش
ما مشک که ز شب خبر ندارد / آنکس که بروز خورد خشخاش

چون غم دیدی بنه بر آتش / هر هیزم را چه بیم آتش
بی دود نباشد ای برادر / پیوسته ز هیزم تر آتش
آن را که ز عشق بوی باشد / از آب حیات بهتر آتش
چون یار رسید جامه ترکن / در زن بقبای ششتر آتش
دشمن گوید جزای سودا / با او تو بگو که ای خر آتش
هر چند که سوخت وقت ناکرد / اندر شبهاست رهبر آتش
آب چشمم همیشه بادا / دایم بادا درین بر آتش
عشق آتش و ما چو زر درین عشق / دانی چو نسب ما ز زر آتش
عشق هنر جواب ما برد / راضیست دلم ز هر هنر آتش
لیک آتش شمس دین مخدوم / کز وی جانست اندر آتش
نور نبرین تا چه نوری / کز نور تو گشت با فر آتش

گر لاش بود راه قلاش / ای مرد و جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده / جانست جهان تو یک تمیزش
گردیست جهان و اندرین گرد / جا رو نهان شدست و فراش

این مشعله از کجاست / آن روز که بشکنی تو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارا / چون زر بر و سنگ شست و اوباش
چون کشته شوی در و بالی / من مات من الهوی فقد عاش
عشقست که زر زبان نماند / للعاشق کل سره فاش
لا حسن بلذ حیث لا عشق / شاباش زهی جمال شاباش

ما نوبت شب زنیم و خاموش / تا در نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام / بر دیگ وفا نهیم سرپوش
عقلی نبود ولی نشاید / این شهره کلاه و جامه پوش
شب آمد و جوش خلق بنشست / برخیز گران مباش سرخوش
امشب ز تو قدر یافت بیعزت / بر دوش نهد گبر می ندد دوش
یک چند سماع گوش کردیم / بردار سماع جان بیهوش
ای لب دهنت پر از شکر شد / پیش تو کله نهند نیش خود
ای چنبر دف رسن گسستی / با چرخ دولاب و جام کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی / بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صور تند بی جان / کو با به پر از نگار منقوش
با نقش چه بیت لعج کم گوی / ور نا قه مرده شیر گم دوش
از شیر بگریز و یار شیر باش / کاندر سر شب نهند شب پوش
تا صبح وصال در رسیدن / در کش شب تیره را در آغوش
از یاد دلفای یار بی خواب / از خواب شدند ستان فراموش
شب چتر سیاه دار بادی / نعره ده ملیست و بانگ چاوش
این فتنه بهر دمی فرو نیست / امشب بنی است عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود / کای رحمت و آفرین بر آن گوش
همچون طبلک شب روان فرو کوب / زیرا که سوار شد سیاووش

ای مونس و غمگسار عاشق / وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی صحت / از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو / بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال دار سولی / در واسطه یادگار عاشق
آن را که بخویش بار ندهی / کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد / آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد / آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد / آن رفتن راهوار عاشق
ای بند تو دلگشای عاشق / وی پند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست / در دیده شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفته است / از معده لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست / از چهره لاله زار عاشق
دیرست که آبهای دیده / دریا کردی کنار عاشق
زیها چه زبانش چون کواکب / چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروش بیش دانکی / وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی / آرایش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک / نه چرخ با ختیار عاشق
بس کن که عنایتش بسنده است / برهان و سخن گزار عاشق

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ / کان نقش نه عذار گلرنگ
ای خوار گذاشت خواجه ای / بی نام گذاشت حاجی ننگ
بر رید خرد مرا ز خرقه / بگریخت ادب مرا و فرسنگ
اندیشه و دل بخفتیم با هم / استاره و مه ز رشک در جنگ
استاره بجنگ که فراقش / زین عرصه چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش / تاکی باشم زچرخ آونگ

بازار وجود بی عقیقش / کو باش خراب و سنگ بر سنگ
ای عشق هزار نام خوش جام / فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت / صورت ده ترک و رومی و زنگ
درده ز رحیق خویش یک جام / یا از رز خویش یک کفی بنگ
بکشا سر خنب را دگربار / تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون / مستانه بر آورند آهنگ
مخمور رها ز قیل و ز قال / تا حشر چو حشریان بود دنگ

از اصل چو حور زاد باشیم / شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما / در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را / دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو هم گشاد دلیم / چون ز عشق تو ما گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست / پس ما همه بر مراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم / کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم / هر چند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابست / اندر پس پرده زاد باشیم
خود ماه جهان را رباید / ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم / تا در دل او بیاد باشیم

از فرقت یار همچو ماهم / تا زهره و مه رسید آهم
ای ماه برای تا ببینم / در نور رخت که بر چه راهم
از فرقت تست جمله رنجم / ای درگه تو گریزگاهم
هم مرگ منی و هم حیاتم / هم خوف منی و هم پناهم
هم شکر و قند روز تلخم / هم مشعلهٔ شب سیاهم
ای لطف و نوازش تو بی‌بن / بنواز بلطف گاه گاهم
لطف تو بهار و من چو باغم / لطف تو چو آب و من گیاهم
با تو همه طاعتست و نازم / بی تو همه زلت و گناهم

امروز مرا چه شد چه دانم / امروز من از سبک دلانم
در دیر عقل بس بگشتیم / در دین عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم / انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی / بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ بر نتابد / از قوت عشق می‌کشانم
ز سینهٔ خویش آتشی را / تا سینهٔ سنگ می‌رسانم
از لذت و از صفای عشقش / پر شهد شدست این دهانم
ز مشکل شمس حق تبریز / من نکتهٔ مشکل جهانم

امروز منم ملول شادم / غم را همه طاق بر نهادم
بر سبلت هر کجا ملولیست / گو میر مست و اوستادم
امروز میان به عیش بستم / رو بند ز روی بر گشادم
امروز ظریفم و لطیفم / گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز / او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم / کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو برو که پادشاهی / آری که خوشی و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم / بی تخت و کلاه کیقبادم
در من بنگرید سر کلاها / سبحان الله کجا فتادم
امروز منم ملول شادم / غم را همه طاق بر نهادم
بی ساقی و بی شراب مستم / بی تخت و کلاه کیقبادم
دی یار که نداد بوسه از ناز / امروز بجست و من ندادم

دی روز مرید عشق بودم / امروز مرید را مرادم
عشقی که کلاه کژ نهادست / زو راست شنو که چون فتادم
صیاد منست و من صیدم / شاگرد منست و اوستادم
تا مرد و چو بیضه ام در غنیم / عشق از من و من ز عشق زادم
در خانهٔ من ز غارت عشق / جایی که بماند بوده دادم

آن عشرت نو که بر گرفتیم / یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را / مست و خوش و بی خبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسفی خود / صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود مابی / رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را / چون آب بزیر جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم / مستانه ناش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی بست مرده را / از بهر تو جان نو گرفتیم
هر جا نوری که آن ندارد / او را علف سفر گرفتیم
هر کس نگری گرفته کانی / از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی / چون ماه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد / چون ماه از آن سفر گرفتیم

ای برده نماز من بهنگام / هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر / ای بر تو حلال خون آشام
عشق تو و آنگهی سلامت / ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو و آنگهی سر و پا / دیوانه و آنگهی سرانجام
یک حرف بپرس همت بگوی / دل سوخته دیده چنین خام
پیداست که یار من ملولست / خاموش شدم بکام و ناکام

ای جان لطیف و ای جهانم / از خواب گران بپر جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا / دانی که غریبم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم / از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس / بنگر قامتت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه / من تاج عقیق می‌ستانم
بسیار نشسته کاندرین دشت / من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان / چون طالب تاج کاردانم
هم خانه گریخت از نفیرم / همسایه گریخت از فغانم
ای خواب برو ز من مدامم / تا بی کس و ممتحن نمانم
چون بنده یکی بر آتشم نشاند / در دیگ چه می‌پزی چه دانم
یک لحظه که من سری بخارم / ای عشق نمی‌دهی امانم
از خشم دو گوش حلم ببستی / تا نشنوی آوه و فغانم
ما را بجهان حواله کم کن / ای جان چو که من نه زین جهانم
بگشای دهم که تا بشکر / جان را بجهان جان رسانم
یاری فرما فلاوزی کن / تا رخت بکوی تو کشانم
ای آنکه تو جان این نقوشی / ترجیع کنم کزین بنوشی
تبریز آب توی چرخ مائیم / سرگشته چو سنگ آسیابیم
تو خورشیدی و ما چو ذره / از کوه برای تا برآییم
از بهر سکنجبین عسل دم / ما خود همه سرکه می‌فزاییم
کو خیرهٔ تو که تو کجایی / کو خیرهٔ خود که ما کجاییم
کو خیرهٔ نقل جود بیران / کو خیرهٔ آنکه با خود آییم
کو خیرهٔ نشط خویش و اشار / یا قبض که مهره در ربابیم
گاهی مس و گاه زر خالص / گاه از پی مرد و کیمیاییم
ترجیع دو ذوق و میل ابجی / در دادن و در گرفتن ای جی

گه شاد بخورد نست و تحصیل / گه شاد بخرج آن و تحلیل
گه حاتم وقت این ز ایثار / گه عباسی بطوف و زنبیل
ور زانک مرکب از دو ضدیم / تذلیل بیاشدی و تبجیل
پس اصلاحی برای افساد / پس افسادی برای تبجیل

جون نحل گهی بکسب میوه / گاهی بنثار زاد و تنزیل
ما یا آنیم و این دگر فرع / یا غیر دو ایم و ای و تبدیل
هم اصلاح عجز و ذلتش / تا شد ره رفع و خفض قندیل
پس مرغ ضعیف پر شکسته / خرطوم هزار پیل خسته
ای دشمن روزه و نمازم / وی عمر سعادت درازم
ای من جو زمین و تو بهاری / پیدا شده از تو جمله رازم
پروانه من جو سوخت شمع / دیگر زچه باشد احترازم
بگذارم اگر جمله قندم / گر من قفسم و گر گدازم
یکبار دگرم افسون جان / وز روح مسیح گر طرازم
خاموش که گفت جا جنش بنشست / در گفتن خویش یاوه تازم

هر پرده که ساختم دریی / بگذشت از آن پرده سازم
جون صید شدم جگونه پرم / جون مات تو ام دگر جه بازم
تو دیگری بمن ز عقلم / پس سوی تو من جگونه یازم
یکبار دگر از وفا شود سست / یکبار دگر ببین نیازم
بر قنطره بستست باج دارم / از بهر عبور ده جوازم
خاموش که عاقبت مرا کار / محمود بود جو من ایازم
تا با تو قرین شدست جانم / هر جا که روم بگلستانم
گر سایه من برین جهانست / غم نیست که من در آن جهانم
در کشتی عشق خفته ام خوش / در حالت خفتگی روانم
جون علّم بالقلم رهم داد / از تخته نانبشته خوانم
زان رطل گران دلم سبک شد / گر دل بشکست سر گرانم
جز شمع و شکر مگو جیزی / جیزی بگو که من ندانم
تا جهره آن یگانه دیدم / دل در غم بی کرانه دیدم
دل راجو انار ترش و شیرین / خون بسته و دانه دانه دیدم
جان راجو وثاق و جای تنور / از شهد تو خانه خانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه است / از جمله آن دو خانه دیدم
جون عشق جنین دوروی دارد / سرگشتگی زمانه دیدم
زان ره خرد دقیق بین را / اندیشه ابلهانه دیدم
او زیر پر همای دولت / کو بید که بخواب لانه دیدم
جانی که فسانه داند او را / او را همگی فسانه دیدم

تا صورت نو قرین دل شد / برخاک بیم برآسمانم
من عاریه ام دراز که خوش نیست / جیزی که بیدان خوشم من آنم
امروز جهاد ما شکفته است / امروز میان زندگانم
جون کان عقیق در گشاد است / جه غم که خراب شد دکانم
ای ساقی تاج بخش بنشین / تا بر سر و دیده ات نشانم

گفتی فرداست روز بازار / بازار ترا بهانه دیدم
زهر عالم همه شکر شد / تا شهد تو در میانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق / زان دوزخ یک زبانه دیدم
یک خانه پر از خمار دیدم / یک خانه می مغانه دیدم
وانگه ز بن سر بسوی آن / دزدیده و زه و دهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی / سرگشته که من نشانه دیدم
جانی که ز غم زیا درآمد / در عالم دل روانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش / جون بربط و جون چغانه دیدم

پس تا نه گمان که طره عشق / بیرون ز حد و شمانه دیدم
هر ذره که آن دو انداره / سوی دل خود دوانه دیدم
تا دلبر خویش را ببینیم / جز در تنگ خون دل نشینیم
اندر دل درد خانه داریم / درمان جه بود گر همجنینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم / آتش در ما اگر همینیم
جون فتنه نشان آسمانیم / جونست که فتنه زمینیم
پژمرده شود هزار دولت / ما تازه و تر جو یاسمینیم
تا پشت بدین خود داریم / کاندر شکم فنا جنینیم

صد شب بر او ترانه گویی / روزت گوید ترانه دیدم

تا به نشویم از نصیحت / جون کره عشق ان ببینیم
در حلقه عاشقان قدسی / سر حلقه جو گوهر نگینیم
گر از عقبات روح جستی / مستانه مرو که در کمینیم
جون ساده تر از روان پاکیم / پر نقش جرا مثال جینیم
گر متهمیم پیش مستی / اندر تتق فنا امینیم
تبریز ببین جه تاج داریم / زان سر که غلام شمس دینیم
تا عشق تو سوخت همجو عودم / یک عقده نماند از وجودم
جون مه بی آفتاب رفتم / که کاهیدم گهی فزودم
این کشتن نیست زور من نشست / در حلقه سیم در ربودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم / کان راز شریف را شنودم
صیقل گر سینها مرکن بود / گر من ز کسل نمی زدودم
من خود جه کنم بجلدی / گر خود تو مو بموی خودم
از فضل تو ست اگر شکوم / از رشک تو ست اگر حسودم

که با روی جرخ زخم کردم / که سکه آفتاب سودم
از تو دل من نمی شکیبد / صد بار رمیش بیازمودم
گر دشمن جاشتم خفاشم / ور منکر احمدم جهودم
سیل آمد و برد و خفتگان / من تشنه بدم نمی غنودم
توفیر شد از مکارم تو / هر تقصیری که من نمودم
از عشق تو بر فراز عرشم / گر بالایم وگر فرودم
بس کردم ذکر شمس تبریز / ای عالم سر تار و پودم
تو نایی جان و ما جو نایم / دردم تو بنای نا برآیم
گفتیم ز بی خودی غزلها / بر رست که از خودی جدایم
کو مطرب عشق از دلارام / تا رقص کنان زر دو رآیم
گر جشم دلت هزار گردد / بویی نبری که ما کجایم
کنجیست نهان بخاک تبریز / ما زهر ان شکسته پایم
جز جانب دل بدل نیاییم / یک لحظه برون ازین نیاییم
همچون جگر کباب عاشق / در آتش عشق را نشاییم
ما را بیابان ذرها جوی / خود را زین ذرها بیم
در خانه جو آفتاب در تابیم / گرد سر روزن سرا بیم

ما خاک کف تو ایم گرجه / در مرتبه خاص حراییم
گر راست دلی نو راستی / گر عنبر دوست مشک سایم
گر صد دوزخ بما درآید / از صد فردوس خوشتر آییم
گر بوی بری سرم بریده / هر جند بریده سر سرآییم
تا شده نای سر بریده / بی برگ شدیم و با نواییم
با ذره آفتاب عشقیم / ای عشق برای تا برآیم
ور زانک بجویی و نیابی / بدهیم نشان که ما کجاییم

چون ذره برقص اندر آییم / خورشید ترا مسخر آییم
در خشک و تر جهان نتابیم / نی خشک شویم نی تر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان / ما بر سر چرخ و اختر آییم
زان خرقه خویش خرج کردیم / ما زین قبای ششدر آییم
کز مرحبان نهند بر ما / از باطن خویش شکر آییم
از خون عدو نبید سازیم / وانگه بکشیم و خنجر آییم
طغرای امان ما نبشتست او / کی از اجلی بغرغر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم / در عالم عشق اظهر آییم

در هر سحری ز مشرق عشق / همچون خورشید ما برآییم
بس نالهٔ عشقها شنیدیم / کای نور نبات تا زر آییم
از سیمبری که هست دلبر / از بهر قلادهٔ عنبر آییم
ما مرد کشان راه فقریم / سرمست نبید احمر آییم
آن روز که پردلان گریزند / در غیبت غا چو سنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان ستیم / هر روز چو حلقه بر در آییم
اندر ملکوت و لامکان ما / بر گردهٔ چرخ اخضر آییم
در جسم شدست روح طاهر / کی جسم شویم و اطهر آییم
دانی که مروز از چه زردم / ای تو همه شب حریف نردم
گفتم که دلا بیار مهره / کز رفتن مهره من بدردم
دیوانه شدم ز درد مهره / دل را همه شب شکنجه کردم
گفتم که تو برده‌ئی بنیست / من از تو بعشوه بر نگردم
زین دمدمه از خرم بیفکند / دریافت که من سلیم مردم

در نزد دل از تو متهم شد / تو مهره ربود از نبردم
بگشاد بغل دلم که می‌جو / گر مست بیا بمن نخ زدم
می‌گفت بلی و گاه نی نی / گر عشوه بدا دکرم و خردم
دل گفت چگونه دزد باشم / من خانهٔ چرخ لاژوردم
خر رفت و رسن ببرد و دل / من در پی گرد او چه گردم
در عشق قدیم سال خوردیم / وز زلف حسود بر نگردیم
مردانه کنیم کار مردان / پنهان نکنیم آنچ کردیم
بر درد هزار آفرین باد / باقی بر ما که یار دردیم
روزی که گذر کنی بگوییم / یاد آور از این نفر و شودم
تا از تو شنود شکر ارد / اندر لحد این تن صبورم
وانگاه که بگذری مینکار / گر روزن و در که تو دودم
گر صد گفتم بود ز اطلس / ای خلعت صورت تو عورم
من مورم و تو سلیمان / بلدم بگذار بی حضورم
شمس تبریز دعوتم کن / چون دعوت تیغ صورم
روی تو چو نوبهار دیدم / گل را ز تو شرمسار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس / وان نرگس پرخمار دیدم

زین دمدمه‌ها زمان بسنده / بر ما تو مخوان که مرد دردیم
تا را تو برزد و سیخ مغز / کز خنجر عشق وی بدردیم

بر نور گشان بکل لحد را / ای دیده وای چراغ دردم
ای خرمن گل شتاب مگذر / خوش کن نفسی بدان نکودم
گر سنگ لحد ببینت رامم / از راه خیال بی فتودم
ز صحن سرای تو برآیم / در نعت زنی کمر که مودم
حاشر کردم نگون تو باقی / کز گفت و شنود خود نمودم

تا درد دل من قرار کردی / دل را ز تو بی قرار دیدم
در عشق بدم که عشق ام / از جمله بلا حصار دیدم

از ملک جهان و عیش عالم / من عشق ترا خدا ندیدم
من مردم و از تو زنده گشتم / پس عالم را دو بار دیدم
در شهر شما چه یار جویم / چون یار زنی شهریار دیدم
چون مستم من دهل زیکتف / پس کیفیت بی شمار دیدم
سر در نکشم ز ضرکه بی سر / سرهای کلاه دار دیدم

خود ملک تو بی و جان عالم / بل بود و منش ار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی / این پرده بزن که یار دیدم
چون در بر خود خوش فشردم / این شکر فشار دیدم
چون پای نماند و در این راه / من رفتن راهوار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر / بر خاطر او غبار دیدم
زنهار مگو که پیرم / پیری و فنا کجا پذیرم
چراز لب لعل جان بنوشم / عمر سر زلف او نگیرم
انداخته چو تیر دورم / بر گیر که از تو ناگزیرم

سبحان الله چه رنگ و بوست / کو محو بکرد رنگ و بویم
زان عشق هزار بار مردم / دست از سر خود همی بشویم
ای شمس الدین و ای خداوند / عشق رخ تست موبمویم

یارب تو مده قرار ما را / کو بی رخ تو قرار دارم
هر صبح بدان رخ و زلف مشکین / چون باد صبا گذار دارم
چشم تو شکار کرد جان را / تا دیده در آن شکار دارم
زان لاله ستان چه زار گشتیم / یارب که چه لاله زار دارم

گم کرده و روزگار چون تو / گر آتش دل برو گمارم
این مرگ که خلق لقمهٔ او / یک لقمه کنیم و غم ندارم
جانی مانده ست و هم این دم / جان را بدهیم و بر گذارم
گر ماز ترا بگفت نارم / مهر تو درون سینه دارم
ما تشنه ماهی ار خموشم / چون موج و چو بحر بیقرارم
مقصود تو چیست من چه دانم / دانم که منم اندرین قطارم
هر چند نهان کنم نگویم / در حضرت عشق آشکارم

من ماهی چشمهٔ حیاتم / من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
گر گوش نهم گمان زارد / در حکم کمان او چو تیرم
بی تو دمی چرا انترم / میرم چو تو ای چرا نمیرم
شکر این را چگونه گویم / بر سنگ تو بشکند سبویم
گفتی که سرت ببریده خواهم / پیدا طامر میان کویم
چون تو سر ما بکف آری / من خود بجهان اگر چه جویم
عشق تبریز نور ایمانی / گر باز کنی تو هم بشویم
از غم عشق عار دارم / پس با جهان چه کار داریم
ای یوسف صد کنعان کجایی / ما روی بدان دیار داریم
چون حلقهٔ زلف خود دوتایی / ما چشم در آن شمار داریم
ای آب حیات در کنارم / این آتش از آن کنار داریم
کو سیم و زر شکر شمس تبریز / نی سیم و نه زر نه یار داریم
گر کم شده کان روزگارم / ره با فتنگان کوی یاریم
ای سر ما نه عقل او را / گر ما سر فتنه را بخاریم
تو غرقه و وام این قماری / تا وام گزارد این قمارم

ای مهر تو گر گلی ببویم / در حال بسوز همچو خارم
ای بر لب من نهاده مهری / می کش تو بسوی خود مهارم
بشنو ار عقت اثر که جواشتر / چون اشتر مست کف برآرم

ماننده دانه زیر خاکم ... موقوف اشارت بهارم

مردم ز شراب بی‌نشانی ... خود مست شدیم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست ... بی پا و سریم ما چه دانیم
هر حلقهٔ زلف تو گرفتیم ... خوش می‌شمریم ما چه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد ... ما از تو چریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار ره نماید ... در تو نگریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت ... همچون قمریم ما چه دانیم

ما آفت جان عاشقانیم ... نی خانه نشین و خانه دانیم
اسرار جهان لها نه ماییم ... هر سودا را نه ما پزانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو ... جان گفت که سر بسر نشانیم
مردم بعمل ترا گرفته ... در راحت و رنج می‌کشانیم
وانگاه دهان تو بشوییم ... آنجا برسی که ما نهانیم
چون نقش تو از زمین بروییم ... دانی که عجایب زمانیم
هم تنگ دلت شود تن تو ... در رقص آیی که جمله جانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز ... از بندگیت شهنشهانیم

ما بر در و بام این سراییم ... ما منتظران الصلاییم
چون لعل ز کوه دل بتابد ... ما آهن و سنگ را بخاییم
ما را بوفای دوست مغرب ... ما بندهٔ عشق بی‌وفاییم
خیره ست قفص که ما چه مرغیم ... حیران شده ما که ما چه ماییم

ما رونق حسن نوبهاریم ... گلزار رخیم اگر چه خاریم
ابریم بر آسمان اسرار ... چون وقت شود بهار باریم
ما خانه همه گلرخان را ... از حسن و جمال کرچه خاریم
شیریم درون بیشهٔ عشق ... وان آهوی جان شکاریم
تا بینیمش و پای که جان را ... اندر بر تو و اسپاریم

تا بی جرم خود زنیم دو جرعه ... تا بی سر خود شوی بیکبار
تا آب دریم ما چه دانیم ... جز شور و شریم ما چه دانیم
تا کوه حسن خود بدیدیم ... رخ همچو زریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه توی تو ... خوش خشک و تریم ما چه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم ... زیر و زبریم ما چه دانیم
گلزار همه اگر بریزد ... گل از تو بریم ما چه دانیم
گر زانک شکر جهان بگیرد ... ما باده خوریم ما چه دانیم

اندر دل تو اگر خیالست ... می‌پنداری که ما ندانیم
دلها بر ما کبوترانند ... هر لحظه بجانبی پرانیم
آخر تو بگفت خویشتن نگر ... کاندر دم من تو می‌نشانیم
تا آتش و آب و باد طبعی ... ما بادهٔ خاکیت چشانیم
چون رخت تو در جهان کشیدی ... آنگه بینی که ما چه سانیم
هر سو نگری مکان نبینی ... پس لاف زنی که لامکانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب ... اقرار کنی که هم زبانیم

چون نعرهٔ الصلا برآید ... ما رقص کنان ز در درآییم
ما را بدعا بیا درآرید ... زیرا پس پردهٔ دعاییم
ما را ببلای او مترسان ... ما زادهٔ مادر بلاییم

بی کار شدیم از همه کار ... چون واقف اصل اصل کاریم
در دیدن غیر دوست کوریم ... در دیدن او دو چشم چاریم
در پردهٔ بندگی نهانیم ... هم پرده در و صد نگاریم
ز فرقت شمس دین مجنونم ... تهمت داری که بس فگاریم

ما را تو چنین مبین که ماییم ... کین چرخ چو گوی در رباییم
گو بی که درآی تا ببینم ... گوییم درآی تا درآییم
در خانهٔ ما هزار پشتست ... وز زحمت خلق بر درآییم
بر شاخ طرب چو بلبل مست ... با صوت عتیق بر سراییم
ما در صفقان ملول گشتند ... نو رنگ شوند چون برآییم
گلبن جانست و تن گیاهی ... پژمرده شویم چون گیاییم
هم غایب و حاضریم ای جان ... این طرفه عجایبی که ماییم
چون پنبه نهی تو بر سر شیخ ... دانی تو که مست بی‌قفاییم
ساده جانیم پیش جانان ... تا تو دانی که ما کجاییم
اطلاق کنیم بندگان را ... زیرا که هلیله و دواییم
گو بند که هر چه ما فنا شد ... چشمان داند که ما بقاییم
بر پشتهٔ گور من برقصید ... تا نرگس و یاسمن برآییم
کاهل زمین مرا برانند ... این نیست عجب که از سماییم
احسنت زمین بلای تکلیش ... بر پشت زمین و در سماییم
تبریز صلای وصل درده ... ما منتظران آن صلاییم
ما زنده بنور کبریاییم ... بیگانه و سخت آشناییم
هر تو به کند ز خویش بینی ... گر ما رخ خود بدو نماییم
این هیکل آدمیست روپوش ... ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت ... پنداشت که ما ز حق جداییم
با خلق بگو برای روپوش ... کو شاه کریم و ما گداییم
محوییم بحسن شمس تبریز ... در محو نه او بود نه ماییم
ما شاخ گلیم نی گیاهیم ... ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
ما جوی نه‌ایم بلک آبیم ... ما ابر نه‌ایم بلک ماهیم
هم خستهٔ غمزه چو تیریم ... هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم
با صحبت همدگر گزینیم ... بر دامن همدگر نشینیم

ما بر لب لطف شهر شاهیم ... هر چند ضعیف هیچ ماییم
صد قافلهٔ عشق در پی ما ... پیش آمدگیم و با درآییم
بشنو ز حسود سوی ما آی ... بگذار که ما بلا و بر آییم
گر زد گردون ز جا که خیزد ... روزی که بشور و شر درآییم
شمس الحق و دین شاه تبریز ... هر رمزی که می‌گشاییم
جانی ما نیم چون گلستان ... غایب ز چشم چون صباییم
همچون شمعی در آفتابی ... پیدا نه از آنک در ضیاییم
این صورت ما کسی بداند ... کز نور لقا نه بی‌لقاییم
روزی که هلیلهٔ حسد را ... در هاون مرگ خود بساییم
چون سرمه شویم خرده خرده ... در چشم ازل طرب فزاییم
ز چشم بدان خلاص گشتیم ... لیکن ز شمانه بی‌وفاییم
ز نرگس و بوی من بلائند ... چون باز که ما عجب هماییم
بی باکی ما حجاب ایشان ... گویی که زمانه را بلاییم
زاهد روشان جواب گویند ... ما شیفتگان نهانی ماییم

نقلست چو کبک لنک در بهر ... بر یوسف مصر بر فزاییم
در سوزد پر و بال خورشید ... گر ما پر و بال برگشاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم ... تا جانت بلطف در رباییم
شمس تبریز خود بهانه‌ست ... ماییم بحسن و لطف ماییم
ما را چه ز شاهی و گدایی ... شادیم که شاه را سزاییم

اشکوفهٔ باغ آسمانیم ... نقل و می و مجلس الهیم
لوح و قلمیم بی حروفیم ... تیغ و علمیم بی سپاهیم

یاران همه پیش تر نشینید ... تا چهرهٔ همدگر ببینیم

با رازِ درون موافقتهاست   باطن نبری که ما ببینیم
از عین بغیب راه بردیم   زیرا همراه پیک دینیم
هر روز بباغ اندر آییم   با گلشن و لاله‌ها قرینیم
از باغ مراد جمع کردیم   در پیش نهیم و برگزینیم
اینک دم ما نسیم آن گل   با گلبن گلشن یقینیم
بو مان ... هر دو چو بوی بردیم   همان کند از چه ما کمینیم

جون کبر ببینیم و جرم خشک   با آتش عشق زو بپریم
با خون جگر خوریم جون آتش   جون نور نه عاشق بلپریم
بر خویش پرست همچو خارم   بر دوست پرست جون حریریم
اما مگریز زانک با تو   آمیخته همچو شهد و شیریم
در حسن تو راست و رکست   ما را بر بند ما حصیریم

تو زشت مبین که در حقیقت   بر یوسف مصر بر فزاییم
خورشید و ماه کو نیکویی کرد   جون پرجمال برکشاییم
تو ما را مبین مبین تو آدم   تا جانت بلطف در رباییم
شمس الحق و دین خود بهانست   ما هم بلطف حسن ماییم
تلوین ز جهت رونماست   حاشا لله که ما سزاییم
من اشتر مستِ شهریارم   آن خاریم کز گلو برآرم
جون بحر اگر ترش کنم رو   پرگوهر و دُر بود کنارم
خاری که بپیش خلوه عارست   آن عار شدست افتخارم

جز رحمت او نبایدم نقل   جز باده که او دهد نخواهم
ای او ز برای عشرت من   خورشید سبو کشد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم   یکساعت اگر رهد نخواهم

این دم که نشسته‌ایم با هم   می برکف و گل در آستینیم
از خانه بباغ داریم   همسایهٔ سرو و یاسمینیم
وز بهر نثار عاشقان را   دامن دامن ز گل بچینیم
از ما دل خویش بر مدزدید   ما دزد نه‌ایم ما امینیم
عالم پر شد نصیب آن گل   یعنی که بیا که ما چنینیم
هرچند کمین غلام عشقیم   جون عشق نشسته در کمینیم
ما عاشق و بی‌دل و فقیریم   هم کودک و هم جوان و پیریم
زآتش عشق بر فروزیم   اما جون برق زود میریم
گویند شما چه سست کیشید   کو دست نگار کو دست گیریم
عاشق که چو شمع می‌بسوزد   او را چو فتیله ناگزیریم
تو همبر شکار بی‌نظیری   ما نیز شکار بی‌نظیریم
ما را بقدوم خویش دریاب   زیر قدم تو جون حصیریم
با لذت نور کبریاییم   بیگانه و سخت آشناییم
ما لاف همی زنیم که تو دم   آخر همه را بمه نماییم
آدم جو بهانه است در پیش   ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
ابلیس مباش و در جنین دید   زنهار مگو که ز جداییم
منش دار که کفر محض گفتیم   او شاه جمال و ما گداییم

جون گلبن و هی او ست جمعم   از شکوفه من بود نثارم
گر یار وصال ما نجوید   با عشق وصال یار عارم
بادم سخن برون کن از تنج   کز باد نطق در بن غبارم
من جز احد صمد نخواهم   من جز ملک ابد نخواهم
اندیشهٔ عیشم حضور   نرسم که بد و رسد نخواهم
من ما یه باده‌ام چو انگور   جز ضربت و جز لگد نخواهم
وقتست که جان شوم خالص   من زحمت کالبد نخواهم

احد گوید برای رد و توش   از احد جز احد نخواهم

گر روی تو جشم برندارم   گر تیغ زنی ز تو نگردم
در آتشم ار فرو بری تو   گر آه بر آورم نه مردم

شطرنج ندیده‌ایم ما تیم   یک جرعه نخورده‌ایم و مستیم
ما سایهٔ آن بلندکوبی   کز اصل وجود تن بریستیم

بی حاکمی و نه حکم خواهیم   بر حکم تو احتمال خواهیم
ما بدر نه‌ایم از پی بدر   خود را جو تو هلال خواهیم
جون دلو مسافران چاهیم   کان یوسف خوش خصال خواهیم
جون چشم نظر کند بجز تو   جان را ز تو گوشمال خواهیم

دانم که بجز خدا ندانند   مستر سختی که ما سراییم
هر کو هر کوت لا یزالیم   هم قطرهٔ بحر کبریاییم

گر وسوسه کرد کژ ببیجم   در پیچش او چرا نشستم
از بندگی خدا ملولم   زیرا که بجان گلو ببرستم
جون برد دل من نشست دو دی   جون زود خو کرد برجستم

تا بشکفد از درون هر خار   صد نرگس و یاسمین و سوسن
جان شب تو جون چراغی   یا جان چراغ را جو روغن
ای جوشن را چو دست داود   یا رستم جنگ را جو جوشن
مستان همه کس بجز تو   تا وان بهار را ز بهمن

مجموع همه است شمس تبریز   خفتست که من عدو نخواهم
من دوش بتازه عهد کردم   سوگند بجان تو بخوردم
درمان ز کسی دگر نجویم   زیرا ز فراق تست دردم
برخاستم از رهت جو گردی   بر خاک ره تو باز کردم
تا آمده سیل تو شد مستیم   تا رفته بدام پای بستیم
همچون شکن دو زلف خوبان   تا دیده مصاف ما شکستیم
سایه بنماید و نباشد   ما نیز جو سایه نیست و هستیم
نی سیم و نه زر نه مال خواهیم   از لطف تو پر و بال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش   نی هفته نه مه نه سال خواهیم
از بهر مطالعهٔ جمالت   خود را بکم از خیال خواهیم
جون آینه نقش خود درایم   جون عکس جدا ز جال خواهیم
خاموش ز قال جند لافی   جون حال آمد چه قال خواهیم
هرگه که من و تو با خودایم   آنگه بخدا که با خداییم
بیچیم بصورت و بمعنی   ماییم که هرچه هست ماییم

یا رب تو به چرا شکستم   وز لقمه دهان چرا ببستم
آخر دیدم بفعل موضع   صد بار و هزار بار رستم
خود من جعل الهموم هما   از لفظ رسول خوانده استم
اینجا که نشستم از ندامت   آن وقت نشسته بود دستم
از نام هوای چراغ روشن   تا زنده شود هزار جون من
بر هر شاخی هزار میوه   در هر گل تو هزار گلشن
ای گُدزن خانه را جو روشد   یا خانهٔ بسته را جو روزن
خورشید بی تو غرق آتش   وز بهر تو ساخت ماه خرمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش   وز عشق تو گل دریده دامن

ای دوست مرا چو بر تو باشی
وان شب که صبوح او تو باشی
ترکیب بها ز خراج بلغار
ورگوش بتاب دل بپیچی
مستی بگذارم و شوم خاک

من غم نخورم روا م کردن
هم روح بود خراب و هم تن
هر سنگ بپیش تو مرا ارزن
درکفت آیم که تن بتن تن
تا مست کنی مرا درکرفن

روزی که گذر کنی ببازار
ترکی کند آن صبوح و گوید
گفتی که خموش من خموشم
خاکی بودم خموش و ساکن
خاموش که گفت بس منست
از شمس الدین تو این عطا بین
عریانی را ز خلعت تو
آنکس که مرا دهی ثنا گفت
عشاقش را بخلوت حق
از روح و کون شرمسارند
فرمان دهی شاه فخر تبریز
آغاز کنی ز عشق ها کن
در روضه جان جان باقی
آخر طمع دو سه درم جیست
بر بوده شمس دین محمدم

هم مرد رود ز خویش و هم زن
با هندوی شب بخشم سوسن
گر زانکه نیاوریم بگفتن
مستم کردی و بستدی دشمن
باش از پی انصتوا الکن
وین دیده روشن لقا بین
هر لحظه کلاه و این قبا بین
از حق تو تحیت و ثنا بین
در منزل قرب او نبی بین
حق را هم از تو بی چرا بین
بر جان و روان بها روا بین
آن قاعده کهن رها کن
ای مطرب جان ز هجر کن
آخر بدل کسی تو جا کن
دف را تو نکو و خوش ادا کن

نومید مباد با امیدی
زندانی خشم سرمدی را
هر خسته عشق روی او را
اقلام و بلاد و ملک او را
در نور فشانی دست او را

از لطف و عطاش در صفا بین
زوری تو سعادت رضا بین
درمان و مرا رکون دوا بین
دیوار و در از خود ضیا بین
همچون خورشید این سخا بین

آن جمله هوای این ز مستست
بی طمع دمی تو دف درکوب
ناگاه اجلی بپیشت آید
تبریز بگو و سجده کن
العشق یقول لی تزین
لا عیش لخایف کئیب
العشق رسولنا الیکم
من رام الی العلا عرجا

زین پس مطرب بنای ها کن
بی طمع تو جا جنم روا کن
این حاجت آخرین ادا کن
خود را بدل رهی رها کن
الزینة عندنا تیقن
لا نبرح عندنا فتامن
ذاک حسن نحن احسن
هذا سبب الیه برکن

بی نی من و تو نکو رها کن
در پوست من تو همچو انگور
من نحل و سخا نثار کردم

فرقی خود نیست از تو با من
در شیره کجا تو و کجا من
ای بلبش زجانم از سخان

لا ننظر غیرنا فتعمی
من کنت مواه کیف یهلک
اخشوشن بالبلاء و اقمی
یا مضطربا تعال وافلح
امروز تو خوشتری یا من
بی تو بودی تو بر سر جرخ
از عقل بجست و در سما ماند
ای جان لطیف خوش لقا تو
ای روی تو نوبهار خندان

لا تله عن الیقین بالظن
من کنت مناه کیف یحزن
فالهجر من البلاء اخشن
فی مسکننا و نعم مسکن
بی من تو چگونه و با من
بی من بودم بسالها من
آن جا تم طی و گفت با من
ای آینه دار آن لقا من
احسنت زهی نگار خندان

323

ای بهمن ای نگار در خلد
ای شهر جهان خراب ز تو
در بیشه دل خیال رویت
هر نسبت صفات شمس تبریز
ای روی مه تو شاد خندان
ای یوسف یوسفان شستی
ای آب حیات جون ز سعدی
ای دشمن عقل و جان شیرین
ای مرج مکویم و تو بیم
ای باعث حرق مستمندان
دو پاره کلوخ را بگیره
بس درکف صنع نقش بندد
تا لاف زند که من شکستم
شب خواب مسافری ببندد
نقشی دگری همی فریبم
مرا ز پی اینت نقش کردم
تا روز سوار باش بر صید
امشب صدقات می بدهد
بس کن که دعا بسی بکردی
ای دوست عتاب را رها کن
اندیشه چو درزد در دل النجا

بر شاخ درخت انار خندان
ای خسرو و شهریار خندان
شیر بینت و که شکار خندان
پر از در شاهوار خندان
آن روی همیشه باد خندان
در مسند عدل و داد خندان
شد آتش و خاک و باد خندان
نور موسی و طور سینین
برخوانده ما نوشته بیشین
بی غصه و جوال و حزن جنین
ویسی سازی از آن ورا مین
جون لعبتها الذ این سلاطین
تو بشکسته بدست تکوین
یعنی که بخسب خیز بنشین
تا لقمه او شود بخستین
تا کلک مرا کنی تو تحسین
مندیش ز بالش و نهالین
ان الصدقات للمساکین
گوش آر ازین سپس آمین
تدبیر دوای درد ما کن
مستم کن و درد را فنا کن

یک لحظه جدا مباش از من
ای صد گل سرخ عاشق تو
هر روز ز جا نبی برآیی

ای یار نکو عذار خندان
بر چشمه و سبزه زار خندان
چون دولت بی قرار خندان

آن ماه ز هیچ کس نزاد
آن در که همیشه بسته بودی

ورزانکه بزاد زاد خندان
وا شد ز تو باکشاد خندان

ای دوست که زمره بلیست جابر
ای آنکه طبیب دردهایی
هر ذوق که غیر حضرت تست
وان نقش از آن خود وتراست
بر هم زنشان چو دو سوتو
چون بادی را کنی مصور
بنشین بخیال خانه دل
تا صورت راستین بدانی
امشب همه نقشها شکار است
می کرد بکر در لیلی لیلی
صباح سلطان اگر جو بی

تا از تو نشان دهد سعین
بی قرص بنفشه و نسرین
تو نیش ببینی بیش نبین
طینی باشد میا نه طین
تا بشکند آن یکی تو صد بین
طاوس شوند و باز و شاهین
هر نقش که می کنیم می بین
در سینه ز صورت دی و دین
از اسب فرو مکن تو زین
گر مجنونی زپای منشین
یا بی بجوال این یامین

ای ساقی تشنگان مخمور
سرگشته نیستی بباده
هر جا که میست بزم آنجاست

بس تشنه شدند می پرستان
در حسرت نیستند مستان
هر جاکه تو نیست گل گلستان

ای دوست جدا مشو ز تو ازما
شادی ز میان غم برانگیز
ای ساقی و دستگیر مستان
از دست بدست بی روان کن
چون قیصر یا قیصر بیست
یک جام برآر همچو خورشید

ما را ز بلا و غم جدا کن
در عالم بی وفا وفا کن
دل را ز وفای مستان
بر دست بگیر مکر و دستان
ما را منشان با بلستان
عالی کن از آن نهال بستان

دیدار حقست مؤمنان را / خوارزم ببیند و دهستان
کر در دل او همی نشیند / خوش در دل ما نشسته است آن
ای عربده کرده دوش با من / می خورده و کرده جوش با من
گر با تو ز من بدی بگفتند / با بنده بگو مپوش با من
زان آمد آستین فشانان / آن دشمن عقل و جان و ایمان
شوریده صد هزار فتنه / حیرت که صد هزار حیران
وز عقل سبک کجا رهاند / عقلی خواهد چو عقل لقمان
آمد که خراج ده بیاور / گفتم که چه ده دهیست ویران
گفتا ویران مقام گنجست / ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه ز تست چون تو رفتی / معمور شود بعدل سلطان
چون مرده بساز خویشتن را / تا زنده شوی بروح انسان
کاری که کنی تو در میانی / آن کردهٔ حق بود بیقین
خاموش که صد هزار زرست / از گفت نیابی نور قرآن
برخیز و صبوح را بر انجان / ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که پرید دوش در خواب / در عالم غیب شد پریشان
مرغان رمیده را فراز آر / الله بزن صفیر بر خوان
زیرا هر گل که برگ دارد / او بر نخورد ازین گلستان
جهدست قلاووز همه راه / در هر قدمی هزار ویران
این راه بزن که اندرین راه / جفت اشتر و مست شد شبان
جاءت سحرا بعود تین / تنبیه روحی بمقلتین
فدا اسکرنی بعلتین عندی / روحی تسوی بدا القین
ما اسکر جملة المعانی / حتی سکر موتتی و حیی
فالشکر عزیز راس مالی / والسکر یجیء و دین
الا منکم انا ملیحی / کل ما جا منک زین

شکر ز برای چشم مستت / همچون سر خر میان بستان

ای جان بحق وصال دوشین / در خشم چنین مکوش با من

عمارت کن صد هزار خانه / ویران کن صد هزار دکان
آن دایهٔ عقل و آفت عقل / آن مونس جان و دشمن جان
او جان خسیس کی پذیرد / جانی خواهد چو بحر عمان
طوفان تو شهرها شکستست / یک ده چه زند میان طوفان
ویرانه بباده ده و برون رو / تشنیع مزن مگو پریشان
حیلت مکن و مگو که رفتم / اندر پس در مباش پنهان
گفتی که تو در میان نباشی / آن گفت تو هست عین یزدان
باقی غزل بسر مگوییم / نتوان گفتن به پیش جانان

جانها که ز راه نور رسیدند / بر پایه قدیم بنشان
مرجان بولایتی و شهری / آواره شدند چون غریبان
معراج آورد تا ز ره آورد / بی خود گشتن ز جمله ایشان
عقلی باید ز عقل بیزار / خوش نیست قلاوزی ز حیران
ای باز خدا درآ باواز / از کنگرهای شهر سلطان

یحیی نفرا بوصل عیش / تهلک نفرا بسیف بین
اذا اسکرنی بشر بتین / راح عنب و غمز عین
استهلک حرفتی و شغلی / واستغرق مفخری و شین
لم تمکر بی خداع کید / المکر من الملیح مین
تبریز جلیت وجه قلبی / لم یبق علی الفواد رین
چون ذره و آفتاب رقصان / هم خیمه و هم طناب رقصان

هم باده بجنبد چرخ جوشان / هم کرهٔ خاک وار رقصان
در آب خیال روی که بود / کو مست بود خراب رقصان
آن بت چو یکی رباب برداشت / زیر پردهٔ او رباب رقصان
در حشر ز حسن شاه تبریز / هم جنت و هم عذاب رقصان
چون خم لب لبالب آمد / زان خم تو خم ناب رقصان
زان ترک خطاب رقص نوی / تو می بره صواب رقصان
دوشینه خدیو شمس تبریز / دیدیم دلا بخواب رقصان
جانها ز الست شاه تبریز / وز لذت آن خطاب رقصان
خون باده جگر کباب و نقل / با باده و با کباب رقصان
جان گفت اگر سوال اینست / هم نکته و هم جواب رقصان
میخانهٔ جان درآ و می بین / خنب و قدح و شراب رقصان
از بوی تو مردگان کهنه / با تربه و با تراب رقصان
آن پردهٔ تبریز را تو بنواز / ما را خوش کن شتاب رقصان
در بام و روز و خلق در ما / از عشق در خوشاب رقصان
از لذت آن شدیم جمله / هم کودک و شیخ و شاب رقصان

دستار برفت و سر هم اکنون / در عشق تو این بسست قانون
کشتی است همه شکست و انگه / از خون دلم هزار جیحون

دیر آمدن و شتاب رفتن / این گلشن است در گلستان
چون باشد شهر شهریاری / بی دولت و داد و عدل سلطان
شب پر ز آفتاب مستست / خاصه بتموز گرم و تفسان
گرمی خواهند دو شبی هم / مرغان که معوّد زبانان

اول نفس از نفس گسستن / اول قدم از قدم بریدن
گفتم که دلا مبارکت باد / در حلقهٔ عاشقان رسیدن
ای دل ز کجا رسید این دم / ای دل ز کجاست این طپیدن
دل گفت بکارخانه بودم / تا خانهٔ آب و گل پریدن
چون پای نماند می کشیدند / چون کوه صور کشیدن
عقل از کف عشق خورد افیون / بشتاب ز جنون عقل اکنون
جیحون که بعشق بحر گشتست / دریا شد و محو گشت جیحون
بر فوق گرفت موج خونش / می برد ز مرشدی بی هون
در کم شدگی رسید جایی / کانجا نه زمین بدونه گردون

این طرفه که هیچ کس نبیند / کین بنده میان جمله خون
این قصه همه دهان بگوید / جز شمس الدین مگو تو بیرون
دیر آمده ام و شتابان / ای رفتن تو چو رفتن جان
گفتی چو نی چنانک ماهی / افتاده میان ریگ سوزان
من بی تو نیم ولیک خواهم / آن با تو نیی که هست پنهان
قانع نشود بگرمی او / خفاشی ز بیم مرغان
ما وصف چنین مرغ گفتیم / بنگر ز کجا همی غزل خوان
عشق است بر آسمان پریدن / صد پرده بهر نفس دریدن
تا دیده گرفتن این جهان را / وز دیدن خویش را بدیدن
زان سوی نظر نظاره کردن / در کوچهٔ سینه‌ها دویدن
ای مرغ بگو زبان مرغان / من دانم رمز تو شنیدن
از خانهٔ صنع می پریدم / تا خانهٔ صنع آفریدن

عشق همه مجنون و عقل عاقل / امروز شدند مرد مجنون
در عشق رسید بحر خون دید / بنشست خرد میانهٔ خون
تا کم گردش تمام از خود / تا گشت بعشق جست موزون
گر پیش رود قدم ندارد / ور بنشیند بر اوست مغبون

ناگاه بدید زان سوی جو | زان سوی جهان نور بیچون
آن پای گرفته اش روان آتش | می رفت در آن عجیب هامون
پیش آمد در رهش دو وادی | یک آتش پر لهیب گلگون
وز آنک گلستان در آبی | خود را بینی در آتش و خون
گو بر لوایان ز شاه جان جو | از حمله عقیلها تو بیرون

در عشق چو دیدم جان ای دل | در روی تو بیم مست و حیران
درمانگر بد و در رخ عشق | ای خواجه عجب نزیم با آن
ایمان با کفر شد هم آواز | از یک پرده زنند الحان

بستان بی دوست همچو زندان | زندان با دوست همچو گلشن
خاری که بباغ دوست روید | خوشتر ز هزار سرو و سوسن
گر خانه عالمست تاریک | بگشاید عشق شصت روزن
هم عشق کمال خود بگوید | دم درکش و باش مرد الکن
وقت آمد توبه را شکستن | وز دام هزار توبه جستن
معشوقه روح را بدیدن | لعل لب او ببوسه خستن
برخاست قیامت از وصالش | تا کی بامید در نشستن
مخدومی شمس دین تبریز | ای جان تو رمیده ز بستن

ابناءه و بیعنا تعالوا | فالورد یقول لا تبالوا
من کان مجرما جاءدا | الیوم تحکموا و قالوا
والحسن علی البها تجلی | والشکر جزاه والکمال

با جمله بلاس چون تو باشید | آن عهد بلاس را وفا کو
ای وعده تو چو صبح صادق | آن شمع و چراغ وآن ضیا کو
خیزید بسوی من کشیدش | ای طایفه پای شما کو

یک سنجق و صد هزار تبریز | از نور لطیف گشت معجون
تا بوک رسد قدم بدانجا | تا رسته شود ز خویش و بیچون
آواز آمد که رو در آتش | تا یافت شوی بگلستان چون
بر پشت فلک بری چو عیسی | واندر پستی مرو چو قارون
آن شمس الدین و فخر تبریز | کز مهر چه صفت گشت افزون

ما شاد تریم با نوای جان | ما صاف تریم با دل کان
ما مست تریم با پیاله | ما پاک تریم با دل و جان
ایمان عشقست و کفر مایم | در کفر نگه کن و در ایمان
دانا چو نداند این سخن را | پس کی رسد این سخن بپایان
الست و زین شکست | کسب دل و دوستی فزودن
گر لذت دوستی نبودی | بی مرد شدی بدی بدیان
برهم دوزید عشق ما را | بی منت ریسمان و سوزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر | جوشن کن عشق ساخت جوشن

دستت به دل و جان گشادن | دست غم دل ازین ببستن
در آب حیات غسل کردن | در روی تن خویش را شستن
گر بشکار آن نگار بنگر | صد سو سوسن دران شکستن

والعشق بصیحکم جهارا | الملد لکم فلا تزالوا
من کان مبلسا قنوطا | ذابوا و تفتتا حکوا و نالوا
من بعد فان ترو اغضوبا | ما داغضب فذا دلال

آن وعده که کرده مرا کو | اینجا منم و تو و آنها کو
لب بسته چو تو نکو نیابی | آن داد و کشاد و آن عطا کو
تا چند ز نامه و دشنام | آن دلداری و آن ثنا کو
ای سنگ دلان جواب گوئید | کان زر کان عشق و کیمیا کو

ای سحر نموده چشم مابست | آن ساحر و آن گره گشا کو
با پر بگشاده در هوا رفت | ای مرغ ضمیر آن هوا کو
مین مشک سخن بنه بگو رو | می خواندت آن [illegible] کو
ای رونق نوبهار برگو | وی شادی لاله زار برگو
ای بلبل و ای هزار دستان | برگو صفت بهار برگو
شرح قد سرو و چهره گل | بر عرعر و بر چنار برگو
گر پرسند که جان [illegible] چیست | بر برگ نظر نگار برگو
خواهی که شود قبول عذرت | با شکوفه خوش عذار برگو
امروز سر شراب داریم | ساقی شو و بر بهار برگو
ای جام شراب دار برگرد | وی چنگ لطیف تار برگو
ما منتظر تو ایم بشتاب | ای رحمت انتظار برگو

چندانک تو ابلیش تو می پوش | می بند نقاب نوی برو
اندر عدم و وجود افکند | صد غلغله عشق که تعالوا
سی بیت دگر بگو است گفتن | مستمعش کشید گوش از آن سو

هر مهیجی [illegible] رونده | بر دست گرفته جام برگو
تا روح شویم جمله می [illegible] | تا خواجه شود غلام برگو
بید بر مدام خوش [illegible] | [illegible] مست شدی مدام برگو
مبدل شد و خوش حطام | چون دستی از این حطام برگو

هر طرب بست عشق باقی | شد معدن عشق ناف آهو
با کست [illegible] عشق | زنهار مباد رخ بهر سو
گر عشق پرست [illegible] | ور چشم شود بشو تو ابرو
تا زر گردد مس وجودت | جان انا کوی تو کو ذ مو

والله که برفت [illegible] نیست | تا ببر ز خویش [illegible] ما کو
ما کو بهانه ظرف گر انداخت | ای در کف صنع ما چو ما کو

ای عصه می فروش می نوش | ای رحمت شاخ جان برگو
ای حلقه بگوش و عاشق گل | گوش ببین [illegible] مجاز برگو
چون رفت رخ از دهان گرد | [illegible] آشکار برگو
صد شیر و هزار گوهر گوش | خواهی که کنی شکار برگو
خواهی که بری قرار مستان | زان نرگس پرخمار برگو
مستی آمد طول بیت زفت | صد بار و هزار بار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق | ای عارف خوش گذار برگو
تشفیع مرن که صلای [illegible] | گل آورد دم نثار برگو
ای صد رخ تو شیر و آهو | پنهان زکجا شود جهان رو
در روزن سینها بتابید | خورشید ز مطلع ترازو
ای قند و لعل تو جگر سوز | وی تیر دو چشم تو جگرجو
سی بیت فرو ختم بیک بیت | بینی که گشاده شد در او کو
ای عارف خوش کلام برگو | ای فخر همه کرام برگو
قایم شو و [illegible] کن خرد را | وز باده با قوام برگو
قانع نشوم بنور [illegible] | [illegible] حجاب بام برگو
آن جام چو زر تخته بستان | زان سوختگان خام برگو
لب بستم ای [illegible] شکر لب | بی واسطه و پیام برگو
جز جوهر عشق را وفا کو | با عشق یکی شو و مشو دو
روی تو نماره شرح باشد | چون در عشقست [illegible] زارد و
بوی عشقست رهبر عشق | هر گرسنه را بنان برد بو
خواهی که ز پای در نیایی | با عشق نشین تو در دو زانو
تو گفتن حال نه قالست | چون زر گوید بکیمیا تو

تا مس نباشد همی گو دم مس جون زر گردد همی گو دمو
مس گفت بزرگ که تو نقالی زر افکندش خیو که رو فو
گردش فارغ ز کیمیاها نبریز برفت و شکر می گو
ای داده مرا بلند حالی وز تو گمبم شده کالی
پیش مه دیت رستم زالی مانند گنده پیر زالی
یک قطره ز لطف او چکیدی بر زم جهان شدی زلالی
جون حال نباشد جه بیم نزدیک تو باطل و محالی
ای همت آنکه تا درآی مسکینی را تو در جوالی
در منزل دال الف ندارد نی فایده و نه منالی
در منزل خود الف بکشتی این باشی ز انتقالی
جانم بفدای آن خداوند شمس حق و دین شکر و قند
حقت بربود و عالمیت کرد خرسند شود ز تو بنامی
آن اقبالی که بر سر آید جانها جو سدا ز انی بیامی
دروی حق تافت آن شرابی کش حل بدید و نه حرامی
اندر قدح تو آفتابی وین خورشیدان ورا غلامی
بویت بخلوت کر در آید آن گردد مشعر الحرامی
روزی باشد که جان بگیرد آن مرکب شاه را لگامی
آن دولت را که یاد کردم ای باد صبا ببر پیامی
دیدی که جه کرد آن پری رو آن ماه لقای مشتری رو
شد کفر جو شمعهای ایمان کاورد بسوی کافری رو
دارد دو هزار سحر مطلق وای آرد بساحری رو
کافور نثار کرد خورشید بر جهره شام عنبری رو
فربه شد عشق و زفت و ملتی بنهاد خرد بلاغری رو
بس کن همه فتنه را مشوران یا بر گرد از شاعری رو
آمد مه و لشکر ستاره خورشید کز بخت یکسواره

پیش بیا زبان حالست واجب شده بر شما و مرجو
نزد مخدوم شمس دین شد نومید و بکرد سیح ما او
مخدوم شمس دین و دنیا سرجشمه روح جمله ارواح
در ظلمت تن ز نو دلیلی بر جمله شهان تراد لالی
جون از تو بقا ببرد بوی جون کوه بیست زوالی
با تو سری بگفتمی من کز با قمیتت که شرح حالی
اقبال نهاده است امیدست ای بی روزی کم از سوالی
در منزل دال الف جو آیی در منزل دال باش دالی
جون دال شدی درین مقامی کشتی تو الف ز ذو الجلالی
مخدومی شمس حق و دین است بخشید جنین فر و جمالی
در عشق تو بوده مر مقامی تا یا بدان ز تو او نظامی
اقبال بخدمت تو آمد سویش بنهاده تو گامی
آن بر سر دیده نشست آمد بر کف بنهاده شهره جامی
مرنا قص با قصی که بوش دریافت نکهت او تمامی
ای بر جانها ز نسبت داعی بر گردن جمله از تو دامی
تبریز مقام شد معلا همجو حرمین و همجو شامی
سر بر فلک نهم فرازد با او برود یکی دو گامی

کشتند همه بتان نکوسار در حسن خلیل آزری را
شد جمله جهان بهشت خندان زان سرو روان عبهری را
افروخت بهار جون گل سرخ بر رغم دل مزعفری را
شد شیشه زرد همجو لاله زان باده لعل احمری را
بر باده لعل زد زر مس تا جند نهد بزرگری را

آن مه که روز روشن برو بست کو جشم که تا کند نظاره

جشمی که مناره را ببیند جون بیند مرغ بر مناره
جون عشق تو زاد حرف تو بود بیکار شوی هزار کاره
در سر کوی عشق بینی سرهای بریده بر قناره

انبوه بود جنان که رست است کاواز دهد کسی که نان نه
امروز قیامت تو بر جاست بر خیز قدم بر آسمان نه
ای زهره جشمهای بیدو بر کانه تو تیر در کمان نه
جون نکته زرا جشم کوی تا را همه مهر بر دهان نه

در بجه ما ست دامن تو ای دست در آستین کشیده
جشم من و جشم تو جه بیند ای جشم ز جشم تو جه دیده
زلف جو رسن جو بر فشاند از عشق تو جو رسن خمیده
بر گرد خیال تو دوانیم ای بر سر ما غمت دویده
خامش کردم که جمله غیبم ای با همه غیبها خریده
ای دیده راست راست دیده جون دیده تو کجاست دیده
اجزای خود تو نیاجه باشد اجزای دیده تو تیاست دیده
در پرتو آفتاب رویت در رقص جو ذره‌هاست دیده
ای دیده تا جه دل پریشان در عین دل شماست دیده
جون دیده خدای بینا کو بی که مکر خداست دیده
زر شد همه کوه از تجلی یعنی همه کیمیاست دیده
ای بی تو حیات ما فسرده وی بی تو سماع مرده مرده
مر آتش زنده از دم تست رحم آر برین دم شمرده
جون موسی شیر کس نگیریم با شیر تو ایم خوی کرده
کم کوی ز عشق و عشق مرحوم گفتن نبود جنانک خورده
ای نقد ترا ز کان نسیبه ما را ز خدا خراج نسیبه

ابر دل ما ز عشق این مه که کرد جرخ و کاه پاره
جون آخر کار لعل گردد ای کار نبوده است خاره
مکریز در آ تمام بنکر زنده شده کشتگان دوباره
آن سفره بیار و در میان آ وان کاسه بپیش عاشقان نه
تن را جو جان شکار کردی جان را بر گیر و پیش جان نه
از آتش عشق نردبان ساز بر گنبد جرخ نردبان نه
گر سینه زبان کند ز حیرت زخمی دیگر بر آن زبان نه
ای اشک جو رفتی از در جشم آغاز و سر بر آستان نه
ای دوش ز دست ما رسیده امشب نرمی بجان دویده
جلدت بگذار و آر در وی عیش تا بیم مر سینه رسیده
ای داده مرا شراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده
رفتی و ز جشم من بریدی خون آید لاشک از بریده
بر روزن تو جرا نپرد مرغی ز قفص بجان رمیده

آن طره بی وفا جه دیدست کز مهر وفا بیست بیع
ای آنکه ز روز و شب برونی روز و شب ما تراست دیده
بدبی تو دو دیده دشمن جان اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جرا جدا از آنست گر دیده ما جداست دیده
جون دیده کوه بر حق افتاد از مرز سنگش جاست دیده

تا بر در عشق حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
خامیم بیا بسوز ما را در آتش خویش همجو خرده
در پرده مباش ای خوش دیده خوش نیست ببیش دیده پرده

ابدر ز خدا خرا ای حسرت در نقد بلای ات نسیبه

پیش از تو جهان نقد بود / از شومی تو جهان نسیه
زیرا که بفال بخش نسیه ست / هر که نقد و جهان نسیه
چون جرم تو نقد و تو نسیه / دادت امشب بران نسیه
ای روز مبارک خجسته / تا جمع و تو در میان نشسته
پیغام دلست این دو سه حرف / بشنو سخن شکسته بسته
آن دم بنهی روی خوش بگیر / تا گل چینیم دسته دسته

این دولت تازه بی نوا باد / ای طلعت تو بیات نسیه
بر تو همه جز نسیه باد / الا نبود حیات نسیه

ای هم نفسم همیشه بشتاب / تا زنده شود دم شکسته
یکبار بگو بنده منی / کازاد شوم ز رنج و رسته
یکبار دگر شکر فشان کن / طوطی بگر از قفص بجسته
ای کشته دلت چو سنگ خاره / با خاره و سنگ چیست چاره
زان می خندی چو صبح صادق / تا پیش تو جان دهد ستاره
چون صبر بدید ان هزیمت / و ز نیز بجست یک سواره
خلقی ز جدایی عصیرت / بر راه فتاده چون عصاره
بیگانه شدیم بهر آن کار / با عقل و دلی هزار کاره
احذر فامیر نامعبر / کل یسجر لدیه غاره

با خاره چه چاره شیشه‌ها را / زانک شوند پاره پاره
تا عشق کنار خویش بگشاد / اندیشه گریخت بر کناره
شد صبر و خرد بماند سودا / می گرید و می زند حراره
هر چند شدست خون جگرشان / جستند درین ره و چکاره
العشق حقیقة الاماره / والشمع طبالة اماره
اترک هذا و صف فراقی / تشتق بقوله العباره
ای درد دهنده مام داده / تاریک مکن جهان صباده
نومید همی شود دل از غم / نومید شونده را رجا ده
شکر شده و انکه نیست / صبرش ده و آنکه هست بلا ده
خوی تو خوشست و هم خوشی / کار تو عطاست هم عطا ده
این قفل تو کرده ای برین دل / تو هست کلید و دلگشا ده
غم منکر بین بکیر آمد / زو مان نشان با آشنا ده
چون با خبری ز دم فغانی / زین حالت آتشین امانی
یک لقمه کند هزار جان را / کی داو دهد نیم جانی
زو تلخ شده دهان دریا / چون تلخ شد آن جهان جانی
تا هم سرشته نوازش / پرورده نازنین جانی
تا جمع شکر لبان رعنا / هر لحظه عروسی بخوانی
حیفست که مجلس لطیفان / ناخوش شود از حکایت گرانی

درد تو دواست و در دل ضریر / آن چشم ضریر را صفا ده
هر دیده که بهر تو بگرید / کحلش کن و نور مصطفا ده
گر جان نه جهان وفا ندارد / از رحمت خویش شان وفا ده
آن نی که دم تو خورد روزی / بازش ز دم خوشت نوا ده
کس طاقت خشم تو ندارد / این خشم ببر عوض رضا ده
رحم آر برین فغان و تشنیع / ور نی کنمش قرین ترجیع
مهمان من آمدست اندوه / خون ریز و درشت مهمانی
هر سیلی او چو ذوالفقاری / هر نکته او یکی سنانی
دریا چه بود که از نهیبش / پوشید کبود آسمانی
خو کرده سلسبیل و تسنیم / با ساقی چون شکرستانی
این عیش و طرب بدی نغ بادا / تا شفته شود دماغ متهمانی
از جیب شوم رسید یارا / هم بر سر عیش آر ما را

در چاه فتاد دل برازش / بیچاره و منتظر نوازش
بگشای برین اسیر هجران / بر جان ضعیف بی قرارش
کشتست جوالی غرقه خون / کشتست چو زعفران عذارش
یاری دگری کجا پسندد / آن را که خدا بدست یارش
هر چند بزیر کوه غم ماند / اندیشه نیست یار غارش
راهی بگشا درین بیابان / تا می نماند درین غبارش

از دولت آن نسیم باقی / دل را بگشاد هم دو دیده
بازآمده سوی شاه چون باز / دیده بکی قصر بر کشیده
زان آب حیات همچو ماهی / جان و دل جاودان مزیده
آن غنچه ز روح جام آدم / در روش بخنده بشکفیده
دلها چو انار در غم هجر / آکنده ز خون دل کفیده
شکر بدهان دل چو نی / زیرا که ز قند او مزیده
از آتش عشق و سوز هجران / کامل صفتی شده پزیده
آن دل که ز وصل خرمی بود / چون مسکینان ز دانه چیده
وز حسرت آنکه روح شیرین / از دایه لطف او مکیده
تا دیش ز هوا هم خداوند / زان شربت اولین چشیده

در خدمت تو چو وقت تعظیم / پشت دل شد از آن خمیده
هر حاصلی که روح را هست / از خرمن عشق تست چیده
اندر سر مست این که بینیم / پا بر سگ کوی تو گزیده
شیر از پی گلستان شیری / پستان سگ ترا مزیده
ز سجده تست جان خاقان / در عین کمال ها پزیده
خورشید بدیده سایه تو / چون مسکینان در رخ بدیده
عشق مخدوم شمس دین را / از مهجبانه شد خریده

در وعده دهیش تا بفردا / امروز بسوزد این شرارش
هر چند که ظالمست و مجرم / مظلوم و شکسته دل شکارش
خواهم که به پیش تو بمیرد / اینست همیشه کسب و کارش
آن را که نخوانده تو بروزی / بسیار بدیدست روزگارش
امسال چو ماه می گدازد / می آید یاد وصل پارش
گر شرح کنم تمام پیغام / می مانم از شراب و از جام
با شمس الدین دل آرمیده / بر دل ز نسیم او وزیده
بیموده بدان دو دیده دو کون / مانند حسن او مزیده
آب حیوان ز جوی دولت / بر هر سوی قصر می دویده
پس شمس الدین ز گوشه نقش / در روضه روح بنگریده
از غیرت حق بسید ابری / چون پرده میانه در کشیده
از فرقت قامتش چو سرو / مانند بنفشه دل خمیده
زین درد درون دام عشرت / بسیار ز هر طرف پریده
هر سبزه که رسته داشت از وصل / دندان فراق او چریده
امنش ز خدیو شمس دین / سلطان خصایل حمیده
وز غصه آنکه می حسدانند / تا هیچ اگر دمی بخندید
بار دگرش بلطف عمرت / از دست دو صد بلا خریده
تو سرمه دین و دیده / مانند تو گوش نا شنیده
عشق تو که هست ذات تنجیح / گردست صفات را خمیده
آن باز سپید وصل جان / از زحمت زاغ هم رمیده
ای بر شب ان خدیو دولت / کم تر سگ کوی تو را گزیده
ای خدمت آشکار و پنهان / در مسجد جان و دل بریده
از عشق تو صد دریچه باز / تیغ فتنجب زار و دریده
هر عنکی در تب و تشکرده / یعنی که نه نور در چریده
هر چند زبان بگفت انها / حیران حیران درست دیده

سبحان الله که بار دیگر / گردد رخ شاه عیش پدیده
عشقش کرده عقیده او / وز جمله عقیده‌ها چشیده
در زی بجوش برید وصلم / جان‌ها ز دل و دل ز جان پدیده
با صحبت ز قالب ما / آن دیو که بچه خون مکیده
ما تند ادیم طالبی شد / دل با همه کیدش و مکیده
خاک تبریز جان نثار / تا مست دلبره با ولیده

سیل آمد در ربود جان‌ها / آن سیل ز بحر ما زیاده
از خود شیرین ججانک شکر / وز خویش بخویش هم بزاده
خود را هم خویش سجده کرده / ای ساجد و سجد و سجاده
هر چیز ز همه گر بزاید / ای جان تو ز هیچ کس نزاده

ما را و ترا کجا فرستاد / او ما ندود و سه پری خانه
آن سلسله کو بدست دارد / بربند و کردن زمانه
بست آنکه می میان ابرو / گم گشت خرد از این میانه
بر هم کن مملکت سوار او / در دست وی است تازیانه
خود آنکه تو قاف همچو سیمرغ / گر دست بگویش آشیانه
بادی که ز عشق او درشت است / ساکن نشود بر از زبانه
ساقی درده قدح که ما هم / مخمور ز باده شبانه
در دست همیشه مصحفم بود / وز عشق گرفته‌ام چغانه
بس صومعه‌ها که سیل ما برد / چه سیل که بحر بی‌کرانه
مستم کن و ویران چو تیرم / بشنو قصص بی‌کنانه
با خویش ز خویش شوند بی‌خود / تا از داد فلان و از فلانه
دیدم که لبش شراب نوشد / کی دید ز لب چنین چغانه
ما می ز کنار چرخ برتافت / گم گشت دلم از این میانه

از مومن و کافر آنک دیدش / خالی گردد از او عقیده
بر هر که فکند سایه تابش / چون باز بسوی شه پریده
ای بنده وصلش آمد و شد / او اطلس بخت ما تنیده
بر دیده بکرده جلوه صورت / هر معنی را کز او شنیده
زیرا ببهیل سوی تبریز / بی پا و پر این دلم دویده
ما او منن لفظنا بنطق / لکن لحقایق سدیده
جان آمده در جهان پیاده / وز مرکب تن شده پیاده
جانا بلطیف دیده خود را / در خویش دو چشم را گشاده
خلقان بنهاده چشم در تو / جان چشم بخویش در نهاده
هم بر لب خویش بوسه داده / کای شادی جان و جان شاده
می راند سوی شهر تبریز / جان چون شتر و بدن ملاده
دیدی که چه کرد آن یگانه / بر ساخت شتر پر یک بهانه
با آن قریبت و با چه باشیم / با آن حرکات ساحرانه
از سنگ برون کشید مکری / شاباش زهی شکر فسانه
بر در که اوست دل چو مسمار / بر دوخته خویش بر ستانه
گر او کمر کهی بگیرد / که را چو کهی کند کشانه
از شرم عقیق در فشانش / دریا بگداخت دانه دانه
عشاق بذکر ندوا این حلق / در مانده اند در نشانه
آبی بر زن که آتش دل / بر چرخ همی برد زبانه
اندر دهنی که بود تسبیح / شعر است و دو بیتی و ترانه
هشیار ز من فسانه باید / ما تند رباب بی کرانه
چون مست بود ز باده چنگ / شهباز شود کمین سمانه
ای خویش گذر کند ز دیوار / بر روی هوا شود روانه
وانگاه چه می‌زنی خدای / بر از جنب فلان و یا فلانه
این طرفه که شخص دل او جان / چون چنگ همی کند فغانه

بشنو غم عشق از بشیار / کو سر دلبست و سر چانه
دم در کش و فضل و فن رها کن / تا بازچه فتنه زند سمانه
زیاد زیاد خشم کرده / سوگند بخشم و کینه خورده
بر دل قفلی گران نهاده / وز رفته کلید را سپرده
ای بی تو شراب درد گشته / ای بی تو سماعها فسرده
ای عشق تو پرده‌ها دریده / سر بیرون کن دمی ز پرده
مایم دو چشم و جان خیره / بنگر تو بعاشقان خیره
غفلست شبان بگرد احوال / فریاد ازین شبان خیره
از شرق بغرب میج نور است / سر می کند از نهان خیره
گویی که مرا از و نشان ده / خیره چه دهم نشان خیره
بر روی صلاح دین تو بنگر / تا در یابی بیان خیره
مایم قدیم عشق باره / باقی دگران همه نظاره
چون چرخ حریف آفتابیم / پنهان نشویم چون ستاره
از ما بنماند جز خیالی / وان نیز برفت پاره پاره
بر آتش عشق صبر گشتیم / چون آهن و مس و سنگ خاره

ما از خود خویش توبه کردیم / تا صبح همی رویم از این ده
درویش ز خویشتن تهی شد / پر ده تو شراب مغز پرده
بر جای بماند عقل پر غل / این است سزای پیر فربه
بگریز ز غم بسوی شهر رو / وز خانه عاریت برون جه
آخر گل و خار را بدیدی / روز و شب تار را بدیدی
از عالم خاک بر گذشتی / وان گرد و غبار را بدیدی
بیکار شدی ز کار عالم / چون حاصل کار را بدیدی

روزم ز فراق همچو قیری / مویم ز فراق تار ساقی

هرگز دیدی تو باکسی دید / بخدا ندانش هر نشانه

برهم زده خانه را و ما را / حال گرفته رخت برده
ای بی تو حیات تلخ گشته / ای بی تو چراغ عیش مرده
ای سرخ و سپید بی تو مانده / من زرد و شبم سیاه چرده

تو چون مه و ما بگرد رویت / سرگشته چو آسمان خیره
در دیده هزار شمع رخشان / وین دیده چو شمعدان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهست / ور عشق یکی جهان خیره
از چشم بپرس شرح دریا / کز چشم بود زبان خیره

نظاره کنان ز طوق گشتند / تا بنده دل کرم شعله خواره
انگشت نما و شهره گشتیم / چون آتش تیز بر مناره
مردان ز طریق چاره جستند / با هستی خود نبود چاره
مردانه تمام غرق گشتند / اندر دریای بی کناره
یک جام ز صد هزار جان به / برخیز و قماش ما گرو نه
بیگر نکند شراب ما را / تا مرد و بلی شود که و مه
برخیز بره کن آنکه از ما / ما بیم که آن و باده چون زه
تا غم نخوریم و خود کی دیدست / تو بار کشی و او کند جه

بس نقش و نگار در شکستی / تا نقش نگار را بدیدی
می خند چو گل در این گلستان / کان جان بهار را بدیدی
چون باده ساقی اندر آمیز / چون زلف خمار را بدیدی
از دور بکن نظاره ساقی / کز جام شد قرار ساقی
عمرم بکنار آمد از غم / در عشق چنان کنار ساقی

یار است کسی که با تو یار است / کو گردد از تو یار ساقی
سلطی از شمس دین چو خوید / از نقد دلم عیار ساقی
تا باشد رحمتی کند او / آن حضرت و برد بار ساقی
از شمس الدین لطیفهایی / مانند خمر جان فزایی
در مسجد یوسفان خونی / اندر خو بیست پیشوایی
در روی چو آتشش نظر کن / در روی بینی تو کبریایی
تا در صفت تو برنویسند / ما زاغ بصر و ما طغایی
در تابش آن جمال میرو / واپس منگر بتنگنایی
صد قافله بر هم آید از دم / کز قافلهاش رسد درایی
از نور محمد پیش ویران / هر جا که بده کلیسیایی
تبریز و جهان برای آنست / انگشت نما که لا فنایی
از قصهٔ حال ما نپرسی / زکشتن عاشقان نپرسی
آنجا که توی که راه یابد / زان جانب چرخ و عرش و کرسی
جان و دل و نفس مرتهٔ شور بد / تا کی گویم ظلمت نفسی
الا قدح البقا ندیمی / من خمرة ذاتک القدیم
للعشق طمعت یا مغنا / والقاع عن طالب المقیم
لا یدرک عاذلی بعقل / تو اراه عشقی القدیم
هل اغذ سعاد ذات نوم / سکران بذلک الحریم

داده ست قرار ایزدم اگر / بی تو نکنند قرار ساقی
من در غلط ز خاک تبریز / در پیش همه عیار ساقی

کشفست ملکهان سزاوار / از روی دل و جان نا سزایی
مدهوش بگشت حسن وا فتاد / چون کرد بحسنش اقتدایی
از روح صرف بینی روی / در چشم نیاری ماورایی
جان گذرد ز صفوت روش / با بد چون روش اصطفایی
کان روی اگر چه خوب زیبد / یک تابش اوست خوبهایی
در لای بماند جان از آن کو / در دعوت او بکرد لایی
هر راهب کم رهی که دم زد / شد احمد نبی مجتبایی

ای کوه عشق از چه بحری / وی آتش عشق از چه جنسی
ای دل تو دلی به دیگر آمد / از آتش عشق چند ترسی

صح الملی بداو سقمی / من غمزة لحظک السقیم
قد قیل لمن تراک بوما / بشراک معاینة النعیم
قد املک روضة المعالی / اتاک سعاد ان تقیمی
تبریز و شمس دین مولی / ذوالبهجة والبدا الکریم
آن را که بلطف سر نگاری / از عقل و معامله برآری
از لعل تو دل دری بدزدید / در دست ازلش می فشاری
بعشا که رخت مو منازا / پنهان کرد دست از عیاری
بالفضل اعاد ما فقدنا / بعد الحولان والتواری
تخضر بمائها غصون / فی الروح لذیذة الثمار
دی رفت و پریر رفت و امروز / جان منتظرست تا چه آری
هر کبر کلاه از سر ما ز / تا بر بزند درین صحاری

از یک نظرت فنا منی حاصل / یا رب تو دران نظر چه داری
بعشار بنم تو درد خود را / غم نیست چو هست تو غمگساری
یا من نعش العبید فضلا / من کل مواقع العثار
فجرت من الهوی عیونا / فی مرج قلوبنا جواری
یا من غصب القلوب جهرا / ثم اکرمهن فی القرار
هر روز ز تو وظیفه دارد / این باز هزار گونه شکاری

زان پیش که می دهد خداوند / آن لطف نمود بر دباری
آید ز باغ لطف سبزی / آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق سودا / بر خسته دلان چه سازگاری
خاموش که غیر حرف و آواز / بر صد لغت دگر سواری
آن شمع چو شد طرب فزایی / پروانه دلان برقص آیی
چون بانگ سماع درگرفتی / ای کوه گران کم از صدایی
در ذره کجا قرار ماند / خورشید برقص در سمایی
ما پی صنما ز روح بی جسم / خوش شکری یکی بلایی
هم بر لب دوست مست گشتیم / نالان شده مست همچو نایی
چون پسته ز خون دل شکستیم / وز دیگ جگر دلا ابایی
در صورت بنده کمینم / در سر صفت یکی خدایی

تا مست شدم ز باده ماندم / اندر بر لطف و خوشگواری
صد باغ و بهار پیش و پس / افکنده سری ز شرمساری
اسکت و انتخ جناح عشق / جان الحولان فی المطار

صد آتش جمله شکر قند / یا رب چه لطیف ارمغانی
گفتم که بگو سخن گشاده / گفتا که رسید آن فلانی
بر بام دوید از سر عشق / می جست ازین خبر نشانی
دریای محیط در سبویی / در صورت خاک آسمانی
با غی و بهشت بی نهایت / در سینهٔ مرد باغبانی
بگریز ز چشم ای خیالش / تا تازه شود دلم زمانی
ای آنکه تو شاه مطربانی / زان دلبر کش بگو که دانی
در هر حرفیش مستمع را / بگشاید چشمهٔ معانی
ای طرهٔ او چه پای بندی / وی غمزهٔ او چه بی امانی
ماندم ز تمام کردن این را / با قبلش تو گو برین نشانی
ای آنکه تو خوابناک مستی / رفتی و بگوشه نشستی
چون باشد در خمار هجران / آن روح که یافت وصل و مستی
بنداشتی ای دماغ مستی / کز رنج خمار باز رستی

چون جان برسد به بی کجایی / جان با مدد از لحد برآیی
کین باد بهار می رساند / رقصانی باغ را صلایی
هم آتش و دود گشته سجان / از آتش روی جان فزایی
که کوته و که دراز گشتیم / با سایه صورت همایی
بر باد سوار همچو کاهیم / اندر جولان زکه ربایی
اندر خلوت هوای هوی / در جمعیت همای ماهی
این داد خداوند شمس تبریز / بی کبر و لیک کبریایی
آورد خبر شکرستانی / کز مصر رسید کاروانی
در نیم شبی رسید شمعی / در قالب مرده رفت جانی
دل از سبکی ز جای برجست / بنهاده ز عقل نردبانی
ناگاه بدید از سر بام / بیرون ز جهان ماه جهانی
بر بام نشسته پادشاهی / پوشیده لباس پاسبانی
می کشت بسینها خیالش / می کرد ز شاه دل بیانی

خواهم که دو عشر ای خوش آواز / از مصحف حسن او بخوانی
بیننش که بیدکه فاستحیوا / تو نیش که بیدکه لن ترانی
از نرگس اوست گلشن رخ / کان اطلس سرخ می درانی

چون گلشن نیستی بودی / چون صبر کنیم با هستی
آن خانه چگونه خانه ماند / کز هجر ستون او شکستی
در عشق وصال هست و هجران / در راه بلند هست و پستی

از یک جهت ای چو خوش شتابی / از ده جهت آید گل پرستی

در روز بر آمدی چو ماهی / چون دل بتو بنگرید جستی
ای چشم و چراغ جمله دلها / آخر بنگر دلی بخستی
فریاد ز چشمهات فریاد / خاصه صنما بوقت مستی
اینست سزای بت پرستان / می سوز دلا که بت پرستی
ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه نشستی
ای دل چو بدام او فتادی / از بند هزار دام رستی
با پر بلی بلند می پر / چون محرم گلشن الستی
دولت همه سوی نیستی بود / می جو بد ابلهش ز هستی
ای یوسف عشق در ربودی / دست دو هزار مست خستی

ما را همه بند دام کردی / ما بند شدیم و تو بجستی
گر خواب و قرار رفت گو رفت / دولت بر ماست چون تو هستی
ای صورت جان و جان صورت / بازار بتان همه شکستی
عقل ده و می و نفس اول / ای آمده بهر ما بیستی

ما منتظر دم تو بودیم / شادا که رسول لامکانی
افسرده شدیم و زرد گشتیم / از زمزمه دم خزانی
زمر آمد آن شکر که او داد / سردی و فسردگی نشانی
زین زمر کجا همان برون / هم موسی عهد و هم شبانی
تا ساحل بحر و روضه ما را / در پیش کشی و خوش برانی
تنها نکشتند این سوالات / از تنگی و تنگبر ملولان
ما را ز فرو میار بیرون / تا خورده تمام و نا چریده
بگذار بلطف طفل جان را / اندر بر دایه در خزیده

بسیار رهیست تا بجایی / تا در نشود آتش طمع بستی
ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه نشستی
هر نرد که با ختم ببردی / وز گریه من بقهقهستی
ای دست دراز کرده بر من / یا رب که تو از کدام دستی
من دوش ترا بخواب دیدم / کز سنگ دو شیشه می شکستی

ای زنده کننده مردلی را / آخر بجفا دلم شکستی
رستی ز خمار مرد و عالم / تا حشر ز جام دوست مستی
رو بر سر خم آسمان صاف / تا درد بدی بدی ببستی
گیرم که جمال دوست دیدی / از چشم و بیش بدیده آستی
خامش که ز بحر بی نصیبی / تا بسته نقشهای شستی
ای آنک تو خواب ما ببستی / رفتی و بگوشه نشستی
جز دام تو نیست کفر و ایمان / یا رب که چه بس دراز دستی
چون ساقی عاشقان تو باشی / پس ساقی و غم ما و مستی
ما را چو خیال تو بود بت / پس واجب گشت بت پرستی
این هم مثلست و شرح تو نیست / تو خود مستی چنانک هستی
ای بانگ و صلای آن جهانی / ای آمده تا مرا بخوانی
هین قصه آن بهار برگو / چون طوطی آن شکرستانی
ما را برهان ز مکر این بیم / ما را برسان بدان جوانی
یا زهر بیار و چاره کن / کز دست شدیم ما تو دانی
پیش تو امانت شعیبیم / ما را بچران بمهربانی
تا فربه و با نشاط گردیم / از سنبل و سوسن معانی
ای چشم و چراغ مرد و دیده / ما را بفزونی جان کشیده
لاغر چو هلال مانده طفلی / سه ماهه ز شیر وا بریده
چون ناله ما بگوشت آمد / آن را شمار نا شنیده

در لب سر شاخ سخت گیرد / هر سیب که هست نارسیده
جان نیست از آن جا دگر / با دایه عقل برگزیده
تا صلح کنیم برد وام روز / زیرا که ملولی بود رمیده
هین خواب مرو که دزد لولی / در دیده که لاست ای فضولی
شب مرد اربی حرام خواری / روز از خوش و دزد و زان تخای
نبود بلد از خلیفه خالی / مخلوق کیست بی خدای
بیماری و علت جهان را / شمشیر بود پسین دوای
ز جوع ببر گلوی شهوت / شوریده مشو بشور بایی
بگداز با تش که آتش / هر جا ما نراست کیمیایی
صد خدمت و صد سلام از ما / بر عقل کل خوش گو یا
ای بی تو حرام زندگانی / خود بی تو کدام زندگانی
یا رب تو بی روز مرد بینا / دانه تو و دام زندگانی
بی آب تو گلستان بشوره / بی جوش تو خام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو / نا یافته کام زندگانی
خامش که دم بگیر تو شاهی / پیش تو غلام زندگانی
ای بی تو محال جان فزایی / وی درد دل و جان ما کجایی
جان پیش کشیم و جان چه باشد / آخر نه تو جان جان مایی
ما روی تو کیست قرص خورشید / تا لاف زند ز روشنایی
در دیده ما امید مردم / ای دیده دل چه می نمایی
می نال که ناله هم آمد / بر زخم جراحت جدایی

شمعی که در آسمان نگنجد / از گوشه سینه بر آری
وقتست که در وجود خاکی / آن تخم که گفته بکاری
تا لاله ستان ز عاشقانرا / از گلبن حق بخنده آری
انگور وجود باده گردد / چون پای برو نهی فشاری

از بیم که تا نیفتد از شاخ / ماند بی ذوق و پژمریده
سه بوسه ز تو وظیفه دارم / ای بر رخ من سحر گزیده
خامش که کریم دلبرستاد / اخلاق و خصال او حمیده
این نفس تو شد کنه فزایی / گرمی بد و کشتن اش دوای
رو داد بخواه از امیری / صاحب علم و صواب رایی
رنجور بود جهان ز تشویش / بی عدل و سیاست و گوای
هنگام جهاد اکبر آمد / خیز ای صوفی بکن غزایی
تن باشد و جان سخای در دست / اینست اصول هر سخایی
خاموش که نار نور گردد / ساقی نشود آتش و سقایی

ای روی خوش تو زنده بودن / هر کس بنام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه / باده تو و جام زندگانی
بی خوبی حسن با قوامت / بگرفته قوام زندگانی
تا داد سلامتی بدادی / کی کرد سلام زندگانی

گر نیم شبی ز بام کویا / سرمست ز کوی ما درآیی
در بام فلک در افتد آتش / گر بر سر بام خود برآیی
هم چشمی و هم چراغ ما را / هم دفع بلا و هم بلایی
ای بلبل مست از فغانت / می آید بوی آشنایی
تا کشف شود ز ناله تو / چیزی ز حقیقت جدایی
ای چشم و چراغ شهریاری / والله بخدا که آن تو داری
خورشید ببیش نور آنج / یک ذره شود ز شرمساری
آخر چه شود گر آب حیوان / بر چهره زعفران بباری
بر پشت فلک بهند پا را / چون تو سر شاخ نخی بخاری
مخدومی شمس حق تبریز / لطفی که هزار نوبهاری

وی سحره که بها و شادی / در دولت و بسی بخندی
آن خود نشود ولی بسوزی / جون پیش خیال او سپندی
سر تا سر تست آینه گر فهم / کو را بصفا تو می بپرندی
ای دولت بر در تو شاهان / بر درگه او تو مستمندی
ای محنت اگر تو زهر باشی / جون بر در او شدی تو قندی
خاک تبریز آب دادت / صد کوه ز بیخ و بن بکندی
ای تو بجشاندن شرابی / بندت بشکست و خوش سمندی
ای دیو ز هم زبون نگشتی / وی دل ز فراق خون نگشتی
این یک هنرت هزار ارزد / گر عشق به هر فسون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست بو نبردی / ز اندیشهٔ خود فزون نگشتی
جون گرد تن آفتاب دیدی / مانندهٔ ذره جون نگشتی
مرغ زیرک بپای آونخت / شکرست که ذو فنون نگشتی

مارا بجه کار می فریبی / پنهان پنهان نجه می گریزی
یاری تو هزار گنج داری / زین نیم زبان جه می گریزی
جون محرم هر شکر دهانست / از پیش دهان جه می گریزی
عالم همه گرگ مردخوارست / ای دل ز نشان جه می گریزی

تا تو ز کز خود گریزی / ای دان تو یقین که در گزندی
در بند مراد ماندهٔ تو / سرگشته ازان و پای بندی
تو می پرسی که آن بجندست / آخر بنگر که تو بجندی
جون سبز شود نهالهٔ تو / جون دم بدمش ز جا بکندی
محروم ای او زهر جانش / مر جانت را کند کمندی

ای حضرت شمس دین بلندی / وی عشق تو مرو را کمندی
ای دل تو ز جان خویش خواهی / تا پای خیال او ببندی
او ز الم بی جدست و خود تو / خود را بینی که گشتی که جندی
بی فضل وی از بطبع آنی / کو را بینی تو درد مندی
ای دولت حال تو جنین است / بر مجتبیان تو وز عطا تو سبزی
گر کوه شود جهان غفلت / ای عشق جه غم جو تو کلندی
جون کوه برفت ای میانه / از دیدن خویش پای بندی

وی عقل مگر تو سنگ خایی / جون مایهٔ صد جنون نگشتی
لیک از تو شکایتست دل را / گز ناله جو ارغنون نگشتی
زان کز نکشتهٔ ز خورشید / گز خانهٔ تن برون نگشتی
جون آب حیات خضر دیدی / جون صافی و آبگون نگشتی
شمس تبریز جان جانها / ز اول بده اکنون نگشتی
ای جان نه جهان جه می گریزی / وی فخر شهان جه می گریزی
جون نیز روی و باز آیی / این دم ز کان جه می گریزی
ای که شکرت کران ندارد / بنشین بمیان جه می گریزی
این زمان نیست عالم / ای امر و امان جه می گریزی
خامش که زبان همه زیانست / تو سوی زبان جه می گریزی
ای دل تو بگاه بی بلندی / گویی تو ندیدهٔ بلندی
تا همجو پیاله خون نگریی / جون قهقهه قهقهه بخندی
گامی تو بناله در غریوی / گامی تو بشکوه در غزندی
تو برخر لنگ با زنازان / می خرامی نه بر سمندی
لکن جو پسند شمس دینی / هم باز رهی ز خود پسندی
تبریز رود ز سر قدم کن / بر آتش او جو سپندی
ای دل تو که لا ابالی نشانی / در هجر او تو خون فشاری

تو دیده جنان جمال بوری / وانگاه مقیم دست یاری
ای تو بلباس عشق داغی / وز خلعت وصل نیل عاری
تبریز بمجد رست آن شه / من بوبکر و تو مثال غاری
ای دلبر دلان جو بوقی / حاشا که زحال بی وقوفی
آن دم که بطوفی جو بطوفی / وانکه که بجانب هم بطوفی
مکشوف ز کشف تست اسرار / زیرا که کشوف هر کشوفی
ای که بری کسوف از شمس / آن شمس نه که در کسوفی
ای آحاد الوف را یابی / کیمیا تو بمنزل مخوفی
ای شمس الدین بجان ساقی / می ده تو بامر مغان ساقی
گر کار فراق تو نباشد / گل روید از مکان ساقی
از جام شه جهان بگیرد / بیرون ز جهان جهان ساقی
مر ساقی را تو جام برده / در جام وفا امان ساقی
هر گز روزی نکو بیی در بحر / تا جون باشد فلان ساقی
خاک تبریز لابه اش کن / کاخر آمد اوان ساقی
ای شیر بیم ترش جه گشتی / بر سر که برات ما بشتی
کندی تو نهال مهر ما را / تخم کین را تمام کشتی
جون در طلبت بشهر آیم / از من بکریز تو بد رشتی
ای رونق صد هزار آمد / راستیزه من تو در کشتی
آخر ز شبت ای جه رو نیست / آخر نجه جرم جان بهشتی
تبریز تو نیز هم بخشتی / آخر نه که تو شکر سرشتی

ای موسی صد هزار کوی / جان داده برای لن ترانی
بر سر بام و بر در تو / شب تا بسحر بپاسبانی
جنی و پری و هم انسان / مستند و بدین همه تمانی
تو دیده که لایق رخ نیست / ای دیدن تو برایگانی

از بود وصال جون کریزی / در عشق وصال جون نیاری
در خطهٔ عشق گر جه فخری / در مذهب وصل ننگ و عاری

ای همجو دو تا جو لام گشتیم / دل تنگ ز غم جو کاف کوفی
ما را بنمای مهر و الفت / جون معدن مهری والوفی
آنی که بری خسوف از ماه / آن ماه نه که در خسوفی
در آحاد هم ای مهندس / تو ساکن خانهٔ الوفی

زان می تو بجان او روان کن / تا جان گیرد روان ساقی
از بادهٔ مغز زمانه / سر مست بود زمان ساقی
افغان و جنگ با شور و بس / دیگر نبود فغان ساقی
زان روی که مست هوشیاری / هم موکل و هم عوان ساقی
گر زهر تو جام زهر نوشد / هم ظاهر و هم نهان ساقی

فرشتی از خشم باز کردی / فرشتی از صلح در نوشتی
بدخواهان را تو زنده کردی / وی عاشق گشته را بکشتی
تا کی باشد نفور و خشمت / تا کی کنی ای مليح زشتی
در بحر غمت جو غوطه خوردم / سوی من دل نهان نوشتی
شمس الحق و دین و ای خداوند / نور رونق و حسن صد بهشتی
زان خلق شکر ز خشم ملاز / گر شکر و صد شکر گرشتی
ای صورت تو به از معانی / پیری ز تو خوشتر از جوانی
خورشید رخ ترا جو پرده / بهرام نمود ناتوانی
از ما جه کم است جه جیزی / جون نیست ترا بحسن ثانی
ای بت که هزار همجو عیسی / باشند بتن بعشق جانی
ای شمس الدین جگونه گویم / اوصاف ترا بخوش زبانی

درّ خرد از رموز وار / ز فضل تو کرده پیش پایی
در عشق تو باشکستگانند / دارند امید پرگشایی
فضل تو علی همین گفت / تا بگشاید دری گدایی

یک لحظه مرا زنده گیرست / ای آب سفینه را روانی
یک یوسف کس است صد گرگ / تا بر ما چو تو شبانی
این هر دو نشان برای عاشق / هست چه نشان چه بی نشانی
ای خوان تو واقعه نمایی / ای آب سفینها برانی

از دیده برون مشو که نوری / وز سینه جدا مشو که جانی
من خود چه کسم که وصل جویم / از لطف تو هم همی کشانی
کانجا همه پاکباز باشند / ترسم که تو کم زنی بجانی
مانند سپر مپوش سینه / گر عاشق تیر آن کمانی
آنکه که چو من شتری ببینی / آنکه که بخواندت بخوانی
ای از رخ گلرخان غنیمت / گشته رخ سرخ زعفرانی
ای آنکه تو باغ و بوستان را / از جور خزان همی رهانی
ای داده زبان انبیا را / با سرّ قدیم هم زبانی
ای داده تو عقل بدگمان را / بر بام دماغ پاسبانی
ای داده دو قطره چون دل را / اندیشه و فکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را لقب / مردی و نری و پهلوانی

یکبار دگر ببینم او را / وانگاه اگر کشی بدانی
آخر نظری بزن من کن / زیرا که مسیح دو جهانی
آن لطف نبود در حقیقت / آن بود حیات زندگانی

ای قبله درست را روایی / پیش تو که زر کیمیایی
گر پای سگی ره تو کوبد / بر شیر و غالش برفزایی
در تو بکسی چو دل ببندد / باید ز درت همایی
خاموش که هر محال و عیبی / آسان شود از کف خدایی
ای وصل تو اصل شادمانی / کان صورتهاست و این معانی
من مصحف ناظم ولیکن / تصحیح شوم چو تو بخوانی
هر بار بپرسیم که چونی / با اشکم و روی زعفرانی
تا گفته حدیث شنوی تو / ننوشته قباله را بخوانی
خاموش ثنا و لابه کم گوی / کز غیب رسید لن ترانی
ای وصل تو آب زندگانی / تدبیر خلاص ما تو دانی
آن دم که نهان شوی ز چشمم / می نالد جان من نهانی
ای دل تو مرو سوی جهان را / هر چند فلک بجهانی
ور زانک روی مرو تو باخویش / در پوش نشان بی نشانی
پرسید یکی که عاشقی چیست / گفتم که چو من شوی بدانی
مردانه درآ چو شیر مردی / دل را چو زنان چه می طپانی
ای ما ز هوس بهار حسنت / در هر نفسی دم خزانی
ای داده تو گوشت پاره را / در گفت و شنود ترجمانی
ای داده روان اولیا را / در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو چشم کافران را / مخموری سحر و دلستانی
ای آنکه تو هر شبی ز خلقش / این پنج چراغ می ستانی
این بود نصیحت سنایی / جان بار چو طالب عیانی
ای وصل مکن خرابی / وی هجر قیامت جهانی
از تن جان را خبر نباشد / ای من تن و تو مرا چو جانی
ما را بزمان حواله کردی / آخر نه تو خواجه زمانی
زان لطف تو آرزو شدستم / آخر تو نگشته مهمانی

نیست یقین جا کر تو / تو کم نشوی و صد جهانی
مهر تبریز تو فزون باش / بر پای دلم چو ریسمانی
ای یار یگانه چند خسپی / وی شاه زمانه چند خسپی
ای کرده بزه کمان ابرو / بر زن بنشانه چند خسپی
مایم چو شمع سر نهاده / بر روی ستانه چند خسپی
درده قدح شراب چون شمع / بنشین بمیانه چند خسپی

زین جمله سفینه جانها را / درهم شکنی بلی توانی
نالان ز تو صد هزار مخمور / بی تو نرهند همین تو دانی
هر چند که غافلند از جان / در کشمکش و غم امانی
خورشید چو در کسوف آید / بی عیش بود نه شادمانی
ای رونق رزم و جان بازار / شیرینی خانه و دکانی

دل گفت چرا تو هم نیایی / تا لذت عشق را ببینی
ای کشته چو باد از لطافت / بر باد شده چو ساکنینی
هر جان خسیس کان ندارد / می پندارد که تو همینی
ای خرد شکسته هیچ مرهم / تو سرمه دیده یقینی
ای از تو حمل هزار رحمت / آن دم که چو تیغ پر ز کینی

هر لحظه بخوانیم که ای دوست / ای دوست مرا چه می فریبی
دل سیر نمی شود بهیچون / او را بسقا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفه ما / ما را بدعا چه می فریبی
گفتی بقضای حق رضا ده / ما را بقضا چه می فریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی / ما را بصلا چه می فریبی
ما را بلی ما چو می نوازی / ما را با ما چه می فریبی

ای رحمت محض ای خداوند / شمس الحق و دین آسمانی

هر روز ز نیست بند ازکی / ای رونق خانه چند خسپی
افسانه مشو که در عشق / گشتیم فسانه چند خسپی
گر جنت بسته است پیشش / باقی شبانه چند خسپی
بشتاب مها که این شب قدر / آمد بکرانه چند خسپی
با این همه مهر و مهربانی / دل می دهدت که خشم رانی
در زلزله است دار دنیا / گز خانه تو رخت می کشانی
دنیا چو شب و تو ماهتابی / خلقان همه صورت و تو جانی
اما چو ز جان جدا بجنبد / آغاز کنند نوحه خوانی
تا هست از او بیاد نارند / ای وای چو او شود نهانی
خاموش که گفت و گو حجاب است / از بحر معلق معانی
با دل گفتم چرا حزینی / تا چند بعشق همنشینی
گر آب حیات را بدانی / چه آتش عشق می گزینی
چون آب تو جان نقشهای / چون آینه حسن را امینی
ای آنکه تو جان آسمانی / هر چند بصورت از زمینی
ای لعل تو از کنام کانی / در حلقه درآ که خوش نگینی
شمس تبریز صورت خویش / و اندر معنی چه خوش معینی
بازم صنما چه می فریبی / بازم بدغا چه می فریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست / بازم بوفا چه می فریبی
تا دیگر شدست چشم لیلی / ما را بعصا چه می فریبی
آنرا که مثال امن دادی / با خوف و رجا چه می فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد / ما را بدوا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی / ما را بسنا چه می فریبی
ای بسته کمر پیش تو جان / ما را بقبا چه می فریبی

در بحر [illegible]

خاموش که غیر تو نخواهیم / تا رابطه جه می فزنی
با غصهٔ بهار و سرو عالی / تا می نرویم ازین حوالی
امروز حریف خاص عشقیم / بر داشته جام لاابالی
ای ساقی شادکام خوش حال / بیش آر شراب را تو حالی
خوردی نه ز راه حلق اشکم / خوانی نه نتیجهٔ لیالی
فارغ ز فسانه‌های عالم / فارغ ز محال و مر محالت
ای کرده تو در جوال ما را / بنگر که تو نیز در جوالی
ای دل خواهم که آن قدح را / بر دیده نهی ز خوش خصالی
پاینده شوی ازان مقام / بی مرگ و فنا و انتقالی
گویی بنما که این بنی کو / رو رو که هنوز در سؤالی
ای جملهٔ روزها علامت / ایشان همه بدر و تو هلالی
هم خودبینی جمال خود را / وان چشم که گوش او و بالی
خورشید کند سجود هر شام / می خواهد از مهت حلالی
ای روزی روزها و شبها / ای لطف جنوبی و شمالی
پیدا نشوی بقال زیرا / تو پیداتر ز قیل و قالی
وان وهم و خیال تشنه است / ای داده تو آب را زلالی
باقی غزل ورای پرده است / محجوب ز تو که در ملالی
با یار بسا ز تا توانی / تا بی کس و مبتلا نمانی
با سایهٔ یار دو یکی شو / سیمای ز خویشتن نشانی
ای دل منشین به پیش صورت / می باش جواب در روانی
در مجلس دل درآ که آنجا / عیش است و حریف آسمانی
هرچه که بهار زد صلایی / در باغ خرام چون صبایی
ریحان گوید بسبزه رازی / بلبل طلبید ز گل نوایی
وز ابر که حامله ست از تخم / چون چشم عروس بی بکایی
فخ نشسته پیش گوش قمری / کاموزدش از نهانهایی

بگشای نقاب و در فرو بند / تا بیم و نوی و خانه خالی
ای مطرب خوش نوای خوش‌دل / باید که عظیم خوش بنالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسپیم / در سایهٔ لطف لایزالی
آزاد ز لوت بوالمکارم / فارغ ز بروت بوالمعالی
زاندیشهٔ نقد و نسیه بیرم / حالیست خوش و لطیف حالی
تا چند ازین دوال بازی / ای آنکه تو بستهٔ دوالی
چون بسته شوی تمام در وی / آن ساعت هست بر کمالی
دزدی بگذار و خوش بیاسای / ایمن ز شکنجهای والی
ای روز بدین خوشی چه روزی / ای روز به از هزار سالی
ای روز جمال تو کی بیند / ای روز عظیم باجمالی
ای روز نه روز آفتابی / نوروز ز نور ذوالجلالی
ای روز میان روز پنهان / ای روز مقیم لایزالی
خامش کنم از کمال گفتن / زیرا تو ورای هر کمالی
از قال شود خیال پیدا / تو فوق توهم و خیالی
این هر دو دراست خانهٔ تنگ / در عالم پر ز خوش خصالی

برآب حیات راه یابی / گر بستر موافقت بمالی
گر رطل گران دهند در کش / زان جان بگذار این گرانی
بدرقهٔ صورت از جهان تست / معشر اگر از رحیق جانی

از شاخ درخت بی رقصی / وز لاله و گل شنو صدایی
از باد زند گیاه موجی / در بحر هوای آشنایی
وز گریهٔ ابر خنده برق / در سنبل و سرو ارتقایی
نرگس گوید بسوسن آخر / برگوی تو هم ما ثنایی

ای سوسن صد زبان ورد خوان / برروح حکایت نمایی
سرمستم و بی خودم مبادا / بجهد ز دهان من خطایی
می گوید بید سرفشانان / رستیم ز دست اژدهایی
ای جان و جهان بتو رسیدیم / زان شکنجهٔ جان جان ربایی
زان دی که بسی قفا بخوردیم / رفت و بنمود مان قفایی
خاموش کن و نظاره میکن / از رحمت خوف و رجایی
برخیز و بزن یکی نوایی / بر یاد وصال دلربایی
بگشا سر خم خسروانی / تا خلق زنند دست و پایی
از جای ببر بیک قنینه / آن را که قرار نیست جایی
بر سفرهٔ خاک تره نیست / هر سوی ز جیست ژاژخایی
ساقی درده صلا که چون تو / جانها بندید جان فزایی
در مغز فکن تو بوی می / وز خلق برآر های هایی
زین باده چو مست شد بلا کو / نشناسد درد از دوایی
بر ناطق منطق فرودین / از جام صبوح جان عطایی
خامش که ترا مسلم آمد / بر ساختن از عدم بقایی
بشنیده بدم که جان جانی / ای و هزار همچنانی
الحمد شدم ز حمد گفتن / تا بوک بدان لبم بخوانی
ای فوق قلوب همچو معنی / وی صورت تو ز بی نهانی
ای شاه و وزیر راستان / وی عالم پیر را جوانی
جایی چو تو باشد اینجا / تا کی بود این جهان فانی

در سر ز خمار صد آسیب / تصدیع برادران نجویی
در سوره‌ی بنفشه موی / کی شرط بود که تو نمویی
در گوش تو گرم شد ز مستی / صوفی سماع و های و هویی

سوسن گوید خمش که مستم / زجام می گران بهایی
رو کن بشهی که نو بپوشید / از شکوفه بریشمین قبایی
ای سرو برای شکر این را / تو نیز چنین بکوب پایی
از وسوسهٔ چنین حریفی / وز دغدغهٔ چنین دغایی
طامع مشو از او که آمد / از شوم ظهور او جفایی

هین وقت صبوح شد بکوشی / هین وقت دعاست الصلایی
صد گون کرمست بر در او / جز بادهٔ جان گره گشایی
جز دشمن عالم فراکه نیست / چون نیست وجود را وفایی
عالم هر دار عامه چون سنگ / کی دید ز دست سنگ بخایی
تا چون مس و آهنیم تا بست / در جستن چون تو کیمیایی
تا روح ز مستی خرابی / نشناسد هیچ واز ثنایی
دردی ده عقل را چنان که / کو دزد بداند از صفایی
تا دم نزند دگر نگوید / زنبیل و قطر هر گدایی

از خلق نشان تو شنیدم / گفتم تو بود آن نشانی
جان دید کسی بدین لطیفی / گیسو چه بدروان بدین روانی
ای گشته زلامکان جهانی / از لذت کان تو مکانی
آن دل که ازین جهان جهان بود / گردیش تو باز این جهانی
جان چرب زبان تست اما / بنو دل بلسان تو لسانی
چون سوی برادری بپویی / باید که نخست رو بشویی
بانوی بغل ز خود برانی / با نزل کنار دوست گویی
بی دام اگرت شکار باید / می‌دان که چو من بحال خویی
ور هوش تو بی خبر شد از تو / یک توی نه هزار تویی
چون عشق کند شکر فشانی / در حلوه شود نه نهانی

بینی که شکر گران ندارد
خوش می‌خوری و همی رسانی
بی غلط بهر طرف که غلطی
بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانک کله نهی و گر نی
تنها خنشه چله خسروانی
آن را بینی که من نگویم
زیرا که بگو بهمت بدانی
چون چشم تو واگشاید که
بر شهر عظیم آن جهانی
تا نشده طفل نو بزاده
خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند
چاره نبود از این نشانی
بگریز بسوز شمس تبریز
تا کشف شود همه معانی

خضری بمیان سینه داری
در آب حیات سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد
گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی
در گلشن روح نوبهاری
گر طبل وجودها بدرد
از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد
غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد دیدنت وجودی
اجزای جهان همه شکاری
که بند کند گهی گشاید
ای کار فزا تو بر چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه
او باد شمال و تو غباری
در چشم تو نور بخت تجلی پندار
می‌پنداری باختیاری
این جزو باختیار خود نیست
آخر تو کئی بدین تراری
از نیست تو خویش مست کردی
وین کردن خود نمودن نشاری
زین ترس تو بخشش بر تو
گر غیر تو نیست ترس کاری
از خویش دل کسی بترسد
از خویش کسی بخست باری
بس خوف و رجای تو گواهند
بر ملکت شاه و کامکاری
وز خوف و رجا چو برتر آیی
ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر
تو کشتی بحر بی‌کناری
کشتی نوی تو چون شکست
خاموش کند سخن گزاری
کشتی شکسته را که راند
جز آب و موج بی‌قراری
کشتیبان شکستگان نیست
آن بحر کرم ببرد ماری
خامش که زبان عقل مهر بست
بنشین هر جا که گشت ناری

خم خانهٔ شمس دین کجایی
زما تو نهان چنین چرایی
خم خانه دمی ازان ما کن
از خویش بده تو ما رهایی
آخر برسان همی ز بهری
این جام جفا گر خطایی
تا تابش آن نقاب تابد
از می برجان این فنایی
برکردن عقل و هوش زن
از سیلی می یکی قفایی
وی چنگ نوای عشق بردار
تا باز زهم ز نی نوایی
پرده تو بیا که تا ببیند
تا بنده کند دمی خدایی
جامی ز می نو در هوا کن
تا محو شود دل هوایی
از می چو چراغ کنیم یک دم
رستیم ز خون روز جزایی
جامی پر کن بده عطا تا
جانی یابیم ما عطایی
تبریز برای خبر صبا تو
در خدمت او بکن صبایی

در خون دلم رسید فتوی
از جملهٔ مفتیان زمینی
با خلق بگو که دور باشید
از زرق مزوری فسرده
با دل گفتم چنین چو گفتی
دل نعره زنان که آن آری
برداشت ز بابکی دل من
بنواخت که ما خوشیم یعنی
کان طعنه ازین سوی چو دود
آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم چو من نگنجم
نگنجد دگری بگو که نی نی
تا من باشی تو او نبینی
زیرا که شبست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی
در تنگهٔ نفس نقش مانی

ای عاجز خویش و بند تبریز
در شمس الدین گر ز ناری

در عشق هر آنک شد فدایی
نبود در زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را
جانی ز طلب تو کیمیایی
زخم است بندگان خاص ما
سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاک خاک ارزد
آنجا که بلا کند بلایی
گل جوز بلاش کنج زر را
ای بر سر گنج بین کجایی
همه سوزش آفتاب محنت
در عشق چو سایهٔ همایی
ای آنکه تو نور آن نداری
تو لایق آن بلا نیابی
لایق نبود بزخم او کس
الا که وجود مرتضایی

در عشق بتی زدیم پایی
بدنام شدم در هوایی
اندر عالم در غریبت
دعوی بهل و بگو دعایی
کاندر عالم بها نیارد
کین گوهر نیستش بهایی
چون مطرب هو بگوی بر ده
گشتیم ز موج‌ها هایی
چون ذره بعشق آن شهنشه
هر لحظه بسوی او در آیی
با مخدومی شمس دین من
از شرق برآمدم برایی
افتی بهواش یا جبینی
لیکن ز فنا شدم بقایی
فی غیر العشق نحن اعمی
لیکن در عشق خوش گدایی
از پرتو صفوتش گرفته
تبریز و همه جهان صفایی

زخمها بنگر تو زعفرانی
کز درد همی دهد نشانی
شهری بنگر ز درد رنجور
چون باغ بموسم خزانی
این درد ز غصهٔ فراقست
از هیبت حکم آسمانی
بشکست فلک سیاه کرده
از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ بنگر که سر برآورد
تا که ز میان شادمانی
برخاست غریو جان ز هر سو
هان ای کس بیکسان یزدانی
فرمود که این فراق تا کی
افغان ز فراق جاودانی
تا رحمه شود اگر تو ما را
از مرد و فراق وارهانی
این گفته و بسته شد دهانم
باقی تو بگو اگر توانی

روز طربست و سال شادی
کامروز بگوی با قنادی
تاریکی و غم تمام برجاست
چون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد
با آن قدح وفا که دادی
ای بچه تو از کدام مشکی
وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی
سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود
ازما ستدی باوستادی
شاباش که پای غم ببستی
صد گونه در طرب گشادی

روزی که مرا زمین ستانی
ضایع مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص تو گردم
آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ نو یاد
با همچو تو آب زندگانی
گر فرکم از وصال برگیرد
آن مرگ به از دم جوانی
زخم من خویش ده زکاتم
زان خرمن کو همه نهانی
منویس بجز بر آن برانم
بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی بدست تو حیف
باران آمد تو ناودانی

رو رو که ازین جهان گذشتی
وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی و نقش گشتی
وی جان بسوی جان گذشتی
برخور ملها ازدر جنت ایمان
کز منزل بی‌امان گذشتی

در آب حیات او چو ماهی
گر غربت خاکدان گذشتی

از برج ببرج رو چو خورشید
کز انجم آسمان گذشتی

زان گل که بیامدی شدی باز
زین خانه وزین دکان گذشتی

بنما ز کدام راه رفتی
الحق ز زره نهان گذشتی

باز آ و بگو ز حال آن سو
با خود تو بطبع زان گذشتی

راهی چو پل صراط باریک
اندر پی کاروان گذشتی

بر بام جهان طواف کردی
چون آب ز ناودان گذشتی

خاموش کن که در خموشی
از جمله خامشان گذشتی

ساقی انصاف خوش لقایی
زجا رهی نواز کجایی

گر بیخ بگویمت روا نیست
ترسم که بگویمت جدایی

خاموش نمی هلی که باشم
راه گفتن نمی گشایی

می افشاری مرا چو انگور
معشوق نه ای مرا بلایی

گر چشم ببندم از تو گفتن
زیرا که تو نور می فزایی

ور بگشایم بگو بی منکر
در ما تو بدین نمط هوایی

ما رزت حیلی و زال حیلی
اصبحت مکابدا لویلی

قد اطلق بالجوی نهاری
کیف اخبر کم انا بلیلی

ما املاء غصتی و وجدی
ما افرغ من رضاک کیلی

عزباد مرا ازین صبوری
ای توبت ندیدم این صبوری

کوه احد از قدم درآید
در وادی این چنین صبوری

خونا لو دست روزم امروز
بگشاد مگر کمین صبوری

هرچند که فخر روز کارست
از بهر نگار چنین صبوری

لکن اگرم مرا رجانست
زان یک بچهد بدین صبوری

از لطف اگر تو هم بباشی
زو دم بکشند بکین صبوری

گر لطف نمی کنی زپرده
سر بیرون کن ببین صبوری

خندان نبود بباغ مرگز
گر بنده با همین صبوری

بگداخت دلم اگرچه اوجد
از آهن با همین صبوری

زان کی ترسم که کرد از خشم
دنیام خراب و دین صبوری

زان می ترسم که چشم وصلم
تاریک کند همین صبوری

آنکه چه امیدوار باشم
از آه دل و غمین صبوری

تان صد قدم کیم چون کشتی
از خون دلم عجین صبوری

تا باشد کین بلا بگردد
بختی بنیم جزین صبوری

گر دست چو زمر کام بدم
دشمن کامی بدین صبوری

دوزخ گردد اگر ببیند
هم جنت و حور عین صبوری

میدان دو کون تنگ آید
چون اسب بگیرد زین صبوری

از خواب و خیال فال بود
درمان عجمی درین صبوری

الا مگر از جناب وصلم
جامی دهدم زرین صبوری

جامی چه بود مگر که یابم
خمر جاری همین صبوری

تا دیدن یار جان و دل را
خازن عشقست امین صبوری

اصحاب شمال را اگر جنت
می نابد در آنین صبوری

اصحاب یمین را یکبار
هم صاحب و هم یمین صبوری

تبریز پناه جان باشد
واندر بهشتی همین صبوری

بازار شکر فروش تبریز
کم نیست درو غبین صبوری

گر جان تو روان شاد خواهی
هم دولت و هم مراد خواهی

تا بعد دلت گشوده باشد
دل را همه باگشاد خواهی

یا بی تو کلید آسمانها
وز روح و ملک نژاد خواهی

از دام وجود رسته کردی
در راه فنا نژاد خواهی

آن قصه که بود پیش از این بود
بر یک همه را بباد خواهی

چون تخت سعادت سلیمان
برگردن تند باد خواهی

تختی دیگر برون عالم
بر بحر بقا نهاد خواهی

وان چیز که گفت در نیاید
در زیر سرت وساد خواهی

زین نکته رشکناک شرحی
کالفقر ابدا سواد خواهی

باید که تو بندگی شاهی
هم عادل و هم جواد خواهی

گوشی که جمال او ببینی
گر خوبان را کساد خواهی

بازار جمال او طلب کن
صد یوسف در مزاد خواهی

شمس الحق و دین آن خداوند
گر روح لطیف زاد خواهی

خاک تبریز از دوست زنده
آنجا مروار جاد خواهی

کز رحمه مباش ناتوانی
هر زخمه که گر زنی بمانی

بر بست عروس عیش دیبا
برکش طلبی اگر ستانی

تا رخ ننمود جمله پوست
چون رخ بنمود شد دهانی

از سیل بلا چو گاه مگریز
در عشق و ولا چو پهلوانی

چون آب روان بهر بیانی
باید که حیات در رسانی

گر سوسن رود همی بکوشی
افسرده شوی بدان خموشی

آن گرمی چشم را که داری
پیش زمرست و شکل نوشی

انبار نعیم را زبان چیست
گر خشم گرفت کوره موشی

آخر چه زیان اگر ببیند
یک دو مگس از شکر فروشی

مر ناقه شیر را چه نقصان
گر دیگ شکست شیر دوشی

شب بود و زمانه خفته بودند
در صبح بهی نبود موشی

آن شاه بروی لطف بردا
سرنای بود در دو بر خروشی

در خون خودی اگر بمانی
زین بیش زان دو تو روپوشی

تا هیچ زعشق شمس تبریز
هم ناطق عشق و هم خموشی

گر یار لطیف و باوفایی
ور از دل و جان از آن مایی

خواهم که درین میان درآیی
ای ماه بگو که کی برآیی

چون صورت جان لطیف کاری
از حلقه چرا تو بر کناری

وز یار که خود دریغ داری
ای ماه بگو که کی برآیی

برخیز که ما و تو چو جانیم
ور زانکه ز همدگر بدانیم

آخر من و تو یار کانیم
ای ماه بگو که کی برآیی

دریاب که بر در خدایم
آخر بنگر که ما کجاییم

تا رقص کنان ز در درآیم
ای ماه بگو که کی برآیی

ای جان و جهان چرا چنینی
چون یار که خویش را نبینی

در گوشه روی ترش نشینی
ای ماه بگو که کی برآیی

جونی تو و آن دل لطیفت
وان صورت و قامت ظریفت

خواهم که شوم شبی حریفت
ای ماه بگو که کی برآیی

در حلقه عالم الهی
وز دامن ماه تا بماهی

آن شد که تو گو بیی بخواهی
ای ماه بگو که کی برآیی

گویم سخن لب تو یا نی
ای لعل لبت ترا بهانی

ای گفته ما علام از دم
کانجا همگی توی و بالی

اینجا که منم بجز خطا نی
وانجا که توی بجز عطا

آنجا گفتن ز روی جسم آ
وانجا همه ملس بست وجا

بیمار همی دوند بانی
صد مشک روانه و سقا

رنجور اند همچو ایوب
در یافته صحت و دوا

ای چشم اند همچو یعقوب
بینا شده چشم و تو تبانی

ره بو نانند همچو ماهی
بینند طربها ضیانی

از رشک تو من دهان ببستم   شرح تو رسد بمنتهایی
ما ما چو بچرخ دل برآیی   چون جان بتن جهان درآیی
داریم زعشق تو براتی   در قند لطیف تو نباتی
ای یوسف جان که در نحیمی   در حسن و جمال بی قیاسی
زان سان زشراب تو خرابیم   کز تو اثری همی نیابیم
در زیر درخت تو نشینیم   وز میوهٔ دلکش تو چینیم
مردم که زبادهٔ تو نوشیم   بیهوش جان زتیر گوشیم
از آتشهات فروغند   فارغ از صدق و از دروغند
ای رشک بتان و بت پرستان   آرام دل خراب مستان
شمس تبریز پادشاهی   در خطهٔ بی خد الهی

ای زاهد خشک درد نوشت   برخیز که گوش لیست خالی
ما بر سر آتشیم دایم   مستغرق بحر لایزالی

خورشید بتافت صبح   رو تو زمیان که چون سحابی
در پیش بشدی که حاجیم من   والله که نه حاجیی حجابی
کشتی تو سوار است جو بتی   از جهل بحله میشتابی
ما بیداران نشسته و تو خیز   کین قافله رفت و تو بخوابی

آن عشق چو بزم و باده جان را   می نوشد و مکن صلانی
از روح بجستم این صفا کن   آن مست صفا و لی بها نی
کین برق حدیث تو از آنست   جز جان افزا و دلربا نی
گفتم که بحق نرگسانت   دفعم بده بشیوه ها نی
بالله که توی که نی توی تو   ای کبر تو غیر کبریا نی
گر فرمایی که بنشست   کو زهره که گویمت چرا نی

ما را چه لطیف و خوش لقایی   ای ماه بگو که از کجایی
از لعل لبت بده زکاتی   ای ماه بگو که از کجایی
در ما بنگر چه می شناسی   ای ماه بگو که از کجایی
بنمای اگر چه بر نتابیم   ای ماه بگو که از کجایی
جز گلشن روی تو نبینیم   ای ماه بگو که از کجایی
بیهوش شدیم و بس نکوشیم   ای ماه بگو که از کجایی
با قبلهٔ آتشین چو عنند   ای ماه بگو که از کجایی
یارا بمکش ز بردستان   ای ماه بگو که از کجایی
از ماه تراست تا بماهی   ای ماه بگو که از کجایی
ما بیم زعالم معالی   رندی دو سه اندر برج حال
آن می که تو می خوری چرا مست   ما می نخوریم جز حلالی

مجلس چو چراغ و تو چو آبی   وز آب چراغ را خرابی
بر خوان منشین که تنگ جایی   گو بوی کباب اگر کبابی
چون حاجب بار انشایی   داند ترا که از چه بابی
با عشق گزین که عشق نقدست   یا زهد چو طالب ثوابی
از شمس الدین اسی منزل   و اندر تبریز راه یابی
مست می عشق احبابی   وین بادهٔ عشق را بهایی
با عقل بگفت ما جراها   جان گفت که وقت ما جرا نی
گفتم که مکن نهان از ین سر   ای کفو تو زر و کیمیا نی
گفتا غلطی که آن نه من   ما بو المسلم و بو العلا نی
کین غمزهٔ مست خون تو   کشتست مرا که خون بها نی
کز آنک تو بی و کی نه تو   از تو گذری و دیده را نی
معنا طلبی و جان چو مست   می آید مست و دست و پا نی

چون گرم شوم زجام اول   غیر تسلیم در رضا نی
ز بهر نسیم زلف جعدت   یکتا زلفی که جز دو تا نی
پس ما چه زنیم ای قلندر   اندر گره و گره گشا نی
مخدومی شمس دین تبریز   چون خورشید تن بی سمانی
من یار بخورده ام شرابی   امسال چه مستم و خرابی
من تشنه با بجوی آبم   ما می دیدم میان آبی
از درد میر سر زنگ زرخ بین   تا رنگ بگویدت جوابی
این مرد چنین دل چنین   کز غم چو خریست در خلابی

چون شد بشرم میم سراسر   یعنی تسلیم یا رضا نی
ای باد صبا با نتظارت   از بهر صبا و خود صبا نی
گر زانک نه مردی خداوند   کو جز پیر و خاصه خدا نی

من یار ز آتشی گذشتم   امسال چرا شدم کبابی
شیران همه ماهتاب جویند   من شیرم و یار ماهتابی
جانم مستست و تن خرابست   مستست نشسته در خرابی
یک لحظه مشو ملول بشنو   تا باشد زانی خدا ثوابی
می آید پنجق بهاری   لشکر کش شور و بیقراری
بر کف بنهاد لاله جامی   کای نرگس مست در چه کاری
سرها ز مغاره کرده بیرون   آن لاله رخان کوهساری
منکر سمن بخشم خردی   منکر چمن بخشم خواری
بشنو ز زبان سبز هر برگ   کز غیب بروید آنچ کاری
عذرت بنود ز ماسر انگور   بخشند بگلوخ خوش غذاری
صد میوه چو شیشهای شربت   هر یک مزهٔ بخوش گواری
خاموش نشین و مستمع باش   نی واعظ خلق شو نه قاری
هر روز بکه زدر درآیی   بر دست شراب آشنایی
ما را ببری ز سر بعشوه   دیوانه کنی و های هایی
دی کرده مرا که توبه   بگرفته طریق پارسایی
بگریزد توبه و دل او را   فریاد کنان بیا کجایی
تو اژدها ... زر بود   ای عشق زمرد خدایی
ای بسته ز توبه بلبست ترکش   بستان قدح رحیق در کش
ای شاه وقت و وقت شیلخ   سودت نکند رخ نکو خوش
سجده کن و سر مکش چو ابلیس   پیش رخ این نگاره وش
دلدار امروز سخت مستست   پر فتنه و غصه و مخمش

گلزار نقاب می گشاید   بلبل بگرفت باز زاری
وز بنفشه در رکوعست   می جوید از خدا یاری
یا رب که مرا همی فریبند   خوش می نگرند در شکاری
زیرا بمسافران غربت   گر خوار نظر کنی بیاری
گشتست زبان کاو ناطق   در حمد و ثنا و شکر آری
با برگ شد از کلوخ و جان رفت   در شکر نمود جانسپاری
بعضی چو شکر اگر شکوری   بعضی ترشند اگر خاری

بر ما خوانی سلام سوزان   یا رب چه لطیف و خوش برآیی
ما را چه عدم چه ملک خوبان   در نیست وجود می نمایی
چون بیند توبه زدی خود   داند که عدو توبهایی
گوید که رسیدم گ توبه   از توبه مجو دگر کیایی
رجیع نهم بگوش قوال   تو گوش ربا برامی حال
زیرا که فضای بی امانست   آن زلف معنبر مشوش
بینی گردن چه سود باشد   با آنک دهان زنی چو گوش
از آتش چشمست یار بیرون   زر نور شده ز روش مشوش

جان دارد صد هزار جرس
خاموش و شراب عشق کم نوش
یا ساقی ما تو می بیاری
گر آن داری که و نظر کن
دیوانه شوی که نور سودا
نور آمد و نار را فرو کشت
می گوید عشق با دو چشمش
امروز دلست آرزومند
یا ساقیة المدام هاتی
اشبع طربا و روّ عیشا
قم فاسب بوجنتیک عقلی
لا خوف و لا فنا الذات

از حسن منقش منقش
ایمن شو از ارتعاش و رعش
گر مستی و جام هوشیاری
کان کو دارد توان نداری
در رنگ سیاه تخم کاری
دی را بکشد دم بهاری
مستی و خوشی و پرخماری
چون نطع [illegible] دست شهر بند
وامحو بمدامة صفاتی
لا تخش ملامة الوشاة
ثم فاقتنی بقلبتیک ذاتی
لا تنعشه من الممات

از عشق زمین پر از شقایق
چون لعل لبت نمود تلقلق
ای عقل اگر چه سبع برق
گر پای ترا بتی بگیرد
در مرگ جهان [illegible] بدعا
در چشم تو شب اگر چه تیره
بس کردم تا که عشق [illegible]

وز عشق تو گل جبین منقش
بر دل بنهیم بند نعلین
در مست نظر مکن بخواری
یکدم بهلد که سر بخاری
چون رست ز دیده‌ای یاری
در دیده او کند بهاری
تنها بکند سخن گزاری

واسقوا رجلة النواحی
یا بدر اما تقل من اینی
یا ترغب فی دواء مزاجی
ای آتش عشق دار که دودی
واسقیه کذا الی الصباح
حقست ترا که بی وفایی
یا یار رمیده یار بودن
گوییم ولیک بسته بسته
بستیم و تو بسته را شکستی
در عشق خوش است هم خموشی
نی نی نه جفاست این کار
وز ذوق تو چشم دم چراغیم

یا معتمدی و یا شفای
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی

من عین مدامة رحیق
لا تسکر جاهلا لئیما
بشرای لزوج روح نوح
لا امن و لا امان حتی
یا ساقی اسقنی براح
یا ساقینی و نور عینی
یا مفخر مفرقی و تاجی
چون از رخ او نظر ربودی
قد جاء قلندر مباحی
زان روی که جان و جان فزایی
سرمست بران قرار بودن
زان رو که ز من خسیم خسته
در عشق در آمدی بجستی
ای دل تو ز عشق چند خوشی
گویند که در جفاست اسرار
زین آتش در هزار داغیم
ای نقش خیال شهره یاری

لا تمزجها من الفرات
واسکر نفرا من الکفاة
ینجی نظری من الجهات
اقطع طمعی من النجاة
عجل فقد استقی صباحی
یا راحة مهجتی و زینی
کم من حرج و من لجاج
هر لحظه که با خودی جهودی
یا ساقیة اقبلی براحی
از یک نظری تو دل ربایی
یا فصل خزان بهار بودن
اسرار نوای مه خجسته
وانگاه تو لوح ما بشستی
تا کی تو ز عاشقی خروشی
یا و رکردم ز عشق آن یار
وز داغ چو صد هزار باغیم
از دیده ما م و تو باری

ای از رخ [illegible] وحشت [illegible] کاری
می کن تو بصبر دار داری
در آتش عاشقی جنینم
یا مالک ذمة الزمان
من رام لقاک فی جهاته
کم رد علی باب وصل
کم النستنی بین ذنبه
یا قلب کفاک لا تطول

یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا معتمدی و یا شفایی
یا فاتح جنة المعانی
ردوه بقول لن ترانی
کم عنه رجعت قد دعانی
کم المنی و کم سقانی
بالله علیک یا لسانی

ای باغ بماند از بهاری
من بنده نوبهاری گزینم

لا مونک موضح المصادر
کم اتلفنی بلین جنبی
کم عانق روحه و روحی
کم اسکرنی بکاس حبه

گل رفت و بماند سبزه زاری
لیک از تبریز شمس دینم

یا سلوتی سلیم الامانی
لما اتلفنی بلین اتانی
کم جالستی بلا مکان
بین الجرقاء و المعانی

زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ | بهر ای حلاوت جوانی
جانها بینی چو روز روشن | از لذت عشرت شبانی
هر از فلک فرو فرستند | در مجلسشان بارمغانی
اینها همه دو ما بخلوت | با دلبر خوب پر معانی
آن شاه کیست شمس تبریز | آن خسرو ملک بی نشانی

عشق است طلاوه دو فدایی | تنها رو و فرد و بی قبایی
یکتا شده خوش ز هر دو عالم | بربوده زیرکی دلان دوتایی
در عالم کم زنان چه بینی | در خطهٔ دل چه جان فزایی
تا دین مکن چو دیو تو | بیگانه مرو چو آشنایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت | کز عشق تو طالب طلایی
الا بر شاه شمس تبریز | سر پای کنی بسر بیایی

عطار
زین درد کسی خبر ندارد | وین درد کسی دگر ندارد
چه جای هزار و صد هزار است | یک ذره که پا و سر ندارد
چون ناامتناهیست ذره | خواجه سر این سفر ندارد
چون دیده پذیرگشت خورشید | از ذره بزرگتر ندارد

ای ساقی بادهٔ معانی | در ده تو شراب ارغوانی
در بزم سرای شاه جانان | نظارهٔ شاهدان جانی
بینی که جهان بحیرت آید | در حلقهٔ خلق این جهانی
وان زمره نوای خویش آرد | کو مطرب کیست آسمانی
رخ بر رخ ما نهاده آن شه | وان باقی را تو خود بدانی

ای از تنش و بیح مهر برده | آورده تو نرد دلربایی
آخر تو چه چو سرو چالی | ای پاک ز جای از کجایی
نتوان از عشق صبر کردن | صبرا تو درین هوس نشایی
در پای غمش چو دیدی ای جان | این دست گشاده در دعایی
رفتم بر عشق کز چند ست | گفتا که نباشد این بهایی

کورست کسی که ذره را | بیند که هزار در ندارد
چندانک دوی بذره در | مندیش که ره گذر ندارد
آنکس که بدید که ذره خود هست | کو دیده دیده ور ندارد
چون جمله اصل ذره پیداست | اما دل تو نظر ندارد

ای مطرب دل برای یاری را
در پرده زیرگوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر
همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیا نما ومنیتهاست
در مجلس عشق جانسپاری را
جون دولت بی شمار را دیدی
بسیار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی
کو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل زکار واماندم
وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را
کاراسته شراب داری را
زمیست نهان چنین حریفان را
جا نیست دگر شراب خواری را

ای مطرب جان چو دف بدست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد
جون چهره نمود آن بت زیبا
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید
رقصان ز عدم بسوی هست آمد
عکسی ز چنی کمر ترا غولست
از راه ببرد و هم نشست آمد
زان غول ببر بگیر سغراق
کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ
از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید
کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیش چون بناز آمد
وین دردی دست آید دست آمد
خامش کن و در چمن تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

دل با دل دوست در چنین باشد
گویای خموش هم چنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم
چون گوش شود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند
با دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده
از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش
چندین گل و سرو و یاسمن باشد

زان

زان آتش باغ سبز تر گردد
تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو
کانجا دل و عقل دانه چین باشند
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد
کی ما و من و فلان دین باشد

روی تو بر نگر بزکان ماند
زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایه برگ گل برفتد بر تو
بر عارض نازکت نشان ماند
روزی که ز درد هجر تو سالیست
مسکین عاشق جهان جوان ماند
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم
کاخر دل من بدان دهان ماند
در چشم من آی تا تو هم بینی
گر تن که بصد هزار جان ماند

نی باشد کین قفس چمن گردد
واندر خور کام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد
وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید
وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر العلا گوید
یعقوب قرین پیرهن گردد
با خورشید سایه اندازد
وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد
وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله گویم
چون نور سهیل در یمن گردد
جامهای شراب عشق برجوشد
هنگام کباب و بابزن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید
دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید
هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد
هر پیل انیس کرگدن گردد
زان خوبی دلبران و مه رویان
هر گوشه شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته
مستغرق عشق با ختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد
فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید
هوش از بن گوش مرتهن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه / از بوسهٔ یار خویش چون گردد
آن روز که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سبال می‌زدی بر عشق / در عشق شهیر مرد و زن گردد
در چاه فراق هر که افتادست / ره یابد و همره رسن گردد
باقیش مگو درون دل میدار / آن به که سخن در آن وطن گردد

رفتم تصدیع از جهان بردم / بیرون شدم از زحیر و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را / جان را بجهان بی‌نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم / خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم / چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی من آمد / من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من مهی عجب درتافت / رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلک که مجمع جانهاست / زان خوشتر بد که من گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده / بازش سوی باغ و گلستان بردم
چون مشتریی نبود نقدم را / رودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را / هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی‌کران دیدم / الاچق خود بدان کران بردم
بر من مگری کزین سفر شادم / چون راه بخطهٔ جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم / که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش خفته‌ام درین زمین که من / پیغام تو سوی آسمان بردم
بربند زنخ که من فغانها را / بر جملهٔ خالق جهان بردم
زین بیش مگو غم دل ای رامش / دل را بجناب غیب‌دان بردم

کی باشم کین قفص بپردازم / در باغ اله آشیان سازم
خوش خوش در حرم رسول بخرامم / گشته در چمن خدای بطرازم
باروی نهفتگان دل یکدم / در پردهٔ راز عشقها بازم
این جا رغیب ناموافق را / خشنود بسوی جانها تازم
زین بام سرای استخوانی را / در پیش سگان دوزخ اندازم

من با تو حدیث بی‌زبان گویم / وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من / هر چند میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی‌زبان گویند / در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می‌ننالم من / اسرار غم تو بی‌مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش / احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی‌شود نهان از من / هر چند علامت و نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند / آن دم که من از غمت فغان گویم

بازم صنما چه می‌فریبی تو / بازم بدغا چه می‌فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه / ای دوست مرا چه می‌فریبی تو
عمری تو و عمر بی‌وفا باشد / ما را بوفا چه می‌فریبی تو
دل سیر نشود بجستجو تنها / ما را بسقا چه می‌فریبی تو
تاریک شدست چشم بی‌ماهت / ما را بعصا چه می‌فریبی تو
آنرا که مثال من بدادی دی / با خوف و رجا چه می‌فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید / ما را بقضا چه می‌فریبی تو
چون نیست دواپذیر این دردم / ما را بدوا چه می‌فریبی تو
تنها خوردن چه پیشه کردی خوش / ما را بصلا چه می‌فریبی تو
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد / ما را بسه‌تا چه می‌فریبی تو
ما را بی ما چه می‌نوازی تو / ما را با ما چه می‌فریبی تو
ای بسته کمر بپیش تو جانم / ما را بقبا چه می‌فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی‌خواهیم / ما را بعطا چه می‌فریبی تو

دیدی که چه کرد یار ما دیدیت   منسوبهٔ یار با وفا دیدیت
زین نوع که مات کرد دلها را   آن چشمهٔ زندگی کجا دیدیت
در صورت مات برد می‌بخشد   مقلوب کری چو او کرا دیدیت
ای بستهٔ بند عشق حقست   کز عشق هزار دلگشا دیدیت
بستان باغی اگر گلی دادیت   برخور ز وفا اگر جفا دیدیت
از بستانش سرخ است این تن   زان بحر گهر تو گهرها دیدیت
از فرعونی چو اخولی دادت   آن بود عصا و اژدها دیدی
امروز چو موسیت هدا واکرد   صد برگ فشان زان عصا دیدیت
صیاد جهان فشاند شه دانه   آنرا تو ز شادکی عطا دیدیت
چون مرغ سلیم سوی او رفتی   دام و دغل و فن و دغا دیدیت
بارت نخرید لطف بخشا   تا لطف و عنایت خدا دیدیت
در طالع مه چو مشتری گشتی   زالله عطای اشتری دیدیت
چندان کرت که در عدد ناید   این بستگی و گشادرا دیدی
تا آخر کاران ولی نعمت   چشمت بگشاد توتیا دیدیت
از چشمهٔ سلسبیل سبب خوردی   عشرتگه خاص اولیا دیدیت
چون دعوت اشربوا پری دادت   جولانگه عرصهٔ هوا دیدیت
وانکه ز هوا بسوی هو رفتی   بر قاف پریدن هما دیدیت
پرواز همای کبریایت را   از کیف و چگونگی جدا دیدیت
با فیض مجیب مر دعا گوید   کز وی تو اجابت دعا دیدی

روز ار دو هزار بار سر آیت   هر روز چو جان بکار می آیت
از بهر حیات و زنده کردت   در عالم چون بهار می آیت
عشاق همه شدند حلوایی   چون شکر قند وار می آیت
از خلق جهان کرانه می گیرد   آنرا که تو در کنار می آیت

می ور ده واختیار ما بستان   کز مجلس اختیار سی آیت
خاموش بحضرت تو اولیتر   کز حضرت کردگار می آیت
دیدیم تر از دست ما رفتیم   کز عالم پایدار می آیت
ای مرغ ز طاق عرش می پری   وی شیر ز مرغزار می آیت
ای بحر محیط سخت می جوشیت   وی موج چه بیقرار می آیت

مندیش از آن بت مسیحایی   تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن و ره سلامت گیر   مندیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول   چون نیست دمی از و شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا   با طوطی روح از شکرخایی
چون دین نشود مشوش و ایمان   زان زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش رویش   بگرفته عقول باد پیمایی
دل با دو جهان چراست بیگانه   گز جا بر مه صفات بی جایی
ای تن تو و تره زار این عالم   چون خوک ردی که ژاژ می خایی
ای عقل برو مشاطگی میکن   می نازبرین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب   با خفضی اگر چه افزایی
ای بر لب بحر همچو بیمار   دستور نه تا لبی بیالایی
اینها همه رفت ساقیا برخیز   با تشنه دلان نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی   سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود چو چهرهٔ گردون   چون دود سیاه را تو بزدایی
درده تو شراب جان فزایی را   کز وی آموخت باده صهبایی
یکتا عیشیست و عشرتی کز وی   جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو مر کرا دهد این دست   لی عقبهٔ لا شدست الا یی
ای شاد دمی که آن صراحی را   از دور بدست خویش بنمایی
چون کوه می بتافت بر خاکم   خاک تن من نمود مینایی

دریای صفات عشق می‌جوشد — رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ورنی بهلم سنبر و بر بسته — من دانم و یار من بتنهایی
درحال مگر درت فرو بسته — کاندر بیکار زقال سبج آیی
زین بگذشتم بیار چرا را — صفراشکن مزاج صفرایی
تا روز رهد ز غصه روزی — وین هندوی شب زماه لالایی

الا کل ما شیئته الجزبا | وا کل ما شیئته الجید با
ولکنهن حبال الحیات | وکید العداة ومیط الاذی
فرت بنخل وفی ذکرنا | عن العالمین وعنها غنی
وما کل من قال قولا وفی | ولا کل من سیم خسفا ابی
ومن جهلت نفسه قدره | رای غیره منه ما لا یری

وکل نجاة بجاویة | خنوف وما بی حسن المشا
ضربت بها التیه ضرب القمار | فاما لهذا واما الی ذا
اذا فزعت قدمتها الجیاد | وبیض السیوف وسمر القنا
ولا بد للقلب من آلة | ورای یصدع صم الصفا
ومن یک قلب کقلبی له | یشق الی العز قلب التوی
تو جان و جهانی که ما را | چه جان و جهان از کجا تا کجا
نه بر پشت گاوی است جلی مبین | که در مرغزار تو دارد چرا
درانبار فضل تو بس دانه‌هاست | که آن نشکند زیر سنگ آسیا
که نگذارد این وام را جز فقیر | که فقرست دریای قدر و فا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم | زهی چشم بند و زهی سیمیا

که جان خود چه باشد بر عاشقان | جهان خود چه ارزد بر اولیا
دران کاروانی که کل زمین | یکی کاه و بار است و نور رهنما
یکی بیت دیگر درین قافیه | بگویم بلی وام دارم ترا
غنی از بخیلی غنی ماندست | فقیر از سخا شد فقیر از سخا
ز اعالی عبر بجلی هزار | زهی کیمیا و زهی کبریا
گرانی ندارد بیابان ما | قراری ندارد دل و جان ما
چو ذره ببینی بر ید … | که غلطان دود سوی میدان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی | حریف زبانهای مرغان ما
چه گویم چه دانم که این داستان | فرو نیست از حد امکان ما
چو کبکان دو بازان … | میان هوای گلستان ما
ازین داستان بگذر آن … | که در هم شکستند دستان ما

جهان در جهان نقش و صورت بسست | کدامست ازین نقشها آن ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما | که زو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی | بر و طوق سر سلیمان ما
چگونه زنم دم که مردم بدم | پریشان تر است این پریشان ما
میان هوایی که مستغم هوا | که بر اوج آنست ایوان ما
صلاح الحق و دین باید ترا | جمال شهنشاه و سلطان ما
اگر مر ترا صلح آهنگ نیست | مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
جانیست جنگ و جانیست صلح | جهان معانی بفرسنگ نیست
گر بی انزد و عالم ندارد نظام | اگر روم خوب است زنگ نیست

تو در جنگ ابی و من صلح | خدای جهان را جهان تنگ نیست
هم آب و هم آتش برادرند | ببین اصل این هر دو جز سنگ نیست
وا عقل صد بار پیغام داد | خمش کن که فخرست آن ننگ نیست
بشاه نهانی رسیدی که تو | ز می آسمانی چشیدی که تو
ایا جان و دلبر ابا جمله شکر | چه ماهی چه شاهی چه عیدی که تو
در رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی | که در سر شرابی پدیدی که تو

نگارختن ره جان چمن را | میان گلستان کشیدی که تو
زمستان هلامت ره دان بیا | که قفل طرب را کلیدی که تو
ایا تلخ شیرین چو تلخی باده | که تو پرده خود دریدی که تو

دلا خوش کندیدی غم شمس تبریز | گزیده کسی را الزندی که تو
جهان را بدیدم وفایی ندارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
پس او شتابان شده سوی دامش | چو کوری که در کف عصایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر | عجوزی قبیحی لقایی ندارد
کسی جان دهد در هوس گوشتایی | ز جانان و جان فزایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی | بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو | که منکر شدی که عطایی ندارد
خمش کن شمار ست بر عاشقان | که ما که سر یک بهایی ندارد
ز شمس حق و دین چو اشکم برد | ز اشکم ببین موج خونی که خیزد
دو چشمش چو مستند از آن ترکی | ندانی که سرمست و بیند و ستیزد
بگوید فلک نیست او را نظیری | بگویم که سوگند گو باید باید
چو حسن از پی او بشد سوی تبریز | پیش جمالش بخدمت …
سحر این دل این سودا چه می‌شد | از آن برق رخسار و سیما چه می‌شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد | خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد
ز خورشید پرسی که گردون چه پیماید | ز مه پرس باری که جوزا چه می‌شد
تعالی تقدس چه سود خود را | مقدس دلی از تعالی چه می‌شد

کسی را که در خیر و زهد است دور | چو بویش بیابد بشور و شر آید
شنیدم که جان خواهان آن خوبی | دلم گفت کارم بجایی بر آید
تو بر کان مستی هر کام نهی | از آن کان زمین جمله خالص آید

چو بیمار گردد بیازار گردد | دکان تو جوید لب قند خایش
ببرد و نبرد بازاری یا نذر و خوار | عجب چند داری برون سرایش
چو یک دم نبیند جمال و جلالت | بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
جوامرد که بخشد که تو بخش خویش | فزایش که بخشد رخ جان فزایش

برین قرص زرین بالا تو منگر | که در اندرون نور بایی ندارد
برو کشته ترسان برو کشته لرزان | زهی علتی کان دوایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون او | ز قفل و ز دزدی بشت و بابی ندارد
چه مردار مستی که مرد از مستی | که پندار آنست کو کیمیایی ندارد
چه شاهان که از عشق او گشته بر دار | که آن سلطنت منتهایی ندارد
یکی درد سر زد تو بار اکشیدی | چه رهزن بداده که آن بلایی ندارد

که از ترس آن موج خونی ببینی | که دل سوی ساحل دواسبه گریزد
دماغ فلک هم معطر بگردد | چو از زلف مشکینش عنبر بریزد
چو زهره نبیند جمال خوشش را | ز رشک و ز غیرت همه خون بریزد

از آن طلعت خوش و زان تاب وانش | ز فرق سر ببیند تا پا چه می‌شد
ز ریحانه کلها که روید ز دعا | سراسر همه دشت و صحرا چه می‌شد
ز مستور اعظم بهر جان خرم | بپستی چه آمد بالا چه می‌شد
چو مکر کرد نقشش نظر شمس تبریز | بسیار چه بخشید و بینا چه می‌شد
شرابی که از خم عشق تو آید | هزار آفت و فتنه زو بر سر آید
سراپای او بر بیانشد ترو کم | ز یک جرعه جام شرابت تر آید
سرا از کوش و چشمی که دیدار رنگی | ز دیدار غیر تو کور و کر آید
بدریای عشق تو جام فرود | گهی که بر آید نزیب و فر آید
دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش | چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
توی باغ و گلشن تو بی روز روشن | کمن دل چو آمد … لقایش
بهار از سرا و چو تو سایه بردی | چه سود و چه راحت ز سایه همایش
جهان از بهارش چه فردوس گردد | چمن بی زبانی بگوید ثنایش
جهان سایه تو روشن تو دارد | ز نور تو باشد بقا و فنایش

منم مهر تو فتاده ز دست / از آن طاس غربت بیا در باش

ولی بزم روحست و ساقی عجب / ببوید بوی و ببینند رنگ
دران بزم قدس اند ابدال پاک / نه قدسی که افتد بدست فرنگ
ز خشکیست این عقل در پاسبان / بماندست بیرون ز بیم نهنگ
یکی جام بخود شان در الست / که از جام خورشید دارند ننگ
ببین نیم شب خلق را جمله مست / ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند / همه شهر لنگند تو هم بلنگ

برادر مرا در جبین بی دلی / ملامت رها کن اگر عاقلی
تو عاقل از آنی که عاشق نه / ز اقبال عشقست اگر مقبلی
بصورت غریبی مرا روز و شب / ز جان بر نخیزی که بس کاهلی
منم مرغ آبی و تو مرغ خاک / ازین منزلم من تو زان منزلی
لکم دینکم خوان و لی دین برو / وگر نی بوصل آ اگر واصلی
بر افتاد بسته در کمی / از دو دور ماند که کاملی
چو جان ولی شد قرین قمر / بیارد چو باران بلا بر ولی
بلا مشکلی دان که مشکل گشاست / گشایش ازو جو چو در مشکلی
ازین در برد جمله عالم مراد / برین در چو دمیرم چو تو سایلی
برین در چو دُرّی درون صدف / چو دوری چو دریی که در دُملی
بپیش آر سغراق گلگون من / ندانم که باده ست یا خون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل / رساند با جل و بغر خون من
زمی آب حیوان زمی آتشی / که جعبند مرد و بکانون من
برو باقی از ساقی من بگوی / که زو یافت شیرینی افسون من
ببردی دلم را بدادی براغان / گرفتم گرو کان خیالت بتاوان
نشاید نشاید ستم کرد با من / برای کریمان دریدن ز دامان

بگیرم ادب را بنظم دولت / که تا راز گوید لب دلگشایش
بگردان شراب ای صنم بی درنگ / که بر مست و چنگی ز تر بکا ترنگ
ز صحرای دل بین دران قطره خون / زمی تشنه چه در آن گنج تنگ
چو افزون عقلی که بود اصل دین / چو حلقه ست بر در در آن که بی دنگ
بده می که تا فه بستان حق / که بی عربده بینی آنجا نه جنگ
تو گویی که بی دست و شیشه کی بدید / شراب لا دام و بکنی و بنگ
قطار شتر بین که کشکند مست / بداند افسار از پالهنگ
زه و سیر تب شمس تبریز گیر / بجرأت چو شیر و بحمله پلنگ
الامَ طاعِنَةُ العاذل / ولا راي في الحبّ للعاقل
يُرادُ من الطبع نسيانكم / ويأبى الطباع على الناقل
وانّي لا عشق من عشقكم / نحولي وكلّ فتىً ناحل
ولو زلتمُ ثمّ لم ابككم / بكيتُ على حبّيَ الزائل
ايُنكرُ خدّي دموعي وقد / جرى منه في مسلكٍ سابل
واوّل دمعٍ جرى فوقه / واوّل حزنٍ على راحل
وهبتُ السلوّ لمن لامني / وبتّ من العشق في شاغل
ولو كنتُ في اسر غير الهوى / ضمنتُ ضمان ابي وائل
فلا استغيثُ الى ناصرٍ / ولا اتضعضع من خاذل
كأنّ الجفون على مقلتي / ثيابٌ شُققن على ثاكل

بجا نیست جان را ز غم فاتحه / چو کشتی تو حی بچون من
در اجزای من خوش در آمیخته / بخوبیش چو موسی به هارون من
چو نایم بپوسد چو دف زند / چه خوش چنگ در زد بقانون من

دراری در آنیم بگیری بگیرم / بگو ای بگویم علامات مستان
بیاور بیاور شرابی که گفتی / مگو که نگفتم مر جان مرجان

شرابی که دل جمع گردد / چو دل جمع گردد شود تن پریشان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن / ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی که گوید / بهاری بر آور ازین برگ ریزان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید / علی میر گردد چو بگذشت عثمان

اگر می بنالم وگر می ننالم / بکارست آتش بشبها و روزان

دل تو غریبست و غم او غریب / نیند از زمین و نه از آسمان
وگر یار جسمی و یار هوا / تو با این دو ماندی درین خاکدان
که یک بحر حق به ز صد گوشت / نشانها چه باشد بر بی نشان
ز خورشید یک جو چو خاک هم شود / برویید از گردون ره کهکشان

چو من صلح جویم شفیع او بود / چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در کان روم او عقیقست و لعل / چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در منبر آیم بود صدر او / چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در بزم آیم بوقت نشاط / بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو بیدار گردم بود هوش او / چو خوابم بیاید بخواب اندر او
تو مر صورتی که مصور کنی / چو نقاش و خامه بود دفتر او
برون تر که گفتا رود دفتر بگو / که آن به که باشند نزا دفتر او
رضاك رضاء الذي اوثر / وسرّك سرّي فما اظهر
فذلك يا سيّتي الناشيه / الى كم تسكّت فم الخابيه
فما كاسته منه الا تجي / وتأتي باخبطا آتيه
اگرچه لطیفی و زیبا لقایی / بجان بنعار و ز جان زنوایی
بدن دان قفص دان و جان مرغ پران / قفص چاه آمد تو جان تا کجایی
جهان چون تو مرغی ندیدست بمیند / که هم فوق بامی و هم در سرایی

نخواهم نخواهم شرابی بهایی / ازان بحر بکشا شرابی فراوان
خرابم کن ای جان که شکرم نماند / لطیفه بیفزا دو چندان سه چندان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران / خراجی بجوید نه دیوان نه سلطان
خمش کردم ای جان بگو تو خموشان / تویی یوسف و تو بجوی کنعان
بگویم مثالی ازین عشق سوزان / یکی آتشی در نهانم فروزان
همه عقلها خرقه دوزند لیکن / جگرهای عشاق شد خرقه سوزان
تنی زین جهانست و جان زان جهانی / هوا با زمین و خدا با یاران
اگر یار جانی و یار جهرد / رسیدی بیار و ببر دین بود جان
مگر ناگهان آن عنایت رسید / گرای من غلام چنان نگاهان
نشان جو ز گنجی و بی نشان بجهان / نشان جو ز چون بجان بی نشان عیان
خمش کن خمش کن که در حال مشغول هست / هزاران زبان و هزاران بیان
چو از سر بگیرم بود سرور او / چو من دل بجویم بود دلبر او
چو در مجلس آیم شراب و نقل / چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در دشت آیم بود روضه او / چو بر چرخ آیم بود اختر او
چو در رزم آیم بوقت قتال / بود صف نگهدار و لشکر او
چو نامه نویسم سوی دوستان / بود کاغذ و خامه و محبر او
چو جویم برای غزل قافیه / بخاطر بود قافیه گستر او
تو چندانکه برتر نظر میکنی / ازان برتری تو بعید برتر او
خمش کن که هر شش جهت نور او / وزین شش جهت بگذری داور او

الا فاملأ منه لي كاسه / تذكّرني صفوة ناسيه

هواکاه نردست و کرم سوزان / وفا زوجه جو بیبین بی وفایی
در آفاق گردون زبانی پدیدی / گذشتی بدان شه که او دلربایی
گهی پای بر سر تاجداران / گهی در زوی در بلاس گدایی

نمی‌تنی که تر خورشید تنی
کشور را بود صحرای وجود

کهی آفتابی بتابی جهان را / کهی همچو برقی زمانی بتابی
از ینها کذشتم مبر سایه از ما / که در باغ دولت کل و سرو مایی
در آ در دل ما که روشن چراغی / در آ در دو دیده که خوش توتیایی
شدم در کلستان با کل بکفتم / چه رازی که داری که نعلین قبایی
چو مجنون بیامد بوادی لیلی / که یابد نسیمش ز باد صبایی
پس آن تلخ کامه بدرید جامه / بغلطید در خون ز بی دست و پایی
همی کوفت بر سر که تا جست کاهی / همی کوفت بر دل که صید بلایی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون / که کورش نشان ده که باد صبایی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم / مرا بوی لیلی کند رهنمایی
مشام محمد بها داد حیله / نسیم از یمن خوش نسیم خدایی
مثال مریدی که او شیخ جوید / کشد از دم بها دم اولیایی
زجرعه ست این بو نه از خاک کورش / که بر خاک افتاد جرعه ولایی
ضعیفست در فهم خورشید چشم / ولی سر دهد بر شعاع کوایی
چو موسی که نکرفت پستان دایه / که با شیر مادر بدش آشنایی
چراغیست تمییز در سینه او / رهاند ز از نوبت دو غایی
همان کو شکفتش جهان بو کشتش / بیک نفخه حشری بیک نفخه آیی
شما را هوای خدا نیست لیکن / خدا کی کذارد شما را شمایی
کرم صد چنان پیشه دل کشید / رهاند ز خویشتن بخشند آیی
همش خود بکوید ترا بی بلایی / صلا در چمن تو کیا هل صلایی
الا میر خوبان بها تا نرنجی / بهانه نکیری واز ما نرنجی
تو جان آن تا بیهوده خاطر آن کی / زهر جا برنجی از ینجا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد / که از ما وز ینها وز آنها نرنجی

می در غمی خور اکر در غمی / که شادی فزاید می در غمی
مکو نام فردا اکر صوفیی / همین دم یکی شو اکر همدمی

توکان نباتی بدلها چو طوطی / تو صحرای سبزی و جانها چرایی
اکر بر دلها دو صد قفل باشد / کلیدی فرستی و در را کشایی
اکر لشکر غم سیاهی در آرد / تو خورشید رزمی و صاحب لوایی
مرا کفت بوکن ببو خود شناسی / چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
بکفتند لیلی شما را بقا باد / ببین بر تنم زخمهای عزایی
همی کوفت سر را بسنگ و بمرمر / بسی کرد نوحه بسی مست خایی
درازست قصه تو خود این بدانی / طپشهای ماهی ز بی استقایی
بکفتند شب بود و تاریک کم شد / بس افتد از ینها ز سو القضایی
چو یعقوب دیدم نقیب یوسف / ز صد ساله راهم رساند دوایی
زهر کور کف کف همی برد خاکی / ببینی همی جست از آن مشک سایی
بجو بوی حق از دم اهل تذر / بجو چون بجو بی تیز محرمی
بمجنون تو باز آ و این راز کم کن / که شد خیره چشم ز تیز الضیایی
که عشق ذالنون که عشق مجنون / ولی این نشانست از آن کهربایی
ز صد کور بوکرد مجنون بکلد / که در تو فنا سی بدیر استایی
بیاورد بویش سوی کور لیلی / بزد نعره و فنا دار قفایی
بلیلی رسید او بمولی رسید جان / زمین شد زمینی سما شد سمایی
کرومی زنپشه که جو نیش کم / بود حذر صرصر که کرد انتقایی
بیان کرد می روز تو لاله زارش / ولی تر شاید دل لاله کایی

توی یار عارم امید از تو دارم / که کر سر بخارم نکار انرنجی
توی شب فروزم توی بخت فیروزم / که امشب نخفتی و فردا نرنجی
چو دانا و نادان شهنداز تو شادان / ز نادان نکیری ز دانا نرنجی
الا یا بت حمرا کالعندم / کانی ما ز جبها غزدمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب / شراب محرم اکر محرمی
برای چنین جام عالم بها / بهل ملکت را اکر آدمی

در آشام یک جام دریا دلا / که طامع کند کو مرادی
چرا کم بکیری نخستین قدح / چپ و راست بنما که از کی کمی
نوشانی ندیمی که هم خرقه / ببوشانی شرابی که خوش همی
چو یوسف همه فتنه مجلسی / چو اقبال و باده عدوی غمی
حمل برج کرد دم سوی برج دلو / که کزدم نداند بجز کزدمی
چنین خال زیبا که بر روی تست / بیا ما غریبی و خال و عمی
کر شمس تبریز غفلت رود / که چون شمس تبریز ستت و لا یعلی
ایا ملتقی العیش کم تبعدی / و یا فرقة الحب کم تقتدی
و اشرب من عذب لقیاکم / و من حلو رؤیاکم نعتدی
اتانا من الطیف لمح لکم / و رداء من الغرب کم ترتدی
ایا بعد مولای ما تقرب / ایا جمرة القلب ما تبرد
ایا حزن قلبی اما تنجلی / ایا جفنتی قط ما ترقدی
نعم نار شوقی بکی الوری / لنا و اوفا لنا ولا توقد
فان ترمد کیف نعم اللقا / یری سید امنح التودد
لا تسمعوا خنثا بمن لم یلد / تفرد بالمجد لم یولد
ایا سید الشمس دین العلی / فدیت لتبریز فی المسجد
ای ساقی جان پر مستقی / بکرد از چو مردان بی بادقی
بهشتی رخت کی تجلی کند / پی دوزخ بماند تو دروی شقی
ز تو نور و ظلمت بخیر در رید / که تو نور حقی و یا تو حقی
بصد لابه مخمور را غی دهی / یکی دیدست ساقی بدین مشفقی
دو حق که اجستت و فیک السلیم / دلا زیرکی می کنی احمقی
تو تنها چرا بی اکر خوش خوی / تو عذرا چرایی اکر وامقی
همه خار کش دان اکر بادشاه / بجز خار خار و غم عاشقی

بدادم بتو دل مرا تو بده ازدل / سپارم بتو جان که جان از تو یابد

چرا بسته باشی چو در مجلسی / چرا خشک باشی چو در قلزمی
ز جام فلک یا کف و صافی بری / که برتر از ین کنبد اعظمی
چو موسی عمران توی عمر جان / چو عیسی مریم روان بر همی
زمیر باد چون کاه از جا مرو / که چون کوه در تربیت محکمی
بتو آمدم زانکه نشکیفتم / ز احسان تو عشق ایشان و مردمی
خلایق ز تو واله و در عمند / تو چون زلف جعدت چرا در همی

لیالی الفراق نکم ذا الجوی / رنی الوصل یا حادی ابن تعتدی
فذاک الوصال بما نشتری / و قلب المعنی بما نعتذری
تحب الذی نرتجی الانتها / به اختیاتم بیو تبعدی
ایا خفق قلبی اما تسکن / و یا دمعة العین ما ترکد
نعم نور خدانه شمس الضحی / نعم مثل حسنا تا ما بوجد
فکم تبکی یا عین من صدکم / اما تحسن یا عین ان ترمد
یقول دع ارمد فیوم اللقا / فکل من حسنه الا ثمد
احب الفؤاد لبلوا کم / و ان کان جرد اعلی ارمد

عر خبان عدلها از اهدسها / که بر جا بماند کم خلقی
اکر تو کریزی ز ما سابقی / ورا از تو کر بر تو لاحقی
میان شب و روز فرقی بماند / چو ماهیت غریبیت کی منتفی
شراب بخش ز جام کن / که کرد کلوخ از نقش منطقی
ز فکر نشل و جان کر آرام آن / چرا رفت در شکر و در موسقی
جمل وش ز کل خویشتن در کشی / همان چرخ کی کش بدان لایقی
همش کن ببین حق را فتح باب / چه در فکرت نکته مغلقی
بنا کرم را تو عیسی ندانی / بجان لاله زارم برخ زعفرانی
هزاران نشان بدر آه و زاریم / کنون رفت کام کذشت از نشانی

قالب الصبح وانت المدام
ومولی الملوک الی ناحیه

اذا الخدرق کا ساعز فی قطوق لسکرا من عینی وتعسا الصدرا من مغرم

تو شاه عظیمی که در دل مقیمی / تو آب حیاتی که در تن روانی
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی / تو روپوش می‌کن که پنهان جانی
ازین جان نظام ز جان آدم / گزین جان نظام شود جان جهانی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ / یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
بحیلت تو خواهی که در را ببندی / بنالی چو در بگشودی سر را ببندی
گر آن روی چون مه بگردون نمایی / بصبح جمالت سحر را ببندی
اگر گاو آرند پیش سپیهان / بیک نکته صد گاو و خر را ببندی
زمستان مهجر آمد و رسم آنست / که سیلاب این چشم تر را ببندی
خوشم و لیکن روا نیست جانا / که از جان ندارم نظر را ببندی
بدر برفت این دل از عشق خرابی / در آ در خرابی چو تو آفتابی
منم دل بپرده بر انداز پرده / که غم نیست ای جان که اندر حجابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا / بگفتا که شاید ولی بر نتابی
که گر او نه آنست باغ از چه خندد / وگر آتشی نیست چون دل کبابی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن / چو در عین آبی چه مشتاق آبی
مزن پاسبت گل بر چرخ گرفته / تو بردار گلگل که خم شرابی
بهاندست اینها بپا آتش گر / که مفتاح عرشی و فتاح بابی
برد کاروان دلم را اگر / تو ای دزد جویی چنین بی حجابی
ز کشته صد ره به از زنده باشد / که در وقت کشتن تو در آن نقابی
همه جان شیران چو را مند او را / تو روبه چه باشد اگر شیر رایی
بزندان بجوشان ان بی نوایی / که جان بر تو واله و در جستجویی
تو ای عشق پیش آ که سر شتابی / تو ای جان برون رو که انعام عامی
بجان لطیف خداوند لها / که از جان خاک تبریز نامی
تو قدسی مجو از کاو دستان / چو عاشق شدی از کجا نیک نامی
تماشا مروکن تماشا توی / جهان جهان دهم و مید او توی
بنز دامنت کن فراق و وصال / که سر جمله امروز و فردا توی

تو هم عین تی تو هم باز پی / بگفتند مرکز ترانی ترانی
زهی تلخ مرگی که بی تو زید جان / چو پیش تو میرم زهی زندگانی
میان تن و جان بمانده تو دیدم حیران / که می‌گفت اینی که می‌گفت آنی

چه رنجور واله که آن زور دار / که بر چرخ ای قمر را ببندی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم / که از بهر رفتن کمر را ببندی
بیک غمزه آهوان خوش بچشمت / چو روبه کی شیر نر را ببندی
وگر همچو خورشید تا که بتابی / بدین آب مر ره گذر را ببندی

چه گویی دلم را که از من نهری / ز دریا بترسد چنین مرغ آبی
چو پرده برانداخت گفتم دلا / ببیدار نیست این عجب یا بخوابی
دلم صد هزاران سخن را بدان چون / مرا گفت بشنو که اهل خطابی
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی / مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بران تو مخز این بهانه / تو خود را برون کن که خود را عذابی
دلا خون بخسپید و دانم که تو دل / تو آن سیل خونی که در بانیابی

مرا شمس که کشتی بغمز تبر جاده / که تو اصل جان و جهان آفتابی
شراب محبت ازان با قوانت / که در خم خلوت تو اور قوامی
چو دام جیل هیش عقلش اسیر است / بسنداز ای عقل کور را تو دامی
چو معشوق و عشق و عاشق بیک پرده / تو انگشت برنه که تو بنها کدامی
چو مهر سفر کاب شام فرود / ز صبح جمالت تو ای عشق شامی
بروم آمدن شام عشقش سحر که / بسالی دل تو هم قدس و طیب الحرامی

چه اینجا روی و چه آنجا روی / که مقصود از اینجا و آنجا توی
تو گویی گرفتار هجرم مگر / که واصل توی هجر کیرا توی

ز آدم بزاید حوا و گفت / که آدم تو بودی و حوا توی
تو مجنون و لیلی سر رون مباش / که رامین توی و نبی عذرا توی
اگر هم سیه شد هم او صیقل است / تو صیقل کنی خود نه ما توی
ز هر احمت افزا فزایش بجو / که هم رنج و هم راحت افزا توی
یکی بر کشا پر با ز خویش / که ضیاف و هم قاف و عنقا توی
اگر عالمی منکر ما شود / غمی نیست ما را که با ما توی
مرا بار ما کن ز خواری مترس / که با ما توی شاه و بی ما توی
غلط یوسفی تو و یعقوب / مترس و بگو هم زلیخا توی
ازین ساحل ارت و گل در گذر / بگو هم سفر کن که دریا توی
اگر تا قیامت بگویم ز تو / بپایان نیاید هم و یا توی
تو هر چند صدر شه مجلسی / ز بستی ترستی درین مجلسی
زبان بر ستندند تو چون هم / که تا از پی کسی و که از ناکسی
لطیفان ز خوشی چشم مستند لیک / بچشمت نیارند زیرا خسی
ز شاخ تری چند برای آب / ز در خورد باغ و ورز نرمی بسی
چو استار کان اندرین ساخ خاک / کهی گلشنی و کهی خفشی

کا کار مانده تو از درد و عالم / چو از عشق خوردی یکی جام کاری
ز چنگی نوای چنگ تا چند نالی / نه یک می نوازد دلی اندر کناری
گر آن گل بخندید چه بوی سلیمه / گر آن می بخوردی چرا در خماری
جمالت چو جام مست و مستی تو خون / زهی می زهی می زهی خوش گواری

دلا از دل بگیندم که تا دل تو باشی / ز جان هم بریدم که جان از تو باشی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی / تو آب حیاتی که در تن روانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی / تو روپوش می‌کن که پنهان جانی
وان پهلوانی که چون آسمانی / ز مشرق بمغرب بیکدم رسانی

ز نخلی بزاید خرما و گفت / که هم نخل و هم نخل خرما توی
تو در جان غمها ز بیرون مجو / که با زهر و درمان غمها توی
اگر هم سیه شد بر و تو مترس / که هم راحت نیست ترسا توی
چو جمعی تو از جمعها فارغی / که با جمع و بی جمع تنها توی
چو در دمی تن بستی سر را ببند / که سر فتنه روز غوغا توی
هر روز بر و ما را ز بالا مگیر / بپستی عشقی که بالا توی
بشو روی و سیمای خود در نگر / که آن یوسف خوب سیما توی
گمان می بری این نفس و گمان / گمان می برم من که ما نا توی
ازین چاه مستی چو یوسف بر آ / که بستان و ریحان و صحرا توی

بده وام جان گرو چو هست / درآ مفلسانه اگر مفلسی
درین راه بی راه اگر سابقی / چو واکرد این کاروان و اپسی
نه بازی که صیاد شاهان بری / برو سوی مردار چون کرکسی
برو سوی جمعی چه در وحشتی / بیفروز شمعی چرا مفلسی
خمش کن که بجای بزدم از تو برد / چه در برد ماندی تو خود اطلسی
چو عشقش برآورد سر از تجاری / ترا کی گذارد که سر را بخاری
مرا از زخم عشقش چو چنگی نشاند / تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را / تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گلستان جانها بروی تو خندد / که هر باغ جان زاد و صد نو بهاری
تو ای شمس تبریز در شرح ماهی / بجز آنکه یا رب چه یاری چه یاری
دلا گر مرا تو ببینی نه دانی / بجان آتشینم برخ زعفرانی
ز خون بر رخ من تا بینی نشانها / کنون وقت کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی / بگفتند مرکز ترانی ترانی
چه جنت چه دوزخ تو یی شاه بر هر دو / برانی برانی بخوانی بخوانی
تو آن صدر و بدری که در هر دو کوی / هم الیاس و خضری و هم جان جانی

کسی لی تو زنده زنی نام برد *** چو پیش تو میرد زهی زندگانی
اگر مرده بینی ببین نقش بینی *** مکن سجده آن را که تو جان آنی

تو ماهی ز برجی کز و اختر آمد *** همان به که سوی دگر برج رانی
همی گرد گرداب کردان شدستی *** مداری رسی تو ز دور زمانی
همه جز بششن محالی نبود *** از آنجا که اکنون بدیدی عیانی
بهارست اگر زین خزان تو سستی *** ولی منکرستش زمان خزانی
چگونه درآمد در این پوست لطفی *** که شوی یکی پوست بی دوانی
نه از پوست باشد چنین جامه‌ها *** بدان آب خوش را تو منبع از آن
شب و روز ترسان و شاد از خیالی *** کز آن در مکان نیز نبود مکانی
از آنجا مدد یابیات و زمین آی *** بدانست او میدرزهای کانی
چو در چشم کند آب و روغن زمینی *** ز دست وی صورت بدید و نهانی
مگر آن خداوند شمس الحق و دین *** کند بر دل و جان بصیرت نشانی

توی محرم دل تویی همدم دل *** بجز تو که داند ره دلگشایی
برافکن برو سایه از سعادت *** که مسجود قافی و جان همایی
گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر *** عطا کن عطا کن که بحر عطایی
کف آب را تو بدادی رهبی *** سیه دود را تو بدادی سمایی
حرامست خواب شب ابرار تو *** که در شب چو بدری جانها برآ
شبا در بهیج چو ماه و سیاهی *** جهان را بخوردی مگر اژدهایی
الا ماه گردون که بی‌تاج حجی *** بی من چه باشد مه که پایی
ابشکان قلبی علیکم ثنایی *** افیضوا علینا کؤس اللقاء
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد *** بود در جنونش دلا اصطفا
تنا اندر جنونش دلم از غنوش *** روانم ز بویش ز بی دست و پایی
غلط گفت اختر که بوی نبرد *** دل عقل کل را همه ارتقایی

ایا همنشینا ز حران جسم منا *** دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
گره را تو بگشا ابا تمیز شن *** گره از کجا نیست و تو صد عیانی
دلا در هوایش مکن این گرانی *** چو در بند عشقی چه در بند جانی
تو گویی که بادست این کار عالم *** پس از باد جوید حنید بر گرانی
تو گفتی محالست مخلص از این دور *** سوی عالمی کوست بحر امانی
زمین خاک تو خوش و گشاده *** زمین غوالب وی تنگ زانی
ز اول بدینجا تو چون او فتادی *** قیاسی بگیری اگر در عیانی
در آن پوست چیزی چو مهر سلیمان *** که دیو و پری را بدان شد نشانی
مزاج جهانی که در چون نهان کرد *** تو چون بینی از خود حیات روانی
ز بهر غذا جمله بالا نگر کن *** بدین سقف بر گوهر آسمانی
همه روز جان را با وصاف حسنش *** چو مرغی ببیضه همی بر نشانی
ببینی هزاران نشانه ولکن *** خلا منه مراد و ارادت ندانی
ز خاشاک تیر نیز در دیده کشتی *** که تا رو بیابی نشان ز نشانی
عجیب العجائب تقی در کنایی *** نمایدی چو در کر عیبی نمایی
تو دانی که در دل در کجا او فتاده *** اگر دل نداند ترا که کجایی
جهان را بیارا بنور نبوت *** که استاد جان همه انبیایی
ز آب منی بد که شخص سنی شد *** چو رستند از منی وارها ش زمانی
چو تبدیل اشیا تراید میسر *** همه علم و حلمی همه کیمیایی
میا خواب اینجا برو جای دیگر *** که بر بست چشم درود عرفه ای
چو خلاق بیچون فسون تو خواند *** مراغ بخوردی بسحرگه بزایی
تو در چشم بعضی مغیبی و ساکن *** تو مرد بده راشیوه نمایی
گران جان جان را بیندی دلا تو *** اگر جمله چشمی اسیر عمایی
احیبوا احیبوا هواکم عجیبوا *** صفی من هواکم نسیم اللقاء
نگر اختران دیده اند از بالا *** فرو کرده سرها برای گوایی
فلا عیش یا سادتی لا هواکم *** بطعن و تیر ولا فی نوا

دلم چون ستاره شبی در نظاره *** بهر برج می شد بجز معانی
چو آن مه برآمد بخشمش در آمد *** زمین در نگنجد از آن آسمانی
چو از ماه دادم سلامی بداد او *** مرا از سلامش آمد شد جوانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی *** چنین من از آنم که تو آنچنانی
چو ماه و چه گردون چه برج و چه ماهون *** همه در فراقست در ربان ارانی

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین *** تویی مهر و لطفش بیانا بجاری
ز گلها که روید بهار از دلها *** بپیش افکند گل سر از شرمساری
همه پادشاهان شکاری بجویند *** تویی که بجانت بجوید شکاری
قراری گرفته غم عشق در دل *** قرار غم الحق ده بی قراری
فذبت لمولی به افتخاری *** تبلی الاجابه بترسیع القرار
اموت بهجر و احیی بوصل *** فهذا شکری و هذا اخاری
اذا غاب عنا و ان عاد عنا *** کما عادة الشمس فوق الذراری
فذو العقل یبصر هذا و یخضع *** وذو الحس یبصر هواه بباری
گهی آفتابی ز بالا بتابی *** گهی ابر واری چو گوهر بباری
زمین چون بدیدی زمین یرنگی *** بنرم چون بیابی عرامی بیاری
نشانت که جوید که تو بی نشانی *** مکانت که یابد که تو بی مکانی
از آن سوی پرده چه شهری شکر *** که عالم از آنجاست نیکو معانی
گوار و مباش فرزند مرد رانی *** که هر چیز را گر بجویی توانی
مرد های جانت همه ز آسمانست *** از آن سو رسیدی بدان سو روانی
بگه عذر آرد چه رو پوش دارد *** که تو نانبشته غرض را بخوانی
ز سر گیر داین دل عروج منازل *** ز سر گیر داین تن مزاج جوانی
گرانی نماند در اینجا و غیری *** که گیرد سر مست از وی گرانی
جهانی کند ما در نفس کلی *** که تا بی لسانی بیابد لسانی

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی *** یکی لعل دیدم شدم زرکانی
چو در برج عشاق پا در نهاد او *** سری کرده ماهی از افلاک جانی
دلم پاره پاره بشد عشق یاره *** که هر پاره می دید ز و نشانی
چو بر روی من دید آثار مجنون *** ز رحمت بیامد بپرسم نهانی
چه پیرا که داند چه در ما نشاید *** چه ملکی که راند کسی کش نخوانی
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز *** چو او را ببینی توانی رابدانی
گهی پرده سوزی گهی پرده داری *** تو سیر خزانی تو جان بهاری
بهاران بیاید ببخشی سعادت *** خزان چون بیاید سعادت نگاری
گر این گل از آن گل یکی لطف دیدی *** نکردی یکی خار در باغ خاری
شکاران پیشت گلو ها کشیده *** که جان نخش ها را بسر دانه پاری
دلا معنی بیقراری بگویم *** بنه گوش ما را بشنو که باری
ومند سبانی هواه بترانی *** اموت و احیا بغیر اختیاری
عجبت بانی اذوب بشمس *** اذا غاب عنی ذبلت التواری
بانین یحیی بحس و عقل *** فذو الحس ادرک ذو العقل جاری
فالعقل الا طلاب الثواب *** وما الحس الا ابداع الفواری
زمین کو فرستد ابجای چراغی *** بهد بیش مهمان بشبهای تاری

چه صورت کنیمت که صورت بلندی *** که گفتست مصور زنی بحر معانی
بتو تو ملالی بتو تو خیالی *** رسیدنا نماند حقیقت نهانی
دلا خیمه خود برین آسمان زن *** مگو که نتانم بلی می توانی
کجا نهایی با خویشتن در برو دلها *** بداند که تو حاضر مرکانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی *** بریزی تو بر ما قدحهای جانی
خنک آن زمانی که مرا باده ما *** برقص اندر آید که رسیغانی
بگفت اندر آیند اجزای کیهانست *** چنانک تو ناطق در آن خبر ما
ایا نفس کلی بهر دم کیاست *** لبت می فرستد برسم نهانی

بگو عقل کلی که آن عقل کل را
بهر دم کسی می کند مستعانی
که آن عقل کلی شود جهل کلی
گرانی بباید ز نحو معانی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی
تو آب حیاتی چو روبت بدیدم
دلم رو بدیوار کرد است از آن دم
بفریاد می رس که ای تربیت
هم ایثار کردی هم ایثار گفتی
تو قانون شادی بعالم نهادی
بیا زار و راعی چه با درخشای
بصورت زخاکی ز تن خاک پاکی

که گویی که مرکز مرا خود ندیدی
چو مُی در تن بنده هم سود دیدی
که در خانه رفتی و رو در کشیدی
که صد جا بفریاد جانم رسیدی
که از جور دوری با لطف جفتی
جهانبخش کردی چه در با که سفتی
بجان از فروشی یکی عشوه مفتی
چو با کان کردون بخوردی تحفتی

نگارا چرا قول دشمن شنیده
بها بار دیگر نظر کن بچاکر
تو باز سپیدی که بر من نشستی
اگر جان بخواندم تر از آن گفتم

چرا بهر دشمن زچاکر بریدی
چنین آن کاسبری کافر چه بدی
ز بودی دلم را هوا بر پریدی
اگر جان نباید بدست تو نابدیدی

طلب کاران در شاهی که انگ
چو در شکل مرآن چو لیلی بدست
برای کسی کو ست بحر خوشی
چو عشقش دمی تو نسون بخواند
بگویم سخن در می و روح
جمالش چو مصری پر از شکر
جمال خداوند شمس الحق و دین
چو طور است عشقش درو بنگرم
با خاک تبریز نزد یک من

فرو رفته بحر پر خون توی
دلا در هوا هاش مجنون توی
گمشته این شاه بت که محزون توی
برنج همه عالم افسون توی
غرض از می و موی میگون توی
وزان مصر اشیخ ذاالنون توی
بیا که همای همایون توی
که انظر بگفتی وزان بیرون توی
سراسر همه گنج قارون توی

چراغ خدایی کجایی که آیی
ولیکن زمستان بکرو بدست
بزیر و بالا تو بودی معلا
تو کن شرح این راکه در مهربانی
بسودای آن شاه بیچون توی
بفرمان همت فرو رفته
ازین فتنه که جهان بخورد
تو محسود آنی که در انور و نشست
چو مخدوم شمس الحق و دین نوح
بقانون عشقش کسی ره نیافت
چو خورشید عشقش درون تو رفت
چو مرغ خیالش دل روشن کرد
چو عشقش تر ابد بیضا
ازان خاک آن که مجنون کنم

حیات جهانی بهر جا که افتی
شرابیست نادر که آنرا نهفتی
فلک را دریدی چو از اشکفتی
چو باد جنوبی غبارات رفتی
دوان دان سوی همت کرد و توی
بجاروب لا هیچ مادون توی
بجان تو مرده که مفتون توی
اگر چندگاهی ز بیرون توی
و نیز از ز فلک مشحون توی
از و دل لا کر بقانون توی
چه غم داری از طبق میمون توی
درونا خجسته و میمون توی
پس امروز موسی و هرون توی
که دل را مقوی و معجون توی

چنگ دل ما مشک تن ما / خوش بازکنان بر پشت سقا
سقا بنهان وان مشک عیان / لیکن نبود از مشک جدا
دودم ز نطق فعلم بنگر / تا بوی بود بر عود گوا

کشتم چو خلیل اندر غم تو / آتشکده ها سرد ست مرا
می ران بفرسی در گلشن جان / کز گلشن جان ورد ست مرا
صد رخ ز درون بر خسته مرا / یک رخ ز برون زرد ست مرا
در ره بر بت ای مه مطلب / بر مه سر ره و دست مرا

عریان کندم مه چند می / گوید که بیا من جام کنم
از ساغر او بگسسته ام / از دیدن او جانسته ام
از شیره او من شیر دلم / در عربده اش شیر بیخم
من چنگ توام بر مه رگ من / تو زخمه زنی من تن تنم

جرجیس نی حق نصیحی / من زان ویم نی مسترکم
شیر ست یقین در بیشه جان / بدرید یقین انبان شکم
یاجوج منم ماجوج منم / خدنبسته ام چند بکم

بی بیرس بنی تو بس / بیمی نی باتیس بیمی بی
بله خان من بله مان من / بله کنج من بله کان من
هذا کنفی هذا عددی / هذا ازلی هذا ابدی
یا من زار نی وقت السحر / یا من عشقه نور نظری
ور جان ببری از دست عشق / ز مرده حری واقد بتری
بود بسه بنی بو بونی لالی / سیدن جکوسن کالی تو بالی

از چشمه جان پر کرد شکم / کای تشنه بیا ای تشنه بیا
گر رقص کند آن شیر علم / رقصش نبود جز رقص هوا
از بوی تو جان قانع نشود / ای چشمه جان ای چشم خدا
زد کف تو بر دست مرا / شیر غم تو خوردست مرا
در خاک فنا ای دل بمران / کز راندن تو کردست مرا
در شادی ها کردی برسد / کین خنده گری بردست مرا
ای احول ده این مرد و جهان / جفتست ترا افزودست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود / کز راحت تو دردست مرا
تلخی نکند شیرین ذقنم / خالی نکند از می دهنم
در خانه چه جهد خلت نه ها / او بس نکند بس من چه کنم
تنگست بر او دم منفعت فلک / چون می رود او در پیرهنم
می گفت که تو در جنگ منی / من ساختمت چون تن تنم
حاصل تو ز من دل بر نکنی / دل نیست مرا من خود چه کنم
[illegible] فلکم / که بال زنان همچون ملکم
چون دیدم او [illegible] بندم را / آن کان نمکزان با نمکم
انگو بقضا داد ست رضا / قاضی کندش بدوزی یلکم
بربند دهان در باغ درا / تا کم نکنی خطهای چکم
افندی بسن کا غانو هندوان / کی الکیمونی کالی ومیس
هله دل من هله جان من / هله این من هله آن من
هذا سیدی هذا سندی / هذا سکنی هذا مددی
یا من وجهه ضعف القمر / یا من قده ضعف الشجر
گر تو بدوی ور تو پری / زین لبر جان خود جان ببری
ایلا کلیمو ایلا شامیو / خرادی ندیسن وز من انیو
از لیلی خود مجنون شده ام / وز صد مجنون افزون شده ام

ز خون جگر پر خون شده ام / بازی بنگر تا چون شده ام
دریا شود این دو چشم سرم / گر گوش مرا زان سو بکشی
ان کنت تری ان تقتلنی / یا قاتلنا انت دیتی
در حلقه ما بهر دل ما / شکلی بکنی دستی بزنی
برگو دم اگر آبی بنگر / پر عشق بود جسم رگیی
شب عشق بود بی نقل و سحر / لا تسألنی انجزدکر
آن دلبر من آمد بر من / زنده شد از و بام و در من
گفتا بروم کاریست مهم / در شهر مرا جان و سر من
آخر تو شبی رحمی نکنی / بر رنگ رخ همچون زر من
بنشاند گل گلزار رخت / بر اشک خوش چون گوهر من
از بخیه وجز خون نبود / در طالع من در اختر من
گفتم چو ترا قصدست بجان / جز خون نبود نقل خور من
گفتا نشود قربانی من / جز تا ذره ای چاکر من
جرجیس بزد کو مرتعشی / تو کشته شو و پیش در من
هان تا نطپی در پنجه من / هان تا نرمی از خنجر من
می خندد چو گل چون برکند / تا بسته شدست در شکر من
عشقست پدر عاشق پسر / زاینده از و گوهر من
گفتم چه شود گر لطف کنی / آهسته روی ای سرور من
کس هیچ ندید اشتاب مرا / آهسته که کاهلتر من
گفتا که خمش کین چنگ فلک / لنگانه رود در محضر من
با قیش مکونا روز دگر / تا دل ببرد از مصدر من
یا من صنما دل یکدله کن / گر شه ستهم انگه کله کن
مجهول مرو با غول مرو / زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش / این منزل را پر مشعله کن
ای موسی جان چوپان شده / بر طور برو ترک گله کن

گر زانک مرا زین جان بکشی / من غرقه شوم در عین خوشی
یا منبسطا فی تربیتی / یا منتشرا فی تهنیتی
گر خوش شوی و در مستی بزنی / مستی تو بر مستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم ز کشی / گفتم که لبت گفتا بحشی
ان باغ بود بی صورت [illegible] / وان گنج بود بی صورت [illegible]

گفتم قنقی امشب تو مرا / ای تشنه من شور و شر من
گفتم بخدا اگر تو بروی / امشب بزیدان بگر من
رحمی نکند چشم خوش تو / بر تو چه را این چشم تر من
گفتا چه کنم چون بخت قضا / خون همه را در ساغر من
عودی بشود مقبول خدا / تا در نرود در مجمر من
تو سرو و گلی من سایه تو / من کشته تو تو حیدر من
اسحاق نبی باید که بود / قربان شدنی در کشور من
من عشقتم چون بزم ز تو / زنده کنمت در محشر من
بام رگ کن تو روی ترش / با شکر کن [illegible] من
اسحاق توی من و الدتو / [illegible]
این گفت و بشد چون [illegible] / [illegible]
اشتاب مکن آهسته ترک / ای جان جان [illegible] در من
این چرخ فلک که چند کند / هرگز نرسد در منبر من
خامش که اگر خامش نکنی / در بیشه قند این آذر من

مجنون شده ام از بهر خدا / زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی / سی پاره منم ترک چله کن
ای زهره و مه زان مشعله رو / دو چشم مرا دو مشعله کن
نعلین ز پا بیرون کن و رو / در دشت طوی پا آبله کن

ملکا که تو حق شدی عصا　انداز عصا و آن دابلکن

کشتست روان در جوی وفا　آب حیوان از کوثر من
هر لحظه مرا در پیش رخت　آینه کند آهنگر من
آنکس که منم خاک در او　می کوبد او بام و در من
باده نخورم وز آنکه خورم　او بوسه دهد بر ساغر من
از من نه و جهان صد بکند　چون آید او اندر بر من
بربند دهان غماز مشو　غماز بس است آن کوثر من
یک تو صره بردارم زحمت　جان می شود تو کوش مکن
چون مستمعان جمله بروند　گویم غم تو با یار کهن
گر سیر شد این مستمعان　جان می شنود از قوطاد

ای دل شده ام بهر دل تو　ساکن شده ام در منزل تو
شد جمله جهان بیزار دم تو　قبله دل و جان هر قابل تو
مرغان فلک بربسته تو　مرغ دل جان ما عاقل تو
گردن بکشد جان همچو شتر　تا زنده شوم از بسمل تو
بنویس برات این فرمان　تا نقد کنم از عامل تو
تا شب شتران همواره روند　تا منزل خود تا محمل تو
خامش کن خود در یک دمه　خامش نکند این قابل تو

نور رخ ما روی خوش تو　بال و پر ما خوی خوش تو
ای طالع قرص مه تو　سایه که ما موی خوش تو
دل می نرود سوی دگران　چون رفته بود سوی خوش تو
ای مستی ما از مستی تو　غوطه که ما جوی خوش تو
سر می نهم و چون سر ننهد　چوگان ترا گوی خوش تو

بر روی منه تو دست طمع　تا مست مرا غمکش نکنی

فرعون هوا چون شد حیوان　درگردن او ورزنکله کن

تازه شد از و باغ و بر من　شاخ گل من نیلوفر من
ای روی خوشت ... دل　وی بوی خوشت پیغامبر من
من خشک لبم من چشم ترم　اینست همه خشک و تر من
آنکس که منم پابسته او　می گردد او گرد سر من
پستان نه فانی کرد سیه　آن دایه جان از ما در من
دزدار فلک قطعه ده ما　چون گرد او سر لشکر من

در بند خودی ای بی سر و بن　کبری سر خود ای بی سر و بن
کی سیر شود ماهی ز تری　با تشنه حق ز علم لدن

هر فرجه کنم در معدن تو　زر را چه کنم با حاصل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو　بی علم و عمل شد عامل تو
هاروت صفت ها روت ابد　کشتند نکون در بابل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان　ماندم بجهان من مشکل تو
ارز و زبه است اکنون شب ما　از تاب مه بس کامل تو
در منزل خود آزاد شوند　از ظالم تو و ز عادل تو

عید و عرفه خندیدن تو　مشک و گل ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو　چولانگه ما کوی خوش تو
وز دل برود سوی دگری　او را بکشد ابروی خوش تو
نه دین شده ام از سیمبر تو　یکتو شدم از توی خوش تو
خامش کنم و خاموش خوشست　های و هوی ما از هوی خوش تو
آن به که مرا غمگین نکنی　تا همچو خودم گرگین نکنی
تو زنگ زری تو نیل بری　تا آن که نه ار نگین نکنی

ای خواجه بهل فتراک مرا　تا خنک مرا بی زین نکنی
تو هرچه کنی داعی تو ام　هرچند که تو آمین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت　تا نور رخ خود پرچین نکنی

تا تنگ دلی از بهر قبا　جانت بکشد در تن لمری
نوق همه چون نو بشوی　تا نو زنه در زر بر دری
وانکه شرش والاصل الله　همچون شتر جان لتری
یک قطره بود در ارکان　در بحر فتد یا بد گهری
یک لقمه نان چون کوفته　جان گشت کند تا جانوری
کز زانکه بلا کو بد دل تو　از عین بلا نوشی بخوری
در بیضه تن مرغ عجبی　در بیضه دری زان می نپری
سودای سفر از ذکر بود　از ذکر شود هر دم سفری
یارب برهان زین دم کثرش　تو دم مهی در دو وری

در من بدمی من زنده شوم　یک جان چه بود صد جان منی
زهر از تو مرا پازهر شود　قند و شکر ارزان
هم شاه منی هم ماه منی　هم لعل منی هم کان منی

ای خار گلی از روضه من　دوزخ تبشی از کینه من
آن کوه احد تمکین شده است　از رشک من و شنبینه من
از بهر دل این خسته دلان　باشد بر کرد جینه من
تا تازه شود پژمرده من　تا مرده شود عینه من

از دور ترک زانو بزنی　زانوی مرا بالین نکنی
دل را بروم ملک تو کنم　تا تو دل خود پرکین نکنی
خاموش کنم طبلک ترنم　تا از دل و جان تحسین نکنی
خواهی ز جنون بوئی ببری　ز اندیشه و غم می باش بری
ای عشق ترا محرم نشود　تا همچو خسان ز زر و زری
هیزم بود آن چوبی که نشد　چون سوخته شد با شد شرری
سرمه بود آن کز چشم جدا　در چشم رود گردد نظری
خار سیهی بد سوختنی　گردش گل تر باد سحری
چون کشت غذا در پشته وری　آن لقمه کند هم پشته وری
ور زانک اجل کوبد سر تو　دانی پس از آن که جمله سری
گر بیضه تن سوراخ شود　هم پر بزنی هم جان ببری
تو در حضری دیده هم سفر　پنداشت تو ست از بی خبری
چون در حضری بربنده ما　در ذکر مرو چون در حضری
سلطان منی سلطان منی　واندر دل و جان ایمان منی
ای نی تو مرا از سر ...　هم آب منی هم نان منی
باغ و چمن و فردوس منی　سرو و سمن خندان
خاموش شدم شرحش تو بگو　زیرا سخن برهان منی

گر تنگ بود این سینه من　روشن نشدی آینه من
خورشید جهان دارد اثری　از گرد و فرد و شینه من
چون بوز کمن اشکسته شود　گر نوش کنی لوزینه من
از بهر چنین جمعیت جان　هر روز بود آدینه من

هلا ای گیا نفسی بیا ... در عیش را سره بگشا
هلا کسی سر زلف او ... نه بهر دلی ز چنین لقا
هل این همه بده آن قدح ... که شنیده ام کرم شما
خمش این نفس حرم دل من ... که فدای تو دل و جان ما

این فلان چه شد وان فلان چه شد ... نشود مرا سر ماجرا
ملکند کسی ز خوشی سفر ... نزود کسی ز چنین سرا
قدحی که آن بَرد دل شود ... ببرد دلم بسوی سما

بحور المختلفة

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما / یوسف دلدار ما رونق بازار ما
بردم امسال ما عاشق آمد یار ما / مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما بیکار ما / خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما / ما خرابیم و توی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما / سر مکش منکر مشو بردهٔ دستار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما / هرچه گویی واده ما چون صدا کهسار ما
گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما / زانک که را اختیاری نبود ای مختار ما
گفت بشنو اولا شمه‌ای از اسرار ما / هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما / بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما
مستی تو فخر ما هستی ما عار ما / احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
چون بخسبد در لحد قالب مردار ما / رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
می نتوشد مرمی مست دردی خوار ما / خورد ز دست شه خود مرغ خوش منقار ما
خود شناسد جای خود مرغ زبرکسار ما / بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گرد آتش با تویم نور گردد نار ما / ور بجنت بی تویم نار شد انوار ما
گر بستان بی تویم خار شد گلزار ما / ور بزندان با تویم گل بروید خار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما / بس کن و دیگر مگو بس بود گفتار ما

می گریزد از ما و ما نو امشب داریم / زن زنانش اریم کش کشانش اریم
می رود آن زیبا بر گل و سوسنها / گو بیا ما را ببین ما از آن گلزاریم
می کند دلداری و آن همه طراری / حق آن طرهٔ او که همه طراریم
دام دل بگشاییم بوسه زو بربابیم / تا نپندارد که ما تهی کفتاریم
موش ما چون اختر یار ما خورشیدی / زین سبب مرصبحی گشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غم و رو سودا / نقد را نگذاریم پا برین افشاریم
بحر او پر مرجان مشرب محتاجان / تا بود در تن جان ما برین اقراریم

هرچه تو فرمایی دین و عقل افزایی / هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر / وی یاران شیرین تو که همی پنداریم
ساربانا آهسته بهر دل خسته / کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
اندرین بیشه مستان رحم کن بر مستان / گر نی ما چون شیریم هم نه چون کفتاریم
هین جهش کان مه روان شه نازک / سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
تا همو گوید سر خالق مر مخبر / ما هنوز از خامی بحث ناهمواریم

من کجا بودم عجب تو این چندین زمان / در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده / گرچه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را / تا رود خاکی بخاک تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش / ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
گاه اسیر چار و پنج که میان گنج و رنج / سود من نی روی تو بد زیان اندر زیان
در نوای استا سر امتهم داری مرا / روی زرد و چشم تر می‌دهد از دل نشان
رم را سیلاب برد یا نکو کاری ببرد / ای زده تیر جفا وی کمان کرده نهان
این همه کردی ولی برگشت از تو دولت / ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
یاری این دم رسته‌ام با تو دل پیوسته‌ام / ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی / سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
مست جام خوش شوم فانی مطلق شوم / پر برآرم از عدم بر پرم در لامکان
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود / یعنی همه قلنبوس جز بگ مر قلنبان
همچو ذره مر مرا رقص پاره کرده / پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
ای عجب گویم دگر با قیاس این خبر / نی جهش کردم نو گوی مطرب شیرین زبان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات / والحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد هدانا ربنا من سقام طیننا / قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
قجلر درکوزلری خوش نسا اول قشلری / الدرز یز سوادی کم دو اول الب ارسلان
ذکرکم فی ناظری حسنکم فی خاطری / ان ربی ناصری رب زد هذا القران

دت طیف فی الحشا نعم ما یش ودمشی   ودسقانا ما یشا فی کوس کالجفان
ارقصوا لهذا الفراق واکرموا بالاعتناق   وارغبوا فی الاتفاق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود   عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
آشکارا چون درخت می خورم از جام بخت   چون شجر سرسبز و خوش می بدوم در جو روان
چون ثنا است این غزل در دل و جان عل   بیشتر شد عیب نیست این درازی رسن

سیندی ایم مولی خدیندی ایم مولی   ارلی و جهنک ساعة نفندی ایم مولی
من زدا الکرا بکم زندی ایم مولی   فی سنا سیما بکم نهتدی ایم مولی
خوش بود از جام تو بیخودی ایم مولی   در صبوح از نقل تو نقتدی ایم مولی
همچو مه در شهرها شاهدی ایم مولی   از همه جا بیندت مقتدی ایم مولی
حاضر و آواره را مسندی ایم مولی   کعبه وار آفاق را مسجدی ایم مولی
برد عشقت از دلم زاهدی ایم مولی   اسکنوا اذاک الخیال قایدی ایم مولی

کالی نیش آیا سوای افندی چلبی   هم شب برنام ما یی ناکرا میطلبی
کرسینه پوشن عصابی که منم کالوروس   که غامه تیره درر کفت که عربیم عربی
~~چون عرب گردی بگو یی یا علات یا علات~~   ابصروا الدنیا جمیعا فی قمیصی تحتبی
~~کرجینی رحیانی جان ما یی جان جان~~   ~~مرزبان خواهی بنام خسرو اشیرین لبی~~
~~با نمایی و نه آنی صورت عشق و بس~~   ~~تا کرامین لشکری در لیامی موکبی~~
مرحمتی ای امیر سخت مستی شیرگیر   مرزبان خواهی بنام خسرو اشیرین لبی
ازتمی آغا بسو کاپکا پکا یار ابزا   نور حقی یا تو حقی یا فرشته یا نبی
چون غم دل می خورم یارحم بر دل می برم   کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
دل همی گوید که ای تو از کجا من از کجا   من دلم تو قالبی او خود همی کن قالبی
پوستها را زنکها و مغزها را ذوقها   پوستها با مغزها لی کند هم مذهبی
کالیمیرا الپیغری بوبیستن کالاستن   شب شما را روز شد بنشست ما را شبی
اسکلیفیس چلبی نیا ایپسوا یلا ذو   سرد می کن لحظه زانک خوش هم مشربی

تا علا تا علا تا علا تا علا ... شمس تبریزی تو یم ... جان

من حنش کردم مرا بی زبان تعلیم ده   ایج ازو لرزد دل سنبی و مغزلی
شمس تبریزی برآ چون آفتاب از شرق جان   تا گشاید از میان زنار کفر معجبی

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها   گفتم می نخورم پیش تو شاها
داد می مر قبش آن شکرستان   مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان   پیش دویدم که ببین کار و کیاها
گفتم ای سر خدا روی نهان کن   شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان   چیست که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خونخواره شود وای از و وای   کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان   باز گشاید بکرم بند قباها
گوید افسرده شدی بینی نظر ما   پیشتر آتا بزند بر تو هواها
گویم کان لطف تو کو ای همه خوبی   بنده خود را بنما بندگشاها
گویدنی تازه شوی هیچ محو زغم   تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم ای داده دوا مر دو جهان را   نیست مرا جز لب تو جان دواها

دی سحری بر گذری گفت مرا یار   شیفته و بی خبری چند از این کار
چهره من رشک گل و دیده خود را   کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کای پیش قدت سرو نهالی   گفتم کای پیش رخت شمع فلک تار
گفتم کای زیر و زبر چرخ و زمینت   نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
گفت منم جان و دلت خیره چرایی   دم مزن و باش بر پیشم ز راز
گفتم ای از دل و جان برده قراری   نیست مرا تاب سکون گفت یکبار
قطره دریای منی دم چه زنی بیش   غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

مولانا مولانا اغثنا اغثنا   امسينا عطشانا اصبحنا ريانا
لاتنا سيحا تتشى لاتخشى طغيانا   اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
شرفنا انسنا ان كنت سكرانا   يا طارق يا بارق عانقنا عريانا
من كان ارضيا ما جاء مرضيا   فليبتعد فليبتعد فرقانا فرقانا
من كان علويا قد جاء حلويا   تزويهم معنانا الوانا الوانا
والباقي والباقي بينه يا ساقي   يا محسن يا محسن احسانا احسانا

افتادم افتادم در آبی افتادم   در آبی کر خوابی دلشادم دلشادم
بردف نه برنی نه یک لحظه بیکارم   برخم نه برمی نه پیوسته بنیادم
درعشق دلداری مانند گلزاری   جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می خوردم می خوردم در شهر می گردم   سر تیزم سر تیزم پر بادم پر بادم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم   گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی ازادجی بر نخری بر موجی   خوش بختی خوش بختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم   در اوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب   شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
هر ذره هر بره می جوید می گوید   زانشادش زارشادش استادم استادم

ای جان چندان خوبی بوبا وه بیعوبی   هر جا ستی آشوبی جانها را مطلوبی
چون جام خوردم برخیزم بر کردم   از شاخ آن وردم گر سرخم گر زردم
جان جان ها بی معنی اسماییت   مستی اشیا بی سر فتنه و غوغایی
یا مولی یا موسی اخبرنی عن لیلی   لا ترجع لا ترجع فالنیل دا اجلی
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا   غفرانا غفرانا سبحانا سبحانا

تعالوا بنا نصفوا نجلی الله لالا   ومن لحظكم نجلی الفواد من الجلا

تعود الى صفو الرحيق بمجلس   تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
رحيقا رفيقا صافيا فيا ممثلا   بخلو بها يوما و يوما على الملا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها   يحن اليها الوحش من جانب الفلا
خوابي الحمير افتحوها لمعشر   معتاج لقيا كم لم رخص ما غلا
يبايع سكر الريح سكر لقاءكم   فيسكر من يهوى ويغني من قلا
انا عبدكم يا قد تعفون انني   لقد ذبت بالاشواق والحب والولا
لمولى ترى في حسنه وجماله   اما نا من الافات والموت والبلا
سقى الله ارضا شمس دين تدوسها   كلا الله تبريزا يا حسن ما كلا

هنيئك يا ذا الوحي آياته تترى   نفتتن بها سرا وتكنى به جهرا
وانشرت امواتا واحييتهم بها   فديتك ما ادريك بالام ما ادري
نعادوا انكاري في صفاتك كلهم   وما طعموا اثما ولا شربوا خمرا
ولكن بريق القرب افنى عقولهم   فسبحان من اسرى سبحان من اسرى
سلام على قوم تنادي قلوبهم   بالسنة الاسرار شكرا لكم شكرا
فطوبى لمن ادلى من الجد دلوه   وفي الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
يطالع في شعشاع وجنة يوسف   حقايق اسرار يحيط بها خبرا
تجلى عليه الغيب واندك عقله   كما اندك ذاك الطور واستهدم الصخر
تظل غريق العشق روحا مجسما   ونورا عظيما لم يدر ونه مستترا

علونا سماء الود من غير سلم   وهل تهتدي نحو السما والثوابت
يجلو ظلام الكون نور ودادنا   وقد جاوز الكونين هذا العجائب
فان فارق الايام بين جسومنا   فوالله ان القلب ما هو غايب
فقلبي خفيف الظعن نحو احبتي   وان ثقلت عن ظعنهن الركايب
عليكم سلامي من صميم ضميري   فاني كقلبي او سلامي لايب
وكيف يتوب القلب عن ذنب ودكم   فقلبي مذ عنا خلا كم لتايب

جواب لمن قد قال عابد بعلة
جواب نصير الدين ليث فضايل

ارى النخل قد بالت عليه الثعالب
ارى الود قد بالت عليه الارانب

ورث بدر في هواه بحار
وشاهدت ما شابه الروح في الصفا
فعشقني والعشق اعظم علة
وللعشق نور ليس للشمس مثله
يقلقلهم نار المحبة والهوى
بانل ذاك العشق غرس نخيلة
وفي الهجر تزداد المحبة نار ه
كما البقصان لا يحس بر و به
لعمرك ان الصب عشق غذاوه
عروس الهوى بدر تلالا في الدجى
طلبت من الدنيا على طلب الهوى
فشاهدت ركبا نا فرحا مطيهم
فقلت لهم في ذلك قالوا الفى الهوى
كما قال شمس الدين مالك رقنا
وان شئت برهانا فسافر بيلده
فتشتم اصل العشق من زرباته
تروح كليل مظلم في هوايه
ترى قمرا والمبسم منه غبار ه
لعمرك شمس الدين شمس منور
فيا رب لا تعدم عبدك ظله
وان اباده كاسم ومرصع

راوه بدور في الدلال وحار
ويعشق ذاك الماء ما هو نار
لروحي ولكن ليس منه قرار
فطل دليل العاشقين فسا روا
وليس لها حتى الحبيب قرار
وليس لها غير الوصال ثمار
وفي بعد دار الحب شوقك جار
وفي النوم للرؤيا بذاك جوار
ومن لم يذق ذاك الغداء حار
عليها دما العاشقين جار
اضاء لنا غير الثريا وبدر بار
وكان لهم عند المسير بدار
لمن فر من هذا الدمار دمار
صغار الهوى في العاشقين كبار
يقال لها تبريز وهو مزار
وللروح منها زخرف وسوار
وترجع مسرورا وانت نهار
بحبك لكن ليس ثمة غبار
وشمس سماء في ضياه شرار
فتعظيمنا في فقده اصغار
واروا حنا في حجره لعيبه ار

يا سادتي عطفا على سادة الناس
فان تتهموني في دوام حنينتي

صلوا عاشقا يحكي جنونا بوسواس
فيشهد لي في ذا القضية جلاسي

حبيبي ابك الصخر بل انت ساجع
ليشكوا من البلوى بدمع مخضب
غرابك لنائي الحبيب عنى لنا عن
طلوع نجوم للفراق على السما
فما يصنع الملوك فيما به جرت
فان رجع الاقبال في فكر امنه
ولست ابالي ما اولا في من الهوى
ووالله لا ادرك لمحنة
خضوعي لنيران الفراق محقق
لان فراق الصدر مخدوم مهجتي
بذل له الروح العزيز مخاضعا
اذا لم يحس القلب منه برجعة
ولست ابيع العشق بالبخت والثنا
وكيف امنع القلب عن مزج حبه
وكل زمان اكتسبت فضيلة
وقلبي ضحاك بروضة عشقه
خيالك لي ما لا يفارق مهجتي
اودع روحي لا اودع حبه
فلا زال سلطانا على العز والبقا
جرى حكمه في العاشقين مخلدا
فيا رب لا تخلي من الكون ظله
ليشرق من اشراق نار بجده

ارضى بمن يهواك ما هو ضجيع
وان كان شكواه اليك لضايع
واني بذي الشعاع سامع
بحرس ذا والحب كالشمس طالع
قضاء من المولى الذي هو صانع
والا فليس القلب عنك براجع
فليس يقيم العشق قلبا بخاشع
ولست لتهديد العذول اخاضع
واشكوا الى مولاي والعشق شافع
وفرقة شمس الدين للعبد واجع
وفرقته من كل مجد لمانع
ارى القلب بالتبريز والقلب راكع
ولكن لغير العشق بالعشق بايع
وذاك كما في المدام لشايع
لغير الهوى عندي محال وضايع
وجفني لغيري مهطل لمدامع
وما سواه كل ذاك ودايع
ولست سواه كيف نفسي اوادع
ولا زال يستصفي لديه الوقايع
والطم بالافضال من موجايع
كما دام في الافاق ماء ومايع
جميع نجوم في السما لامع

تحافظ على التفضيل في كل مجمل … وبادر على التقييد في كل مطلق
ولا تبتدر في كل قول سمعته … بصدق قبول بل تلكى وحقق
لانك ذا عقل ولست بعاشق … واياك ان تهوى واياك تعشق
فليس تحل العشق الا لاهله … وليس تجوز العشق من كل متق
فنار الهوى نار تلظى بزفرة … فلا ترك العشاق صحوا ولا بق

يا ويح نفسنا بفوات الفضايل … يا ويل روحنا بفساد الوسايل
قد حن واشتكى فلذ الصخر باكيا … على على هجران تحنن القبايل
لوان فراقي حمل الطور والصفا … زمانا يسيرا هدمت بالزلازل
لوان شرارا من هوانا تبلجت … على ظاهري احرقت كل العواذل
لوان قليلا من جمالك اثرت … على البر لم توحش فلا بالقوافل
بحق وصال نور القلب فضله … بنور نأى عن دركه كل فاضل
وحرمة اسرار جرى ولطايف … كنيت بها سرا ولست بقايل
وجودك والنعماء مالم تسمه … لسانى وقلبي عنه ليس بزايل
تجود بوصل مشرق باهر نرى … به جملة حاجاتنا والمسايل
فانى لا استطاع زورة زاير … بجفنين مقروحين در الهوامل
اريد ترابا من تراب فنائه … مدبر نور العين منى وكاحل
لكل ثرى تبريز مثل ترابه … فلا كان جسم قال روحي مماثل
فلا زال شمس الدين مولا وسيدا … ودومنه في ذمتي وهو كافل

ظننتم يا عذال ان قد عدلتم … تظنون ان الحق بما عذلتم
وما ضاء ذاك البدر الا لاهله … وغادركم انواره فضللتم
فما فل من ضاق الصبا به والهوى … وانكم ما ذقتم فسللتم
وان ذقتموا ما ذقتموه تحققوا … ولا مشرب العشاق يوما وصلتم

على اهل مجد الثناء وسلام … وعيشتنا في غيرهم لحرام
فضيلته للفاضلين بصيرة … ملاحته للعاشقين قوام
بصيرة اهل الله منه تكحل … وعشرة اهل الحق فيه مدام
يا ساكنيها من فضيلة سيدى … لكم عيشة مرضية ودوام
ولولا حجاب العز ارخى ليكننا … لكان على باب المليك زحام
مليك اذا لاحت شعاشع خده … لاصبح حبا صخرة ورخام
سقى الله وقتا انطقانا كلامه … نفى الروح من ذاك الكلام كلام
غدا الفنا على يقوم لامره … وقدى من عذل العواذل لام

فان وفق الله الكريم وصالكم … دعا بن اروحى حسنكم وجمالكم
تصدقت بالروح العزيز لشكره … فيا لله ارحموا ذلى وعشقى ما لكم
الى كم اقاسي هجركم وفراقكم … الى كم اوانس طيفكم وخيالكم
تناقص صبرى بازدياد ملالكم … فيا ليتنى افنى كصبرى ملالكم
عمى العين من تذكار عاخر كانكم … وعنجاتها ويلاكم ودلالكم
ارانى الهوى يوما الاعب غفلتى … فصاح علينا صيحة العشق والكم
لقد جاء من تبريز روح مجسم … الا فاتروا في حب تعليه ما لكم

لمولاى خد مدهش حسن يوسف … وان كان حسنا يوسف خير الورى
طيور الضحى لا تستطيع شعاعه … فكيف طيور الليل يطمع ان ترى

وليس شفا بى من سقامى سيدى … سوى وصلكم كى استضى واهتدى
لقاء كم بشفى سقامى وعلتى … واكحل عينى بذاك وارتدى
لحى الله يوما دمع الهجر مقلتى … وانزاع غصن المجد والعيش من يدى
فيا عقلتى في مكرمات وصالكم … من الوقع في زفرات خطب مشدد

اعلل قلبي في الفراق تعللا … ورجوا ورودا منه احسن مورد
وعشق جمال الحب كل ذخيرتي … واصل حياتي واشتفائي ومولدي
وما لائمي في عشقه غير غافل … بعيد من الاقبال غير ممجد
فيا حسرتي من اي مولى وسيدا … علم امور كلها ومسدد
عليم بصير شمس دين ودولة … له منطق مثل الحسام المهند
بتبريز تسمو دولتي وجلالتي … ودولة كل من كريم وواجد

يا مخجل البدر اشرقنا بلالاء … يا ساقي الروح اسكرنا بصهباء
لا تخلن واوفر راحتنا مددا … حتى تنادم في اخذ واعطاء
دعنا يننا فيس في الصهباء من سكر … بالسكر يذهل عن وصف واسماء
خوابي الغيب قد املاتها مددا … راحا بطهر عن شيخ وشحناء

يا ساقي الكاس اسقيني واقبني … ولا تدعني كذي صحو المسكيني
ان كان عقلي فنا والراس يقطيني … فاملا من الراح باخمار يعطيني
ما اسكر الله عيني بعزته … اني لادعوا فامدد لي بآميني
اني لا سكر من تبريز في سحر … شوقا الملك ابادينا وباديني

يا عالي في هواه تشتهي التوهين … قد خلق قلبي لمن اهوى على التعيين
لست في عشقه بالشك والتخمين … ان علمي في هواه جاوز التيقين
انه كالبدر في الاشراق والتبيين … نور المشرقين والآفاق حتى الصين
قد نبت في خد وجهي الورد والنسرين … من دموع العين اسقي خدي المسكين
يا نسيما سلمي من عند مملوك حزين … عند صدر الحق روح القدس شمس الدين
واسجدا اذا وافيت تبريزا وقل … مرحبا بالبدر روح الله نور الصالحين
وحق من انزل الم نشرح لكم والتين … اسمكم عندي مقام الصاد والياسين

356

وله

يا ساقي الراح خذ وملاءه طاسي … فلست املك صبرا نوبة الكاس
وتابع الطاس مملوا بلا تمهيل … فان صحوت فهذا نوبة الياس
وداوم السكر من كاس البقا مددا … فحالة الصحو باتي الف وسواس
بالله رشك جرك هكذا طربا … حتى تقع قهوة حمراء في راسي
بالروح تسقي وراء الغيب قهوتنا … بطل تدرك سقيا ها باتياس
اذا سقاك بكاس الخلد في نفس … ترى حياتك تبقى لا بانفاس
وتستلذ باقبار البقا طربا … وقهوة الخلد تصبح ساقيا حاسي

ای جان جانها ای رز کانها … چون تو نباشد مکن چنینها
رفت از بر من آن مهر من … چیزی شیرین مکن چنینها
زان روز عیدم رمزی شنیدم … نیز بد امیدم مکن چنینها
حقست آنرا کو دید جانرا … جان جهان را مکن چنینها
تبریز جانی خود جانانی … گر چه جانی مکن چنینها
بردار جنگی بگذار جنگی … بی نام و ننگی مکن چنینها
ای هجر بگذر بگذار این … وی وصل یکسر مکن چنینها
ای بو الفضولی تا چند گولی … سر کرت ملولی مکن چنینها

ای اصل شادی بزم می نهاد … جامی بدادی مکن چنینها
چندان عیاری که چون جاری … بگشا تو داری مکن
ای شاه و بابت ابجاد وعاد … زهی عجایب مکن
تا چند ازین ناز با عشق و ساز … خود را در انداز مکن
دانا و بینا گو چون تو جانا … جانت بانا مکن
کو دل که گویم کو یا که پویم … چونت نگویم مکن چنینها

آه زان امیدم آه زانکه دیدم … زان عید عیدم مکن چنینها
کو دل که گویم کو یا که پویم … چون نیش مجوم مکن چنینها
تو نور مایی تو رهنمایی … لطف خدایی مکن چنینها
ای شاه خوبان برای شمس تبریز … با بنده مستان مکن چنینها
بردار ساقی آن جام باقی … کاندر رواقی مکن چنینها
غم راز ما کن می در هوا کن … قصد سما کن مکن چنینها
شاه فضولان در جمع گولان … آه از ملولان مکن چنینها
رفتم جو گشتی چون خسته گشتی … ای مرغ دشتی مکن چنینها
ای نور در ما و اندر زمینها … چندین کمینها مکن چنینها
از ما بدادان دانا و نادان … از دست شادان مکن
اندر زمستان بنما بستان … روی گلستان مکن
شب رفت ای یار در عیش بسیار … یا رب نگهدار مکن
ای سرو بستان بنیذیر و بستان … پیغام مستان مکن
جان خواهی ای شه بدهیم والله … هر روز ده ده مکن
زین روشنایی مگریز جدایی … چندآزمایی مکن چنینها

ای سر لولاک ای عالم پاک / نشسته بر خاک مکن چنینها
ای شمس تبریز ای شاه چون زر / با بنده مستیز مکن چنینها
چشم پر آبست و پر دل کبابست / هر جای خوابست دلشاد باد
ای فرد عالم بنگر بعالم / تا چند نالم دلشاد بادا
بوتی تمومو بیناس کلمو / با خو تو دیمو دلشاد بادا
خونم بخوردی ایم ببردی / آخر چه کردی دلشاد بادا
رفتم سلامت گشتم علامت / بر سر ملامت دلشاد بادا
بیش مناخو بین تیا خو / ابنو لو ما خو دلشاد بادا
ذا بسی کابو کبر بس کیابو / ابنو ابا بود دلشاد بادا
خواندی فسونی گشتم زبونی / یا غابی بونی دلشاد بادا
رفتی تنا که خورشید بی و مه / ای یوسف چه دلشاد بادا
راح بینها والروح فیها / کم اشتهیها قم فاسقینها
ادرکت ناری بیلت جاری / فازداد ناری قم فاسقینها
قدواقی والسعد ساقی / نعم التلاقی قم فاسقینها
ساقی مواسی بیتحو بکاسی / یخلعت براسی قم فاسقینها
کاسا ادارئی عقل السکاری / منهم نواری قم فاسقینها
یا ذا الفضایل زمر الشمایل / سیف الدلایل لا تظلمونا
فی القلب نار و فی شل الطوارق / بین المشارق لا تظلمونا
فذبکی ذحی عند الصبوح / یا ذا الفتوح لا تظلمونا
اسمع کلامی نوحی حرامی / عند الکرام لا تظلمونا
العشق حال ملک و مال / نومی محال لا تظلمونا
گفتم که ای جان خود جان چه باشد / ای درد و درمان درمان چه باشد
ای نور دیده نوری کجاست / اسرار ایمان ایمان چه باشد
اقبال هشت سجده گاهست / ای تخت خدان خدان چه باشد

زان سوی دیوار گوشست بیدار / هر لحظه منتر دار مکن چنینها

خوشی چو خسبی خوش عیشی / تو آنچنینی دلشاد بادا
کشتیم قلاش ما بنده او باش / تیکست تیا باش دلشاد بادا
ای شاه خوبی چند برج و بی / تیبس تو تونی دلشاد بادا
ماهی بدیدم در روز عیدم / گر جان بریدم دلشاد بادا
ای چشم پرخون چون زعم خون / و ز جور مردون دلشاد بادا
تو چه قضایی تو چه بلایی / آخر نیایی دلشاد بادا
جور ستی ما ای نحل خما / بکلیمو اتما دلشاد بادا
تو جان جانی نور جهانی / تو لعل کانی دلشاد بادا

این راز یارست این یار زیار / آواز یارست قم فاسقینها
لب بوسه بر شد چون شکر شد / خود تشنه تر شد قم فاسقینها
هر چند یارم گیرد کنارم / من بی قرارم قم فاسقینها
در گوش من باد خوش خرم داد / زان سرو آزاد قم فاسقینها
می گفت من خوش تر می گفت خوش / در کشاکش قم فاسقینها
یا کاملینا یا حاکمینا / یا مالکینا لا تظلمونا
یا نعم ساقی حلو التلاقی / مر الفراق لا تظلمونا
نادی المنادی فی کل وادی / لا بالعناد لا تظلمونا
هذا فوادی فی العشق بادی / فی الحب عادی لا تظلمونا
عشقی حصانی نحو المعانی / هذا کفانی لا تظلمونا

خواهم که سازم صد جان فدا را / پیش تو قربان قربان چه باشد
گفتی گزیدی بر باد کانی / بردی کنا می بهتان چه باشد
بگشای ای جان در در ضعیفان / بر درغم درمان درمان چه باشد

هر مو د صوفی کان نداری / باری بپرسش کآن چه باشد
تو شیری و ما ایشان حیله / در پیش شیران ایشان
بس خلق مستند کز دوست مستند / هرگز ندانند که آن چه باشد
ای جان عاشق در عشق صادق / نه آن منافق دلشاد بادا
جان مسافران جان طاهر / دانا ستو ماهر دلشاد بادا
ای یار قلاش خوش برداش / احسنت و شاباش دلشاد بادا
ای خسرو خاصی ای اصل اخلاص / جز باده مشتاق دلشاد بادا
القلب نادی و روحی تنادی / فادی و زادی دلشاد بادا
اذ یبکی روحی عند الصبوح / یا ذا الفتوح دلشاد بادا
خوابت نشاید چون عشق ناید / تا در گشاید دلشاد بادا
اسمع کلامی نوحی حرامی / عند الکرامی دلشاد بادا
العشق حال مالک و مال / نومی محال دلشاد بادا
تضحک وابکی کامر اعلی / کم منک اشکی دلشاد بادا
بگرفته آواز شکیبان ساز / بر سر چنین باز دلشاد بادا
شب رفت ای یار ای یار اعیار / در عیش بسیار دلشاد بادا
چون تو ندانی سر نهانی / خفته جهانی دلشاد بادا
گر جان عالی جست و طالب / اندر مطالب دلشاد بادا
یا ذی الملالی لبیک حالی / فی الاعلال دلشاد بادا
ان شیت تهذی و تلقی مجدا / لا تنس عهدا دلشاد بادا
هات الرحیق کن لی شفیقا / خل المضیقا دلشاد بادا
خلوت گزینم با خود نشینم / جز وی نبینم دلشاد بادا
زانکه دوری او را نبینی / آن به که زشت رو را نبینی
آن به کو آن زشت خو را نبینی / با کبر بینی دلشاد بادا
ورزانک او را تو چند سازی / خون تو ریزد مانند غازی
گر غم نخواهی ای نور شاهی / زنهار مشتن زاهل تباهی

با حسن و بیت احسان که جوید / خود پیش حسنت احسان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده / کوری شیطان شیطان چه باشد

شادست جانی گوهر معانی / دارد امانی دلشاد بادا
دور از کجاها فخر زمانها / نور جهانها دلشاد بادا
ای صاحب کاس برکن طاس / بر درغم و سواس دلشاد بادا
انت الموافی انت المصافی / انت المعافی دلشاد بادا
نادی المنادی فی کل وادی / لا بالعنادی دلشاد بادا
هذا الفوادی فی العشق بادی / فی الحب عادی دلشاد بادا
خفتن حرامست خفتن کدامست / عشق تو خاصست دلشاد بادا
العشق سامر والحب ظاهر / ان کنت طاهر دلشاد بادا
عشقی حصانی نحو المعانی / هذا کفانی دلشاد بادا
در ده تو دم دم ای یار محرم / والله اعلم دلشاد بادا
شب چو زعد و ستم طرز / خفتن فسوسست دلشاد بادا
جان از تو بیدار در عشق چون یار / سرمست اسرار دلشاد بادا
تن بهر خفتن جان در شگفتن / و اسرار گفتن دلشاد بادا
بر پستت تا لب زان بتر و مکر / نه همچو قالب دلشاد بادا
انا محمد و اننا محمد / عینک مرمد دلشاد بادا
نبر نرقصدی ها دام جهدی / یا رب فاهدی دلشاد بادا
اذهب بعقلی فرحان نقلی / حد قلبی واقلی دلشاد بادا
می بین نوا و را با آن نکو را / گر دی بیاید دلشاد بادا
چون آب نبود تو چو را بینی / چون آب نبود سبو را بینی
گر تو نوازی آوریازی / از حد بر داو کردن درازی
تو روبشه آر تا بر فرازی / گردی نمازی دلشاد بادا
ور زانک شستی تو به شکستی / می دان که بالا در قعر جاهی

گر تو برایی در بند جامی می باش دایم دلشاد بادا
ای همت دریا کو هم عطا کن وین مستها را پر کیمیا کن
بگریست بر ما سنگ خارا این درد ما را جانا دوا کن
احسان نه مردی بسیار کردی آن مردمی را اکنون دو تا کن
درد قدیمی رنج سقیمی گر دیتیمی از ما جدا کن
من لب ببستم در غم نشستم بگشای دستم قصد لقا کن
انت المرام و انت قصدی و عذاب سکر صار وردی
من البدور طلعت وجدک فی العاشقین قبلت وجدی
با چرخ گردان بر بینوایی دارد همیشه قصد جدایی
هذا حبیبی هذا طبیبی هذا ادیبی هذا دوایی
پر کن سبویی کی گفت و گویی با های و هویی کز یار مایی
گر شد سبویی دایم حجابی در شهره کویی گر تو سقایی
بمای جان او تو لیجبا ترا تنها روی کن بر سر سمایی
زین زر برون بر کند نعل را بلوی نعنع کن کند نایی
بنشسته خواند ناگفته دانم تو سخت رویی بس بی حیایی
جنس سگانی وعوع کنانی می گرد در کو در خانه نایی
گر بلبل خر نک بلبله بر برخیز سنقر تا چند پایی
وشنیدنی نوش کن و گفت خامی وین طبلک زن بس ای بی حیا
تو جان مایی ماه سمایی فارغ ز جمله اندیشهایی
فکرت برون کن حسرت فزون کن بی مرد فکری مرد صفایی
بدنام مجنون است از کشاکش با هوش کرمی مست از دمایی
صنعت نماید چیزی بزاید از خود بر آید زان چیز را
او نیستها را داد هستی او قلبها را بخشد روا
خامش بران باش که بر مکو هرچند با خود درمی نیایی
خدی ندارید نرخوش لقایی مثلی ندارید در جهان ...

ای شمع مستان ای سرو بستان تا کی ز دستان آخر وفا کن
ای خشم کرده دیدار برده این ماجرا را یکدم رها کن
ای خوب صورت ای ماه و کوکب در ظلمت شب چون مه سخا کن
گر در نعیم در زر و سیم ای تو نعیم درمان ما کن

انت القدیم و انت قلبی حسبک ان بعشق بعدی

هذا محمد قتلی تعمد و انا معوّد حمل الجفاء
هذا مرادی هذا فؤادی هذا عادی هذا الوایی
هان ای صفور ای بشکن سبو را بشکن عمو را در بی نوایی
این عیش باقی نبود گرانی بی پر بپرد مرغ هوایی
از بهر جستان چشم بخسان زیشان چه خیزد کند کدایی
بسیار کوشی تا دل بپوشی هر چون نشاید بد بلا گوای
چون بیست رخت شعون نخست زان روی سخت نابد کیای
در خانه بلبل داریم و غلغل گر مسک بیاید ز بی نوایی
عمری چو نوحی باری چو روحی کامی غذایی کامی عشایی

چو بی ز فکرت دالی علت فکرست اصل علت فزایی
فکرت دریده شد ز آن خار مجنون شوای جان رها از جرح
کرم بریشم اندیشه دارد زیرا که جوید صنعت نمایی
صنعت رها کن صانع سرشت شاه همونیس کم ده گوا
داد او فلک را دوران دایم نامد زبانش بی سست و پایی

بر وعده تو بر جده تو کم دوش گفتی بی تو کجایی

گردم گرانه ز اهل زمانه رفتم بخانه تا تو بیایی
ماه کمالی ابی لالی جاه و جلالی کان عطایی
ای ساقی شه هین الله الله افزون ده آن می چون تو صفایی
بشکست نیم با نیم دیگر هین صلحشان زده تا چند پایی
بگشا قفس را تا ره رود آن جنگی نماند چون در گشایی
گر جنگ خواهی در نشان فرو بند ور نی بگنشان یکدم سقایی
تا کش بیاید فرعون ملعون بی آن نوانان اندر دعایی
فرعون اکنون نشناسد او را گر راه آب او کرد از تنایی
در خانه موسی در خون چون نیل در آب بودش امن بقایی
تو آب آبی تو تاب تابی آب از تو باید لطف وردای
خر در گدایی کس این نیابد خامش کم کن با کبریایی
خاموش کردم لیکن روانم در اندرونم گشتست نایی
گر او نیدزد پرده دو بکرد لیکن بجنبد در رخ نمایی
ای نیم مرده بی آن شتو کاینجا نماند بی اشتهایی

چون سرو و سوسن تا روز روشن خوبیم و زیبا کامشب نخسبی
ای ماه پاره همچون ستاره باشی ببالا کامشب نخسبی
در جمع مستان با زیبرستان گر بیست صهبا کامشب نخسبی
چون روز لالا دارد علالا گوری لالا کامشب نخسبی

هذا نصیبی عند الفراق هذا خلاصی عند البلاء
قالوا تسلّی حاشا و کلا قلبی مقیم و سقط الوفاء
ان کان شاکی یبغی هلاکی سمعا و طاعه ذا مشتهایی
شوقی حیاتی حضدی بناتی حبّی نجاتی همتی بقایی
روحی حبیب قلبی مصاب صبری هذا شفی جزایی

نزلت چشیدم روی بدیدم آن قرص مه را الی بمایی
امروز مستم مجنون پرستم بگرفت ضمنم دست خدایی
یک کشته جان ماند شست جان وان هیچ نیست از تو بادر رمایی
زاغی به بازی در کی قفص شد در زخم مرد و در مبتلایی
نفسی و عقلی در سینه ما در جنگ و محنت مست خدایی
در آب افکن چون بهد موسی این جان ما را چون جان ما
در آب رقصان بهد لطیفش از خوف رسته وز بی نوایی
تو میر آبی وان آب قایم داد درد مشرب دایم سزا
هر چیز زنده از آب باشد کابست مارا نقل سمایی
قارون نعمت طاغ کرده در بخشش تو کرد کدایی
گر بنده خواهد خوینده خواهد ناموس آید جان اجدا
امروز دلبر یکبار دیگر آمد که گیرد مرغ هوایی
بر کرده دلبر با صد لیونر پر می فشانند هر کوایی
مستانه کم زن سقتدار تن در دم کلیمی من آن کسایی
خواهیم یارا کامشب نخسبی حق خدا را کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق شاهی و مولا کامشب نخسبی
از حسن روی و ز لطف بویت خواهد تو تا کامشب نخسبی
چون دیده ما را مست تو یارا بالید سر تا کامشب نخسبی
قومی ز خویشان کشته پریشان بهر تو تنها کامشب نخسبی
هذا طبیبی عند الدواء هذا حبیبی عند الولاء
هذا الباسی هذا کناسی هذا شرابی هذا غذایی
ان کان الحسد قتلی تعمد روحی فداه عند الفناء
هذا سعیدا ز لابد حل الاراز الا بدینا ز عند الاباء
یا من یلمنی مالک و مالی صبری محال فی الالتقاء
انا نسینا ما قد لقینا لما رأینا بدر الضیاء

یا ذو فنون ابن جنونی	فوق الظنون بحرق الجبار
یا ساقی المحی ابع سوالی	انشد فؤادی اجز بحالی
العشق فنی الشوق دنی	والحزن منی والشکر حالی
انت شفایی انت دوایی	انت رجایی انت کالی
عشق موید قتلی تعمد	وانا معود باس النزال
بدران جوال سرا برون کن	تا خود ببینی کاندر وصالی
گفتم که عاشق بیندم افوق	گفتا که لالا ان کان سالی
گفتم چه نوشم زان شهد گفتا	موهت بیا شد تا زتا مالی
می نالجون نا خوش می شنیا	حقست جنام جون که نالی
می کرد شبها کرد طلبها	تا پیشت آید نیکو سکالی
دارم رسولی اما ملولی	یا رب خلص عن ذی الملالی
درکشتن جوا فیون وازه نو الکنون	که در جوابی که در سوالی
جانا فرو دا ازبام بالا	وانعم بوصل فالبیت خالی
گفتم خموشی صحبست گفتا	یا ذا المقال صرذا المقال

قالوا انسلی حاشا وکلا	عشق تجلی من ربی الجلالی
عشق وجهی بحر یلیه	والموت فیه روح الرجال
الفتح کا من العشق امن	والرب ضامن کی لا تبالی
گفتم که ما را منکام بنما	گفت اینک اما تو در جوالی
اندر ره جان یارا مرنجان	زیرا سمایی با پر و بالی
گفتم که کشتی تو بی گنه را	گفتا کذی هو الوصل غالی
انعم جنابا جا واطلب رباجا	وانبسط جناحا فالقصر عالی
انا وجدنا در انقدنا	انا ولجنا موج اللیالی
می کرد شب در ما تند اختر	ان اللیالی بحر اللآلی
عندی شراب لو ذقت منه	مس شیر گیری کرحم شغالی
ز بخت مستم بی خود ز خوشم	یا من یلمنی ما لک و بالی
گفتم که بشنو رمزی ز بنده	گفتا که اسکت یا ذا المقال
کسر نیست محرم کوتاه کن	والله اعلم والله تالی

حدا البشیر بشارة یا جار	دمس الفؤاد بما حداه وجاروا
و ذی کرم وجه قمر الدجی	وخیاله للعاشقین مزار
سکنت قلوب بعد ما سکن البلا	لبسوا الباس الجد منه وثاروا

بسمعوا نداء الحق من فم طارق	قرب الجنان الیکم والدار
فتعلقوا حول البشیر وقبلوا	سجدوا وجیئا للبشیر وزاروا

طوبی لمن داواه سر فؤاده	سکن الفؤاد بعشقه وبوداده
اذن الفؤاد لکی یبوح بسره	شرح الصدور ذکراته لعباده
کشف الغطاء فلا انتظار ولا	فرح السعید تا نشابعناده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله	والحق ارشدهم بحسن رشاده
حار العقول بعاشقیه تحیرا	کیف العقول بعشقه فناده
ملک البصیرة من مالک شیخنا	یعطی ویمنع ما یشا بمراده

نفس الکریم کریم وفؤاده	شبه المسیح وصدره کمهاده
رحم القلوب بعشقها وفتوحها	قهر النفوس سیاسة لجهاده
عشقوا الرؤیة ربهم وتعلقوا	والعرش یخضع حالهم بعباده
القوم معشوقون فی احبابهم	والحق عاشقهم علی افراده
فالامر اعظم من تعرف حکمنا	والود بالجبار من احعاده
ما غاب من قلبی شعاع نوره	لا تشمتوا بصدوده وبعاده

شمس المصیف اذا اتای بعروه	یا غاب حر الشمس من عباده
لا تنکرن ولا تکن متنمرا	یا العقل فی هذا وخف لکیاده
ورد البشیر مبشرا ببشاره	احیی الفؤاد بعشقه بوداده
یا طاعنی فی صبوتی وتشکی	انظر الی نار الهوی ووداده
قطع الفراق بحبلتی وبرشی	وعلی می فی جسمکم کنشیش
اما ترحوا یا اهل تبریز رحمه	عن نفسکم متاز کل حشیش

تبریز خل بشمس دین سیدی	یا اکرم المولی بکثر زیاده
وکان نار رضا نورت بیتها	فکانت شمسا اشرقت بجداده
واسمع من قلبی انا کل لحظة	من الوجد والهجران صوت کشیش

یا من بنا قمر الکمال تشیدا	لا زال سعدا ما بسعود موئدا
یا ساکنین بحال العشق فی قلبی	تظنون ان العشق تبرکم شدا
وذلک شمس الدین مولی وسیدا	وتبریز منه کالفؤاد بیت قد غدا
امسی واصبح بالجوی اتقد	قلبی علی نار الهوی یتقلب
یا بال قلبک قد قسی قلبی	ابکی وتما قد جری اتعتب
واشرتم بالصبر فی متلیا	یا هکذا عشقی به لا تحسبوا
انی اتوب مناجیا ومنادیا	یا ایها المنی بسیدی المذنب

من القلوب ویده ما صدوده	فعدادنا للعاشقین مبددا
لا والذی حاز الملاحة والبها	ولم یبق للعاشق جیلا ولا بدا

ان کنت تحجر لی تهذبنی به	انت النهی وملاک لا اتهذب
قما احب بان اقول قد تبکم	احیی بکم وقتیلکم اتلقب
ما عشت فی هذا الفراق بسوء	لولا لقاء ذکرکم کل یوم ارقب
تبریز خل بشمس دین سیدی	ابکی دما مما جنیت واشرب
یا راهبا انظر الی المصباح	متشعشعا واستغن عن اصباح
فالراح تنسخ للعقول بنوره	کالشمس عزل للنجوم وماحی
الراح اجنحة لسکری انما	بجنا زمم بحرا بلا ملاح
نسخ الهموم ولیس ذاک لعقله	زاد العقول ومد ما بلقاح
صاروا سکاری نحو ساکنیا	ملک الملوک وروحهم کریاح
یا قوم من التبریز من صباحهم	من یا زح متروق وشاح
جود الشموس علی الوری اشرقت	ووراء ما نور الهوی اشراق
یا طیب العشاق فی اشواقهم	العشق ایضا نحو هیم مشتاق
نادی منادی عاشقه بعوده	طفقوا الی صوت النداء وساقوا
ان شئت منه علیک برق خدوده	متمتع وصفره وحبیبی مصداق

انظر الی دواج تنامی لطفه	وسبی النهی ما لطفها من راح
العقل مشتاق الزمان واهله	فتحاربوا من عاقل مشتاح
ذا الراح لا شرقیة غربیة	من دنیه مسکیة تفاح
فتحوا العیون بطیبه تسیمه	سکروا به فاذا هم بلاح
ملک البصیرة شمس دین سیدی	طلبنا بردی یعزه فرباح

ووراء انوار الهوی لی سید	ضاءت لنا بضیائه الآفاق
سموا الرؤیته فلا احتجبه	حارت وکلت نحوه الاحداق
سکروا برؤیته وراح لعاشه	لا تحسبوهم بعد ذاک افاقوا

هم صدّوا ام عتبوا عتابًا ما له سبب
فاطلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا
فلا مرث اذا طلبوا ولا طرث اذا مربوا
اری اُمما به سکنوا ولا فلحُ ولا عتبُ
لقد طلبت خواطرنا بهم عجبًا وما العجب
سکتُ انا وهم سکتوا ولا سیموا ولا تعبوا
فواخرنی اذا حجبوا وباطرنی اذا قربوا

تن و دل سنجر او که می برد بجز بر او
عجب خبری که می دهد دم دم و غم او کرّ و فرّ او
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
عجب چه بود هر دو جهان که آن نبود مسخر او
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشید ز شکر او
سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
درم نزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

دل من کی باشد که ترا نباشد
بدرون جنت نعمت بستان
چو خطا تو کبری بعتاب گردن
سمنی بخندد شجری تو نصد
چه عجب که جایی از دلست غافل
بگذار جان را که آسمانرا
همه روز کویی چو گلستان یارم
چه خوشست شهباز گهی
تو خمش کن ای تن که دگر نشکند
تو چنین نبودی تو چنین چرایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری
دل خسته کشته چو قدح شکسته
دل و جان کی باشد و جهان کی

تن من چه باشد که فنا نباشد
چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چه کند دل و جان که خطا نباشد
چمنی نروید چو صبا نباشد
ملکی و شاهی همه را نباشد
بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی گلی را که بقا نباشد
همه روی باشد که قفا نباشد
که حدیث [illegible] نباشد
چه کنی خصومت چه از آن مایی
تو ملک نژادی تو ملک لقایی
ز چو گم شد ستی تو چه ره نمایی
همه شهها باشد تو عجب کجایی

فلکش گرفتم چو بهشتش گرفتم
چو تو عذر خواهی کند و جفا را
دو هزار دفتر چو بدرس گیریم
تو بفقر اگرچه برهنه گردی
همه مجرمان را اگر مشک اندازند
چه کنی سری را که فنا بگوید
مگر از برای جان ز بلای جانان
چه خوشست شاهی که غلام او

چه زند لعمر دو چو صفا نباشد
چه کند جفا ما که وفا نباشد
نه فسرده باشم چو صفا نباشد
چه غمست می را که قبا نباشد
چو بتو نیایند دعا نباشد
چه کنی زری را که ترا نباشد
که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست یاری که جدا نباشد

دل و جان غلام چو صد سلام
ملک از تو خارس زحل از تو گاه
بده آن قدح را بگشا فرح را
بگذار دستان بر سان دستان

تو دو صد چنین را اصطناسرا
ز برای آن را که درین سرایی
که غم کهن را تو بهین دوایی
ز عطای سلطان قدح عطایی

ملی امیدی شکر سپیدی
طرب جهانی عجب ترانی
دل من ببردی بکجا سپردی
سر ما شکستی سر خود ببستی
بطلوع جانی بعطا جهانی
ز باختیاری همه اضطراری
تو بخود چه ساری که اسیر کاری

چو مرا بدیدی بکن آشنایی
تو سماع جانی تو لا بلایی
نه خوابگاهی نه دمی رهایی
کی حرف نکرد ز چنین دعایی
عجب ای تو چیره عجب نمایی
تو بخود نکردی تو خوان سیایی
تو ز خود چه گویی چو که صدایی

بیکی عنایت بیکی کفایت
همه چاره جویان تو پای کوبان
همه شاه دوزی همه ماه روزی
ز حیات بشنو که حیات بخشی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی
گذو بیست بیسی که گدو بیست باده
تو چرا نگوشی جهت خموشی
نه زعاقلانم که زمین بگیری
چو گشاده دستم چو ز باده مستم
چو تو عقل داری بگریز از من
چه شود ربابی که تو شیخ نبیی
ز عطای مستان نوای ...

ز غم و جفایت همه را بشوی
همه جد گویان که خجسته رویی
همه وای وایی همه هایی هویی
ز نبات بشنو که نبات جویی
نظر و چشمی شکر گلویی
ترشی رها کن اگر آن نکویی
که جهان نماند تو اگر نکویی
خردم ببردی چه زمین نغیری
بده ای برادر قدح فقیری
بله دو راز من بکن این دلیری
طرب اندر آیی بکنی چه جیری
که لطیف کیشی نه چو زمحیری

شکری نباتی همه جهانی
ز بنی زبالا تو لا بلا لا
بفزاد غار ابغر ... ما را
بلا بس عمران بهمای گران
خمش ای صغور انکبر ارا ارا
تو یکی سبویی چو آب جویی
خمش ای ترانه بجه از کرانه
تو خدای جویی تو صفات مویی
همه با و کشته همه قبله مشته
تو مرا نگویی ز کدام باغی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی
به دلت گشادم که دگر نگیری
تو چو وزیر آخر که رباب کشتی

ملیق زکانی کرم خدایی
تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
بر تست عالم همه رو ستایی
چه طمع ببستی ز چه می ربایی
تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
جز چو چه جویی چو ز جو بر آیی
که نوای جانی همگی نوایی
تو یکی نباشی تو هزار تویی
چه غمست کاخر همه را بجویی
تو مرا نگویی که کدام کویی
تو اگر عدویی چه عجب عدویی
دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
نه چو موت کردم که دگر نمویی
که بتن چو جویی که بدل چو مویی

بحرم فلک را بد وجه واقد
نه حیات خواهم نه زکات خواهم
وگر آشنایی تو دو چشم مایی
تو بیار ساقی ز شراب باقی

منی اگر حقیرم مکنم حقیری
که اگر بمیرم نکنم امیری
کنمت غلامی اگرم پذیری
که لطیف خویی و شبه شهیری

خرقه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقشهای فسرده بی خبروار مرده
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه کرده

نقش گرمابه یک یک در سجود اندر آید
زانعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید

نقش کو ما به بینی هر یکی مست و رقصان
پرشده بانگ و نعره صحن کو ما به زیشان
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند
لیک کو ما به بان را صورتی در نماید
جمله گشته پریشان تا دپیر و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخش پر گل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش و از کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان نقش در نقشهاشان
باز جون رو نماید چشمها بر کشاید
رو بگلزار و بستان دوستان نیز و دستان
انچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

جون معاشر که تا که در می احمر آید
کز صبا موی و غلغل غره مجلس آید
نقش از ان کوشه خندان سوی این دیگر آید
کرچه صورت ز جستن در کرو در فر آید
تا شناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
جونک آن ماه یکدم مست در محضر آید
جوب حنانه گردد جونک بر منبر آید
کم شود چشمهاشان کوشهاشان کر آید
باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
در دلی این عبارت جان بدان مخبر آید
کلک آن کی نویسد کرچه در محبر آید

برده آن جام می را ساقیا بار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
تا توان رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
جز ببغداد کویت تا خوش آباد رویت
در خرابات مردان جام جانست گردان
همتی دار عالی کان سر لاابالی
پاره جون برانی اندرین ره بدانی
پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی
دل مرا برد تا که سوی آن شهره خرگه
روز جون عذر آری شب سر خواب خاری

نیست درد برود نیا همجو تو یار دیگر
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
مست منصور جانرا مرطرف دار دیگر
کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
نیست مردم فلک را جز که بیگار دیگر
نیست تندا ایشان هیچ خمار دیگر
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
رفت دستار بنان بستد دینار دیگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
پای ما تا چه کرد دم مردم از خار دیگر

جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت
گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی
گفتمش من نترسم من هم از دل ببرسم
راستی گوی ای جان عاشقانرا مرنجان
جون کمالات فانی هستشان این امانی
پس کمالات آنرا کو نگارد جهان را
هم ازین روی جوشد مرغ ازین دخترو شد
جون خدا این جهانرا کرد جون کنج پیدا
هر کجا خوش نگاری روز روشن قراری
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کم زن کاندرین باغ و گلشن

زاهدان در طریقت فعل و گفتار دیگر
کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفت نی من ببردم برد عیار دیگر
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
جز تو در دل زبانان کو دل افشار دیگر
که بهر دم نماید لطف و ایثار دیگر
جون تقاضا نباشد عشق هنجار دیگر
تا درین دام افتد مردم اشکار دیگر
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
جوید او حسن خود را تو خریدار دیگر
مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
هم برین پرده تر با تو اسرار دیگر
هست بلبلی طلبت بلبت تقار دیگر

دوش می گفت جانم کای سپهر معظم
کی کنه بی جنایت گردشی بی نهایت
که خوشی گاه ناخوش جون خلیل اندر آتش
صورتت همجنان کی حالتت در دمالی
گفت جرخ مقدس جون نترسم از انکس
در کفش خاک مومی سازدش زنگ و رومی
ازدها یسف یارا اینچنین آشکارا
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
جون تن خاکدانت بر سر آب جانت
در تتق بو عروسی تند خوبی شوسی
خاک از و سبزه زاری جرخ از و بی قراری

بس معلق زنانی شعلها اندر آتش
بر تفتد در شکایت نیلبی رسم ماتم
هم شه و هم گدا وش جون براهیم ادهم
گردش آسیاها داری و هیچ آرقم
کو بهشت جهانرا می کند جون جهنم
سازدش باز نو می سازدش شکر و سم
پیش کردست یارا تا شود او مکتم
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در کم
جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
میکند خوش عروسی بر بلدونکل عالم
مرطرف بختیاری زو معافی و مسلم

عقل از و مستغنی صبر از و مستعفی / عشق از و عجب بینی خاک از و نقش آدم
باد پویان و جویان آبها دست شویان / با مسیحانه گویان خاک خلش چو مریم
بحر با موجها بین گرد کشتی خاکین / کعبه و کمها بین در تنگ چاه زمزم
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن / که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

ای شه جاودانی وی مرا سمای / چشمهٔ زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم / همچو جان ناپدیدم در تنگ بی نشانی
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو / می رود مست هر سو با توش می کشانی
ای شکر بندهٔ تو زان شکر خندهٔ تو / ای جهان زنده از تو غرقهٔ زندگانی
روز شد نای مستان بشنوید از گلستان / می کند مرغ دستان زان شیوه دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن سر بجنبان چنین کن / جان ما پر انگبین کن چون شکر می فشانی
ترکست مست کشته جنتی با فرشته / با شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
با چنین ساقی حق بیخودی کفر مطلق / می زند جان معلق با می رایگانی
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر / مست الله اکبر کش نبودست ثانی
نام او جان جانها باد او لعل کانها / عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون بدم نام او را در رسد بخت خضرا / اسم شد پس مسمی دوی بی نوانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان / می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
تو اگر می شناسی سوی مرغان آبی / آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی / سوی عشق آی یک شب هم ببین مهربانی
ما هم از بامدادان بی خود و مست و شادان / ای شه با مرادان مستان می کشانی
با ظریفان و خوبان بی خود و مست و شادان / وز می پیر رهبان مردمی دو ستکانی
این قدح می شناید تا شما را بیابد / در دل و جان نباید از ره بی دهانی
ای که داری تو فهمی نبض کن نبض اعمی / غیر این نیست چیزی هین مباش امتحانی
غیر این نیست ماهی غیر این نیست شاهی / غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
نی جمش کن جمش کن رو تقاضا نتز ترک / ترک اصحاب میش کن باده خور در نهانی

یک نظر و صد هزار عنایت / یک سخن و صد هزار کفایت
سبز درختیست درین بوستان / سایهٔ او صد هزار بار حمایت
می رسد از وی بدامن بستگان / هر شبی هر بامداد جرایت
اشلغ او گشت کارساز فقیران / پر لغ او گشت عذرخواه جنایت
بس کن و بسیار قرائت مخوان / هر رکعت را بس است خواجه سه آیت

یار مرا عارض و عذار نه این بود / باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه / قاعدهٔ اهل دیار نه این بود
روح درین غار غوره وار ترش چیست / پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم تنی شمار بار و حرم برد / طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار / رابطهٔ مهر پخته کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم / کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
ناصح من گر نهاد و برد ز دامم / شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار زار شکفته ست / منبت آن شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم / سائسی و عدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم / خوی چو تو لولهٔ باوفا نه این بود
می رسدم بوی خون ز گفت و شنفتش / رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق و طعم و لطف نه این بود / گوش مرا نیز گوشوار نه این بود
این چه سموم است بوی گل دیر نکو نیست / قول تو در زیر آن چنار نه این بود
پیر شدم در غم گناه صغیره / سیرت آن مفخر کبار نه این بود
این چه حسابست وین چگونه عذابست / وهم حساب من و شمار نه این بود
بی رهم این بود و بی منازلم این بود / وان شتر مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب / زر من آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر / لیک شهم را خزینه دار نه این بود
بس که کلهست این نثار و جمله شکایت / شاه شکورم را نثار نه این بود

ای که ای یار زان عقل رسمایی / ده بکف ما که چشم روشن مایی
زانک وظیفه ست مر سحر ز کف تو / دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بهش ده بها ملع بدگو کش / عهد وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گرد ما لطیف ملالت / وز جهت درد ما لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد / خلق کجا اندو تو غریب کجایی
بر عدد ذره جان فدای تو کردیت / چرخ فلک گردی مه تو بهایی
با همه شامی چو تشنگان خماریم / ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهر تو آدم گرفت دانه و زنبیل / بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود هم قدومت / خالق می کرد کو نه کو نه خدایی
در قدح تو چهار جوی بهشتست / نه از شش و پنجست این سرور و فزایی
جمله اجزای ما شکفته کن این دم / تا بفلک بر رود غریو گوایی
عنعب غنچه درین چمن بخندد / تا تو بخنده دهان او بگشایی
طلعت خورشید تو اگر ننماید / یمن نیاید ز سایهای همایی
خانه بی جام نیست خوب و منور / راه رها وی بزن کز وست رهایی
مشکل که از زده مزار بحر فرو ریز / کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون کله بانی / جان رها از تن چو اشتران چرایی
در عدستان کشد نهان شتران را / خوش بچراند ز سبزهای عطایی
بند کند چشمشان که راه نبینند / راه الهست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه / جست دو اسپه ز نیستی و گدایی
کژ رود زان سپس براه چو فرزین / خواب ببیند چو پیل هند رجایی
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن / کان شه شطرنج راست راه نمایی

ای که دلم برد غمزهای نگاریت / شیر شکرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلی چون بود خالی از اندوه / درد و غم چون تو یار و دلبر یاریت
از پی این عشق تا شکیبهاست روانه / خوب شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بیابی چو ابر آب فشاند / تا ننشیند بر آن نیاز غباریت
کان شکر آن لبست باد بقایش / تا بنماند حزین و غوره فشاری
یک شب قدرست و بدر گرد عذاریت / بر دل هر شب روی ستاره شماری
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود / ماهی بی آب را که دید قراریت
خود بتو عقلی و این جهان همه چون تن / از تن بی عقل کی بیاید کاریت
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه / خلعت گل یافت از جناب تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی / خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانه عالم / خوب حریفی و سودناک قماری
بهر کنارش همه کنار گشاییم / هیچ کس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگو بدانک مه خوش رو / آنک زحلش بیافت کوه و تتاری

خوش دلم از یار همچنانک تو دیدی / جان پر انوار همچنانک تو دیدی
از چمن یار صدر روان مقدس / در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
هر که دلی داشت زین هوس تو ببینش / بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
هر نظری کو بدید روی تو را گشت / خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
صورت منصور دانک بود بهانه / بر شده بر دار همچنانک تو دیدی
مست بر اومید گلستان تو جانها / ساخته با خار همچنانک تو دیدی
عشق چو طاوس چون پرید شود دل / خانه پرنگار همچنانک تو دیدی
عشق کزین عشق بی حیات خوش عشق / عمر بود بار همچنانک تو دیدی
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم / ننگ بود و عار همچنانک تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که بتبریز / جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

سلمک الله نیست مثل تو یاری
ای دل گفتی که یار غار منست او
عاشق او خرد نیست زانک بخشید
ذره بذره کنار عشق گشاد دست
آن شکرستان رسید تا نگدارد
جوی فراقی روان شدست از پی سوی
از سر مستی پریر گفتم او را
خندهٔ شیرین زد و ز شرم برافروخت
گفت مجوز غم که زرد و خشک نماند
هفت فلک را کنون منست چو دودی
دام جهان را هزار قرن گذشتست
هم یکتا را بیدا این زمانه و دورش
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
جمع خرانی نگر که گاو پرستند
رو بخران کو که ریش گاو بزاد
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
از شش و از پنج بگذرید و ببینید
چون بخلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دل من

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
بر سر آن گنج عیب هر سر و ماری
گرچه نگنجد نگار ما بکناری
سرکه فروشنده و غوره فشاری
کین همه جا نهاز آب او سبت بخاری
کار مرا این زمان بده تو قراری
با و غریب از چو مرغ غریب شماری
باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
منفعت زمین دره منسف غباری
در خور صیدم نیامدست شکاری
عاشق مستی زما نیافت کناری
روز چرا پی و شب اسیر شیاری
یاوه شدستند بی شکال و فساری
توبه کنید و روید سوی مطاری
وحی پذیر یخ و روح سیاری
شهره حریفان و مقبلانه قماری
سوخت لبم را ز شوق و شراره
جانب یاران بسوی خورده باری

اینه ام من آینه ام من
چرخ و زمین شد چرخ و زمین شد
پشت قوی شد پشت قوی شد
شوره زمینی شوره زمینی

تا که بدیدم روی چو ماهش
جنت ماوی را خجسته جانها
اختر دولت جلال و عنان
کز تو گشاد آب جاری

چشم جهانم چشم جهانم
تا که بر آمد تا که بر آمد
چون نشود شه چون نشود شه
سبز تر آمد سبز تر آمد

تا که بدیدم چشم سیاهش
برکه جودی جبل و سیاهش
انک تو باشی پشت و پناهش
از همه جا ما گشت و گیاهش

روی چو ماهت ای چو ماهت
سلسله جنبان ز سلسله جنبان
دم مزن ای جان دم مزن ای جان

بلبل گوید ای باه و اختر
گشت برادر این دل مجنون
بر خود کامد روز مبارک

آب منست او نان منست او
باغ شکفته غنچه شکفته
هر که ز غوغا و ز شر نبود
عام بیاید خاص کشیدش
داد ز کانی زانک جنانی

مثل ندارد باغ امیدش
نور گرفته سرخ و سپیدش
سرکشد اینجا هر نیز بدش
خاص بیاید هم بیزیدش
شاخ نبات تا بخزیدش

آی بکی سن سن کوزنکی سن
خلص دوحی من منقوا
دیدم آنجا تو می‌شنگان
آتش جانندا ایسکی آپن
ضد رضد و رجاء الیا
ای دل و جانم از کژی تو
خفت عصنی با زلالی
بلبلن اغلن اوده بلبل
اول چیچکی کم یازده بلبل
بود این هم بی سر و معنی
هرچه کنی تو کرده من آن
کز جهان آن گنج نبودک
بوی خوش او رهبر باشد
هوش در آید که در آید
ای این دایم تو بگوی

ای هر مکلم بامزه بلبل
اعشق قلبی من شکاک
کشته زساغر خیره و دنکال
هر که نه عاشق پیشش ریزن
بدر بدور با شئالدنیا
ورزش و مکر تو خسته و ترحون
اشکر قلبی خمر و صالی
یول بلبلسک دعوغ کز گل
گیسه و زما خیمنا و دکل
هر متحول نبه زمحول
هرچه کند تن کرده بود جان
هرچه بودی خانه ویران
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گر بگشایی تو سر ابان
ای مه و مهر و زهر نشان

گشت کرد کان گشت کرد کان
چون بشورد چون بشورد
گیست مبارک گیست مبارک
جان منست او یعنی هر یک
باغ و جنانش آب روانش
متصل است او معتدل است او
هر که زصهبا آرد صفرا
یک شه ما دی را ز سوی او
باده چو خورد او خاک شد او
بلبلن اغلن یی بزه بلبل
لا الحبی من خمر کاسی
رفتم آنجا لنکان لنکان
صورت عشقی صاحب مخزن
یار حمو تا منه صنونا
ذنب بحر توای خرملعون
لاح صباحی طیبت حالی

ای همه بار از زلف و کلامش
از مجنون گشت شده سر کلامش
انکی ببیند هم زبکامش
آن منست او می کشندش
سرخی سیبش سبزی بیدش
شمع دلست او پیش کشیدش
کاسه بیکبار پیش نهیدش
جان نشادی داد تو بدش
زحمت بر داو با طلبیدش
دغدن دغامی کز گلکل
ارسل کنز اللقدقات
شربت خوره هم بکار بنگان
شوخ جهانی رندی و زن
یار حمو تا غزغلینا
ای کم گودی ای شوی افزون
جانا ربیعی هب تشالی

ای سر مستان ای شه مقبل
سلسله بنگر که کشیدت

محرم و مشفق بود او بی
جذب آهی کرد مقبل

چشم منی تو گوش منی تو
گنج طلب کن ای بدر من
ذره بذره مشتر بندت
عشق چو باشد گم نشود جان

این دو بگفتم باقی و دان
دست بجنبان دست بجنبان
گوهر خود را مین بها
دور مبادا سایه جانان

ای سروران برگو برگو / وی شه میدان برگو برگو
قبله چو شعله شمعی / قصه ایشان برگو برگو
هم مردانی هم همه جانی / خواجه دیوان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری / ای دل شادان برگو برگو
دی بشکفتی خیلی گفتی / بازده چندان برگو برگو
بازرهانی هر چه که یابی / حرمت ایمان برگو برگو

ای مه باقی وی شه ساقی / جان سخندان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان / راز گلستان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی / نکته جانان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین / راه بیابان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی / درده خندان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی / ای سر و پایان برگو برگو
چند دویدم سوی افندی / شکر که دیدم روی افندی
شادی جانها ذوق دلها / اصل مکانها کوی افندی
عیش معظم جام دمادم / بزم دو عالم طوی افندی
گر گره زلف دست بدارد / چون شنود او قوی افندی
گله شاهان سگ ماهان / در خم چوگان گوی افندی

در شب تاری مه متواری / ره برها شد بوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان / آب حیات جوی افندی
کام من آمد دام افندی / های من آمد طوی افندی
کنج سبیلی خوان خلیلی / بیست بخیلی خوی افندی
خامش کم گو هیچ یکی بود او / قبله او ما اوی افندی
دوش همه شب دوش همه شب / گشتم من بر بام افندی
شیر و شکر را شمس و قمر را / مایه ببخشد نام افندی
شیر روان شد خوش بنشاند / شیر سیه شد رام افندی
کعبه جانها روی طمعش / پخته غلام خام افندی
نور نبود او نار نماید / خاص نبود خود عام افندی

آخر شب شد آخر شب شد / خوردم می از جام افندی
نور دو عالم عشق قدیمی / دولت مرغان دام افندی
کام ملوکان جایزه کبری / جایزه بخشی کام افندی
گر الفی و سابق حرفی / محو شو اندر لام افندی
بس کن بس کن کس نتواند / که بگزارد وام افندی
دوش همه شب دوش همه شب / گشتم من بر بام افندی (جیبی)
حله جانها حله جانها / بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر / از می احمر و زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه / ره زن صد ره حسرت صد مه
مخزن قارون مخزن قارون / خیره گردون ملک همایون
عام شدست این عام شدست این / نظم سخنها لیک تو این بین

اختر و گردون اختر و گردون / برده ز زمره جام افندی
همچو دل من همچو دل من / دلخوش اندر دام افندی
از زر پخته از زر پخته / تا دره نبود خام افندی
صبح سعادت صبح سعادت / درج شده در شام افندی
گر بدهد جان گر بدهد جان / او نگزارد وام افندی
ای شده قربان ای شده قربان / خاص جهان در عام افندی
گاه چو اشتر در وحل آیی / گه چو شکاری در عمل آیی
جگلکن اغلن چند کوری / عاقبت آخر در عمل آیی

در سوی بی سوی روی چو / تا کی ای دل در علل آیی
درد سر آید شور و شر آید / عاشق شو تا بی خلل آیی
چونک قوی نز در دمدانی / در رخ دلبر کم خجل آیی
جنگ بگیری ننگ پذیری / تا عسل شوی مشتعل آیی
فکر چو آید خیره و رای بین / زین دو بجز تو محتمل آیی
زاول فکرت آخر او بین / چند بگفتن منتقل آیی

در طلبی تو در طرب افتی / در بندی تو در حلل آیی
نعره کند جان در دل ترسان / مطرب چو بیایی در غزل آیی
از غم دلبر در کشش افتی / در کف او بیی در بغل آیی
فکر رها کن ترک نهی کن / زانک ز حیرت با دول آیی
زانک بر دهد آرد حیرت / زین دو بجو کل در محل آیی

می رسد ای جان باد بهاری / تا سوی گلشن دست برآری
غنچه و گلها معجزت آمد / تا بنماید رستی خاری
روح در آید در همه گلشن / کاب نماید روح سپاری
گرد بیاید برگ و میوه / زود بیایی گوش بخاری
دردی شهوت چند بماند / باغ دل ما حبس و حصاری
خیز شبو رو لیک بیایی / کار دل گل را خوب عذاری
بلبل مرغان گفت بستان / دام شما را هم شکاری
گوید یزدان شیر و میوه / کی بکف آید تا نفشاری
شکر و ستایش ذوق و فرح بین / رو بنماید جز که بزاری
باده بنوشم بی خمارت / گر بستانم خمر خماری
از تو سیه شد چهره کاغذ / چونک بخوانی خط بهاری
بس کن و بس از شب فرود آ / تا که کند او شاه سواری

سبزه و سوسن لاله و سنبل / گفت بخوید مرحبا بکاری
رفعت آمد سرو سهی را / با قامت عرعری از بیش خواری
خوبی گلشن زآب فزاید / سخت مبارک آمد باری
شاه شما رست آنک عنب جوشش / زانک درختش داشت نزاری
راه ز دل جو ماه ز جان جو / خاک چه دارد غیر غباری
گفت بریحان شاخ شکوفه / در ره ما به هر چه که داری
لابه کند گل رحمت حق را / هر بادی را بر نگاری
غم مخور از دی وز غم و عار / وز در من بین کارگزاری
عمر ببخشم بی شمارت / گر بستانم عمر شماری
چند نگاران دارد داشت / کاغذ ما را چند نگاری
دود رها کن نور نگر تو / از همه جانان در شب تاری

یار منست او مپر بیش / جان منست او مکش پیش
آن کیست او خبری کن / سوی دل ما گذری کن
شیوه مستان بنمای / در بزنیم و بگشایی
شیشه دل ما تو شکستی / خواب شیم را تو ببستی
لب بگزد او چو بپرسم / من ز گزیدن بنترسم

جرم ندارد مزنیدش / بی گنه است او مگزیدش
وقت شد آخر قمری کن / دست من اندر کمری کن
از در پنهان بدر آیی / خانه تو گو تو کجایی
خواب بده گو تو بدستی / دست بر آرم چو تو مستی
من همه جانم نه مجسم / عشق شدست این همه نقشم

دل بتقبلان نسپارم | کز می خود را نکزارم
هرکه درین دوغ در افتد | از بد و نیکو بدر افتد
دوش یکی واقعه دیدم | ای سروی پا بد و بدم
آینهٔ جان بخ بدم | جانب جانان نکریدم
بت که بتخانه نکنجد | می که میخانه نکنجد

جون کذری تو بر کویش | پای نکو نه که نلغزی
اضحکنی نور فؤادی | اسکرنی شربة ذقتی
شیوه مکن فتنه رها کن | پست کن آن سر که بلنجی
انت حیاتی و تعزی | طال حیاتی بحیاتی
جونک شود خیره نظرش | از ره دلشان بکشانی
کم تنم اللیل تنبه | قد ظهر الصبح تجلی
طالب دریای حیاتی | سنک دلا زود کهری کن
کیف تجوز و تزجی | تعرض عنی لملالی
صبح بطی جو بد کشتی | جان شده نزک مکان
یا فتنی وافق بدر | فیه نذرنا والینا
ده بخوری تو بدهی یک | کی بود این شرط حریفی
قد یئس المحزن منا | التحق الحزن بصاح
باز روای باز بدان شه | باشه خود عهد وفا کن
امتنع الوصل لشحی

من نه خرابم که بهارم | فصل زمستان نه غبارم
در دل خویشتن جو شر افتد | وز دو جهان باخبر افتد
هم لب ساقی بکزیدم | هم می باقی بچشیدم
زاینه و جان ببریدم | وز همه مستی برمیدم
زلف که در شانه نکنجد | درد دل بیکانه نکنجد
یار منست او بجه نغزی | خواجه اگرچه همه مغزی
حدثنی صاحب قلبی | طهر لی جلدة کلبی
وز در بسته جو ترنجی | شیوه کنی زود بقنجی
طاب لحبی حرکاتی | صار خماری برکاتی
جان دل تو دل جانی | فعله نظاره کنانی
عمرک یا عمر تولت | زادک یا زید تجلی
خانهٔ دل را دو دری کن | جانب جان راه بری کن
یا سندی انت جمالی | انت دلیلی و دلالی
جان و روان خیز و روان کن | باشه شاهان سیران کن
قد طلع البدر علینا | قد وصل الوصل الینا
ای طرب ستان زجه لطفی | ای سرمستان زجه طریقی
کل مساء و صباح | یسکرنا العشق براح
بس کن گفتار رها کن | باز شهی قصد هوا کن
بشکم الهجر تعودوا | فی طلب الوصل سعود
اجتنبوا الشح وجودوا

جون دل جانا بنشین بنشین | جون جان بی جا بنشین بنشین
عمر کی کشتی همجون کشتی | اندر دریا بنشین بنشین
جون می جون می تلخی تا کی | همجون حلوا بنشین بنشین

بلکا دلکا کم کن یغما | ای خوش سیما بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی | بشکن صفرا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی کردی | یکدم بازآ بنشین بنشین

تا کی لالا سوز دمارا | لی و تنها بنشین بنشین
دنیم جوبی فرد اکویی | پیش از فردا بنشین بنشین
یار نزم اندر مغزم | همجون صهبا بنشین بنشین

جام آتش در کش در کش | پیش سلطان فی سر الله
جشمش را بین خشمش را بین | پنهان پنهان فی سر الله
دیدم مستش خستم دستش | آسان آسان فی سر الله

همجون بنزان کشتی ارزان | همجون جوزا بنشین بنشین
همجون کوثر صافی خوشتر | ای هر سودا بنشین بنشین
تا نای هرزو برکو برکو | ای جان افزا بنشین بنشین
ای جان ای جان فی سر الله | اشتر می ران فی سر الله
ساغر تا لب خور تا شب | اندر میدان فی سر الله
یاری شنکی پروین رنکی | آمد پنهان فی سر الله
ساقی برجه باده در ده | پنکان پنکان فی سر الله

ای جگر زی چندین یکنفس اینجا بنشین | صبر تو کو ای صبا برای همه صبر و تمکین
ما دو بسه کشن نو مرده منتظر آن بر ده | زنه شویم از تلقین باز رهیم از تلقین
مین بسلف نغمی کن بیشتر از یوم الدین | تا شنود جرخ فلک آز حشر تو تحسین
هی بزبان ما کو رمز مکو بیدا کو | جند خوری خون بستم ای همه خوبی جو بین
جند کزی بر جکرش جند کنی قصد سرش | جند دمی بر جگرش کار جنین است و جنین
جند کنی تلخ لبش جند کنی تیر بسش | ای لب تو همجو شکر ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زمرد هیا ز شکر بیر که جهد | مغلطه تا جند دمی ای غلط انداز مهین
مرجه کنی آن لب تو باشد غماز شکر | هر حرکت که تو کنی هست در از لطف دفین
سر وجه ماند بکسی زر بجه ماند بمسی | تو بجه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

ای صنم گلزاری جند مرا آزاری | من جو کمین و لاجم تو ده‌ام سالاری
جند مرا بفریبی مرجه کنی می زیبی | جند بدل آموزی مغلطه و طراری
آنکه ازان طراری بازبرو بر شکنی | قند و سودش بکند در دو علی مشیاری
ساده دلی سازمرا سوی عدم تا زمرا | تازیم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هرکه بکرید بیقین دیده بود کنج دفین | هرکه بخندد بود او در صحبت ستاری
من که ز دور آمده‌ام با شر و شور آمده‌ام | بار بکشاده‌ام این دان خبر سرباری

بازکه بگشاده شود از پی سرمایه بود | مایه نداری تو ولی خایهٔ خود می خاری
بس کن و بسیار مگو روی بدزد از بد و | مشتری گفت تو او سیر شد از بسیاری

دل دل دل تو دلبر ما بجان | چراچرا چه معنی مراکنی پریشان
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه | مرو مرو ز پیشم گفت چنین مجنبان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو | ستمگرا ز صبا بی چرا شوی گرانجان
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو | فراز سرو و گلشن چون صد هزار دستان
بیا بیا دمی ده که دم دمهٔ لطیفت | حیاتها فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان | مرا رجان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی | سری که عقل از و شد بی کیج ماند و حیران
ستون این سرایی ز در برون چرایی | سرا که بی ستون شد نه پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم و تاری | شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری | چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
تهی توی سلیمان فراق و غم چو دیوان | چو دور شد سلیمان بی دست یافت شیطان
توی بجای موسی و ما تراعصا بی | بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوشدمی تو و ما ز گل چو مرغی | دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی | چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش | که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد | هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته | نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف بگرد تو | صدف چه قیمت آید چو رفت گوهر کان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم | سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی | که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خمش که تا قیامت اگر دمی علامت | چو یوده باشی بماز گنج پنهان

الا حریم لیلی علیکم سلامی | ادرتم علینا صفیة المدام
فذا ربیع وصل و نوبة التلاقی | ونعمة احاطت جمیعة الانام
تداولوا کؤسنا و اسکروا روسنا | لذا یکون حقا ولیمة الکرام
فوصلکم مزید صلوا بلا انقطاع | ونزلکم مزید کلوا بلا غرام
فلا یهیم قلبی بظلمة اللیالی | ولا تنام عینی علت عن المنام

دل من دل من دلبر من بر تو | رخ تو رخ تو رخ بافر تو
صنما صنما اگر جان طلبی | بدهم بدهم بجان و سر تو
کف تو کف تو کف رحمت تو | لب تو لب تو لب شکر تو
دم تو دم تو دم جان وش تو | می تو می تو بی چون زر تو
در تو در تو در بخشش تو | گل تو گل تو گل احمر تو

بجان تو ای طایی که سوی ما باز آیی | تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
بر آ بیام ای خوش خو بیام ما آور رو | دو سه قلم نه این سو رضای این مستان جو
اگر ملولی بستان قنینهٔ از مستان | که راحت جانستان آن بدار دست از دستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را | که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
ایا بت ناموسی لب مرا اگر بوسی | رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
سری ز روزن در کن وثاق پر شکر کن | جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان | بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده | بتشنگان آبی ده بخورده دوشابی ده
بگیر چنگ و بزن تن تن دل از جدایی بر کن | بیار بادهٔ روشن خمار ما را بشکن
ز بن ملولی بگذر سوی روزن منگر | شراب با یاران خور میان یاران خوشتر

زنی چو دی آشفتم بدلبر خود گفتم | که با غمت من جفتم بهر سوی که افتم
بضرب دستش بنگر بچشم مستش بنگر | بزلف شپستش بنگر بهر چه مستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم با نوفیرم | چو انگبین و شیرم بپیش لطفش میرم
وزان نگارا بربط بپیش مشتی خربط | وزان تو گشتی بی‌نشط بگیر راه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا | که هر چه کاری اینجا ترا بروید ده تا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی | اگر بکوه و دشتی برو که زرین طشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندر کش | زعالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش
بپند ازین سودیده بروزه در دیده | بغیب آرمیده بپر جان پریده
نشسته خسپید عاشق که مست صبر لایق | بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
مگو دگر کوته کن سکوت را ممره کن | نظر بشاهنشه کن نظارهٔ آن مه کن

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی | چو صیقلی عیارا زآینه رندیدی
چه جامها دردادی چه خردها دزدیدی | چه گوشها بگرفتی بعیش در کشیدی
چه شعلها برکردی چه دیگها بپزیدی | چه جستها بگرفتی چه رامها رسیدی
زعقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی | گشاد گلشن و باغی چو سرو تر بازیدی
اگرچه خود سرمستی دهان چرا بربستی | قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
چه شاخها افشاندی چه میوها برچیدی | ترنج را نشکستی چه طالب تهدیدی

دلی بدین بربایی بصر بدین گرایی | چند شوی بهانی های سوی بهانی
تا که تو چون خون ریزی گهی که تو بستیزی | شهره شه تبریزی شمس حق روحانی
بیا تو مهمان رمی بها بها چند آیی | دیر میا که می‌شود فسرده این بریانی
بشارت تو بشنو در پی این مژده برو | که شد ترا دیدهٔ تو بخشش آن ربانی
چون که نبشت نامه شد پس دگری خوانده شد | هر تو همه رانده شد تو این قدر را دانی
مدتکی صبر بکن تا برسد وعدهٔ تو | تا ز تو دیوانه شود عاقلهٔ دیوانی

در لطف اگر بروی شبه همه چمنی | در قهر اگر بروی که را زبن بکنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند | ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود | تو عقل عقل منی تو جان جان منی
من مست نعمت تو دائم ز رحمت تو | گر من بهر کنهی دل را تو بر نکنی
تاج تو در سر ما نور تو در بر ما | بودی تو رهبر ما گر راه ما نزنی
حارس توی رمه را ایمن کنی همه را | اهل الهوی امنوا فی ظل ذی المنن
آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم | لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی | وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما | آخر رفیق بدی در راه ممتحنی
ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا | من کان بالفهم فی المنزل الخشن

عشق تو خواند مرا کز من چه می‌گذری | مگو مگر که منم آن را که می‌نگری
من نزل و منزل تو من برده‌ام دل تو | گر جان ز من ببری والله که جان نبری
این شمع خانه منم این دام و دانه منم | زین دام بی‌خبری چون دانه می‌شمری
دوری ز میوهٔ ما چون برگ می‌طلبی | دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست | زین حشر بی‌خبرند این مردم حشری
ارواح بر فلکند پران بقول نبی | ارواح امتنا فی اطیر خضر
زان طالب فلکند کز جوهر ملکند | انظر الی ملک فی صورة البشر
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین | فالجسم جامدة والروح فی السفر
زین برجها بگذر چون مهر ملکی | واطلع علی افق کالشمس والقمر

جان جان ماهی چو شکر از حلوایی | چرخ را پر کردی زینت و زیبایی
دایه مستیها چشمهٔ مستیها | سر ده مستانی وانت سرمایی

باغ و گنج خاکی مشعلهٔ افلاک — از طوافت کیوان یافته بالایی
وعده کردی کایم وعده را می پایم — ای قمر سیمایم تو کرا می پایی
وقت بخشش جانا کانی و دریایی — وقت گفتن ما تا که شکر می خایی
بی توم پروانی جای تو پیدا نی — در پی تو دلها خیره و مرجایی
موشش را ببرباید عمر را افزاید — چشم را بگشاید مرجع تو فرمایی
اندران مجلسها گر تو باشی شاها — جان نگنجد تا تو ندهیش گنجایی
تلخترجام ای جان صعبتر دام ای جان — آن بود که مانم بی تو در تنهایی
خوشتر بی مقصودی با نوا تر سودی — آن بود که گویی چونی ای سودایی
تشنگان را خمری بهر خامان شیری — بهر شیره و شیرت بین تو خون پالایی
عشق تو خوش خبری در جگر آمیزی — دست تو خون ریزی دست را بالایی
گر شود مردستی دستگیر مستی — نیست چاره پیدا تا تو ناپیدایی
روحها دریا دان جسمها کفها دان — تو بیا ای آنک گوهر دریایی
سیدی مولایی مشتکی مثوایی — مبدع الاشیاء و مسکر الاجزاء
فالق الاصباح خالق الارواح — یا کریم الراج ساغة الاسقاء
من نهادم دستم بر دهان مستم — تا تو گویی که تو داده گویایی

ای جمال رخ تو وی رخ فرخ تو — جان دهد پاسخ تو می کرا می طلبی
مه که باشد بر تو جز یکی چاکر تو — جان گدای در تو می کرا می طلبی
پیش چشم خوش تو وان رخ مهوش تو — کشته محنت کش تو می کرا می طلبی
یا کمال الطرب قل بای سبب — ما نقل فی العربی می کرا می طلبی
صد عنا قمر خان فینا قدر — اعتز انا سهر می کرا می طلبی
زال نومی و فنی بالجوی والمحن — من فراقی بشکنی می کرا می طلبی
گر بیایی بر من ای شه و مهتر من — شکر آن را سر من می کرا می طلبی

ای شه و رشک پری شمس دین چون شکری — رونق ازمه ببری می کرا می طلبی
آن صراحی چو عروس هین که ماند کر خروس — بوس کاسی منحوس می کرا می طلبی
ظل عنی خبلی لم یفد فی عملی — لا تخیب املی می کرا می طلبی
اسقنا من قدح قد ملی من فرح — نجنا من ترج می کرا می طلبی
مات عنی طربا غنی قل و آخر با — ان بدرا هر با می کرا می طلبی
تو شه قندلبی جان جان طلبی — طرب اندر طربی می کرا می طلبی
ای خداوند جهان شمس دین خواجه جهان — دین مردو جهان می کرا می طلبی
ای دو صد تنگ شکر آفت جان و جگر — لطف کن بار دگر می کرا می طلبی
گر شکستم قدحی از غروری فرحت — تو نشان کن که صحی می کرا می طلبی
شکری در ره ما از ره آن شه ما — تنگ برآید مه ما می کرا می طلبی
هم امیری هم اخی هم جوانمرد سخی — آه چه سردی چه تخی می کرا می طلبی
زان نداری چه کنی جان نداری چه کنی — آن نداری چه کنی می کرا می طلبی
ای تو نور چمنی تو بخواهی چو منت — سر چنین کرد که نی می کرا می طلبی
جلیم بر یا که بق بو فراق گونلر اشق — حق بهم الله حق می کرا می طلبی
براشت بیم سوزم کم فراقی نه اوزن — کیجه کبی دورکنم می کرا می طلبی
ال یارک عجب گوزی دون دلو قلدبرک — تا دیم دلم سوزی می کرا می طلبی
جون کنم ولدی کجی کونم سنن کجی — کزلری بیر زسجی می کرا می طلبی
نیز رست بهشت عنبر سن خاکش به جنت — ایفتکل ابنت سر سنی می کرا می طلبی
نیز از اصل صفا دین ارض و سما — جان جان بخش مرا می کرا می طلبی

دیدم طرفه مهی چه مهی بل که شهی — بر رخش طرفه چهی می کرا می طلبی
مطربا خوش بزنی مستی مستی بکنی — از تب دل شکنی می کرا می طلبی
آن خیال تو بود فتنهٔ چال تو بود — هین وبال تو بود می کرا می طلبی
ای گمان تو خطا وان خطا بر تو بلا — بس کن از بهر خدا می کرا می طلبی
رحمت از پیشهٔ تو پیشه اندیشهٔ تو — آن هم از پیشهٔ تو می کرا می طلبی

ترسم اینست که ترا کند انکار جدا   لمن از بهر خدا می کرا میطلبی
نوش کن جام بقا مست شو ای سروبا   ترک کن این من و ما می کرا می طلبی
شعلهٔ باده ببین سوسن آزاده ببین   گل رخ ساده ببین می کرا می طلبی
چرخ می زن چو فلک پاک شو همچو ملک   جان مایی و دلک می کرا می طلبی

شکر قند لبی عشق ما را سببی   ای افندی جلبی می کرا می طلبی
تو بتی سنگ دلی توز خوتم تجلت   مذ یفش اخنی خلی می کرا می طلبی
کو یمت مح وثنا کوی ازخشم لدا   تومسس آیمنا می کرا می طلبی
ای تو ماه فلکی نیی کان ونه شلکی   افتسا تینکی می کرا سبی طلبی

یارکان خفته شدند و زغم آشفته شدند   راز ناگفته شنیدند می کرا می طلبی
خور تو کاین منخوس بوس کامن منخوس   زان لباس منحوس می کرا می طلبی
عاشق و خفته شبان کرگ در خواب شبان   آه زمی همه طلبان می کرا می طلبی
پردهٔ کهنه همو خواب غفلت بجو   من برفتم بله زو می کرا می طلبی
مطربا لحظه کلی جام می ده بلکی   زانک ما ندم رنگی می کرا می طلبی
گر ببینی رخ خور سبلتش را بنخر   بهر آن شهره قمر می کرا می طلبی
مطربا شادی کزین پردهٔ زن تو حزین   عذر خواهم پس ازین می کرا می طلبی
ای فرورفته بغم وی زغم پشت تو خم   غافل از لطف صنم می کرا می طلبی
ای ز دریا همه کف طالب عز و شرف   بشنو این نعرهٔ دف می کرا می طلبی
از برای دل من حل کن مشکل من   ای همه حاصل من می کرا می طلبی
پر شد از عشق مشام کو تهی شو ز شام   کنه کشت است حسام می کرا می طلبی
این رهی پیش تو کیست حرملش پیش تو چیست   نه امیر است نه اجنبیست می کرا می طلبی
رو تبربرد لا زود ترک رو تو هلا   نزد آن صدر علا می کرا می طلبی
شمس مطرب ببر و زشمع جان را تو بسوز   در پی شیر جو یوز می کرا می طلبی
شاه شمس حق دین دیده و جان یقین   مفخر چرخ و زمین می کرا می طلبی

بریز خون کشته بجو که کشت این ناس مرا   تو پاک کن روی مرا زخون و بشناس مرا
تو اندرین طاس سرم بریختی بادهٔ جان   وگر ز تو نیست سرم کی داد این طاس
گران بود کاسه سر سبک شود در کف تو   وگرنه خود ای شه من نباید این کاس
چو شد تهی سر مست پسر بزان زخورد آن   بیار می بازخر از دکان رواس
بیار شو بند بتان همی دل عاشق خود   بشست این آتش تو کنون بخور کاس مرا
هم توی در دل من بدست تو جان چو   فراق تو چند زند بتیغ الماس
ز درد الماس ببین مگو که فربه شده   طلای رحمت تو بده ز بهر الماس
کرم بود گنج روان چو نیست آن جان زدوا   هزار فریاد بود زدست افلاس
چو شمس دین سلطنتی ولیداد هست کنون   خلیفه زاده شمری ز آل عباس مرا

جادلنا رحمته بالروحی رضعا   غاب بین نعفا بصدنی وامتنعا
بکا فؤادی بدم الحسرة او ندم   وعند بحر کرم حنین عشقی شفعا
ومقلتی اعتند یا من کحل بعینه   ثم العدا فذکروا انهما قد شبعا
قدحن قلب به نفت بالحرجب مجرا   لان عقلی ابدا کان لحبی تبعا
بت مریضا دنفا فی زفرات مجره   اتا خیال وجهه عانقنی واضطجعا
فهذا اللیلة اسمع خفق نعله   برقصنی معنیا عادلنا وارتجعا
بشمس دین سید علی به منزلتی   ومجره لواضع جمیع ما قد رفعا

فما تری فیما یری یا من یری ولا یری   العیش فی الفنا والموت فی ادراکنا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا ویل لنا   یا نور ضوء ناظرا یا خاطرا محاطرا
یدعوک ربا حاضرا من قلبنا تقا حزا   فکن لنا فی ذلنا برا کریما غافرا
من می دوم تو کلی درین ره و درین سرا   اگر نواله رسد نیمی مرا نیمی ترا
خود کی رود کشتی درو که او تهی برون رود   کیل کم همی رسد بمشتری و مشترا

کیل کم همی رسد قرص قمر همی رسد
نور بصر همی رسد اندک ترین چیز ما
خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لکد مزن
جز بر قرابها متن جز بر بتان جان فزا

نسیم صبح از بر من سلام و پیغام و دعا
ببر دان شاه ببر زمین ببوسش تو بلا
چون برسیدی تو بدو عیان مکن نام رهی
ولی بگو شیدایی در غم تو چنین بسر و پا
اگر ببینی تو رضا در نظر نرگس او
پیشتر ک زو باد ب نرم بگو بهر خدا
فلان که گر تو نظری از سر رحمت نکنی
دمار از جان و دلش برآید از رنج و عنا
چو ارغوان بد رخ او چو زعفرانست کنون
چو دید روشن او و زاشک بگرفت عما
زمین سراسر چه اگر گل و گلستان باشد
سیاه کرد داگرش بد بنا شد ز سما
گرت بپرسد ز من و سلامت حال بدم
بگو که بی طلعت تو سلامتی ی ز کجا
که گر ورا نیم دمی بماند بی طلعت تو
نیستش از هیچ مدد مگر بوصل تو رجا
وگر بلفظ چو شکر عتاب آغاز کند
فرو شمارد که تهان بندگان را ز جفا
تو پیش افکن سر خود خموش کن هیچ مگو
که عذر من در حق او نیک سقیمست و هبا
وگر بگوید که بگو عذر تو شمشیر و کفن
بر سر من نه و بکش دست مرا تا آنجا
خیال هجر تو مها نجم کند پشت جوان
پیر صد ساله رسد بوی خوشت گشت فتا
آن مگسی کز در تو گذر کند یک نفسی
در آرزوی نظرش بود دل و جان هما
ز تو عنایت نبود چه سودم از مر دو جهان
چو جان نباشد ببدن کجا بود نشو و نما
ز هجر تلخ تو دمی بهار نو گر بجهد
بهار نو تلخ شود چنانک ایام وبا
بلندی جاه ترا اگر ببینند شوند
پست و نگونسار حسد جمله اصحاب علا
بشهر تبریز شدی زمین ببوس و باز آ
ترا نگفتم جانا برو تو بی جان و دلا
بباد دادی دل و دین شمس دین ز منوش
ز عقل بی عقل شدی چه خواهمت گشت شیدا
در آمدم و ز دلم از درد دیوانه وشی
عقل شیخ از سر و رخ زرد شده جامه قبا
گفت مرا الا به کنار که نامه بنویس مرا
گفتمش آری ولی گر کرم کنی تو املا
بگفت کاندر رخ من نگاه کن باز نویس
این خطها اگر تو م گشته ز خونم اینجا
نامه چو تعلیق زدی بشهر تبریز فرست
بده بدان پیک روان که نام او هست صبا

اگر میی تو صنما شکر چرا می خاری
وگر تو جمله شکری چرا که مستی آری
اگر تو خاری صنما مرا رخ من گل چیست
وگر گلی در دل من ز هجر بس چون خاری
هزار بار ام ای دل بگوی کش عشوه دهم
چون که ببینی رخ او قفا چرا می خاری
بوصل تو خود صنما بناز عالم سوزی
بگو که این هجر گران چیست چنین بر باری
بجز تو من خود بجهان کسی بکس نشمارم
مرا تو خود در غم خود بهیچ کس نشماری
همی بگفتم یارب بپوشش از چشم بدان
نگر منم چشم بدش که کرده شد ستاری
بگفتمی بی تو بتا عشرت و مستی نکنم
هوای عشقت صنما وانگهی هشیاری
گر نکنی دلداری تو از فراغت که تراست
جمال تو جانها را همی کند دلداری
هرچه که بسیار بود همیشه کاسد باشد
نشد کساد آن شکرت شکر بدان بسیاری
اگر سباری بکسی تنگ شکر اینک من
چو می ببخشی صنما بعاریت بسپاری
بخواب در چون که همی خیال تو دیده شود
یکی زمان خواب مرا به از دو صد بیداری
سلام من باد صبا بخاک تبریز رسان
وز آب چشم آتش دل بگو هزاران زاری

از انجا آمدم هم آنجا بی روم
چو زیبا آمدم چه رعنا می روم
چو نور تو تیا چو پاکی بارا ن
ز بالا رسیدم ببالا می روم
چو در زو چو جوهر چو انفاس عنبر
ز دریا بدستم بدریا می روم

تو شه توانایی تو قدیم و بینایی
مبدعی و دانایی ای صنم چه زیبایی
تو قلندر مایی تو سکندر مایی
تو پیمبر مایی ای صنم چه
مصطفی ترا بیند در بر تو بنشیند
بر تو هیچ نگزیند ای صنم چه
عشق از تو پیدا شد عقل از تو شیدا شد
عالم از تو زیبا شد ای صنم چه
لیلی و مجنونی ویسه و رامینی
خسروی و شیرینی ای صنم چه زیبایی

اوبيا تاجوبان انبيا زتو حيران | اى شفاى رنجوران اى صنم جه زيباى
يوسفى ويعقوبى موسى وايوبى | باصلاح زركوبى اى صنم جه زيبائى

زآتش عشق در جهان گرمیها وز شیر جفاش در جفا نرمیها
از ماه که خورشید از و شرمنده ست بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما آمد بر ما ز دست ما ساغر ما
زبس که همی خوریم می بر سر می ما در سر می شدیم و می در سر ما

از خاک بدیده تیره آیا ما نرا از دور ندیده دوزخ آشا ما نرا
دعوی چکنی عشق دلارا ما نرا با عشق چه کار رست نکو نا ما نرا

افسوس که بیگاه شد و ما شیدا در دریا بی کناره اش ناپیدا
کشتی و شب غام و ماهی را نیم در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

آن اصل سخن که جان دهد مرجا نرا بی رنگ چو رنگ بخشد او مرجا نرا
ما به نکشد مشعلهٔ ایما نرا بسیار بگفتیم و نگفتیم آ نرا

آنکس که ببسته است و خواب مرا تر میخواهد ز اشک محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا

آنکس که ترا نقش کند او تنها تنها نگذاردت میان سودا
درخانهٔ تصور تو بینی دل تو بر رو ناند دو صد حریف زیبا

آن وقت که بحر کل شود ذات مرا روشن گردد جمال ذرات مرا
زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق یک وقت شود جملهٔ اوقات مرا

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا وان نقش تو از آب و منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

انجیر فروش را چه بهتر جانا انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زییم و مست میریم ای جان هم مست دوان دوان بمحشر جانا

بر آتش عشق چه پزاند ما را هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را تا غیر خرابات نداند ما را

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا ای دولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا ای حضرت تو این همه سوداست بیا

ای سرو روان باد خزانت مرسا ای چشم جهان چشم بدانت مرسا
ای آنک تو جان آسمانی و زمین جز رحمت و جز راحت جانت مرسا

ای در پند زلف تو پریشانیها وندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

ای شب شادی همیشه شاداشاد عمرت بدرازی قیامت باد
دریا دمن آتشیست از صورت دوست ای غصه اگر تو زهره داری یاد

ای اشک روان بگو دل افزای مرا آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا اندیشه مکن بنه ادب پای مرا

این روزه چو عزم بیل ببرد جا نوا
پیدا آرد قراضهٔ پنهان نوا
جامی که کند خیره مه تا با نوا
بی پرده شود نورده کیوان نوا

ای دریا دل تو گوهر و مرجان ترا
دریا که راه نیست کم حرجان ترا
تن همچو صدف دهان گشادست که آ
من کی کنم چو ره نشد مرجان ترا

ای باد سحر خبر بده مر ما را
دریغ دیدی آن دل آتش بار را
دیدی دل پر آتش پر سودا را
کز آتش خود بسوخت صد خارا را

ای آنک نیافت ماه شب گرد ترا
از ماه تو تحفه‌هاست شب گرد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق
شهمات همی شوند رخ زرد ترا

ای آنک چو آفتاب فرد است بیا
بی روی تو باغ و برگ زرد است بیا
عالم بی تو غبار و گرد است بیا
این مجلس عیش بی تو سرد است بیا

ای هر که گرفت ملت و مذهب ما
صد جان برهنه بیند از قالب ما
ای هر که خورد شربت از مشرب ما
مستی گردد که روز بیند شب ما

ای داده بنان گوهر ایمانی را
داده بجوی قلب بکی کانی را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد
بسپرد بپشه لاجرم جانی را

ای چرخ فلک ز مکر و بد سازیها
از نطع دلم ببرده بازیها
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک
سازم چون ماه کاسه پردازیها

ای خواجه بخواب در نبینی ما را
تا سال دگر دگر نبینی ما را

ای شب مردم که جانب ما نگری
ای روشنی سحر نبینی ما را

ای هر که خورد شربت از مشرب ما
مستی گردد چو روز بیند شب ما
ای هر که گریخت از در مکتب ما
گوشش بکشد فراخ تا مذهب ما

ای دوست بدوستی قرینیم ترا
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد
عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

ای دوست سماع جان جانست مرا
خوشتر ز حیات جاودانست مرا
می پنداری پا بزمین می کوبم
این چرخ بفرق آسمانست مرا

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می باخت مرا
چون من همه او شدم برانداخت مرا

آواز ترا طبع دل ما بادا
اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو گر خسته شود خسته شوم
آواز تو چون نای شکرخا بادا

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

بر ره گذر بلا نهادم دل را
خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز
شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

بیگاه شدست لیک مر سیرا ترا
سیری نبود بجز که اد بیرا ترا
چه روز و چه شب چه صبح مر دیرا ترا
چه گرگ و چه میش و بره مر شیرا ترا

تا عشق تو است این شکرخاییها
هر روز تو کوشش وار صفراییها
کارت همه شب شراب پیماییها
مکر و دغل و خصومت افزاییها

تا نقش خیال دوست با ماست دلا
ما را همه عمر خود تماشاست دلا
وانجا که مراد دوست باشد ای دل
یک خار بس از هزار خرماست دلا

تا با تو بوم نخسپم از یاریها
تا بی تو بوم نخسپم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

تا کی باشی زدور نظارهٔ ما
ما چاره کریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما
دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

جانا بهلاک بنده مستیز بیا
رنگی که تو دانی تو برانگیز بیا
ای مکر در آموخته هر جانی را
یک مکر برای من درآمیز بیا

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان می دهد از درونه آواز مرا
کای کاهل راه عشق درباز مرا

چون رود بلشته بود حق فرقت ما
از بهر چه بود جنگ وان وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما
ور نیک بدم یاد کنی صحبت ما

خود را بعیل درافکنم مست آنجا
تا بنگرم آن جان و جهان هست آنجا
یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

در سر دارم زمی پریشانیها
با قند لبت تو شکرافشانیها
ای ساقی پنهان چو بیابی کردی
رسوا شود این دم همه پنهانیها

در جان تو جا نیست بجو آن جا ترا
در کان تنت دری بجو آن کان ترا
صوفی رونده گر تو آنی میجوی
بیرون تو مجو ز خود بجو تو آن ترا

دستان کسی دست زنان کردم را
بی حشمت و بی عقل و روان کردم را
حاصل دل او دل مرا کردانید
هر شکل که خواست آنچنان کردم را

در چشم ببین دو چشم این مفتون را
بیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هر خون که بخورده است آن نرگس او
از دیدهٔ من روانه بین آن خون را

دود دل ما نشان سوداست دلا
وان دود که از دلست پیداست دلا
هر موج که می زند دل از خون ای دلا
آن دل نبود مگر که دریاست دلا

دیدم در خواب ساقی زیبا را
بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام اوییت
شاید که بجای خواجه باشی ما را

زنهار دلا بخود مده ره غم را
مگزین بجهان صحبت نامحرم را
تا تره و نانی چو قناعت کردی
چون تره مسنج سبلت عالم را

طنبور چو تن بتن بر آرد بنوا
زنجیر دران شود دل پی سر و پا
زیرا که نهان در وهشت آواز کسی
میگوید کی خفتهٔ گمراه بیا

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا

در مستیاری غصه‌ام هر چیز جو ریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

عاشق شب خلوت از بی شبی کم را
بسیار بود که گر نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد
از دیدهٔ دیده دیدهٔ مردم را

عشقست طریق و راه پیغامبر ما
ما زاده ز عشق و عشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

عشق تو بکشت ترکی و تازی را
من بندهٔ آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس ز من جان نبرد
حق گفت دلا رها کن این بازی را

عمریست ندیده ایم گلزار ترا
وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شدهٔ ز خلق مانند وفا
دیریست ندیده ایم رخسار ترا

غم خود که بود که یاد آریم او را
در دل چه که بر خاک نگاریم او را
غم بادامست لیک بی مغز است
گر پیش نهد مغز بر آریم او را

گر بوی نبی بری درین کوی میا
ور جامه نمی کنی درین جوی میا
آن سوی که سویها از آن سوی آید
می باش همان سوی و ازین سوی میا

گر من بمیرم مرا بیارید شما
مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیدهٔ من
گر زنده شوم عجب مدارید شما

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا
گر عمر فنا نماند نک عمر بقا
عشق آب حیاتست درین آب در آ
هر قطره ازین بحر حیاتیست جدا

گویم که کیست روح افراز مرا
آنکس که بداد جان از آغاز مرا
گر چشم مرا چو باز بر محنت بندد
که بگشاید بصید چون باز مرا

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غرورست ولیک
سیلی اجل قفا زند این همه را

که رشک برد فرشته از پاکی ما
گه بگریزد دیو ز بیباکی ما
حاصل حقیقت این تن خاکی ما
احسنت زهی چستی و چالاکی ما

گه میگفتم که من امیرم خود را
گه نعره زنان که من اسیرم خود را
آن رفت ازین پس نپذیرم خود را
بگرفتم این که من نگیرم خود را

مَا أَطْيَبَ مَا أَلَذَّ مَا أَحْلَانَا
كُنَّا مُهَجًا وَلَمْ تَكُنْ أَبْدَانَا
إِنْ شَاءَ بِنَا كَرَامَةً مَوْلَانَا
يَعْفُو وَيُعِيدُنَا كَمَا أَبْدَانَا

من تجربه کردم صنم خوش خور را
سیلاب سیه تیره نکرد آن جو را
یک روز گره نشست او ابرو را
دادم بی مرگ و زندگانی او را

من ذره و خورشید لقایی تو مرا
بیمار غمم عین دوایی تو مرا
بی بال و پر اندر پی تو میگردم
من که شده ام چو کهربایی تو مرا

مَوْلَايَ أَنَا التَّائِبُ مِمَّا سَلَفَا
هَلْ يَقْبَلُ عُذْرَ عَاشِقٍ قَدْ تَلِفَا
إِنْ كَانَ نَدَامَتِي صُدُودًا وَجَفَا
مَوْلَايَ عَفَا اللهُ عَفَا اللهُ عَفَا

نون فلکست این تن خاکی ما
رشک ملک آمدست جالاکی ما
که رشک برد فرشته از پاکی ما
که بگریزد دیو زبی باکی ما

هان ای سفری عزم کجا بیست کجا
مرجا که روی نشسته در دل ما
جندان غم دریاست تراجون ماهی
کافتیاند لب خشک تو در دریا

لاحول ولا پسود کند آن غم را
کز دیو رسید جان بخت آدم را
آن کز دم لاحول ولا غمگین شد
لاحول ولا قرون کند آن دم را

بگجند بتقلید گزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را
درخود بودم زان نشنیدم خود را
ازخود جو برون شدم بدیدم خود را

یک طرفه عصاست موسی این رمه را
یک لقمه کند جو بفکند این همه را
نه سور گذارد او ونی ملحمه را
مرعقل بکرد فهم این زمزمه را

ازبانک سرافیل دمیدست رباب
تا تازه وزنده کرد دلهای کباب
آن سودا را که غرقه کشتند وفنا
جون ماهیکان برآمدند ازتک آب

امروز جو هر روز خرابیم خراب
تا روز قیامت نپرهیم از سیلاب
مهتاب شبی آمد وزد کردن خواب
ازخون ریزی جه باک دارد مهتاب

اندیشه وغم را نبود هستی وتاب
آنجا که شرابست وکبابست ورباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب
جون سبزه وگل نهید لب برلب آب

آنی که فلک با تو درآید بنظر
کرآدمی شیفته گردد جه عجب

تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب عمر او خواهی مطلب

اندیشه مکن بکن تو خودرا درخواب
کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دلجون ماهست دردل اندیشه مدار
انداز تو اندیشه کری را در آب

امروز جو هر روز خرابیم خراب
مکشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نمازست ورکوعست وسجود
آن را که جمال دوست دارد محراب (باشد)

امشب زبرای دل اصحاب مخسب
گوش شب را بگیر و برتاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

ای آنک تو در برآمدی در کتاب
گربشتابند گوید کان تو مشتاب
گرمانده شدند قوم وازدست شدند
این دست تو دست زود برگیر رباب

ای آنک تو یوسفی منی من یعقوب
ای آنک تو صحت تنی من ایوب
من خود جه کسم ای همه را تو محبوب
من دست همی زنم تو پایی می کوب

ای طالع وبختم ز تو بیدار مخسب
ای رونق نوبهار وگلزار مخسب
ای نرگس پرخمار وخونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب
وی آنک زتو راست شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواهند افروخت
زنهار تو اندر یم زنهار مخسب

ای روی ترا غلام گلنار مخسب
ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب
در وقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکنی
باشد که برآیی بسر چاه مخسب

ای ماه چنین شبی تو مه وار مخسب
در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد
یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

بردار حجابها بیکبار امشب
یک موی ز مرد و کون مگذار امشب
دی روز حدیث جان و دل می‌گفتی
پیش تو نهیم کشته و زار امشب

ای کار مشین درآ درآمیز شتاب
ای کار بدن بخور برد یا سوی خواب
از اهل سماع می رسد بانگ رباب
آن حلقه و اهل شد کان را دریاب

بی جام درین دور شرابست شراب
بی دود درین سینه کبابست کباب
فریاد رباب عشق از زخمهٔ اوست
زنهار مگر همین ربابست رباب

حاجت نبود مستی ما را بشراب
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
شوریده و مستیم چو مستان خراب

خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب
زیرا ز تو چشم بود پر آتش و آب
شد جانب دل دید دلی چون سیماب
شد جانب تن دید خراب و چه خراب

دانی که چه میگوید این بانگ رباب
اندر پی من بیا و ره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب
زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

در چشم آمد خیال آن در خوشاب
آن لحظه کز واشک همی رفت شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دو چشم
مهمان عزیز است سقای شراب

دل از هوس تو چون ربابست رباب
هر پاره ز سوز من کبابست کباب
دلدار اگر زد ره ما خاموش نشست
در خاموشی دو صد جوابست جواب

ساقی درده برای دیدار صواب
زان باده که او نه خاک دیدست نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم
شربت چه بود شراب درده تو شراب

سبحان الله من و تو ای در خوشاب
پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توم که هیچ خوابم نبرد
تو بخت منی که در نیابی از خواب

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب
از گشتن گرد شهر کس یابد خواب
عقلست که چیزها ز موضع جوید
تمییز و ادب مجو تو از مست و خراب

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب
می پندارم کاول روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز
این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب
از آتش عشق دوست می سوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

گر آب حیات خوش گواری ای خواب
امشب بر ما کار نداری ای خواب
گر با عدد موی سر تست امشب
یک سر نبری و سر نخاری ای خواب

گرم آمد و عاشقانه و چست و شتاب
بربافته روح او ز گلزار صواب

برحلهٔ قاضیان درآیند امروز
درجستن آب زندگی قاضی کاب

مستند مجرّدان اسرار امشب
ای هستیِ بیگانه ازین ره برخیز
در پرده نشسته اند با یار امشب
زحمت باشد بودن اغیار امشب

یاری کن و یار باش ای یار مخسب
یاران غریب دانکه دار مخسب
ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
امشب شب بخششت زنهار مخسب

یا رب یا رب بحق تسبیح رباب
یا رب بدل کباب و چشم پر آب
کش در تسبیح صد سوالست و جواب
جوشان تر ازانیم که در خم شراب

ای صنما بهانه خود کم بودت
خوش خسب که من تا سحر خواهم گفت
تا خواب بیامد و ز ما بر بودت
فریاد ز نرگسان خواب آلودت

از عهد مگو که آن نه بر پای منست
زان بند شکن مگو که اندر لب تست
جون زلف تو عهد من شکن در شکنست
یا زان آتش که از لبت در دهنست

ز نوح سفینه ایست میراث نجات
اندر دل ازان بحر پرستست نبات
گردان و روان میانهٔ بحر حیات
امّا جون دل نه نقش دارد نه جهات

از جمله بریدیم طمع آسانست
زهر که کسی برد برای تو برد
الا ز کسی که جان ما را جانست
از تو که برد دمی کرا امکانست

از کفر و ز اسلام برون صحرائیست
عارف جو بدان رسید سر را بنهد
ما را بمیان آن فضا سودائیست
نی کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

از دیدن اغیار جو ما را مددست
از نیک و بد آگهیم این نیک بدست
پس فرد بییم فکار ما در عددست
مردل که نه نی خود مست نی بر لگدست

از بس که دل تو دام حیلت افراخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت
خود را و ترا ز جشم رحمت انداخت
جون برف گرفت عالمی را بگداخت

از عالم کفر تا بدین یک نفسست
این یکنفس عزیز را خوار مدار
وز منزل شک تا بیقین یک نفسست
جون حاصل عمر ما همین یکنفسست

از حلقهٔ گوش او دلم باخبرست
زیر و زبر چرخ پرست از غم او
در حلقهٔ او دل از همه حلقه ترست
هر ذرّه جو آفتاب زیر و زبرست

از دوستیِ دوست نگنجم در پوست
هرگز نرسد بکام عاشق معشوق
در پوست نگنجم که شهم سخت نکوست
معشوق که برمراد عاشق زید او

از بی یاری ظریف تر یاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببر بل
وز بی کاری لطیف تر کاری نیست
والله که جو او زیرک و عیاری نیست

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان
در بند توانگری و درویشی نیست
با خویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

افکند دلم مرا بغوغا و گریخت
آن زهرهٔ بی زهره جو دید آتش من
جان آمد هم از پی سودا و گریخت
بربط بنهاد زود برجا و گریخت

افغان کردم بران فغانم می‌سوخت — خامش کردم چو خامشانم می‌سوخت
ازحیله کرانها برون کرد مرا — رفتم بمیان و در میانم می‌سوخت

العینُ لِفقدِکم کثیر العَبَرات — والقلب لذکرکم کثیر الحسرات
هَل یرجع مِن زماننا ما قد فات — هیهات وهل فات زمان هیهات

امروز همه دست زمان آمده است — پیدا و نهان چو نقش جان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی‌امان آمده است — زان روی چنینم که چنان آمده است

امشب شب آنست که جان شب‌بهاست — امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب کشایش و انعام و عطاست — امشب شب آنست که هم از خواست

امروز نشان دولت و پیروز است — امروز وفای دوست مهرآموز است
مستی بکنیم و یاد ماضی نکنیم — دی رفت و پری رفت و روز امروز است

امشب شب آن دولت بی پایانست — شب نیست عروسی خدا جویانست
آن جفت لطیف تا یکی گویانست — امشب تتق خوش نکورویانست

امروز چه روزست که خورشید دو تاست — امروز ز روزها برونست و جداست
از چرخ بخاکیان نثارست و صداست — کای دلشدگان مژده که این روز شماست

امروز من و جام صراحی در دست — می افتم و می خیزم و میکردم مست
با سرو بلند خویش من مستم و پست — من نیست شوم تا نشود جز وی هست

امشب مه دل که همچو مه در طلبست — مانند زهره او حریف طربست

امشب شب عیش و طرب کامرانیست [illegible]

زان روی لبش مرا جان بلبست — ایزد داند چو مش کین شب چه شبست

امروز درین خانه کسی رقصانست — کو کل کمال پیش او نقصانست
در دور تو زانکار رگی جنبانست — آن ماه در انکار تو مهم تابانست

امشب شب من بیک ضعیف و زار — امشب شب پرداختن اسرار است
اسرار دلم جمله خیال یار است — امشب مگذر زود که ما را کار است

امشب آمد خیال آن دلبر چست — در خانهٔ تن مقام دل را می‌جست
دل را چو بیافت زود خنجر بکشید — زد بر دل من که دست و بازوش درست

انصاف بده که عشق نیکو کارست — زانست خلل که طبع بدکردارست
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا عشق ره بسیارست

اندر دل من درون و بیرون همه اوست — اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد — بی‌چون باشد وجود من چون همه اوست

آنرا که خدای چون تو یاری دادست — او را دل و جان بی‌قراری دادست
زنهار طمع مدار از آن کس کاری — زیرا که خداش طرفه کاری دادست

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست — در مجلس ما نیست ندانم بکجاست
سرو بیست بلند و قامتی دارد راست — کز قامت او قیامت از ما برخاست

آن روح که بسته بود در نقش صفات — از پرتو مصطفی روان شد بر ذات
وان دم که روان گشت ز شادی می‌گفت — شادی روان مصطفا را صلوات

آن چیست کزو سماعها اشرفست / وان چیست که چون رفت محل تلفست
می آید و می رود نهان تا دانند / کین ذوق سماعها نه از نای و دفست

آن شه که ز بندگان بدخو نگریخت / وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
این را تو مگوی لطف دریا گو بیش / بگریخت ز ما دبوسیه او نگریخت

آن جاه و جمالی که جهان افروزست / وان صورت پنهان که طرب را روزست
امروز چو با ماست در او آویزیم / دی رفت و پریر رفت و امروز امروزست

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیدست / بر سبلت و ریش خویشتن خندیدست
وانکس که ترا ز خود قبا بی کرد / آن مسکین را چه خارها در دیدست

آن پیش روی که جان او پیش صفست / داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو / امشب چکند که هر طرف نای و دفست

آن خواجه که بار او همه قند ترست / از مستی او ز قند خود بی خبرست
گفتم که از آن شکر نصیبم ندهی / نی کرد و ندانست که آن نی شکرست

آن چیست که لذتست از و در صورت / وان چیست که بی اوست مگر در صورت
یک لحظه نهان شود ز صورت آن چیز / یک لحظه ز لامکان زند بر صورت

آنم که جهان چو حلقه در مشت منست / پهلوی فلک ز قوت پشت منست
این نه فلک و شش جهت و چار ارکان / در قبضهٔ قدرت ده انگشت منست

آنکس که نه زیر عاشقی با خبرست / فاش است میان عاشقان مشتهرست
وانکس که ز ناموس نهان می دارد / پیداست که در فراق زیر و زبرست

آنکس که بروی خوب او رشک پریست / آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح / پرسید کزین مرد عجب عاشق کیست

آنکس که امید یاوری غم داشتست / هان تا نخوری که او ترا دم دادست
روز شادی همه جهان یار تو اند / یار شب غم نشان کسی کم دادست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست / وان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست / وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آن دم که مرا نبود تو دورانست / ساقی و شراب و قدح و دورانست
وان دم که ترا تجلی احسانست / جان در حیرت چو موسی عمرانست

آن روی ترش نیست چنینش فعلست / میکو بدو میخورد در بیش فعلست
آنکس که برین چرخ برینش فعلست / این نیست عجب که در زمینش فعلست

آن چشم فراز از آن می ناب شدست / ناطق نبری که فتنه در خواب شدست
صد آب ز چشم ما روان کردی دی / امروز نگر که صد روان آب شدست

آن شب که ترا بخواب بینم پیداست / چون روز شود چو روز دل پر غوغاست
آن پیل که دوش خواب هندستان دید / از بند بجست طاقت آن پیل کراست

آن چشم که خون گشت و غم او را جفتست / رو خواب طمع مدار کو کی خفتست

پندارد کین نیز نهایت دارد ای بی خبر از عشق که این را گفتست

آنرا که غمی بود که بتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت

آنرا که بود یار نه زین بار انست کین پیشهٔ ما پیشهٔ بی کارانست
این راه که راه دزد و عیارانست چه جای توانگران و زرداراانست

آن تلخ سخنها که چنان دل شکنست انصاف بده چه لایق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز این بی نمکی ز شور بختی منست

اندر سر ما همت و کاری دگرست معشوقهٔ خوب ما نگاری دگرست
والله که بعشق نیز قانع نشویم ما را پس ازین خزان بهاری دگرست

آنجا که توی همه غم و جنگ و جفاست چون غرقهٔ ما شدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی مرانچ ماراست تراست ور راست نهٔ چیست تراکیرم راست

آن عشق مجرد سوی صحرا می تاخت دیدش دل من ز گرد و فرش بشناخت
با خود می گفت چون ز صورت برهم با صورت عشق عشقها خواهم باخت

آن اتش سادهٔ که تراخورد و بکاست آن ساده بد از دو صد نگار و برداست
آن آتش شهوت که چه صاف و ساده است بنگر چه نگار آن که از آن آتش خاست

انگور نهال هوست جبر انست چون مست بهر شاخ در او بیز انست
گر شاخ طرب حاملهٔ فرزندست گو قرهٔ عین طرب انگیز انست

بر گفتم بیت دلبری می رنجید گفتا که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که چه ویران کنی این بیت مرا گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

بر گفتم بیت دلبر از من رنجید یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرما گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

پروانه جان گرد لگن می گردد در شعلهٔ نور خویشتن می گردد
این را منگر که گرد خود می گردم آنرا بنگر که گرد من می گردد

بر سنگ بجهد تا تو ابت باشد وز بیم شکر خنده جوابت باشد
می گریم زار تا شرابت باشد می سوزد این دل که کبابت باشد

پس در ما نهاکان مدد درد شود پس چو دلها که روی ازان زرد شود
خوف حق آن بود کزان گرم شوی خوف آن بود که گرم از و سرد شود

بسیار تراجسته روان باید شد وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمی بساز با آدمیان ور چون ملکی بر آسمان باید شد

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد بو بستن او ز خود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نطق بست چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
در صحبت گل خار ز آتش برهد وز صحبت خار گل در آتش باشد

بیزارم ازان لعل که پیروزه بود	بیزارم ازان عشق که سی روزه بود
بیزارم ازان ملک که در یوزه بود	بیزارم ازان عید که در روزه بود

بیزارم ازان آب که آتش نشود	وز زلف مشوش که مشوش نشود
معشوقهٔ ما خوش است ناخوش نشود	آن سر دارد که هیچ سرکش نشود

بی یاری تو دل بسوی عار نشد	تا لطف غمت ندید غمخوار نشد
هر چیز که بسیار شود خوار شود	غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد	بی جان و جهان نجان و جهان تنگ آمد
چون محنت دوست صیقل جان و دلست	در جان کبرش که دافع زنگ آمد

بی من ز دهان من سخن می آید	من بی خبرم که آن کی می فرماید
ز مرو شکر آرزوی من می آید	ز آینده چه داند که کرا می شاید

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد	جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند	سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

بیمارم و غم در امتحانم دارد	اما غم او تر و جوانم دارد
این طرفه نگر که هر چه در رنجوری	بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود	بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد	بی جنبش عشق در مکنون نشود

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد	پیوسته دل جهان ز تو شادان باد

انکس که ترا بیند و شادی نکند	مانند قلم سیاه و سرگردان باد

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد	پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
وانکس که ترا نخواهد او همچو قلم	سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود	توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست	ورنی بگزاف باطلی حق نشود

تا در دل من عشق تو افروخته شد	جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد	شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

تا مدرسه و مناره ویران نشود	احوال قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود	یک بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد	بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار افتاده بود دل در غم عشق	اما نه چنین زار که این بار افتاد

تا گوهر جان در بن طبایع افتاد	همسایه شدند با وی از جار فساد
زانگور ندانگور گزین رنگ گرفت	همسایهٔ بد خدای کس را مدهاد

تا سر نشود یقین و سرکش نشود	آن دلبر برگزیده سرکش نشود
او چشمهٔ آبست چه آب حیات	آب چنوان نگردد آتش نشود

تو جانی و هر زنده عم جان بکشند	هر که آن دارد مؤنت آن بکشد
هر جان که چو کارد با تو در بند زرست	گر تیغ زنی ازبن دندان بکشد

تیری زکمانچهٔ ربابی بجهید این پوست مگر که مغز ما را بخلید	از چنبر تن گذشت و در قلب رسید این پرده مگر که پرده ها را بدرید
تیری بزدم تیر بیالا بر شد گفتا که سپر دولت فضای سر شد	زد بر دل مومنی و نفرین گر شد تیرم حق بود آن فضای سر شد
جانرا جستم بحر مرجان آمد اندر دل تاریک براه باریک	درز بر کف قلزم پنهان آمد رفتم رفتم یکی بیابان آمد
جانی چو سمندرم نگاری دارد آن بادهٔ لبهاش بگردان ساقی	در آتش او چه خوش قراری دارد کز وی سر من عجب خماری دارد
جان کیست که او بر یغ کار تو کند گر از سر کوی من بر آید خاری	یاد بریغ و دل که او شکار تو کند آن خار بعشق خار خار تو کند
جان آتش عشق تو نهایت برسید ارزانک نخواهی که بنالم سحرت	از عشق تو کارم بشکایت برسید دریاب که درد دل نهایت برسید
جائی که درو چون تو نگاری باشد عقلی که ترا بیند و از سر برود	کفرست که آنجای قراری باشد سر کوفته با که زشت ماری باشد
جائی که درو از تو خیالی باشد مه در نقصان گرچه هلالی باشد	کی آن جا ترا نقل و زوالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد

۲۸۲

384

جانم ز هواهای تو دادی دارد بر باد دهم خویش درین بادهٔ عشق	بیرون ز مرادها مرادی دارد کین باده ز سودای تو بادی دارد
جامی که بگیرم مپرس انوار بود در مرطبی که ننگرد دید من	بینی که بگویم همه اسرار بود بی پرده مرا وصال دلدار بود
چشمت صنما هزار دلدار کشد شاهان زمانه خصم بردار کشند	آن نالهٔ زیرا و همه زار کشد وان نرگس بیمار تو بی دار کشند
چشم تو هزار سحر مطلق دارد زلفت کفرست و دین رخ چون قمرت	صد جان و هزار جان معلق دارد از کفر نگر که دین چه رونق دارد
چشمی که نظر بدان گل و لاله کند مهای هزار ساله هرگز نکند	این گنبد چرخ را پر از ناله کند دیوانگی که عشق یکساله کند
چندانک دلم رفت بهامون آمد گر مجنونی بکوه شوریم برفت	چیران شتع را میرنکو چون آمد صد کوه ز غم بر من مجنون آمد
چون بدنامی بروز کاری افتد گر در خواهی ز قعر دریا طلبی	مردان نبوده که نامداری افتد کان کف باشد که بر کناری افتد
چون زیر افکند در عراق آمیزد من آتشم و چو در دمی برخیزم	دل عقل رها کند زین بگریزد مر آتش را که در دمی برخیزد
چون صورت دل در دل ما باز آید	مسکین دل کم شده بجا باز آید

گر عمر گذشت و نگر نفس بیش نماند   چون او برسد گذشتها باز آید

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد   جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی   بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

جوزی که درونش مغز شیرین باشد   درجی که درو درّ خوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستنا و مطلب   گر بشکنیش هزار چندین باشد

چون دیدم بر آن عارض چون سیم افتاد   جان در لب تو چو حلقهٔ میم افتاد
بر وصفت ز دیدگان رفت دلم   در آتش سودای براهیم افتاد

چون دیدم برفت تو نیای تو چه سود   چون دل همه پالود وفای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو   آنکه سخنان جانفزای تو چه سود

چون شاهد پوشیدم خرامان گردد   هر پوشیدم ز جامه عریان گردد
بس رخت بخیل کان کرو کان گردد   گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد

چون روز وصال یار ما نیست پدید   اندک اندک ز عشق باید ببرید
می گفت دلم که این محالست محال   سر پیش فکند و زیر لب می خندید

چون نیستی تو محض اقرار بود   هستی تو سرمایه انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد پی تو   کافر میرد اگرچه دیندار بود

حاشا ز تو گر عارض مهجور بود   این روی نه آن روست که آن دور بود
شرحی بدهم که پیش او کور بود   در شرح چنین فسانه در سور بود

حاشا که دل عشق جهان را نگرد   خود چیست بجز عشق که آن را نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل   گر عشق رها کند که جان را نگرد

حاشا که دلم ترک عذار تو کند   یا ترک عطای بی شمار تو کند
گر از سر گور من برآید خاری   آن خار هنوز خارخار تو کند

خاک تو م و خدای حق ... داند   واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم   تا رحم کند پیش منت بنشاند

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد   خوابم خود مرد چون خیال تو بزاد
خوابم بشد و دست بدامان تو داد   وز تو ز خیال تو همی خوابم داد

خواهم که دلم با غم او خو باشد   گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر   تا چشم زنی خود غم او با شد

خواهم که رود روز تو در عیش مراد   فیل آباد که عیش همراه تو باد
کی باز خرد ز غصه‌ات خالق رنج   کی باز خرد ز پیشه‌ات فیل آباد

خواهیم از آن خدای کو ماه دهد   تا جمله بتو خسرو آگاه دهد
زان سلطنتی که اولیا را داده است   ملک و دل و دین نیز بتو شاه دهد

خواهم گردی که از هوای تو رسد   باشد که بدین خاک پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد   زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

خوش عادت خوش خو که محمد دارد
ما را شب تیره بی نوا نگذارد
شو از دل آن رباب را تا بسحر
در خواب آید گلوش را بفشارد

خورشید که باشد که بروی تو رسد
یا باد سبک سر که بموی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود
دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

خورشید کمر بسته بپیشت میرد
وان ماه جگر خسته بپیشت میرد
وان سرو کل رسته بپیشت میرد
این دلشدهٔ پیوسته بپیشت میرد

خورشید که در خانه بقا می نکند
می گردد جا بجا و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می نکند
می گویند کاصل ما خطا می نکند

خون در دل عاشقان جو جیحون گردد
عاشق جو گهی بر سر آن خون گردد
چشم تو جو آسیا و اشک عشقست
جون آب نباشد آسیا جون گردد

دانی صوفی بهر چه بسیار خورد
زیرا که با ایام یکی بار خورد
بگذار این دم تا گل و گلنار خورد
تا چند جوابش ز غم او خوار خورد

دامان جلال تو ز دستم نشود
میهای نوا ز دماغ مستم نشود
گو بی تو مرا چنانک هستی بنما
گر بنمایم چنانک هستم نشود

در سلسلهات مرانک پابست شود
گر فانی و گر نیست بود مست شود
می فرماید که می خورد مست مشو
ناچار مرانک می خورد مست شود

در باغ آیید و سبز پوشان نگرید
هر گوشه دکان گل فروشان نگرید

بی چند دکل بلبلان میگویند
خاموش شوید و در خموشان نگرید

در باغ مزار شاهد مه رو بود
گلها و بنفشهای مشکین بو بود
وان آب رزم رزم که اندر جو بود
آن جمله بهانه بود خود آن او بود

در عشق توام نصیحت و پند چه سود
زهراب چشیده ام مرا قند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید
دیوانه دلست پای را بند چه سود

دُر می طلبی ز چشمه دُر بر نا ید
چون بنده دُر بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

در عشق مزار جان و دل بس نکند
جان خود چه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکند

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گر بی تو بصحرا بهشتم خوانند
صحرای بهشت در دلم تنگ آید

در عشق توام وفا قرین می باید
وصل تو کمانست یقین می باید
کار من دلسوخته در خدمت تو
بد نیست ولیکن به از این می باید

در عشق تو عقل ذو فنون می چسبد
مشتاق در آتش اندرون می حسبد
بی دیده و دل اگر بخسپم چه عجب
خون کشته مراد و دیده خون می حسبد

در مغز فلک جو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد
جون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
جون عشق تو روح راز بالا گیرد

در خانهٔ بی وفا غم و ماتم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
از آنکه وفا نیست ز عالم کم باد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

در عشق نه پستی نه بلندی باشد
قرابی و شیخی و مریدی بنود
نی بی هوشی نه هوشمندی باشد
قلاشی و کم زنی و رندی باشد

در عشق دمی اگر قرارت باشد
سرتیز چو خار باش تا یار چو گل
اندر صف عاشقان چه کارت باشد
کز در بر و گاه در کنارت باشد

در راه طلب رسیده می باید
بینایی خویش را دوا کن ور نی
دامن ز جهان کشیده می باید
عالم همه اوست دیده می باید

دربار نظر کم خلل می گردد
در راه حق [illegible] ز بسیار [illegible]

در پا نکند پسیر مرا جو چه کند
گر بار گرانه گیر داو معذور است
گلشن چو نباشدم مرا بو چه کند
من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

در معنی هست در عیان نیست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید
در دل پیدا و در زبان نیست که دید
در هستی و نیستی جهان نیست که دید

ور زنکر مستی آن دل می گردد
[illegible] کل می گردد

درویش که اسرار نهان می بخشد
درویش کسی نیست که نان می طلبد
مردم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی بود که جان می بخشد

در خدمت ای جان چو بدن می افتد
هر بار که اندر قدمت می افتم
زان سجده بجنب خویشتن می افتد
جان در باطن بپای من می افتد

در سینه هر که ذره دل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت
بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

دست تو بجود طعنه بر میغ زند
از کار تو آفتاب را شرمی باد
در معرکه تیغ کهر آمیغ زند
کو تیغ تو و صبحدم او تیغ زند

دشنام که از لب تو مهوش باشد
بشگفت که دشنام تو دلکش باشد
چون لعل بود که اصلش آتش باشد
هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

دلتنگ مشو که دلگشایی آمد
غم را چو مگس شکست اکنون پر و بال
دلتنگ نواز با نوایی آمد
کز جانب قاف جان همایی آمد

دل با هوس تو زاد و بودی دارد
لاحول همی کنم ولیکن لاحول
با سایه تو گفت و شنودی دارد
در عشق کمان هر که سودی دارد

دل دوش درین عشق حریف ما بود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود
شب تا بسحر گاه نخفت و نا سود
با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خواب آلود

دل از پی دلدار بسی تاخت و نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر
هر خشک و تری که داشت در باخت و نشد
هر حیله و فن که داشت بر ساخت و نشد

دل گرچه در آشکار و پنهان گوید
این آشفته ست و آن پریشان دانم
زان زلف چو مشک عنبر افشان گوید
کآشفته سخنهای پریشان گوید

دل را بدهم پند که عمدا نرود
من پیش بن شنگم از اینجا نرود

لب می‌گزد آن بت که کجا افتادی
او کیست که باشد که رود با مزود

دل جمله حکایت بهار تو کند
جان جمله حدیث لاله‌زار تو کند
گر از سر گور من برآید خاری
آن خار هنوز خارخار تو کند

دل خدمت لعل آبدار تو کند
مستی ز دو چشم پرخمار تو کند
گر از سر گور من برآید خاری
آن خار هنوز خارخار تو کند

دوش از قمر تو آسمان می‌نوشید
وز آب حیات تو جهان می‌نوشید
زان آب حیاتی که حیاتست مزید
در مرج حیات بود آن می‌نوشید

دوش آن بت من همچو مه گردون بود
نی نی که بحسن ز آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

دی چشم تو رای سحر مطلق می‌زد
روی تو ره گنبد ازرق می‌زد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف
جان بر صفت ذره معلق می‌زد

دی بند برآن قمر جانی شد
یک نکته بگفت و بخت ربانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد
ثابت نشد آن و مدعی صانی شد

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را بشناخت
دیوانه بپیش ما شناسا باشد

رو نیکی کن که دهر نیکی داند
او نیکی را ز نیکوان نستاند
مال از همه ماند از تو هم خواهد ماند
آن به که بجای مال نیکی ماند

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
دیوانگی کنم که دیوان نکند
حکم قلم تو آن کند با دل من
کز نوک قلم خواجهٔ دیوان نکند

روزی که خیال دلستان رقص کند
یک جان چه کند که صد جهان رقص کند
مطرب ده که می‌زنند در خانهٔ دل
مسکین تن بیچاره همان رقص کند

روز آمد و غوغای تو در بر دارد
شب آمد و سودای تو در سر دارد
کار شب و روز نیست این کار منست
کی دو خر لنگ بار من بر دارد

روزی که وجودها تولا گیرد
روزی که عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که الا بدخون
تا آتش اقبال یکی بالا گیرد

روزه مجلب محتشم و دون آمد
زنهار مگو که چون ز بیچون آمد
روزیست که از ورای گردون آمد
زان روزه‌ای که روز افزون آمد

روزی که نگار رمزکی سی آید
در دیده خیال او بنک سی آید
از نادرکی و از غریبی که وی است
در عین دلست و دل بشک می‌آید

زان مقصبه صنع تو یکی نی ببرید
از هم لب جو شکر خود بکزید
وان نی ز نوا زبس که می لب نوشید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

ز اول که مرا عشق نگارم بربود	همسایه من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد ناله و عشقم بفزود	آتش چو همه گرفت کم گردد دود
زلف تو حسن دو فتنها برزد	در مالش عنبر آستینها برزد
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد	درهم شد و خویشتن زمینها برزد
زلفت چو بران لعل شکرخای زند	در بردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد	افتادهٔ خویش را کسی پای زند
زندان من از نجات خوشتر باشد	نفرین من از ثبات خوشتر باشد
شمشیر من از حیات خوشتر باشد	یاقوت من از زکات خوشتر باشد
سر نیست که یار زیر لب میخواند	سرچشمهٔ کار ما همو میداند
صد جای نشیب آسیا میدانیم	وز بی آبی کار فرو میماند
سروی که ز باغ پاک بازان باشد	هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سرکشد او ز سرکشان می رسدش	کندر سر او غرور تازان باشد
سودای ترا بهانه بس باشد	مدهوش ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چه می زنی تیغ جفا	ما را سر تازیانه بس باشد
سوز دل عاشقان شررها دارد	درد دل بیدلان اثرها دارد
نشنیده ستی آه دل سوختگان	بر حضرت رحمتش گذرها دارد
سوز دل عاشقان ز مطرب شنوید	با نالهٔ او بگرد دلها بروید

در پرده چه گفت اگر بدو می گروید	یعنی که ز پرده هیچ بیرون مروید
شاهیست که تو مرج بیهوشی داند	بی کام و زبان کز نخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند	من بندهٔ آنم که خموشی داند
شادای همه طالبان که مطلوب رسید	دادای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید	آن یوسف صد هزار یعقوب رسید
شادم که غم تو در دل من گنجید	زیرا که غمت بجای روشن گنجید
آن غم که نگنجید در افلاک و زمین	اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجید
شادی زمانه با غمم برناید	جز از غم دوست نعمتیم برناید
گفتم چو ببینمش چه دمها دهمش	چون راست که دیدمش دمم برناید
شاد آنک ز دور یار من بنماید	چون کودک خرد آستین می خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید	چون باز جهد مرغ دلم برباید
شاد آنک جمال ماهتابش ببرد	ساقی کرم مست و خرابش ببرد
می آید آب دیده‌ام می باید خواب	ترسد که اگر بیاید آبش ببرد
شب چون دل عشاق پر از سودا شد	از چشم بد و نیک جهان تنها شد
با خون دلم چون شفق پنهانی	گو بند اشارتی که وقت آن شد
شب رفت کجا رفت همان جای که بود	تا خانه رود باز یقین مر موجود
ای شب چو روی بدان مقام موعود	از من برسان که آن فلانی چون بود

شور آوردم که گاو گردون نکشد
دیوانگی که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که جان تو جان منست
جان خود را نگو کسی چون نکشد

شیرین سخنی در دل ما می خندد
بر خسرو شیرین سخنی می بندد
که تند کند مرا و او دام شود
که رام کند مرا و او می تندد

صبح آمد و وقت روشنایی آمد
شب خیز از او وقت جدایی آمد
آن چشم چو یاسمان فروبست ز خواب
وقت هوس شکر ربایی آمد

صبحست صبا مشک فشان می گذرد
دریاب که از کوی فلان می گذرد
برخیز چه خفتی که جهان می گذرد
بوی بستان که کاروان می گذرد

صد سفری کاو مثل جرمت نکند
سنگی که کف کلیم نرمت نکند
ای هیچ ز مستان تو هم بپوسته
جز دوزخ پر نکال گرمت نکند

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده کنم
ای بی خبران عاشق خود خواهم شد

صد سال بقا آن بت مهوش باد
تیر غم او را دل من ترکش باد
بر خاک درش نمرد خوش خوش دل من
یارب که دعا کرد که جانش خوش باد

صد بار ز سر برفت عقلم وا آمد
تا کی ز پی شیفتگان اشا مد
از کاله بماندم و ز بیطاری نیز
تا عاقبت کار کجا انجامد

۲۶۹

عاشق باید که تا رود باده خورد
تا پرده عقل و شرم خود را بدرد
من باده کجا خورم و گر زانک خورم
اندر سر من عقل بیا بد چه برد

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود
هر کس که چنین نگشت او آن نبود

عارف چو گلست و جز که خندان نبود
تلخی نکند عادت قند آن نبود
مصباح و زجاجه است جان عارف
نی شیشه بود زجاجه سندان نبود

عاشق که تواضع نماید چه کند
شبها که بکوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا طره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

عاشق که به ناز و نازکی فرد بود
در مذهب عاشقی جوامرد بود
بر دل نشد کاز چه ناز و ز خورد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید
الحق غم تو دراز دستی دارد

عشق خوش تو چو قصد خون ریز کند
جان از قفص قالب من خیز کند
کافر باشد که با لب چون شکرت
امکان کنه با بد و پرهیز کند

عشق از الست تا ابد خواهد بود
چون بنده عشق بی عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
ای هر که نه عاشقست رد خواهد بود

عشق آن خوشتر کز و بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا پرهیزد

[illegible]

مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق
چون عشق بجان رسد ز جان برخیزد

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد
عشق آن باشد که داد شاهی داد
مارا مادر نزاد این عشق نزاد
صد رحمت و آفرین برین مادر باد

عقل و دل من چه عیشها می داند
گر یار دمی پیش خودم بنشاند
صد جای نشیب آسیا می دانم
ور بی آبی کار فرو [illegible] ماند

عید آمد و از تو عید عیدانه برد
در رخ مه ماه عید تو دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند
اینش برسد که ماه نو خانه برد

غم کی بر عاشقان بی دل گردد
عاشق همه گرد زلف سلسل گردد
جان عاشق رباب در دل دارد
هر چند بپردهای مشکل گردد

غم کی بر بندگان سلطان گردد
آنجا همه تختهای خندان گردد
چیزی دگری هست فزون از شادی
آن در سر پر خمار مستان گردد

غم کیست که گرد دل مردان گردد
غم گرد قفس دکان ویران گردد
اندر دل مردان خدا دریاییست
کز موج خوشش گنبد گردان گردد

قاصد پی آنکه غنچه خندان نشود
پنهان مکن از غنچه که پنهان نشود
گر برد در باغی بنو بینی زندان
باغ از پی آن نبشته زندان نشود

قد الفم ز عشق چون جیم افتاد
آن سو که نوی حسن دران میم افتاد
آن خوبی باقی تو ای جان و جهان
دل بسته و اندر پی با فیم افتاد

کارم بگل و شمع سپیرم برنامد
گفتم که چمش شد سپیرم برنامد
چون تیر بپر از آن کمان بریدم
تا اوج عمش مرسه پرم برنامد

کار عاشق ترا نه گفتن باشد
ذکر بت بی نشانه گفتن باشد
با قصهٔ دام و دانه گفتن باشد
یا ترک دکان و خانه گفتن باشد

کافر باشد که از تو شیدا نشود
بی جان باشد که از نوا ز جا نشود
من عقل نخوانمش اگر عقل کلست
تا از تو بکل جنون و رسوا نشود

کامل صفتی راه فنا می پیمود
چون باد گذر کرد بدریای وجود
یک موی ز هستی او برو باقی بود
آن موی بچشم فقر زنار نمود

کاری ز درون جان تو می باید
کز قصه شنیدن این گره نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان رودی که از برون می آید

گر عاشق لاف نا و مردن باشد
یا در رهِ عشق جان سپردن باشد
بس لاف بود آنچ بگفتند که عشق
از عین حیات آب خوردن باشد

گرمانه همه تنور سوزان باشد
تا که ز درم درآیی گرم آن باشد
سرما نه همه سرد و زمستان باشد
چون وعده دمی نیابی سردان باشد

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
مپذیر که عاقبت ترا پست کند
تا گاه بشربتی ترا مست کند
در گردن معشوق دگر دست کند

گر با دل و دیده صبح کارم افتد
در وقت وصال آن نگارم افتد
خون دل و آب دیده زان می بارم
تا آن دل و دیده در کنارم افتد

گر خواب آید دل کبابش ببرد
چون ظلمت شب که آفتابش ببرد
می آید دیده و سیل آید خواب
ترسد که اگر بماند آبش ببرد

گر صبر کنم دل از غمت تنگ آید
ور فاش کنم حسود در جنگ آید
پرهیز کنم که شیشه در سنگ آید
گوید که ز عشق ما ترا ننگ آید

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد
تا بی دل و بی عقل سوی جانانه نشد
دیوانه کسی بود که او روی تو دید
وانکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

گفتم که خردی دل من نیست بدید
غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید
خردست و در او بزرگ کجا بتوان دید

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
پس ما می و معشوق بکف می داریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

کی غم خورد آنکه از تو خرم باشد
وز نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطر آنکه با تو محرم باشد

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
وان دل که برون ز چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد چو زمین
آنکس چو شمس فلک معلق باشد

کی باشد کین نیش بنوش تو رسد
زهرم بلب شکرفروش تو رسد
زیرا که تو کیمیاء سینه یابی
ای خوش خامی که او بجوش تو رسد

گوید چو بی خویشی و در جنبه شود
چون باشد مرده که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهیم گفتن
هرچند که راه او پراکنده شود

گر جور کنی عهد چه قیمت دارد
چون زهره دمی نهد چه قیمت دارد
گر جانب خلق عهد نیکو کارست
از جانب من عهد چه قیمت دارد

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد
آن خوردن آن خار که اشتر باشد
در جان و جهان ز غصه آلوده شود
پاکیزه شود چو عشق کازر باشد

گر صبر کنم جامه و جان می سوزد
جان من و جان جملگان می سوزد
ور بانگ بر آورم دهان می سوزد
چه جای دهان هر دو جهان می سوزد

گر نگریزی ز ما ببازی چه بود
ور نرد وداع ما ببازی چه بود
ما را لب خشک و دیده تر از پی تست
گر با تر و خشک ما بسازی چه بود

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند
من نگذارم کسیت بیدار کند
عشقت چو درخت سیب افشاند
تا خواب ترا چو برگ طیار کند

کس زخم چوگان تو گوی نبرد
وز وصل تو ره بجست و چوبی نبرد
گر یوسف چشم همچو یعقوب کند
از بهر من حسن تو بوی نبرد

کشتی که بدریای روان می گذرد
می پندارد که نیستان می گذرد
ما می گذریم زین جهان در رحلت
می پنداریم کین جهان می گذرد

[illegible]

گفتم که بمن رسید دردت بمرید
گفتا خنک آن جان که بدین درد رسید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید
گفتا این که ترا دید و بکس راند و دید

گفتم که دلم با غم او خوش باشد
گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
تا چشم زنی خود غم او او باشد

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
محرم نبود مرچه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آن دم گفتن
با او که سرشت خاک آدم باشد

گفتی که ز عذر نفس طمّاتر آید
تیز بیست ز قولنج که عمدا زاید
بانگ سر خر چو انکر الاصوات ست
بنگر که ز کون خر چه آواز آید

گو پای که او باغ و چمن را شاید
گو چشم که او سرو و سمن را شاید
یا و چشمی بکی جگر سوخته
بنمای بکی که سوختن را شاید

لعلیست که او شکر فروشی داند
وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیک دستوری نیست
من بندهٔ آنم که خموشی داند

لبهای وی آنکه با پستیز بود
در مرد و جهان از و شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود تو ما می بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

ما بسته بدیم بند دیگر آمد
بی دل شده و نژند دیگر آمد
در حلقهٔ زلف او گرفتار بدیم
در گردن ما کمند دیگر آمد

مایم ز عشق یافته مرهم خود
بر عشق نثار کرده مردم دم خود
با مردم ما چو وصلت عشق رود
در مردم ما عشق نشاند غم خود

ماهی که کمر کرد و قمر می بندد
علمیم ازان که خوش دلم بپسندد
چون بیند او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر می خندد

با منش گفتی غلط مگو مه چه بود
شامش گفتی خطاست مه شه چه بود
تا کی گویی مرا که بیگه خبری
خورشید چو با منست بیگه چه بود

ما را همه رنج از طمع خام افتاد
وز شهوت نفس و خارش کام افتاد
مرغی که برای دانه در دام افتاد
اندر قفص تنگ و لب بام افتاد

مرغی که ز باغ پاکبازان باشد
هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سر بکشد ز سرکشان می‌شدش
کندر سر او غرور با نازان باشد

مرغ ملکی زان سوی گردون پرد
آن سوی که سوی نیست آن سو نپرد
آن مرغ که از بیضهٔ سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون پرد

مردی که بهست و نیست قانع گردد
مستی عدم او را همه مانع گردد
موقوف صفات فعل کی باشد او
کز صنع برون آید و صانع گردد

مطرب خواهم که عاشق و مست بود
در کوی خرابات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر مست بود
یا رب بلا آن کس که از بن دست بود

معشوقه دزد تو بمن زان آمد
تا دل ببرد برد و بی جان آمد

از مستی نفس من مرا باز رهان
ای آنک بتو جز بتو نتوان آمد

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید
معشوقهٔ خراباتی و مطرب باید
در پرده رود روی بما ننماید
تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید
معشوقه کسی باید کز لب کور
کو عشوه نماید و وفا ننماید
از باغ فلک هزار دُر بگشاید

معشوقه چو آفتاب تابان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

مشکین رسنت چو پرده ما شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف
بس پرده نشین که ضال و گمراه شود
والله که بدان رسن در ان چاه شود

مگذار که وسوسه زبونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت
چون مار بحیله و فسونت گیرد
حیران شود آسمان که چونت گیرد

من بندهٔ یاری که ملالش نبود
کو نی که خیالست ترا نیست وصال
کانرا که ملالیست وصالش نبود
تا تیره بود آب خیالش نبود

من بندهٔ آن عقل که مجنون شد
والله همی رشک برد آب حیات
صد جان ارزد دلی که در خون شد
زاشکی که ز چشم عاشقان بیرون شد

من جوب گرفتم و بکف عود آمد
گو بند که در صف سگ نیکو نیست
من بد کردم ندیم مسعود آمد
کردم سفر و مرا جبین سود آمد

من بی جرم خدای حق می داند
باری دل من شاخ گلی را ماند
کز درد دل من مرا چه می خنداند
کش باد صبا بلطف می افشاند

مگذار که غصه در میانت گیرد
رو شربت عشق درد مان نو شب و روز
با وسوسه‌های این جهانت گیرد
زان پیش که حکم آسمانت گیرد

من صاعقه‌ام درین جهان گرز مند
زر مست مرا و مهره‌ام پیروزی
خود را بنما پس خویش برمن مرنید
کو مهره دلی ز زرم پرهیز کنند

من بندهٔ آن جان که چو جانم دارد
یک لحظه نشانهٔ جهانم دارد
سرسبز چو باغ و بوستانم دارد
یک لحظه چو خویشتن نشانم دارد

مهرو بانرا یکان یکان برشمرید
ای انجمنی که در پس پرده درزید
باشد که غلط نام مه ما ببرید
بر دیگ بر آتش من بر گذرید

هر طرفی بروی او می ماند
نی نی زکجا تا بکجا مه کی بود
جز پیش بدان فرشته خو می ماند
جان بندهٔ او و خود او بدو می ماند

مجنون شد دل تا که بجوشش برسد
منسوخ شد زمر تا بنوش تو رسد
بیهوش شدست تا بهوش تو رسد
چون حلقه شدست تا بگوش تو رسد

می گوید عشق هر که جان پیش کشد
در گوش تو این عشق چه می گوید
صد جان و هزار جان عوض پیش کشد
تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

می آید یار و چون شکر می خندد وز مرتبه بر شمس و قمر می خندد
این یک نظری که در جهان محروست صم پنهانی بدان نظر می خندد

نایی ببرید از نیستان استاد با نه سوراخ وادمش نام نهاد
ای نی تو ازین لب آمدی در فریاد آن لب را بین که این لبت را دم داد

نو جو نو جو که نو طرب پیش کند بالان کهن پشت خران ریش کند
در نو کو بیا که تو مم کهنت نظاره نو نو دل بخویش کشد

نی آب روان و ماهیان سیر شود نه ماهی ازان آب روان سیر شود
نی جان و جهان ز عاشقان سیر آید نی عاشق ازان جان و جهان سیر شود

وه که خوشم از خبری آید در سینه ازین خبر شرر می آید
زان ناخوشی که خویش نشناختمه چون بشناسی دگر چه در می آید

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد خوش خوش نفسی بزن که آن دم آمد
یاری که ازو کار شود یاران را در صورت آدمی بعالم آمد

هر دل که درو مهر تو پنهان نبود کافر بود آن دل و مسلمان نبود
شهری که درو هیبت سلطان نبود ویران شده گیر اگرچه ویران نبود

هر فیض اثر علت اولی باشد صورت همه مقبول هیولی باشد
هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست کانجا همه کل قابل اجزا باشد

هر غم که بی دیدن اصحاب بود یا مرگ بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کند زهر بود زهری که ترا صاف کند آب بود

هر جور و جفایی که ز تو جان آید خوشتر ز وفاها که ز خوبان آید
هر کفر که در عشق تو پیدا گردد در عاقبت آن بهتر از ایمان آید

هر موی ز زلفت و یکی جان دارد ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوانه چراست زانست که او ناز فراوان دارد

هر دل که خراب آن لبی گردد در باغ و بهار و لب جوی گردد
در شاخ درخت باد در می پیچید تا سجده شاخها بپایی گردد

هر دل که بسوی دلربایی برود والله که بجز سوی فنایی برود
ای شاد کبوتری که صید عشق است چندانکه بر انیش بجایی نرود

هر دل که بری ز آز و شهوات آمد او طالب احوال و کرامات آمد
در سر صفات حق مقامات آمد چون پاک شد از صفات خود ذات آمد

هرچند دلم رضای او میجوید آواز سر شمشیر سخن میگوید
آب از سر انگشت فرو میچکدش کین دست بخون من چرا میشوید

هر لحظه میی بجان سرمستی دهد تا جان و دلم بوصل پیوسته دهد
این طرفه که یک قطره آب آمده است تا دریای پرگهر شده ست دهد

هر لقمه خوش که بر دهان می گردد بیچوشد صافش همه جان می گردد
خورشید و مه و فلک ازان می گردد تا هرچه نهان بود عیان می گردد

هرچند سخن کرد دمن میکردد
نفس عجبی کرد سخن میکردد
خیره منکر که کرد خود میکردم
آنرا بنگر که کرد من میکردد

هرگز حق صحبت قدیمت نبود
واندیشه این سینه کلیمت نبود
در دیو نشینی بدل دریا شی
وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

هر کو بگشاده کرهی می بندد
برجان خود و حال جهان میخندد
کویند سخن ز وصل و هجران آخر
چیزی که جدا نگشت چون پیوندد

هر روز دلم نو شکری نوش کند
کز ذوق گذشتها فراموش کند
اول باده ز عاشقی جوش کند
انگاه دهد باده و مدهوش کند

هرجا که ترا حلق تر للایی باشد
بگریز که زیران بلایی باشد
هرجا که دلی غزل سرایی باشد
ویرانی خانه و سرایی باشد

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکت چو دل من گردد
صد آه براورم ز آیینه دل
آیینه دل ز آه روشن گردد

هر چیز که بسیار شود خوار شود
گر خوار شود یگانه یار شود
گر سیر شوید از همه بیزار شوید
بازش بهای جان خریدار شود

چل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشکند و جامه و تن آلاید
آمد بر من سر زده وانگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

همراه خوشی و دلکشی نامیزد
هش دار و مکن گزگه قدح می ریزد
در عالم خاک باد در سر گردان
شک نیست که هر لحظه غباری خیزد

هیچی تو ولیک هیچ تو به ز وجود
تو غرق زیانی و زیانت همه سود
گفتی که مرا نیست بجز خاک بدست
ای بر خاکت جملهٔ افلاک حسود

یاران یاران زهم جدایی مکنید
در سر هوس گریز پایی مکنید
چون جمله یکید دو هوایی مکنید
فرمود خدا که بی وفایی مکنید

یاری خواهم که فتنه انگیز بود
آتش دل و خونخواره و خونریز بود
با چرخ و ستارگان با ستیز بود
در بحر رود چو آتش تیز بود

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد
خونابه ز دیدگان چکیدن گیرد
هرجا خبر دوست رسیدن گیرد
بیچاره دلم ز تن بریدن گیرد

یاری که مرا در غم خود میبیند
غمگینم از آن که خوش دلم بپسندد
چون بیند او مرا که من غمگینم
پنهان پنهان شکر شکر می خندد

یا من ملأ الارض بشهید و نغند
کم فا بحنا فانت بورد و برند
می خواندم آن یار باواز بلند
ای عاشق و ای صادق و وی دانشمند

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینه فهم تو مفهوم شود

یکسو مشکات ام پیغام نهاد
یکسوی دگر هزارگون دام نهاد

هر نیک و بدی که اول و آخر رفت
او میکند و بهانه بر عام نهاد

امروز من از تشنه دهانی و خمار
می آیم و می روم چو انگور افشار
نی دل دارم نه عقل و نی صبر و قرار
آخر قدحی شیره عصار بیار

امروز نگارست نگارست نگار
نی روز خمارست خمارست خمار
هنگام کنارست کنارست کنار
دوران عقارست عقارست عقار

اندیشهٔ دمرت بجه بگداخت جگر
پندار که نطفهٔ نینداخت پدر
طبع تو مزاج دم بشناخت مگر
انکار که گلخنی نپرداخت قدر

آن ساقی روح درده یک جام آخر
گردد فلک تند مرا رام آخر
آن مرغ غریب بجهد از دام آخر
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

آن جمع که جان پراکند بیار
آواز بکش غذای یا بنده بیار
وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار
زآواز سرافیل شوم زنده بیار

آنکس که ترا دیده بود ای دلبر
وز دیده مرانک کرد سوی تو نظر
او چون نگرد بروی معشوق دگر
تا رنگ نماید بجز از شمس و قمر

ای ظل تو از سایه طوبی خوشتر
پیش از رخ تو بنده معنی بودم
وی رنج تو از راحت عقبی خوشتر
ای نقش تو از مزار معنی خوشتر

ای بوده سماع آسمانها ره و در
آنها بحضور نیست چیزی دیگر
ای بوده سماع مرغ جانها سر و پر
مانند نماز پس بعنا ببر

ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ما بشنید
اندر ره تو پای من از سر خوشتر
نه کشتن دونا و گفتن چنبر خوشتر

این صورت ناعیست درو بست نم
تا کار معلق و فریبست و غرور
تو رنجه مشو بهانه سوگند مخور
خود از تو نخست کس از این جنس خبر

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
سرمستی جهت از عشق خوش آباد شد
آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر
با این همه بیرون شدن از آتش خوشتر

ای آمده زآسمان درین عالم دیر
تا از تو آدمی کجا گردد سیر
و آورده خبرهای سماوات زبر
یار همه تو بنده دمدمه بخشیر

ای زاده ساقی هله از غم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم
ای همدم روح قدسی از دم بگذر
شادی روان خود از این هم بگذر

ای بسته حجاب پرده ما را بردار
رحم آر که آن مشتریان را از جوع
تا کس نرود دگر بصید مردار
آب کرمی شدست مغفور بازار

ای آنکه دلت باید در روی منگر
تا چه کند چشم که بیرون بود درون
زاهد شو و چشم را ز خوبان بگذر
بیچارهٔ عشق اوست بیچاره نظر

زان عاشق بدنام بیا ننگ مدار
ای خونی خونخوار ز ما جنگ مدار
ور نی برو این مصطبه را تنگ مدار
وز دردخم بحر مرا دنگ مدار

ای مرد سماع معده را خالی دار   زیرا چو تهیست نی کند نالهٔ زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار   خالی مانی ز دلبر و دوست و کنار

ای دلبر عیار دل نیکو فر   از جملهٔ نیکوان توی نیکوتر
ای از شکرت دهان کلها پر زر   زان مهر کبود پوش تو نیلوفر

ای دل بگذر ز عشق و معشوق و زیار   گر دین وری ز مرسه بر بند زنار
در بوتهٔ نیستی شو و باک مدار   کین فقر منزه است ز یار و اغیار

ای چهرهٔ تو ز ماه تابان خوشتر   خاک در تو ز آب حیوان خوشتر
چون کفر سر زلف تو دیدم گفتم   ای کفر تو از هزار ایمان خوشتر

با همت باز باش و با هیبت شیر   در مخزن جان در آی با دیدهٔ سیر
رو رود بدانجا که نه زو دست نه دیر   بر بالا رو که خود نه بالاست نه زیر

بالا بنگر دو چشم را بالا دار   صاحب نظری کن و نظر با ما دار
مردانه و مرد رنگ دل با ما دار   آورد دم و آدم تو دانی با دار

بسیار بخوانده ایم دبستان و سمر   از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
یای علم عشق همه عشق توست   تو خود دگری شها و عشق تو دگر

بیگه شد و بیگه شد و بیگه شد گیر   خورشید یکی روزه دران چهره گیر
صد بار درین قافله ره زد رهزن   امشب عشق است گر تمام اشک گیر

تا بتوانی مدام می باش بذکر   گر ذکر ترا راه نماید بفکر

محرم چو شدی در حرم احلاسش   بینی تو یقین جمال معشوقهٔ بکر

تا چند کشی سخرهٔ نفس بیکار   تا چند خوری جواشتران خوشتر خار
تا چند روی در پی لقمه و دینار   ای کافر کافر بچه آخر دین آر

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر   چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق تو چنان نیست شدم   کان نیستی از هزار هستی خوشتر

چون از رخ یار دور گشتم بهار   عیدم بچه کار آید و عیشم بچه کار
از باغ بجای سبزه گو خار بروی   وز ابر بجای قطره گو سنگ ببار

چون دید رخ زرد من آن شهره نگار   گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار   تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنگر   خواهی سر خر بخود پرستان بنگر
اکنون سر خر نیز بستان بنگر   کون خر اگر نه ببستان بنگر

خورشید همی زرد شود بر دیوار   ما نیز همی زرد شویم از غم یار
کاه از غم یار و که ز نادیدن یار   گر کار چنین ماند یارب زنهار

در خاک در وفای آن سیمین بر   می کار دل و دین و مندیش دگر
از من بشنو تا نشوی زیر و زبر   والله که خبر نداری از زیر و زبر

در مصطبها گرد و خرابات نگر   بیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر   هیهات بشنو ز روح و هیهات نگر

در باغ تو در نیامدم گرد آور / خواهی که برون روم مرا بگشا در
درویش تهی روم من و راه گذر / ور نگشایی گمان بد نیز مبر

در نوبت خویش چشم باشد در بار / این دم چو بهار رست ز روی دلدار
چون آن بگذشت دل بروید چو بهار / چون کار بشو نشست مرا خوش دار

دست و دل ما هرچه تهی تر خوشتر / عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن
وازادی دل ز هرچه خوشتر خوشتر / از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

دل در غم روت از جهان رفت آخر / در چاه زنخدان تو روی بجست
دل کیست هزار عقل و جان رفت آخر / از چاه بماه کی توان رفت آخر

رفتم بسر گور کریم دلدار / در خاک ندا کردم خاکا زنهار
می تافت ز گلزار تنش چون گلزار / آن یار وفادار مرا نیکو دار

روی چو مهت پیش چراغ اولیتر / این حلقه چو باغست تو بلبل ما را
روی حبشی کرده بداغ اولیتر / رقص بلبل میان باغ اولیتر

زان ابروی چون کمان ای بدر منیر / کویم ز دل و شیشه و خون حسب نظیر
دل شیشه پر خون شود از هر تیر / بردار دو جام باده و گو بد گیر

ساقی گفتم ترا می پاده بیار / گفتی که درین دور فلک بادی هست
آن رنگ کن مردم آزاده بیار / تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر / خوش باش که تا چشم زنی خود نکشد
آغاز پری نهاد پیمانه عمر / حمال زمانه رخت از خانه عمر

طبعم چو حیات یافت از جلوه فکر / در مرتبتی هزار دختر بنمود
آورد و پس نظم در حجره ذکر / هر یک بمثال مریم آبستن و بکر

فرمود خدا بوحی کای پیغامبر / هرچند ز آتشت جهان گرم شدست
جز در صف عاشقان منشین مگذر / آتش نمرد ز صحبت خاکستر

گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار / در عالم خار و گل مخالف دیدار
تا مرد و یکی نشد نیامد گل و خار / بر چشم خلاف دید خنده گلزار

گر در سر و چشم عقل داری و خبر / ماهی طمع از زبان گویا ببرید
بفروش زبان او سر از تیغ بخر / زان می نبرند از تن ماهی سر

گر گل کارم بی تو نروید جز خار / ور بر گیرم رباب بر درزد تار
در بیضه طاوس نهم زاید مار / ور مشت بهشت بر زنم گردد نار

گفتی که بیا در باغ خندید و بهار / آنجا که تو نیستی از آنهام چه سود
شمعست و شراب و شاهدان چون گلزار / وانجا که تو هستی خود ازینها چه کار

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر / گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر / گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

گفتم بنما که چون کنم گفت بمیر / گفتم که شد آب روغنم گفت بمیر

گفتم که شوم شمع من پروانه — ای روی تو شمع روشنم گفت بمیر

گوش ما را بی دم اسرار مدار — چشم ما را بی رخ گلنار مدار
دست ما را بی می خمار مدار — ما را نفسی بی خودت ای یار مدار

ما بهم جو رای عاشقان زیر و زبر — وز شاه جهان مرد و جهان زیر و زبر
از زیر و زبر منزه آمد این شاه — وانکس که ز شه جست نشان زیر و زبر

مجنون و پریشان توم دستم گیر — سرگشته و حیران توم دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد — من بی سر و سامان توم دستم گیر

مجموع تن و قالب خود را بنگر — چون نیست شد خفته بر همه بنگر
موش خوابی صلای بیداری زن — برخفته منه پای و از و در مگذر

من دم نزنم ازین جهان دم گیر — من در طرب همه جهان ماتم گیر
بیدق نبری زما ولی شه نبری — ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

من مسخره تو نیستم ای فاجر — تا مسخره تمامت بس نادر
ویران کنمت چنانک باید کردن — عاجز شود از عمارتت هر عامر

من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار — تا این دو یکی نشد نیامد گل و خار
این خار و گل ار چه شد مخالف دیدار — بر چشم خلاف بین بخندای گلزار

می باید کز کی بر ما وقت سحر — هم فربه می زیاید و هم لاغر
تا چند کنی خر خر اندر بستر — بر روی زن آب ای که خاکت بر سر

هر کار که او بتو همی دارد در — بر می شکنی میکنی از نار عبر
ره ره جو چکیده خون ببینی جا جا — بی بر که ز چشم من برون آرد سر

مردم دل خسته را بر نجانند یار — یا سنگ دلست یا نمی داند یار
از دیده بخون نبشته ام قصه خویش — می بیند و هیچ بر نمی خواند یار

مردم دل جمع را بر نجانند یار — ما تنگ چرخیان بگردانند یار
یکدم همه را برانداز بیش و دمت — چون فاتحه شان بعشق میخوانند یار

مش دار دلا که گوش می دارد یار — اندر پس پرده گوش می دارد یار
تا چون نابیم و مر خروشی که کنیم — آن نیست ز ما خروش می دارد یار

هین وقت صبوح است می ناب بیار — زیرا که گذشت زندگانی هشیار
یا ناله این رباب بی دل بپذیر — یا پاس دل کباب پر داغ بدار

یا بلبل یا ساکن فی الاشجار — تبکی و تنوح فی علوی الازهار
عجبا طربا و قل لنا و تقل یا اسحار — من نار خدود کم انتیتی نار

امروز مرو از برم ای یار بساز — ای گلبن صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز — ای ماه تمام با شب تار بساز

امروز خوشم بجان تو فردا نیز — هم آبم و هم گوهر و هم دریا نیز
هر کار و کیای دوست کارافزا نیز — هر لاف که او زند بگو هم ما نیز

آمدی دیوانه و شبهای دراز / ما هیم شب تیره و سودای دراز
ما را سر خواب نیست دل یاد شدست / اورانکه دلست تا کند پای دراز

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز / خالی نشد آن آب ازین جو هرگز
او معدن مشک و ما همه بوی ویم / از مشک جدا تو دیدۀ بو هرگز

آمد بر من دوش نگار سر تیز / شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد / یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

آن یار نهان کشید دستم امروز / از دست شدم بند شکستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز / دیوانه و دیوانه پرستم امروز

آن تاب که من دانم و توای دلسوز / ای دوست شب و روز ز دل می اوروز
نی نی که غلط گفتم ای عشق اموز / عشق تو و سودای توانکه شب و روز

امشب که گشادست صنم با ما راز / ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیه امشب اندر طربند / با باز سپید جان شده در پرواز

ای جان سماع و روزه و حج و نماز / وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
امروز منم مطرب ای شمع طراز / از چرخ بود نثار و قوال انداز

ای عشق نخسپی و نخفتی هرگز / در دین خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم آن را / تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

ای دل ز جفای دلستانان مگریز / دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
بیهوی نشان ز بی نشانان مگریز / صد جان بده و ز رنج جانان مگریز

ای ذره ز خورشید توانی بگریز / چون نتوانی گریخت باری مستیز
چون همچو سبویی و قضا چون سنگی / با سنگ مپیچ و آب خود را مبریز

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز / جانها همه قوال تو از روی نیاز
ای لعل لب توانکه عمر دراز / یک هدیه از آن لعل بقوال انداز

ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز / تا کی بود این دوستی تنگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجویی / در باب ز آب دیده رنگ آمیز

ای لاله بیا و از رخم رنگ اموز / وی زهره بیا و از دلم چنگ اموز
ونکه که نوای وصل آهنگ کند / ای بخت ابد بیا و آهنگ اموز

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز / آتش بزن و مپیچ بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش وانکه ترشی / برف دی و دیماه وانگهی فصل تموز

ای جان لطیف بی غم عشق مساز / در مه نفسش هزار روز بست و نماز
پیداست سر و پاچه سودای مجاز / آخر ز گزاف نیست این ریش دراز

ای دل همه رخت را درین کوی انداز / پیراهن یوسفست بر روی انداز
ماهی بچه عمر نداری بی آب / اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

ای عشق تو داده باز جانرا پرواز / لطف تو کشیده چنگ دل را در ساز
یک ذره عنایت توای بنده نواز / بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

بازآمدم اینک که زنم آتش تیز
آوردم آتشی که می فرماید
در توبه و در گناه و جرم و پرهیز
کای مرغ جراز خداست از رهِ برخیز

بنمای بمن رخ خودای شمع طراز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
تا باز کنم نه روزه دارم نه نماز
جون بینی تو بوم نماز من جمله مجاز

جهدی بکن از پند بذیری دو سه روز
دنیا زن پیرست جه باشد کر تو
تا بیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
با پیرزنی انس نگیری دو سه روز

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی
یا از تو مرادی کز برد هرگز
گیرم که بکاشتی نگیرد هرگز

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
مستا نرا خمار یک روزه بود
در عشق تو مست و بی قرارم همه روز
من آن مستم که در خمارم همه روز

دلدار آمد فتنه بستد بستیز
ساقی گفتش که نوش بادت انا
میخورد بجد پیالهٔ و نیز آن نیز
هین تا نرسی بجای کژ دار و مریز

دل آمد و گفت هست سوداش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز
شب آمد و گفت زلف رعناش دراز
و عمر عزیز ماست کو باش دراز

زنهار مشو غره بنی باکت ناز
مرغی تو و لیک مرغ مسکین مجاز
زیرا که بری دارد از دولت باز
با باز شهنشاه تو شطرنج مباز

شب گشت و مرا نیست خبر از شب و روز
ای شب شب از آنی که از و بی خبری
روز ست شبم ز روی آن روز افروز
ای روز بروز روز از و روز آموز

صد بار بگفت یار مرجا مگریز
مرکه ز خیال گرگ ترسان گردی
گر بگریزی بجز بسوی ما مگریز
در شهر گریز سوی صحرا مگریز

صد بار بگفتمت زمستان مگریز
از من بشنو گریز یا سر نبرد
جان در گلستان بهار و بستان مگریز
گر جان خواهی ز حلقهٔ جان مگریز

گر بگسستم نکردم از عشق تو باز
گو بند مرا سرت ببریم بگاز
زیرا که ز جنگ ما برون شد آواز
پیراهن عمر خود جه کوته جه دراز

ماییم و هوای یار مهر و شب و روز
زین روز و شبان کجا برد بو شب و روز
جون ماهی تشنه اندرین جو شب و روز
خود در شب و روز عاشقان کو شب و روز

ماییم و توی و خانه خالی برخیز
جون آب و شراب با حریفان آمیز
هنگام ستیزه نیست ای جان مستیز
جندانک رسیم بجای کژ دار و مریز

ماییم و دمی کوته و سودای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز
در سایهٔ دل فکنده دو پای دراز
صد روز قیامتست جه جای دراز

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
آغاز بنه ترانهٔ بینی آغاز

[illegible]

سبلت می مال خواجهٔ شهر توی
آخر ز گزاف نیست این ریش دراز

معشوقهٔ ما کران نگیرد هرگز
وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت و هم آینه والله که و سیت
آن آینه زنگی نپذیرد هرگز

من بودم و دوش وآن بت جان افراز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

من سبز نگشته ام ز تو یار هنوز
وام داری نبات بسیار هنوز
گر از سر خاک من بر آید خاری
لب بگشاید بعشقت آن خار هنوز

من هیچ کجا بود چون من باز
عرضه نکنم بهیچ کس آز و نیاز
با خویشتنم خوش است در پردهٔ راز
گه صید و گهی نبید و گهی ناز که آز

میگو بدم مرا نگار دلسوز
می باید رفت چون بپایان شد روز
ای شب تو برون میای از کتم عدم
خورشیدی تو خویش را بدین چرخ بدوز

مین وقت صبوحست میان شب و روز
عیر مه و خورشید چراغی بفروز
زان آتش آب رنگ یک شعله برآر
در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

یکشب چو ستاره گر نخسبی تا روز
در نابد این چنین به جان افروز
در ناریکیست آب حیوان تو مخسب
شاید که شبی در آب اندازی بوز

یاری خواهی ز یار با یار بساز
سود است سود سنا خریدار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز
وز بهر گل و گلاب با خار بساز

احوال دلم مپرس از باد بپرس
تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
در کشتن بی گناه سودا شود
از چشم خود آن جادوی استاد بپرس

از روز قیامت جهان سوز بترس
وز ناوک انتقام دلسوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز
صبح اجلت دمید از روز بترس

آمد آمد ترش ترش بینی لبس
می پنداری که من بترسم ز عسس
آن مرغ دلی که بشکستید قفس
او را همه ترسان که ترسد از کس

ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
وی جان کرم ز رنج ایوب بپرس
وی جملهٔ خوبان بر تو لعبتکان
حال ما را ز مرحهٔ ناخوب بپرس

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت مطلب
بیماری من ز چشم جادوت بپرس

چون روی بمن شدی نواز شیر مپرس
چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
از چرخ جوان ماه ترا مهر امسنت
گر روز نگامست گردیر مترس

دارد قدحی می حرامی که مپرس … یک دشمن جان شکرف جامی که مپرس
پیشم دارد شراب خامی که مپرس … میجویدم و مرا ابناجی که مپرس

دلدار جهان مشوش آمد که مپرس … هیجانش جهان پرآتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم … این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

رویم چو زر زمانه می بین و مپرس … اینا اشک چو باردانه می بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب … خون بر در آستانه می بین و مپرس

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس … وز مصحف کرّ آیت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلّم گشتی … معشوق تو هم تویی یقین دان و مترس

زین عشق پر از فعل جهان سوز بترس … زین شنگ قبا بخشش کمر دوز بترس
ونکه آید چو زاهدان توبه کند … آن روز که توبه کرد آن روز بترس

عاشق چو همی شوی برو پیشم بلیس … صد کاری و صد رنگی و صد پیشه و پلیس
در کاسهٔ سر چو نیست بادهٔ عشق … در مطبخ مدخلان رو و کاسه بلیس

مرشتهٔ عشق را سرابیست مترس … تا آب شدی پیش تو آبیست مترس
گنجی تو اگر بیت خرابیست مترس … بیدار شو از جهان که خوابیست مترس

مستم ز غمش چنان پریشان که مپرس … زان سان گردم بی سر و سامان که مپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری … ونگه ز غمش بپرس چندانکه مپرس

امروز حریف عشق بانگی زد فاش … گر او باشی جز برا و باش مباش

داری نظری که بر رخ دلبر زیبا کن مپرس
ای از تو جهان واله و سرگردان الله اکبر
در زیر سری چو عطا کی جمال از سر مپرس
عمر در سر دوران عمر سودا کر مپرس

دی بست شدست هین مبند شراب ارش … فردا که نیامدست از وی متراش

اندر بر خویشتنم بفشاری همه خوش … بر راه زنان مرگ کناری همه خوش
چون مرگ دمی از پس آن مرگ دمی … از مرگ حیات نیابد برآری همه خوش

آن دل که من این خویش پنداشتمش … با ده بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا و آمد بر تو … نیکو دارش که من نکو داشتمش

آن را که رسول دوست پنداشتمش … من نام و نشان دوست درخواستمش
بگشاد دهان تا که بگوید چیزی … از غایت غیرت تو نگذاشتمش

آن دم که حق بندگی گزاری همه خوش … وز مهر سر بندگی بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش … چون عزم کنم هم نگذاری همه خوش

آن رند قلندری نهان آمد و فاش … دردی من بجو نشان کف پاش
با اوست خدا و با فرستاد خداش … ای مطرب جان یک نفسی یارا باش

آن دیده که هست عاشق دیدارش … مشغول کجا کند به سر خار سرش
گر راست بود یار بود در کارش … ور کژ نگرد راست نیاید کارش

آنکس که نظر کند بچشم مستش … از رشک دعای بد کنم پیوستش
وآنکس که بانگشت نماید رخ او … گر دست رسم بود ببرم دستش

آن زلف پر از مشک نثاری همه خوش … وندر طلب چو من شکاری همه خوش
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش … چون قند و نبات در کناری همه خوش

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش
وز عالم بیگانگی ز خویشان باش
کز باد صبا مرکب خود میخواهی
خاک قدم مرکب درویشان باش

ای سودایی برو پی سودا باش
در صورت سودای دلت شیدا باش
با سایهٔ خود ز بدخویی در جنگی
خود سایهٔ تست خصم تو تنها باش

ای کرده پنج شمع روشن سرکش
ای اصل خوشی و مرج داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوالب
همچو بقره بکیر گوش من دکش

ای عشق بیا بلخ خوبان خوش کش
ای پشت جهان بحسن خوبان رو کش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد
زان سیب زنخدان دو سه شفتالو کش

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
وی روح برو قماش بر گردون کش
بر لعل لبت مرا انگشت نهاد
مندیش زبانش از قفا بیرون کش

ای یارم اموافقی وقت خوش بس
بر حال دلم چه لایقی وقت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ورزانک تو نیز عاشقی وقت خوش

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سرمایهٔ ده حلهٔ حبش
تنها تو خوشی و بس در هر دو جهان
باقی تبع تو اند گشته همه خوش

ای روز نشاط و روشنی وقت تو خوش
وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
در سایهٔ زلف تو دمی می خسبم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

ای جان و جهان و دو جهان همه خوش
آرام دلی و آشنایی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی
در بوسه و بد بر فزایی همه خوش

ای مست خراب بیا چین خاموش
مستان امروز بی مغانند و خروش
امروز می خوش را تو شا نوش
آتش بچه خور قدح قدح هیچ مگوش

ای باد سحر بسوی آن دلبر کش
احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
ور زانک بر آب خود نباشد دلکش
زنهار مرا ازو بدم در کش

ای گنج بیا زود بویرانهٔ خویش
وی زلف پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی از دانهٔ خویش
ای خانه خدا در آی در خانهٔ خویش

با ما چونه منشو و رفیق او باش
کاول قدحت دهند و آخر پرخاش
گل باش و بهر سخن که خواهی می خند
مردم سره باش و هر کجا خواهی باش

با دل گفتم ز دیگران بیش مباش
روم مرهم لطف باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

با پیر خرد نهفته می گفتم دوش
کز من سخن سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش
دانستنیست گفتنی نیست خموش

بر جان و دل تو دیده سواری همه خوش
واندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش
فریاد ز دست جان نزاری همه خوش

بر من نگریست نرگس خمارش
تا خیره شدم دگر نه بینا دیش

گر زنگ کسی او بسرمه آلوده بدی
آلوده نشدی ز نشتر مهار رخسارش

تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیارانه از آتش آمد مهوشش
عیار نه ز عاشقان یا درکش

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در خانه همی بسوز و همی باش خموش
کاخر ز پس نیش بود روزی نوش

جان جانی بیا میان جان باش
چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه در دو جهان
چون دولت و بخت در جهان گردان باش

چون زنگ بدزدید گل از رخسارش
آویخت صبا چو ده زنان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو کی جفا بجان دهد زنهارش

خایید نتان لب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که کشیدی بر سرش
نگذارد آنکس که بجان و جگرش
آب حیوان همی رسد از اثرش

دانم که برای ما تحفتی تو دوش
بر صفهٔ سرد با یکی بالا پوش
آن نیز فراموش نکرده ما را
ای بوده عزیزتر تو از دیده و گوش

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را بنهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

در مجلس سلطان بشکستم جامش
تا چند کند بشنوم آن دشنامش
والله که چنان فتاده ام در دامش
کز پختهٔ او نمی شناسم خامش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه با آن کوزه همی گفت افسوس
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

دل یاد تو آورد بر دو مدهوش
می نای لب نوشین تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت
خواهد که بهانها بجهد نشنومش

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و بماند در دلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش

سوگند بدان جان که شدستن اوپیش
سوگند بدان سر که شدستن او مستش
سوگند بدان دم که مرا امید ندد
سغراق بدستی و بدستی دستش

سودای تو ام در جنون می زد دوش
دریای دو چشم موج خون می زد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسید
ورنی جانم خیمه برون می زد دوش

شب چیست برای ما زمانی با لبش
و آنرا که نه عاشقست او را بالش
و آن عاشق ناقصی که تو کار بود
گوشش بشنود گرم بشب بالش

شیشه بزم بدان دل سنگ خوشش
تا جنگ کند بشنوم آن جنگ خوشش
تا بفروزد ز خشم آن رنگ خوشش
تا بخراشد مرا بدان چنگ خوشش

عشقش بگشاد دست بر شرمی گوش / گر حال تو خبر نیست فی گوش میکوش
میکوش که از عشق بوم در اگوش / مرغیست که نام او بود مرغ زنگوش

کاری کردم نکه نکردم پس و پیش / ای هر که چنان کند چنین آید پیش
آن دم که قضا مکر کند ای درویش / در خانه گریزد خرد دور اندیش

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش / ور صبر کنم گوید ایوب مباش
اشکسته بخواهدم و چون سر بکشم / بر سر بزند که سرمکش چوب مباش

گر می کشدم غم تو مردم تو مکش / هل تا بکشندم همه عالم تو مکش
آنرا که تو انداخته‌ای پای مزن / و آنرا که تو زنده کرده‌ای هم تو مکش

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش / گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت درین روزی چند / رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

گفتی چو نی بیا که چون روزم خوش / چون روز همی درّم و میدوزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند / می سوزم و می سوزم و می سوزم خوش

که باده لقب نهادم و که جامش / کاهی زر پخته گاه سیم خامش
که دانه و گاه صید و گاهی دامش / این جمله چراست تا نگویم نامش

مرغان رفتند سوی سلیمان بخروش / کین بلبل را چرا نمی مالی گوش
بلبل گفتا بخون ما در مخروش / سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

تا که بزدم دست بسوی جیبش / سرمست شدم ز لذت آسیبش

دستم نرسید سوی جیبش اما / المنة لله که بردم پی جیبش

بی دف من بوش دادی همه خوش / باقی بکف بنه نهادی همه خوش
با دف ربیع در سماع آمده ایم / ای با تو مرادی و بی مرادی همه خوش

هان ای دل تشنه جوی را جویان باش / بی پای بیا و ز دامها پویان باش
بی آنک درون سینه بی کام و زبان / سرچشمه مرکفت توی گویان باش

هر چند ملولی نفسی با ما باش / مگریز ز یاران و درین غوغا باش
با همچو دلم واله و سودایی باش / با بهر نظاره حاضر سودا باش

مردی که مست عاشق دیدارش / مشغول کجا کند سر مرخارش
گر راست بود بارد چه بر کارش / ور کژ نگرد راست نیاید کارش

یارب چه خوشست یار ما را چشمش / وان دست بلور و ساعد چون سیمش
معشوقه لطیف و عاشق سخت خوشست / ای هر که نه عاشق است جیش ور سیمش

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض / الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور / والفقر من العالم کنز و غرض

امروز سماعست و سماعست و سماع / نورست و شعاعست و شعاعست شعاع
ز عشق مشاعست مشاعست مشاع / از عقل وداعست وداعست وداع

ای مرده چه دانی چه جانست سماع / اوصاف شریف و پاک ذاتست سماع
از نی بشنو که خوش نواها دارد / میگوید کز جهان نجاتست سماع

ای بیخبر از لذت و از شوق سماع
اندیشه حرامست تو از ذوق سماع
ای زاهد یک بار دو سه چرخ بزن
توحید نگر میان این جوق سماع

تا ظن نبری دانه و دامست سماع
لی لی بخدا عمر مدامست سماع
گویی که حرامست چو تو محرومی
برتر ز حلال و از حرامست سماع

صد موج زند بحر دل از باد سماع
هر دل نبود لایق انهاد سماع
هر دل که بپیوست به بحر دلها
زین باد بجوشد و دهد داد سماع

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع
زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
بر نان تند او و این دگر بر لب آب
کین العطش آمدست و آن راغم جوع

عشقست نه هر جان نشاید مانع
گر عشق نبودی نبودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست
عین عابد و شین شاکر و قافست قانع

مهمان تو ایم ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

هر روز بیابد آن پدیدار سماع
چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی و عندلیب در کار آید
هم گردد هر درخت پربار سماع

با رنجه خوشست ذوق و احکام سماع
عمر ابدی نهان در ایام سماع
تو محرم این نه حرامش می خوان
ای بیخبر از شراب و از جام سماع

ای بلبل سردی زمستان چون زاغ
محروم ز بلبل و گلستان و ز باغ
در یاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ
آییم بباغ با نوای چشم و چراغ
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

گر با دگری مجلس می سازم و لاغ
منهم بخدا از مهر کسی بر دل داغ
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

گر ساغر نگر بیست مجلس بدروغ
منگر بدروغ او تو بنگر بفروغ
از خون دروغ او چه خونها جوشد
افتاد بدوغ عشق و انگه بچه دوغ

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ
من آن تو ام مخسب امین بفراغ
تو همچو که چراغ زیر طشتی بنهی
و انگاه بجوییش بصد چشم و چراغ

گویند که یار را وفا نیست دروغ
گویند پس هجر لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ
گویند که این بپای ما نیست دروغ

گویند که عشق با نکو نامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر ما در جانست
گویند فراز معرفت نامست دروغ

از دل سوی دل از شکافست شکاف
و آنکس که نداند این معافست معاف

هر روز درین حلقه مصافست مصاف / می پنداری کواین گزافست گزاف

امروز طوافست طوافست طواف / دیوانه معافست معافست معاف
ای جنگ مصافست مصافست مصاف / وصلست زفافست زفافست زفاف

با زنگی امشب چو شدستی بمصاف / از سینهٔ خود سینهٔ شب را بشکاف
در کعبهٔ عشاق طوافی میکن / دریاب که کعبه میکند با تو طواف

در فقر فقیر باش و در صوفی صاف / با فقر و صفا در آ تو در روی مصاف
گر خصم دو صد تیغ برآرد از لاف / جون هیج نبیند چه زند زخم گزاف

کو بینم اجسم بخندی زگزاف / کارت همه عشقست و گفتن همه لاف
ای خصم جو عنکبوت صفرای بافی / سیمرغ طربناک شناسد که قاف

مهمانی تو بیست و سه روز گزاف / خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گر فتنه شود کسی معافست معاف / بر شمع کند همیشه پروانه طواف

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق / با من بیاخت جفت و طاقی بوفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت / گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق / در حال بدید کون و مکان را سه طلاق
مه را حط او شد و زحل را چه محل / با طلعت آفتابت اندر آفاق

ای داروی فربهی و جان عاشق / فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق / جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

تمکین و قرار من که دارد در عشق / مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم جون باد / پای من و یار من که دارد در عشق

لو کان اقل حد الاشواق / للشمس لا دهلت عن الاشراق
لو قسم ذا الهوی علی العشاق / العشر لهم ولی جمیع الباق

هر روز بنو برآید این دلبر عشق / در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق / تا دور شود هر که ندارد سر عشق

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ / و آنجا که بعکس است چه تسبیح و چه چنگ
و آنکس که قبولست چه رومی چه زنگ / تسلیم و رضا باید ورنی سر و سنگ

این گرد این روی جهان رنگ برنگ / از پرده همی بیند معشوقه شنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست / گر عشق ویست نه فلک چون ما دنگ

با همت باز باش و با کبر پلنگ / زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ / کانجا همه آفت است و اینجا همه رنگ

بر زن بسبوی صحبت نادان سنگ / بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نااهلان مکن تو یک لحظه درنگ / آیینه چو در آب نهی گیرد زنگ

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک / با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک / پاکی بر پاک رفت و خاکی بر خاک

جون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
کز نالت در ابگینه خواهی زد سنگ
وز پردهٔ عشاق برارم اهنگ
در خدمت تو بیایم اینک مر و سنگ

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناک
حاشا که نخفت عاشقی اندر خاک
با از خم عشق دامنش گرد و چاک
پاکست کجا رود دران عالم پاک

خندید قدح تا بزنی انگشتک
بنمود مت از روی خود از زیر نقاب
گردید قدح تا بزنی انگشتک
جون قوس و قزح تا بزنی انگشتک

در بحر صفا گداختم همچو نمک
از زر دل من ستارهٔ پیدا شد
نه کفر و نه ایمان نه یقین ماند نه شک
گم گشت دران ستاره من مهیفت فلک

در دامن عشاق زن ای دل اشده چنگ
رومی بسوی دم زود زنگی بزنگ
میوه ز درخت خویش ما زد آونگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ

میکرد داین روی جهان زنگی برنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست
از پرده همی بیند معشوقهٔ شنگ
کز عشق و بست نه فلک جون مادنگ

یکچند میان خلق کردیم درنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
ز ایشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
جون آب در امیز و جو آتش در سنگ

از من زر و دل خواستی ای مهر گسل
زر کو زر کی زر از کجا مفلس و زر
حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

از عقل دلیل آید و از عشق خلیل
این آب حیات دان روان آب سبیل

در چرخ نیابی تو نشان عاشق
در چرخ در آیی ببینا نهاد رجیل

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
نه نیز بدر باختن حشمت و مال
از قال کسی با نبود راه بحال

الخمر من الزق بنا دیک تعال
فربا وصفقنا وسقینا الاحوال
واقطع لوصالنا جمیع الاشغال
کی نعتنق بالنجدة بروح العال

آنکس که ترا دید و نخندید جو گل
گر ابدی باشد کو شاد نشد
از جان و خرد تهیست مانند دهل
از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

آن می که کشود مرغ جانرا پر و بال
ساقی عشقست و عاشقان مالامال
جانرا بر ما نیند ز سیری و ملال
از عشق بذیوفته و بر ماست حلال

آواز گرفتست خروشان می نال
آواز خروشان و گلوی خسته
زیرا شنواست یار و واقف از حال
مالان ز زوال خویش و در بیش کمال

این عشق کمالست و کمالست و کمال
این نور جلالست و جلالست و جلال
این نقش خیالست و خیالست و خیال
امروز وصالست وصالست و صال

پر از عیسیست این جهان مالامال
شوراب تلخ تیره دل کی گنجد
کی گنجد در جهان قماش دجال
جون مشک جهان پرست از آب زلال

جانی دارم لجوج و سرمست و فضول
از من بسوی یار من رسولست خدای
ونکه یاری نازک و بی صبر و ملول
وز نار بسوی من خدا بست رسول

حاشا که کند دل بد گر جا منزل
دور از دل من که گرد دار عشق خجل
چشم چو شکفت غراب تو تخفت
هم بند به دماغ و هم قوت دل

خود ممکن آن نیست که بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل
گر من غم عشق تو نسپارم دل
دل را چه کنم بهر چه دارم دل

در عشق نواخر و زند انکه گل
در باغ نخست غوره بود انکه مل
ابیست دلا قاعده در فصل بهار
در بانگ شود گر به نوا انکه بلبل

در خاموشی چرا شوی کند و ملول
خو کن بخموشی که اصولست و اصول
خود کو خمشی انک جنش می خوانی
صد بانگ و غو بوست و یا مست و وصول

عاشق نکند دل بمعانی مشغول
چون خضر باب زندگانی مشغول
عیسیبیست که زنده میکند مرده بدم
موسیبیست بقول لن ترانی مشغول

عشقی بکمال و دلربا بی بجمال
دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود مرکز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این باختن عشق مرا هست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

عمری بهوس درتک و تاز آمد دل
نامحرم روح دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت
الصاف بدم که پاک باز آمد دل

عندی جمل من اشتیاق و فضول
لا یمکن شرحها بکتب و رسول
ان انتظر الزمان و الحال تحول
ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

کاجی سازی که روز بر فست وحل
دانی که ز بهر چیست این سم و عمل
بینی که بصورت از نم و
این در معنی نبات کاچیست و عسل

گر زه د و سنت پایدار آید دل
بر مرکب مقصود سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

مردا منشین بجز به پهلوی رجال
خوش باشد آینه بپهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آن سنگ بود فتاده پهلوی سفال

هرگز نبود در آیت موسی قیل
گر عشق ویست پرده موسیقیل
آواز بلند کن رسان تا ده میل
ای انکه تو ماهیان جان را جون نیل

هم شاهد دیده و هم شاهد دل
ای دیده و دل ز نور روی تو خجل
گویند از آن مردو چه حاصل کردی
آمد که ز عشاق بجو بد حاصل

یامن هو سیدی و اعلی و اجل
یامن انا عبده و ادنی و اقل
حاشاک تملنی و جوشیک تمل
ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

یک نکته شنو ز بنده ای نقش چگل
هرچند که راه هست نی دل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی
تو مردم دیده و من مردم دل

از شور و جنون رشک جنا نرا بزدم
راشقته دل راحت جانرا بزدم

دل داد مرا که دلستا مرا بزدم | وانرا که تو خواستم مما برا بردم

از دوستیت خون جگر را بخورم | این مطلع را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد | تو خون طلبی و من برویت نگرم

از طبع ملول دوست ما می دانیم | وز غایت عاشقیش بی رجا بیم
شرمنده و ترسنده نترد رامی | تا راه حجاب است ما می رانیم

از عشق تو گشتم ارغنون عالم | وز زخم تو فاش شده احوالم
مانندهٔ چنگ شد همه اشکالم | مربرده که می زنی مرا می نالم

از نور فلک شیر وفا بی دوشم | هر چند که از بچه او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بد در دوشم | امشب بخدا که بهترست از دوشم

از خویش گسستن آرزو میکندم | ازاد شکستن آرزو میکندم
در بند مقامات همی بودم من | وان بند شکستن آرزو میکندم

از بهر تماشای یکی مستی خام |
گرمی نابی دمی گریزی رو جام | ای ماه سری فرو کن از روزن بام

از خویش خوشم ز کس نباشد خوشیم | از خود گرمم نه آبی نی آتشیم
چندان بکشم ز عشق کنذر میزان | از هیچ کم ایم دو من ار بر کشیم

آن سایه تو جایکه و خانه ماست | وان زلف تو بند دل دیوانهٔ ماست
هر گوشه یکی شمع و دو سه پروانه است | اما نه چو شمع ما که پروانهٔ ماست

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست | میلش بسوی اطلس و مفراضی نیست
سد قاضی ما عاشق از روز ازل | با غیر قضاء عشق او راضی نیست

آن شاه که خاک پای او تاج سرست | گفتم که فراق تو ز مرگم بترست
اینک رخ زرد من گواه گفت برو | رخ را چه گله ست کار او همچو زرست

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست | در مهر دلت مهر کسی پیدا نیست
چندین خجل از کیست خجل پیدا نیست | این راه بزن که راه دل پیدا نیست

آواز تو ارمغان نفخ صورست | زان قوت و قوت هر دل رنجورست
آواز بلند کن که تا پست شوند | هر جا که امیر سیه گر ما مورست

او پاک شدست و خام از در حرم است | در کیسه بدان رود که نقد درم است
قلاب نشاید که شود با او یار | از صد بجهد یکی و گر محترم است

ای بی خبر از مغز شده غره به پوست | هش دار که در میان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغز حست جانست | چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

ای دل تو و دردا و که درمان اینست | غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی یک چند | کشتی سگ نفس را و قربان اینست

ای بنده بدان که خواجه شرفا بیست
از ابر کهربار ازل برق ابیست
تو مرچه بگوی از قیاسی کوبیت
او قصه ز دیرج میکند فرق ابیست

ای فکر تو بربسته نه پایت بازست
آخر حرکت نیز که دیدی رازست
اندر حرکت قبض یقین بسط شود
آب چه و آب جو بدین ممتازست

ای آب حیات قطره از آب رخت
وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب
آن شب شب زلف تست مهتاب رخت

ای جان و جهان جان و جهان باقی نیست
جز عشق قدیم و شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد
عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست

ای همچو خر و گاو که و جو طلبت
تا چند کند سایس گردون ادبت
لب چند دراز می کنی سوی لبش
مرکنده دهان چشند از طمع لبت

ای دل تو مانع تماشای تو دوست
ذکر لب تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محروم
ای یاد لبت حجاب لبهای تو دوست

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست
گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روز آمد و روز مرچراغی که فروخت
در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

ای لعل و عقیق و در و دریا و درست
فارغ از جای و پای برجا و درست
ای خواجهٔ روح و روح افزا و درست
دیر آمدنت رواست دیر آ و درست

ای یوسف امان تو بخانه بدرست
صحرا و برادران هلاک و خطرست

۴۱۳

گرگ ساز و با حسودان منشین
گرگ حسد از گرگ برونی بترست

ای خرمن از سنبلهٔ آب حیات
انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که پرست از خیرات
بر خرمن خود نویسم امشب نو برات

ای از تو دلم پر سمن و یاسمنست
وز دولت تو کیست که او همچو منست
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستنست

ای جان ز دل تو بر دل من راهیست
وز جستن آن در دل من آگاهیست
زیرا دل من چو آب صافی خوشست
آب صافی آینه دار ماهست

ای در دل من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن بادهٔ گلرنگ چنین رنگی بست
وقتست که چون گل برود دست بدست

ای مرجع صدف تشنهٔ دریای لبت
وی مرجع گهر فتاده دریای لبت
زراه زبان رسید جانم تا لب
گر ره ندهی وای من و وای لبت

ای جان خبرت هست که جانان کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای دل تو بهر حیله رهی میجویی
او میکشدت ببین که جویان تو کیست

ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
چون می نزند می ره او که زدست
می داند که عشق را نیک و بدست
نیک و بد عشق را ز مطرب مددست

ای ساقی اگر سعادتی هست تراست
جانی و دلی جان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پایی کوبد
دستی می زن که تا ابد دست تراست

ای آنک درین جهان چو تو پاکی نیست / زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه درین راه بسی خواهد بود / با ما تو چگونه دگر پاکی نیست

ای تن تو نمیری که جهان جان با تست / ای کفر طرب فزا که ایمان با تست
هرچند که از زن صفتان خسته شدی / مردی بصفت همت مردان با تست

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت / وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
از جملهٔ صفات خویش عریان گشتم / تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

ای خر خبرت هست که بر پشت تو کیست / پا بر سر چرخ نه که بار تو پریست
حمال کسی شدی که اندر همه عمر / خورشید بروی او نیارد نگریست

ای شب ز می تو مرا مستی نیست / بی خوابی من گزاف و سرمستی نیست
خوابم چو ملک بر آسمان پریدست / زیرا جسمم بسی درین پستی نیست

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست / بود دریای و جان جان اخگر تست
اندر دل من شعله زنانست امشب / آن آتش و آن فتنه که اندر سر تست

ای آنک هوا و نفس نادان سیرت / عبرت نگرفته ز حال عبرت
یک خبر تو این سقایه ساخته / تا جملهٔ شهر در پی بند در خبرت

ای هر بیمار با خبرها تو جفت / ای هر که نخفت در بر لطف تو خفت
ای آنک بجز تو نیست پیدا و نهفت / وز بیم تو بیش ازین نمی یارم گفت

ای آمده بامداد شوریده و مست / پیداست که باده دوش گیرا بودست
وز روز خرابی و نه روز کشتست / مستک مستک بخانه او بست نشست

ای دوست مکن که روزها را فرداست / نیکی و بدی چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست / من راست روم تو کژ روی باید راست

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت / چون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
آن حلقهٔ گوش را چنین پندارد / کانجا که زر است گوش می باید داشت

این همدم اندرون که دم می دهدت / اومید رسید تا کرم می دهدت
تو تا دم آخرین دم او می خور / کان عشوه نباشد ز کرم می دهدت

این مستی ما ز بادهٔ جم این نیست / وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمدی که بادهٔ من ریزی / من آن مستم که باده ام پیدا نیست

این نعرهٔ عاشقان ز شمع طربست / شمع آمد و پروانه خوش این عجبست
اینک شمعی که برتر از روز و شبست / بشتاب ای جان که شمع دل جان طلبست

این بانگ خوش از جانب کیوان مستست / این بوی خوش از گلشن و بستان مستست
آن چیز که او بر دل و بر جان منست / تا بر رود او کجا رود آن منست

این چرخ فلکها که چه بینیش ماسست / در دست تصرف خدا کم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد / آن جمله مثال ماهی در دریاست

این جمله شرابهای بی جام کراست / ما مرغ گرفته ایم این دام کراست

از بهر نثار عاشقان هر نفسی
چندین شکر و پسته و بادام کراست

این فتنه که اندر دل تنگست ز چیست
وین عشق که فرد از وجو جنگست ز چیست
وین دل که درین قالب من روز و شب
با من ز برای او بجنگست ز چیست

این فصل بهار نیست فصلی دگرست
مخموری هر چشم ز وصلی دگرست
هر چند که جمله شاخها رقص کنند
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگرست

این شکل سفالین تنم دام دلست
واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست
این من گفتم ولیک پیغام دلست

این سینهٔ پر مشعله از مکتب اوست
وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب
جز از می و شکری که آن از لب اوست

این غمزه که می زنی ز نور دگرست
واندیشه که می کنی عبوری دگرست
هر چند دمی زدن ز شیرینی اوست
این دست که می زنی ز شوری دگرست

این خوکه تراست هر کسی جویان نیست
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
هر کس نکشد کمان کان ارزان نیست
رستم باید که کار نامردان نیست

این عشق شهست و رایتش پیدا نیست
قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
هر عاشق ازین صیاد تیری خوردست
خون می خورد و جراحتش پیدا نیست

این کرما به که خانهٔ دیوانست
خلوتگه و آرامگه شیطانست
در روی پری پری رخی پنهانست
کش کفر یقین کمین که ایمانست

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

با تو سخنان بی زبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیثم هر کس
هر چند میان مردمان خواهم گفت

بی تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست
درمان ز که جویم که دلم مهر تو جست
بی طعنه زنی که گر جگر آید بست
گر بر جگرم نیست چه شد [illegible]

با عشق نشین که گوهر جان تو ست
آنکس را جو که تا ابد آن تو ست
آنرا مخوان جان که غم جان تو ست
بر خویش حرام کن که زیان تو ست

با شب گفتم که مهتاب پیدا نیست
این زود که از شنیدن تو از نقضا نیست
شب روی بمن کرد و مرا عذری گفت
ما را چه گنه چو عشق بی پایانست

پالان بسر کرم دلی بر می ریخت
بسیار جوهر ریخت جست ز جانه گریخت
بر می زد خوش بطی که آن بر من ریز
کین جان مرا خدای از آب انگیخت

بازای که بار ... نیست
از مهر تو بر نگشت صد چند ایست
تو در مهری و مهر ز آنگ جانست
او چون باشد که جان جانانست

پیوسته دلم بسوی تو بر آتشست
در آتش غم این جگرم بریانست
همواره میان زعفران زار رخم
دولاب دو چشم سر بخون گردانست

با دشمن من یار چو بسیار نشست
پرهیز از آن گلی که با خار نشست
با یار نشایدم دگر یار نشست
بگریز از آن مگس که با مار نشست

با جان دو روزه تو چنان کشتی جفت
جان طالب منزلست و منزل مرکب
با توسن مرگ نمی شاید گفت
اما خر تو میانهٔ راه بخفت

با نی گفتم که بر تو بیداد زکیست
گفتا ز شکر لبی بریدند مرا
بی هیچ زبان ناله و فریاد ز چیست
بی ناله و فریاد نمی دانم زیست

با شاه هر آنکسی که در خرگاه هست
در شاه کجا رسی به بیخودی
آن از کرم و لطف و عطای شاه است
زان جانب بیخودی هزاران راه است

با پی که همی رفت بگلشن سرمست
از بند و گشاده دهن دام اجل
دستی که همی چید ز گل دسته بدست
آن دست بریده گشت و آن پای شکست

با هستی و نیستیم بیگانگیست
گر من ز عجایبی که در دل دارم
وز مردن و بریدنم نه مردانگیست
دیوانه نمی شوم ز دیوانگیست

با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است
ای مطرب دف و نای را تا بسحر
با نالهٔ سرنای جگرسوز خوش است
بنواز بدین صفت که تا روز خوش است

با هر که نشستی که نشد جمع دلت
زنهار ز تو پرهیز کن از زحمت او
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
ور نی نکند جان کریمان بحلت

با دل گفتم که دل از و جیجو نست
دلبر ترش است با تو دیگر گونست

خندید دلم گفت که این افسوس است
آخر شکر ترش ندانم چه بلاست

با روز بجنگیم که چون زود گذشت
امشب بنشینیم چو آن مه بگرفت
چون سیل بکو بیا ز و چون باد بدشت
تا روز همی زنیم طاس و لب طشت

بر من لب وصل بسته می دارد دوست
زین پیش من و دل شکستگی بر در دوست
دل را بعنا شکسته می دارد دوست
چون دوست دل شکسته می دارد دوست

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
ای دوست چو از ما نه مقصود توی
بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

برخیز طواف کن بر آن قطب نجات
چه جعبندی تو بر زمین چون گل تر
مانندهٔ حاجیان بکعبه و عرفات
آخر حرکات شد کلید برکات

بر کان شکر چند مگس را غوغاست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست
کی کان شکر را بمگسها پرواست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

بر جه که سماع روح بر پای شدست
سودای قدیم آتش افزای شدست
و آن دف چو شکر حریف آن نای شدست
آن های تو کو که وقت هیهای شدست

بر هر جایی که سر نهم مسجود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد
در شش جهت و برون شش معبود اوست
این جمله بهانه ست همه مقصود اوست

بر خوان ازل گرچه هزاران غوغاست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست
خوردند و خورند کم نشد خوان بر جاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

بستم سر خم و باده و بوی برفت
آن بوی بهر راه و بهر کوی برفت
خون دلها خوش ز بویش چون جوی برفت
آن سوی که آمد بهمان سوی برفت

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
و رفت ز جا و گرد او هم برجاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

بی دیده بکوی قلندری نتوان رفت
دزدیده ره قلندری نتوان رفت
کفر اندر خود فاعلم ایمانست
آسان آسان بکافری نتوان رفت

پی بر جهانی که جو خون در رگ ماست
خون جون حسد خاصه که چون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست
زیرا که فسون گر فسون در رگ ماست

بی یار نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

بیچاره تر از عاشق بی صبر کجاست
کین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه بخل و نه رباست
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

بیرون ز جهان کفر و ایمان جاییست
کانجا نه مقام مرتو و رعنا نیست
جان باید داد و دل بشکر اندر حال
آنرا که تمنای چنین ماوا نیست

تا در دل من جمال آن رشک پریست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست
والله که بجز شاد نمی دانم زیست
غم می شنوم ولی نمی دانم چیست

417

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که ز پندار برستی باقیست

تا مهر نگار با وفایم بگرفت
مس بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویا گشتم
او دست دراز کرد و پایم بگرفت

تا شب میگو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق عشق را مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران و لب نیست
بس غرقه شوند ناله و یارب نیست

تا من بوزیم پیشه و کارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست
صیدانیم و صید و شکارم اینست

تا ظن نبری دو روز ما ام کشتست
این چشمه آب حیوانم کشتست
او نیست عجب که دشمن جانش کشت
من بوالعجبم که جان جانم کشتست

تا عرش ز سودای رخش ولولهاست
در سینه ز باز او رخش غلغلهاست
از باده او بر کف جان بلبلهاست
در گردن دل ز زلف او سلسلهاست

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست
بیدار رود و چشم بسته چون خرگوشست
چون دیگ هزار کف بسر می آرد
تا خلق بدانند که او در جوشست

تا این فلک آینه گون در کارست
اندر دل عشق موج خون در کارست
روزی آید برون و روزی نآید
اما شب و روز اندرون در کارست

تا چهره آفتاب جان رخشانست
صوفی بمثال ذرها رقصانست

گویند که این وسوسهٔ شیطانیست
شیطان لطیفست و چنان جانیست

تا نقش خیال دوست در سینهٔ ماست
دو کون بدست دل بی‌کینهٔ ماست
در صومعه مرغ عشق الحان می‌کرد
می‌گفت که عقل طفلک دینهٔ ماست

تا یک سر موی دوست در شانهٔ ماست
صحرای طرب مقیم در خانهٔ ماست
شمع فلکی کمینه پروانهٔ ماست
جان ابدی غلام جانانهٔ ماست

تنها نه همه خنده و سیماش خوشست
خشم و سقط و طعنه و صفراش خوشست
بس خواسته‌ام که بد همی باید هم
سر را چه محل لیک تقاضاش خوشست

توبه چکنم که توبه‌ام سایهٔ تست
پا و سر توبه جمله سرمایهٔ تست
بد تو کنی نه پیش تو توبه برد
کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

توبه که دل خویش چو آهن کردست
در گشتن تیغ چشم روشن کردست
چون زلف توام چند شکن در شکنم
با توبه همان کنم که با من کردست

توبه کردم که تا که جانم برجاست
من چپ نروم نگردم از سر راست
چندانک نظر همی کنم از چپ و راست
جمله چپ و راست و راستی و چپ دلبر ماست

تو کان جهانی و جهان نیم جوست
تو اصل جهانی و جهان از تو نوست
گر مشعله و شمع نگیرد عالم
بی آهن و سنگ آن بیادی گروست

تو سیر شدی من نشدم درمان چیست
همتای عوض جود عوض جانان چیست
گفتی که بصبر آخر ایمان داری
ای دین و ایمان جز تو ایمان چیست

تا دید عدو چو بشنود عاشق است
می‌راند خر تیز بدان سو که خداست
نتوان بگمان دشمن از دوست برید
نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

جانا غم تو ز هر چه گویی بترست
رنج دل و تاب تن و سوز جگرست
از هر چه خورند کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشترست

جان و سر آن یار که او پرده درست
این پرده نه پرده‌ست که این پرده در
گر پرده درست یار و گر پرده در
این حلقهٔ در بزن که در پرده درست

جانی که برای عشق تو در خطرست
بس دیده ز جاهلی در او نوحه‌گرست
حاصل جستنی که بنددش نشناسد
کو را بر رخ مزار صاحب نظرست

جانی که حریف بود بیگانه شدست
عقلی که طبیب بود دیوانه شدست
شاهان همه گنجها بویرانه نهند
ویرانهٔ ما ز گنج ویرانه شدست

جانی که شراب عشق از آن سو خوردست
وز شیوه و باغ آن نکو رو خوردست
آن باغ گلوی جان بگیرد گوید
خونش بدهم که خون ما او خوردست

جانم بر آن جان و جهان رو کردست
هم قبله و هم قبله‌نما آن سو کردست
ما را ملک العرش چنین خو کردست
کار او دارد که او چنین خو کردست

جانی و جهانی و جهان با تو خوشست
ور زخم زنی زخم سنان با تو خوشست
خود معدن کیمیاست خاک کف تو
هر چیز که ناخوش است آن با تو خوشست

جشم تو ز روزکار خون ریزترست	تیر مژهٔ تو از سنان تیزترست
رازی که بکفتمت بکوشم واکو	زان روی که کوش من کران خیزترست

جون دید مرا مست بهم برزد دست	کفتا که شکست توبه باز آمد مست
جون شیشه کرست توبهٔ ما بیوست	دشوار توان کردن و آسان بشکست

جونی تو ترش مکر شکربارت نیست	یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار همی دانی و سرکشته شدی	یا می دانی ز کاهدی کارت نیست

جون دانستم که عشق بیوست ملیست	وان زلف هزار شاخ در دست ملیست
هرجند که دی مست قدح می بودم	امروز جنانم که قدح مست ملیست

جون دلبر من میان دلداران نیست	ور را جو جهان ملالت و پایان نیست
کر جبرهٔ سری زنخ زندکو می زن	معشوقه ازین لطیف تر امکان نیست

جبز نیست که در نیکوی تو جو باز و نیست	در خاک تو در نیست که از کان وی نیست
تا تندهٔ کوی آسمان جوکان و نیست	آن دارد و آن دارد و آن از وی نیست

حاشا که بعالم از تو خوشتر یار نیست	یا خوبتر از دیدن رویت کار نیست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی	هم بر تو تست هر کجا دلدار نیست

حاشا که دلم ز شب نشینی بیرست	یا ساقی ما بی مدد و داد بیرست
از خوان جو سایه به غلطها بیر زیرست	فردا زبکه بیاکنا مشتی در بست

حسنت که همه جهان فسونش بکرفت	درد و حسد حسود جوشش بکرفت

زردی رخت ز کرمی و خشکی نیست	از بس عاشق که کشت خونش بکرفت

خاک قدمت سعادت جان منست	خاک از قدمت همه کل و یاسمنست
سر با قدمت خاک تو بر سر بے رویند	زان خاک قدم جه روی بر داشتنست

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست	در رو بدرون مغز و بر خیز ز پوست
ذاتیست که کرد او حجب نور بر نوست	او غرقهٔ خود مرد و جهان غرقهٔ اوست

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست	دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر جیست جمله سرهای جهان	جون می نکرم فدای یک موی تو نیست

خورشید و ستارکان و بدر ما اوست	بستان و سرا و صحن و صدر ما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست	ماه رمضان و عید و قدر ما اوست

خورشید رخت ز آسمان بیرونست	جون حسن تو کز شاخ زبان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد	وین طرفه که آن جان و جهان بیرونست

خیزید که آن یار سعادت برخاست	خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست	خیزید که امروز قیامت برخاست

در هر جز و م نشان معشوق منست	هر پاره من زبان معشوق منست
جون جنک منم در بر او تکیه زده	این ناله زار از بیان معشوق منست

در وصل جمالش کل خندان منست	در هجر جمالش دل و ایمان منست
دل با من و من با دل از و در جنکیم	هر یک کوییم کان صنم آن منست

در عهد و وفا چنانک دلدار منست — خون باریدن بروز و شب کار منست
او یاد دگر کرده وفا دریغ [illegible] — من شسته چو ابلهان که او یار منست

در من غم شب گور چرا پیچیده ست — گورست فکر و یا که گورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس منست — از آب کسی ستاره کی دزدیدست

در کوی غم تو صبر بی فرمانست — در دیده ز اشک تو بروح مانست
دل را ز تو دردهای بی درمانست — با این همه راضیم سخن در جانست

در باغ من ار سرو اگر گلزارست — عکس قد و رخساره آن دلدارست
آن فکرت من که مست این اقرارست — من کافرم ار یکی ز کس هشیارست

در عشق تو مرحیله که کردم هیچست — مر خون جگر که بی تو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست — درمان که کنم مرا که دردم هیچست

در دیده صورت ار ترا دامی هست — زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
در مرتبه منزل عالم آنرا که دلیست — داند که نه جنبش نه آرامی هست

در صورت تست آنچ معنی همه ست — در معنی تست آنچ دعوی همه ست
در کون و فسا چون عجب تنها دند — نوری که صلاح دین و دنیای همه ست

در خواب شبی دوش دلم دیدست — با روولبی که روشنی دیدست
با برگل تر که آن شکر چو سیدست — با برشکرستان گل تر دو بیدست

در مجلس عشاق قراری دگرست — وین باده عشق را خماری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل گردد — کاری دگرست و عشق کاری دگرست

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت — جان تن زد و با عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد بظهور — طاووس فلک مذهب پروانه گرفت

در عشق اگرچه که قدم بر قدمست — آنست قدم که آن قدم از قدم است
در خانه نیست هست بینی بسیار — بی مال دو چشم را که اغلب علم است

در نه قدمی که چشمه حیوانست — می گرد چو چرخ تا جهت گردانست
جا نیست ترا بگرد حضرت گردان — این جان گردان ز گردش آن جانست

در باغ من ار سرو اگر گلزارست — عکس قد و رخساره آن دلدارست
بالله بنامی که ترا اقرارست — امروز مرا اگر رگی هشیارست

در ظاهر و باطن آنچ خیرست و شرست — از حکم حقست و از قضا و قدرست
من جهد همی کنم قضا میگوید — بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

در نه قدم ار چه راه بی پایانست — گر دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن — کین زندگی تن صفت حیوانست

در مرگ حیات اهل داد و دینست — وز مرگ روان پاک را تمکینست
آن مرگ لقاست نی جفا و کینست — نامرده همی میرد دردش اینست

دستت دو و پایت دو و چشمت دو دوتا — اما دل و معشوق دو باشند خطاست

معشوقه بهانه است معشوق خداست
هرکس که دو پنداشت جهود و ترساست

دل در بر هر که هست آنه لب ماست
هر جا جهدان برق از آن کو هر ماست
هر زر که برو مهر الستست و بلی
در هر کانی که هست آن زر زر ماست

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کی تو چون دهان بگشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را الحق تو
اینست سزای آنک از جان بگریخت

دلدار ظریفست کنامش اینست
زیبا و لطیفست کنامش اینست
باخر بجه عیب می گریزد ازو
از عیب عفیفست کنامش اینست

دل چیست وزا روانا توانم زغمت
خونابه ز دیده می برانم زغمت
هر چند بلب رسید جانم زغمت
غمگین کردم چو بازمانم زغمت

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
جان می خواهد نمی دهم روزی چند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

دلدار ز پرده گزان سوسو نیست
میگفت بد من از چه آتش چو بلیست
چون دید مرا زود سخن گردانید
کو آن منست این سخن با او نیست

دلدارم گفت کان فلان زنده چیست
جانش چو منم عجب که بی جان چون زیست
گریان گشتم گفت که این طرفه ترست
بی من که دو دیده و هم چون بگریست

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت و شکست
شورش بیرون جست نه هشیار و نه مست
آوازه درافتاد که دیوانه شدست

دلدار اگر مرا بدراند پوست
افغان نکنم نگویم این درد از دوست
ما را همه دشمنند و او تنها دوست
از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

دوش از سر لطف یار با ما نگریست
گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانک ماهی بی آب
گفتا که گناه تست بر ما مگریست

دورست نظر ز تو بهانه اینست
کین دیده ما هنوز صورت بینست
اصلیت روی تو ندارد لیکن
چون برکند از تو دل که جان شیرینست

دی بانگ ز سوی بام بر ما نگریست
با جان فرشته است یا روح پریست
مرده است مرا انک بی رخ خوبش زیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطاست
دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب
مجنون خدا بدانکه هم خواب خداست

رفتی سوی صحرا بپر و پای دلت
صحرا گم شد میان پهنای دلت
صحرا چه بود که معنی گردون بلند
گنجیست کشاده پیش دریای دلت

روزی که مرا بنزد تو دورانست
ساقی و شراب و قدح و دورانست
وان دم که مرا تجلی احسانست
جان در تن من چو موسی عمرانست

روزی که ترا بینم آدینهٔ ماست
هر روز بدولت به از آدینهٔ ماست
گر چرخ دو صد هزار چرخ در کینهٔ ماست
غم نیست چو مهر یار در سینهٔ ماست

روزی ترش است و دیدهٔ ابر تر است
این گریه برای خندهٔ برگ و بر است
آن بازی کودکان و خنده بدنشان
از گریهٔ ما درست و قبض بزرست

رو شادی کن نگر که هر سوی غمست
تو دادی اگر چه بر تو چشمست
با اصل کهن باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و شراری و نمست

زان درد خبر مع که در جان تو نیست
مگذر بولایتی که آن زان تو نیست
از بی خبری بود که با جوهر یان
وصف گهری کنی که در کان تو نیست

زان ترک شکرفروش کو در دابیست
آنکس نبرد شکر که او در جابیست
شفتالوی چند زود تر بربایم
چون زنگ بقصد عارض ترکانیست

زان روز که دل بستهٔ آن زنجیر است
در دامن تو دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل
گفتم که خوشش روز کبر اکبر است

زان روز که چشم من بر رویت نگریست
یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا که بی تو می گیرم جام
مرگم بادا که بی تو می باید زیست

زان می مستم که نقش جامش عشق است
زان اسب سوارم که لجامش عشق است
عشق همه من کار عظیم است ولیک
من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

زان رونق هر سماع آواز دفست
زانست که دف زخم و ستم را هدفست

نیکو بود دف که آنکس دست برد
کین زخم پیاپی دل او را علفست

زلفت که ازو پای دلم در قیر است
در هم شده حلقه حلقه چون زنجیر است
چون بگرفتم گرفت دستم که مگیر
گفتم که خوشش روز کبر اکبر است

سر سبز بود خاک که ایشن یار است
خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
این خاک ز مشاطهٔ خود بیخبر است
خوشتن بیخبر است از آنکه او هشیار است

سرگشته چو آسیای گردان کیست
بی سر گردان چو گوی گردان کیست
گفتی بروم با دگری در بازم
با مرکه بسازی زود و بر آن کیست

سر نیست ره عشق و در دعوی نیست
زیرا که صفات او بجز معنی نیست
هر عاشق را جواب از فتوی نیست
این مسئله نیست نیست الا معنی نیست

۳ سرگشته دلا بدوست از جان راهیست
ای کم شده آشکار و پنهان راهیست
گر شش جهتت بسته شود باکی نیست
کز قعر نهادت سوی جانان راهیست

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مجنون منست
بر خاک درش خون جگر می ریزم
هر چند که خاک او به از خون منست

سنبل چو سر عتاب زلف تو نداشت
در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبداری می زد
پیچیده بسی و تاب زلف تو نداشت

سر با به عقل ببر دیوانگیست
دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل در ره درد
با خویشتنش هزار بیگانگیست

شاهی که نه زیرست و نه بالاست کجاست
تعدی که نه با ما و نه بی ماست کجاست
آنجا اینجا مگو بگو راست کجاست
عالم همه اوست آنک بیناست کجاست

شاگرد تو ست دل که عشق آموزست
ما شمع شب گرفته پای روزست
هر جا که روم صورت عشق است به پیش
زیرا روغن درونی روغن سوزست

شب رو که شبت راه بر اسرار است
زیرا که نهان ز دیده اغیار است
دل عشق آلود و دیده ها خواب آلود
تا صبح جمال یار ما را کار است

شمعی که درین خانه بدی راست کجاست
بردیم بدام و زمیان دلهاست
در دل چو خیال خوش نشست و برخاست
نی نی که ز دل نرفت هم در دل ماست

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست
بشوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
از بس که دلت بدین و آن در پیوست
آب تو برفت و آتش ما بنشست

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست
زمن بشنو که این سخن پنهان نیست
بی باد هوا رقص علم امکان نیست

عشقی که ازو وجود بی جان می زیست
این عشق چنین لطیف و شیرین از کیست
اندر تن ماست یا برون تن ماست
یا در نظر شمس حق تبریزست

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا کردم اگر او خوش نیست
در عشق خوش است این همه فریاد چراست

عشق تو در اطراف کمانی می باخت
مسکین دل من دید و شناسش بشناخت
روزی که دلم ز بند هستی برهد
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

عشقت بدلم درآمد و شاد برفت
باز آمد و رخت عشق بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

عشقی نه باندازه ما در خور ماست
وین طرفه که یار ما فزون از خور ماست
آنجا که جمال حسن آن دلبر ماست
ما در خور او نه ایم و او در خور ماست

عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست
چون شیشه شکسته نیست توبه اندر بست
از هست شکسته بند آن هم عشق است
از بند و شکست او کجا شاید جست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا از خویش و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
در ره بنشست و ره زنی پیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
پای همه بوسید و سر خویش گرفت

عمریست که جان من ز بی خویشتنست
وانگشت نمای عالمی مرد و زنست
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستنست

قومی غمگین و خود مدان غم ز کجاست
قومی شادان و بیخبر کان ز چه خاست
چندین چه و راست بیخبر از چه و راست
چندین مز و ماست و بیخبر از مز و ماست

گرمای تموز از دل پر درد شماست
سرمای زمستان ببین سرد شماست

این گرمی و سردی نرسد با صد پر
در گرد جهانی که در او گرد شماست

گر دف نزنی و گو بیم شام شدست
جانم همه شب سماع اشام شدست
مرخاص بز اشیشه سب حام شدست
گر دف نبود تا نبود عام شدست

گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست
ور طعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل چو شب می زنم و می گیرم
وصلی که در او فراق را رنگی نیست

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو همه شب
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

گر باد بران زلف پریشان زندت
مه طال بقا از بن دندان زندت
ای ناصح من ز خود برآی و از نصح
گر زانچ دلم جشید بر جان زندت

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ور عود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من ز عاشق نابود چراست
پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

گر در وصلی بهشت با باغ اینست
گر در هجری دوزخ با داغ اینست
عشقست قدیم در جهان پوشیده
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
ور درگذری از این ببینی عیان
کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت
بی غم بود آنک عشق محکم بگرفت
یک ذره نگر که پای در عشق بکوفت
آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

گر تیرم از آن همی ازین باید داشت
پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
ور آینه وار نیک و بد بنمایی
چون آینه روی آهنین باید داشت

گر دف نبود بیشکر او دف ما ست
آخر نه شراب عاشقی در کف ماست
آخر نه فنا وصف شکر در صف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

کس حلقهٔ آن زلف چو شستت نگرفت
تا باده از آن دو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز
کز پای در آمدی و دستت نگرفت

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست
کس نیست که اندر سر او این سودا نیست
سر رشتهٔ آن ذوق کز و خیزد شوق
پیداست که هست آن ولی پیدا نیست

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش و دستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
این کار منست کار منست کار منست

کشتی وجود مرد دانا عجبست
افتاده بجاه مر دبینا عجبست
در یک دریا هزار کشتی چه عجب
در یک کشتی هزار دریا عجبست

گفتم بجهم همچو کبوتر ز کفت
گفت از بجهی کند غم منجمعت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت
گفت از زلف منست عز و شرفت

گفتم چشمم که هست خاک کو بت
پر آب مدار بی رخ نیکو بت
گفتا که نه بس بود که در دولت من
از من همه عمر باشد آب رو بت

گفتم که بیا سماع بر کار شدست
گفتا که برو که بنده بیمار شدست
گفتم که اگر تو مرده زنده شوی
کان عیسی روزگار بر کار شدست

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد ز خلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد به هر سو چپ و راست
گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست

گفتا که بیا سماع بر کار شدست
گفتم که برو که بنده بیمار شدست
گوشم بکشید و گفت از اینها باز آ
کان فتنهٔ هر دو کون بیدار شدست

گفتار تو زر و فعلت ارزیزن است
یک جبه بنزد کس نیرزی زین است
اسبی که بهاش کم ز ارزیزن است
آن تو ز بهر زه خوزری زین است

گفتم که بیا بچشم من در نگریست
من نیز بحال گفتمش کین دغلیست
گفتم که چه می زنی و اینت با کیست
تو مرده ای این همه ناموس تو چیست

گفتم عشقت قرابت و خویش منست
غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی
گستاخ مینداز کرو بیش منست

گفتم که دلم آلت وانکاز منست
مانند رباب دل هم آواز منست
خود این دل من یار کسی دیگر بود
من می گفتم مگر که انباز منست

گفتی چو نبی بنده جانست که هست
سودای تو بر سرست و سر بر سر دست
میسکرد آن جز مگر دست ما
نامش نتوان گفت و لیکن چه خوشست

گفتی کشتم ملول و سودام گرفت
تا سه دل ازین کار و ازین جام گرفت

ترسم بروی جامه دران باز آیت
کان گرگ دریغ بار تنهام گرفت

گفتند که دل دگر هوایی می پخت
از ما بشد و هوای جایی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زد مش
کانجا ز برای من کبابی می پخت

گل را که دگر بار طراوت ز تو نیست
افسوس که بی ثبات بس نیز روست
با این همه رنگ و بوی رعنا بی او
همچون من بیچاره بیادی گروست

کم باد سری که سر ورا پا نیست
وان دل که بجان غرقهٔ آن دریا نیست
گفتند درین میان نگنجد مویی
چون موی شدم از آن مرا انجا نیست

گر [illegible] اندر خور اثبات تو نیست
واسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

گویند بیا بباغ کانجا لاغیست
نی زحمت نرگست و نه بانگ زاغیست
اندر دل من ز نرگس و صبا غست
گذر پر هر زاغ از و صد باغست

گویند که عشق عاقبت تسکین است
اول شور است و عاقبت تمکین است
جانست ز راستش سنگ زیرین
وین صورت بی قرار بالایین است

گویند که عشق عقل آمیز خوشست
در هر صفتی که هست پرهیز خوشست
آری سخن چو زر سرخست ولیک
جان نیز فدای شمس تبریز خوشست

گویند که صاحب جنون عقل کلست
مایه ده این چرخ جنون عقل کلست
آن عقل که عقل داشت او جزوی بود
در عقل ز عقل شد جنون عقل کلست

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست … هم کودکی از کمال چیزی دشک نیست
کز زانک بزرگ حدیث کودک گوید … عاقل داند که آن بزرگ کودکی نیست

گویند مرا که این همه درد چراست … وین نعره و آه و این رخ زرد چراست
گفتم که چنین مگو که این کار خطاست … روی چو مهش ببین و مشکل برخاست

لطف تو جهانی و قراری افراشت … وین تعبیهای خود بچیزی بنگاشت
یک قطره از آن آب در این بحر چکید … یک دانه ز انبار در این صحرا کاشت

ماهی که شفیع مرکنه بود برفت … وان شب که بهار از مزار مه بود برفت
گر باز آید مرا نیابد تو بگو … کو همچو شما بر سر ره بود برفت

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگرست … ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب … بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

ما را جز ازین زبان زبانی دگرست … جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
آزاده دلان زنده بجانی دگرست … آن گوهر پاکشان ز کانی دگرست

426

را بدم پیر که نتوان داشت … در خانه دلگیر که نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود … در خانه بزنجیر که نتوان داشت

ما عاشق عشقیم که عشقست نجات … جان چون خضرست و عشق چون آب حیات
وای آنک ندارد از شه عشق برات … حیوان چه خبر دارد از کان نبات

ماه عیدست و خلق زیر و زبرست … تا فرجه کنم مرا که صاحب نظرست
چه طبل زنی که طبل ما شور و شرست … زان طبل همی زند که آن خواجه کرست

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست … شاهان جهان اسیر و بیچارهٔ تست
شور و شر و شرک و کفر و توحید و یقین … در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

مرغ جان را میل سوی بالا نیست … در سستی جهلش پریدن پروا نیست
گفتی بکجا پرد که آنرا پا نیست … بی خود بکجا پرد که آن آنجا نیست

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت … انصاف بده که نیک مردانه گرفت
از دل چو بماند دلبرش دست گرفت … از جان چو گذشت پای جانانه گرفت

در وصل ترا هزار صاحب هوسیست … تا خود بوصال تو کرا دسترسیست
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام … وانکس که نیافت رنج نایافت بسیست

مستی ز ره آمد و بما درپیوست … ساغر میگشت در میان دست بدست
از دست افتاد ناگهان و بشکست … جامی چند ندمانهٔ چندین مست

بنشست دو چشم ازو چشم مست … دریاب که از دست شدم در دستت

تو هم موافقت سری در جنبان
گر زانک سر عاشق مستی هستت

مستم ز خمار غبغب جادویت
دفعم چه دهی چو آمدم در کویت
من سیر نمی‌شوم ز لب تر کردن
آن به که مرا در افکنی در کویت

مسجود ملک نقطهٔ آب و گل ماست
مقصود ظهور کون بهر دل ماست
این جمله ز ماست ای ما جمله توی
یا رب چه توی آنچ همه حاصل ماست

من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی شهرانست
راه آن شهر راه بی پایانست
رو بی سر و پا شو که سر و پای آنست

منکر که بانکار در اندیشه درست
اندیشه خط حقیقت او بی خبرست
گفتم که ز لعلت شکری هست مرا
نی کرد و ندانست که آن نی شکرست

منصور حلاجی که انا الحق می‌گفت
خاک همه ره بنوک مژگان می‌رفت
در قلزم نیستی خود غوطی خورد
آنگه پس از آن دُرّ انا الحق می‌سفت

من کوهم و قال من صدای یارست
من نقشم و نقش بند آن دلدارست
چون قفل که در بانگ در آید ز کلید
می‌پنداری که گفت من گفتارست

من آن توم کام منت باید جست
زیرا که درین شهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی
من از دل سخت تو نمی‌گردم سست

من بندهٔ آنکسم که بی ماش خوشست
جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست
گویند وفاهاش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاهاش خوشست

مویی ز سر زلف تو در شانهٔ ماست
زان موی هزار فتنه در خانهٔ ماست
زنجیرکشان مرا بسا زار برند
آواز همی دار که دیوانهٔ ماست

میدان که درون تو شکار غاریست
وندر پس آن غار عجب بازاریست
هرکس باری گرفت و کاری بگزید
این بار نهانیست عجایب باریست

می‌گفت یکی پری که او ناپیداست
کان جان که مقدسست آن جای کجاست
آنکس که ازو هر دو جهان روزه گشاست
بی کام و دهان روزه گشایی او راست

می‌تافت مهم همیشه از جانب راست
گفتم که نظر بجنب حرامست و خطاست
چون جانب جلوه خویش آن مه آراست
گفتم چپ و راست و راست و چپها سوداست

می‌نال که آن ناله شنو همسایه ست
می‌نال که بانگ طفل مهر دایه ست
هرچند که آن دایهٔ جان خود دایه ست
می‌نال که نالهٔ عشق را سرمایه ست

ناگه ز درم در آمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست
رو بر همه چشم گشت و چشمم همه دست

ناچار ترا کام دلم باید جست
زیرا که درین شهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی
از سنگ تو چون چشمه برون خواهی رست

ناگاه برویید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آب حیات
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات
شادی روان مصطفی را صلوات

نگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
آنرا که گرفت دل غم کل نگرفت
یاری کل من جز صفت دل نگرفت
بی حاصلیم جز ره حاصل نگرفت

نه جرخ غلام طبع خود رایه ماست
هستی ز برای نیستی مایه ماست
اندر پس پردها بلی دایه ماست
ما اهل بنبشتیم این سایه ماست

نی با تو دمی نشستنم آسانست
نی بی تو دمی زیستنم امکانست
اندیشه درین واقعه سرگردانست
این واقعه نیست درد بی درمانست

نی بی زر و زور شیشه بتوان داشت
نی بی دل و زهره ره نکه بتوان داشت
در سنگستان قرابه آنکس ببرد
کز سنگ قرابه را نکه بتوان داشت

هان ای دل خسته روز مردانگیست
در عشق تو هر جای بیگانگیست
هر جز که در تصرف عقل آید
بگذار کنون نوبت دیوانگیست

هجران خواهی طریق عشاقانست
وانکو ماهیست جان او عمانست
که سایه طلب کند و گاهی خورشید
آن ذره که او سایه نخواهد جانست

هر درویشی که در شکست خویشست
تا ظن نبری که او خیال اندیشست
آنجا که سراپردهٔ آن خوش کیشست
از کون و مکان و کل عالم پیشست

هر صورت کاید به از آن امکان هست
جون به ز هزاران هست نی معشوق منست
صورتها را بران همه از دل خویش
تا صورت بی صورت آید در دست

هر روز مرا از تو مسافات نوست
گوشم ز سخاوت تو مژده بشنوست

طبعی دگرم هست ز دریای کفنت
وان طبع دگر نهان و ماهی گروست

هر ذره که در هوا و در هامونست
نیکو نگرش که همچو ما مجنونست
هر ذره اگر خوشست اگر محزونست
سرگشتهٔ خورشید خوش بیجونست

هر جان که از آن دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز و لبش خندانست
اندازهٔ جان نیست جهان لطف و جمال
آهسته بگو بیم مگر جانانست

هر جند فراق پشت امید شکست
هر جند جفا دو دست امید ببست
نومید نمی شود دل عاشق مست
مردم برسد بهر چه همت دربست

هر ذره که در هوا و در کیوانست
بر ما همه گلشنست و سینه بستانست
هر جند که زر زراهها کانست
هر نقطه طلسمیست که رو عمانست

هر روز ببو بر آید این دلبر مست
با ساغر پر فتنهٔ پر شور بدست
گر بستانم قرابه عقل شکست
ور بستانم ندانم از دستش رست

هر ذره و هر خیال جون بیداریست
از شادی و اندهان ما هشیاریست
بیگانه جو آیند میان خویشان
کز باخبران بی خبری بدکاریست

هر جند که باران شترها شکرست
آن اشتر مست جشم او خود دگرست
جشمش مستست وانجه در جشمش برست
او از مستی ز جشم خود بی خبرست

هر جند شکر لذت جان و جگرست
او خود دگرست و شکر او دگرست
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن
گفتا نه یقین است که آن نیشکرست

هرچند بحکم یار ما جورکش است — لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان می خندد — تن می لرزد چو برگ گویی تبش است

هر روز دل مرا سماع و طربیست — میگوید حسنش که برین نیز مه است
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت — زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

هر روز دلم در غم تو زارتر است — وز من دل بی رحم تو بیزارتر است
بگذاشتیم غمت نگذاشت مرا — حقا که غمت از تو وفادارتر است

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست — گر تا با بد خورند این خوان برپاست
برخوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست — خوردند و خورند کم نشد برجاست

هرجان عزیز کو شناسای هست — داند که مرا چه آید از کار که است
برزاده چرخ و چرخ چون چرم نهی — کین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

هرجا که نشست هم و صدر نشین است — چون دید جمال دوست بدرش آ
بی اغیاری چو دوست با دوست نشست — عید و رمضان و شب قدرش آنست

هرجا که گذر کنیم هنگامهٔ ماست — در هر منظر ز هدهدی نامهٔ ماست
بر هر گذری چو حلقه بینی پر خون — آن جوشش خون ما و تبخانهٔ ماست

هشیار اگر زرست اگر زرین است — اسبست ولی بهاش کم از زین است
هر کو بخرابات نشد عنین است — زیرا که خرابات اصول دین است

هم زاهد و هم عابد و هم خون ریز — خون ریزی او خلاصه پرهیز است
خورشید چو ما بنده عنایت دارد — عیبی نبود که شوخ بیگه خیز است

یاری که بحسن از صفت بیرون است — در خانه در آمد که دل تو چون است
او دامن خود کشان و دل می گفتش — دامن برکش که خانه پر خون است

یاری که بنزد او گل و خار یکیست — در مذهب او مصحف و زنار یکیست
زنهار بنزد او کسی را مفرست — کو را خر لنگ و اسب رهوار یکیست

یا محرق الغلاة من این اتیت — عاینت لمن احببته قال رأیت
لو لم یبدو من اخباه کالبدر — ما کنت قدرت فی دجی اللیل سریت

یک چشم من از روز جدایی بگریست — چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
چون روز وصال شد قرارش کردم — گفتم نگریستی نباید نگریست

یکبار بمردم و هر آنکس نگریست — گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست — با صحبت ابلهان همه دیگ تهیست

ای روی تو از لطافت آیینه روح — خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
دردی کشم و لیک تیغ مژه ام — ترسم که کند پای خیالت مجروح

ندر سر من نبود جز رای صلاح — اندر شب و روز پاک جویای صلاح
امسال چنانم که بیارم گفتن — یکسال دگر وای من و وای صلاح

العشق خدالکم جمیل و صبیح — بدعوا تونیادی بمقالات فصیح

العشق علی طالب عشق بسجیح   لا تنج راذا جب ملیح لملیح

از آب حیات دوست بیمار نماند   وز گلبن وصل دوست یک خار نماند
گویند دریچه ایست از دل سوی دل   چه جای دریچه که دیوار نماند

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند   وز غصه و غم زاندک و بیش نماند
از خیل جلالت تو عالم بگرفت   تا جمله ملک شدند درویش نماند

از لشکر صبرم علمی بیش نماند   وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند
این طرفه ترست کز سر عشق هنوز   دم می دهد و مرادمی بیش نماند

از خاک کف پای سران حیرانند   گوران همه مستفید گوران حیرانند
وان پاکانی که در صفا محو شدند   هم ایشان نیز اندران حیرانند

از فقر بانواع سخنها گفتند   در زی خبری گوهر معنی سفتند
واقف چو نگشتند ز اسرار جهان   اول زنخی زدند و آخر خفتند

اجری ده ارواح و سلطان ابد   گرچه بلقب بهای دینی و ولد
مگذار که ساغر وفا در شکند   چون شیشه شکست پای مستان بخلد

امشب ساقی بشکل می گردان کرد   دل یغما برد و دست در ایمان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد   یکباره وثاق عقل را ویران کرد

امشب شب آن نیست که از خانه روند   از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانها عزیز   در آتش اشتیاق مستانه روند

آنها که شب و روز نوا بر اثر ند   صیاد هما یند ولی مختصرند
با هر که بسازی تو از آنت ببرند   گر تو نزدی کشانکشانت ببرند

آنها که جواب صافی و ساده روند   اندر رگ و مغز خلق چون باده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم   اندر کشتی دراز افتاده روند

آن خوبانی که فتنهٔ بتکده اند   ما را بخرابات بتان ره زده اند
کافر دل و خونخواره و رهزن بره اند   وز مکر جبین زاهد و عابد شده اند

آن روز که مهرگان گردون زده اند   مهر زر عشاق دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند   کین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

آنها که محققان این درگاهند   نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاصه کان شاهنشاهند   باقی همه هرچه مستخرج راهند

آنها که بآتش خزان سوخته اند   وز لطف بهار چشمشان دوخته اند
اکنون همه را خلعت نو دوخته اند   شیوه گری و غنج در آموخته اند

آنها که بکوی عارفان افتادند   تا نفخهٔ صور جابک و دلشادند
قومی بغذای نفس تن در دادند   قومی ز خود و جان و جهان آزادند

آنها که دل از الست مست آوردند   جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان   تا یکدم پر درد بدست آوردند

آنها که زیاران نکو ببریدند
همچون بز لنگ باز پس خزیدند
افسون ودم راه زنان بشنیدند
گرگان همه را یکان یکان بدریدند

آنها که محققان وره بینانند
لیکن ز کرم پرده کس ندرانند
اسرار ترا یکان یکان می دانند
زان سخن که زمانه می رود می رانند

آنرا منگر که ذو فنون آید مرد
از عهد عهد اگر برون آید مرد
در عهد ووفا نگر که جون آید مرد
از مرح صفت کنی فزون آید مرد

آنجا بنشین که همنشین مردانند
اندیشه مکن بعیب ایشان زکایشان
تا دود کدورت ترا بنشانند
زان بیش که اندیشه کنی می دانند

آنرا که بعلم و عقل افراشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته اند
آنرا بحساب روزی انگاشته اند
از مال بجای ان دو را نباشته اند

ای بس غایب که در سماع ما اند
دوری نزدیک جون دل آوازه
از صوفی واز عارف واز دانشمند
خود کیست روانتر از دل بی پایند

ای عشق چه چیزی که همه آن تو اند
تو خانه نشین وجمله دربان تو اند
جمله تو و جمعها پریشان تو اند
تو ما در واین طایفه طفلان تو اند

ای دل این ره بقیل وقالت ندهند
ونکاه دران هوا که مرغان ویند
جز بر در نیستی وصالت ندهند
تا با پر وبالی پر وبالت ندهند

این صورت آدمی که در هم بستند
نقشیست که در طویله غم بستند

دیو و گهی فرشته و گه وحشی
این خود چه طلسمست که برهم بستند

ای عشق ترا پری وانسان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند
معروف ترا ز مهر سلیمان دانند
من با تو جنان زیم که مرغان دانند

ای عشق که جانها ز اثر جان تو اند
ای عشق که زرها همه از کان تو اند
ای عشق نمکها ز نمکدان تو اند
پوشیده کسی و جمله عریان تو اند

باز آمد وآن زلف بخم باز آورد
آن ماه که زمره را علم کرد نکوت
وان شور و شر و ظلم ستم باز آورد
یاد آر که آن طبل وعلم باز آورد

بعضی بصفات حیدر کرار اند
عشقت کوید درست خوامم در راه
قومی دیگر ز زخم بو تیمار اند
کو بی تو که نی شکستگان بسیار اند

بوبت آمد کر بزرا روی نماند
از بوی تو رنگ و بوی ما می دزدند
پرهیز وگریز جز بدان سوی نماند
تا کار جنان شد که ز ما بوی نماند

بیت وغزل وشعر مرا آب ببرد
ننگ وبد وزهد و پارسایی مرا
رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

پیران خرابات عمت بسیار اند
بر دست شراب کین دل دلشدگان
جون چشم تو هم خفته و هم بیدار اند
نی مست حقیقتند ونی هشیار اند

تا تو بخودی ترا بخود ره ندهند
جون پاک ابی ز مرد و عالم بیقین
جون نیست شدی ز دیده بیرون ننهند
نکه بنشان نقرت انکشت نهند

تنها بر و که ره روان بسیارند
یک جان داری و خصم جان بسیارند
خصم جانرا جان و جهان میخواهند
چون تو گولان درین جهان بسیارند

تو هیچ نه و هیچ تو به ز وجود
تو غرق زیانی و زیانت همه سود
کویی که مرا نیست بجز خاک بدست
لی بر خاکت جملهٔ افلاک حسود

جان محرم درگاه همی باید برد
دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی هرگز
از ما سوی ما راه همی باید برد

جان روی بعالم همایون آورد
ور چون و چگونه دل بی چون آورد
آن راز که تا کنون همی بود نهان
از زیر هزار پرده بیرون آورد

جان باز که وصل او بدستان ندهند
شیر از قدح شرع بستان ندهند
آنجا که مجرّدان بهم می نوشند
یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند

جز صحبت عاشقان مستان مپسند
دل در هوس قوم فرومایه مبند
هر طایفه ات بجانب خویش کشند
زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

جز دمدمهٔ عشق تو در گوش نماند
جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بی رنگی عشق رنگها بی آمیخت
وز حالت بی رنگی فراموش نماند

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند
پنهان شدگان این جهان برخیزند
هم امّت پرهیز ز ما پرهیزند
هم جملهٔ خرابات ز ما بگریزند

خاموشی مرا ز گفتار تو کرد
بی کار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل
دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

خوش جای که یار دلستانم می برد
بیرون ز جهان جسم و جانم می برد
گفتم بروم بهانهٔ کردم
گفتا بروی کشان کشانم می برد

در گریه چون و را شکر خند تو کرد
بی بند تو در جهان مرا بند تو کرد
میفرمایی که عهد و سوگند تو کو
بد عهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

در حضرت حق ستوده درویشانند
در صدر بزرگان همه بی خویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد
با ایشان باش کیمیا ایشانند

در بندم ازان دو زلف بند اندر بند
در نالم ازان لبان قند اندر قند
ای وعدهٔ دیدار تو هیچ اندر هیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند

در مصطبهٔ جهان ز بدنامی چند
سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوت پای تا مرا گیرد دست
تا پیش اجل باز روم گامی چند

در خدمت چشمت دو سه جادو هستند
خواب ما را بجادوی در بستند
گفتم که بوصل دستشان بر بندم
تو پای کشیدی و ز دستم رستند

در عشق اگر چه خورده بینم کردند
در پیش روی اگر کز بینم کردند
آمد سر ما و پوستینم نشد
گرچه همه شهر پوستینم کردند

در دولت تو طبع بد اندیش نماند
وین غصه و غم ز اندک و بیش نماند

این کنج جلالت تو عالم بگرفت | تا جمله ملک شدند درویش نماند

در کوی خرابات تکبر نخرند | مردی ز سر کوی خرابات برند
انجا بوسی مقامری باید کرد | با مات شوی با بُبری با ببرند

در لشکر عشق چون که خون ریز کنند | شمشیر ز یارهای ما تیز کنند
مز عرقهٔ این سینهٔ دریا صفتم | یاران مرا بگو که پرهیز کنند

در کوی تو عاشقان فزایند و روند | خون جگر از دیده گشایند و روند
من بر در تو مقیم با دام چو خاک | ورنی دگران چو باد آیند و روند

دلهای عزیزان صف پیشان جویند | دلهای دگر کار پریشان جویند
دلهای خلایق همه شادی جویند | شادی بر و صد دل دل ایشان جویند

دلها ز سماع بی قرار افتادند | چون زابر بهار دلی قرار افتادند
ای زمرهٔ غیبی کف رحمت بگشای | این مطرب و کف و دف بکار افتادند

دل در غم عشق مبتلا خواهم کرد | جان را سپر تیر بلا خواهم کرد
عمری که نه در عشق تو بگذاشته ام | امروز بخون دل قضا خواهم کرد

دل روی بعالم معا بون اورد | وز چون و چگونه رای بیچون اورد
آن راز که تا کنون همی بود نهان | از زیر مزار برده بیرون آورد

دی باغ زدی شکر سلامت میکرد | بر روی شکوفها علامت میکرد
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد | گل خنده زنان بود قیامت میکرد

رفتم بدر خانهٔ آن خوش پیوند | بیرون آمد پیش من خندا خند
اندر بر خود کشید سختم چون قند | کای عارف وای عاشق وای دانشمند

روزی که بود دولت زجانانی پر درد | شکرانه هزار جان فدا باید کرد
گندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد | بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

روز شادیست غم چرا باید خورد | امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سفا رزق خوریم | یکچند که از کف خدا باید خورد

زر را که سپید کنند و در دود نهند | زان باشد تا ز دست زندان برهند
عاشق بزر سرخ است سپید رو نشود | در پای بتو فتد که بر دست نهند

زنهار مگو که رهروان نیز نیند | عیسی صفتان و بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه | پنداشته که دیگران نیز نیند

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد | تلخ سخنش همچو شکر بتوان خورد
پس با نمکست یار و پس با نمکست | جانی که نمک بود جگر بتوان خورد

سرهای درختان گل رعنا چیدند | این یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند | آخر ز پس نوحه گری خندیدند

سرهای درختان گل تر می جنبند | وندر دل خود کان گهر سی بینند
چون بر سر پا بند که نی برگت | نومید مگر دند و ز پا ننشینند

شب گشت که خلقان همه در خواب روند — ماننده ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند — وانها دگرند که سوی وهّاب روند

طاوس نه‌ئی که در جمالت نگرند — سیمرغ نه‌ئی که بی تو نام تو برند
شهباز نه‌ئی که از شکار تو چرند — آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

عالم همه سخرهٔ صفات او بند — در هستی خویش جمله مات او یند
وانها که زپردهٔ حیات او بند — موقوف صفت نبند ذات او یند

عشاق بیکدم دو جهان در بازند — صد ساله بقا بیک زمان در بازند
بربوی دمی هزار منزل بدوند — وز بهر دلی هزار جان در بازند

قومی زان کو حکایتی میگویند — قومی زان کو عنایتی میگویند
جانها ز ورای تن نهان می پویند — از کوی بکوی طالب آن کویند

قومی بخرابات تواند ربندند — رندی چندند و کس نداند چندند
هشیاری را بکل زمان نپسندند — بر نیک و بد هر دو جهان می خندند

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند — ور زنده شود قصد سر و پاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند — گفتا نی نی مست بسوی فاش کنند

گر راه روی راه برت بگشایند — ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم — وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر دریا را همه نهنگان گیرند — ور صحرا را همه پلنگان گیرند

434

ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند — عشاق جمال خوب رنگان گیرند

گفتم جانی بترک جان نتوان کرد — گفتا جانرا چو تن نشان نتوان کرد
گفتم که تو بحر گوهری گفت خموش — در رست و چو سنگ رایگان نتوان کرد

کو یوسف کین جمله جهان یعقوبند — کو صبر که این دلشدگان ایوبند
دل کو فتگان کجاکه یا بی کوبند — در مجلس جان که نقشها خوبند

کی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد — کی گفت که آفتاب اومید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام — دو چشم ببست و گفت خورشید بمرد

کی گفت که روح عشق انگیز بمرد — جبریل امین ز دشنهٔ تیز بمرد
آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد — او پندارد که شمس تبریز بمرد

ما میخواهیم و دیگران میخواهند — تا بخت کرا بود کرا راه دهند
باری غم او بیازی و خنداخند — عقل و ادب و مرج بدار زما برکند

ما را ز خرابات الست آوردند — شوریده و زولیده و مست آوردند
هم سوی خرابات بخواهند کشید — زان رو که ز نیستی بهست آوردند

ما را ز خرابات ازل آوردند — قومی که خمارند جدل آوردند
ما را جدلی نیست از برا ما را — آمیخته چون شیر و عسل آوردند

مرغیست عجب که صید او شیرانند — گم گشته سودای تو جان سیرانند
خرم زی و آسوده که این شهر از تو — زیر و زبر و بی زبر و زیرانند

مستان غمت بار دگر شور بدند — دیوانه دلانت سر مه را دیدند
اندر سر مه سلسله جنبانیدند — پیراهن عقل و صبر را بدریدند

مطرب که ترانه گفت با افغان کرد — بر طبع امید صلة و احسان کرد
چون صورت احسان ز تو رو پنهان کرد — پنهان [illegible] بیش از این نتوان کرد

من بندهٔ آن قوم که خود را دانند — مردم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات و صفات خویش سازند کتاب — فهرست کتاب را انا الحق خوانند

تا رفته ره صدق و صفا کامی چند — تا نوشیده از می جان جامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند — تا زشت شود نام نکونامی چند

هر جیوانی بهار زاژی خایند — اسرار بهار را شهان بر بایند
کوته چشمان درین بهارند طفیل — بستان ز برای دوستان آرایند

هر شب که ز سودای تو نوبت بزنند — آن شب همه جان شوند هر جا که تنند
هر جا در شب چه دختران دار عشق — گر غم آید سلسلت و ریشش بکنند

هر جا بجهان تخم وفا میکارند — وان تخم ز جز منکه ما سبب آرند
هر جا ز طرب نای و دف بردارند — آن شادی ماست آن خود پندارند

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد — هم پیرم و هم جوان و هم کودک خورد
گر من بمیرم مرا مگویید که مرد — گو مرده بد و زنده شد و دوست ببرد

432

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید — گو سورهٔ یوسفیست و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید — گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید

ای که از این دیده جیحون می ریزد — خونست بیا ببین که خون می ریزد
پیداست که خون من چه برداشت کند — دل می خورد و دیده برون می ریزد

از دیدن روی تو حیات افزاید — وز لعل لبت قند و نبات افزاید
از لطف تو آتش جفا کم گردد — وز دیدهٔ من آب فرات افزاید

از شربت سودای تو هر جان که مزید — ای آب حیات در مزیدست مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید — زان روز اجل امید از من ببرید

از روی تو روی من جمالی دارد — چشم ز رخت خوب خیالی دارد
از تو جگرم آب زلالی دارد — امروز سماع ما کمالی دارد

از آتش عشق سرد ها گرم شود — وز تابش عشق سنگها نرم شود
ای دوست گناه عاشقان سخت مگیر — کز بادهٔ عشق مرد بی شرم شود

زادمی دمی بجا بینی ارزد — یک موی کز و فتد بکانی ارزد
هم آدمی بود که از صحبت او — نادیدن او ملک جهانی ارزد

از درد جو جان تو بفریاد آید — آنکه ز خدای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید — ور عشوه دمی باد بود باد آید

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود — آن لحظه که شیوهات مستانه شود

یا من بلاء الارض [illegible] گر فا کعبنا فازت [illegible] می خواند [illegible] ای عاشق هوای صادق [illegible]

زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد　　لقمان حکیم نیز دیوانه شود

از مرگ دلا نه بر زبان خواهی شد　　ای جان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین ز آسمان آمده　　واخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

۲

از نی شکرای جان بدارا سازند　　وز برگ درخت توت دیبا سازند
آهسته مکن شتاب صبری بنمای　　کز غوره بروزگار حلوا سازند

از عشق تو دریا همه شور انگیزد　　دریای تو ابرها دُرر بیزد
از عشق تو برقی بزمین افتاده است　　وین دود در آسمان از آن می خیزد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد　　مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی　　کان ذره به از هزار خورشید نشد

از نزدیکی که دلستان ترا باشد　　من ظن نبرم که نیز جا ترا باشد
والله نکنم یاد من او را هرگز　　زان روی که یاد غایبان ترا باشد

از عشق خدا نه بر زبان خواهی شد　　ای جان ز کجا بشوی که جان خواهی شد
اول بزمین ز آسمان آمده　　واخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

از دیدن رویی که ترا دیده بود　　ما را بخدا نور دل و دیده بود
خاصه رویی که از ازل تا با بد　　از دیدن روی تو بنزدیده بود

از آتش عشق دست تنها بزنید　　وان آتش را درین علفها بزنید
آن چنگ عشق چونای ما بگرفتست　　ما را بمثل بر همه دفها بزنید

از ما بت عیار گریزان باشد　　وز یاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست و بیم　　عقل از بر خمار گریزان باشد

از جانب عشق اگر سولان نبود　　این دوزی زیرکان و گولان نبود
عشق تو جواب ریشم در هم شده است　　نقادی آن کار ملولان نبود

از تاب تو نی یا بدعوی ماند　　در بزم تو نی رطل و سبو می ماند
جانا کبرم که خونم آشامیدی　　آخر بلب شهد تو بو می ماند

اسرار تو دارای فلک می داند　　کو موی بموی و دل بدل می داند
گیرم که برزق خلق را بفریبت　　با او چه کنی که یک بیک می داند

اسرار زبان با مرغان نرسید　　ترسم که بگویم بسلیمان نرسید
در پردهٔ عشاق یکی راز نماند　　کان راز بصد شیوه بدین جان نرسید

از عشق تو آتش جوانی خیزد　　در سینه جا لهای جانی خیزد
گر می کشیم بکشتن حلالست ترا　　کز کشتن دوست زندگانی خیزد

از آتش سودای تو هم تابی بود　　در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برق　　بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

افسوس که طبع دلفروزت بود　　جز دل شکنی و سینه سوزت نبود
من داده بدم بتو دل و دیده و جان　　تو برده بدی ولیک روزت نبود

اکنون که رخت جان و جهانی بربود
در خانه نشستنت کجا دارد سود
آن روز که مه شدی نمی دانستی
کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امروز خوشست هر که او جان دارد
رو بر کف پای مهرخوبان دارد
جون بلبل مست داغ هجران دارد
مسکن بفنی و وز در گلستان دارد

امشب چه لطیف و با نوا می گردد
لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد
خیره شد خواب و در و برو می نگرد

امروز خوشست آنکه دل جوش دارد
از جام ازل جان قدح کش دارد
در آب حیات غوطه دارد دل او
تا غم خورد آنک در دل آتش دارد

امشب جیزی در سر ما می گردد
دل مرغ شدست و در هوا می گردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا می گردد
ان بار مگر گرد وفا می گردد

امروز زما یار جنون می خواهد
ما مجنونیم او فزون می خواهد
گر نیست جنین پرده چرا می درّد
رسوا شدم وز پرده برون می خواهد

امروز سماع تو خوش و کش آمد
پر لذت و پر ذوق و طرب کش آمد
اینک کمر کهنه در انداخت دلم
زیرا که کف و دف توشرمش آمد

انجاکه بهر سخن دل ما گردد
من می دانم که زود رسوا گردد
جندان مکند یاد جمال خوش تو
گز مرغ نغمش نقش تو پیدا گردد

آنجا که منم عقل و دل و جان نبود
رحمان و رحیم و عزّ و طغیان نبود

ارکان سجود و کفر و ایمان نبود
هش دار که این سخن ز انسان نبود

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد
زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان ز ما نه خصم بردار کشند
وان دولت بیدار تو بیدار کشد

آن کان نبات تنگ شکر نامد
وان آب حیات بحر گوهر نامد
گفتم بروم بجستوه دهم دمش
جون راست بدیدمش دمم بر نامد

آن جهرهٔ تو شب مرا روز کند
مرغولهٔ تو دمت فلا وز کند
صد کور ز گوی غم تو سود اندوخت
شاید که شبی نیز گل اندوز کند

آن راحت جان گرد دلم می گردد
گرد دل و جان جملم می گردد
زین گل جو درخت سر برارم خندان
کاب حیوان گرد گلم می گردد

آن رفت که بودمی من از عشق تو شاد
از عشق تو می نایدم از عشق تو یاد
اسباب و علل به پیش من آمد باد
بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

آن روز که چشم تو ز من برگردد
در دست تو کشتنم میسّر گردد
در غصهٔ آنم که که خواهد عزرت
گر چشم تو درمانم من تر گردد

آن عشق که برق و بوش تا فرق رسید
عالم همه خورد و کار با دلق رسید
آبی که از او دامن خود می چیدم
اکنون جو شد آب و تا حلق رسید

آن روز که عشق با دلم بستیزد
جان پای برهنه از میان برخیزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او ز من پرهیزد

آن لحظه که آن سرو روانم برسید
او چونک چنان بود چنانم برسید
تن زد تنم از شرم چو جانم برسید
من چونک چنان نیم ندانم برسید

آنکس که چو هشیار بود مست بود
مستی بنهان کند بکاهی برستی
چون مست شود ببین چه خوش بود
کین زحمت کهی بلند و که پست بود

آن دم که ز افلاک گهر ریز کنند
از نخوت آن باد وزان باد موس
هر ذره بسوی اصل خود حیز کند
هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

آن روز که جان خرقهٔ قالب پوشید
سرهای دل از بس که می لب نوشید
دریای عنایت ز کرم می جوشید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

آن یار که عقلها شکارش می شد
گفتم سر زلف خود بریدی گفتا
وان یار که کوهها قرارش می شد
بسیار سر اندر سر کارش می شد

آنرا که ز عشق و مست بیدار رسید
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب
از رحمت و فضل اوش امداد رسید
کوتاهی را وصل بفریاد رسید

آن وسوسه که شرمها را ببرد
چون سیر برهنه شود از رسم جهان
وان داعیه که بندها را بدرد
در عشق جها ترا به پیازی نخرد

آنکس که ترا ببیند و خندان نشود
چندانک بود هزار چندان نشود
وز حیرت تو گشاده دندان نشود
جز کاه گل و کلوخ زندان نشود

آن روز که جانم ره کیوان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز
اجزاء تنم خاک پریشان گیرد
تا برجهم از گور و تنم جان گیرد

آنکس که مرا بصدق اقرار کند
بیزارم از آن کار نیم بازارت
چون لعبتکان مرا ببازار کنند
من بنده آن کسم که انکار کنند

آنجا که تو باشی ای صنم دل ماند
گفتی که مرا بنده عاقل باید
از نور رخ تو راه مشکل ماند
آنکس که ترا ببیند عاقل ماند

آن دل که بشاهد نهان در نگرد
بیزار شود ز چشم در روز اجل
کی جانب ملکت جهان در نگرد
کان روی رها کند بجان در نگرد

آن سر که بود بی خبر از وی چه لبد
می گوید عشق درد و چشمم همه شب
آنکس که خبر یافت از وی چه لبد
ای وای بر آن کسی که بی وی چه لبد

آن کز تو خدای این گدای می خواهد
هر ذره ز خورشید تو از دور خوشیست
درد هر گدا ز پادشا می خواهد
او جملهٔ خورشید ترا می خواهد

اندر رمضان خاک تو زر می گردد
آن لقمه که خورده قدر می گردد
چون پسنگ که سرمه بصر می گردد
وان صبر که کرده نظر می گردد

اندر دل بنده وفا غم و ماتم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

آنرا که خدای ناف بر عشق برید
او داند نالهای عشاق شنید

مرجای که دانه دید زان جای رمید
پر زد بران سوی که مرغی بپرید

آن یار که از طبیب دل بربابد
اورا دارو طبیب جون فرماید
بگذر تو ز حسن خویش اگر بنماید
والله که طبیب را طبیبی باید

آن ذره که جز همدم خورشید نشد
بر نقد زدو سخرهٔ اومید نشد
عشقت بکدام سر درافتاد که رود
از باد نور فضان جو سر بید نشد

آن چیز که بیرون و درون می نگرد
در اهل جنون بصد فنون می نگرد
در دیده نگر که دیده جون می نگرد
وان کیست که از دیده برون می نگرد

اندر خور شهسوار شبدیز بود
وندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود
جایی که دلاله حفصل جیز بود
انجا جه جهیز وجه شکر ریز بود

آن لحظه که از پیرهنت بوی رسید
من خود جه کسم جرخ فلک جامه درد
آن پیرهن یوسف خوش بوی بکشت
کام وز ز پیراهن تو بوی برد

انکس که زنی دلی اناالحق می زد
امروز درین رسن معلق می زد
وانکس که ز جشم سحر مطلق می زد
برخود ز غمت هزار کون دق می زد

انکس که بر آتش جهانم بنهاد
صدگونه زبانه بر زبانم بنهاد
جون شمع جهنم شعلهٔ آتش بگرفت
آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

انکس که ترا بجشم ظاهر بیند
جون مومن پاک را که کافر بیند
منکر تو بجشم خفته در بیداران
کین جشم نه آنست که او سر بیند

آن روز که روز ابر و باران باشد
شرطیست که جمعیت یاران باشد
زان روی که بازیار را تازه کند
جون مجمع گل که در بهاران باشد

انکس که ز جرخ نیم نانی دارد
وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

انکس که ز آب و گل نگاری دارد
روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره آنک ز آب و گل بیرون شد
گوجون تو غریب شمع یاری دارد

انوار صلاح دین برانگیخته باد
در دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت
با خاک صلاح دین درآمیخته باد

اول که رخم زرد و دلم پرخون بود
هم خرقه و هم راه دلم مجنون بود
آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود
کاری آمد کز آن همه مادون بود

آهو بدود جو در پیش سگ بیند
بر اسب دونده حملهٔ بک بیند
جندان بدود که در پیش رگ بیند
زیرا که صلاح خود دران تک بیند

ای آنکه مرا ماه تو در جرخ کشید
از آب روان تو مرا جرخ رسید
تا جوی روانست و منش جرخ زنان
بس لاله که خندید و بسی گل که دمید

ای آنکه ز تو مشکل آسان گردد
سرو و گل و باغ مست احسان گردد
گل سرمستست و خار بد مست و خار
جامی در ده که جمله یکسان گردد

ای طرفه جماعتی که جانشان بکشند — وین نادره کاب حیوانشان بکشند
گر فاش کنند مردمانشان بکشند — ور عشق نهان کنند آنشان بکشند

ای عشق توم آن عذابی لشدید — وی عاشق تو بزخم تیغ تو شهید
شب آمد و جمله خلق را خواب برد — کو خواب مرا ای جان مگرش گرگ درید

این طرفه که یار در دامن گنجد — جان دو هزار تن درین تن گنجد
در یک گندم هزار خرمن گنجد — صد عالم در چشمهٔ سوزن گنجد

ای بنده بخند تا نوابت باشد — وز بنده شکرخنده جوابت باشد
می گریم خون تا سرابت باشد — می سوزد دل که تا کبابت باشد

ای سرو روان باد خزانت مرساد — وی چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنک تو جان آسمانی و زمین — جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

این سر که درین سینهٔ ما می گردد — از گردش او چرخ دوتا میگردد
نی سر داند ز پای و نی پای ز سر — اندر سر و پای بی سر و پایی گردد

این واقعه را سخت نگیری شاید — از کوشش عاجزانه چیزی ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید — تا قفل چنین واقعه را بگشاید

این مست بباده دگر می گردد — قرابه تهی گشته بسر میگردد
ای محتسب این مست مرا دره مزن — هر چند ز نیش مست تو می گردد

ای تازه تنی که در بلای تو بود — آغشته بخون کربلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کار ستان — آن بی کاری که از برای تو بود

ای نرم دلانی که وفا می کارید — در خاک سپیده در صفا می بارید
در مرحا بی خبر ز حالم دارید — در دست چنین هجر مرا مگذارید

ای اصل مناجات که در محرابید — منزل دور است یک زمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید — صد قافله بگذشت و شما در خوابید

ای خواجه بگو تو بنده یا آزاد — بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دوست برآورده ترا دست که داد — بگذار مراد خویش کو راست مراد

ای قوم که برتر ز مه و مهتابید — از مستی آب و گل چرا می تابید
ای اهل خرابات که در غرقابید — خیزید که روز است چرا در خوابید

ای اهل صفا که در جهان گردانید — از بهر بتی چرا چنین حیرانید
اوراکه شما درین جهان جویانید — در خود جو بجوئید شما خود آنید

این پردهٔ دل دگر مکن تا نرود — جز جانب دل نظر مکن تا نرود
این مجلس بیخودی که چون فردوس است — از مستی خود سفر مکن تا نرود

ای روز برآ که ذره ها رقص کنند — جانها ز خوشی بی سر و پا رقص کنند
آنکس که ازو چرخ و هوا رقص کنند — در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

این عشق بجانب دلبران گردد
آهوست که او بابت شیران گردد
این خانهٔ عشق از ازل معمورست
می‌پنداری که بی تو ویران گردد

این دم خبری در پی ما می‌گردد
دل مرغ شدست و در هوا می‌گردد
هر بار ز من جدا جدا بی گردد
آن یار مگر گرد وفا می‌گردد

ای دل اثر صبح که شام که دید
یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام
فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد
شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد
زین غلغله افتاد در انجم چرخ
در غلغله چشم ماه بر نجم [illegible] د

ای لشکر عشق گرچه بس جبار رید
آن باز بخشم رفته را باز آرید
یک جان نبرید دل اگر سخت کنید
یک سر نبرید پای اگر بفشارید

ای دولت از آن سپر یادت آمد
زان خسرو بی‌نظیر یادت آمد
ای خیمه که شقهات و فضا [illegible]
زان باد و زد ار گلیر یادت آمد

ای دوست بهر سخن کسی یار کشد
وانگاه چه بار بار غمخوار کشد
خود دوست مگیر دشمنی گیر مرا
کس دشمن خویشتن چنین زار کشد

این تنها بی هزار جان بیش ارزد
این آزادی ملک جهان بیش ارزد
در خلوت یک زمانه با حق بودن
از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

ای دل اگرت رضای دلبر باید
آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گوید خون گری مگو از چه سبب
ور گوید جان بده مگو کی باید

بار دگر این خسته جگر باز آمد
بیچاره بپا رفت و بسر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانهاء عزیب
سوی ملک از کوی بشر باز آمد

با روی تو صبح کس زباغ اندیشد
با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
گوید که قوت دماغ از خوابست
عاشق باشد که از دماغ اندیشد

بار دگر این خسته جگر باز آمد
بیچاره بپا رفت و بسر باز آمد
زحمت ز لشکر برد و مگس را میراند
صبرش بند و سوی شکر باز آمد

با روی تو مه مری کند نی نکند
گم گشته دلم سری کند نی نکند
از بهر یکی جان دل تو ارزد ن
ای قبلهٔ جان گری کند نی نکند

با صورت بین دلم مری می‌نکند
با ادبیران بیع و شری می‌نکند
خواهم که برهنه کنم اسرار بدان
جان تو که پادشان گری می‌نکند

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد
گویی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور ز سر عشق می‌داد نشان
حلقش بطناب غیرت آویخته شد

با پرتو حق ببین و شکها چه بود
با خوشی حق چنین نمکها چه بود
خورشید ز شرم او نهان می‌گردد
این باقی روشنا بنکها چه بود

بانگ مستی ز آسمان می‌آید
مستی ز فلک نعره زنان می‌آید

از نعرهٔ او جان وجهان می سوزد / کان جان وجهان از آن جهان می آید

با سود وصال تو زیانت نرسد / جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
می ترسانند ترا که تا من نفسی / پر دل شوی وچشم بدانت نرسد

بخشای بران خسته که خوابش نبود / بخشای بران تشنه که آبش نبود
بخشای که هر که نکند بخشایش / در پیش خدا هیچ جوابش نبود

بر خاک نظر کند جو بر ما گذرد / تا چهرهٔ ما بخاک بر رشک برد
بهزان نبود که پیش او خاک شویم / باشد که بدین طریق بر ما نگرد

برقی که ز میغ آن جهان روی نمود / جون سوخته نیست گرادارد سود
از مرد وجهان سوختهٔ می باید / کان برق که می جهد درو گیرد زود

بر گور من انکو گذرد مست شود / ور ایست کند تا بابد مست شود
در بحر رود بحر وعدم مست شود / در خاک رود گور ولحد مست شود

برخیز وبخسب یار دستوری داد / از حد بگذشت رحمت آن آزاد
تا من مانم که خواب من باز برد / چندانک بر وخاک بود عمر تو باد

پرسیدمش که چشم تو مه را دید / گفتم که بدید ومه ز مه می پرسید
گفتم که زماه عید می پرسم من / گفتا که بلی عید کی می پرسد عید

بر چرخ فلک ز آتشت تابی بود / در جوی جهان ز بهر تو آبی بود
آن آب سراب بود وآن آتش برق / این دم اثرش نیست مگر خوابی بود

از روی تو من همیشه گلشن بودم / وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من می گفتم چشم بد از روی تو دور / جانا مگر آن چشم بدت من بودم

از بهر تو صد بار ملامت بکشم / گر بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا / در دل دارم که تا قیامت بکشم

از چشم تو سحر مطلق آموخته ام / وز حسن تو شمع روح افروخته ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد / جون چشم بر خسار تو در دوخته ام

از خویشتن بجستن آرزو می کندم / آزاد نشستن آرزو می کندم
در جد مقامات همی بودم من / وان بند شکستن آرزو می کندم

از بهر تو گر جان بدهم خویش میرم / ور بنده بنام توم خویش میرم
دیوانهٔ آن دو زلف جون زنجیرم / بیهوش دو چشم جادوی کشمیرم

از مطبخ عشقها شش بلا می رسدم / هر لحظه بصد گونه ابا می رسدم
بوی جگر سوخته مردم زده ای / بر بام غم از کجا می رسدم

از بس که بنزدیک تو من دو دوم / وز غایت آمیزش تو محجورم
وز کثرت پیدا شدگی مستورم / وز صحبت بسیار چنین رنجورم

از صبح بر آیم بر صبا نعره باشم / حاشا که زبون صبح مانع باشم
جون مطبخ حق ز لوت مالامالست / تا چند تاب کرم قانع باشم

از باد همه پیام او می‌شنوم	وز بلبل مست نام او می‌شنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل	آوازهٔ آن ز بام او می‌شنوم
از قد تو من بلند قد می‌کردم	وز عشق تو من یلی بصد می‌کردم
با تو تو بدی بگرد تو می‌گشتم	چون من تو شدم بگرد خود می‌گردم
از غیرت عشق سخت بی‌رو شده‌ام	خونخوار و ملول و تند و بدخو شده‌ام
نی نی که منم عشق و منم عاشق عشق	شیر خود را عجب چه آهو شده‌ام
از جوی خوشاب دوست آبی خوردم	خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را پر جوش آسیابی کردم	تا آب حیات می‌رود می‌گردم
از خاک در تو چون جدا می‌باشیم	با گریه و ناله آشنا می‌باشیم
چون شمع ز گریه آب رویی دارد	چون چنگ ز ناله با نوا می‌باشیم
از عشق تو من بلند قد میکردم	وز شوق تو من یلی بصد میکردم
کو بنده مرا بگرد او میگردی	ای بی‌خبران بگرد خود میگردم
از بلبل سرمست نوایی شنوم	وز باد سماع دلربایی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم	وز گل همه بوی آشنایی شنوم
اسرار ز دست داد می‌نتوانم	او را بسزا گشاد می‌نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد	انگشت برو نهاد می‌نتوانم
افتادم اعجب شکاری چه کنم	واندر سرم افکند خماری چه کنم
سالوسم و زاهدم ولیکن در راه	گر بوسه دهد مرا نگاری چه کنم
المنة لله که بتو پیوستم	وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ نیستی چنان خوردستم	کز روز ازل تا ابد سرمستم
امشب که غم عشق مدامست مدام	جام و می لعل با قوامست قوام
خون غم و اندیشه حلالست حلال	خواب و مومن خواب حرامست حرام
امشب که حریف مشتری و ماهیم	با مهرویان چون شکر همراهیم
سرمست شراب بزم شاهنشاهیم	امشب همه آنست که ما می‌خواهیم
امشب که مه عشق تمامست تمام	دلدار فرو کرده سر از گوشهٔ بام
امشب شب باده است و سجود است و قیام	چون باده دمم خواب حرامست و حرام
امشب که همی رسد ز دلدار سلام	بر دیده و دل خواب حرامست و حرام
ماند بسر زلف تو کز بوی خوشت	می آرد عطار ز بیم از در و بام
امشب که حریف دلبر و دلداریم	یا رب که چها در دل و در سر داریم
یک لحظه گل از چمن همی افشانیم	یکدم شکرستان شکر می‌کاریم
امشب همه شب نشسته اندر چشمم	فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلود است اگر چه با ماست صنم	در چاه رسیده‌ام ولی بی رسنم
امشب که شراب جان مدامست مدام	ساقی شه و باده با قوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام	ای زنده‌دلان خواب حرامست حرام

امروز چو حلقه مانده بیرون درم
با حلقه حریف گشته همچون کمرم
چون حلقهٔ چشم اگر حریف نظرم
باید که ازین حلقهٔ در در گذرم

امروز همه روز بپیش نظرم
او بود از آن خراب و زیر و زبرم
از غایت حاضری چنان مهجورم
وز قوت آن باخبری بیخبرم

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر ساغر و پیمانه کنم
امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

امد شد خود بکوی تو محنت بینم
میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

آمد بت خوش عربده می کیشم
بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
بر بر بنهاد بخط و ابر بیشم
وین پرده همی زد که خوش بیخویشم

آنم که چو غمخوار شوم من شادم
آن دم که خراب گشته ام آبادم
وان لحظه که ساکن و خموشم چو زمین
چون رعد بچرخ می رسد فریادم

انگورم در زیر لگد میکردم
هر سوی که عشق می کشد می گردم
گفتی که بگرد من چرا میگردی
گرد تو نیم بگرد خود می گردم

ان باده که بر جسم حرامست و حرام
بر جان همه دان مدامست و مدام
در ریز و مگو که این تمامست و تمام
آغاز تمام ما کدامست و کدام

آنکس که بهست خواب ما را بیند
یا رب تو ببند خواب او را بکرم
تا فهم کند مرارت بیخوابی
و اندیشه کند بعقل از زخم نزخم

اندر طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

آنکس که بیاید بنواش می جویم
در جستن او روان چو آب جویم
امروز نگاه آمد گفتا که سماع
نگذاشت که من دست نماز شویم

آن وقت آمد که ما بتو پردازیم
هر جان ترا خانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میان جانی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

آنرا که بخلوت بنشاندند این غم
بیرون کشند از سرش لباس آدم
جانیست عجب نه طالب و نه مطلوب
همدم که بود ورا بگسستش دم

آنها که بپیش دلستان می کردم
چون بد مستیان دست فشان میکردم
هر چند ز روی لطف او خوش خندد
آخر بچه روی آنچنان میکردم

آن خوش سخنان که ما بگفتیم بهم
در دل دارد سپهر این چرخ بخم
یک روز چو باران کند او غمازی
بر روید بسر ما ز صحن عالم

آواز سرافیل طرب می رسدم
از خاک فنا بر آسمان می بردم
کس را خبری نیست که بر من چه رسید
زان باخبری بیخبری می کشدم

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدای بی حد و اندازه شوم

صد بار خر بلغ و من ملک تو م   یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

این کردستی از جان خود در دیدم   پیش از قالب بجان چنین کم دیدم
کو بنده و اصبر و سکون او لیثر   این صبر و سکون را بشما بخشیدم

ای بانگ رباب از تو تابی دارم   من نیز درون دل ربابی دارم
بر مگذر ساعتی در آ و بنشین   مهمان شو گوشه خرابی دارم

ای جان و جهان جان و جهان گم کردم   وی ماه زمین و آسمان گم کردم
می در کف من منه بنه در دهنم   کز مستی تو راه دهان گم کردم

ای دوست شکارم و شکاری دارم   نی کارم و بس شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بودن من داری   آری دارم نگاراری دارم

ای دل زجهانیان چرا داری بیم   چون محسن و منعم و کریمست و رحیم
نیز کرمش نشست احسان قدم   در حاجت بندگی می کند موی دو نیم

ای از تو برون زخانها جای دلم   وی تلخی رنجهات حلوای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک   خوش می آید که بشنوی وای دلم

ای راحت و آرام که پیوستم   تا روی تو دیدم از حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم   صد ساغر زرین بخرم بفرستم

ای آنک چو ماه من بکلزان تو م   تا بی بر من شبی که مهمان تو م
گو بی بنقش بدانکه من آن تو م   تنگ ننه نم کنم ترا که من جان تو م

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم   ای لاله سیراب ببردی آبم
ای سنبل پر تاب ز تو در تابم   ای گوهر کم یاب چو تو کم یابم

با زلف تو کردست درازی کردم   والله که حقیقتی نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش   من با دل خویش عشق بازی کردم

با ملک غمت چرا نگیرم بکنم   ور غلغله اندر جهان پر بکنم
پیش گوهر گفت چو در با گف بود   چون از کف تو گفتش پر از در بکنم

باغی که منم از بهار او بشکفتم   بشکفتم و بود مرحبه من بشکفتم
با سایه اقبال جو گرداو جفتم   سرمست شدم سر بنهادم خفتم

با تو قصص درد و فغان می گویم   ور گوش بندی بنهان می گویم
دانسته‌ام این که از غم شاد شوی   چندین غم دل با نوازان می گویم

با سر کشی عشق اگر پشتر دارم   بالله بنوکند که بس بیسر دارم
روزی که چو منصور کنی بر دارم   مردم خبری ارد از ان سر دارم

باز آمد و باز آمد ره بگشاییم   چو با دلست و دل بنده و بنماییم
با نوره زنان که آن نگارت مایم   او خنده زنان که ما ترا می پاییم

با درد بسا زچون دوای تو منم   در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم   شکرانه بده که خونبهای تو منم

بالای سر ار دست زند دو دستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم
ای دلبر من عیب مکن سرمستم
وز ننگ و بد و سود و زیان وارستم

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم
با اهل لشکر سلیمان خودیم
پیشانی شیر بر نویسیم ز موم
جز در کف داود نگردیم چو موم

بر یاد لبت لعل نگین می بوسم
دستم چو باسمان تو می نرسد
آنم چو بدست بیست این می بوسم
می آرم و سجده و زمین می بوسم

بر میکده و فقست دل سرمستم
چون جان و دلم همی بمی پیوستم
جان نیز سبیل جام می کرد چو سبستم
این مرد و بوی دادم و از غم رستم

بر بوی وفا دست زنانت باشم
با این همه اندیشه کنانت باشم
در وقت جفا دست گزانت باشم
تا حکم تو چیست تا جفانت باشم

نخروشیدم گفت خموشت خواهم
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

بوی دمن تو از چمن می شنوم
بن همچو بنا شدم لبان بگشایم
رنگ تو ز لاله و سمن می شنوم
تا نام تو میگوید و من می شنوم

هر تو زنم نوا چو نی برگیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی
کوی تو کنم گذر چو نی برگیرم
اندر دو جهان دل از تو کی برگیرم

ای دف بر ما میا که ما در شوریم
برخیز دهل بزن که ما منصوریم

مستیم و نه مست بادهٔ انگوریم
از هرچ خیال برده‌ای ما دوریم

بیگانه مگیر بد مرا زین کویم
دشمن بنیم ار چند که دشمن رویم
در کوی شما جانه خود می جویم
اصلم ترکست اگرچه هندی گویم

بیرون دو کون من مرادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را
بی شادیها روان شادی دارم
زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

بیگاه شد و زبیگهی من شادم
روز و شب دیگر ست در عشق مرا
امشب قنق است یار فرخ زادم
من زین شب و زین روز برون افتادم

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
من صورت وصل می تراشم شب و روز
در بی کاری تخم وفا می کارم
با خاطر چون تیشه مگر نجارم

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر
روباه بدم ز فر تو شیر شدم
این نیز بیندیش که سر زیر شدم

تا پردهٔ عاشقانه نشناخته‌ایم
با مطرب عشق چنگ خود در زده‌ایم
از روی طرب پرده بر انداخته‌ایم
همچون دف و نای مرد و در ساخته‌ایم

تا می رود آن نگار ما بی رأییم
چون بگذرد این سر که در آن گلست
پیمانه چو پر شود فرو گردائیم
در صبح وصال دولت خندائیم

تا آتش و آب عشق نشناخته‌ام
مانند رباب دل بپرداخته‌ام
در آتش دل چو آب بگداخته‌ام
با زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته‌ام

تا ظن نبری که از غمانت رستم / یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق تو چنان خوردستم / کز روز ازل تا بابد سرمستم

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام / از عشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم دوش فراموشم شد / این می دانم که مست برخاسته ام

تا چند بهرزه چون غباری گردم / گه بر سر کوه گه بن غاری گردم
تا چند چو لطف بر نگاری گردم / یک چند کهی بگرد یاری گردم

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام / یا با دگری جز تو در آمیخته ام
پیوسته منم ز اصل انگیخته ام / چون سیل بهجر یار در ریخته ام

تا ترک دل خویش نگیرت ندهم / والله که بگفتم تا نپذیری ندهم
حیلت مگذار خویشتن مرده مساز / جان و سر تو که تا نمیری ندهم

تا کی ز زمانه رنگ و بو را بینم / وقتست که آن لطیف خو را بینم
در روی نگرم خیال خود را بینم / در خود نگرم خیال او را بینم

تا چند چو دف دست سنهات خورم / یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم / من نای تو نیستم که دمهات خورم

تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم / والله که ز انگبین کس ننیوشم
وز بی برگی بمرگ مادر کوشم / آزادی را ببندگی نفروشم

۴۴۷

تا جان دارم بتیغ هجران توم / دل جمع از آن جعد پریشان توم
ای نای بنال مست افغان توم / وی چنگ خمش مکن که مهمان توم

تا ظن نبری که من کمت می بینم / بی رحمت دیده مردمت می بینم
در وهم نیاید و صفت نتوان کرد / آن شادیها که از غمت می بینم

تا ظن نبری که من دوی می بینم / هر لحظه فتوحی بنوی بخت بینم
جان و دل من جمله توی می دانم / چشم و سر من همه توی می بینم

تا زلف ترا جان و دل بنده شدیم / چون زلف تو بس جمع و پراکنده شدیم
ارواح ترا سجده کنان می گویند / چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

تا شمع تو برفروخت پروانه شدم / با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم
در روی تو بی قرار شد مردم چشم / یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم

تو گر بینی و لیک ما راست رویم / وز دیده گر گران ما گر بشنویم
انگو غله خانه دهکانه برد / شا دست بروی ما که ما او نویم

تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم / آن سوی که موج رفت ما آن طرفیم
آن کف که بخون عشق آلوده یکی / بر ما می زکه برکفت همچو دفیم

جانی که شب و روز خدا بیند ایم / بیرون ز شب و روز مقیمست مقیم
ساقی صفا هم است و دلدار کریم / هم ساقی و هم ساغر و هم باده قدیم

جانی که درو دو صد جهان می دانم / گویی که فلانست فلان می دانم

او شاید حضرت تست جو نیک عبور | هر جشم که بسته کشت ازان می دانم

جانا که درین خانه وثاقش دادم | دل پیش تو بود من نفاقش دادم
جون جند کهی نشست کذا با توی جان | عشق تو رسید سه طلاقش دادم

جندانک بکار خود فرو می بینم | لی دیدکی خویش نکو می بینم
تا زحمت جشم خود جه خواهم کردن | اکنون جو جهان بجشم او می بینم

جون می دانی که از نیکویی دورم | کر بکریزم زنیکوان معذورم
او همچو عصا کشست و من نابینا | من کام بخود نمی زنم نا جورم

جون تاج منی ز فرق خود افکندیم | اینک کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار کریستیم و میحر ازخندید | وقتست که او کرید و ما خندیم

جون مار ز افسون کسی می پیجم | جون طرهٔ جعد یار پیجا پیجم
والله که ندانم این جه پیجا پیج است | این می دانم که جون بپیجم هیجم

حاشا که ز زخم تیر خنجر ترسیم | وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
تا کرم زوان دوزخ آشنا ما نیم | از لعنت و مکوی خلق کمتر ترسیم

خاموش بدی فسانه کوینت کردم | زاهد بودی ترانه کوینت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان | بنشاندمت نشانه کوینت کردم

خواهم که ز عشق تو زجان برخیزم | وز بهر تو از مردو جهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بباران برسد | جون ابر ز پیش تو ازان برخیزم

خود را ز جبین لطف جه مانع باشیم | جون صبح حقیر پیش صانع باشیم
در سطح جرخ کاسها زرین اند | حاشا که بآب کرم قانع باشیم

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم | بر باغ و کل و نرکس بی خواب زنیم
کشتی سه ماه بر سر یخ راندیم | وقتست برادران که بر آب زنیم

در کوی خرابات نکاری دیدم | عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوی رسن و زلف او بشنیدم | دست طمع از مردو جهان ببریدم

در باغ شدم صبوح و کل می جیدم | وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم | کل را جه محل که باغ را بخشیدم

در عشق تو کر دل بدهم جان ببرم | هرجه بدهم هزار جندان ببرم
جوکان سر زلف تو کر دست دهد | از جمله جهان کوی ز میدان ببرم

در جشمهٔ دل مهی بدیدیم بجشم | زان جشمه بسی آب کشیدیم بجشم
زان روز بکرد کرد آن جشمهٔ دل | تا تنک دل همی دویدیم بجشم

در آتش خویش جون دمی جوش کنم | خواهم که ترا دمی فراموش کنم
کیرم جامی که عقل بیهوش کند | در جام در آیی و ترا نوش کنم

در بحر خیال غرقه کردابم | نی ملک بحر می کشد سیلابم
ای دیده نیم خواب من بیداره انک | در خواب بداست که من در خوابم

درچنگ بوم بتا دران چنگ خوشم
گرچنگ کنی بکن دران چنگ خوشم
بشکست ملامت زه عشق ترا
من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

درکف سر زلف تو من دین بدهم
وردست دهد مملکت چین بدهم
از چشم و رخ تو مرو زری طلبم
تا در موش ان بر سیمین بدهم

در فرقت تو بروز و شب نالانم
افتاده بچار همچو آن رهبانم
اومید مانم که گشتی باز بخود
در وصل پری رهانی از هجرانم

در عالم گل کنج نهانی ماییم
دارنده ملک جاودانی ماییم
جون پا از ظلمات آب و گل بکشیم
هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

در هر فلکی مردمکی مخت بینم
هر مردمکش را فلکی مخت بینم
ای احول اگر یکی تو دو می بینی
بر عکس تو من دو را یکی مخت بینم

در عشق تو معرفت خطا دانستم
جز عشق چه معرفت کرا دانستم
یکی یافتنی از تو بغر یاد دو کون
این هست لذان نیست که ما دانستم

دشنام ده که مست دشنام توم
مست سقط خوش خوش اشنام توم
زهرابه بیار تا بنوشم جو شکر
من رام توم رام توم رام توم

دستارم وجبه و سرم هر سه بهم
قیمت کردند بیک درم چیزی کم
نشنیده ستی تو نام من در عالم
من هیچ کسم هیچ کسم هیچ کسم

دل می گوید که نقد این باغ دریم
امروز چریدیم ولشب هم بچریم

لب میگزدش عقل که گستاخ مرو
گرچه در رحمتست رحمت ببرم

دل خاک ره آنکه دلستانان رابزدم
انرا که نواختم مرا نیز بزدم
جانی که بدو زنده ام و خندانم
دیوانه شدم چنانک جا نیز بزدم

دل را ز وثاق سینه آواره کنم
بر سنگ زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار کوهر زغمت
روزی اینرا ز لعل تو چاره کنم

دلدار چو دید خسته و غمگینم
آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم بگفت کای مسکینم
هم می بدمد دلم که چنینت بینم

دوش از طربی بسوی صحرا شده ایم
وز عوره فروشان سوی وثاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شده ایم
با بیداران زخویش در خواب شدیم

دوش ارجه هزار نام برننگ زدیم
بر دامن آن عهد شکن چنگ زدیم
دل بر دل او نهادیم و می گفتیم
هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدیم

دوش از سر مستی بخراشید رخم
آن دم که ز زر و شش لاله می چید رخم
گفتم بخراشش که از آن روز که زاد
از قبله روی تو نگردید رخم

دوش آمد و بود از سر لطفی یارم
شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت ببین و پیش نگه کن آخر
خورشید تو داری زکجا صبح آرم

ده دینارم بگفتی اول بگرم
ونکه سه از و باز گرفتی بقلم
وز هفت و جو نیمی دمی اکنون هم
از هیچ سه دینار چرا کردی کم

دیوانه نیم ولیک میخوانندم
بیگانه نیم ولیک می رانندم
همچون عسسان بجهد در بی نشان
مستند ولی چو روز می دانندم

ذات تو ز عیبها جدا دانستم
موصوف بعز کبریا دانستم
من دل چه کنم چونکه بتحقیق و یقین
خود را چو شناختم ترا دانستم

رازی که بگفتی ای بت بدخو بیم
وانگه که من از لطف تو این میجویم
می گفت مگو به در روم بیرا و گفت
وا میگویم خموش وا میگویم

رفتی و ز رفتن تو من خون گریم
وز غصه افزون تو افزون گریم
بی خود چو تو رفتی پی تو دیده برفت
چون دیده برفت بعد از آن چون گریم

روزی بنظاره در خرابات شدم
لاتی دیدم غلام آن لات شدم
خوردم قدحی و در مناجات شدم
شه رخ بودم تمام شه مات شدم

روزی بخرابات گذر میکردم
این دلق بشر دو خنب بدر می کردم
هر کس نظری بجا بنی می کردند
من بر نظر خویش نظر میکردم

روزی بخرابات تو می میخوردم
این خرقه آب و گل گرو می کردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور
معمور و خراب از آن جهین کردم

روئت ببینم بدر من آنرا دانم
وانجا که توی صدر من آنرا دانم
ولی شب که ترا بینم ای بدر و نو عید
در عمر شب قدر من آنرا دانم

زان باده که بر خلق حرامست حرام
بر جان مجردان مدامست مدام
برریز و مگو که این تمامست تمام
آغاز تمام ما کدامست کدام

زان دم که ترا بعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو در باخته ام
بخرام تو سر مست بخرگاه دلم
کز بهر تو خرگاه بپرداخته ام

زلف تو چو کار خود مشوش بکنم
خاک در تو از دیده منقش بکنم
جان از بن دندان بدهم گر بدهی
چندان شکر از لب که دهان خوش بکنم

رنجور نیم من که بدودی بروم
با همچو پری ببوی عودی بروم
با سیل شکسته تا برودی بروم
با حرص که در عشق سودی بروم

زاول که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

زین گونه که من بنیستی خرسندم
چندین چه دمی نهی ببینی پندم
روزی که بتیر نیستی بکشندم
گر بینی من کیست بر او می خندم

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم
می در ده و از دام جهانم بجهان
امشب چو بروز من شکارت بودم

ساقی چو بیا باده حمرا چه کنم
چون بوسه طلب کنم مه افزا چه کنم
امروز چو حاضر است اقبال و وصال
گر کول نیم حدیث فردا چه کنم

سر در سر خاک آستان تو نهم
دل در خم زلف دلستان تو نهم

جانم بلب آمدست لب پیش من آر
تا جان بیهانه در دهان تو نهم

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم
از فضل نیام و غم آن نخورم
فضل و هنر من قدح می باشد
ولی نیز بجز از کف سلطان نخورم

شادم که ز شادی جهان آزادم
مستم که اگر می نخورم من شادم
از حالت هیچکس ندارم یا بست
این دیدیه خفته مبارک بادم

شادی کردم جوان کهر شد جفتم
چون موج ز باد و بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا کفتم
چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

شب گوید من مونس می خوارانم
صاحب جگر سوخته را من جانم
و انها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملک الموت در ایشانم

شب رفت و هنوز ما بکار خودیم
در دولت تو همیشه بر کار خودیم
هم عاشق و هم بی دل و دلدار خودیم
هم مجلس و هم بلبل و گلزار خودیم

شد گلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جور تو حلوای دلم
ما را ز غمت شکایتی هست ولیک
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

صد نام ز باد دوست بر ننگ زدیم
صد ننگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگر نالغ نماند
کز شور ترانهٔ تو بر چنگ زدیم

عالم جسمست و نور جانی ماییم
عالم شب و ماه آسمانی ماییم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم
هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

عاشق گشتست گفت بر اسرارم
مرغی که بریده چون نگامیش دارم
ای بلبل مست در خمار چمنی
چندان گفتی که مست شد گفتارم

عشقست صبوح و من بدو بیدارم
عشقست بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که عدوی کارست
کان روز که بیکار نیم بیکارم

عشق از بنهی بیست و بحریست عظیم
دریای معلقست و ابرار قدیم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم
یک قطره از و امید باقی همه بیم

عشقست فرح و ز قدحش خوشحالم
او دایست عروسی و منش طفلم
سوگند بدان عشق که بطال کشست
کان روز که بطال نیم بطالم

عشق آمد و گفت تا بر او باشم
رخسارهٔ عقل و روح بخراشم
می آمدم همی شدم تا اکنون
این بار نیامدم که آنجا باشم

عشق تو گرفت آستین می کشدم
و اندر پی یار را پستین می کشدم
آنکو بینی دراز گشت آدمیی
با عشق بگو که همچنین می کشدم

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که در هم نگریدیم بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب
گفتیم با بر و شنیدیم بچشم

فانی شدم و پدید اجزا تنم
برجح که برجح بد اول وطنم
هستند و خوشند و می پرستند همه
در عیب از این و حسب و رندان کهنم

فرمود که دست و پا بکاری بزنیم
تا می نرود دو دست و پای بزنیم
چون در تو زدیم دست ازین کار درا
پس چون نزنیم دست و پای بزنیم

قد صبحنا الله بعیش و مدام
قد عیّدنا العید و ما تم صیام
املا قدحا و هات یا خیر غلام
کی یشکرنا ثم علی الدهر سلام

قومی که جو آفتاب دارند قدوم
در صدق جو آهنند و در لطف جو موم
چون بنجه شیر آنه خود بگشایند
نی پرده رها کنند و نه نقش و نه رسوم

قلاشانیم و لاابالی حالیم
مانند بندگان آن اجلالیم
جان داده بعشق دوست مالامالیم
روشن بخودیم و تیز در سر مالیم

قلاشانیم و لاابالی حالیم
فتنه شدگان ازل آزالیم
جان داده بعشق رطل مالامالیم
صافی بخوریم و درد در سر مالیم

گاهی ز سر دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گزان می باشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
مه گوید من بر آسمان می باشم

گاه از غم دلبران بر آتش باشم
گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بجه خرمی زنم راه نشاط
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

گر صبر کنی پرده صبرت بدریم
در خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم
ور بحر شوی بحلم آبت بخوریم

گر دل طلبم بر سر کویت بینم
گر جان طلبم در خم مویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

[illegible]
[illegible]

گردان بهوای ماه چون گردونیم
بیچون داند که ما درین ره چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند
ایشان خیره که ما چرا مجنونیم

گر من بدر سرای تو کم گذرم
از بیم غیوران تو باشد حذرم
تو خود بدلم دری ز فکرت شب و روز
هر گه که ترا جویم در دل نگرم

گر من بدر سرای تو کم گذرم
از بیم غیوران تو باشد حذرم
تو خود بدلم دری جو فکرت شب و روز
هر گه که ترا جویم در دل نگرم

گر می تو قبول و من ز رد می ترسم
در خدمت تو ز چشم بد می ترسم
از بیم زوال آفتاب حسنت
حقا که من از سایه خود می ترسم

گر یار کنی خصم تو خوش گردانیم
ور خلط بنوعی دگرت رنجانیم
گر خار شوی گل از تو پنهان داریم
ور گل گردی در آتشت بنشانیم

گر باده بجان کنیم تو را چه کنیم
وین شکل چهار و رنگ و رو را چه کنیم
در بالب خشک عشق را خشک آریم
این چشمه چشم همچو جو را چه کنیم

گر رنج دهد بجای گنجش گیرم
ور بند نهد بجای بخشش گیرم
زان ناز کند سخن که چون بار آید
سختش گیرم عظیم سختش گیرم

گر دریایی ماهی دریای توام
ور صحرایی آهوی صحرای توام
در من میدم بنده دمهای توام
سرنای تو و سرنای تو سرنای توام

گر دل دهم و از سر جان برخیزم
جان بازم و از مرد و جهان برخیزم
من بی غم بخوی تو نمی دانم زیست
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

گم کرده ی بخت خود ام که سرمست توام
مشتاقم بکشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخست و فراخ
ای جان بکجا روم که پابست توام

گر شاد بیمنت بدین دیع نهم
وز ذبیح بدین لطخ پسندیده نهم
بر عرعر زمان طوافی دارم
گر روی بدان حجر ژولیده نهم

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم
ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
بر من دانی تنگ جا می گیرد
تا چون ببرم آید تنگش گیرم

گر خوب کنی روی مرا خوب توام
ور چنگ کنی چو چوب هم چوب توام
گر پاره کنی ز ریخ ایوب توام
ای یوسف روزگار یعقوب توام

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم
ور دست پر از ژاله کنم معذورم
تو جان منی و می روی در پی تو
جانرا چو بدید ناله کنم معذورم

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم
ور بخت شوی رخت بکویت نبرم
زین بیش اگر بیک پشیزت نخرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

گر چرخ زنم گرد تو خورشید زنم
ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون حارس چوبک زن بام تو شوم
چون یک همه بر نارک ناهید زنم

گفتم که مگر غمت بود درمانم
کی دانستم که با غمت درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست
گفتم وصلت گفت بدین درمانم

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم
در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار
تا این سگ نفس من چه تدبیر کنم

گفتم که ز چشم خلق با درد سرم
تا رحمت چو در چشم خلقان ببرم
او در تن چون خیال من شد چو خیال
یعنی که ز چشمها کنون دور ترم

گفتم بفراق مدتی بگذارم
باشد که پشیمان شود آن دلدارم
بس کوشیدم ز صبر و بس کوشیدم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

گفتم که دل از تو بر کنم نتوانم
با بی غم تو دمی زنم نتوانم
گفتم که ز دل برون کنم سودایت
ای خواجه اگر دمی زنم نتوانم

گنجینه ی اسرار الهی مائیم
بحر در ناپیدا ماهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم
بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

گویی که بتن دور و بدل با یارم
زنهار مپندار که من دلدارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی
فریاد کنی که من ز دل بیزارم

گه در طلب وصل مشوش باشیم
گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون تا بن من و تو پاک شود از من و تو
آنکه من و تو بی من و تو خوش باشیم

لب بستم و صد سخن خموشت گفتم
در گوش دل عشوه فروشت گفتم

در سر دارم آنچه بگوشت گفتم
فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

ایلم که نهاری نکند من چه کنم
بختم چو سواری نکند من چه کنم
گفتم که بدولتی جهان را بخورم
اقبال چو یاری نکند من چه کنم

ما یم که پوستین بگازر دادیم
وز دادن پوستین بگازر شادیم
اندر دوغی که ساحل و قعر نیست
نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

ماهی فارغ ز چارده می بینیم
بی چشم بسوی ماه ره می بینیم
گفتی که از و همه جهان آب شدست
اوخ که درین آب چه ما می بینیم

ما یم که بی باده و بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما
ما یم که بی هیچ سرانجام خوشیم

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم
بر مستی و بر نیست هر و رخندیم
بازی بازی طنابها بگسینیم
تا خیمهٔ صبر از فلک بر کندیم

ما یم که دل ز جسم و جوهر کندیم
مهر از فلک و کرهٔ اغبر کندیم
از کبر جهان سبیل خود می مالید
از دولت دل سبلت او بر کندیم

ما باده ز بار دلفروز آوردیم
ما آتش عشق عشق سوز آوردیم
تا دو ز اند جهان نبیند در خواب
آن شبها را که ما بروز آوردیم

مانند قلم سپید کار سیهیم
گر همچو قلم سر بری سر بنهیم
چون سر خواهیم بترک سر باید گفت
چون با سر خود ز سر او شرح دهیم

ما یم که از باده بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
در خانهٔ عشق بر در و بام خوشیم
ما را تو لقب مگو که بدنام خوشیم

ما خواجه ده نه ایم با قلاشیم
ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم
ما نیز ندانیم کجا می باشیم

ما را بس و ما را بس و ما را بس کردیم
ما پشت بسوی یار ناکس کردیم
در قبلهٔ تو نماز وا پس کردیم
مردار همه فدای کرکس کردیم

ما یم که بی قماش و بی سیم خوشیم
در رنج مرفهایم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم
تا ظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته ایم
در عشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست
جان و دل و دیده هر سه در دوخته ایم

ما یم که دست خویش دشمن داریم
ما دشمن هر عاشق و هر بیداریم
با قاصد دشمنان خود ما یاریم
با دامن خود همیشه در جون داریم

ما خرقه ز دیبای السنش داریم
دل را مثل مهره بدستش داریم
ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
دین سر زلف بت پرستش داریم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
هر چند که شکست پای دلها شکند
ما هم دل و جان بهر شکستش داریم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند خراب مردو بود دین درست
از دین درست ما شکستش داریم

ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم
شادی بستانیم و ازین غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست
از صورت تو آب بآدم ندهیم

ما عاشق خود را بعد و بسیاریم
هم منبل و هم خونی و هم عیاریم
ما را تو بشحنه ده که ما طراریم
تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

ما از صفت رکار بیکار شویم
بر دست دو خوی بد گرفتار شویم
یک خو آنست که سخت زو مست شویم
خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

ما خاک در توایم تا جان داریم
کز خاک درت پای بکیوان داریم
اندر ره عشق کفر و ایمان چه بود
کفر است اگر بجز تو ایمان داریم

ما در غم عشق غمگسار خویشیم
سوزنده و سرگشته کار خویشیم
محنت زدگان روزگار خویشیم
صیادانیم و هم شکار خویشیم

مردم ز غم عشق دمی بر ما دم
تا زنده جاوید شوم زان یک دم
گفتی که بوصل با تو همدم باشیم
گو با که کجا شوم نداری همدم

مصنوع حکیم و صید صانع باشیم
جا نیز از مراد جان چه مانع باشیم
صد تیر برای بندگان قربان کرد
تا چند بآب گرم قانع باشیم

مگریز ز من که من خریدار توام
در من بنگر که نور دیدار توام

در کار من آنکه رونق کار توام
بیزار مشو ز من که بازار توام

من پیر شدم پیر نه زایام شدم
از نازش معشوقهٔ خوش کام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

من یک جانم که صد هزارست تنم
لیکن چه کنم که بند دارد دهنم
دیدم دو هزار خلق کان من بودند
زان جمله ندیدم آن یکی را که منم

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم
من خاک ره محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم
بیزارم ازو وزان سخن بیزارم

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
با جملهٔ عاقلان در انکار بدم
خیره رو و مست و های هایی گشتم
گویی که همه عمر درین کار بدم

من عشق ترا بجای ایمان دارم
جان نشکیبد ز عشق تا جان دارم
گفتم دو سه روز از تو زحمت ببرم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جان را بیار محرم بدهم
از گفتهٔ خود بیش دمی کم ندهم

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم
غمهای ترا بهر دو عالم ندهم
نفس خود را اسپیل خلقان کردم
وز نقش تو من آب بآدم ندهم

من سر بنهم تو منت ای کان کرم
کام و ز من از نوای صنم مست ترم
سوگند خورم اگر تو باور نکنی
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

من چشم ترا بچشم یقین می بینم
اکنون چکنم که مه جبین می بینم
بالا ز تو خورشید که آن بر فلکست
خورشید دگر که در زمین می بینم

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست غم تو بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
ای خاک درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دارم و ز جان بر گشتم
سیرم از جان چو ملحدان سیرم

من فاعل درد و دوا می شکنم
من فاعل جور و جفا می شکنم
دیدی که بصدق تو بها میکردم
بنگر که چگونه تو بها می شکنم

من عادت و خوی آن صنم می دانم
او آتش و من چوب و غمش می دانم
از نور لطیف او سن جان می بیند
آن دود دگر داو منم می دانم

من غیر ترا گزین ندارم چه کنم
درمان دل حزین ندارم چه کنم
گویی که ز چرخ تا بکی چرخ زنیم
من کار دگر جز این ندارم چه کنم

من عهد شکسته بر شکستی بزنم
وز عشق ره عشق پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند
ناموس وجود آرم و دستی بزنم

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم
زیرا که ز اقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نخواهم و نگیرم آهو
جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

من درد ترا بهیچ درمان ندهم
خاک در تو بآب حیوان ندهم
آن دم که ز من جان طلبی از سر عشق
بی جان باشم اگر ترا جان ندهم

من عاشق روی تو نگارم چه کنم
وز چشم خوش تو در خمارم چه کنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چه کنم
والله بخدا اختیار ندارم چه کنم

من گرسنه ام نشاط سیری دارم
روباه نیم و ننگ شیری دارم
نفسیست مرا که از خیالی برمد
آنرا منگر جان دلیری دارم

من نای توام از لب تو می نوشم
تا نخروشی مر آینه نخروشم
آن لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

من بر سر کوی تو آستین گردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم
نی نی نه زر و زر که من ترا میدانم
خود رسم منست کاستین جنبانم

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
با جمله عاشقان بانکار بدم
چون کوه بدم چو کاه بر بادم داد
گویی که همه عمر در این کار بدم

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهره گردنم چو کیوان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهر ویران خواهم

من بحر تمامم و یکی قطره نیم
احول نیم و چو احولان غره نیم

گویند زبان حال هر یک ذره   فریاد همی کند که من ذره نیم

من دوش فراق را جفا می گفتم   با درد فراق پیشه می آشفتم
خود در ره او بدم که با خیالت جفتم   با جفت خیال تو برفتم خفتم

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام   در صحرایی و اسب بگسسته لگام
می تازد چون مرغ که بجهد از دام   تا منزل این اسب کجا است و کدام

من گاشته وفای آن مه رویم   گر خواهم و گر نخواهم آن بر رویم
او آب حیات ابد و من جویم   چو آب مرا جوید آنگه جویم

من یک جانم که صد هزارست تنم   چون جمله منم ز غیر خود دم نزنم
چون موج بر آورم سری از تن خود   نیکو بنگر مست سرم عین تنم

من یک جانم که صد هزارست تنم   چه جان و چه تن که مرده هم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام   تا خوش باشد آن دگری را که منم

مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم   معشوقه بهوش آمد و ما مست شدیم
ای جان و جهان مرحبا زین بشری   بر دست مگیر از آنک بر دست شدیم

می پنداری که من بفرمان خودم   یا یک نفس و نیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمدان خودم   چون گوی اسیر صبر چوگان خودم

می پنداری که از غمانت رستم   یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
یارب فرسان بهیچ شادی دستم   گر یک نفس از درد تو خالی هستم

می گوید دف که بین بزن بر رویم   چند الک زنی حدیث دیگر گوییم
من عاشقم و چو عاشقان خوش خوییم   وز زخم کسی زخم زنی این گوییم

ناساز از آنیم که سازی داریم   بدخوی از آنیم که نازی داریم
در صورت جغد شاهبازی داریم   در عین فنا عمر درازی داریم

نی از پی کسب سوی بازار شویم   نی چون دهقان خوشه گندم درویم
نی از پی وقف سال وقف شویم   ما وقف تو ما و وقف تو ما وقف توییم

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شویم   نی شیفتهٔ شاهد سه روزه شویم
در دروزه چو روزی ده بی واسطه   پس حلقه بگوش بند روزه شویم

نی دست که در مصاف خون برکنیم   نی پای که در صبر قدم تیز کنیم
نی رحم ترا که با رهی در سازی   نی عقل مرا که از تو پرهیز کنیم

هر چیز که آن خوش است ببینند مدام   تا می نشود دلیل این مردم عام
ورنه می و چنگ و صورت خوب و سماع   بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

هم مستم و هم بادهٔ مستان توام   هم آفت جان زیر دستان توام
چون نیست شدم کنون ز مستان توام   گفتی که الست از الستان توام

هم خوان توییم نیز و مهمان توییم   هم جمع توییم و هم پریشان توییم
در شیشهٔ دل تخت تو نه حکم تو کن   ای رشک پری چو تنگ پری خان توییم

همچو سر زلف تو پریشان توییم
آن داری و آن داری و ما آن توییم
مرحبا باشیم حاضر خوان توییم
مهمان تو مهمان تو مهمان توییم

خوش عاشق کجا بود سوی بیم
خوش عاقل کجا بود با زر و سیم
جای کلها کجا بود باغ و نعیم
جای مجرم کجا بود قعر جحیم

لا الفخر بعینیة ولا شرب مدام
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من نندل روحه بسیف و سهام
بیننا هل ان یقعد والناس قیام

یار آمد یار آمد ره بگشاییم
جویان دلست دل بدو بنماییم
تا نفره زنان که چون شکارت شاییم
او خنده زنان که ما ترا می پاییم

با صورت خود نمای تا نقش کنیم
با عزم کنیم و پای در کفش کنیم
با هر یک را جدا جدا بوسه بده
یا یک بوسه که تا همه بخش کنیم

بر عو سبک و نیرنگ و سالار رم
با نصرت و با همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد
کرزا بسر نیزه ز جا بر دارم

یک جرعه ز جام تو تمامست تمام
جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلالست حلال
آسودگی و عشق حرامست حرام

یکبار دگر قبول کن بندگیم
رحم آر بدین عجز و پراکندگیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی
فریاد مرس هیچ درماندگیم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم

پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر برآمدیم و چون باد شدیم

بلدم که ز دیدار تو بلیسو افتم
از وسوسه و اندیشه بصد کو افتم
بر دیدن روی تو چنان گردانم
کز جنبش یک موی تو در رو افتم

از بس که فساد و ابلهی زاد از من
در عمر دمی نگشت دل شاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من

از روز تن بتر شد از وی شب من
وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب او را بوسد
از شهد و شکر نبود جای لب من

از بس که بر آورد غمت آه ز من
ترسم که شود بکام بدخواه ز من
دردا که ز هجران تو ای جان و جهان
خون شد دلم و دلت نه آگاه ز من

از غم که پر بار شود مردم من
وز خوشی که بیزار شود مردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست
گلزار که پر خار شود مردم من

اسرار مرا نهان نه اندر جان کن
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان داری مرا چو جان پنهان کن
این کفر مرا پیش روا ایمان کن

آشفته همی روی بکوی ای دل و جان
می پرسی از آنکه شد خوش نشان
من دوش ببردم بکمرت راه بیان
میبین تا نبری کمان بد بر دگران

امشب صنم و مزار صوفی پنهان
مانند جان جمله نهانند و عیان
ای عارف مطرب همه تقصیر مکن
تا دریابی بدین صفت رقص کنان

آمد شب و غمهای تو همچو عسسان
تا بند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گزشت به فریاد رسم
فریاد مرا از دست فریاد رسان

آمد دل من بهر نشانم گفتن
گفتا ز هوای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو چشم یک حرف بگو
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

امروز مراست و ز میدان منشین
می تاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنما و همچو حیران منشین
امروز فنا منست ای جان منشین

آنکس که نساخت با لقای یاران
افتاد بمکر دزد و نهد بد عوان
می گفت و همی گریست و انگشت گزان
فریاد من از خوی بد و یار گران

آن حلوایی که کم رسد آن بدمن
چون دیگ بجوش آمد از وی دل من
از غایت لطف لحنا ز خوش خوار
گز وی دو هزار من توانی خوردن

آن کیست که زین تیر نشد همچو کمان
وز زخم چنان تیر گرفتار جنان
زانکه که خبر یافت که این پای بکوفت
وز دست هوای خود نشد دست زنان

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
با خود بقیاس می بریدش دشمن
مانند خورشید بر آمد منشین
هر سوی نظر کرد ندیدش دشمن

آنکو طمع وفا برد بر شکران
بر خویش زد و عیب برد بر شکران
وز بر شکران نهاد انگشت بعیب
در صحبتی دست گزد بر شکران

ای یک قدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان از تو سر و پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو بر بزد
ای غیرت تو بسته بر پای جهان

ای لعل لبت معدن شکر چیدن
وز چشم تو نور تا مصور دیدن
هر کردانست و هر که کردانست
لیکن فرقست میان هر گردیدن

ای جمله جهان بروی خوبت نگران
جان مردان ز عشق تو جامه دران
با این همه نزدیک همه پر هزران
دیوانگی تو به ز عقل دگران

ای دل چو شدی ز دست مستی می ران
دست از هوس عشوه پرستی می ران
گویی که چه ره زنم چو من دست زنم
چون نرگس مستش ره مستی می زن

ای کرده ز گل دسنگ من هایل من
بنهاده چراغ عقل من را یک من
بالان بتوان جان شکر خایک من
اندر بر خویش کن مها جایک من

ای جان منزه ز غم پالودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که در و می سوزی
این جنت فردوس تو خواهد بودن

ای رفته ز یاران تو بیک گوشه گران
فریاد تو از خوی بد و یار گران
گر شیر نری چه می گریزی ز نران
ور لاشه خری برو سوی لاشه خران

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
هم دل و عقل از تو شده حاصل جان
جان جانی و عقل جان و دل جان

ای بی تو حرام زندگانی ای جان
خود بی تو کدام زندگانی ای جان

سوگند خورم که زندگانی بی تو
مرگست بنام زندگانی ای جان

ای مونس روزگار چونی بی من
وی همدم و غمگسار چونی بی من
من با رخ چون خزان زاری بی تو
تو با رخ چون بهار چونی بی من

ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و وز هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

ای زخم تو خوشتر از دوای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران
امساک تو بهتر از عطای دگران

ای انکه گرفته بدپستان دستان
دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که ز دام دل پرستان رست آن
من کافرم ار میان مستان مستان

ای روی تو کعبهٔ دل و قبلهٔ جان
چون شمع ز غم سوختم این شعلهٔ جان
بردار حجاب و رخ بعاشق بنما
تا چاک کند بدست خود خرقهٔ جان

ای عاشق گفتار تفاصیل سخن
ای گرز سخن وران قتارهٔ کن
روزی نه چو نیست علم تو تو هله رو
ای کهنه فروش در سخنها کهن

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن
وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن
زین گونه که ابروی تو با چشم خوش است
اورا ز چه رو نمی تواند دیدن

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
ای غصهٔ نان و غصهٔ جان خوردن
آن مایده چون زر و روشن بیرون است
روزه چه بود صلاء پنهان خوردن

ای گرسنه وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست
ای زلف تو پای بند شیران جهان

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من
وی درد تو درمان کسی و آنکس من
گویی بینم لب ترا چون لب خویش
مجروح بدندان کسی و آنکس من

ای داد که هست جمله بیداد از من
ای من که هزار آه و فریاد از من
چون ذلک ما قدمت ایدیکم گفت
با شادی تنی که اصل غم زاد از من

ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
وی ماه فرو کرده سر از روزن من
ای گلشن جان و دیدهٔ روشن من
کی همت آویخته در گردن من

ای مهر سلطان همه دلداران
جالینوسی برای این بیماران
روز باران بگلشنت جمع شویم
شیرین باشد روز باران یاران

ای زخم زننده بر رباب دل من
بشنو تو از این ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه گنج دگرست
عشقست دفینه در خراب دل من

ای باد بیا و بر دلم بر می زن
وی زهره بیا و از رخم زر می زن
آنها که میان ما جدایی جستند
دیوار بدو نمای و گو سر می زن

ای سنگ ز سودای لبت آبستان
از سنگ برون کشی تو مگر و دستان
آن جام چو جانی که بدان کف داری
از بهر خدا از کف مستان مستان

ای مجمع دل ضرب پراکنده من
زان زخم پریشان چو دل بنده من
ای دل لب خود را کی زند لاف بقا
جز بر لب آن ساغر پاینده من

ای ناله عشق تو رباب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که می پرسیدی
با بی تو ولیک در خراب دل من

ای خورده مرا جگر برای دگران
دانم که همین کنی برای دگران
من باده می بکام تو را مم دادی
من رستم ازین واقعه وای دگران

ای جور تو بهتر از وفای دگران
ای نیر کینت به ز صفای دگران
ای مار تو بهتر از لقای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

ای دف تو خوان ز دفتر مشتاقان
ای کف تو بزن بزرگ چون ایشان
ای نعرهٔ گو بیندهٔ جویندهٔ دل
ای از مکان بیرون مرا تا نه مکان

ای یار رانکار سوی ما نگران
زیرا که نخوردهٔ از آن رطل گران
از شادی من بشت کشتست جهان
غم مسخرهٔ منست و میر دگران

ای خوی تو در جهان می و شیر ای جان
از دلشدگان گناه کم گیر ای جان
گردست شکسته شدگان گیر ای جان
اینک بشکنجه زین زنجیر ای جان

ای شاه تو مات کشته را مات مکن
افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرمیست مجازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکن

ای جانب عاشقان بخیره نگران
تو خیره و در تو خیره گشته دگران

ای جیره دوران وان درین بارت چیست
جمله ز تو بندی دل و سینه جگران

ای درد دو جهان یگانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
وز خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

ای بی تو حرام زندگانی کردن
خود بی تو کدام زندگانی کردن
بی روی خوش تو زنده بودن ای جان
مرگست بنام زندگانی کردن

این دیدهٔ من گر نگرد دور از من
ای صحبت صد دیده بجور از من
گر کژ نگرم ببین که کژ راست شود
ور شب باشد چو طلعی نور از من

این بلعم مراعات ندانند کردن
زیرا که بگل رفت فرو تا گردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان
از جان تو زنده هست تن هر دو جهان
اشکستن تو شکستن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

ای شیوهٔ نرگس تو بیمار شدن
ای ملت من در غم تو زار شدن

باغست و بهار و سرو عالی ای جان
ما می نرویم ازین حوالی ای جان
بگشای نقاب و در فرو بند کنون
ماییم و توی و خانه خالی ای جان

با روی بتان چو زنگ باید بودن
با زنگ عدو پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنه بهزار رنگ باید بودن

با دل گفتم اگر بود جای سخن
دل گفت نگاه وصل با یار مرا
با دوست غم بگو در اثنای سخن
نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

با مرد و جهان بجنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
بیزار ز لعل و سنگ باید بودن
ورنه بهزار رنگ باید بودن

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن
دل طیره کی کرد و بگفت ای سره مرد
با زم در صد محنت و غم باز مکن
معشوقه شکوفه ست برو ناز مکن

پالوده شوی در طلب پالودن
تا لذت پالوده بیان شرح دهد
فرسوده شوی در هوس فرسودن
در بیست چگونه مست خواهد بودن

برگرد جهان این دل آواره من
وان آب حیات خوش خونخواره من
بسیار سفر کرد پی چاره من
جوشید و برآمد ز دل خاره من

هر چند دلا راه ملامت می زن
آتش می زن هر نفسی در جانی
مردم زحمی فزون ز طاقت می زن
وندر همه دم دم فراغت می زن

برگردن ما بهانه خواهی بستن
بد لا نگران شدی که بیگاه شدست
وز دام دوال ما نخواهی رستن
دف را بمیغنشان که نخواهی رستن

بسیار ز علا فنها بباید ای جان
ای ملغا ری خانه کن اندر بلغا ر
کان مسکن و خانه شود ابادان
دی تازی کو برو سوی عنا دان

بی دل من و بی دل تو و بی دل تو و من
عمر بیست که من در آرزوی آنم
سرمست همی شدیم روزی بچمن
کان عهد بیا داری ای عهد شکن

بیهوده شدم ز عشق تو بیهودن
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن
فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
ای دوستی تو دشمن خود بودن

تا روی تو ام قبله شد ای جان و جهان
نی روی تو رو بقبله کردن نتوان
نه از کعبه خبر دارم و نه از قبله نشان
کین قبله قالبست و آن قبله جان

تا با خودی دوری ار چه مستی با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
ای بس ره دوری که از تو باشد تا من
اندر ره عشق با تو باشی یا من

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
سوگند بسر می برم ولیک خوش نیست
نتوان ز قضا کشید کردن ای جان
سوگند بنام دوست خوردن ای جان

تو شاه دلی همی تو شاهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که مپرس
تو شست باد اظلم سیاهی میکن
آنرا بده و تو هر چه خواهی میکن

جانم بر آن قوم که جانند ایشان
هر کس کسلی دارد و کس خالی نیست
چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر یک جو قراضه ایم و کانند ایشان

جانهاست همه جانوران را جز جان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
یا نهاست همه با ن طلبان را جز نان
آنرا بدل و عوض بود جز جانان

جز باده لعل لامکان یاد مکن
این را بنگر از این و آن یاد مکن

گر جان داری ازین جهان یاد مکن
مستی خواهی ز دعا فلان یاد مکن

گر جام جلالت اجل نوشش مکن
جز آتش عشق کبر با جوشش مکن
از کان عقیق و نقد عشرت [illegible]
می می خور و قصه برندوش مکن

چندان بدویده ام پس دل بی جان
آنجا که نه من بودم و نی کون و مکان
تا خویشتن و زمانه را گم کردم
کو نی که بنزد من نه اینست و نه آن

چندین بتو بر مهر و وفا بستهٔ من
ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
من صبر کنم ولیک نیکت نبود
یک روز تو از درد دل خستهٔ من

چون آتش می شود عذارش بسخن
خون می شود آن چشم خمارش بسخن
خون می برد و صبر و افزارش بسخن
ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

چون جوشش حب عشق دیدم زتوم
چون می بقوام خود رسیدم زتوم
نی نی غلطم که تو مئی من آیم
آمیخته ام و تا بدیدم زتو من

چون تا ز تو بجز عشق بجویم بجهان
هجران و وصال تو مرا شد یکسان
با عشق تو بودم ندارد سامان
خواهی تو وصال جوی خواهی هجران

چون بنده نه گدای شاهی می زن
تیر نظر آنچنانک خواهی می زن
چون از خود و غیر خود مسلّم گشتی
شادان بنشین کوس الهی می زن

چون زرد و نزار دید او روی من
خونابه روان ز چشم چون جوی من
خندید بخنده گفت دلجوی من
ای ظالم مظلوم کش بدخوی من

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست جست از آن سخت کمان
هر نکته که مست مست از آن شهر بتان

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن
خوی بد و اندیشهٔ تو دیگرگون کن
انکار زبان نیست رو کمتر کن
اقرار ترا سود کند افزون کن

خود حال دلی بود پریشان تر ازین
با واقعهٔ بی سر و سامان تر ازین
اندر عالم که دید محنت زدهٔ
سرگشتهٔ روزگار و حیران تر ازین

در بحر کرم حرص و حسد بیمودن کار عجیب
وین آب خوشی همه گر بر بودن ونکه ز حبیب
ما چو نهنداب خیره مرکز ای مرد لبیب
چون نی بدریا منع بخواها بودن در جای عجیب

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن
مردانه و مرد زنگ باید بودن
با جان خودت بجنگ باید بودن
ورنه بهزار ننگ باید بودن

در چرخ فلک غلغلهٔ مستان بین
در بوتهٔ نیستی شو و هستان بین
دست از دو جهان بدار و پای بر کن
در نقد جلالت زبردستان بین

در راه نیاز فرد باید بودن
پیوسته حریف درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
در روز فراق مرد باید بودن

در پوش سلاح وقت جنگست ای جان
اندیشه مکن که وقت تنگست ای جان
بگذر ز جهان که جمله رنگست ای جان
هر گوشه یکی هوش و پلنگست ای جان

در چشم منست ابروی همچو کمان
من روح سپر کرده و او تیر زنان
خون گرم رسید زخم او برده دران
ای نازکنان کنار رو منزلانه کنان

دل باغ نهانست و درختان پنهان
صد سان بنماید او و او خود یکسان
بحریست محیط بی حد و بی پایان
صد موج زند موج درون مرجان

دل برد ز من دوش بصد عشق و فسون
بشکافت و ببرید بر زخون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که نخفته است از آنست پر خون

دل از طلب خوبی بچون کشتن
دریا خواهد شدن ز افزون کشتن
دل خون شد و شکر میکند زانکه بسی
دلها خون شد در هوس خون کشتن

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
زاهد شد این کمانچه دلها نالان
وانکه عمل کمان هوا بسته
گر موش دا اندیشه نکنی زمیان

دل گرسنهٔ عید تو شد چون رمضان
وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
با باطن پر آتش اکنون رمضان
بنشست دهان دهان پر خون ز رمضان

دوش آنچ برفت در میان تو و من
نتوان بنوشتن و نتوان گفتن
روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن
افسانه کند با تو سکنهاء کفن

دوشت دیدم یار جدا نی جویان
با من بجفا و کس جدا شو گویان
امروز چنانم که جدا کشته زجان
رخسار ز خود بخون فرو شویان

دیدم رویت تبا تو روپوش مکن
پنهانی ما تو با دلها نوش مکن
هرچند دراز کرد بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم و چنان نیز چنان
من چون نزنم دست که پا بند منی
چون پای نکوبم که تو ای دست زنان

رفتم بر دلدار رخ آلوده بخون
در چشم و رخم پدید آثار جنون
زنجیر در پای بدم و رفتم برون
در پای کشان سلسلهٔ کن فیکون

رفتم بطبیب گفتمش ای حق الدین
این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا با دست با جنون کشته قرین
گفتم هله تا ما دخنتی با دخنتی

رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من
مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
میکردم باشد که به بینم افتی
ای راه نمای راه پیچیدهٔ من

روزی که گذر کنی بخر پشتهٔ من
بنشین و بگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگ زنم ز خاک آغشتهٔ من
کای یوسف روزگار گم گشتهٔ من

رو درد گزین درد گزین درد گزین
زیرا که ره چاره ندانم به ازین
دلتنگ مشو که نیستت زخت قرین
چون درد نباشد تو نداری باش حزین

رو خسرو جان تو مهر شاهی بستان
وانگاه زمانه تا بماهی بستان
ای آنکه مرا غمی کنی در حسرت
تبریز بگو و صبح خواهی بستان

سرمستم نه از می و نه از افیون
مجنون شده ام ادب مجو از مجنون
از جوشش من جوش کند صد جیحون
وز گردش من خیره بماند گردون

سرمست شدم از هوس آن مستان از دست شدم از طرف آن دستان
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم تا درکشدم عشق بهمارستان

شاخ گل تر بر سر عنبر می زن وز تیغ مسلمان سر کافر می زن
چون نای توام بگوش من در می دم من دف توام بروی من بر می زن

شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من توی و نور روزم هر روز و هر شب چون تو نباشی بر من

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان روز پیری رسید بر پیر ز جهان
هر مهمان را سه روز باشد پیمان ای خواجه سه روز شد خرک برنه ران

شمع ازلست عالم افروزی من زان شاهد اعظم است پیروزی من
با شاهد و با شمع ازل چون باشم آری چه کنم چو این بود روزی من

شور آوردم که بر نتابد گردون شوری که نخواب در بلبند مجنون
آن شور کمینه است از سینه دوست تا سینه پاک دوست چون باشد چون

صورت همه مقبول هیولی می دان تصویرگرش علت اولی می دان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیک ناسوت ز لاهوت هویدا می دان

طبع تو چو سنگ سخت و دلت چون آهن وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
آتش چو در آتش است ای خوب ختن خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

عید آمد و عیدانه جمال سلطان عیدانه که دید دست چنین در دو جهان
عید این بود و هزار عید ای جان کان گنج جهان بر آید آن گنج نهان

فرخ باشد جمال سلطان دیدن جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسله عشق تو دیدم در خواب یارب چه بود خواب پریشان دیدن

گر مشتاقی پیش مشتاق نشین روز و شب در حلقه عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه ربابی کردی از خلق گذر کن بر خلاق نشین

گر شام و گر عراق و گر لورستان روشن شده زان چهره چون نورستان
با منکر او با نکیر هم دستی کن تا دست زند رقص کند گورستان

گر دست نشد نگار پایی می زن ور پای نماند هم نوایی می زن
گر نیست ترا بعقل رایی می زن حاصل هر دم دم وفایی می زن

گر کشته شوم بتر ز بیکار تو من آهی نکنم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزهٔ خونخوار تو من خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

کس نیست بغیر از او درین جمله جهان نه زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر چیز که هست هستی از سبحان هر نکته که هست هست از آن شعله دهان

گفتم که بر حریف غمگین منشین جز پهلوی خوش دلان و شیرین منشین

در باغ درآمدی سوی خار مرو
جز با گل و یا سمن و نسرین منشین

گفتم مگر ای روت حسن خوب حسین
من درد نیم مبند دستم بر پس
گفتا که کجایی تو منوزای پرفن
حقا که جدا ز شوی که کبر ست شکن

ما زیبابیم روی را زیبا کن
خوبا ما کن ز دیگران خود واکن
یک قطره مباش خویش را دریا کن
دریا خواهی تو قطره را لا کن

ما مرد پسنانیم نه از بهر نان
ما دست نی نانیم نه از دست زبان
در صید بدانیم نه در صید بدان
از بند جهانیم نه در بند جهان

ما زیبابیم خویش را زیبا کن
خوبا ما کن ز دیگران خود واکن
ای تنگ شکر هیچ نگنجی جایی
انجای که جای نیست خود را جا کن

ما زیبابیم خویش را زیبا کن
خوبا ما کن ز دیگران خود واکن
ور زانکه خواهی که کان گوهر باشی
دل را بگشا و سینه را دریا کن

ما کاهلکان عشق و پهلو بزمین
گردست ببین اگر مشوم گرد وزین
نامی بردای خفتگان را در خواب
اصحاب الکهف سوی علیین

مجموع جهان عاشق بیچاره من
چاره گر و چاره ساز و بیچاره من
خورشید و فلک غلام سیاره من
نظاره گر دو کون نظاره من

مردان تو در دایره کن فیکون
دل نقطه وحدتست از عرش فزون
گر در حسد نقطه در دست ز درون
خالی شوی از دایره کون و برون

معشوق من از همه نهانست بدان
بیرون ز گمان هر کانست بدان
در سینه من چو مه عیانست بدان
آمیخته در تنم چو جانست بدان

من بنده مستی که بود دشمن زنان
دورم ز کسی که او بود مست زنان
باری من خسته چنینم نه چنان
آلوده میان عشاق بنان

من بی که خندم تا ت ببینم خندان
جان بنده آن خنده بی کام و دهان
افسوس که خنده ترا می بینند
وان خنده تو ز چشم خلقان پنهان

من بی رخ تو باده ندانم خوردن
بی دست تو من مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمایی
بی پرده تو رقص ندانم کردن

من کاغذهای مصر و بغداد ای جان
پر کردم از لابه و فریاد ای جان
یکسا عنه عشق صد جهان بیش ارزد
صد جان بفدای عاشقی باد ای جان

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من
تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن
که من آرم دو دست اندر گردن
که او کشدم چو دلربایان دامن

می بینم آنرا که نمی بینم من
وز قند لبش نبات می چینم من
هرچند چو سین میان یاسینم من
با سین نهلد دمی که بنشینم من

نزدیک منی نظر مکن چون دوران
تو شهد نگر بصورت زنبوران
ملبس نه بجان آدم بنگر
در کله او نظر مکن چون کوران

نیکو سخن جفا نه نیکوست مکن   وان لایق دشمن است با دوست مکن
زیرا که چو بشنود عدو شاد شود   از بهر خدا چو شادی اوست مکن

هر روز ز نو برآیی ای دلبر جان   سودای نوی در افکنی در سر جان
بر ده به سحر ساغر جان   ای تو پدر جان من و مادر جان

هر خانه که بی چراغ باشد ای جان   ویران بود آن نه باغ باشد ای جان
هر کس که بطبل باز شد باز نشد   بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

هر مطرب کو نیست ز دل دفتر خوان   آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر جهان نهان کرد ز تو بیت و غزل   گر خط خوانی ز چهره ها بر خوان

هر روز خوش است منزلی بسپردن   چون آب روان فارغ از افسردن
دی رفت حدیث دی چو دی هم بگذشت   امروز حدیث تازه باید کردن

منشین دار که می روند هر سو غولان   با دانه و دام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد   عبرت گیرد ز حالت معزولان

هم نور دل منی و هم راحت جان   هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
ما را گویی چه داری از دوست نشان   ما را از دوست بی نشانیست نشان

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان   هم جسم از آن اوست هم دیده و جان
وان چیز دگر که نیست گفتن امکان   زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

هم نور دل منی و هم راحت جان   هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان

گر بر بستم خواب ترا نیم شبان   تا تو نبری گمان بد بر دگران

هنگام اجل چو جان بپردازد تن   مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز بخاک   وز نور قدیم خویش برسازد تن

هین شیوه کنان چو دیده را می خوابان   تشویش همی کن بدین فن همیان
سر را بفن خواب فرو می انداز   مردم چون خوار و خوب گندم گویان

یا دلبر من باید و یا دل بر من   بی دل بر من باشد و بی دلبر من
ای دلبر من مباش بی دل بر من   یک دلبر من به که دو صد دل بر من

یا اوحد یا جمال یا جامع حسن   از عهد من ای دوست مگر نادمستن
قد کنت تحبنی فقل یا حکسین   والیوم هجرتنی فقل سن کمسن

یا رب چه دلست این و چه خود دارد این   در جستن او چه جستن و چه خود دارد این
بر خاک درش هر نفسی سر بنهد   خاکش گوید مرا ز رو دارد این

یا من بجماله انا حیران   ارحم دنفا اذا به الهجران
الورد بخدیک لنا والبان   من قد رشیقکم بدا الاغصان

یا من سلب القلب بطرف العین   قد ذبت بجوی بعدکم والبین
قد قلت لعاذلی حبیبی زینی   کم منک اری الملام لی والسین

از گنج قدم شدیم ویرانه او   زافسانه او شدیم افسانه او
ای واخ زپیمان و زپیمانه او   کس خانه خود نداند از خانه او

از جان بشنیده‌ام نوای غم تو
بی خود جانهاست در نوای غم تو
آن صورتها که در درون می‌باید
باشند ز روشنی هوای غم تو

از شرم بمردم که نپرسیم بی تو
برخاستم از جان چو نشستم بی تو
از دست فراق تو بجستم بی تو
وز دست فراق خون گریستم بی تو

آن ره زن دل که پای کوبانم از او
چون آینه خیال خوبانم از او
جانیست که چون دست زبان می‌آید
یارب یارب چه می‌شود جانم از او

آن لاله رخی که با رخ زردم از او
وان داروی دردی که همه دردم از او
یک روز بیازار پری بر من زد
باور نکند کس که پری خوردم از او

آن شاه که مست عقل دیوانهٔ او
وز عشق دلم شدست همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من زان توام
صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

آنکس که همیشه با دل دردم از او
با سینهٔ ریش و با رخ زردم از او
امروز بیازار پری بر من زد
المنة لله که پری خوردم از او

أشكو قمراً سهامه عيناه
ما شوش عزم خاطري الا هو
روحي تلفت و مهجتي تهواه
قلبي ابداً يقول يا هو يا هو

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو
آوارهٔ عشق چون توام نیست برو
ای جان تو سا اگر نخواهی ترسید
گر می ترسی کاز توهمم نیست برو

ای جان و جهان جهان و جهان بندهٔ تو
شیرین سخن عالم ز شکرخندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید
در گردش روزگار مانندهٔ تو

ای چرخ فلک پایهٔ پیروزهٔ تو
زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند
نگزارده باشد حق یک روزهٔ تو

ای پردهٔ پندار نپسندیده تو
دی و مه خودی در دل شوریدهٔ تو
مسیحی تو و مسیح را چنین جو سکر
به زین نتوان نشاند در دیدهٔ تو

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو
بسیار ز مست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه می‌گردند
روزان و شبان در آرزوی شب تو

ای جان و جهان چو تو کسی نیست بگو
ای جان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

ای بسته تو خواب ما بچشم جادو
آن آب حیات و نقل بی‌خوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقه جو
خود آب گرفتست مرا ازشش سو

ای آب از این دیدهٔ بی‌خواب برو
وی آتش از این سینهٔ پرتاب برو
وی جان چو تنی که مسکنت بود نماند
ای آبی خود مجوی و بر آب برو

ای دل گر از این حدیث آگاهی تو
این نقطهٔ خویش چه میخواهی تو
بلحظه که از حضور غایب ز منی
آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

ای ماه چو ابر پس گریستم بی تو
در مه بنشاط ننگریستم بی تو

برخاستم از جان چو نشستم بی تو
وز شرم بمردم چو بزیستم بی تو

ای عارف گوینده نوایی برگو
با قول درست یا خطایی برگو
در های گلستان و چمن را بگشا
چون بلبل مست ناشنایی برگو

ای بلبل مست بوستانی برگو
مستی و سرور راحت جانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن
ای جان و جهان هر چه توانی برگو

ای دل ز طبیعت نفسی یکتا شو
وانگه بنظاره بر این بالا شو
گر مرطلبی سبک چو پروانهٔ شمع
رقصی کن و بر آتش وحدت لا شو

ای ساقی جان برین خوش آواز برو
ساز از لب مستم برین ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی
شه منتظر تست سبکبار برو

ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو
وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردم
وا پس مرو ای شراب انگور مشو

ای جان جهان بحق احسانت مرو
مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفص شکر میفشان و مرو
ای طوطی جان ز نی شکرستانت مرو

ای مشفق فرزند و بینی میگو
مردم جهت پند و بینی میگو
در وقت دو سوند و بینی میگو
در عین غزل چند و بینی میگو

با نامحرم حدیث اسرار مگو
با مردودان حکایت یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو
با آشنا خوار جز خار مگو

با آتش چون دیگ تو خود را میجو
میجوش تو خود بخود مرو تو مرو
مقصود تو گوهرست شتاب بجو
زو جوش کنی بیش بشوی گوهر زو

ترکی که دلم شاد شد از خندهٔ او
دارد بغم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من او خطی بآزادی خویش
و آورد خطی که من شدم بندهٔ او

چون پاک شد از خودی تو سینهٔ تو
خود بین کردی ز بار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوانی دید
در یار نگر که اوست آیینهٔ تو

خواهی که مقیم و خوش شوی با ما تو
از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه که چنان شوی که بودی با من
آنگاه چنان شوم که بودم با تو

دارو ملولی رخ و رخسارهٔ تو
وان نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمکست در تو دانی چیست
از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

در تختهٔ دل که من نگهبانم و تو
خطی بنوشته که من خوانم و تو
گفتی که بگو بیت چو من ماندم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

در کوی خیال خود چه می پویی تو
وین دیده بخون دل چه میشویی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بی خبر از خویش چه میجویی تو

در ها همه بسته اند الا در تو
تا ره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نور افشانی
خورشید و مه و ستارگان چاکر تو

خود مرده ایست آدمی ادم او
عالم همه سایه ایست از عالم او
تاج سر کیقباد و جمشید ارزد
خاک قدم سوختگان غم او

در اصل یکی بدست جان من و تو — پیدای من و تو و نهان من و تو
خود از بی فهم گفتنم آن من و تو — چون نیست من و تو در میان من و تو

در اصل یکی بدست جان من و تو — پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو — برخاست من و تو از میان من و تو

در چرخ نگنجد انک شد لاغر تو — جان جاگر آنکسی که شد جاگر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو — انگشت زنان برون شدم از بر تو

دل در تو گمان بد برد ور از تو — آن نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بد گمان مر دل صفرا بی — خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

رشک آیدم از شانه و سنبل ای دلجو — تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد — وین در زلف پای تو چرا مالد رو

زان دم که شنیده ام نوای غم تو — رقصان شده ام چو ذرهای غم تو
از روشنی هوای تو ذره عیان — بیرون ز هواست این هوای غم تو

سر رشته شادیست خیال خوش تو — سرمایه گرمیست مها آتش تو
تا در دل من خیال روی تو نمود — یارب چه خوشست این رخ مهوش تو

سوگند بدان روی تو و مستی تو — گر می دانم نزار تو این هستی تو
مستی و تهی دستیت آورد بمن — من بنده مستی و تهی دستی تو

صد داد همی رسد ز بیدادی او — در وهم چگونه آورم شادی او

از بندگی سرو جو آزادی یافت — گل جامه خود درید ز آزادی او

عشقست که کیمیای شرقست درو — ابریست که صد هزار برقست درو
در باطن من ز فر او دریاییست — کین جمله کاینات غرقست درو

غم بکنار زد کناری با تو — چون غم گذشتنیست باری با تو
نی نی غلطم که گر زدنی شد غم — آن غم که یافت او گذاری با تو

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو — هم خرقه روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو — او داند نام خود تو افسانه مگو

گر رشک برد نبات بر خنده تو — ور گردد شاه و پهلوان بنده تو
چون قبله تو جیفه دنیا آمد — مردی تو و مردمان کس کنده تو

گر عاشق عشق باشدی ای مه رو — بیرون شو ازین شش جهت تو بر تو
در بحر دلا چه یابی اندر لب جو

گر عاقل و عالمی بعشق ابله شو — ور ماه فلک توی چو خاک ره شو
با نیک و بد و پیر و جوان یکته شو — فرزین و پیاده باش آنگه شه شو

گر جمله برفتند نگارا تو مرو — ای مونس و غمگسار ما را تو مرو
بزم بکن و می ده و همی خند چو قند — ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو — ور نی که ره عاشق و تنهاست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو — گر هست بگو نیست بگو راست بگو

گرگم دسدم لطیفه وصلت او
از ناز بود بناشد از قلت او
ونکه گوید مرح بخوردی بخنیست
من بنده آن عشوه وآن حیلت او

گفتم که کجا بود بتا خانه تو
گفتا که دل خراب ویرانه تو
من خورشیدم درون ویرانه روم
ای مست خراب باد کاشانه تو

گفتم روزی که من بجانم با تو
دیگر نشدم بتا بمانم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری
زان می بازم که تا بمانم با تو

که در دل ما نشین جو اسرار مرو
که بر سر ما نشین جو دستار مرو
گفتی که جو دل رود روم زود ایم
عشوه مده ای دلبر عیار مرو

لب باز نمی شود مرا بی لب تو
بنیاد سخن هیچ مبالی لب تو
بسته است خدا در دلم بی لب تو
گفته است مرا لب مگشا بی لب تو

ما جاره عالمیم و بیجاره تو
ما ناظر روح و روح نظاره تو
خورشید بکرد خاک ستاره تو
مه پاره شده ز عشق مهپاره تو

مانند توم در دو جهان کیست بگو
واز کیست که بی امید تو زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

مردی یارا که بوی فقر آید از و
دانند فقیران که جها زاید از و
والله که تنها و مرح در کل تنهاست
یابند نصیب و مرح می باید از و

من بنده تو بنده تو بنده تو
من بنده آن رحمت خندنده تو
ای آب حیات کی زمرگ اندیشد
آنکس که جو خضر گشت او زنده تو

تا ن ای تن خاکی سخن از خاک مگو
جز قصه آن آینه پاک مگو
از خالق افلاک درونت جز نیست
جز از صفت خالق افلاک مگو

هرچند که قدی بدل دارد سرو
پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که که گوید که قد من چون قد اوست
یارب چه دماغ با خلل دارد سرو

الشکر صار کا سیدا من شفقته
والبدر نراه ساجدا بین یدیه
بالحسن علیه کل شیء وافق
الا فمه فانه ضاق علیه

الفی متشاکرا فوادی نمه
کی ابصر هل اهل ودادی ثمه
اما قدمی ینیلنی مقصودی
او الفی راسی کفوادی ثمه

امروز بیا که سخت آراسته
گویی که میان حسن برخاسته
برجخ نزآو ماه راکوش بمال
در باغ درآ که سرو پیراسته

امروز ندانم بچه دست آمده
کز اول بامداد مست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمده

آمد بر من خیال جانان زبگه
در کف قدح باده که بستان زبگه
درکش این جام تا بیابان زبگه
سرمست در آمیان مستان زبگه

ان کان علی العباد ما اعواه
ما یذکرنا فکیف ما ننساه

قد ازان به القلوب والافواه	قد احسن لا اله الا الله

آن دم که رسی بگوهر نا سفته
کهدان جهان زباد شد آشفته
سرها بهم آورده و سرها گفته
بر تو بگوی چو مست باشی خفته

آنکس که ز دست شد برو دست منه
زنجیر در بدن بر مردان سهلست
از باده چو بیست شد توش بیست منه
مر زنجیری بر شتر مست منه

ای سرو ز قامت تو قد در دیلم
بردار یکی آینه از بهر خدای
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
تا همچو خودی بشنیده با دیلم

ای آنکه بجان این جهانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
شرمت بادا چرا جهانی زنده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

ای بر نمک تو خلق نانی برده
حیفست که سوی کان روان بر سم
بر مرکب تو داغ و نشانی برده
پنهان چون جان و بر جهانی برده

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته
آن چشمه که خضر خورد از آب حیات
این نیست جهان جان که بگذاشته
اندر رخ تست لیکن انباشته

ای کوران را بلطف ره بین کرده
درویشان را بملک خسرو کرده
ای گبران را پیش رو دین کرده
ای خسرو را برده شیرین کرده

این نیست ره وصل که پنداشته
آن چشمه که خضر خورد از آب حیات
این نیست جهان جان که بگذاشته
اندر رخ تست لیکن انباشته

ای آنکه بجز شادی و جز بوزنه
هر چند نمکهای جهان از لب تست
چون نعره زنم که از برم دور نه
لیکن چه کنم جو اندرین شور نه

ای مهر ملیحان جهان تخت لله
ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو
وی راحت و آرامش جان شی لله
می گوید خورشید جهان شی لله

ای روز الست ملک و دولت داده
چون روشنی روز در آمد در من
ای بنده ترا چو قل هو الله خوانده
بین گردن من بسوی درگه مانده

ای با تو جهان لطیف و شادی باره
تنها خورشید آن دمد عالم را
تو جام مشادی نی و ماهی پاره
کازاند مدمه و هزار استاره

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
جان و سر تو که دم کنم پیش بوزه
کین دمدمه میخورد ز من هر که وه
گر دمدمه گرم کنم آب گره

ای آنکه رخت چو آتش افروخته
گویی بر رخ چشم چه بر دوخته
تا کی سوزی که صد رمه سوخته
نی نی تو مرا چنین نیاموخته

ای در طلب گره گشایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده
از وصل بزاده در جدایی مرده
وی بر سر گنج و از گدایی مرده

ای پارسی و تازی تو پوشیده
دریا باید ز فضل خود جوشیده
جان دیدم قدح شراب نا نوشیده
پیدا نا شد کفایت کوشیده

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای … از بر تو آن کمال آموخته‌ای
این جملهٔ اختران که افروخته‌ای … تو بیشتری که بیشتر سوخته‌ای

ای بی ادبانه من ز تو نالیده … غیرت بشنیده گوش من مالیده
جایی بروم ناله کنم دزدیده … آنجا که نه دل بوی برد نی دیده

ای خواب مرا ببسته و مدفون کرده … شب را دو مرا خیره و مجنون کرده
جان را بفسون گرم از سر برده … دل را بستم ز خانه بیرون کرده

ای آنکه تو جان بنده را جان شده … در ظلمت کفر شمع ایمان شده
اندر دل من نزانه کویان شده … وندر سر من چو باده رقصان شده

ای جان تو بر مقصران آشفته … هم جان تو عذر جانی ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم … بر من بد و چو مست باشم خفته

ای آنکه حریف یاری ما بوده … این مجلس جاست چرا تن داده
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی … بندهٔ غم از آن شدی که خواجه شده

ای که وجود و عدمت اوست همه … سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که بدو درنگری … ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

ای درد و نفس عمر تو افزاینده … بادیست نفس رونده و آینده
برباد نهاده‌ای بنای همه عمر … برباد کجا بود بنا پاینده

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته‌ای … خود را ز جهان خاک پنداشته‌ای
بر خاک تو نقش خویشتن نگاشته‌ای … وان جبر که اصل نیست بگذاشته‌ای

ای مه ز نگارت زمر گونه گناه … نی خود رسن یوسف جانی از چاه
نی ملک قلاوز بهشتی در راه … مفتاح مزار آفتابی ای ماه

ای دوست که دل ز بنده برداشته‌ای … بنگو ستکه دل ز بنده برداشته‌ای
از شادی بها همی نگنجد دشمن … در پوست که دل ز بنده برداشته‌ای

ای عشرت نیست گشته مستنک شده … وی زاهد پیر بت پرستنک شده
غم نیست اگر چه تنگ دستنک شده … از کوزهٔ سر فراخ مستنک شده

ای آنکه مرا بلطف بنواخته‌ای … در دفع کنون بهانه ساخته‌ای
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای … پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

بازیچهٔ قدرت خداییم همه … او را بست توانگری گداییم همه
بر یک یک رزا دنی جستن چیست … آخر ز در یکی سراییم همه

باز آمد یار با دلی چون خاره … وز خاره او این دل من صد پاره
در مجلس من بودم عشقش چون چنگ … اندر زد چنگ در من بیچاره

بردی دل من ای بت خودکامه … خستی و مرا ز یار کردان لامه
دل را بهزار حیله من باز خرم … یکبار دهند بدرزی بدجامه

بفروخت مرا یار بیک دستینه تره … باشد که مرا او آخر آن یار سره
بگو مثلی زده ست صاحب شجره … ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه — بشنو سخن راست ازین دیوانه
صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور — گر زانک جدا کنی از ایشان خانه

بیگاه شد و دل نرهید از ناله — روزی شنوان گفت غم صد ساله
ای جان و جهان غصهٔ بیگاه شدن — آنکس داند که گم شدش گوساله

تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه — سرگشته شدم ز عشق و گم کردم راه
روزی بینی در غم عشقت ای ماه — گویند بسر فلان فا تا قد

تو آبی و ما جمله گیاییم همه — تو شاهی و ما جمله گداییم همه
گوینده توی و ما صداییم همه — چون بی تو توی چرا نیاییم همه

تو توبه مکن که من شکستم توبه — هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه — خون می‌گرید ز دست دستم توبه

تو میخندی بهانه یافته — در خانه خود دام و دعا ساخته
ای چشم فراز کرده چون مظلومان — در حیله و مکر موی بشکافته

جانا ز کدام دست برخاسته — کاندر دل ما چو ماه ناکاسته
خوبان جهان عید روا آرایند — تو عید بروی خویش آراسته

جاییست غذای او غم و اندیشه — جانی دگرست همچو شیر بیشه
اندیشه چو تیشه است گزافه مندیش — هان تا نزنی تو پای خود بر تیشه

جانم ز طرب چو شکر انباشته — چون گل که اندر شکرم داشته
امروز مرا خنده فرو می‌گیرد — تا در دهنم چه خندها کاشته

چرخم گوید که ای چو من سرگشته — سرگشته ویست آنک ازو بسرشته
سرگشته نباشد آنک آن سر دارد — کز وی یابد هر فلکی سررشته

خوش خوش صنما تازه ز جان آمده — خندان بد و لب لعل گزان آمده
آن روز دلم ز سینه بردی بیرون نیست — کامروز دگر بقصد جان آمده

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه — خلوتگه عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که مست مه میخانه — من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

در بندگیت حلقه بگوشم ای شاه — در چاکریت بجان بکوشم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم — تو شیری و من سیاه گوشم ای شاه

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه — در کوی خرابات چه درویش چه شاه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه — بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه

در باغ در آ با گل اگر خار نهٔ — پیش آ بموافقت گر اغیار نهٔ
چون زهره مدار روی اگر مار نهٔ — این نقش بخوان چو نقش دیوار نهٔ

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه — جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعهٔ روز فزون از من خواه — صد بادهٔ پر آتش چون از من خواه

دی از سر سودای تو من شوریده — رفتم بچمن جامه چو گل بدریده

از جمله خوشیها بهارم بینی تو ... جز آب روان نیامد اندر دیده

روی تو نماز آمد و چشمت روزه ... وین مرد و کنند از لبت دریوزه
خرمی کردم مگر که من مست بدم ... آب تو بخوردم و شکستم کوزه

زلف تو که یک روز هم از دوروش به ... با خاک در آورد سر و با من نه
تا هرچه در آرد سر از و زنده شود ... کانجا همه جانست سراسر تن نه

سه چیز ز من ببرده بگزیده ... صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده
جایی که دستی که دست و بازوت در ... تصویر عقول چون تو نازائیده

صاحب نظر آنراست بحیر بیشه ... هر کو را نراست تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو ... بر شاخ رضا چه می زنی تو تیشه

عشق علیٰ القلب و قد صار به ... حتی فنی القلب بما جار به
القلب کطیر خفق الریش به ... عشق نتف الریش و قد طار به

فصلیست چو وصل یار فرخنده شده ... وز مردن تن چراغ دل زنده شده
از خندهٔ برق ابر در گریه شده ... وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده

گر با همه چون بی منی بی همه ... ور بی همه چو با منی با همه
در بند همه باشی تو خود همه باش ... آن دم داری که سخرهٔ دمدمه

گر آب دمی نهال خود کاشته ... ور پست کنی مرا تو بر داشته
خاکی بودم بزیر پاهای خسان ... همچون فلکم چرا بر افراشته

گفتم چه کنم گفت که ای بیچاره ... حیله چه کنم بسازم از بیچاره
ورخود چه کنم زمان شوی آواره ... آنجا بروی که بودهٔ همواره

گفتم که توی می و منم پیمانه ... من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشا در وفا گفت خموش ... دیوانه کسی رها کند در خانه

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه ... زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتا که خمش چند ازین افسانه ... دیوانه و خواب خه خه ای فرزانه

گنجیست نهاده در زمین پوشیده ... از ظلمت کفر و اهل دین پوشیده
دیدیم که عشقست یقین پوشیده ... کشتیم برهنه از چنین پوشیده

گیرای دل من عنان آن شاهنشاه ... امشب بر ما فتی شوای روی چو ماه
ور گوید فردا شنو زود بگو ... لا حول و لا قوة الا بالله

لطفی که مرا شبانه بنواخته ... امروز چو زلف خود پس انداخته
چشم تو ز تو مست و من از چشم تو مست ... زان مست بدین مست نپرداخته

ما مردانیم شستیم بر تنگ دره ... مایم که گرگ و شیر بر ما گذره
با فقر و صفا هم بر آمیخته‌ایم ... چون در که اتضاع آن میش و بره

یا بنده زنبیل بگیر این روزه ... تا روزه کند ترا ز حق دریوزه
آب حیوان خشک کند دلسوزه ... این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

من می‌گویم که گشت بیگاه ای ماه — میگوید ماه وانگهی بی‌بیگاه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد — درحال شود همچو شب تیره سیاه

می خوردم باده بابت آشفته — خوابم ببرد حال دل ناگفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم — دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

هر چند درین پرده اسیریم همه — زین پرده برون رویم امیریم همه
آن آب حیات خلق را می‌گویند — بر ساحل جوی ما بمیریم همه

هم آینه ایم هم لقاییم همه — هم آب حیات هم سقاییم همه
هم دافع رنج و هم شفاییم همه — سرمست پیالهٔ بقاییم همه

هین نوبت صبر آمد و ماه روزه — روزی دو مگو ز کاسه وز کوزه
بر خوان فلک گردی دریوزه — تا بینهٔ جان بار دهد از غوزه

یارب تو یکی یار جفاکارش ده — یک دلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند — عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

یارب تو مرا بنفس طناز مده — با هر چه جز از تست مرا ساز مده
من در تو همی گریزم از فتنهٔ خویش — من آن توام مرا بمن باز مده

عتبا زالارض و هو مسببه — کی تقبل عاشقه من حسرته
ما هم سوی انک المحب له — ارض لعلی بفوز من نظرته

احوال من زار حزین می‌پرسی — زین بیش مپرس اگر حنین می‌پرسی

من در غم تو دامن دل چاک زدم — ونگاه مرا با بستن می‌پرسی

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی — وز پر خوردن ابله و بی‌کار شوی
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست — کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

از شادی تو پرست شهر و وادی — ای روی زمین و آسمان را شادی
کس را گله نیست ز تو جز غم را — کز غم همه را بداده آزادی

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی — بر تو زند آفتاب و رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه می‌رو — تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

از دیدن گرد دلبر رعنا را چی — وز بدنامی عاشق شیدا را چی
ما در ره عشق چست و چالاک شویم — گر پای کسی لنگ شود ما را چی

از چهرهٔ آفتاب مه‌وش کردی — وز صحبت کبریت تو آتش کردی
تو جهد کنی که ناخوشی خوش کردی — او خوش نشود ولی تو ناخوش کردی

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی — از دل بگریزم ار ازان بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز — تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

از آب و گلی هست بنای چو توی — یارب که جها کرد برای چو توی
گر نعره زنانی تو برای چو وی‌ای — بیتیک گنا نیست برای چو توی

از عشق ازل ترانه گویان گشتی — وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
از بس که بمردی ز غمش جان بردی — وز بس که بگفتی غم آن ان گشتی

از گل قفص هدها جا نها تو کنی
بر خاک سیه شکر فشانها تو کنی
انرا که چنین سرمه کشی او داند
کانها ز تو آید و جفا نها تو کنی

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل را شاد کنی
از ما چه گریزی و چه داد کنی
زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

از خلق ز راه نیز گوشی نرهی
وز خود ز سر سخن فروشی نرهی
زین هر دو اگر سخت بگوشی نرهی
از خلق ز خود جز بخموشی نرهی

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی
از بهر قرار دل من نبریزی؟

استاده ام انگفتم اندر مستی
کاکا همه تن زبیستی و مستی
او داد مرا جواب گفتا که برو
رنج تو ز خلق دور دار و رستی

اسرار شنو ز طوطی ربانی
طوطی بچه و زبان طوطی دانی
در مرغ و قفص خیره چرا می مانی
بشکن قفص ای مرغ گزان مرغانی

افتادم با بت من گفتاری
گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا نام آن چیز که ری اول اوست
گفتم دو منش چیست بگو گفتاری

افدی رشا الذی اذا البصرلی
بهر بهسی سلبی بعسلی
بدری بلحاظ ما به ملسلی
کالبدر رادوب کلا کلمنی

امشب که فتاده بچنگال رهی
بسیار طپی ولیک دشوار رهی
والله نرهی ز بند ای سرو سهی
تا سینه بدین دل خرابم ننهی

امروز مرا سخت پریشان کردی
پوشیده خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو بگشتم از خواب
خوردی و نصیب ... پنهان کردی

آمد بر من دوشین به بهانی
گفتم که برو که امشب اینجا نایی
می رفت و همی گفت زهی سودایی
دولت بدر آمدست در نگشایی

امشب بروای خواب اگر ننشینی
از آتش دل بهر ای سیلت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با تمکینی

امشب منم و یکی حریفی چو منی
برساخته مجلسی بر رسم جمی
جام می و نقل و شمع و مطرب همه هست
ای کاش تو بودیی و اینها همه نی

آن میوه نوی که تا در آیامت
بتوان خوردن مزار من در جامی
بر ما مپسند هجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بدنامی

ای تو که در صومعه مسندم داری
در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیک و بد توم مرادستی نیست
در دست توم تا بچه دستم داری

ای که بر دلشدگان دیر آیی
و نگاه چو آیی نفسی سیر آیی
که آهو و که بصورت شیر آیی
هم بر من کو درست همچو شمشیر آیی

آن خوش باشد که صاحب تمیزی
بی آنک بگویند بگوید چیزی

ای گفت تقاضا بده مهمان ترا
تو و ملح خوش صاحب نالیزی

آنرا که نکرد دهر سودای ساقی
چون بود رونده شد سودای ساقی
آن زهر بود می بود ای ساقی
مهمان تو شد ز نج جودای ساقی

این ظلم رسیده را که دادش دادی
آن بادهٔ اولین فرامش شده بود
این غمزده را که جام شادش دادی
گر زانکه نمی دمی چه بادش دادی

آن چیز که مست دی سبد می دانی
هر روز بگویم بشنت بادانی
از سر سبد تو بابدی می دانی
شب نیز بگویم که تو خود می دانی

ای آنکه تو رحمت زخدا می طلبی
رحمان و رحیم در دلت خانه گرفت
دریای محیطی و مدامی طلبی
از خانهٔ دل برون کرا می طلبی

ای آنکه ترا معینت بهر جانکاری
ذرات زمین و آسمان زان خورشید
هم نیز بهر دلی جدا اسراری
هر یک دارد نوع دگر دیداری

ای نفس عجب که با دلم میمنفسی
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی
من بندهٔ آن صبح که خندان برسی
هم شحنه و دزد و خواجه صلا عسسی

ای قاصد جان من بجان می ارزی
این عالم کهنه آن ندارد نی تو
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نی
انصاف بده که عشق را چون شایی
خاکت بر سر چه باد چه می پیمایی

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
وابسته جهان که قیمتش نیست جوی
بگذار عمارتش بهر مجهولی
با مست و باطی که نیرزد بولی

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
شب خیزی و نور چهره و زردی روی
گر نیست صفت از اهل صفا می داری
سوز دل و اشک دیده و بیداری

ای دوست حجاب تو کسی نیست توی
گفتی که بمقصود رهی دارم دور
در راه تو خاشاک و خسی نیست توی
راه از تو بمقصود بسی نیست توی

ای در دل هر کسی ز مهرت تابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی
وی از تو تضرعی بهر محرابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
می آید و می رود خیالش با تو
وین باز طلب شکار گیرد روزی
تا چند رود قرار گیرد روزی

ای آنکه بکوی یار ما افتادی
آن روی بدیدی بقفا افتادی
لولو و گهر نثار تو می کردند
در حلقهٔ لولیان کجا افتادی

ای چون علم بلند در صحرایی
وی چون شکر سپید در حلوایی
زان می ترسم که بدرگ و بد رایی
در مغز تو فکند دگر سودایی

ای بانگ رباب از کجا می آیی
کاشفته و پرفتنه و پرغوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرایی
اسرار دلست هرچه می فرمایی

ای گل تو ز لطف گلستان می خندی
یا از دم عشق مقبلان می خندی
یا در رخ معشوق نهان می خندی
جز بیت بدو ماندازان می خندی

ای نرگس بی چشم و دمن حیرانی
در روی عروسان چمن حیرانی
لی من غلطم تو با عروسان چمن
اندر شه بوشیغ من حیرانی

ای دل تو و درد او اگر تو مردی
جان بیش نیست اگر تو صاحب دردی
صد دولت صاف را مکن چو بخری
کو یک دردی ز دست دردش خوردی

ای باده تو باشی که همه داد کنی
صد بنده بیک صبوح آزاد کنی
چشم تو روشنست همچون خورشید
هم در تو گریزم که تو هم شاد کنی

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در خرمن مه فتاده مه می طلبی
در چاه زنخدان چنان یوسف حسن
خود دلو تویی یوسف چه می طلبی

ای آنکه ره گریز می اندیشی
تو پنداری که بر مراد خویشی
شه می کشدت محوی با شه بنشین
که رانکند شهنشه درویشی

ای کمتر مهما بنت آب کرمی
کز لذت او مست شود بی شرمی
ای خالق گردون بخودم مهمان کن
گردون بکجا برد تاب کرمی

ای هر سبب اندر سبب اندر سببی
وی با عجب اندر عجب اندر عجبی
وی دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
زان حالت پرجوش بیادم دادی
آن رحمت را کجا فراموش کنم
گر گنج فراموش بیادم دادی

ای آنکه مرا بسته صید دام کنی
گویی که برو در شب پیغام کنی
گر من بروم تو با کی آرام کنی
هم نام من ای دوست گرانام کنی

ای آنکه ز حال بندگان می دانی
چشمی و چراغ در شب ظلمانی
یا از دل ما را که تو می برانی
آخر تو ندانی که تو شان میخوانی

ای شاخ گلی که از صبا می رنجی
وز زانکه گلی تو پس چرا می رنجی
آخر نه صبا مشاطهٔ گل باشد
این طرفه که از لطف خدا می رنجی

ای پر ز جفا چند ازین طراری
پنهان چکنی آنچ بباطن داری
بیرون و درون هزار مشرف داری
وز یادکنان همه که چو می کاری

ای ماه برآمدی و تابان گشتی
گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
چون جان ز دو چشم خلق پنهان گشتی

ای باد سحر تو از پس نیکو یی
شاید که حکایتم بدان مه گویی
نی نی غلطم گرت بدو ره بردی
پس گرد جهان دگر کرا میجویی

ای یار گرفتهٔ شراب آمیزی
برخیز در رستخیز چون برخیزی
می ریز شراب را که خوش می ریزی
عقلا چو چنین شد بجه رو بگریزی

ای آتش تحت سوی گردون رفتی
وی آب حیات سوی هامون رفتی
با تو گفتم که بی دلم من بی دل
بی دل اکنون شدم که بیرون رفتی

ای خواجه ز سر خیال برباد شوی
وز صبح نیرش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت
تا پخته و تا زیرک و استاد شوی

ای آنکه مراد مرزبان می دانی
ور زانک ببند بنده‌ات می دانی
ور جان و دلم نهان نشود زیر زمین
شادست روانم که روان می دانی

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
تا ساز نشوی باز دمی ساز کنی
زان می ترسم در جفا باز کنی
مگر اندیشی بهانه آغاز کنی

ای دوست گر سخن در جنگ زنی
صد تیر جفا برین دل تنگ زنی
در چشم تو من مسیح گر کس رسح
فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی

ای دل چه حدیث و ماجرا می جویی
ما با تو ام ای دل ار مرا می جویی
ور زانک ندیدهٔ کرا می جویی
ور زانک بدیدهٔ چرا می جویی

ای آنکه نظر بطعنه می اندازی
بشناس دمی تو بازی از جانبازی
ای جان غریب در جهان می سازی
روزی دو نشاد مرغزی با رازی

ای ترک چرا بزلف چون هندویی
رومی رخ و زنگی خط پرچین مویی
نتوان دل خود در انحطاکم کردن
ترسم که تو ترکی و بترکی گویی

ای دل هر دم چو خاک برباد شوی
جان بر کف غم نهی و دلشاد شوی
این بار در آتشی و بگذاشتمت
باشد که درین واقعه استاد شوی

ای صاف که می سور چنین می کردی
بنشین و مگرد اگر چنین می کردی
جا باز طلب هر دو قدم رئیس شده
تو بر قدم پای پسین می کردی

ای دیده تو از گریه زبون می نشوی
وی دل تو ازین واقعه خون می نشوی
ای جان چو ملک سیدی از قالب من
آخر بچه خوش دلی برون می نشوی

ای چون علم سپید در صحرایی
ای رحمت در رسیده از بالایی
من در هوس تو می پزم حلوایی
حلوا منگر بصورت سودایی

ای ابر که تو جهان خورشیدانی
کاری مقلوب می کنی نادانی
از ظلم بدماست جهان ظلمانی
بس کر به نصیب ماست تو گریانی

ای ماه اگر چه روشن و پر نوری
از روشنی روی بت من دوری
ای نرگس اگر چه تازه و مخموری
رو چشم بتم ندیدهٔ معذوری

ای هیزم تر خشک نکردی روزی
تا در تو فتد ز آتش دلسوزی

تا خرقهٔ تن دری تو بی دلسوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

ای پر ز جفا چند ازین طراری
طامر نکنی آنچه بباطن داری
گر سر ز خط وفای ما برداری
واقف شوم از ضمیر دل بیداری

ای خواجه چرا بی پر و بالم کردی
پر بوی ثواب در وبالم کردی
از توبهٔ تو چو تو بدزدیدم من
از بهر چه جرم در جوالم کردی

ای آنکه صلیب دارو هم ترسایی
پیوسته بزلف عنبر تو سایی
لب بر لب من ببوسه کمتر سایی
تا بی بر من چو آبی با نرس آیی

ای آنکه ز حد برون بوجه لفرایی
لی حدی و حد مرتفس بنمایی
دانی که نداری بجهان کنجایی
در غیب بخفسیدی و بیرون نایی

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
فریاد ز عاشقی و بی آرامی
ای دوست منم اسیر دشمن کامی
آخر تو باز کرد داین بدنامی

ای داده مرا چو عشق خود بیداری
وی شمع میان این جهان تاری
من چنگم و تو زخمه فرو نگذاری
ونکه تو نبی بیست تا کی زاری

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سرمایهٔ سودای تو سرگردانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی
چون میدانی که به ز من میدانی

ای دوست ز من طمع مکن غمخواری
جز مستی و جز شنگی و جز خماری
ما را چو خدا برای این آورده است
خصم خرد یم و دشمن هشیاری

ای درد دل من نشسته بگشاده دری
جز تو دگری بجویم و گو دگری
تا مرکه ز دل دمی زدم دنمی گفت
تو دفع مده که نیست از تو گذری

ای داده مرا بخواب در بیداری
آسان شدم درد دلم بدشواری
از ظلمت جهل و کفر رستم باری
چون دانستم که عالم الاسراری

ای آنکه طبیب دردهای مایی
این درد ز حد رفت چه می فرمایی
والله که اگر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تو رخی ننمایی

ای حیف که پیش گرزنی طنبوری
یا یوسف بیجا نه شود با کوری
یا قند نهی در دهن رنجوری
یا جفت شود مخنثی با حوری

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی
وی آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هیچ در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

ای شادی راز تو هزاران شادی
وز نو بخرابات هزار آبادی
وان سرو چمن را که مکن بندهٔ تست
از خدمت آزاد و هزار آزادی

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
دریای غمش مبر تا کی نالی
شرطست که چو آفتاب روی بنماید
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

ای دوست بحق آنکه جان را جانی
چون نامهٔ من بتو رسد برخوانی
از بوالعجبی نامهٔ من بدرانی
چون حال دل خراب من میدانی

ای موسی ما بطور سینا رفتی / وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سر دنگ شتیهٔ ازان کرمها / چون سر شوی که سوی کرما رفتی

ای آنک زخاک تیره نطعی سازی / هر لحظه برو لعبت دگر اندازی
کهمات کنی و که بداری تا یم / احسنت زهی صنعت با خود بازی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری / وی عاشق خلد از حقیقت دوری
وی شاد بهر دو عالم از بی خبری / شادی غمش ندیدهٔ معذوری

ای باغ خدا که پر بت و پر حوری / از چشم خلایق از حنین چون دوری
ای دل بخشیدهٔ می منصوری / گر منکر آن باغ شدی معذوری

ای روی ترا پیشه جهان آرایی / وی زلف ترا قاعده عنبر سایی
آن سلسلهٔ سحر تر آن شاید / کش می کژی و می کنی و می خایی

ای ساقی جان که سردهٔ آیا می / آرام دل خستهٔ بی آرامی
مشتاق توام وز همه محمودزند / آخر تو باز کرد داین بدنامی

ای ساقی ازان باده که اول دادی / رطلی دو دراندازو بیفزا شادی
با چاشنیٔ ازان بنا بست بود / یا مست و خراب کن چو سر بگشادی

ای گوی زنخ زلف چو چوگان داری / ابروی چو قوس و تیر مژگان داری
خورشید جبین و چهره چون مه داری / میگون لبی و چشم چو مستان داری

ای باد سحر بگوی آن سلسله موی / احوال دلم بگوی اگر باشد روی

ورزانک برآشفته نباشد دلجوی / زنهار مرا ازین سخن هیچ مگوی

ای نور دل و دین و جانم جویی / وی آرزوی هر دو جهانم جویی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس / تو بی رخ زرد من ندانم چونی

ای دام هزار فتنه و طراری / یا رب که چه فتنها که در دل داری
ای آب حیات اگر جهان سنگ شود / والله که چو آسیاش در چرخ آری

ای دشمن جان و جان شیرین که توی / نور موسی و طور سینین که توی
وی دوست کی زهره بست جای تو مرکز / تا نام برد از تو بتعیین که توی

ای باطل از حق بگریزی چه کنی / وی زهر بحر تلخی و تیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری / ای خر تو در آب در بمیزی چه کنی

ای آنک علام حیرت و شبد بهی / زنهار بنه خود پرست بنشینی
پیوسته حریف عشق گرمی می باش / تا عاشق گرم از تو بود عنبینی

آن روی تو بر شکن بگو چو قند ستانی / وان چشم خوشش بگو چو ملک ستانی
پیش قد او صف زده سروستانی / پیش کف او شکسته هر دستانی

آن روز که دیوانهٔ و سودایی / در سلسلهٔ دو گیسوان می آیی
امروز از آن سلسله چون محرومی / کامروز تو عاقلی و کارافزایی

آن رطل گران اگر ازان کینی / اجزای جهان ترا همه جان کینی
وزان لب شیرین شکر افشان کینی / که را بمثال ذره رقصان کینی

اندر دل من مها دل افروز توی
پیوسته دگران ولیک دلسوز توی
شادند جهانیان بنوروز و بعید
عید من و نوروز من امروز توی

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
زیرا که بجز غمم فریاد رسی
کس نیست بجز تو مرا در دو جهان
جز آنک ببخشیش باکرام کسی

آنی که بصد شفاعت و صد زاری
بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
گرآب دهی مرا گر آتش باری
سلطان ولایتی و فرمان داری

اندر ره حق چو چست و چالاک شوی
نور فلکی باز با فلاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت ناید
چون سایه مقیم خطه خاک شوی

با یار بگلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بی خبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو در گل نگری

با بی خبران اگر نشستی بردی
با مستیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زر در کوره
از کوره اگر برون روی افسردی

با خنده بر بسته چرا خرسندی
چون گل باید که بی تکلف خندی
فرقست میان عشق کز جان خیزد
تا آنک بر سیماش برخود بندی

با دل گفتم که ای دل از نادانی
محروم ز خدمت کیی می دانی
دل گفت مرا الحق غلط می خوانی
من لازم خدمتم تو سر گردانی

با نا اهلان اگر چو جانی باشی
با راجه زبان تو در زیانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

با من ترشست روی یارم فردی
شیرین تر از آن شکر ندیدم شکری
بیزار شود شکر ز شیرینی خویش
گر زان شکر ترش بیابد خبری

با لاشجری لب شکری دل حجری
زنجیر سری سیم بری رشک پری
چون برگذری در نگری دل ببری
چشمم سیاه سخن زیبا صوری

با فلاشان چو در نهادی پایی
در عشق چو بخت جان تو سودایی
رنجه مشو و هیچ جایی مگریز
می دان که ازین سپس نگنجی جایی

با زهره و با ماه اگر انبازی
رو چاره زمانه ساز اگر می سازی
با می که بیک لگد فرو خواهد شد
آن به که لگد زنی فرو اندازی

با صورت دین صورت زشت کشتی
چون خر نخوری نبات بر پشت کشی
گر آینه زشتیٔ ترا بنماید
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

بد میکنی و نیک طمع می داری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنک خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو می کاری

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری
صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن الوقتی چو انی و وقت بری
تا فوت نگردد این دم حاضری

تران باشی چو در صف یاد الی
بری باشی سقط چو بی ابتا لی

تا بر تابی تو خاکی بر سر باد
چون برگشتی ز باد سرگردانی

برخیز و بزد آن نکو نام درآی
زین دام برون جه و در آن دام درآی
در صحبت آن یار دلارام درآی
از در اگرت براند از بام درآی

بر ظلمت شب چشمهٔ مهتاب زدی
دادی همه را بوعده خواب خرگوش
می خفت خرد بر رخ او آب زدی
وز تیغ فراق گردن خواب زدی

بر گلشن یارم گذرت باید نیست
در بی خبری گوی ز میدان بردی
بر چهرهٔ او یک نظرت بایستی
از بیخبری بها خبرت بایستی

بنمای رخت بمن بکن مرحمتی
ای جان و جهان از تو چه باشد کمی
تا لاف زنم که دیده ام حرمتی
گر دیدن تو شاد شود آدمی

بو برد ز تو گل معطر لی سیخ
گویی که نشست سوی روزن سنگ
یا دیدت آفتاب والختر لی لی
گر تو بروی نشست کردی خانی

پیوسته مها عزم سفر می داری
شیری و منم شکار در پنجهٔ تو
چون چرخ مرا زیر و زبر می داری
دل خورده و قصد جگر می داری

بی خود باشی هزار رحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن
با خود باشی هزار زحمت بینی
گر شانه کنی سزای سبلت بینی

پیش آی خیال او که شوری داری
در طالع خود ز زمره سوری داری
بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
در سینه جود او ز نوری داری

بیچاره دلا که آینه مر اثری
ای آینه که قابل خیر و شری
گر سرکشی از صفات یار در سری
زان عکس تراچه غم که تو بی خبری

ای آتش عشق تو بخوردم آبی
در آب تو گوشت چون شراب آبی
ای نقش خیال تو بدیدم خوابی
می نالم و می گردم چون دولابی

ای نام و نشان چون دل و جانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست
ای کف چو طرب دست زبانم کردی
ای جا و روان همچو روانم کردی

بیرون نگری صورت انسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع این باشد
خلقی عجب از روم و خراسان بینی
بنگر بدرون که بحر احسان بینی

تا پردهٔ اندیشه گری راندری
گویی تو که من ز هر هنر با خبرم
تو پرده دری پرده دری پرده دری
ای بی خبری بس که ز خود بیخبری

تا خاک قدوم هر مقدم بشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی
سالار سپاه نفس آدم بشوی
تا این ملکان محرم و همدم نشوی

تا درد بیابی تو بدرمان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی
چون خضر بسر چشمهٔ حیوان نرسی

تا در طلب گوهر کانی کانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

تا چند ز جان مستمند اندیشی / تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچه از تو توان ستد همین کالبد است / یک مزبله گو مباش چند اندیشی

تا هشیاری بطعم مستی نرسی / تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تا در غم عشق دوست جون آتش وا / از خود نشوی نیست بهستی نرسی

تقصیر نکرد عشق در خماری / تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
از خود گله کن اگر خماری داری / با خشت تا سیاه روی خاک آری

تو عاشق روی آن پری زاد شوی / ونگه مردم چو خاک برباد شوی
دانم که در آتشی و نگذاشتمت / باشد که درین واقعه استاد شوی

نو آب نه خاک نه تو دیگری / بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب چو بست و جان درو آن جهان / آنجا که توی ازین دو هم بیخبری

تو سیر شدی من نشدم زین مستی / من نیست شدم تو آخ مستی مستی
تا آب ز ناو آسیا می ریزد / می گردد سنگ و می زخد در پستی

توبه کردم ز شور و بیخود نستی / عشقت بشنید از من این ممتحنی
از هیزم توبه من آتش بفروخت / میسوخت مرا که هان دگر توبه کنی

جان روز چو مارست و شب جور ماهی / بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه با ظلمت و ساحر اندر جاهی / که در دل زمره با پنهان ماهی

جانم دارد ز عشق جان افزایی / از سودا ما لطیفه سودایی

ور شهر تنم چو لولیان آواره ست / هر روز منزلی و هر شب جایی

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی / یا جز تو دگر یار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم / سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

چشم مخمور و روی رخشان داری / کان گهر و لعل بدخشان داری
بیرم که چو غنچه خنده پنهان داری / گلزار جمال خود تو خندان داری

چشم مستت ز عادت خماری / افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون بی بد دیست ازین خلعت حرامست / می می بخوری و شیره می افشاری

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی / گر دل بندی هزار خون کرد ستی
از پای در آمد دل و دل پای نداشت / از دست کسی که او ندارد دستی

چندان گفتی که از زبان بگذشتی / چندان کشتی بکردان گل کشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی / بی تخته بماندی و بی تو بی کشتی

چون ممکن آن نیست که از ما برهی / با حیله کنی ز حیله ما بجهی
با ما زخی تو خوبش مالی دهی / آن به که دگر سر نکشی سر بنهی

چون کار مسافران دهیم کردی / حال امانت یقینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار / زورم دادی و آهنینم کردی

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی / مقصود ازین عمر خرابم تو بسی
من می دانم که چون بخوانم روزی / گویند چه کرده جوابم تو بسی

چون ساز کند عدم حیات افزایی   گیری ز عدم لقمه و خوش می‌خایی
در می‌رسدت طبق طبق حلوایی   آنجا نه دکان بُد و نه حلوایی

چون مست شوی قرابه بر پای زنی   با دشمن جان خویشتن رای زنی
هم مست خوری بها و هم نای زنی   این طمع مکن که مرد و نک جای زنی

چون خار بکاری رخ گل می‌خاری   تا گلناری برند ملک گلناری
چو تا تخم است و این جهان طاحونست   تا خشت آسیا بری خاک آری

چون نیست برد دیگران درمانی   چون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی   آیی بر ما چو حلقه بر در مانی

چونی ای آنکه از جمال فردی   صد بار ز جویم برون آوردی
چون دانستم ترا و خوبت دیدم   چون دانش و بینشم بکلی بردی

چون شب بر من زبان و گویان آیی   در نیم شبی صبح و طرب بنمایی
زلف شب را گره که بکشایی   چشمت هر ساکه سحری بنمایی

چون نیشکرست این نی نی‌نایی   شیرین نشود خسرو ما گر نایی
هر صبحدم آن دم که تو در صبحدمی   از عالم پیر بر دمد برنایی

چون ماه نماند منزل شاه توی   چون چرخ نماند در دل ماه توی
آیینهٔ مهر و کون در سینهٔ تست   افسوس بروی آینه آه توی

حاشا که بماه گوییت می‌مانی   یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجاست   در سرو کجاست جنبش روحانی

خواهی که درین زمانه فردی گردی   یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب   فردی گردی چو گرد مردی گردی

خواهی که حیات جاودانی بینی   وز فقر نشانه و عیانی بینی
اندر ره فقر بدم و تا برود   مردانه در آ که زندگانی بینی

خود را چو دمی ز یار محرم یابی   در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را   زیرا که چنان دمی دگر کم یابی

خویشتن می‌سازی مرا و خوش می‌سوزی   خوش پرده همی دری و خوش می‌دوزی
آموختیم جوانی اندر پیری   از بخت جوان صلای پیر آموزی

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی   از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافیست غم برو ننشیند   کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی   گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو می‌نالد زار   بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

خیری بنمودی و ولیکن شری   برمی و حبیبت همچو مار برمی
صدری و بزرگی و زرت هست ولیک   انصاف بده که سخت نادر غری

در بی‌خبری خبر نبودی چه بدی   و اندیشهٔ خیر و شر نبودی چه بدی

ای هوش تو و گوش من و حلقهٔ در
گر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی

درویشان را عار بود محتشمی
در خاطرشان بار بود محتشمی
اندر رهِ دوست فقر مطلق خوشتر
کذر ره او خار بود محتشمی

در چشم منی وگرنه بینا کیمی
در مغز منی وگرنه شیدا کیمی
آنجا که نمی دانم آن جای کجاست
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

در خاک اگر رفت تن بی جانی
جان بر فلک افرازد شادروانی
در خاک بنفشه چون نیامد برست
چون بر نزند سر و جهان بستانی

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
از سوزش روزه نور گردی تو چو شمع
وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاک شوی

در عشق تو خون ز دیده بارید بسی
جان در تن من ز غم بنالید بسی
آگاه نهٔ ز حالم ای جان و جهان
چرخم به بهانهٔ تو مالید بسی

در دشت اجل چو در رهم من پایی
در کتم عدم در افکنم غوغایی
حیران گردد عدم که من از کجایی
در هر دو جهان نیست چنین شیدایی

در باره کشتی تو چو شیشه کنی
وز پاره و وز چاره همی اندیشه کنی
تاریکی زلف او در آن نور بجوی
اندیشهٔ تاریک چنین پیشه کنی

در عشق موافقت بود چون جانی
در مذهب هر ظریف معنی دانی
از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز
بی دندان شد تن از جهان دانی

در چشم منست این زمان یار کسی
در گوش منست این دم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی
سرمستم و کی نهان کنم راز کسی

در خلوت دل بد و بحالی برسی
بی رحمت نقصان بکمالی برسی
تو صاحب احوال شوی در همه حال
محتاج نباشی که بحالی برسی

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
زیرا که بهر غمیم فریادرسی
کس نیست بجز تو مه اندر دو جهان
جز آنک ببخشیش باکرام کسی

در دل بگذشت کز دلم بگذاری
بار محنت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست
ای وای بمن گر خجلم بگذاری

در عالم حسن امیر سلطان که توی
در خط لطف شهره بر ما زکه توی
در قالب عاشقان بی جان کشته
انصاف بدادیم زهی جان که توی

در دل بگذارمت که افکار شوی
در دیده نذارمت که پس خوار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل
تا در نفس بازپسین یار شوی

در زیر غطا و نیز در زاری
در دیده منم از چهر ماه ناری
هر چند که رسم دلبرها تن خوست
کو آن خوشی که او کند دلداری

دستار رها ده بمطرب بدهی
دستار ببر تا ز نکیر برهی
خود را برهان زانک تو دستاری
دستار بده عوض ستان تاج شهی

دل کیست همه کار و کیا پیش توی
نیک و بد و کفر و پارسا پیش توی
گر کژ نگرد دیدهٔ من من چه کنم
از خود گله کن که روشنا پیش توی

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
دیوانه شود عقل و نماند چیزی
یا رب چه فسونست که او میخواند
کاندر دل سنگ می نشاند چیزی

دلدارم گفت زمرد دلداری
گر بوسه خری بوسه زمن خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چه کنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

دل گفت مرا که او کرا میجویی
برگرد جهان خیره چرا می پویی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سرگشته منم از تو مرا می گویی

دلبر چو بزد بسوی ساغر دستی
از مرغ هوا برون جهد سرمستی
چون بوی شراب این چنین فتنه کند
بنگر چه شدی گر بقدح بنشستی

دوش از سر عاشقی و از مشتاقی
می کردم التماس می از ساقی
چون جاه و جمال خویش بنمود بمن
من نیست شدم نماند ساقی باقی

دوش آمد آن خیال تو رهگذری
گفتم بر ما باش بصاحب نظری
تا روز دو چشم من بگفتش بتری
مهمان منی بآب چند آنگ خوری

دوش آمد باز بر درم شیدایی
گفتم که برو که امشب اندر نایی
می رفت و همی گفت زهی سودایی
دولت بدر آمدست در نگشایی

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی
وامشب بدعا بهر سوی می افتی

گفتم که مرا تا بقیامت جفتی
کو آن سخنی که وقت مستی گفتی

دی مست بدی دلا و جستی و پری
امروز چه خورده که از دی بتری
رقصان شده سرسبز مثال شجری
با حاجب خورشید بسان سحری

دی روز فسون سرد برخواند کسی
او سردتر از فسون خود بود بسی
بر بام عشق مگس بسیارست
ای کم ز مگس کو برمداز مگسی

دی بود چنان دولت و روز افروزی
امروز چنین آتش عاشق سوزی
افسوس که در دفتر ما دست خدا
این را روزی نبشت و آن را روزی

دی عاقل و هشیار شدم در کاری
برهم زد دوش مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیاری
بیرون رفتم ازین میان من باری

رفت آنکه دلم را ز غمش درد بدی
رخساره زرد من ز گل زرد بدی
چون یاد گری تو گرم کردی بازار
گر من ز تو برگشتمی سرد بدی

رفتم بر یار از سر سرمستی
گفتا ز درم برو که این دم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانک هستی هستی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینایی
افتاده عشق را چه می فرمایی
ترک صفت و محو وجودم فرمود
یعنی که ز هر چه هست بیرون آیی

روزی بخرابات گذر می کردی
گر گوشهٔ چشمی نظر می کردی
تنها که جهان زیر و زبر می کردند
چون کار جهان زیر و زبر می کردی

روای غم و اندیشه خطا میگویی | از کان وفا چرا جفا می جویی
هر کو ز کفا ترا جفا ترسا نتلد | من پیر شدم درین مرا میگویی

زاهد بودم ترانه گویم کردی | سر فتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی | بازیچه کودکان کویم کردی

زان ماه چهارده که مست اشراقی | کشتم ز رده دهی من از براقی
آن نیز ببرد از من تا محو شدم | از ده ببرد چارده ماند باقی

زان دل زمن ای سرو سهی بستانی | خواهی که زمن دل رهی بستانی
تا دل ندهی دل ز رهی نستانی | اینست سخن تا ندهی نستانی

زاهد که نکرد رنج سودای ساقی | آن زاهد بود می بودای ساقی
مردانه در آ که تو زودای ساقی | کاندر ازل آنچ بود بود ای ساقی

زین سان حنکر گرچه تو صاحب نظری | تا خون هزار کس بگردن نبری
زنهار بدان نیز که هر سو نبری | من گفتم و بلاد شتم ای رشک پری

سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی | رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی | شاگرد تو می شوم که بس استادی

سرمستم و سرمستم و سرمست کسی | می خوردم و می خوردم و از دست کسی
همچون قدح شکست وانکه برکرد | آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

سرمستم و سرمستم از جام می | از ساغر پهلوانه صد کس بی
چون سر آمد مرا کوفت و دو چشم کشید | آخر ز گزاف نیست کار چو بی

سرسبز تر از تو من ندیدم سحری | پر نور تر از تو من ندیدم قمری
شبخیز تر از تو من ندیدم سحری | پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

سلطان سخن گرفت خاموشی | چاوش زبان نمی کند چاوشی
خورشید چرا نگاه گل می پوشی | تا در دل چرخ افکنی بیهوشی

سوگند همی خورد برآن ساقی | می گفت بحق ساعت مشتاقی
کز باده دهم بشهری و آفاقی | عقلی نگذارم بجهان من باقی

شادی شادی و ای حریفان شادی | زان سوی پس آزاد مرا آزادی
می گفت که داد عاشقی من دادم | دادی دادی بهاو دادی دادی

شب رفت و دلت گشت سرای الحی | دست تو اگر نگیرد آن مه پیچی
خفتند حریفان همه چاره ز اینست | گندرمی لعل و در سر خود پیچی

شمشیر اگر گردن جان نبری | بل احیا بهم برتهم که بشنیدی
روح نحی اگر نه باقی بودی | در خون سر او سه ماه کی گردیدی

شمعیست دل مرد برافروختنی | چاکیست زهجر دوست بردوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی | عشق آمدنی بود نه آموختنی

صد روز دراز اگر بهم پیوندی | جان را شود از ین فغان خرسندی

ای انک بدین حدیث ما می خندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

عاینت حمامة تحاکی حالت
تبکی و تنوح فوق غصن عالی
او ناله همی کرد و منش می گفتم
می نال درین پرده که خوش می نالی

عالم سبزست و مطرب بستانی
از غالیه جمال گلرخ خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی
از سو جانیست متصل با جانی

عشقت صنما چه دلبریها کنبی
در کشتن بنده ساحریها کنبی
نکشی بکی عشقت بسم قند دلم
اکاه نه چه کافریها کنبی

عشاق جهان عشق من ار دیدندی
بر عاشقی خویش بخندیدندی
آن خرقهٔ عاشقان که پوشیدندی
در حال ز ناتفاق بدریدندی

عید آمد و هر کس قدر و مقداری
آراسته خود را ز پی دیداری
ما را چو توی عید بکن تیماری
ای خلعت گل وکتده برخاری

عید آمد و عید بس مبارک عیدی
گر گردون را دهان بدی خندیدی
انز هست و لیک اگر ز من بشنیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

غمهای مرا همه بنا غم داری
وندر غم خود همچو بنا غم داری
گویی که ترا ام و چراغم داری
ترسم که نباشی و چراغم داری

غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتم که غما چیر بود رخ زردی
گفتا چه کنم چو شادیی آوردی
بازارم را خراب و کاسد کردی

کافر نشدی حدیث ایمان چه کنی
بی جان نشدی حدیث جانان چه کنی
در عرصهٔ نفس وکیلی تو هنوز
بیهوده حدیث سر سلطان چه کنی

کامی بودم فرقهٔ عالم سوزی
کامی بودم عشرت جان افروزی
افسوس که روزکار بر لوح سپید
آن روزی بنشت و این روزی

کافر تو وکفر ان تو و زین دو بتری
مومن تو و ایمان تو و بر مرد و سری

کاه از غم او دست ز جان می شویی
که قصهٔ او بدرد دل میگویی
سرگشته چرا گرد جهان می پویی
کو از تو برون نیست کرا میجویی

گر عقل بگوی دوست بی مهر بدی
روی عاشق جبین مزعفر بدی
کو زانکه صدف داغ گوهر بدی
بگشاده دل عاشق مضطر بدی

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری
می زانکه بخواب در می آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نکند آب که در خواب خوری

گر درد دلم ببعضش پیدا بودی
هر ذره ز غم پیاده پیما بودی
در راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو مستم باری

گر عاشق زار روی تو نیستمی
چندین بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که به است بر درم خیز برو
ای دوست اگر نه ایستمی نیستمی

گر خار بدین دیده چو جوی زنی
ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو قلم هزار بر روی زنی

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
گر در صفت خویش روی بسته شوی
می دان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

گر مجلس انس را بکار آمدمی
مردم بدر تو بنده وار آمدمی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال
هر روز بنوبت هزار بار آمدمی

گر عاشق روی قیصر روم شوی
اومید بود که حی قیوم شوی
از هیچ مگو پیش سلطان وصال
می ترس که زین حدیث محروم شوی

گر در طلب منزل جانی جانی
ور در طلب لقمهٔ نانی نانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی ز بی حیرانی
گر یک نفسی بدرس دل بنشینی
استادان را بدرس خود بنشانی

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاک بپرداختمی
حالی و سبک بر آسمان تاختمی
سر بر فلک نهم برافراختمی

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
آن کار که دوش گفته ام آن کنمی

ور رشک نبودی همه هشیاران را
بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

گر بهر کشتن یار مرا یار بدی
با شاه گدای را کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی
کی یوسف جان میان بازار بدی

گر زانک امین و محرم این رازی
بر بازی ای دلان مکن طنازی
بازیست ولیک این را سنیش
بس عاشق را که کشتن بازی بازی

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی
بسیار امیدهاست در نومیدی
ای دل مبر اومید که در روضهٔ جان
خرما دهی از بر درخت بیدی

گر من هستم ز روی بد کرداری
ای خواجه برو تو عاقل و هشیاری
بنگر که بطاعتی و طاعت داری
این آن شتر پل نیست که می پنداری

گر یک بر بزی چو آمدوان یک بر بزی
ور بستیزی چو آمدنان بستیزی
زان شاخ گلی که ما در آویخته ایم
ای مرغ ز برگ بد و یا آویزی

گر لعنت ابر از تو امکان بودی
پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت بخونت نه در ایام بدی
هر فرعونی موسی عمران بودی

گر داد کنی در خور خود داد کنی
بیچاره کسی را که تو نش یاد کنی
گفتی که بسیار بیادت کردم
من می دانم که چون مرا یاد کنی

گر یک نفسی واقف اسرار شوی
جان بازی را بجان خریدار شوی
تا مست خودی تو ابدا تیره منشی
چون مست ازو شوی تو هشیار شوی

گر سوزش سینه با کسی داری
ور مهر صنمی بر مونس می داری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست
آن ناله تو زین مهر نفس می داری

گر تو نکنی سلام ما را در پی
چون چه سلامی و نشاطی چون کی
جویان جهانی و امان جانها
دفع کرد کی گر نکنی هی هی می

گفتند که مست یار را شور شری
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتا ترشست روی خویش قدری
گفتم که زهی تهمت کو شکری

گفتم صنما مگر که جانان منی
اکنون که همی نظر کنم جان منی
مرتد گردم گر تو ز من برگردی
ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی

گفتم چو مها خوشی محروقتی
گفتا مه را کسی نپسندد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی
تابان و لطیف خوبی و موزونی

گفتم صنمی شدی که جان را وطنی
گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی
گفتم که به تیغ حجتم چند زنی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

گفتی که تو دیوانه و مجنون خویی
دیوانه توی که عقل از من جویی
گفتی که چه بی شرم چه آهن رویی
آیینه کند همیشه آهن رویی

گفتم بطبیب دارویم فرمایی
نبضم بگرفت از سر دانایی
گفتم که چه درد می کند بنمایی
بردم دستش بسوی دل سودایی

گفتم که چرا ترش شدی سرکه نهی
گفتا زیرا که با عدو آب و مهی
گفتم زین پس جواب و دروغ باشم
خندید که رو تو بر یکی فضل کنی

گفتم که کدامست طریق مستی
دل گفت طریق مستی اندر پستی
پس گفتم و دل چرا ز پستی برمد
گفتا زان رو که در درین در بستی

گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتا که چو چشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت
دیوانه توی که در دوا افتادی

گوهر چه بود بحر او جز سنگی
گردون چه بود بر در او سرهنگی
ز دولت دوست مسیح جز رم کم
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

گفتی که مگر بباغ زر رشته امی
یا بر رخ خویش زعفران کشته امی
آن وعده که کرده ز ما می نکند
ورنه خود را برایگان کشته امی

گه پرده همی دری و گه می دوزی
گه می سازی مرا و گه می سوزی
آموختیم جوانی اندر پیری
ای خلق جهان صلای پیراموزی

کی پست شود آنک بلندش تو کنی
شادان بود آن جان که تر بندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد
هر روز بدان پای که بندش تو کنی

کیوان کردی چو گرد کیوان گردی
مردی کردی چو گرد مردان گردی
لعلی کردی چو گرد این کان گردی
کانی کردی چو گرد جانان گردی

لب بر لب من بوسه ربایی بهی
نوبت چو بما رسد بهایی بهی

جرم همه را عفو کنی بی سببی — وین جرم مرا تو دست و پایی بنهی

لیلی که غم بیخبریش می دانی — لی او دگرست تو دگرش می دانی
او در خانه نشست بر درش می دانی — تو بیخبری بیخبریش می دانی

ماییم و هوای روی شاهنشاهی — در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شدست روز ما را صبحست — فریاد ازین ولوله بیگاهی

مانند گل از اصل خندان زادی — وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاد چو سرو — سروی عجبی که از زمین آزادی

ماه آمد و پیش او که تو جان منی — گفتش که تو کمترین غلامان منی
هر چند بدان جمع تکبر می کرد — میداشت طمع که گوییش آن منی

ماییم درین زمان زمین پیمایی — بگذاشته هر شهر به شهر آرایی
چون کشتی باده گشته در دریایی — هر روز بمنزلی و هر شب جایی

مردی که فلک رخنه کند از دردی — مردی که خداش کاشکی ناوردی
غین است و هزار غین کین خلق لقب — آن را مردی نهند و این را مردی

مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی — مرغا ز کجایی که چنین خوش حالی
از ناله تو بوی بقا می آید — می نال برین پرده که خوش می نالی

هستست خبر از تو و با تو خبری — چیره ست نظر در تو و با تو نظری
در هم شده خانه دل از جور دری — دزد بلع تو از گوشگی می نگری

من خشک لب ار با تو دمی تر زدمی — در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم تو اپیتی داد — بر پای تو دستک زیر سر زدمی

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی — پس مانع بدم از همه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی — سرمستک و دستک زن خویشم کردی

من دوش بخواب در بدیدم قمری — در باصفتی عجایبی پیم بری
امروز بگرد هر دری می گردم — کز یارک دوشینه که دارد خبری

من پیر فنا بدم جوانم کردی — من مرده بدم ز زنده کانم کردی
می ترسیدم که گم شوم در ره عشق — اکنون نشوم گم که نشانم کردی

من بیدلم ای نگار و تو دل داری — باید که ز هر سخن ز من نازاری
با این دل من که برده باز دمی — با هر چه کنم ز بیدلی برداری

من من نیمی و گر دمی من منمی — این عالم را چو ذره برهم زنمی
گر آن منی که دل ز من برکندست — خود را چو درخت از زمین برکنمی

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی — وز ما تو چنان کشیده دامن تا کی
ای کار بکام دشمنانم تا کی — من در غم تو تو فارغ از من تا کی

وله موقوف بالحکایه

من جان تو نیستم مگر جان غلطی — من جان جنیدم و سری سقطی
کی باشم جان هر خری کور دلی — گو باز نداند سقطی از سخطی

در مدرسه کی دو معاقع حاتم
حاتم بانکی زد زنی سورسا
سرهوش سراج عیالدن که چنانا
شمس الدین را بینا نما نهادند
و قصد کردند

من با دم و تو برگ نلرزی چه کنی
کاری که منت دهم بورزی چه کنی
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم
صد کوه و صد بحر نیرزی چه کنی

من دوش بکاسهٔ ربابی سحری
می نالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ می درآمد آن رشک پری
گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری

مهمان دو چشم شد خیالت گذری
آغاز نهاد عشق با رنج تری
گفتم که نکو آمدی ای رشک پری
مهمان منی آب چندانک خوری

نه راز هوای خویش فاش کردی
صد در بارا ز خویش کفنان کردی
آن وسوسه را که ز لاحول رمید
در کشتن ما دلبر وصفش کردی

هر دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غم تنش بگویم سر و پای
هر کیست که او با تو نشیند بکجای
شب گرد دو جهان دیده و انگشت نمای

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری
ساقی خیال شد دو دیده میگفت
مهمان منی آب چندانک خوری

صبر باید خدا که ای هر جایی
از عام ببر که خاص از آن مایی
با ما خو کن که عاقبت آخر کار
پیش آید شبانکه تنهایی

میدان و مگو تا نشود رسوایی
زیبایی مرد مست در کجایی
گفتا که چه جاجنست اینجا ملکیست
کو موی همی نکافد از زیبایی

میدان فراخ و مرد میدانی نی
احوال جهان چنانک میدانی نی

ظاهرها نشان با اولیا ماند لیک
در باطنشان بوی مسلمانی نی

تا خوانده بهر جا که روی غم باشی
ور خوانده روی تو محرم آن دم باشی
ناکافر را خدا نخواند نرود
شرمت بادا ز کافری کم باشی

نالید ذکر که پایمالم کردی
آیم بردی بی پر و بالم کردی
گفتی ره کوی روم ره کس رفتی
بنگر که چگونه در جوالم کردی

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

نومید نیم گرچه زمن ببریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی

نه گفت که پای من بگل بود بسی
ناگاه برید پر مرا در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی

نی من منم و نه تو تویی نه تو منی
هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی

هان تا سررشتهٔ خرد گم نکنی
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو تویی و راه تویی منزل تو
هشدار که راه خود بخود گم نکنی

هر پاره خاک را چو ما می کردی
ونگه همه را قرین شاهی کردی
آخر ز فراق مرد و آهی کردی
زان آه بسوی خویش راهی کردی

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر گلشن خوش بوی زنی
جون دف دل ما سماع آنگاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

هر روز یکی شور درین جمع زنی
بنیاد هزار عافیت را بکنی
تا دور بود این دوران قایم بود
بر جان فقیران کرم جون تو غنی

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری
ما ییم و خیال یار وان گوشهٔ دل
جون احمد و بوبکر بگوشهٔ غاری

هر شب که بیند همنشین می افتی
جون نور مهی که بر زمین می افتی
من بندهٔ جشم مست بر خواب توم
آن دم که جنان واین جنین می افتی

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
آن یار وفادار کجا شد باری
گر پیش سگی شکر نهی خرواری
میل دل او بود سوی مرداری

هرگز بمزاج خود یکی دم نزنی
تا از دم خویش کردن عم نزنی
هر جند ملولی تو یقین است که تو
با آنک ملولی ز کسی کم نزنی

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی
احوال همی پرسی و خود می دانی
تو سرور وانی و سخن پیش تو باد
میگوییم و سر بخیره می جنبانی

هرگز نکند میل تو کافراشت کنی
تو عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم الله ناگفته تو گویی الحمد
تا آمد صبح از طمع جاشت کنی

هر روز ز عاشقی و شیرین رایی
هر عاشق را پیرهنی فرمایی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم
پیراهن تست جشم را بینایی

همسایه یکی مست فزاید مستی
جون مست شوی باز رهی مستی
در رشتهٔ مستان جو نشستی رستی
بر باده زنی ز آب و آتش رستی

هم دست همه دست زنانم کردی
دو گوش کشان همجو کمانم کردی
خابیله بهر دمان جو نانم کردی
فی الجمله جنان شد که جنانم کردی

هم دل بدلستانت رساند روزی
هم جان سوی جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست
کان درد بدرمانت رساند روزی

واپس مانی ز یار و واپس باشی
از شاخ درخت بسکلی خس باشی
در جشم کسی تو خویش را جای کنی
تو مردمک دیدهٔ آنکس باشی

و قفست هر اعمر درین مشتاقی
احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب
من می نخورم تا تو نباشی ساقی

یاد تو کنم میان یادم باشی
لب بگشایم درین گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی
جیله طلبم تو اوستادم باشی

یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی
شاگردکی بودی که جنین استادی
خوبی و کرم را جه نکو بنیادی
ای دنیا را ز تو هزار آزادی

گل شفتالو از آن لب عنابی
پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی

همه پرده شب دریدو همه پرده روز	از عشق رخ خویش زهی لی آلی

قد انتهت کتابة منبع الاسرار القدسیه والانوار القدوسیه من الغزلیات والرباعیات

بیمن معونة الله المعین وعنایة اولیائه المکمل المکملین علی یدی عبد الله الاحقر الاوفر

الفقیر المفتقر الی سعة رحمة ربه الکریم القدیر العلی العظیم الکبیر حافظ الدین حفظ الله

بن پیر حسن بن محمد المعروف بالطویل البغدادی ختم الله عواقب اموره

بالحسنی بحق اسمائه الحسنی یوم الاربعا وقت صلوة الظهر

فی سلخ شهر الله الصفر ختم بالخیر والظفر لعام

ثمان وثمانمایه والحمد لله وحده والسلام

علی من لا نبی بعده ۞ وصلی الله علی سوله

محمد وآله اجمعین

آمین

م

واتفق جمع الاستنساخ عند اتمام النسخة فی جوار التربة المقدسة الشریفة ... م

... ابن ... العالمین ...

آغاز حکایتم بانجام رسید
این درج که درج درج شاهانست

جانا جه شرابها کزین جام رسید
[illegible] که باتمام رسید

مرکز خطا نکرد خدنگ اشارتت ۞ وانگه خطا کند تو عفو بخطا ستی

مجموعه رباعیات ۶۶ ...